بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

شرایف تحمیدات پادشاهی را که انساب فرد بنظام ملک آن حکمت کاملهٔ اوست و ارتباط مبانی ملت بانتظام دولت از قدرت شاملهٔ اوست رونق ملک و وجوه کفایت وزیر خردمند متعلق گردانید تا دیوان اعمال انسان بحسن کفایت و یمن سیاست او انتظام یافت و بفکر صایب و تدبیر ثاقب او ضبط و نسق گرفت و دفاتر ضمایر بر رقوم کمال مکمل شد و خزاین خیال بنوادر ممالک غیب مشحون گشت عمال برات و مباشران خیرات بحکم این توقیع نشان سعادت جاوید یافتند و جلالت طاعت عز مخلد در روزنامه دولت ابدی ثبت گردانیدند **نظم** تبارک اسعد از آن پادشه که در ملکش ۞ وزیر عقل تصرف کرد بانفصر ۞ زبان او اثنوا اند جهات شکرش را ۞ و گر بهر نفسی صد سخن کند تقریر ۞ و عقود عقود و صلوات نثار خاتم انبیا که نام منشور دعوت مهر نبوت او موشح گشت مهم رسالت بتبلیغ رسید و معاملهٔ ملت و امت قرار یافت و انام آل و اصحاب او که تحصیل **والباقیات الصالحات** حوالهٔ جد و جهد خود شمرده اند و هر واجب از تحصیلات شرعی که در عهد عبودیت ایشان بود **قائما بالقسط** ادا نموده اند صلی الله علیه و آله ما بلغ الفقر و باد **اما بعد** براهین عقلیه و دلایل شرعیه ثابتست که کمال انسانی که وسیلهٔ مجموع سعادات دو جهانست غیر عرفان و عبادت حضرت ربوبیت نیست و این معرفت و عبودیت موقوف بر امن و فراغت و فراغ و امن محتاج بانتظام امر معیشت و این انتظام متعلق بمشاورت و معاونت افراد نوع چنانکه در کتب حکمت اثبات بعضی از آن بیان کرده اند و بیان بر این منوال که اگر شخصی بترتیب و تهیهٔ اسباب معاش خود مشغول گرده و از غیر استمداد نکند زمانی او وقا نشاید یک امر جزوی غذا یا لباس معروف کرده و هنوز باتمام نتواند رسانید پس انتظام امر معاش بواسطهٔ شرکت و معاونت باشد و این اشتراک و تعاون بر عدالت متوقفست که اگر عدل در میان نباشد هر کس متابعت ارادهٔ خود کند و مساوات واقع نرود و امر معاش

اخلال

اخلال پذیرد پس بالضروره در میان قاعده و میزانی باید که مقبول طبایع سلیمه باشد تا آنرا دستوری سازند و از آن در نگذرند و امر مشارکت و معاونت بیمن و برکت آن استقرار یابد و آن قاعده و میزان شریعت است که محض حقیقت عدالتست و شریعت نیز بحامی و حارث و حافظ و ناصر احتیاج دارد و آن حامی و حارث سلطنت است که آیت **وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ** حرمت حریم شریعت برقرار دارد و صفای آن از کدورات **النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ** محافظت نماید و سلطنت اطلاع پناه و برز ارزانست پس بحکم این مقدمات روشن و مبرهن شد که افراد نوع انسانی را جملهٔ کمالات و تمامی سعادات چه در دنیا و چه در عقبی متعلق بوزارت است در هر زمانی که بتقدیر ربانی و تایید آسمانی این منصب شریف و این مرتبهٔ عالی منیف بصورت **وَضْعُ الشَّيْءِ فِي مَوْضِعِهِ** در محل استحقاق خود متمکن باشد و باستهٔ آن متحلی و متزین جهانیان را بهر لحظه لوازم شکر تقدیم باید رسانید و بشکرانه سپاس و منت آن بر جان باید داشت چنانچه امروز عنایت الهی و عاطفت شهنشاهی بوجود مبارک و ذات شریف آصف اعظم مرکز دوایر امر عارج معارج دولت ناهج مناهج ملت صاحب صاحب کفایت ناظم لوازم دنیا و دولت **نظم** آن آصفی که از قصب کلک او مدام ۞ شیرین بود مذاق ممالک چو کام ملک ۞ باشد بنوک خامهٔ گوهرفشان او ۞ هم اعتصام ملت و هم انتظام ملک ۞ کلک مبارکش چه همیون وسیله ایست ۞ هم در خلود دولت هم در دوام ملک ۞ قدر بلند طبعش چو کار فضل ۞ ناموس دین بزرگ ببعش چو نام ملک ۞ چون دید انتظام ممالک زمانه گفت ۞ زیشان ندید ملک نظام از نظام ملک ۞ شاهنشاه اطواد العوالی العم مثبت اطوار الحق فی دیم الایام مؤتمن الملوک والسلاطین معتمد الاکاسرة والخواقین مدبر الامور بالرأی الرزین صاحب الحکمة والتمکین عند السلاطین شفیع مطاع لدی الخواقین مکین امین امیر فخر الدولة والدین حسن بن الصدر المغفور تاج الله والدین بن الصدر المبرور امیر علی بن الصاحب الدستور امیر معز صاحب دیوان طغا تیمور خان بخراسان و مازندران ابن فخر الدین حسن بن الشیخ عزیز بن الامیر فخر الدین ابن ابی الفضل صاحب دیوان طغرلتکین سلجوقی ابن الصاحب عماد الملک صاحب دیوان السلطان محمود بن محمد ملکشاه سلجوقی ابی الصاحب فخر الملک صاحب دیوان السلطان

الاعظم برکیارق سلجوقی بخراسان اولا و صاحب دیوان الخلافه ببغداد آخرا ابن الوزیر الماضی ابو اصل بالماضی سلطان وزراء
الانام برهان سلاطین الایام الباقی حسنه الی یوم القیام نظام الملک حسن بن علی بن احمد بن اسحق الطوسی رضی الله عنه
اللهم بلغه الی معارج آبائه العظام و مدارج اجداده الکرام بمحمد علیه السلام درین وقت که مسند وزارت بوجود عالی جناب
مشرف و مزین شد و منصب موروث بعنایت الهی مکتسب گشت از هر کس هدیه و تحفه مناسب طور خود بر سبیل تهنیت
بدان مجلس عالی رسانیدن صورتی بود بغایت مرضی و مستحسن اما این ضعیف از جنس هدایا و تحف هیچ چیزی شایسته
آن نفایس ندانست که صاحب نظام الملک جهت ولد اعز خود فخر الملک نوشته و فی الحقیقه هر یک کلمه از آن در براعت
قانونی شامل و در وزارت دستوری کامل است و بدان جهت تا امروز در اطراف منتشر و در آفاق مشتهر و
بر افواه و السنه سایر و در ازمنه و امکنه دایر است و آن سخنها بعضی در کتب مطالعه این ضعیف رسیده و بعضی از آبا
و اجداد خود که منتسب بدان دودمان بودند شنیده و این نفایس مع لوازمها در یک مقدمه و دو فصل مهیا کرده

مقدمه در بیان احوال او مجملا **فصل اول** در تحریض فرزند بزرگ وزارت و مخاطرات آن **فصل دوم**
در آداب و شرایط بوقت اشتغال **مقدمه** امام محمد ناصحی در دستور الوزاره میگوید که بعد از آصف برخیا
تا زمان نظام الملک کسی باستحقاق او پای بر مسند وزارت ننهاده چراکه از وزرا آن طایفه را که بدرجه اشتهار
رسیده اند و مراتب و مقامات ایشان را اکابر سلف در کتب ثبت کرده اند و اخبار و آثار ایشان در ازمنه
و امکنه سایر و دایر گشت با کسی که السنه و استماع اهل روزگار از ذکر و شنیدن حکایات مفاخر و روایت معالی
او خالی نباشد برابر نتوان داشت و بالجمله که مشاهیر بغداد و قلاع از ملوک عجم که ایشان را موبدان گفتندی کسی در
کفو او نبود چراکه بشرف دین داری بر ایشان راجح است چون آن جماعت بی دینان بودند و اکثر عبده اوثان و
ثانیا بر وزراء دولت اسلام تفضیل واضح دارد اما بر فرقه که عرضه فرماید کسی مساوی ملکشاه الب ارسلان و
نیافته باشند ظاهر است و بر تقدیر مساوات اگر سلطان بعدل و داد و صفای اعتقاد مشابه ایشان باشد
هم رجحان او واقع و با فرض این مشابهت بر کسی که در حضرت دولت بوزارت مسند و مستقل نبوده رجحان

او مفوّر و با وجود این استعداد و استقلال اگر سالهای فراوان مدت آن امتداد یابد همچنین فی المجد جهان بفضل و
ترجیح او بر امثال از علما و انداد او بر وفق خصوصا در فنون علم و اقسام کمال ابو جعفر ابهری که تاریخ مدرسان نظامیه
نوشته از ابتدای انشاء آن مدرسه تا انتهای نوبت المستعصم بالله هشتاد و پنج مدرس ذکر میکند که هر یک اعلم علمای عالم بودند
و مدرس اول خواجه را میگوید و کیفیت درس و تحقیقات و تصرفات او و دقایق علمیه بیان مینماید و در مرتبه او بر مجموع
ایشان الا حجة الاسلام و شیخ ابو اسحق فیروزآبادی کسی استثنا نمیکند و مخایل دولت و علامات سعادت که در بدایت اوان او
از وی صادر شده و بیان علو شان او از مجموع دلایل و صحت والد او خواجه علی بن احمد بن اسحق الطوسی بزرگ
کریم نهاد و مرضی الاخلاق بود و در زمان سلطنت جغری بیک سلجوقی صاحب خراج طوس و والده او زمرد خاتون
از آل حمید طوسی که اکثر ایشان در دولت خلفا وزرا و والسلم بودند فقیه عبد الصمد فنفوجی که از فضلای علما
و صلحای آن روزگار بود در طفولیت خواجه نظام الملک را معلم بود تا آخر عمر ملازم او و اوقات نظامیه در اکثر
ممالک بوکالت خواجه از وی صادر گشت روایت میکند که چهار سال در طوس باران نیامد و آب رودها و کاریزها
با انقطاع نزدیک شد و عسرت و اضطرار خلق بنهایت رسید همان روز که مولد خواجه بود باران عظیم آمد و تعب از آن
قحط چند سال منقطع شد و آن بلیه مندفع گشت و خلق مولد او را باقبال نیک داشتند و چون دو روز از
ولادت او بگذشت زمرد خاتون گفت شب بخواب دیدم مقامی پس با نزهت و صفا و رحلی نهاده مصحفی بر آنجا
خاتونی بر سجاده نشسته طفلی بر کنار شیر میداد و کسی را پرسیدم که این کیست گفت فاطمه زهرا علیها السلام و من
طفل خود بر دوش داشتم پیش رفتم و سلام کردم جواب داد و تفقد و ترحیب کرد بواسطه دهشت دور ایستادم
مرا بخواند و نزد خود بنشاند و گفت روزی پدر خود را صلی الله علیه و آله و سلم گفتم چه بودی اگر مرا از تو
خواهری بودی گفت از امت من هر صالحه که هست خواهر توست و ترا از جمله صالحات میبینم پس طفل مرا بستاند و
طفل خود را در کنار من نهاد و طفل مرا شیر داد و نامش پرسید گفتم هنوز مسمی نشده گفت چون پدرش علی
نام دارد او را حسن نام کن همچون فرزند من بامداد این خواب که با خواجه علی اسحق گفتم بهجتها نمود و شکرها

کذارد و العقد فقها کرده او را حسن نام نهاد و فی الجمله چون بسن تعلیم رسید از صفای ذهن و حداقت طبع و آثار عجیب و
غریب پیش امده میشود هرچه اطفال دیگر در ماهی کسب میکردند وی در هفته تحصیل میشود و هرچه دیگران از ابتدا ایشان
مضبوط میشد او بیک نوبت حفظ میکرد و همچنین از کفایت و شهامت صورتها که نه درخور و لایق اطفال باشد
از وی ظاهر شد از جمله روزی معلم کفت دبیرستانیان بسیار شده اند و کار حفظ و قراءت بی ضبط است چه تقدیر
اهتمام و جد استاد و توان دانست که درس کم باشد صحیح کرده اند یا نه باقی نامعلوم میماند کفتم چگونه چه باید کرد
کفت عدد ایشان شصت و شش است شش کس را از ایشان که قابلیت تعلیم دارند تعیین باید نمود تا هر یکی از ان
ده تن واقف باشند و سبقهای ایشان بشنوند و اگر انجماعت را چیزی مشکل شود از شما تحقیق کنند و با ایشان
بکویند تاکید باید نمود که اگر خللی در سبق ایشان باشد این طایفه ادب یابند تا کار مضبوط کردد و چند فایده دیگر
در ضمن این معنی حاصل است یکی آنکه پدرم در هر وقت در حق دبیرستانیان انعام و احسان میفرماید و قسمت آن
شمار الفرقه خاطر آمد برین تقدیر آسان شود و تکلیف جز این نباشد که بشش کس باید داد و دیگر آنکه به هفته و ماه
و ایام عید و نوروز طلب هدیه معهود بسهولت میسر شود و باز باب ار شش کس تحق باید شنید و باید کفت و از نکته
غرایب بسیار از وی نقل میکنند القصه بعد از ان بر تحصیل علوم و فنون و اقسام فضایل مداومت نمود و بدرجه کمال رسید و
از اقران و امثال ممتاز شد و در اثنای آن چنانچه از بیوفای دنیا معتاد است وهنی بحال خواجه علی اسحق و تفرقه بانتظام
احوال او لاحق کشت و خواجه علی شاذان که مرتب او بود بی اختیار شد و بقایای اموال طوس در طلب آن بار و سیاه
نموده موقوف داشته بودند طلب کردند و کار خواجه علی اسحق بجایی موذی کشت که هرچه در تصرف داشت بداد و
هنوز مبلغی باقی بود در ادای آن عاجز شد ارباب جلوس و حقوق بزرکواری و صنوف رعیت داری و دو خورد با بنیت
و کثرت امانت که بر ذمت ایشان ثابت داشت و از وی شنیده بوده بودند آن وجوه به عهده خود کرفتند بشرط انکه
سال این حق الرسم مباشر مهمات ایشان باشد چون این حال واقع کشت خواجه نظام الملک بسیار متالم شد و با پدر
کفت که در زمانی که حکومت در میان ایشان بود مرا از آن عار می آمد امروز که فرزند ایشانی با ستیمی احوال ما

چکونه باشد اکر اجازت فرمایی به بخارا روم و چند کاهی در انجا بر تحصیل علوم مواظبت نمایم و بعد از ان بخدمت خواجه آیم
کفتم پدر رخصت داد و تهیه اسباب وی کرد و در آن وقت منبع علوم و مجمع علما بخارا بود و از اطراف و اکناف عالم هر کس که کسب
کمالات علمیه رغبت نمودی بدانجا متوجه بودی القصه چون بنواحی در بند رسید شیخ بزرکوار شیخ ابو سعید ابو الخیر روح الله
روحه در منبر وعظ میفرمود و سخن بسعادت و شقاوت و علامات و امارات هر یک مودی شد در آن میان فرمود که هر کس خواهد
تا خواجه دنیا و آخرت را به چند فردا براه از جاه رود و چون خواجه برسید فرقه فرقه مرقع پوشش دید بر کناره راه ایستاده
بر وی سلام میکردند از کسی سبب اجتماع استفسار کرد کفت شیخ وی بر منبر فرمود که هر کس خواهد تا خواجه دنیا و آخرت را
به چند فردا براه از جاه رود ما از دم صبح برین راهیم غیر از شما دیگری مرور نکرد چون خواجه این حدیث اصغا کرد شوق
زیارت چنین بزرکواری مغتنم داشت و متوجه جانب شیخ کشت و چون بمنبر رسید شیخ بوعظ مشغول بود خواجه بحقیقی
وار مجلس در آمد و بکوشه بنشست در آن حال سایلی التماس کرد خواجه را با خود نقدی بود مکری در زیر جبه بر میان
داشت و نقدی طلا از ان بند را بکند و بسایل داده کرش کشاده شد شیخ از بالای منبر کفت امروز مجلس ما کسی کمر از میان
کشاد و که زود باشد که اهل عالم در پیش او کمر بندند و چون از وعظ فارغ شد انواع تلطف و استعطاف ظاهر کرد و
او را بدولت نوید داد و موعظه و نصایح فرمود و کفت این هم مجلس اول تو و هم مجلس آخر و من بعد مکنت که بظاهر تو باشد
نباشد باید که این نصایح فسی نکردد و در ان تکاهل و تغافل واقع نشود و تحقیق بدانکه تا منافع تو بمستحقان و اهل
باشد دولت تو بر قرار است و امارت انتهای مدت با انقطاع حشمت تو آنست که ابواب خیر مسدود کردد و خوار ان
تو با اهل استحقاق نرسد و بعد از تودیع خواجه شیخ را الصوب بخارا رحلت فرمود و در حین توطن و اقامت بکسب
اکتساب فنون و تتمیم و تکمیل ان کما ینبغی مواظب کشت و چون از مرو معاودت نمود چنانچه در اکثر تواریخ مذکور است
خصوصا در منتخب تفضل مروی بوصیت خواجه ابو علی شاذان وزارت سلطان الب ارسلان یافت و ذکر آن
همه ما ثر بر صفحه روزکار بکذاشت بعد از ان در وزارت سلطان ملکشاه همچنان استقلال سالها بکذرانید و نتایج
الحضرتین مشهور کشت و با انکه در القاب استاد و بامیر المومنین مخصوص سلاطین بود از خلیفه القایم بامر الله رضی

امیر المؤمنین لقب یافت و در شهور سنه سبع و ثمانین و اربعمایه که سلطان در اصفهان ببغداد نهضت فرمود از خواجه
غرضی کشته بود و مرضی نیز داشت از سلطان تخلف نمود و در اصفهان توقف کرد و این حکایت در تواریخ مذکور
و بسیار مشهور فی الجمله بعد از عود صحت روزی استکشاف کرد تا ادرارات و رسومات که بارباب استحقاق ممالک از
ابنا رخاء متعین و مرسوم بود در آن سال بدیشان واصل گشته یا نه بعد از تحقیق و توضیح چنان ظاهر شد که نرسیده
و مصارف خیر از حقوق مکارم او عاطل مانده سخن شیخ نهنه یادش آمد که علامات انقراض دولت و امارت
انهدام حشمت توان باشد که مواد خیرات تو از اصحاب استحقاق منقطع گردد بسیار متألم شد و دانست که میقات
دولت با نتها رسیده بل میعاد حیوة با نقضا انجامیده پس خواجه فخر الملک را که اعز اولاد او بود طلب فرمود و گفت
ای قرة العین درین چند روز آثار ضعف طبیعی از خود مشاهده مینمودم و بجای زندگانی تنزل میدیدم و
امروز مجزوم شد که وقت انتقال و حین ارتحال نزدیک رسیده و مرا با تو ورای عقوبت و ابوت محبتی دیگرست
اکنون برسم وصیت و طریق نصیحت در هر باب ترا ارشاد خواهم نمود و چند کلمه که باعلام ربانی و الهام رحمانی
برمن منکشف گشته بتو رسانید و آنرا بر عقود جواهر و نقود خزاین و زینتهای موفور و تجملات نامعدود محسوب که
از من بتو رسیده و خواهد رسید راجح میشمارم و مؤلف آن نصایح را چنانچه در صدر رساله مذکور گشت در دو فصل بیان
میکند **فصل اول** در تحریض بر ترک وزارت چنین گفت که ای فرزند ترا چند موعظه خواهم فرمود اگرچه میدانم
که آنرا بقبول تلقی تمامی نمود و در طبیعت تو هیچ تأویل ممکن نخواهد شد چرا نیز بران دقایق در آخر امر وقوف
افتاد و در آن اوان که بسن تو بودم اگر صد مخبر عدل و مشیر صادق مرا نصیحه نمودندی هرگز متنبه نگشتمی و
تصدیق ننمودمی ولیکن از روی مروت و ابوت با تو میگویم و از ذمت عطوفت خود اسقاط میکنم **اول**
آنست که بعد از زمان من وزارت اختیار نکنی و پیرامن شواغل و مشاغل نگردی و دامن دولت جاوید یعنی
قناعت بهیچ حال از دست ندهی و بتمویهات دنیای دون دنی فریفته نشوی چرا که لذتهای اول ایام
بجز نهای آخر آن نمی ارزد و بحقیقت چون خیال خوابی و غرور سرابی بیش نیست و مؤاخذات اخروی خود بیان

متعلق است علیها جهت آنکه شرح دولت و تحقیق و تعمیق این معنی در رسالات ارباب دین و مقالات اهل
یقین بسیار آمده کار تکرار نمیرود و چون علی العموم جمیع مناصب را در عقب خطرهاست و خطرها و این نیز یکی از آن
مجموع است پس در استعقاب مضرت بان همه مشارک باشد ملاحظه درین تقریر مصابران جمله هست ولیکن خصوصیت
مقصود ازین تمهید بیان تبعات و مخاطرات این پس باید دانست که اگرچه وزارت ثانی سلطنت می نماید
و اعظم امور عالم و ارفع درجات بنی آدم ولیکن کاری بغایت کثیر الخطرست و ذکر مخاطرات آن منفردا بتطویل
می انجامد بلکه قابل تقریر نیست ولیکن از مخاطرات کلیه که هر کلی آن بر جزئیات متکثره مشتملست آنچه بیان کرده
شود امید که آن نتایج حمیده بر آن مرتب گردد ان شاء الله تعالی **مخاطره اول** بدانکه وزیر را هر روز از هر باب
بر هر کس چند حکم مختلف میباید کرد و حکم الهی عز شانه اینست که **فاحکم بین الناس بالحق** و نعوذ بالله که اگر
یکی از آن مجموع بخلاف حکم خدای تعالی واقع گردد دولت صدساله چه نقصان بتلحظ شو اندکرد و اگرچه حکم آن
عقلا که بعد از تأییدات الهی همه احکام بر منهج حق واقع گردد اما رعایت آن عادت صعوبتی دارد که بحد استحالت
نزدیکست **حکایت** رابطه ارادت من با شیخ ابو اسحق فیروزآبادی آن بود که همیشه خایف بودم که تا در معاملات
حکمی از من مخالف احکام ایزدی واقع نگردد و در زمان سلطان الب ارسلان اگرچه این خوف در خاطر میداشتم واما
چنان مستولی بود که در نوبت سلطان ملکشاه بیشتر بسبب آنکه در ایام او مالی بر عاملی متوجه بود و او وفات نموده باغی
در تصرف داشت فرموده شد تا بدیوان گرفتند اطفال او تظلم نمودند که باغ از میراث والده بما رسیده و مسکان شرعی
عرض کردند فرمودم که گماشتگان انگوران را تصرف نموده آن باغ باطفال گذارند بعد از آن در خاطرم اختلاجی
بود که بایستی عوض انگور نیز بدیشان دادن چند روز برین گذشت شبی خود را در عرصات دیدم و بانی عتاب
و خطاب که حق یتیمان چرا باطل کردی موکلان عذاب مرا بکشیدند و بکنار مغاکی آوردند بغایت مظلم و موحش
و مهیب و پایان آن ناپدید خواستند تا مرا بیندازند فریاد برآوردم که این چه جنایت کرده شده ویل نعره از میان
برآمد و از هیبت بیدار شدم و چند روز از بیم آن مغاک بیمار بودم بعد از آن تفحص نمودم و فرمودم که عوض

انکور اطفال را بدیشان رسانند و هر که این جواب را بانجکی بگفتم اما درین دولت کار دیوان بدرجهٔ ملتی شد که
تا امور بغایت ظهور رسیدی و چند روز تفحص و تحقیق آن واقع گشتی از پیش من حکم آن صادر نمیشد و تعطیل بسیار فوت
و بسیار چنان بود که اگر در امری متردد بودی پیچ میکردم تا امرا حکم کردندی فی الجمله بصحبت حقیقی که با شیخ ابو[illegible]
داشتم روزی با وی گفتم ای شیخ حالتی دارم در غایت صعوبت و خوف آن شبانروزی بر دل من غالب فرمود که کدام
گفتم امروز هر امری که در اکثر ممالک مشرق و مغرب واقعست مرا حکم آن میباید کرد فرمود که ای خواجه اگر این علاقه ذره
بودی و نه بر اذ اولیا الله بودی و وزارت کار مقربان و صدیقان بل نهایت مراتب ایشان چرا که حکم نجی موازی
عمل تلقی داشته اند اما مشکل اینست که مرو را برای حکم انکور بکنار ردیل کشند نعوذ بالله اگر حکم باغ نیز بودی در
آن افتادی و هرگز بوی خلاصی نشنیدی چون این سخن بگفت دستش ببوسیدم و دانستم که از اصحاب مقامات و
ارباب کراماتست **خاطرم دیگر** که اعظم مخاطراتست آنکه چند هزار کس از صغیر و کبیر و غنی و فقیر و حامل و منع و نازل
و رفع و غیر ذلک در مسالک و ممالک از خود آزرده باید داشت تا میدرضای خاطر یک کس و مشکل آنکه تراضی باطن کس
هرگز صورت نبندد و با وجود صد هزار سبب و جهت عاطفت و عنایت معدوم باشد و بی استلزام و ستوجبی سخط و کدورت
موجود **حکایة** از امام الحرمین الجوینی بحکم سوابق محبت و سوالف محبت که میان ما از شباب تا شیب ثابت بود
سوال کردم که ای امام مسلمانان مرا در کمال [illegible] تو تردد نیست مدتها متطاول شد تا مشکلی دارم
و از هیچکس استکشاف آن نکرده ام بل هیچ آفریده نگفته ام اکنون میخواهم که بتایید عقل کامل خود مرا بر حقیقت آن
واقف گردانی سالهاست که بر درگاه این پادشاه سعی و کفایت مینمایم و غایت مجهود خود مبذول میگردانم
و جدی که در حد طاقت بشریت باشد بظهور میرسانم و حقوق ثابت میکنم و معتقد و رد میشود هیچ احدی نتواند بود هر چند
تدبیر و تامل میروم جرم و خیانتی در مهمات ملکی سرا و علانیة از من صادر نیست و اگرچه در اظهار عنایت و اشاعت
مرحمت از جانب پادشاه هیچ قصوری مشاهده نمیرود و سالهاست تا مقالید امور ممالک بقبضهٔ اختیار و اقتدار من
سپرده و مرا محسود جهانیان گردانیده و واثق و معتقدم که هرگز این حالت تغیر و تبدیل نخواهد یافت ولیکن

بیقین صادق و تفرس و احساس میکنم که اصل مزاج او از ملالی خالی نیست و برین دقیقه غیر از من هیچکس اطلاع ندارد
و اکنون موجب آن بخاطر فیاض امام چه میرسد گفت ای خواجه تو افضل و اعقل عالمیان عجب که نزدیک تو معلوم نیست
که ملک عالم و محبوب و معشوق کسی را بتصرف در آوری و در تحت ید خود گیری هر آینه باطن او بر تو صافی نباشد
و بدانکه هر وقت پادشاه را بر خاطر خطور کند که هر چه مراست تمام در تصرف دست مجرد اوست مبادا در آن خیانتی نماید
آن تصور اندک غباری بر ضمیر گرد و بتعاقب ایام و تتابع اعوام آن تصور زیاده میشود و غبار افزون میگردد
تا بحدی که سخط بر رضا و کدورت بر صفا غالب شود چون مرضی که در ابتدا با طبیعت مقاومت نتواند کرد و مغلوب
باشد فاما بحسب دوام ماده هرچند مزاج دفع کند بتدریج سرایت کند و تا اثر آن اندک ظاهر شود و نه
که بکفایت و تکثیر مال و توفیر حال وزیر تدارک آن حال نتواند کرد بلکه ماده زیاده میشود فی المثل هر وقت جهت
پادشاه ده هزار دینار کفایت کند اعتقاد پادشاه آنست که لااقل پنجهزار دینار کفایت خود کرده و از میان
برده و لیکن درین صورت همین طامات پنجهزار دینار بیش نیست اما اگر صد هزار دینار پیدا کند ملال اضعاف
اول باشد و نیز مرادات سلاطین از وزرا بعضی از قبیل تکلیف محال است مثل آنکه اعیان دولت و مقربان
حضرت را از تصرفات مالی و ملکی مانع باید بود و توابع و لواحق ایشان را از جوانب دست کوتاه باید داشت
و اگر بر جهتی از جهات اطلاع افتد باز باید نمود و مع ذلک نشاید که ایشان هرگز آزرده باشند و از هیچکس در مقام
شکایت دیگر آنکه در ابواب متعدده انواع تدبیر لایق و رای موافق بتقدیم رسد و آثار حمیده در آن مرتب گردد و
بعین الیقین ملاحظه افتد که بدرایت این کس فی المثل صد امر ملکی انتظام یافت و بکفایت او ده هزار توفیر ظهور
رسید هرگز اظهار شکران واقع نشود و اگر نیز احیانا شود بظاهر باشد نه بباطن و اگر بطریق ندرت
مجددی ظاهرا و باطنا وقوع یابد تقاضای آن همان یک لحظه باشد غایتش همان روز و اگر پادشاه نیز یاد آن خدمت
کند و محاسن آن بر زبان راند اکثر ارکان مجلس مباحثه کنند و [illegible] که دیگر ذکر آن در حضرت بگذرد اما
این صورت نعوذ بالله اگر تقصیر خللی در اوضاع ملکی یا جزوی نقصانی در امور مال صادر گردد شکایت آن

بر سبیل اطلاق ظاهر شود و چون بزبان بگویند و در دلهای دانند تا هر تنها از ضمیر غنی بگردانند و اگر مثلا پادشاه تذکر آن نکند
اعیان بارگاه و بپای خواهند داد که در مجلس او بجای دیگران باشد و هر آینه اینچنین حالتی عاقبت الامر عاری از ذلل و
از خطر نتواند بود و در قناعت از این همه تردد و ات استغنا یست کامل و چون لطافت آنرا معرفن کرده دولتی
باشد بی غایت و نعمتی بنهایت **حکایت** ربیع فضل را در اول جعفر برمکی رشید و وزارت داد چون اندک زمانی
منحل شد موسی ... نزدیک رشید خلیفه فرمود تا در تعیین صاحب محل استشاره کند گفت مقصود از مشورت جست و جوی
کسی اختیار فرمایی که بیرون محل عراق و ناموس امیر المومنین و کفایت او حافظه لایق باشد گفت اگر راست گویم کسی از
خود لایقتر نبینم و بکرم امیر المومنین امیدوارم که مرا اجازت فرمایند چنانکه هیچ معوض از ذمه من ساقط شده و
تضرع و مسئلت بسیار کرد فی الجمله التماس او باجابت مقرون شد چون از جای معاودت کرد دیگران و قناعت مواظبت کنند
و هیچ تکلف پیرامن اشغال نگشت روزی از ایام میر که خلیفه زیارت کوشک شبان میکرد با ربیع عنصرش حظور نمود
با خود گفت بی حق خدمت برده من دولتی ثابت دارد اعتقادی در دفع نباید داشت اعنان بجانب زاویه او معطوف کرد
بعد از ملاقی در اثنای ملاطفات پرسید که چرا ترک مصاحبت کردی جواب نداد فرمود که اکنون باری جهت
ربیع گفت بغایت نیکو شمر خدمت پادشاهی میکردم که ده نیکویی مرا یک جزا میداد اکنون بطاعت پادشاهی مشغولم
که یک نیکویی مرا ده جزا میدهد **مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا** چون میخواستم سخنی بعرض
رسانم از رعایت زمان و مکان انواع کلفت و صعوبت واقع بود اکنون بدان محتاج نیستم هر چه در ضمیر میگذرانم
او میداند **إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ** و در اهمات او مرتب مطالبست کردها و متکفل امور
من **الَّذِي هُوَ يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِ** من بیدار بودمی چون او در خواب بودی اکنون من در خوابم و
او بیدار **لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ** رزق خود بدست او میدانستم این زمان میدانم که رزق او و
رزق من همه بدست این پادشاهست **وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا**
چندان از این فصول بر این نمط تقریر کرد که خلیفه گریان شد و دست ربیع بگرفت که اگر تو پیشتر خدمتگار من بودی

امروز نقد فی الله ما برادری ربیع گفت الحمد لله که جواب سوال بیان فرمودی اگر عمرها ملازم درگاه تو بودمی بدین
مرتبه نرسیدمی پس بر تو باد که قناعت را مغتنم شماری و لشکری را اول این کار در پیشه نشوی و از نعمت ادای او غافل نگردی
والله الموفق والمعین **مخاطره دیگر** حال حاجب ابنای ملوک است و تدارک آن در غایت صعوبت چه سلاطین
تکمیل امور اولاد و تهیه تمام اوضاع ایشان را زمانی مخصوص و مکانی معین با خود محمل دارند و کمال حال ایشان موقوف
بر آن از منه و امکنه و اگر در اول الامر نسبت بمراد ایشان تعویقی واقع گردد و ... عدم اختیار و بعضی از تصرفات بازدارد
ملکیه و امثال ذلک جمع آن نزدیک پادشاهست نه از پیش دیگری و ایشان در اغلب امور از قصور و تقصیر وزیر
میدانند چنانکه طبیب در تشخیص مرض ... از غیر اعتیاد نکند عیاذا بالله منها بواسطه آنکه هر روز فی المثل ایشانرا
میل طبیعت بمقصودی متوجه است و از عدم حصول آن ملال در ضمیر متمکن و روز دیگر توجه متضاعف پس ملال افزون گردد
و اگر خیال تیز باشد که شاهزاده در نشوه دولت هرگز بجانب کسی یا بسبب تقصیر و اهمالی در امور بر خاطر خطور نکند و لیکن
چون نرسیدگان ملازم که آثار تجربه و امتحان ندیده باشند و بدرجه اصل مکنت نرسیده بنا بر قواعد فاسده خود در انحراف
مزاج کوشیده از جاده استقامت بگردانند و هر چه استمالت خاطر و استرضای جواب این طایفه است تعذر تمام دارد
چه اگر مطلوبات هرچند حصول پذیرد ... از جمله آنکه باندک زمانی خواهند تا یکبار مقربان حضرت پسند نمایند بلکه در مدارج
عالی و جای مقام مساوات رسند و از این قبیل بسیار دیگر و اگر متابعت مقصود شاهزادگان میسر شود یعنی بخواهش ایشان
زمام بدست معاملات و میزان مهمات تطبیق توان کرد حالتی باشد میمون و نعمت برسبیل عواید موفور مشتمل و لیکن ...
از آن بابت که ابتاع رضای ایشان مخالف قاعده آن مستلزم سخط پادشاه **حکایه** سالی سلطان ملکشاه شمس الملک
خاقان را از ترمد هزیمت داده بقصد استیصال او متوجه ترکستان گشت و بعد از آن برهان الدوله تکش سلطان را
تا حدود نخشب استقبال کرد و مواثیق و عهود خاقان بحضور آورده بمعاذیری که مستوجب الطافی با رز عیب سلطان
مستسک نمود سلطان را از نخشب مراجعت افتاد و عزیمت میمون متوجه نهضت شام بود صلاح ملکی اقتضای آن کرد که زمستان
در ری اقامت نموده شد تا عساکر اطراف مجتمع گردد و در اول بهار لشکر بصوب شام حرکت کند مقصود از این تمهید آنکه زمان

توجه بری در حدود ابلستان و الغاء سلطان محمد را پسری متولد شد خبر به پدر رسانیدند سلطان فرمود که او را چه نام
کردی کفت سلطان بایزید پرسش استحسان کرد و کفت ایالت ابلستان بدو داده شد تا در وجه مصالح مهد و قوابل و دیگر
حرف نمایند اتفاقاً آن طفل در آن دو روز فوت شد امروز از آن تاریخ هفت سال است سلطان محمد میخواهد که تمام
ابلستان مجرد آن یک سخن تصرف نماید و قدرت آن ندارد که کرت دیگر از استحقاق حسب مجید پیش سلطان ادعا
کند و با اعیان حضرت میگوید که متردد است که جواب بر وفق مقصود نیابد و رضا ندارد من منع او با سلطان
بگویم و مرا خود مصلحت نمینماید چرا که غالب حکم شاهزاده بر طبق مراد شاهزاده محتاج بدو بود و مقرر است که پیش بر قصور سخن
محمول خواهد شد بل بر سعایت من القصه در مدت هر سال مداخل ابلستان از املاک خاصه خود بدو لایت قوش شهر
نوشته بدو رسانیده ام و هنوز الحاق از مزاجش بیرون نرفته و هر وقت از ان سخن بجا میل خواهد نمود مقرر است که
علی الدوام میگوید ترین صورتی پادشاه خواهند داد ای پسر اکر ترا در خاطر کذرد که بتکلف در طلب مراد پادشاه زادکان
باید بود و از انبساط ایشان تحرز باید نمود تا ملال ایشان بهیچ نیابد بدانکه ایمنی اگرچه عقلا محال نیست ولیکن عادت
از ممتنعات است چرا که بسیاری از صور که موجب اتباع رضای ایشان باشد مقتضی کساد حال و فساد مال متقلدان است
و هیچ آزرده منقص و اختلال خود را امین نتوانند بود و اکثر در بعضی امور ایشان مثلاً چون تفرقی با کسی از اتقیا
در زده میخواهند درضایق و اوقات محجب بحضرت رساند و آن ساعت را کامل پیدا کرده و کار این کس را و دست آن
داشته بر بطلان حمل کنند و الا بر جهالت پس بالضروره هر حیثی از آن جهات را تتبع واجب باشد و هر خللی انداز
و این صورت چون منعقد کردد موجب تغیر مزاج و تنفر طباع ایشان شود و عاجلاً و آجلاً نتایج غیر مستحسن ولد

حکایة سالی که سلطان الب ارسلان خبر رسانیدند که نصاری بالکل اتفاق و اجتماعی کرده اند و از بلاد
شام و روم و غیره لشکر عظیم و از مملکت افرنج خصوصا ملک روم که یکی از نصرانیانست توسل نموده و حکمان
او را با اموال و نفوس مطاع شده و مبایعه و معاهده بر آنکه خلیفه را از دار الخلافه اخراج کنند و بجای او
جاثلیق بنشانند و مساجد ممالک اسلام بتخصیص مدینة السلام دیر و کلیسا سازند و سلطان را نهضت ثانی

[illegible]

بروم جهت تدارک آن بود و این حکایت مشهور است و در تواریخ مذکور که چون سلطان بر ایشان غالب کشت و ملک الروم
اسیر کرده بحضرت آوردند بعد از آنکه او را با سلطان مکالمت فراوان واقع شد مثل آنکه اگر قصابی یکبش را کردالی بود
و اگر پادشاهی بخشش سلطان بر او ترحم کرده و روزی در ایام مراجعت سلطان از کفش من ابنی متعیدم و مقرر است که
ملک بی خداوند نمی ماند و شک نیست که دیگری بر ممالک روم استیلا خواهد نمود و در رفع آن کس سلطان را باز تکلیف حرکت
اختیار باید کرد و اکنون که هنوز آن نشود در تصرف کماشتگان منست اگر سلطان نیز فرستد بنده باشم چون دیگر
بندکان خراج و باج کذار سلطان او را تربیت فرموده باز فرستاد و او هر سال مال مقرر ادا مینمود و برای آن
از نفایس و الفقه روم مبلغی برسم خدمت ارسال میکرد مقصود از ایراد این حکایت آنست که نوبتی این مال و
پیلاکات از روم می آوردند سلطان در مرو بود و در آن فرصت شاهزاده ملکشاه در ایام صبا و اوقات نشو و نما
با فوجی از عسکر نظر بر بعضی از مصالح ملکی زمستان در ری اقامت فرموده و فرمان چنان بود که تا وی در ری باشد هر
کس از بلاد روم و ولایت کرج و دیار شام و ممالک عراق برسد تفحص اوضاع و احوال ایشان بکند و سخن ایشان
بشنود و معتمد خود همراه کردانیده بحضرت فرستد و در آن وقت نیابت عتبه او بعمید منصور مفوض بود و او شخصی
بود بغایت نادان و کوته نظر و از عواقب امور بیخبر و با این همه زیادت از حد بکفایت خود مسرور و بدانش خود
مغرور بود چون رومیان برسیدند اتفاقا اوایل فصل ربیع بود و شاهزاده عزیمت بیرون آمدن و توجه بجانب
سلطان کرده بود عمید را فرمود تا تفحص اموال و پیلاکات رومیان بکند و در مرافقت ایشان بحضرت رود و
چون کمیت اموال و کیفیت احوال بعد ابا تحقیق پیوست از جمله بسیار مصوغهای قبرسی بود هر چند طلای کنلونی و در هر یک لولو
علیحده در منقوش آن کوته اندیش لون سفید را از میان طرح کرد و در مقام ادای آنکه جهت مخدوم کفایتی بکند
باشد و زاده که باکنف با رومیان هر صورت که توانست تمهید یا تخویف محرر کردانیده که تعرض آن نکنند
و دکان از تذکره و مسطوره که با خود آورده بودند محو کردند بیشتر از این حال میهمان روزی از ری مراجعت
فرستادند که شبی در مجلس شاهزاده از کارکذاری و کفایت خواجه سخن میکذشت شاهزاده کفت عمید حاجات

دو آنست که عدم اعتراف مجال نماند چنانکه بود باز گفت اما در اخفا و اظهار آن تامل بسیار کردم که اگر ظاهر شود
مبادا که بتغیر باطن شاهزاده مؤدی گردد و امری چنین شنیع را خود مخفی چون داشت با خود گفتم شاید هنوز در بحث
بر عبید باشد نخواستم که بطریق خشونت سخنی گویم این رباعی بدو نوشتم **رباعی** از سر بنه این نخوت کاوسی را ؛
بگذار بجبرئیل طاوسی را ؛ اکنون همه صوفهای فردوسی را ؛ باز آر و دگر کار مخوان طوسی را ؛ با وجود این معنی
بره بسیار نمود و همچنان بر انکار اصرار کرد و بجهت احتراز از غبار ضمیر شاهزاده عاقبت بدان راضی گشتم که عبید متعرض
این سخن نشود و من نیز دیگر ذکر آن نکنم **مخاطره دیگر** آنست که دایما مهم دیوان باکابر امرا و ارکان دولت است
و از مجالست و مرافقت و مخالطت وزیر را با ایشان ناگزیر است و مشکل آنکه با آن طایفه نه دوست میتوان بود و نه دشمن
دوستی با ایشان بدرگاه پادشاه خطرها دارد و دشمنی مضرتها و ذکر هر یک بتفصیل مبین کرده اما مخاطرات دوستی
باید دانست که اساس محبت و بنای مودت با طایفه استحکام پذیرد که ایشان را وفا و صفای تصور توان کرد
یا وفاق و اتفاق خیال توان بست ولیکن با جمعی که همه در طلب منفعت و اختلال و تمادی تنزل احوال یکدیگر باشند
آن معنی مطلقا صورت نبندد نه با مجموع ایشان نه با فردی معین چرا که دوستی اقتضای آن کند که البته با مخالف دوست
مخالفت ورزیده آید و چون ایشان همه را اصل مزاج با یکدیگر ممزوج بتغیر مقرر است پس بر آن تقدیر محبت با همه
مستلزم عداوت باشد با همه و جمع بین الضدین ممتنع پس محبت با ایشان محال و نفاق خود حقیقتی است مذموم
و بر تقدیری که ارتکاب آن نموده شود **ع** پیداست که تا چند بماند پنهان ؛ پس مضرت محبت با مجموع درین معنی مقدم بر همین
شد و همچنین مودت با هر یک نیز بانفراد خطری دارد علیحده بواسطه محبت با آنکس دیگری آغاز عداوت میکند و
هنوز از آن دوستی یک فایده بحصول نارسیده ازین دشمنی صد مضرت تولد میکند و درین باب معقده دیگر است
از سمر زیادت و آن تغیر مزاج پادشاه است چه هرگز هیچکس از سلاطین محبت وزیر با اعیان دولت راضی
نبوده بلکه آن دوستی را از مخایل و مظان تهمت نموده **حکایه** چون قلج ارسلان سلجوقی با سلطان الب ارسلان در عهد
دولت او مخالفت کرد و بر مملکت وی مستولی شد سلطان از نیشابور بر تعجیل متوجه شد و بقرب ولایت او مخیم زد

مملکتی بدین طول و عرض یکدینار در هیچ گوشه کسی تصرف نمیتواند کرد که این خواجه او را فراهم نکند عبید گفت همه نتیجه دولت
سلطانست و آنگاه طوسی را بتوان فروخت که خریدارش نشود القصه عبید عراقی رومیان بحضرت شام چون برسیدند و
اموال و تحف برسانیدند در وقت عرض آن صوفها مرا بخاطر رسید که از همه لون هست سفید چرا نیست این سخن با بعضی اجانب
اظهار کردم گفتند سبب آن با چه دانیم ایشان دانند که فرستاده اند بطرف عبید توجه کردم اندک تغیری از وی محسوس شد
بدانکه از وی استفسار شود گفت سفید اندک داشتند گفتم خواجه عبید این با حاجت حکمت تعلق دارد که حکما بیاض را
لون گفته اند پادشاهی برای زینت از هر رنگ چندین طاق صوف نفیس فرستاده سفید نیز البته که بودی
و این معنی در ضمیر من اختلاج تمام داشت بعد از آنکه رومیان را وثاق دادند یکی را فرستادم تا مفاجا
بمتعلقات ایشان در آمدند و نوشته که داشتند مضبوط کرده و یکی از ایشان سپرده بدیوان آوردند بسیار ملاحظه
و احتیاط بجا آورده شد از مجموع آن نسخها چیزی ظاهر نگشت که بر خیانت دلالت کند آن حالت را محلی معقول
بعکس بیان کردم و او را عذر خواهی نموده باز گردانیدم اما عبید مغرور و فرتوت هم از مجلس مفارقت شاهزاده صورت
ما معنی اعلام کرده بود و عبارت این بود که طاوس بحضرت جبرئیل این جنین منافقها نمود و بیکی را از بطانات
اضافه کرده و من خود آن شب بیشتر درین اندیشه بودم تا بامداد که از صلوة صبح فارغ شدم بر مصلی در تفکر آن
بخاطرم گذشت که خاتون ملک روم نیز بدست کسان خود جهت حرم بزرگ تحفها فرستاده و سوادی از نسخه آن
در میان نسخ ایجاعت بود ممکنست که از آن این فرقه نیز تذکره بجهت آن طایفه باشد و درین فرصت حرم بزرگ
در مرغزار رادکان بود بواسطه آنکه ضعف القلب داشت و دفعی دیگر از همین مرض بخاصیت آن یافته بود اتفاقا آنجا
نیز در مرو این مرض حادث شد جهت استرواح و استشفای هوا بدانجا رفت فی الجمله همان لحظه سرعی بطوس
فرستادم تا از انجا بأردوی حرم رفته و حال باز نمود دیوانیان حرم بزرگ هیچ مسطورات را در خریطه مهر کرده بود قبت
کسان ایشان بدیوان فرستاد چون سر خریطه بگشادم اول مکتوبی که اخراج رفت مفصلی بود مشتمل بر ذکر آن
هدایا و ساوی عدد هر لونی از صوف مذکور مقدم رومیان را طلب کردم بخلوت و استعلام کیفیت آن حال نمودم

تا خرابی که همراه بود بعساکر قسمت رود و من با سید عارض بهر طرف تردد میکردیم و از کیفیت حرکت مجنده و اصحاب جیوش
امسکت فیرفت نامور بتر التونتاش اشاره داوردی بود محترم و معظم امرای دیوان جهت تعظیم و اجلال جانب او
تنزل کردم و زمانی بالتماس او توقف نمودم تا مرور این خبر بسلطان رسانیده بود و از وی مطالبت را محل پیدا کرده
فی الواقع التونتاش ترکانی بود ساده کم دانش بی تدبیر بارها در امور دیوانی با او مخالفت افتاده نزاع و خلاف در حد
رسیده که او شمشیر از میان بکشید و به نزد سلطان فرستاد و من نیز از مکابره او چند نوبت دوات از پیش برداشتم
و بخلوت فرستادم و هنوز سلطان را باور نمی افتاد و بر تصنع حمل میکرد و تبعات آن هرگز منقطع نشد و تا زمان آن
از باطن سلطان بیرون نرفت و بدان جهت مناقض بامور من لاحق شد اما حرفهای دشمنی مطلقا از همه کس
بهمه کس نامبارک است و چون با زیردستان عواقب ذمیمه دارد پس با زبردستان بطریق اولی خصوصا با جماعتی که
بر درگاه پادشاه بدرجه وثوق و درجه اعتماد باشند عرض و مال بباد دادن بلکه جان در ورطه هلاک نهادن است
چرا که اهل رفعت و غنیان و ملوک بوقت حدت مزاج و شدت احتیاج تمام محسنات و ذخایر خود ایثار کنند تا
بر دشمن غالب کردند آری احیانا چنان واقع میشود که پادشاه بر آن معادات مطلع گردد و غرض و قصد انگیز تعرض
میکند و آن دشمن مجال سعایت نمی یابد و چند روز در بنا این عداوت می تواند بود و لیکن با آخر لواحق نامرضی
و نتایج نامحمود دارد **حکایت** ابوالعباس اسفراینی را در اوایل دولت سلطان محمود سبکتگین وزارت داد و بند
امیر علی خویش و نزد جاه کبری داشت و از اقارب سلطان بود بغایت معتقد و معتبر با خواجه ابوالعباس مکاشفت و حجت
داشت و چون سلطان را خواجه بران مطلع کرده بود هرچند در هر باب از مداخل بعیده در امری و تیغ کردی
سلطان متنبه گشتی و از آن اثری نبودی تا غایتی که اگر کسی دیگر نسبت بخواجه افشای خبط و خللی میکرد سلطان
از سعایت علی خویش و نزد میدانست چون متعین شد که تاثیری در سعایت او ترتب نمی یابد مطلق ترک کرد
و منتظر فرصت میبود تا زمانی امر خواجه بحد تزلزل و وضع او بدرجه تنزل نزدیک شد و اینچنان بود که عمال ظالم
بممالک فرستاده و در تحصیل عجزه مبالغه نمود و در تحمیل رعایا افراط کرده و اکثر ممالک بر خرابی مشرف گشت

خصوصا بلاد خراسان و علاوه آن شدائد قحط و غرقی حادث شد که شرح آن بداستانها پایان کرده و کتب تاریخ
بذکر آن مشحون است مقصود آنکه مبلغی که در بطون و متون اوراق باقلام استیفا جمع کرده بود چیزی بوصول نرسید
و رعایا اکثر از اوطان خود متفرق شدند خواجه چون اوضاع ملاحظه کرد جز انکسار و هزیمت چیزی خود ندانست و جز
ملال در عدم اتصال اموال متعاقبا از سلطان بدو میرسانیدند متحیر و مضطرب گشت و از وزارت استعفا کرد سلطان
گفت بر وظلم و حکم میفرمایم مالی که بقلم خود در ممالک جمع کرده و دفاتر او و آن ناطق است بخزانه رساند و آ
کار بیرون رود و دیوان بخواجه ابواسحق محمد بن الحسین که رئیس بلخ بود مفوض شد و دیوان زحمت شمس الکفاة
خواجه احمد حسن حبال سلطان و خواجه ابوالعباس سفیر بود و سخن بخواجه رسانیدی و جواب خواجه بخلوت باز نمودی چند
نوبت بسیار متواتر گشت که صد هزار دینار زر ظلم بدهد خواجه ابوالعباس باوای آن مشغول گشت و هرچه داشت از صامت
و ناطق و ضیاع و عقار و غیره ذلک که از مدت نیابت عبدالله دوانی تا زمان عمل علی البرید بخراسان تا ایام وزارت
سلطان حاصل نموده بود با تمام تسلیم کرد و بعد از ادای آن مجموع حکایت عدم قدرت و شکایت فقر و فاقه بسلطان فرستاد
بر حال او ترحم نمود و او را طلب فرمود و گفت اگر بجان و سر من قسم یاد کنی که دیگر مقدوری نمانده کسی متعرض تو
نگردد گفت اکنون این سوگند یاد کنم کرتی دیگر از اولاد و محارم و اطفال و ضعایف تحقیق نمایم و اگر رمقی باقی
باشد برسانم الغرض قسم یاد کنم پس مراجعت کرد با ایمان مغلظه و انواع تهدید و تشدید معلوم کرد که چیزی از آن
بجهیز دختر طفل او پیش کسی از نجا بود از او بدست آورد و بخزانه فرستاد و بعد از آن بر پادشاه سوگند یاد کرد
که هیچ یاد ندادم اما علی خویشاوند در خلال این احوال بمترصد انکار و اعتراف و مترقب زمان اظهار خفا بود و چون
دانست که خواجه ابوالعباس قسم یاد کرده و حسب الاتفاق در اثنای آن امور سلطان بجانب دیار هند آغاز
نهضت کرده بود روزی بخلوت پیش سلطان رفت و گفت مدتها شد که خیانت ابوالعباس مرا معلوم است
و هر وقت بر اظهار آن اقدام مینمودم سلطان بر غرض محمول میداشت و بد دل سلطان جرم و خیانت او بی واسطه
من ظاهر شد اکنون نیز قسمی بدین عظمت بخلاف یاد نموده چرا که چند چیز از طرایف و ظرایف عالم که در دست

خزاین عدیل و بدیل آن نباشد پیش از موجود آاز استماع این حدیث سلطان بغایت متأثر گشت و گفت اگر این قول
بصحت مقرون گردد ابوالعباس مستوجب سیاست کلی باشد علی خویشاوند گفت اگر اعلیحضرت بمن اشارت فرمایند
اثبات سخن خود بکنم سلطان گفت بشرط آنکه مادام که صدق قول تو ظاهر نشود بجان از تعرض زبانی برخود قرار
دادند و از پیش سلطان بیرون آمدند و درین وقت خواجه ابوالعباس در یکی از قلاع محبوس بود علی خویشاوند
درهمین فتح بلاد از خزاین ملوک سند خنجری بدست افتاده بود قبضه آن از یاقوت رمانی بوزن شصت مثقال
و از دفاین بنی سامان قدحی فیروزه که مقدار یکمن شربت را ظرف بودی و از خوف آنکه سلطان بر آن مطلع شود آن
هر دو را مخفی داشته بود این هر دو نادره را تعلیم برد و خواجه ابوالعباس را بوکلان خود سپرده و بعد از چند
روز بحضرت سلطان آمده خنجر و قدح را همراه بیاورد و گفت بی تکلف و مبالغه و تعذیب بضایع این دو چیز پیدا
شد یکی از جمله چلاکانست که ملوک سند بحضرت فرستاده بودند و او اخفا کرده و دیگری بوقت عرض دفاین بنی
سامان خیانت نموده اکنون فرمان چیست با او اشارتی در طلب باقی واقع شود پادشاه سلطان از غایت تغیر فرمود که
ای تمامی هر دو بتو بخشیدم بهر صورت که خواهی باقی وجه موفور از وی بوصول رسانند و سلطان بدین باز پسند فرمود شد
و آن بیچاره مظلوم را علی خویشاوند با علاوه او سپرده در آن تعلیقات برحمت حق پیوست مراد از ایراد این حکایت
آنکه عداوت با ارباب قدرت پایانی نامرضی بل غرجانی نفع و منفعی است و اشتداد الحافظ از رقیب فی خاطر دیگر
جانبی را چون کتاب جمال و ارباب اشغال و متعهدان اموال و دبیران و سفیران در خبر ترتیب و رعایت جانب داشت
و بالعقوره بمنافع ملکی دفع ایداء مالی با خود مشارک گردانید بل خط ایشان او فروحاصل ایشان اکثر وجود ایشان لا
چه محتاج ارسلطنت بلامراء و جنود و اصحاب سیوف محال محتاج مهم وزارت بدون آن فرقه ممتنع می نماید و مشکل اکثر
عاقبت الامر از آن قوم جان در خطر است تا بعرض و مال چه رسد و اگر فی المثل وزارت هیچ نحو دیگر نباشد همین بس است
که بسبب جمعی این نحو نلید و تقویت و ترویج و تشیید ظهر باید کرد و بصنوف انعام و اکرام ایشان را از فقر بثروت و از
عجز بقوت و محنت بدولت و از خمول بشهرت رسانید تا آخر در صدد استهلاک و استیصال کسی باشند و اگر بر سر

حسن وفای مربی دارند و در مقام مجانبت عقوق و مراقبت حقوق استمرار و استقرار ورزند و هر یک عند انفسهم
ابداع نفاق و خلاف و ابداء شقاق و انحراف نکنند ممکن نباشد که بعاقبت طایفه دیگر حرص بکردند و اثبات فرمایش
ترغیب نموده بعوض معارضه رسانند و چون یک کس در آن مقام ابداء اکثر ایشان بعضی بنظر و بعضی بباطن با او متفق الکلمه
باشند خصوصا جماعتی که ایشان نزاع بقا جریان بوده باشند و یا محقر رجحانی بر وضع سالف خود تصور کنند و اگر تمادی فرزند
لحاظ کند رو که چون نزدیکان و معتمدان و محرمان متقلد اعمال باشند این خیانت تولد کند و این معنی فرو شمردن خود
نباید بدانکه آن تهور صریح است چرا که اقارب و عشایر را مباشر مهمات ملک گردانیدن خطرها دارد و افزون از حد بیرون
ابا عبد الله می بینی که برادرانت را بسبب قربت عقاید و که بر جانب امانت و کفایت ایشان دارم بضبط ممالک سلطان
مقرر داشته ام و ضابطان و کافیان جمیع مملکت با برادرانت تقسیم کرده و تفحص حال هر طایفه یکی از ایشان متعلق گردانیده
تا از مصالح و مفاسد ملک کماینبغی مراقبه کردانند و پیش من ثابت است که در رعایت نام خود و ناموس من تقید
مهما امکن مراقبت خواهند نمود لیکن حالا ظنی است تا محرم بزرگتر از من حالی واقع است بواسطه آنکه میخواهند تا
پادشاه ولایت عهد خود بوزند او سلطان محمود و بعد و حشمتی بعزت و چرا که علامات رشد و آثار عقل و دانش و
مخایل جهانداری و امارات شهریاری از برکیارق زیاده مشاهده میفرماید و حرم بزرگ مطلقا از این معنی ناخوشنود
و با در ترغیب سلطان بمراد او تقصیر می بینداند باری بهمه حال خاطری دارد منحرف هر چند بر اطراف و جوانب میگردد
و میخواهد تا مفسده ای من استماع کند تا موجب تغیر مزاج سلطان باشد و از جمیع بد سگالان و مخالفان من استنطاق
بکند هیچ طرفی بسر نمیشود و هیچ نمیتواند گفت الا آنکه خواجه مملکت بر فرزندان خود قسمت نموده اگر چه کسی بکرم مطلع نیست
و لیکن همین مرا معلوم است که این سخن در باطن سلطان تاثیری تمام کرده و ان شاء الله تعالی که محمود العاقبه باشد و بخیر
بگذرد مقصود آنکه تفویض مباشرت مهمات بفرزند و قریب خود هشته اهتمام میدارند و مخالف امانت و صیانت
می پندارند و اگر به یکانگان باشد خود عیاذا بالله از مضار و مفاسد آن دیده و شنوده که از این حساب خذلانها
بمن چه رسیده و هنوز میرسد و بعد از من تا چه خواهد رسید اصل قصه من با وی آن بود که امام موفق نیشابوری

رفیع القدر از کبار علمای خراسان بود و بسیار معزز و مکرم و بزرگ و سن شریفش از هشتاد و پنج گذشته و شهرتی
تمام داشت که شاگردان تعلیم او ببرکت هر فرزندی که پیش او قرآن و حدیث قرائت میکند بدولت میرسد بنا
بران پدرم با فقیه عبدالصمد مرا از طوس به نیشابور فرستاد و باستفاده و تعلیم در مجلس بزرگوار مشتغل گشتم و او را با
من نظر عنایت و عاطفتی و مرا بخدمت او الفت و موانستی تمام پیدا شد چهار سال ملازم مجلس او بودم و حکیم عمر خیام
و حسن صباح دو نورسیده بودند دران مجلس هم سبق من با جودت فهم و قوت طبع در غایت کمال و با من مختلط
بودند چون از مجلس امام بیرون آمدیم در مرافقت من می آمدند و با یکدیگر درس گذشته اعاده مینمودیم حکیم عمر نیشابوری
الاصل بود و مولد و محتد او نیشابور بود و پدر حسن صباح علی بن محمد بن جعفر صباح مدعی تشیع بود و مذهب خبیث
العقیده بیشتر در قریه ری ساکن بود و ابومسلم رازی حاکم آن مملکت مردی صافی ضمیر پاک اعتقاد و از عادات اهل
سنت و معادات تمام با آن مفسد اظهار میکرد و همیشه مباینت قولی ازوی صادر میشد و تردیکه ابومسلم برادرت
خود بقول کاذب و یمین فاجره مینمود و چون امام موفق نیشابوری مقتدای اهل سنت و جماعت بود آن مدبر جهت
رفع تهمت رفض پسر خود را به نیشابور آورده باستفاده در مجلس امام مشغول گردانید و خود بطریق اهل زهد
اختیار کرده گاه اعتدال و الحاد ازوی روایت کردندی و وقتی کفر و زندقه و خبث خود ظاهر میکرد و میگفت از آل
صباح حمیری ام و پدرم از یمن بکوفه آمده و از کوفه بقم و ازقم بری و لیکن اصحاب خراسان خصوصا اهالی ولایت طوس انکار
میکردند و میگفتند پدران او از بعضی روستاهای این ولایت بوده القصه روزی آن مخذول با من و عمر خیام گفت اشتهاری
تمام دارد که شاگردان امام موفق البته بدولت برسند اکنون اگر فرضا همه نرسیم یکی از ما خواهد رسید شرط
و پیمان ما چگونه است گفتم هرچه تو فرمائی گفت عهد میکنیم که هر کدام را که دولتی روزی گردد علی السویه شریک باشند و صاحب
آن دولت خود را ترجیح ثابت نکند گفتم چنین باشد و برین جمله معاهدت واقع شد تا روزگاری برین بگذشت و من
از خراسان بما وراء النهر و غزنین و کابل افتادم چنانکه بعضی ازان سابقا مذکور شد باز معاودت نمودم و متقلد و کافل
امور شدم و در دولت سلطنت الب ارسلان حکیم عمر خیام نزد من آمد آنچه از لوازم حسن عهد و لوازم حفظ وفا باشد

بجای آوردم و مقدم او را بموجب اکرام و اعزاز تلقی نموده بعد از ان باوی گفتم مردی صاحب کمال ترا نیز ملازم سلطان
میباید شد چه معهود مجلس امام موفق منصب مشترک است شرح تو با سلطان بگویم و حال کفایت و درایت بنوعی در ضمیر او
متمکن گردانم که مثل من بدین اعتماد رسی حکیم گفت عرق شریف و نفس کریم و طینت نجیبه و همت بلند ترا بر اظهار این
مکارم ترغیب میکند و الا چون من ضعیفی را چه حد آنکه وزیر مشرق و مغرب با وی چنین تواضعها کند و بتردیک من
میباید که درین نطقها صادق نه متکلف و امثال این بحسب علو شان و رفعت مکان مقداری ندارد و لیکن حقوق
احسان تو بر ذمه من متکثر است و اگر عمرها در مقام شکر باشم از عهده این یک کرمت که اکنون میفرمایی نمیتوانم بیرون
آمد پس مرا متمنی و مشتهی آنست که همیشه با تو در مقام حسن صحبت باشم و این مرتبه که مرا بدان دلالت فرمودی اقتضای
آن میکند که بحسب غالب مقتضی کفران نعمت و عیاذا بالله تعالی اکنون حق عنایت آنست که بدولت تو در گوشه
باشم بنشر فواید علمی و دعای دوام دولت و جان درازی تو مشغول و برهمین سخن اصرار نموده چون دانستم که مافی الضمیر خود بی تکلف
میگوید مرساله جهت اسباب معاش او هزار و دویست مثقال طلا بر املاک نیشابور نوشتم و وی بعد از ان معاودت
نموده تکمیل فنون کرده خصوصا فن هیات و دران بدرجات رفیع ترقی نموده و در نوبت جهانداری سلطان ملکشاه
بمرو آمده و در علم حکمت توفیقات یافت و سلطان عنایتها فرموده با علامات که کبار علما و حکما را باشد رسید اما ان
مخذول را در ایام الب ارسلان نام از خراسان گم بود و در زمان سلطان ملکشاه پیدا شد و دران سال که سلطان از مهم فارغ
گشت و لشکری موافق فاسده او کرده در نیشابور آن مخذول نزد من آمد آنچه در وسع محافظان عهد و وفا و مراقبان صدق
و صفا باشد از ترحیب و اجلال و اکرام حق القدوم با او بظهور میرسید و لیکن هر روز تملق مجدد و تفقدی مجدد با او واقع
میشد روزی گفت ای خواجه تو از اهل تحقیق و ارباب کمالی و پیش تو محقق است که دنیا متاع قلیل است روا باشد که از
جهت وجاهت و محبت دنیا نقض میثاق کنی و در زمره الَّذِينَ يَنقُضُونَ عَهْدَ اللَّهِ در آیی گفتم حاش
گفت ای مکارم بی غایت و الطاف بی نهایت مبذول میداری و لیکن خود میدانی که معاهده میان ما نه این بود
گفتم سمعا و طاعة جاه و منصب بل سایر موروث و مکتسب با تو در میان است و بعد از ان او را بمجلس سلطان آوردم

و بتقریب پسندیده در محل و موسم آن تعریف کردم و احوال ماضی که چنان ما واقع بود بسلطان رسانیدم و چندان
از وفور دانش و محامد سیر و مراضی اخلاق او با سلطان بگفتم که بدرجه اعتماد و اعتقاد رسید و او ترشحی شد بعد
مزور و محسل و ممهد بر بود خود را در لباس امانت و صیانت بنمود و باندک فرصتی در مزاج سلطان تصرف بسیار کرد و بدان
مرتبه رسید که در بسی امور خطیر و مهمات جلیل که براستی و دیانت متعلق بود سلطان بنا بر سخن او نهاد و در امضاء آن
بقول او اقتدا کرد غرض ازین تمهید آنکه او را بدین درجات رسانیدم و عاقبت در فتح سر بره او صد نابیدا گشت
که ثبات او را ناموس چندین ساله نزدیک بود تا **هَبَاءً مَنثُورًا** گردد چه در آخر جنایت نقش یکبارگی ظاهر
گردانید و آثار حسد از افعال و اقوال او پدیدترین وضعی متولد شد و جزوی خللی که در دیوان واقع شدی بانواع
تشنعات و حیل صورتی انگیختی تا بحضرت رسانیدی و تهییج کردی تا از وی کیفیت آن استفسار نمودی و بنوعی موجه
و تقریر معقول افساد آن در ضمیر سلطان نشاندی **حکایت** در طلب نوعی از رخام است که از آن ظرائف سازند
مگر وقتی اینجا بر زبان سلطان گذشته بود که مقداری از آن باصفهان می باید برد و دیگر ذکر آن نکرد و بعضی از آنها
سوق العسکر برین سخن مطلع بود بعد از مراجعت سلطان دو کس از مکاریان عرب را گفت اگر پانصد من سنگ
رخام باصفهان رسانند کرایه مضاعف بدهم و هر یک ازین دو تن پانصد من بار خاصه خود برداشتند پانصد من
رخام بر احمال خود قسمت نمودند یکی را شش شتر بود و یکی را چهار شتر از مساوی باز کردند و باصفهان آمدند
چون سوقی رسید و خبر رسانید سلطان مبتهج شد و سوقی را خلعت فرمود و مکاریان را هزار دینار انعام کرد مرا گفت این
بر ما قسمت کن صاحب شش شتر را ششصد دینار بدادم و خداوند چهار شتر چهارصد دینار این سخن بدان مخذول
رسید گفت در قسمت خطا کرده و مال سلطان بناواجب داده و حق بمستحق نرسید سلطان باقی گذاشته ششصد دینار
بمالک شش شتر بایستی داد و دویست دینار بصاحب چهار شتر و این سخن بحضرت رسانیده بود مرا سلطان
طلب فرمود و پیش رخام آن مخذول ایستاده بود سلطان مرا بدید و خندان شد و فقیر رسید خود را متبوع غیور
گرفته این سخن آغاز کرد که مال سلطان بناواجب داده اند و حق بمستحق باقی گذاشته نزد ما و اصحاب مجلس گفتند بیان

کن گفت تمامی بار ده شتر بر حصص آمد هر یک پانصد من و عدد شتر ده پس در ده سی باشد چهار از آن یکی شش در سه دوازده
باشد و شش از دیگری هژده پس هر حصه را ده قسم کافی باشد و باقی فاضل اکنون صاحب هژده قسم را که خداوند
شش شتر ست هشت قسم فاضل باشد و صاحب دوازده قسم را که مالک چهار شتر ست دو قسم و این هر دو فاضل است
که در وجه رخام پادشاه است و چون هزار دینار برین منقسم کرده شد ششصد بهشت قسم رسد و دویست بدو قسم و القصه چون
این همه بعینه والقاعده من و بعجز دیگران بیان کرد سلطان گفت چنان بگو که من بدانم گفت ده شتر ست و هزار
پانصد من بار هر شتری را صد و پنجاه من چهار شتر یکی ششصد من باشد و او خود پانصد من بار خاصه خود دارد و صد من
رخام سلطانی و شش شتر آن دیگر را نهصد من و او از پانصد من بار خود زیادت ندارد چهارصد من رخام سلطان باشد
از هزار دینار هر صد من را دویست دینار رسد ششصد دینار بدان باید داد و دویست بدین اگر از روی حساب است
دستوری غیر ازین نیست و الا که انعام است ملاحظه باز نمی باید نمود مصالحه باید کرد چون آن مخذول این تقریر بکرد
سلطان جهت مراقبت جانب من ظاهرا مطایبه پرورن برد اما دانستم که باطنا تأثیری تمام داشت و ازین گونه جنایات از
وی بسیار صادر شد و اعظم مقاصد او التزام تکمیل دفاتر جمع و خرج ممالک بود بعد از آن مدت که مهلت خواستم و فی
الواقع در آن ید بیضا نمود کاری چنان خطیر باندک زمانی کفایت کرد و لیکن چون امراء وقتی بر وجود حقد و
کثرت حسد و نقض عهد و خلف میثاق بود بعون الهی و نصرت ایزدی تایید یافت و بوقت عرض آن دفتر خجالتی
بدو لاحق شد که بر درگاه سلطان دیگرش مجال اقامت نماند و اگر آن مخذول عیاذا بالله در آن مجلس حاضر بودی
نیافتی تدارک کار بغیر آنچه وی در آخر اختیار کرد و هیچ چیز دیگر نبودی ای فرزند غرض ازین تقریر آنست که اکثر رفته
میعاد تسلیم دفتر و میقات عرض آن بر سبیل وزارت رایج بود اکنون قیاس حال اینها و علاقتها دیگر از اینجا باید گرفت
والله الموفق والمعین چون ترغیب بزرگ وزارت که مخالف عقیدت و منافی ارادت تست چندین سخن تقریر افتاد
اگر هیچ نتیجه و ثمره نخواهد داشت پس واجب آنکه در باب آداب چند چیز که از لوازم است و فواید آن بتو عاید گشت
درین فصل مفصلا مذکور گردد ان شاء الله تعالی تا نتیجه و نفع و ثمره و موثر باشد بیشتر ذکر **فصل دوم** در آداب وزارت

چون ترک او شرایط داره امری که مدار ملک و ملت و دین و دولت بران باشد بطریق اولی و شرط این منصب آنست که چهار
جانب نگاه داری و مراقبت آن واجب و ملاحظه آن معروض شماری اول جانب خدای تبارک و تعالی دویم جانب پادشاه
سیوم جانب بندگان پادشاه چهارم جانب سایر خلایق بدانکه اگر از جانب حقیقت متوجه هیچ امری نشود الا آنکه
او را در آن مقصودی باشد و عقلا مقصود از هر کار مناسب آن باید چه عاقل اختیار کار را بمقدار جهت مقصود قدر
جایز ندارد و فی المثل برای رنج اندک که از روش ده روزه حاصل شود هیچ دانا سفر یکساله التزام نکند پس در بنا
مرتبهٔ بزرگ امثال استحصال مطعوم و مشروب و ملبوس و مرکوب مطمح نظر نباید داشت چه اسافل و ادانی را نیز
تحصیل آن میسرست اما مقصودی که آنرا باین منصب عالی مناسبت باشد بجز ناموس دین و دنیا نتواند بود و
این دو ناموس حاصل نشود الا بمحافظت آن چهار رعایت اول حفظ جانب حضرت ربوبیت تا مبادا که اگر
در آن قصور و تقصیر واقع شود فردا بندامت و حسرت یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله مبتلا
باید بود و اول امری که در ملاحظه این جانب رعایت باید نمود آنست که بر اعتقاد صحیح ثابت و راسخ باشی و بموهمات
مبتدعه و تسویلات فرق ضاله از مرکز استقامت منحرف نشوی و در مجالس ارباب دولت ازین طوایف بسیار باشند بعضی
خود را حکیم گویند و طایفه عارف و جمعی موحد و قومی محقق و در لباس حکمت و عرفان و توحید و تحقیق معتقدات
باطله ظاهر گردانند و از استماع آن بتدریج خلل بعقیده راه یابد پس چنان کن که اولا اعتقاد خود را صافی نگاه
داری و بعد از آن در اقامت فرایض و سنن و اداء طاعات و عبادات مقصر نباشی و در اعلاء مدارج دین
و احیاء شرع سید المرسلین غایت جهود خود مبذول گردانی و همواره تحصیل رضاء خالق بر سیاست خلایق
مقدم شماری و بدانکه استرضاء حضرت الوهیت میسر نشود الا باختیار محاسن اخلاق و اجتناب از ذمایم عادات
و در آن بمعلم و مرشدی حاجت نیست چه هر کس میداند که علم حسن است و جهل قبیح و عدل محمود و ظلم مذموم
و سخا مقبول و بخل منکر و علی هذا القیاس و شک نیست که تخلق بشیم حمیده مستوجب حیات ابدی و مستلزم روح
و راحت مخلدست و تردی بخصال ناپسندیده مقتضی قطع امید و سبب نکال و هلاک جاوید حکایت

زمانی که سلطان ملکشاه را با خلیفه امر وصلت و مصاهرت باتمام رسید و ابا و امتناع برضا و ابتهاج مبدل شد سلطان فرمود که
روز عقد جمیع اکابر و اشراف از اطراف و اکناف عرب و عجم در مجلس حاضر باشند بجمله ممالک از مکهٔ معظمه و مدینه طیبه تا بلاد شام و
روم و عراق و فارس و خراسان و ماوراءالنهر و غیر ذلک کس فرستاده شد که هر جا اهل ناموسی بود بیغداد حاضر گردد و
اجتماعی شد که شاید در هیچ عصر و قرنی مثل آن نبوده باشد و خیمهٔ سلطان در طرف غربی بود و دارالخلافه در جانب شرقی
روزی که اختیار عقد بود سلطان فرمود که جمیع این اعیان و اماثل که حاضر گشته اند جهت طلب رضا بدارالخلافه روند
و چنانچه آیین ترکان بود که در وقت استرضاء کسی دامان خضوع و خشوع کردندی تا رضا حاصل شدی بزرگان
روی زمین از اطراف سلطان در عتبهٔ خلافت تضرع و شفاعت کنند و نظر بر تعظیم و احترام سرای خلافت فرمان
شد که همه پیاده باشند و کسی سواره نرود چون روان شدند پیشتر خبر این حال بخلیفه رسیده بود و فی الحال کس آمد که
امیرالمومنین فرموده است که نظام الملک سوار باشد پس من تنها سوار و جملهٔ اکابر عالم پیاده در مرافقت من روان شدند چون
بخلافت رسیدم مسند دست و مسندی در غایت عظمت نهاده بودند مرا بنشاندند و سایر اکابر بر زمین و لیکن چون بنشستم خلعتها
از دارالخلافه بیرون آوردند خلعتی من مطرز بطراز باسم الوزیر العاقل العالم العادل نظام الملک رضی امیرالمومنین
منسوب گردانیده بودند و از ابتدای دولت اسلام تا غایت کسی را از وزرا بامیرالمومنین منسوب نگردانیده بودند
غرض از شرح این حال آنست که چون شیطان آن زمان در نفس من تهییج و تعظیم و تکبر میکرد در بیوفایی و کم بقایی آن
تامل میکردم و عجز و ضعف خود را مشاهده مینمودم و یقین میدانستم که آن مرتبه و امثال آن صد هزار درجه تسکین نکند
تب و دفع یک صداع نکند و لاحول میگفتم چون شب در آمد بخواب دیدم همان دست و مسند بر مقامی وسیع نهاده و من
بران مسند نشسته و همان خلعت پوشیده و از نهایت خوف و دهشتی تمام داشتم ناگاه شخصی بدشکل کریه منظر پیدا شد و بر نزدیک
من بنشست و از رایحهٔ منکر او مرا بیم هلاک بود در عقب او دیگری بصورت و کراهت او پیدا شد و او نیز بر همان
مسند قرار گرفت و همچنین از عقب یکدیگر هر یک از دیگری قبیحتر می آمدند و می نشستند تا جای بر من مضیق شد که
نزدیک بود که از مسند بگوشه کردم و از روایح منکرات آن روح از تن من مفارقت کند از غایت اضطراب بیدار

کشتم و خدای را شکرها کردم بامداد تصدق فراوان نمودم و این حال با هیچکس نگفتم شبی دیگر بعینه همان حالت بخواب آمد چنان
مضطرب گشتم که لرزه بر اعضای من افتاد و عجبی که اگر بیدارم نمیکردند محل آن بود که دیگر بیدار نشوم القصه شب سیوم
بخواب نمیرفتم از خوف تا آخر شب خوابم بربود باز همان حالت دیدم و این کرت که تفصیل عرضه کردند خواستم تا خود را
بیدار نمایم ناگاه جمعی خوش سیمای خوشبوی همه نورانی و روحانی پیدا شدند و آغاز آمدن کردند و چون یک کس از یکجا
بر من سلام دادی و بنشستی یکی از ان طایفه محو گشتی و ناپیدا شدی تا یکبار رخصت شدند و از مجالست ایشان روحی
راحتی یافتم که بیان آن نتوان کرد یکی را از ایشان سوال کردم که شما چکسانید و آن فرقه کیانند گفتند ما اخلاق
حمیده توییم و ایشان عادات ذمیمه و مدت مقاربت ایشان غایت و نهایت ندارد و قرب ایشان با تو موبد خواهد
بود و اقران ما محدود اگر طاقت مجالست ایشان داری ما را بگذار و اگر ارادت هم نشینی ما داری ترک ایشان
کن و از مکالمت و مصاحبت ایشان مرا بهجتی و لذتی بود که شرح نتوان کرد و درین مدت هرگز حالی نا ملایم از ایشان
مشاهده ننمودم که از خواب بیدار گردانیدند پس چنان سزد که خداوندان سعادت اکتساب سیر مرضیه از لوازم دانند
و اجتناب از خصایل سیئه بر خود واجب گردانند **فصل** در طریق عبودیت و استحفاظ جانب ربوبیت
آنست که اتفاقات حسنه را نتیجه تدبیر خود ندانند هرچند در عقب آن واقع گردد بل همه را از کرم و فضل ایزد تعالی
بیند نمیگویم ترک تدبیر باید کرد بلکه میگویم از اندیشه هیچ جزوی از جزویات امور غافل نباید بود و آنرا با قواعد
عقلیه تطبیق باید نمود چون اثری بخیر بران مرتب گردد از لطف ایزدی باید شناخت نه از تدبیر خود و آن صورت را
بسبب خود گردانیدن بخاصیت همیوست با قطع نظر ازانکه علامت کمال ایمان خواهد بود و دلیل بر آنکه
هر مقصودی متعلق تدبیر نیست در ظهور بدرجه بدیهیات رسیده بر تقدیر این توقف و تعلق و حصول مقاصد
بی سبق تدبیر واقع نگشتی ولیکن در امور چندان اتفاق حسن بی آنکه تدبیر را درآن هیچ دخلی بوده مشاهده
گشته که تعداد آن نتوان کرد **حکایت** سالی که سلطان الپ ارسلان بواسطه عصیان قرا ارسلان
بفارس و کرمان نهضت فرمود فضلویه که او والی ولایت طنج(?) بود اظهار موافقت و فرمان برداری کرد سلطان

حکام

حکومت ممالک فارس برو تفویض کرد و چون سلطان را توجه بجانب کرمان واقع شد و ازانجا عازم خراسان گشت
فضلویه یکی از قلاع فارس که در غایت حصانت بود مستقر خود ساخت و خزاین بدانجا نقل نمود و باموال موفور و رجال
نامعدود و نامحصور مستظهر شد و خیال طغیان و وسوسه کفران نعمت سلطان در ضمیر محکم گردانید سلطان جهت
دفع فتنه و اطفای آن نایره بدانجا رفت چون عساکر بنواحی آن حصن حصین رسیدند و هواداران و موافقان سلطان
که بر کیفیت اوضاع ممالک حضور داشتند(?) و بر احوال این قلعه مطلع بودند گفتند هیچ حال محاصره مناسب نیست چه بصورت
فتح ان ممکن نمی نماید اما اگر فضلویه را تهدید و تخویف واقع شود و عساکر بجانب دیگر نهضت کنند ممکن که از جانب
او انقیاد و مطاوعتی ظاهر گردد و بعد ازان بتدریج تدارک کار او توان کرد هرچند تامل نمودم وجهات سخن دیگر
فضلویه و نا رفتن را با یکدیگر موازنه کردند رجحانی ظاهر نشد و دلایل هر دو جهت متعارض بود اخرالامر گفتم
بر تقدیری که ان مجموع مساوی باشد اعراض سلطان بر همه راجح است و اقل فایده انکه سعی و اهتمام خود در طلب رضای
او مبذول گردانیده باشیم اگر مثمر فایده باشد خود نکو والا ترک امور مواخذه نباشیم القصه بجانب فضلویه
حرکت واقع شد چون لشکر قلعه را احاطه کردند اهالی آن از غایت استغنا بجود استظهار بر جانب آن ابراج(?)
قلعه نشستند و من جازم شدم که ترک محاصره کنم فرمودم که تا از ممالک یک ساله اسباب اقامت لشکر تهیه کنند چون
شب بگذشت روز دیگر بوقت چاشت فریاد الامان برآمد امان داده شد خراج معهود تقدیم کردند و اموال
و هدایا ارسال کردند و کسی نمیدانست که موجب چیست اهل آن مملکت متحیر شدند که چون فتح آن قلعه از کسی در
نبوده بمحاصره چگونه بدین زودی واقع شد پس متحصنان و متوطنان قلعه تحقیق کرده شد گفتند در اثنای شب
روز امان خواستند مجموع آب انبارها و حیاض بقدرت ایزد تعالی فرو رفت چنانچه در هیچ چاه و حوض
قطره آب نبود امان خواستن ایشان ازین جهت واقع شد پس شکر ایزد تعالی بجای آوردم و دانستم که
همه تدبیرها مسخر تقدیر است چه از تدبیرات که در فتح قلعه بخاطر میرسید تا آنچه واقع شد بعد ما بین المشرقین
بود و امثال این اتفاقات بسیار مشاهده نموده ام اما آنچه مناسب این اتفاق حسن تواند بود فتح قلعه

حریم نشین است **حکایت** در سنه ست وخمسین واربعمائه سلطان الب ارسلان از خراسان بروم نهضت فرمود
چون بنواحی کرج رسیدند سلطان متوجه روم شده واستخلاص ولایت کرج بشاهزاده ملکشاه موسوم شد
پس بدان جانب توجه نموده شد الغرض بقلعه ورود افتاد و در غایت رفعت وحصانت وآبی عظیم بدان محیط
نام آن قلعه حریم نشین وکشیش در میان آن مملکت اکثر در آنجا بوده وچنین گفته شد که از معابد نصرانیان
یکی آن قلعه بوده واهل کرج خود اکثر نصاری بوده نفی الجمله احتیاط اطراف وجوانب آن نموده شد چنانکه معلوم گشت
که سواری پیرامن اسواران نتوانند گشت وپیاده را عروج بر بروج آن میسر نه شاهزاده بسیار رحلات نموده و
ترک قلعه وعدم تعرض واهل آن با مواضع دیگر صرف تمام داشت واستعانت واستغاثه بسلطان و قوم
باقی عسکر خالی از صعوبتی بوده واشتغال بحرب جدال وقتال ثمره نداشت ونتیجه نمیداد بی ناموسی آخر
ازهمه زیادت او را الکهم که پریشان مباش که همه سلاطین بصورت دیگر کفایت میرود وباد وضیاع بر خلایق
نسبتی ندارد واگر کفایت امور ایشان مثل احوال ما برطایفی بودی تا بدالآبد آن لاحق گشتی ورجوع ایشان
ظاهر نشدی وجهان منقاد ومامور نبودی القصه روزی دیگر ترتیب وتهیه محاربه ومقاتله نموده شده
کشتیها ساخته رجال وابطال بر خندق عبور کردند وسعی بسیار نمودند اما هیچ خاصیت نداشت وبسی از مبارزان
دیجاعان ضایع شدند وشاهزاده بی وقوف من جرائی کرده با خواص خود تیر ویکی برجی رفت از قلعه کمندها
افکندند ودیم آن بود که خطر عظیم واقع شود اما خدای تعالی خلاصی بخشید ومردم از تیر ویک قلعه در آمدند چون
این احوال مشاهده رفت بحیره وتفکر بر من مستولی شد واز تقدیر باز زمام کرما کار وبا د وطوفان وظلمتی پیدا شد
چنانکه همه عالم تاریک گشت ودر آن حال زلزله عظیم بدید آمد چون نمودار قیامت فی الجمله بعد از آنکه حادثه
تسکین یافت وجهان روشن شد دیدیم جانب شرقی قلعه بخندق ریخته هم دیوار افتاده وهم خندق پر شده لشکر
بی تکلف بحصار درون رفتند ومجموع دیر وکلیسیا ایشان سوخته واکثر نصاری مسلمان شدند وغنیمت جمع بلاد
کرج بسبب این فتح مبارک بود مراد از ایراد این **حکایت** آنست که تا معلوم کرده که همه مقاصد موقوف بر تقدیر است

بل نتیجه تقدیر ربانی وتائید آسمانی است **رعایت جانب پادشاه** شک نیست که خدا را غرض از طاعت واجب است و
پادشاه را اطاعت وچون این فرمان بر داری عموما بر عام خلایق مفروض باشد پس خصوصا بر مخصوصان ومقربان بطریق
اولی خاصه هر آنکس که در ملک عنان زمام کار وعنان اختیار در قبضه اقتدار سپرده باشد ودر قبض وبسط امور ضیاع
سلطنت وحل وعقد امور مملکت او را استبداد واستقلال داده واین انقیاد ومقصور نشود الا بتقریر آنچه هیبت پادشاه در
خاطر وتمکن عظمت او در باطن واکرام معنی مقرر ومتمکن نباشد محبت خالص که نتیجه تعظیم است ظاهر نگردد واز امثال
وفرمان بر داری که ثمره آن محبت است محقق نشود بحکم خاصیت آخر الامر شایع عبر محسن دهد وتعظیم سلاطین را
اسباب متنوع است **اول** دفع مضرت که عبارت از خوف ولیکن در آن مجموع خلایق مس کنند چون از همه آن تعظیم علی
العموم حاصل باشد بخصوصیت او در مراد ثمره ندارد **دویم** جذب منفعت وکنایت از رجا است وهیچکس
در نوع اول تمام عوام یعنی مقربان واعیان حضرت مشارکند ودر عدم خاصیت حکم نوع اول دارد ودر منافع دو
ثمرات مخصوصه از آن محقق نشود پس این تحقیق ممکن نباشد الا بعدم حافظ خوف ورجا بل باخلاص محض ومحبت
خالص وچون اصل عقیده برین صورت ثابت وراسخ گردد اگر درین میان مقاصد دیگر کلی یا جزوی مختل باشد
مضرت ندارد بل بحصول اسهل وبوصول اقرب نماید ورسوخ وثبات این عقیده از ملاحظه چند امر حاصل گردد
اول باید دانست که بی توفیق الهی وتائید سماوی هرگز کسی آن مرتبه نتواند رسید وعالی او رتبه مطاوعت
نتواند افزود واگر چه استیلا وتسلط را جهات واسباب متعدده میباشد ولیکن شک نیست که فی الحقیقه مرجع همین
توفیق وتائید است چه وجود همین سبب است وجهت نزدیک دیگری نیز ممکنست پس بدان معین محتاج مرجعی باشد
وبآخر منتهی شود به توفیق که نتیجه ارادت الهی است ودر آن خود ریبی نیست که سلطان عادل را اطاعت فرض است
واو ظل الله فی الارض است **حکایت** آورده اند که خلیفه ابن اعلم رصدی را که از اکابر اهل تنجیم بود در آغاز
باستخراج ضمیر امتحان میکرد واو در فن هیچکس رتبه او در جه این علم نداشت فاما نام ثانی از جمله ملازمان او بود
وبغایت ذکی وذهین روزی خلیفه چیزی بر کاغذ نوشت ودر زیر طشتی نهاد که بر آنجا نشسته بود این علم امتحان

کرد تا بگوید که بران کاغذ چه نوشته و نام ثانی حاضر بود ابن اعلم جلالی که استخراج ضمایر اعمال کند گفت بران کاغذ نام خدای است
جل جلاله ثانی نیز در علامات و دلایل مقابل بود بر فور گفت نام پادشاه است خلیفه از اهل علم پرسید که از چه جهت گفتی که
نام خدا است گفت در دلایل و علامات نظر کردم همه بر رفعت و علو و شان و امثال آن دلالت داشت گفتم شبیه نام
خدای فرشته خواهد بود و ثانی را پرسید که تو چگونه دانستی که نام پادشاه است گفت دلایل که استاد میگوید مرا معلوم شد
گفتم نام خدای باشد فاما آن دلایل را چنان ثابت و راسخ نیافتم که از معارضه سالم تواند بود با خود گفتم که اگر نام
خدای بوده دلیلی را که بران اوصاف دلالت کند مانع و معارض نبودی و نیز امیر المومنین را در زیر ظل خدا می بدید سبب جزم
کردم که نام پادشاه خواهد بود خلیفه کاغذ بیرون آورد نوشته بود که سلطان عادل اهل مجلس متعجب شدند و ثانی را
نوازش و تربیت نمودند و بصلات و عطیات کرم مخصوص گشت مقصود آنکه سلطان عادل در آن مرتبه است که اعلام از صفات
الهی بر اوصاف پادشاهی او استدلال کرده اند و علامات اقبال ربانی را از امارات او فنای سلطنت او دانسته پس آنکه
سلطان عادل اعتماد بر ضبط کفایت و اعتقاد برشد و هدایت او کرده و این درجه علیه که ارفع درجات اهل عالم است
بدو ارزانی داشته چنان باید که بعد از اثبات بطریقه راستی و امانت بظاهر و باطن همگی همت را بتدبیر احوال سلطنت
و تکثیر اموال مملکت مشغوف و معروف دارد و از جور و اعتساف بل بطریق عدل و انصاف دعوت دارد و لهو و لعب از ضمیر
خود رفع و استیصال کند و از جمیع ملاهی خصوصا از محرمات و مناهی مجتنب باشد چه از مشغول طرب و لذات اندک
تقصیری بسیار میزاید و از جد و اجتهاد و بعکس آن اتصال باید که الیدا و با ابتهاج خود برضای پادشاه مسرور گرداند
و جزم کند برآنکه ملازم سلطان هیچ سرور و لذت به جهت ناخشنودی سلطان را برابر نتواند بود چه اهل همه لذتها
و جنوبیت که استمرار این معنی در طلب رضای سلطان میسر شود سعی دایمی و جهد بلیغ در استحکام شبانروزی کرد
چرا که هر کس بلذات بلذات مایل آید و مرتبه عالی دین و دنیا برای حصول آن پس تمام اهتمام متوجه امور باید بود
و اگر چه در اول حال و ابتدای اشتغال سعی نماید و بانواع کفایات متعاقب و متواتر در توفیرات و تکثیر
مال بعرض پادشاه رساند لیکن بعد از استقرار مسند و استمرار منصب ظهور نکند و چون فواید و صور مانند

عرض نباید کرد بل برایام و شهور آن را منقسم باید داشت و بتدریج و تعاقب هر یک را بمحل و موقع خود استحصال باید کرد
دیگر آنکه چون از جهت امری تفرق خاطر پادشاه و نفوس اهل خدمت متوجه اصلاح آن باید گشت چون مبرهن شود سببی باشد بعضی از
سکون و آن تفرقه کند بر وزیر متعلق بتدارک و علاج آن تواند شد و دو نوعست ملکی و مالی چنان نوع اول آنچه
ملکیست بتفصیل و تطویل در چنین مختصر میسر نگردد فاما بحسب اجمال و اختصار آنست که تمامت تدبیر ملکی متعلق بدو
جانبست جانب دوست و جانب دشمن دوستان دولت را باستمالت و عاطفت چنان باید داشت که روز بروز در هوا
داری مترقی باشند و از خلاف و انحراف متوقی فاما دشمنان بهر فعلی مسخر نشوند در سه قسم اعلی و مساوی و ادنی
اعلی همیشه بامقدار مقدور با خبر و بر حذر باید بود و در مقام احتراز و اجتناب و برادنی هیچ وجه اثبات نباید کرد
و مهلت نباید داد و با مساوی تا ممکن باشد طریق مدارا و سلوک باید داشت و هنر سلطان را با همه از نقض عهد و نقض
میثاق محافظت باید کرد خصوصا با اهل اسلام چه این صورت در همه وقت با همه کس امری ناپسند و نامبارکست و نیکی اگر بر جاده
معاهده رسوخ و استقامت واقع گشته هر فایده و عایده که از مناقضه عهود و مواثیق متصور بوده آن با ضعاف آنها
از ثبات و قرار و دوام و استمرار آن بطریق وفا و ابقا از خزانه الطاف الهی کرامت افتاد حکایت
آورده اند که چون امیر اسماعیل سامانی در نواحی بلخ با عمرو لیث مقابل گشت و آنچنانکه مشهور است عمرو را گرفت
و بتجسس خزاینی که با او بود مشغول گشت هر چند تفتیش و تجسس نمود بر اثری از آن اطلاع نیفتاد و معلوم شد که
هیچ احدی را از آن عساکر بران وقوف بوده باشد فرمود تا کیفیت از عمرو پرسیدند گفت از اقارب کسی بود
نام او اسلام متعهد امور خزاین شاید بهرات معاودت نموده باشد چون بعد از چند روز امیر اسماعیل بهرات رسید
اهل هرات امان خواستند ایشان را امان داد و از حال اسلام و خزانه عمرو استعلام
فرمود هیچ آفریده اخباری نکرد و شاهد و جاهد با یکان و مواکس دیگر وجوه تفحص و تفتیش از آن جدا شد و
چون آن اموال بدست نیامد عساکر نیز از ابتدا توجه بغنیمتی محظوظ نگشتند و تضییق و اعسار تمام بدیشان
راه یافت و نیز از مردم هرات امدادی واقع نشد و خلق بران متفق الکلمه بودند که ایشان را حال اخفای آنست و باخر

نیز خلافی خواهد بود ارکان دولت امیر اسماعیل گفتند مصلحت این معنی اقرب است که بر سم استمداد بر بیشان نجمنی بود پیش امیر عرضه داشتند که درین شهر و ولایت صد هزار خلق خواهد بود و اگر هر یک بدو مثقال زر مساعدت کنند دویست هزار مثقال باشد و اگر یک مثقال صد هزار و بدین معنی مرمت احوال لشکری میتوان کرد امیر گفت چندین هزار مومن و مسلم را امان داده باشیم و تعهد و موکد موکد کردانیده خلاف آن بهیچ وجه نا و بال نتوان کرد و بسرعت و استعجال از هرات روان شد تا باز از کجی درمیان نیاورند و شیطان تسویلی نکند که موجب نقض میثاق گردد و چون بمنزل نزول کردند اعیان حضرت همچون حکایت پیش امیر اسماعیل آغاز کردند و گفتند از ملکی که معنی نیست که در تصرف ما قرار خواهد یافت با این چنین بی استعداد و بیرون آمدن از مصلحت ملکی مستبعد مینماید امیر اسماعیل گفت که خدای که اسب عمرو لیث را تا زیانه تقدیر پیش من دوانید و او را اسیر و گیر کردانید قادر است بر آنکه بی غارت و تاراج جمیع مردم مظلوم تهیه اسباب لشکر من بکند جماعت مایوس از پیش او بر خواستند و در حال کنیزکی از کنیزان خاصه امیر اسماعیل در طهارت خانه بود حمایل از گردن بیرون آورده و بر بالای جامه نهاده و چند قطعه لعل در آن حمایل غلیواجی بتصور آنکه مگر پارهای گوشت است از هوا در آمده و از بر داشت نزدیکان سوار شدند و بر اثر غلیواج می تاختند چون خواست که فرود آید سواران از اطراف و جوانب رسیدند حمایل از مخلب بیفکند و اتفاقا برابر چاهی بود در انجا افتاد و طنابها آوردند و کسی را در آن چاه فرستادند از آن چاه به دیگر راه بود چند قدم نمود و نزدیک آن رفتند این خود خزانه عمرو لیث بود که سام از بلخ گریزانیده و بر تول جبال نظری که هر و خلق بر انجا واقع نباشد آورده تا حدود هرات در موضع اختفا کرده القصه آنچه از خزانه عمرو لیث مقصود بود و آنچه برامالی هرات تحمیل میخواستند اضعاف مضاعف آن ظاهر شد غرض ازین تقریر آنکه بطریق عهد و پیمان مقیم و مستقیم بودن فواید موفور و ثمرات نامحصور دارد و بیان نوع ثانی اگر توجه تردد از جهات مالی باشد چون اخراجات که در وقت نهضت عساکر واقع گردد با قطاعات فاخره یا برسومات وافره و امثال ذلک پس با جتهاد و در آن باید نمود که از ممرهای مرضی جبر نقصان شده نموده آید و

و اگر کسی دیگر از نیکو خواهان در غفلت آن کفایت را بعوض رساند اولی و احسن باشد **حکایت** از جمله خزاین سلطان الب ارسلان یکی قلعه کیو بود در نواحی فرایان و سلطان را بدان اهتمام تمام چه اگر حرکتی از خراسان بعراق یا از عراق بخراسان واقع بودی بهر ترتیب و استعداد که در ان نقصان ظاهر گشت از انجا تدارک کرده شد سالی که نهضت ثانی بروم اتفاق افتاد عساکر بری رسیدند و بسیاری از مواجب ارزاق الجند و غیر آن باقی بود و چون سلطان بار ها میگفت که تا تمام ممالک روم صافی و مستخلص نخواهد شد مراجعت ممکن نیست و لا اقل سال کامل توقف خواهد بود بدان سبب بعد از استشاره و استخاره سلطان فرموده شد تا آن وجوهات از خزانه قلعه کیو بدادند بعد از آنکه از روم معاودت نمودند زمانی توجه از اصفهان بخراسان گذار بر نواحی آن قلعه افتاد و سلطان گفت خزانه این موضع ذخیره بسیار با منفعت بود چه مقدار از ان بیرون رفته باشد در وفا احتیاط نموده شد هزار هزار درم بود سلطان فرمود که تدارک این مبلغ بزودی مشکل توان کرد چون ملکشاه آمده که دوم از کلبی بیرون اقدم وهم در ساعت صد اسم از آسامی مرساحب علوه که در ممالک بودند نوشته شد و از املاک خاصه سلطانی که تعلق بدیشان داشت چون قنوات و مستغلات جدید و امثال آن که داخل جهه قدیم بود از حین نهضت روم تا وقت مراجعت باسم هر یک دو هزار درم اطلاق رفت و حسب الاتفاق موسم توارد ارتفاعات بود و بر علی سال معمور شد که بخزانه قلعه کیو رسانیدند و بعد از ان بجهت بعضی مهمات بطرف ری رفتم روزی دیگر سعید از شرح این حکایت مفصلا بعرض حضرت رسانیده بود سلطان اظهار خشنودی کرده و خواجه علی شاه را به نیکوی یاد آورده **دیگر** از مراقب جانب پادشاه آنست که سعی نماید تا در حق او از همه کس دعای خیر حاصل کنند و آن بابتنا از عدل و انصاف باشد **دیگر** در ابقای ذکر جمیل پادشاه باید کوشید و آن اظهار حسن سیرت و راستی و عدالت باشد با جمیع خلایق چه از سلاطین هر کس نام بر صفحات ایام نیکویی باقی گذاشته از یمن معدلت وزیر بوده و اگر بعکس این بوده بهمین قیاس هر چند از پادشاه مباسطت و عنایت و تقرب و تربیت بنده افتد بهیچ باب را بر اعتماد نشاید نمود و احتیاط در ان امور بیشتر باید کرد و خوف بر دل افزون باید داشت و مساعی که موجب آن عنایت باشد

زیادت باید کرد والله اعلم **دیگر** پیوسته طالب آن باید بود که معلوم گردد که میل طبیعت پادشاه بکدام مطلوب و مرغوب
متوجه است پس تتبع آن باید نمود و مجهود خود را در ایصال مقصود او مبذول باید گردانید تا مستوجب حصول رضای او گردد
مقررست که خشنودی پادشاه حقیقی جل شانه با وجود غایت استغنا و نهایت تقدس بدون این شرایط میسر نیست
تراضی پادشاه مجازی با وجود افتقار و احتیاج چگونه بی آن تصور توان کرد اما اگر ارادت و خواهش او معاذ الله در وجوه
مصلحت مخالف طریقه معدلت باشد بتصریح دفع و منع آن شروع کرد و بظاهر رد آن نباید نمود بل تدارک چنان
باید کرد که از مرهای پیچیده رفق و امثال آن باز نموده شود و تمثیلات و تصویرات لایقه هر آن بعرض رسانیده آید
تا هم احترام جانب پادشاه بجای آورده شود و هم مزاج او از آن امر نامناسب بگردد و بصوب مصلحت مایل باشد

حکایه وقتی بر درگاه سلطان الب ارسلان بسیاری از اقارب و حشم تجمع گشته بودند و بوجه انعامات ایشان اموال
موفور بر خزانه اطلاق رفته بود و مرفت ام مصلحت دیدند که هر یک را از ایشان بحکومت ناحیتی فرستاده شود
تا هم مال معهود در اخراجات فرستند و هم ایشان را رفاهیتی باشد و نیز تکالیف و مونات از دیوان انقطاع یابد و بر این
رای عازم و جازم گشته بودند و سلطان نیز نظر بر چند مصلحت آن را بالقبول تلقی فرموده چون با من در آن باب مشوره
کرد متامل شدم چه در آن فرزجی بود نداز عاکس خلاق عاری و امر جوایشان مخالف رعیت پروری دانستم که از
استیلاء ایشان بر هر مملکت موجب استیصال اهالی آن جاست و مصالح خزانه را که در جنب ولایت بایشان داده
مفاسد کلی در عقب است اما از عزم جزم سلطان متردد بودم که شرح آن احوال باز توان نمود یا نه چون جواب زود
نگفتم سلطان فرمود که ترا بخاطر چه میرسد گفتم مرا درین صورت حکایتی است از منصور خلیفه بیاد آمده گفتم بگویم
گفت بگوی گفتم عمرو بن عبید از مشایخ بغداد بود و منصور مرید او و هرگز در کلیات امور از اشارات او تجاوز
نکردی و منصور در آن ایام ذوی القربی و عشیره خود را عامل ممالک گردانیده بود و پیوسته از ظلم ایشان شکایات
میرسانیدند و منصور در تدارک آن اهمال میکرد و چنان اتفاق افتاد که عمرو عبید از شورت او بتنگ آمده بجانب
و اطراف قدس بیرون شد چون بقدس رسید اهالی آنجا بانواع تضرع و ابتهال او را متوقف گردانیدند و ترغیب

یکسال در آنجا بماند و علی التعاقب منصور کس فرستادی و التماس مراجعت او نمودی بهیچ سبیل قبول ننمود تا
آخر الامر معتمدی بفرستاد و گفت عقیده من بصدق او چنانست که هرگز مخالف ما فی الضمیر بر زبان جاری نکرد اکنون
استفسار کن که موجب اجتناب او از بغداد چیست چون کس رسید و رساله خلیفه ادا کرد و دعا و سلام او برسانید
بعد از چند مجلس روزی از شیخ پرسید که بغداد شما را وطن اصلی است از این رضا بمفارقت و اختیار کربت غربت
چراست گفت ضعف قلب و رقت طبع بر من غالب است و دایما جمعی مظلومان میرسند و از ظلم شکایت میکنند و مرا
قوت آن نیست که تصریح بامیر المومنین توانم گفت که فلان ظالم از فلان مظلوم مندفع گردان و بر فروگذاشت
سخن میگویم و از عهده نیکوخواهی که تقدی الله مرا با امیر المومنین هست بیرون می آیم و هیچ از جانب او التفات بدان
ظاهر نمیشود نه مرا قوت تصریح است و نه او را اهتمام بفهم تعریض چند کرت در معاینه با او گفتم که اگر کسی خود را از ظلم
باز نتواند داشت چه ضرورتست که دیگران را نیز باز ندارد و اگر کسی بر دفع ظلمی قادر باشد و مانع نگردد بهیه خطاب
یوم الحساب بدان مواخذ و معاقب خواهد بود و در آخرت هیچ حسرت بدان نمیرسد که کسی را بگناه دیگری عقوبت
کنند القصه فرستاده خلیفه مراجعت نمود و این حکایت بدو رسانید خلیفه او را باز فرستاد و معذرت بسیار
نمود و از سوالف استغفار کرد و ایمان مغلظ در میان آورد که من بعد هر تعریض و اشارات که از شیخ
واقع گردد باهتمام تمام تتبع آن بجای آورد و بر مقصود شیخ اطلاع کند و از هیچ مراد او چنان که قاعده مرید است
بیرون نرود و بانواع درخواست مراجعت او مسالت نمود و شیخ حرم و اکابر قدس نیز پیغام فرستاد تا در رجوع
او شفاعت کنند فی الجمله عمرو بن عبید متوجه بغداد شد چون رسید همان روز خلیفه بزیارت او رفت و داستان
ایام مهاجرت و حکایات روز مفارقت و امثال آن بسیار گذشت در اثنای آن خلیفه از کیفیت طریق و احوال
رفقا پرسید و قاعده شیخ آن بود که در راهها همیشه پیاده بودی گفت سه چهار تن با من مرافق بودند و هم ایشان
رسیدند اما اندوه تمام دارم از جهت رفیقی که در کمال ارادت بل وفور جلادت او مرا حیرت بود و چون
از قدس بیرون آمدیم هر کس زاد خود بر دوش داشت و او بطریق تکلف بار دیگران می ستانید و علاوه زاد

خود میکرد و ایند تا چند روز بران بگذشت دریکی از منازل که بی آب بود عاجز شده و از پا در افتاد و دماغ بر هوا بیفت
او متوقف شدیم اضطراب بسیار کرد که این قول مهلکه عظیم است از جهت من توقف مکنید فی الجمله او دران راه
بماند و تا غایت معلوم نشد که حال او بکجا رسید خلیفه گفت بر چنین کس ترحم چرا باید کرد او که بار خود داشت بار
دیگران چه ضرورت بود و شیخ تبسمی نمود و گفت الحمد لله که خود گفتی خلیفه متنبه شد و بقصور خود معترف گشت و ظلم را
پس از ان مسلوب الاختیار کردانید و من بعد تا دیانت و امانت از کسی پیش او ظاهر و لایح نبودی امور رعایا بدو
تفویض ننمودی چون این حکایت بعرض رسانیدم سلطان متفکر شد و بعد از ان گفت این چه بزرگ سخنی
و این سخن بس نیکو گفته و آن عزیمت را منفسخ گردانید غرض از ذکر این حکایات انکه چون بوجه احسن نفع و ضرر
امری بعرض رسید نتیجه ان بر وفق مراد ظهور یابد دیگر چنان باید که قدرت و استعداد آن باشد که تا بحثی
که در حضرت از هر قسم و فن بگذرد بقدر دران دخلی توان کرد و اگر در بعضی از ان سخنها پادشاه یا دیگری در
مجلس بجانب این کس متوجه شود و استفساری کند عجز ظاهر نشود و هرچند همعنی اما بر ندیم واجب و لکن از
هر کس که بمجالس ملوک افتد مستحب است خصوصا از کسی که بواسطه قضایای متعدده مهمات مشوره او را در حضرت
سخن باید گفت و حکایات باید شنید و اگرچه استحصال جمیع کمالات علمیه درین کار لازم نیست و لیکن استحضار
بعضی ضرورست و بر تقدیری که از ابتدا ممارست فنی واقف نبوده باشد باندک مدتی که تذکره این واقع
بان آشنا توان شد و بمراد و مقصود از وضع ان فن مطلع توان گشت و چند ضابطه و قاعده از ان
محفوظ گردانید و در سایر فنون همین کافی است اما ان دو فن از ان باب است که در امر مال و ملک از مهارت
استکمال آن کاملا چاره نیست اول قسم حساب دوم فن تاریخ اما افتقار بعلم حساب در امور ملک
محتاج به بیان نیست و خواص و ثمرات آن ظاهر و لایح است اما علم تواریخ در تدبیرات ملکی فواید بسیار دارد
چه هیچ امری در عالم حادث نشود که مثل آن بارها واقع گشته خوانده و دانسته یا شنیده بود که خاتمت فلان
کار بکجا رسیده بر آینه چون کاری مثل آن پیش آید بداند که عاقبت آن بر چگونه خواهد بود و اگر متضمن

فر

غالب باشد فی المثل بهر وقت که صاحب ندیم از قصه لشکر بخارا و حیله که البتکین با ایشان کرد واقف باشد
بر آن شستی که بلشکر بخارا رسید بدو رسید و الحال بود که مخاصمت میان منصور سامانی و البتکین مستمر شد و هیچ نوع البتکین
دفع آن نتوانست چنانکه مشهورست از آمویه مراجعت نموده بلخ آمد و هیچ توقف ننمود احمال و اثقال خود برگرفت
و بصوب کابلستان روان شد در راه بقرب دره نزول کرده بود عسکری بخارا ده هزار سوار از عقب برسیدند
و با وی زیاده از هفصد تن نبود مذا ایشان را گفت من بر سر اهل البیت خود گشته هجوم و انجاح بقصد جان من
آمده اند حرب من با ایشان حکم غزا دارد و بتربیت گذرانیده ام و بس جهان را دیده و به پیری رسیده آرزوی آن دارم که در جرگه
شهادت یابم شما جوانانرا اجازت دادم که هرکس خواهد بلشکر بخارا پیوندد و بهر طرف که روند اختیار دادند
گفتند از نزدیک تو چرا رویم حق نعمت تو بر ذمه ما بسیارست جانها ایثار تو خواهیم کرد القصه دو دسته نفر را در جوانب
دره پنهان کردانید و باخر بجانب دره فرود آمد لشکر از عقب ایشان بتاختند و مضیق عجب بود و موضعی بس عمیق
چندانکه لشکر بتمام در آمد البتکین از پیش ایستاد و حرب در پیوست و عرصه مجال این نداشت که کثرت را بر قلت
زیادتی بود سواران لشکر بخارا همه بر زبر یکدیگر میراندند و از بالای سر ایشان تیر و سنگ روان و آن دو دسته نفر
بر سر دره از جانبین ایستاده و محل بیرون رفت نمانده فی الجمله اکثر آن لشکر هلاک شدند و بعضی اسیر و دستگیر گشتند
مقصود انکه هرکس این حکایت دانسته باشد هرگز از عقب دشمن بهیچ مضیق که بر کیفیت آن مطلع نباشد نخواهد
رفت و امثال این فراوان واقع شده بهر حال وقوف بر احوال گذشتگان ملازم مجالس ملوک را فواید و نتایج
بسیارست و نیز اگر چنان باشد که یک شبه مجال تشبیه موقع از پادشاه موجب صد آفرین و استحسان گردد حکایت
در رمضان علما بعد از صلوة عصر بمجلس الب ارسلان حاضر گشتندی و مباحثات علمیه واقع بودی تا زمان افطار
و در آن ایام جمال الدین جندی از ترکستان عازم حجاز گشته بمرو رسیده از فحول ائمه ماوراء النهر بود و نزدیک خاقان
ترک بغایت محترم و مکرم روزی در مجلس سلطان میان او و قاضی مرو مباحثه واقع شده و منافسه متطاول گشت
بحث این بود که امام جمال الدین میگفت الخالق والباری والمصور هر یک معنی است و قاضی

میشود که بر یک معنی علحده وارد و از جانبین چنانکه داب اهل مناظره بود دلایل عقلیه و نقلیه اقامت میکردند
میگفت معانی از بسته دست کشنده و نگارنده از یکدیگر مغایر نیست و مغایرت ندارند قاضی میگفت علام معاونت
مانع مغایرت نیست اما سلطان را میل بجانب قاضی بود و اراده ترجیح جانب دواتی و قاضی اگرچه بملاحظه معنی اصلی میان
آن اسامی تغیر بسیار میگفت و لیکن ذهن سلطان بمعانی نمیرسید چون اهتمام سلطان مشاهده نمودم گفتم فرق میان
این دو معنی بتمثالی معلوم میشود **مثال** آورده اند که اول کسی از سلاطین که چتر بر سر او داشتند بهمن اسفندیار
بود و انچنان بود که چون بهمن خواستن خون پدر متوجه مملکت نیمروز شد فصل تابستان بود و هوا در غایت حرارت
و در بعضی از آن راهها گرمی بحد افراط میرسید بهمن فرمود تا کیموار را از بهمن و یکی از لیا سپری فوق الراس او پوشش
ارد شیر که از اعیان دولت بود دید که در تن بغایت نزدیک پادشاه میمند و تیر تکلیف تمام دارند فرمود تا پری
بزه کردند و یک کس نگاه میداشت تشویش کرد و از جمله ... آن داشتی که از برای سایه داشتن اولی
عقده بهتر باشد پس بهمان کیفیت فرمود تا چتری ساختند پس بمجاز بهمن باری چتر باشد یعنی سایه کننده و ارد شیر
مصور یعنی نگارنده و صورت دهنده و تشویش خالق یعنی آفریننده چون این تمثیل بیان کردم الحمد استحسان
بسیار و آفرین بیشمار کردند و سلطان بغایت مبتهج شد و خشنود گشت و علامات خشنودی وی با من آن بود که
خواجه علیشاه را از نیکوی یاد کردی و درین حال فرمود که رحمت حق بر علیشاه وان که مرحوم گفت راست گفت و چون
در مراقبت جانب پادشاه چند سخن ایراد کرده شد در محافظت جانب نزدیکان ایشان نیز چند حکایت پیش کرده شود
انشاء الله تعالی **رعایت جانب نزدیکان پادشاه** با آنکه همه تاکید و تقریر در مراقبت جانب پادشاه
واقع گشت و توجهات عقلی بیان کرده شد اهتمام وزیر بملاحظه جانب مقربان زیادت از آن باید چه اکثر بل کل
مفاسد و مضار که بر درگاه پادشاه حادث میشود از آن باشد از قبل نزدیکان و ایشان در چهار صنف محصورند **اول**
حرمهای بزرگ **دوم** ابنا **سیم** امراء کبار **چهارم** سایر ملازمان و اشخاص بتراب مواظفت این طوایف و
احتراز از جهات مخالفت ایشان شرایط بسیار دارد اجمالا و تفصیلا بعضی کلی و بعضی جزوی شرط کلی اجمالا آنست که در جهات

سلطنت ثبات بر جاده راستی و درستی مدرج باشد که هیچ آفریده را بر آن سخنی نرسد نه دوستان در حدیث او بر ذیمت
کذب موصوف کردند و نه دشمنان بفضیلت صدق معروف و حاجت آنکه نیکوخواهان در محل نقص و اختلال باشند
و بداندیشان در مقام کمال حال و هر آینه چون او چنانکه کس بر نهج استقامت نباشد این حالت واقع باشد چه دوست در استحسان
و تزیین احوال او از جهه کاذبان باشند و این نقصانست ظاهر و دشمن در استعمال و تقبیح افعال او نیز از زمره صادقان دون
کالبست واضح چون باب راستی و اساس امانت ممهد و مشید گردد و حکایت صدق و صیانت بر افواه و السنه ساری و
دایر شود دوستان از مجال نیکوخواهی موسع باشد و دشمنان از عرصه بداندیشی مضیق پس بنابرین امور بر نیکوان
نهاد و در تحصیل مقصودات و ازاله مکروهات بدان توسل توان ساخت اما شرط رعایت انصاف اینجا **اول** جانب جهت
بزرگ اگرچه در ازمنه سالفه خصوصا در زمان ملوک عجم جانب خواتین در مهمات ملکی و دولت ملاحظه بسیار نمی بوده و امور
سلطنت با ارادت یا عدم ارادت ایشان زیاده تعلقی نمیداشت ولیکن خانان ترکستان را قاعده آن بود که مطلقا
در جمیع دقایق مشورت با خاتونان کردندی و رای ایشان بر جمیع آرای اهل استشاره مقدم بودی و سلاطین ترکان خون
در اصل پرورده دولت ایشانند همان طریقه را قدوه دانسته دستور خود دارند و بناء کلیات امور بر صواب دید ایشان
نهند پس بناء بر کفایت ایشان بر وی ازجمله ضروریات و آنچنان باید که بعد از علم احتیاط بلواحق و حواشی ایشان
که در مقام قرب باشند و مساعدت کلی و احترام ارزانی شد و در دولت ایشان هیچ فردی از ان از ذوی علی اختلاف طبقاتهم
احسان این کس محروم نباشند و ضابطه درین باب آنست که تا میسر شود هیچ احدی را اطلاع نیفتد بر رعایت نسبت
بدیگری واقع باشد تا چنان تصور کنند که مخصوصیت این کس همین با اوست و بس چه این نوع از اکرام خاصیت تمام
دارد و این شیوه بخصوص بی صورت نیست چرا که در اکثر صور باصناف اربو بل اغلب خلق منتج و مثمر است چنانچه بعد
شروع خواهد گشت و چون تراضی نزدیکان ایشان حاصل شود هر آینه بدانچه مستلزم التفات و اهتمام ایشان
باشد اطلاع پیدا توان کرد و پس در اکتساب اتصال آن باید کوشید و خود را بمعرض تقویت و تربیت ایشان
چند که آغاز حمایت کنند بعد از آن یوما فیوما ارسی در زیادت کرمن التغافل نباید نمود چه در ازمنه سالفه بسیار چنان

واقع بوده که بار مقربان سلاطین از بیم صفار خوار دم حرم عاجز گشته اند **حکایت** چون مملکت خوارزم
بقبضه اقتدار سلطان محمود در آمد اعیان حضرت را کوش کسی لایق ضبط آن ثغر باشد مقرر کردانند چند روز
در آن مشورت بودند مقدم امرای دیوان التونتاش حضار را تحریک کرد که آن رقم باسم او موسوم کردد چون این
حکایت در میان آوردند بظاهر انکار و استبعادی کرد اما نه ابا و امتناع کلی و خواجه احمد حسن را با او مضادتی
بود با علی مرتبه آن رای را ترجیح کرد و در امضای آن سعی بلیغ ازحد نمود و مراد التونتاش خود آن بود
و نسبت اکثر رکن رکین دولت بود همکنان تعجب کردند که سلطان او را چکونه بجای فرستد و لیکن چون خوارزم بزرگ
ثغر و مملکت بود سلطان راضی کشت و او را بخوارزم فرستاد التونتاش با امام نصیر الدین کرامی که از جمله
اشراف غزنه بود مصادقتی تمام داشت چون فرصتی بکذشت کسی نزدیک امام فرستاد و بعد از شرح ارزومندی
باز نمود که دیگر مرا بغزنین رجوع نخواهد بود مراقبت حقوق مودت را امسال زیاده معارا کابر خوارزم عازم انجا
شود امام بتر اهوسی خواندم داشت التونتاش خورد او را بهر از کونه اغراز تلقی نمود مقصود ازین حکایت آنکه
روزی از وی پرسید که ای امیر در حضرت سلطان عالی را رجوع باستانه شما بود و منافع آن جهت نام و ناموس
و مال و منال صد باره حکومت خوارزم ترک چنان اقتداری بر تمنای مملکت و اختیار حکومت یک ناحیه از موجب
التونتاش قسم یاد کرد و گفت ای امام درین ایام هیچ آفریده مکلف با اخوه و اهالی و اولاد خود این اشکارا
نکرده ام اما از تو مخفی نداشتم و راست بکویم ترک اختیار ممالک عالم از غصه حمیده قندهاریه کردم سالها حل و عقد امور
سلطنت بعهده من بود و در آن مدت هرچه من بستم او کشاد و هرچه من کشادم او بست و هرچه من
نتوانستم کشود و هرچه او کشاد من نتوانستم بست ازین قصه جهان بر چشم من تاریک بود و هیچ تدبیر و تدارک
نمیدانستم اکنون خود را بکوشه افکنده ام و از آن غصها رهیده ام اقدر شامت او بدینجا نیز سرایت نکند
اکنون ازین حکایات حزم مخالفت ایشان معلوم شد اما نفع موافقت ایشان بی نهایت و هیچ مرتبی و حامی
بدان نمیرسد چه منور است که زینت و حمایت هر کس بر درکاه سلاطین بمقدار قدرت و تصرف اوست در مزاج

پادشاه کسی را ایمنی مساوی ایشان نتواند بود پس حریم حمایت ایشان حرزی باشد حریز و کنف عنایت ایشان حصنی حصین
و ظاهر ترین نظیر این سیاق قصه خواجه احمد حسن است **حکایت** سلطان محمود در آخر حال تن تنها با خواجه احمد کم مزاج
متغیر بود و از اطراف و اکناف و جوانب اعدا و بدخواهان او هجوم و غلبه داشتند و در خلال آن احوال هفت
سال مستشار الوزاره بود و هر روز آوازه می افتاد که مکان خواجه احمد حسن بدو میدهند اما بجانب حرم نو که دختر
خان ترکستان بود هیچ منفعت بدو نمیرسید و حرم نو را در غزنین مهد چکل میکفتندی و حمیده قندهاری از جمله خواص و خدام
او با عانت خواجه حسن روزگاری از تمه و وقایع و حوادث امن و سالم التونتاش که او را قایم مقام سبکتکین میدانند
هر وقت که با او در مقام مخاصمت آمد شکست یافت وقتی که سلطان در طرفی از نواحی کابل بود خواجه احمد جهت بعضی از
مهمات سلطنت بغزنین آمد پیش او عرضه داشتند که کاروانی جهت آوردن قماش موینه عزیمت ترکستان کرده
اول فصل زمستان بغزنین معاودت نمایند خواجه را بخاطر گذشت که هر سال جهت خاصه و فرزندان چندین پوستین
میباید اکر همراه این کاروان کسی فرستاده شود تا از متمول غزنین چیزی چند ببرد و از آنجا موینه بیاورد خالی از فایده
نخواهد بود فی الجمله کسی بفرستاد و چندی از ظرایف و غرایب غزنین جهت هیچ و شری بد فرداوسمان روز نهیان
خواجه حسنک این خبر ببرد و بر دند و او با التونتاش میساید چون بشنید که خواجه احمد بازرکان بترکستان فرستاده
متبهج و خرم شد و با خواجه حسنک کفت هیچ مری الزام او را بدین نمیرسد چه مدت هاست ناموس جایبات میکرد که مرا
هیچ امر از امور دنیوی منفعت نشده ام الا جهت مصلحت سلطان و اکنون تجار با طراف فرستد مخالفت او باشد
اما چنان باید که بعد از تحقیق حالی ظاهر کردد و انفعالی بعکس نشود خواجه حسنک کفت این سخن بحقیقی مقرر است
و در آن هیچ ریبی نیست و فی الواقع اگر این محقق ظاهر شدی بنسبت خواجه حسنک بودی که در تغیر تدبیر و تدارک ابودی
القصه چون خواجه را برین حال وقوف افتاد حمیده قندهاری را واقف کردانید و رابطه خواجه با حمیده چنان بود
که در سالی بسیار چنان واقع شدی که یکبار ملاقات بودی و مع ذلک در روزی ملکی بودی که دو بار حکایت رسانیدندی
و باز آوردندی بصورتی که غرضمان بخز هیچ آفریده را بران اطلاعی نیفتادی فی الجمله حمیده پیغام فرستاد که خواجه

خاطر مشغول دارد که بنده را کسی آسان است و همان لحظه پیش مهد چگل صورت حال بعرض رسانید و گفت تقریر حسب حکم اینست
مکتوبات باید نوشت و آنچه خواجه احمد بنا بر داده بطریق پیلاکات باسم هر یک نامزد کردانید و چند چیز دیگر از مقولات
که مخصوص خوارزم باشد باید فرستاد تا با آن اضافه کنند و سری پنهانی از راه دیگر بتعجیل روان کردانیدند تا در شب بر آن
تاجر بجامه شد و با او بگویند که چون او را کسان التونتاش باز کردانند بهیچ وجه اظهار نکند چند آنکه او را بدیوان
آورند بگوید فرستاده مهد چگلم و مکتوبات نیز بدهد و پیلاکات خواجه اظهار کند القصه چون خواجه حسنک حال بالتونتاش
تاش این سخن بسلطان رسانید سلطان گفت نباید که بغرض واقع باشد التونتاش گفت تفحص تمام نموده شد واقعی است
سلطان گفت صدق این خبر دیگر بچه گونه ظاهر شود التونتاش گفت اگر فرمان باشد تاجر را با اموال [illegible] که بدو داده
بحضرت حاضر کردانم سلطان گفت نیکو باشد التونتاش فی الحال کس فرستاد تا در عقب کاروان رفتند و آن تاجر را باز
کردانیدند وی باقرار معهود در راه هیچ نگفت چون بدیوان رسید فریاد برآورد که من فرستاده مهد چگلم و مکاتیب مهر
مهد چگل نموده و پیلاکات که مخصوص بخوارزم بود چون مقنعه و حمایل و امثال آن بیرون آورد و اینجا عجب بسیار نموده
شدند و خجل گشتند و خایف و متوهم شدند و آن حرکت را تاویل و توجیه نتوانستند و درین ولا مهد چگل با سلطان
عتاب آغاز کرد که بعد از مدتی جهت عقار عشایر از درگاه چون تو پادشاهی امثال این محقرات برسم هدیه بنوعی
این همه مجالات بفرستاده من رسد و مقنعه و حمایل من بر سر دیوان بنمایند و ازین مقوله حکایت چند بگفت
سلطان ازین حال بسیار متاثر شد و از غایت تاثر و تغیر بقتل آن جماعت که این [illegible] از ایشان بود فرمان
کرد و مهد چگل میدانست که بیگناهند گفت این طایفه ازین نوع گناه فراوان کنند لازم نیست که از جهت من کشته
شوند کو از من دیگر باش فی الجمله التونتاش را زیادت از خوارزم بشک رسید و حسنک فضیحت بسیار یافت و
بونار [illegible] آنکه بعد اعزاز و ناز باز تاجر را بترکستان روانه کردانیدند پس در ضمن این تقریر مقرر گشت که حکایت
جرمهای ملوک را نهایت از حد انتار حمیده و خواص پسندیده دور [illegible] است **مراقبت ابناء ملوک** بمقتضای
دانش و تجربه مقرر است که وزیر را بسیار از خیر و شر و نفع و ضرر عاجلا و آجلا مقارن رضا و سخط ابناء ملوک است

و التفات ضمایر ایشان مستوجب منافع بسیار و تنفر خواطر مستعقب مضار متعدده اگر چه سلاطین در اوایل الامر بحسب بعضی اغراض
ظاهرا در جمیع احکام و تصرفات ایشان را بیکبار مطلق العنان نمیدارند و لیکن شک نیست که باطنا در جمیع امور و احوال مطمح نظر جانب
ایشانست چه این معنی از سایر خلایق واقع است پس از ملوک بطریق اولی اکنون در محافظت این جانب اجمالا قاعده حسابست
و احتیاط و عاقبت اندیشی مقتضی آن که با صغیر و کبیر ایشان طریق متابعت و سبیل الفت مسلوک باشد و هر چه ملاحظه جانب صغار
ایشانست خاصیتی علیحده دارد و چرا که پادشاه بعد از وقوف و اطلاع اثر محبت غالب بر محض اخلاص حمل میکنند نه بر خوف یا رجا
خصوصا و زمانی که زیادتی محبت پادشاه نفوس توان کرد و تیر صغر ایشان زود کم میشود بخلاف سایر خلایق و عیاذا بالله
اگر از کسی وحشتی یا ملالتی بر خاطر کیرند و متعاقب آن در باب محافظت سابقا سهل کند و جهات ابواب قرب جانب صغار ایشان را
موجب متعدد است و در ضابطه منحصر نیست چرا که آن بموجب اقتضاء وقت خواهد بود و مقتضی آن حال آنچه باشد تتبع آن باید
کرد اما هر چه کبار باشند در اقتضاء مرامی و اکتساب امانی ایشان در هر باب از هر جهت که تصور توان کرد بقدر امکان
مقصر نباید بعد از ملازمت و اقتصار بر ملاقاتی که در حضرت واقع شود بطریق نیاز و اعزاز الا بجهت مهمات سلطانی یا
معهود و چنان باید که بهر چه خاطر ایشان را میل آن باشد بمجلس ایشان برسد و اگر مجموع میسر نشود بعضی از آن تا جایست
نه چنانکه تصریح باشد بفرستادن یکس بل بصورتی که از جانب دولتسکی در ایصال مطلوبات خود تصور کنند و اگر چه ظاهرا
چنان بنماید که فایده صورت اول زیاده باشد و لیکن ثمره ثانی افزون ترست چه اول آنجا که منافع جهت مقاصد منصوبست
بخلاف دویم **دیگر** اتباع و خدم ایشان را که در مرتبه تقرب باشند و بخواص ایشان را موقعی باشد علی حد مراتبهم چنانکه سابقا
مذکور شد بصنوف مکارم محفوظ باید داشت فی الجمله بدانچه ممکن باشد متوجه تحصیل خشنودی ایشان باید بود و از موجبات
ملال در مقام احتراز و اجتناب و درین باب بنظایر و امثال احتیاج نیست چه در اکثر دول [illegible] و نقع بر [illegible]
ایشان ظاهر بوده خصوصا بعد از تغیر اوضاع و احوال و حصول استبداد و استقلال و طریقه سلطان مسعود با
خواجه حسن و حسنک میکال یکی از شواهد آن صورتست **حکایت** سلطان محمود در اکثر اوقات از پسر بزرگ
خود مسعود ملول بود و خواجه احمد اگر بالکل دفع نمیتوانست اما بحسن اصلاح او زیادت نمی شد و با آنکه سالی یکبار [illegible]

الا بدرگاه سلطان طاقت نکردی یکروز از استرضای او غافل نبودی چون خواجه احمد معزول شد و نوبت بحسنک میکال
رسید جوانی بود بتجربه روزگار نادیده و تیغ دولتش در ایام بخشیده و استظهار بهمین یک سخن داشت که من بظاهر و باطن
بمصلحت سلطانم و با موافق او موافق و با مخالف او مخالف و اگرچه سلطان در اصل خاطر از مسعود تغیری نداشت اما مرتضا
این معنی مخفی بود تا زمانی که ولایت عهد خود بفرزند محمد نداد و کسی بران اطلاع نیافت مقصود آنکه حسنک در نظام
جوی او بود و مع ذلک با نواب او در اقطاعات و سایر معاملات چنانچه طریقه اهل دیوان باشد و منافسه و مضایقه
بسیار کردی تا غایتی خاطر مسعود از وی متنفر بود که ملوک هند بر سبیل تحفه شمشیری برای او فرستاده بودند او عزم
تعریف آن کرد که چنان برنده و آبدار است که بر آهن نمی ایستد چون مجلس خالی شد مسعود از محرمان پرسید که این
تیغ لایق چیست بعضی گفتند غزای کفار و طایفه دیگر اعدای دولت و امثال آن هر کس چیزی اختیار کردند مسعود گفت
لایق آنست که بامداد و بیداری بر میان بندم و چون حسنک پیش آید و سلام دهد چنان بر تارک سرش زنم تا سینه بدو نیم
گردد و سلطان مرا بخون او قصاص نخواهد کرد و این سخن بجد میگفت مستمعان تضرع نمودند و گفتند مبادا که فتنه
حادث شود و هر آینه موجب تغیر خاطر سلطان گردد بهیچ وجه بامری که مستوجب آن باشد اقدام روا نیست بعد ازانکه
این خبر بخواجه حسن احمد رسید گفت فضل الهی بود که این واقع گشت و الا عرض و مال نمانده بود و نیم جانی که باقی
بود هم در سر آن شدی فی الجمله سلطان محمود باندک فرصتی بعد از آن وفات یافت و سلطان محمد بر مستقر دولت
که غزنین بود مستولی شد و در آن وقت سلطان مسعود در اصفهان بود بزودی مراجعت نمود و چنانکه مشهور است
سلطان محمد بحرب او متوجه گشت اعیان دولت محمودی مخایل سلطنت از سلطان مسعود زیادت میدیدند سلطان محمد را
بگرفتند و بقلعه محبوس گردانیدند و نامراد سلطان مسعود را استقبال کردند همان لحظه که برسیدند چون حسنک پای
از اسب بگردانید مسعود بیان بگرفتش و از دار بیاویختند و خواجه احمد حسن را طلب فرمودند و وزارت بدو
مفوض شد و بانواع اصطناعات مخصوص گشت و اگرچه مدت این وزارت چندان امتدادی نیافت ولیکن خواجه
بدان ابتهاج تمام بود بارها گفتی الحمد لله که خاتمت کار من بر نواختن دوستان و کندن دشمنان شد غرض از تمهید

جانب امرا و بزرگان

آنکه ثمرات لطف و نتایج قهر از انبیا و ملوک علی مر الایام و کر الاعوام جز بواسطه ایشان نرسد
اگرچه از ابتدا در رسم سلطنت از زمان یزدجرد شهریار تدبیر ملک و مال جز بقبضه اقتدار وزرا نبودی و ثانی پادشاه
و قایم مقام وزیر بودی و پس اگر کسی بودی چنین و اگر زیادت بهمین منوال یعنی بتمام دوام بیک طایفه مفوض
بود اما در نوبت سلاطین ترک بدو طایفه متعلق شد تدبیر ملکی بجمعی و تدبیر مالی بفرقه و اول را امرا گویند و ثانی را
وزرا چند روزی خواجه احمد حسن در نوبت سلطان اساس بیش نهاد و استقلال تمام پیدا کرد و تمامت مصالح دولت
بطریق وزرای عجم مرتبط باشاره و تدبیر او بود چنانچه وقتی سلطان عازم هندوستان شد علی خویشاوند و ارسلان
خادم و سبکتکین حاجب را که اعظم امرای دولت بودند طلب فرموده و با ایشان مشورت کرد علی خویشاوند
که مقدم همه بود گفت ما صاحب سیف و سنانیم تدبیر ملک چه دانیم اگر اشارت رود خود را بر آتش زنیم و اگر فرمان باشد
خود را بدریا اندازیم و اگر حکم شود کوه را از پا در آریم اما صلاح وقت و نا رسته را خواجه داند و با وجود چنین
تمکین آخر الامر وضع او از معادات امرا متزلزل شد و باختلال مودی گشت پس چنان سزد که در اعزاز و اجلال
ایشان علی قدر درجاتهم اهمال واقع نگردد هر چند عنایت از پادشاه مشاهده افتد در مقام استقلال توان
بود فاما عاقبت اندیشی مقتضی آنست که در امور رجوع بدیشان واقع رود اگرچه داب وزیر نیست که الا بمجلسی خاص
بهیچ مجلسی رسد و لیکن بهر مدتی مهم ضروری از مهمات سلطانی که بجهت ضرورت مستلزم رفتن بیکی ازیشان باشد
پیدا باید کرد و بدان بهانه بباید رفت دیگر بعد از تتبع جمیع جهات و اطلاع بر احوال اتباع و وقوف بر قرابات
کلی و جزوی بصورتی که مخفی تر از آن نتواند بود از مداخل و مآخذ ایشان اگر ممکن باشد تجاهل و اغماض باید نمود

دیگر آنکه چیزی که موجب قصور و تقصیر نماید و حیا ذاتا قدحی باظهار آن حاجت افتد بهیچ حال بتفحص خود متیقن
نباید گشت بل بلطایف الحیل از رهگذر دیگر ظاهر باید کرد و مع ذلک بقدر امکان در مقام مسامحت باید بود.

دیگر خواص ایشان را که در عدد اهتمام باشند بکیفیتی که سابقا شرح داده شد باعمال و اشغال مخصوص باید داشت
و بهیچ باب ایجاب منافع برایشان مسدود داشت نباید کرد و تا میسر باشد سخنی را با ایشان بجد مجادله و معارضه نباید کرد

واگر اتفاقاً یکی از ایشان در صدد مخاصمت و منازعت باشند تدارک آن بملاحظه و ملاطفه و مجامله باید نمود نه بمحاجت
و مناظره و دستوری کلی در مجمع این صور و سیر آنست که هر چه از روی قدرت و اختیار باشند بصورت عجز و اضطرار
و طریق آن در شرط احتیاط مرعی شد **دیگر** تاکید میرود که هیچ ماده عداوت نباید شد و قصد فساد حال ایشان
نباید کرد خصوصاً با کسی که بی تغیر او قابلیت درجه و مرتبه خود باشد و عظمت و عزتی که ایزد تعالی بدو ارزانی
داشته شایستگی آن از اوضاع او شاید بود توان کرد چه در هیچ وقت از مجلس با طایفه که خدای عز و جل عزیز
گردانیده معادات مبارک نبوده و از روی تجربه و امتحان اگر چنان واقع شده که شامت آن فعل مهیج و محرک آن
عاید شده است و آنکس را مستوجب دولت و مستلزم سعادت بوده و از اخوات و نظایر این تمهید یکی قصه دابشلیم

حکایت چون سلطان محمود را فتح سومنات میسر شد خواست تا سالی آنجا مقیم گردد چه مملکت بطول و عرض
بود و نوادر و غرایب آن بسیار در نواحی آن ولایت چندین کان بود که زر خالص از زمین میرست و یاقوت
تمام ممالک هند را معدن سراندیب بود که از توابع آن مملکت ارکان دولت گفتند خراسان را که بچندین معارف
مهمه با دشمنان برابر بدست آمده باشد بگذاشتن و سومنات را دار الملک ساختن بسیار بعید است فی الجمله عزم
کردند سلطان فرمود که جهت ضبط و حفظ اینجا کسی را مقرر کرد اندام اعیان حضرت گفتند که دیگری را در این ولایت
اختیاری زیادت نخواهد بود مناسب آنست که از اهالی همین مملکت یکی مفوض گردد سلطان در آن باب با
هواداران و دولتخواهان اجانبی استشاره فرمود بعضی از ایشان گفتند هیچ طایفه از سلاطین این دیار بدابشلیمان
نمیرسد و امروز از آن دودمان یکی مانده و در صورت برهمه بحکمت و ریاضت مشغول است اگر سلطان این مملکت بدو
دهد شایستگی آن دارد بعضی انکار کردند و گفتند شخصی بدخلق است و قبل از آنکه گرفتار واقع شود در ریاضت او
باختیار نیست بل چند نوبت در دست برادران خود اسیر گشته و بجان زنهار خواسته و پناه بدین جایگاه آورده
اما دابشلیم دیگر هست از اقارب او بس عاقل و عالم و برهمه او را بالحکمه معتقد بوده و حالا در آن ولایت پادشاهست
اگر سلطان این مملکت بدو موسوم گرداند و بنام او منشور فرستد بدینجا آید و این ممالک را چنانچه حق آن باشد

مضبوط و معمور گرداند چنانچه صادق و صحیح العهد است چون باج و خراج بر ذمه گیرد با وجود این بعد مسافت هر ساله بغزنین فرستد
سلطان فرمود که اگر دعوی پیش من می آید التماس میبرد و لیکن کسی که در مملکت هند بسلطنت موسوم باشد و تا این غایت
خدمتی نکرده و اظهار دولتخواهی ننموده بمثل این عظمت چرا بدو باید داد القصه دابشلیم مرتاض را طلب فرمود و مملکت بدو
داد و خراج بر ذمت گرفت و کیفیت سرچار حضرت باشد و در همه امر خلاف آن نکنم و تمامت زر و یاقوت و معادن بخزانه فرستم اما
از خویشان من دابشلیم بکویست و با من در غایت عداوت چند نوبت میان ما قتال و حرب واقع گشته و شکست که جوانی
از روی سلطان واقف گردد و قصد طلب من کند و چون لشکر مرا عدو و علاقه نیست من مغلوب بگردم و او بر ممالک مستولی
اکنون اگر سلطان بجانب او نهضت فرماید و شر او را از من دفع کند هر ساله خراج خراسان و زابلستان و کابلستان
بخزانه غزنین فرستم سلطان فرمود که چون ما بنیت غزا بیرون آمده ایم و سه سال شده که ما بغزنین نرسیده ایم اگر
شش ماه باشد چه تفاوت کند متوجه آن مملکت شد و اهالی آن مملکت دابشلیم را گفتند بیکو لشکری که سلطان را بر قصد او
تحریص بکسی که خدای عز و جل عزیز گردانیده و استحقاق عزت ارزانی داشته سبب سعادت زایل خواهد شد و این
سخن بسلطان نیز رسانیدند بسیار متردد شد اما چون نقضی و توجهی فرموده بود و نقض آن پسندیده نبود فی الجمله بدان
ولایت رفته و ممالک آن دابشلیم را فتح کرد و او را اسیر کرد و بدابشلیم مرتاض سپرد ملک گفت در دین ما کشتن
ملوک عیب است و تمام سپاه دارد و چون پادشاهی دیگر راضی شود متفق میگردند و از وی تمرد میکنند این سلطنت
سلاطین این اقلیم آنست که چون بر دشمن قدرت یابند در تحت تخت خود خانه تاریک بسازند و او را در آنجا زندانی
نشانند و ابواب منافذ آن خانه مسدود گردانند الا سوراخی که هر روز از آنجا خوانی در آن خانه گذارند و باز استوار کنند
و تا این پادشاه بر تخت سلطنت ساکن باشد هر روزه این خوان میفرستد و حال آنکه در همان روز ها اول آنکس مرده است
و نیز چنان باشد که تا مدتی زنده بماند اکنون چون مرا قوت آن نیست که او را بدین صورت مقید دارم اگر سلطان با خود به
بغزنین برد و چون ضبط این مملکت کنم و تمکنی یابم او را نزدیک من فرستد تا بهمین کیفیت محبوس دارم برین قرار شد
و مراجعت فرمود و دابشلیم مرتاض در سومنات بسلطنت نشست و متعاقب از عقب سلطان غرایب و نوادر هند فرستاد

واركان دولت را بانواع خشنود میکردانید چندانکه در ملک متمکن شد خزانه جواهر جهت سلطان روان کرد و دشمن خود را طلب داشت
سلطان در فرستادن متردد گشت و نخواست که کسی را بدست دشمن سپارد اما چون اعیان بارگاه را ببذل اموال حامی خود
گردانیده بود همه گفتند بر کاوزنشکی چرا باید ترحم کرد و تیر بخلاف وعده که بزبان مبارک خود فرموده باشند از سلطان نیز و
نیز بمخالفت آنکس عودی کرده و مملکت از دست بیرون رود فی الجمله آن جوان را بکسان دابشلیم سپردند و بملوک هند امثله فرستادند
که او را بر حدود مملکت رسانند و چون او را بدان مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود تا مجلسی که معهود بود در زیر تخت او بسازند
و قاعده ایشان آن بود که دشمن را بنزدیک مستقر سلطنت رسانند یک منزل بیرون آیند و طشت و ابریقی خاصه بر سر او نهند
و پیاده در پیش اسب خود میدوانند تا بپایه گاه و بعد از آن پادشاه بر سریر نشیند و دشمن را بمجلس معهود بر بندند و بر آن نشانند
پس همین قاعده دابشلیم بیرون آمد اتفاقا هنوز آن جوان را نرسانیده بودند دابشلیم هوای شکار کرد و بیابان
بهر طرف تاخت هوا گرم شد و سپاه هر یک بگوشه فرود آمدند دابشلیم نیز در سایه درختی فرود آمد و بخواب رفت
رومالی سرخ بر روی پوشیده و آن درختستان جانوران شکاری سخت چنگال تیز منقار بسیار است یکی از آن مرغان روی رومال
سرخ بدید پنداشت که گوشت است از هوا در آمد و خود را بر روی دابشلیم زد و چنگال بفشرد و منقار فرو برد چنانچه
از حدت منقارش چشمهای او کور گشت آشوب در میان ایشان افتاد و در حال آن جوان را برسانیدند چون دابشلیم
کور گشته بود و ضایع شده و غیر او کسی استحقاق ملک نداشت همگنان به پادشاهی بر وی سلام کردند و معدودی چند
که مخالف بودند مقهور گردانیدند القصه همان طشت و ابریقی که از بهر آن جوان آورده بودند بر سر دابشلیم نابینا
نهادند و میدوانیدند تا بارگاه و از آنجا بزندان معهود فرستادند و غرض از ایراد این حکایت آنکه چون جز بصفت
استحقاق باشد مستحق آن هرگز نبی بد خواه و ذلیل نشود و اگر ناگاه قصوری واقع شود سلسله عنایت الهی با هم متحرک
شود و درجه عزت باضعاف مرتبه اول رسد و هر کس که در صدد خلاف او باشد مخذول و مقهور گردد و او مظفر و منصور
جانب بایر ملازمان که رعایت جانب ایشان ملحوظ است چون ندما و مجلس و اصحاب سیف و ارباب قلم
اما رعایت فرق اول جماعتی که بمجلس ملوک رسند و منقاد ملازمت باشند و در پیش سلطان حکایت توانند گفت و شنفت

نه بر آنست که بقدر التفات خاطر سلطان جانب هر یک را که در مناسب آنکس تواند بود مرعی باشد نه بر سبیل اعلان و اظهار
بل بطریق اخفا و اضمار متعدد چنانچه مذکور شد و از آزار خاطر هر فروتنی از ایشان بدانچه ممکن باشد احتراز نموده شود و نظر بر قلت
مقدار و عدم اعتبار ایشان نباید داشت بل هر دو دخول و خروج و گفت و شنود ایشان را به شیر علیه باید داشت
چه اگر بسبب محقر ماده عداوت از باطن هر یک واقع نگردد حکمت که وقتی دیگر ضرری متولد شود و مثل آن که متمرد و معاون
بدخواهی گردد و یا خود درجه و ترقی کند با استقلال و مجموع این محملات ضررها است و دفع ضرر متوهم عقلا واجب پس تدارک آن
لازم و مآل این سخن بهمان ضابطه منتهی شود که چند ضرب خورد که آن را بزرگ باید داشت آتش و بیماری و دشمن چه
حکمت که اگر آتشی در اول اندک باشد آخر جهانی را بسوزد و ماده بیماری هر چند در ابتدا ضعیف باشد با تنها موجب هلاک
نفس گردد و دشمن در آغاز امر با آنکه حقیر و عاجز نماید بانجام کار عظیم و قوی شود پس شر او را اندک نباید شمرد و تاریخ
بسیار نباید برد و دشمن نیز خاصیت گیاه دارد و اگر کسی او را بزرگ داشت و دفع و محلی نهاد البته در تدارک آن اهمال
حکایت نمی ورزد و تا بجایی منتفع شود و الا که آن را خورد انگارد و از آن غفلت مینماید تا مضرت هر چند بیشتر واقع میگردد
فضل بن سهل پیش ابوالحسن معبر رفت که از احفاد ابن سیرین بود گفت بخواب دیدم که شخصی در غایت عظمت بقوت متوجه
من گشت و با من برآویخت من بتجدید تمام با او مشغول گشتم و آخر او را بیفکندم و با خاک برابر گردانیدم بعد از آن شخصی
دیگر در غایت حقارت پیدا شد و قصد جانب من کرد با خود گفتم آن مرد را با آن همه صلابت بیفکندم و با خاک برابر گردانیدم
این خود ضعیف و حقیر است حاجت بزیادة اهتمامی که ترا بعید بود کار او را آسان گرفتم چون بمن مشغول شد یک لحظه با من نپایید
مرا بیفکند که بیم هلاک بود از مهابت این حالت بیدار شدم تعبیر این چیست ابوالحسن گفت این دو دشمن که تو دیده خود را
گناهان تو اند اول را خورد نداشتی و بزرگ پنداشتی بر وی منتفع شدی و او را نوی سیخ بدو نرسید دوم را خورد گرفتی
و بدفع او اهتمام ننمودی غالب شد و ترا بدرجه هلاک رسانید و دشمن بعینه همین مثال است اگر جانب او بتجدید تمام توجه واقع
رود تدارک او را میتوان نمود و ضرر او بکفی میکردد و الا که بتجاهل و تکاهل ورزد بد شود با فرجه نا مرضی دهد اما
محافظت جانب اهل سیف و ثم اصحاب سیف را با صلاح وفا دا امر وزارت تعلق نیست و منافع و مضار ان با جان

ایشان نسبتی ندارد و دقت هایی ایشان بس سهولت حاصل توان کرد و باندک التفاتی بسیار ممنون باشند اما تمام لطف بجهت
در باب ارباب قلم بتقدیم باید رسانید و ملاحظه جانب ایشان هم برین امور است و بعد از کار زیراچه سابقا مذکور شد که حکیم گفته
مر سلطنت را اصحاب سیف محکم میکردد و مسند وزارت را ارباب قلم ممهد میشود عبدالحمید احمد در وصیت فرزند
خود میگوید درجات مهمات مملکت را باحوال کتاب موازنه باید کرد و بهر کس از ایشان کاری که مناسب حال و بابت تفویض
می باید نمود و ایشانرا بهیچ حال از جانب خود نا امید نباید گذاشت و باجتماع ایشان بر درگاه پادشاه راضی نباید
بود چه از مجالست و مرافقت جمعی خاص اکثر مخالف که دایما بجانبی متوجه باشند مفاسد بسیار متولد میشود **حکایت**
مشهور است که وقتی انوشیروان در امور دولت مهمی از خفایا و اسرار ملکی با بوذرجمهر گفت و غیر از او با هیچکس نگفته بود
بعد از آن همان حکایت بجمع او رسانیدند تا چند نوبت همین سخن واقع میشد که آنچه با او میگفت از دیگران میشنید
و از کمال حرمت و وفور دانش او غریب مید آنست که اسرار پادشاهی پیش کسی اظهار کند کیفیت این حال از
وی استفسار کرد بوزرجمهر تامل بسیار کرد گفت حاشا که زبان خود را محرم ستر سلطان گردانیده باشم ولیکن این
صورت بواسطه آنست که جمعی از اصحاب کتابت مجتمع شده همه روزه ملازم درگاه هستند و هر وقت که پادشاه بنده را
طلب فرماید ایشان بایکدیگر اندیشه کنند که سبب طلب چیست و هر کس چیزی گوید و بحسب ظن غالب هر آینه سخن یکی از ایشان
موافق واقع باشد موجب ظهور مختفیات همان است پس هر یک از آن جماعت را بمهمی موسوم گردانید و بکاری مشغول
گرد و بعد آن حالت مطابق واقع نشد مقصود آنکه از اجتماع این طایفه فسادات بسیار ظاهر میگردد خاصه بوقتی که در مقام
خشنودی نباشند **دیگر** هر یک از ایشان را که آثار رشد و حسن اتفاق در احوال ظاهر باشد بجلایل مهمات ملک مخصوص باید داشت
اما بصورتی که تمام از پیش ایشان کسی نداند و این نیز ضابطه ایست که هر کس مطلع نباشد بر محبت و اعتماد وی که وزیر را با کسی
باشد و بعضی طایفه از ایشان را که خیالات فاسده در ضمیر متمکن گردد و در مقام معادات باشند اگر چه علی العموم تدبیر ایشان
در باب معاش را اعداد کرده است اما بخصوصه درین محل مقدار مبین میگردد که این جماعت دو فرقه باشند یکی آنکه ایشان را
نزدیک پادشاه و ارکان دولت وقعی و مقداری باشد و دیگر بخلاف آن باز فرقه اول بطریق اعزاز و اکرام باید زیست اما

چنانکه بر خوف و ترد و مجهول افتد و از اظهار عداوت تا ممکن باشد مجتنب باید بود و پیوسته در تدبیر آنکه ایشان باعمال و اشغال
مشغول کردند بعد از انقلاب شغل بصورتها معقول از مر بعید چنان باید که مفاسد آن علی التعاقب پادشاه و ارکان دولت
و اعیان حضرت را معلوم کرد تا موجب زوال اعتقاد شود و سعی باید نمود تا سعایت علی الهمیشه برخود ایشان باقی باشد و لیکن
قصد کلی که موذی باهلاک و اتلاف شخصی باشد عیاذا بالله چه بسیرت عقلا و شرع مذموم و مرتکب آن دنیا و دینا ملزم
و مواخذ و مقرر است که جزای آن بدترین صورتی ظهور میکند و موجب تنفر طبایع میگردد **حکایت** چون ناصر
منکال را بوقتی که متوجه غزنین بود در راه بکناباد بهلاک کردند این خبر بغزنین رسید اگر خلایق از بهیج خواجه احمد دانشمند
بمزاج سلطان از وی آغاز انحراف کرده بود و چند کرت ذکر نامرو کفایت او در مجلس گذشته در آن اوقات روزی
دانشمند حصری که از جمله اکابر و ملازمان مستحق سلطان محمود بود و بزرگی بسیار صاحب کمال خواجه احمد را گفت ای خواجه جهان
هرگز از اهل استحقاق خالی نخواهد بود توسعی عالی تا بر دشمنان فایق و برایج باشی و بدین وسیلت متعین و مخصوص که با وجود
ایشان سلطان ترا برگزیده باشد نه آنکه در عالم هیچ شایسته نبوده و برسم اضطرار اختیار تو داده باشند مقصود آنکه قصد
جان کسی قصد جان خود است هرگز بهیچ تاویل از راه نباید رفت و بقول یکی شیاطین فریفته نباید گشت بلکه محمری دیگر واقع
شود بی تحریک و تهییج این کس البته بدان راضی نباید شد و الا جزا و مکافات را منتظر و مستعد باید بود زینهار تا بگوی
ناحق راضی نشوی و بانصاف و علاقه ملازمان و اختلال مصلحت جهان از راه نروی و هر چند بطریق معقول بیان کند با در این
حال امدت مزید شد که پادشاه بدان تخلف کندری غضبی فرموده و بقتل او فرمان داده بواسطه آنکه بر حیات و جنایت
او در هر محل و موقع که مبنی اطلاع حاصل کرده بود و ناپاکی و بی باکی او دانسته و نیز علی الدوام جز طلال امر مومنین
وانکار اعیان دارالخلافه در اتقا او بپادشاه میرسید و لیکن بجز واکه منع آن مرا میسر شد و مانع نشدم حالا چند
سال است که در خوف آنم روزی که مرا آن حال یاد آید دلم تنگ میگردد و نشاط طعام زایل میشود و شبی که آن صورت
بخاطرم بگذرد بخواب و آرام نباشم و درین باب حکایتی دارم تا امروز با هیچ آفریده نگفته ام اما جهت مبالغه و تاکید
با تو میگویم روزی که از کشتن کندری یکسال گذشته بود بخواب دیدم بهمان کیفیت از بستن و کشیدن که او را بر دار

پسر و دختر را نیز مثل ان رسن در گردن کرده بزندان کشیده‌اند و بعد از آن بصورتی که او را از زندان بیرون آورده بودند مرا نیز
بیرون آوردند و موضعی که او را بقتل رسانیده بودند بدانجا رسانیدند در آن محل دو فرزند آن و اتباع تیغها و خنجرها کشیده قصد من
کردند از مطالعهٔ هیبت آن حال فریاد صعب کردم و بیدار گشتم و باز بیهوش شدم و بعد از آن چند روز بیمار بودم و تصدقها
نمودم تا ایزد تعالی ملال آن از خاطرم زایل گردانید **فرقهٔ دویم** از قبایل بهیچ وجه عنایت و تربیت دریغ نشاید داشت
و او را بدرجات علیه باید رسانید و نامقبول را در آستان خود راه نباید داد و اگر حسب الاتفاق در میان مهمات افتاده باشند
یکدیگر را بشغل باید گردانید و جزا و سزای هر یک بدیشان باید رسانید و مع ذلک چون نیابت بازه خشنود و توانا ساخت
و دیگر نیابت مهمات که از مباشرت آن ضرری حادث نشود مشغول گردانید ایمنی از همه اولی و احسن باشد **حکایة**
در ابتدای که سلطان الب ارسلان مرا وزارت فرمود پیش رفتم در خانه بود بر مصلی نشسته او را دیدم اندر مرا بنشاند و
گوشهٔ مصلی برگرفت در زیر آن کاغذی بود گفت برگیر و بخوان برداشتم همه تقریر این فقیر بود که ده تن از کتاب اتفاق کرده بودند
و بنام من نوشته بود در ملک بس خیانتها اسناد کرده گفت همه را خواندی گفتم خواندم گفت اگر آنچه نوشته اند بیان واقعیت
انجماعت را هر یک بکاری مشغول گردان تا ترک مکابره و افترا گیرند و بهم خود اشتغال نمایند دعای دولت او گفتم و بیرون
رفتم و بعد از آن هر یک را از آن طایفه بشغلی مشغول گردانیدم و دیگر امثال این حدیثها از ایشان واقع نگشت و چون
در محافظت جوانب اخبار و آثار وزرا سلف نقص الله تعالی عنهم چند سخنی بعرض رسید اکنون در محافظت جانب
خلایق که ودایع حضرت آفریدگارند یک دو کلمه معروض میگردد **رعایت جانب خلایق** بنا بر جمیع مصالح که در امور
اخروی و دنیاوی و عقبی فواید ثمرات از آن توقع باید داشت بدین ارشادات که **التعظیم لامر الله و**
الشفقة علی خلق الله و چون بعد از تعظیم اوامر الهی هیچ درجه از درجات حسنات مساوی شفقت بر خلق
نیست بلکه جمیع آن در ضمن آن مندرج است و سلاطین یکشقی که از روی شفقت در حال رعیت تامل کند و آنچه بهبود ایشان
باشد بجای آورد در مهمات ایشان نظر باید کرد تا از عهدهٔ شفقت بیرون آمده باشد و هر کس در ظل دولت او
خواهند و وزرا جعل الله سعیهم مشکورا در ازمنهٔ سابقه بهر وقت که نفرتی یافتندی ایشان سلاطین را برحمت دلالت فرمودندی

و همچنین آن رعایا را رعایت پادشاه را نام نیکو و ثواب جزیل حاصل گشتی **حکایت** زمانی که الب ارسلان
عازم روم بود و برسم معهود از رعایا بقدر مال معهود طلب داشت و موسم ادراک ارتفاعات دور و مردم از آن جهت رنجور
بودند و در هر و خستگی میان خلق واقع گشته بود و بیشتر از پیشتر فرو مانده شدند روزی در مجلس حکایت بیماری و مردن میگذشت
سلطان گفت مرگ بلیه‌ایست که از دست هیچ چه دفع آن نمیتوان کرد نه مال نافع است و نه جاه و سلطنت و سپاه من گفتم اگر
تدارک آن ممکن نخواهد بود عدل و مرحمت در تاریخ باستان خوانده ام که یکی از ملوک عجم فرمود که تا تفحص احوال خزانه
بکنند و بعرض او برسانند و کس نمیدانست که غرض او چیست و وزرا و ارکان ملک بدان قیام نمودند و بعد از تحقیق و احتیاط
معروض گردانیدند چون بر کمیت و کیفیت اطلاع یافت اعیان دولت را طلب فرمود و گفت الحمد لله که در خزانه اموال
چندان جمع گشته که اگر وقتی در ملک ضرری حادث گردد و عیاذا بالله دشمن روی نماید یا نقصی در ارتفاع واقع شود تدارک
آن وافی باشد اکنون اراده آن نموده ام که من بعد ضرر هیچ آفریده نرسد شما هر یک از رعیت ضعیف عاجز تر را باید کشید
و من نیز از شما در مانده تر چرا باشم هر یک از رعایا اسباب معاش بوجهی که اکتساب مهیا میدارند و زیاده بر آن تکلیف
اموال سلطان نیز او امضا نمایند شما هر یک بانواع کفایت چون زراعت و تجارت و غیر ذلک مصالح معیشت خود مرتب دارید
بی تکلیفی و این من نیز از املاک خاصه و جهات مخصوصه ممکن گردانند سفها و طاغیه پس باطراف ممالک امثله فرستاد که
مطلقا باج و خراج از هر کس مرفوع باشد و هیچ آفریده بر کسی تکلیفی نکند الا الامین که حکام هر موضع بگذارند که از او قوی
بنسبت ضعفا حیفی واقع گردد و چون این قاعده استمرار یافت ایزد تعالی ببرکت آن مرگ از میان خلایق مرتفع گردانید
چنانچه در همه روی زمین شش سال یک کس متوفی نشد و نتوان دانست که در عالم چه معموری و آبادانی ظاهر شد چون
حکایت بعرض رسانیدم سلطان فرمود تا مالی که از رعایا جهت تهیه لشکر طلب میداشتند از خزانه بدادند و تقویت رعیت
گشتند مراد از ایراد این سخن آنکه و نزد آن عادل آثار معطوفت و لوازم اشفاق همیشه بر رعایا و برایا رسانیده اند و کار
آن رعیت را آسایش و پادشاه را ناموس و حضور را دعای خیر حاصل گردانیده اند باری تعالی و تقدس خلایق را حسن توفیق
رفیق شفیق طریق این سند نشین باتفاق گرداناد و همچون آبا نامدار و اجداد بزرگوار نام نیکو بر صحایف روزگار ثبت و مخلد
داراد والله یرحم عبدا قال آمینا

آورده‌اند که در نوبت دویم که سلطان ملکشاه بمطالعه ولایت اشتغال نموده از بحر جز ناحدود دمن سفری آورد و
قیصر روم مخالفت نموده بجنگ متوجه شد در آن اثنا روزی با اندک قومی از غلامان بشکار رفته ناگاه بدست رومیان
افتاد و سلطان با غلامان گفت مرا تواضع مکنید و یکی از خود شمارید که اگر رومیان بدانند که من کیستم زنده نگذارند خواجه
نظام الملک ازین معنی آگاه شد شبهنگام غلامی چند را بمنزل سلطان فرود آورده آوازه انداخت که پادشاه اینک
معاودت نموده بحرم نزول فرمود و خود شبگیر کرده برسم رسول پیش قیصر رفت و حکایات صلح انگیز بیان کرد و قیصر در
صلح زد خواجه بمصالحه رضا داد و قیصر گفت جمعی از لشکریان شما بدست کسان ما گرفتار شده‌اند نظام الملک گفت مجهولی چند
خواهند بود زیراکه در اردوی ما خبری ازین قضیه نبود قیصر اشارت نمود حاضر کرده بخواجه نظام الملک سپردند خواجه
در مجلس قیصر از غلامان تجاهل فرموده بسخنان درشت با ایشان گفت و روانه شد چون از اردوی قیصر بیرون آمد
خود از اسب در انداخت و رکاب سلطان را بوسه داد و عذرخواهی نمود و گفت اگر با حضرت سلطان بندگی
ننمودی غلامی روی ننمودی سلطان او را نوازش بسیار نموده منت داشت و چون سلطان با لشکر خود بسوی
با قیصر جنگ کرد و غالب گشته قیصر را پیش سلطان آوردند قیصر پادشاه را بشناخت گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر
بازرگانی بفروش و اگر قصابی بکش سلطان گفت پادشاهم نه بازرگان و قصاب آنگاه گفت که او را امان دهید
گفت بجهت آن با تو محاربه کردم که قوت و قدرت من و عجز خود مشاهده کنی دیگر بگرفتاری من مغرور نگردی و او را بملک
روم فرستاد و بانواع عواطف و مراحم پادشاهانه اختصاص داد **آورده‌اند** که خواجه نظام الملک در آخر
وزارت عمید الملک ابونصر کندری با او شریک شده و چون عمید الملک بموجب فرمان سلطان الب ارسلان بقتل رسید
خواجه در آن امر مستقل گشت و در زمان حکومت سلطان ملکشاه همان منصب داشت و اعدا و دشمنان مقهور ساخته
هواخواهان را سرافراز گردانید و هرچند ذات پسندیده صفاتش بصنوف مکارم و فنون فضایل مزین و محلی بود اما
سلطان ملکشاه از طول مدت خواجه و استیلای او بر ممالک و تصرف در اموال بر سبیل استقلال ملول شد و در بین
اثنا میان عثمان پسر نظام الملک که ضبط و ربط امور مرو بدو تعلق داشت و شحنه آن ولایت که از خواص

سلطان

سلطان بود نزاعی واقع شد و عثمان ایذای شحنه آن ولایت رسانید و شحنه بخدمت سلطان رفته صورت حال معروض داشت
و این حال علاوه آزار خاطر سلطان گشته طایفه از نواب را فرستاده بوزیر پیغام داد که اگر در ملک شریک منی این حکم
دیگر است و اگر تابع منی چرا حد خود نگاه نمیداری و فرزندان و اتباع خویش را ادب نمیکنی که بر عالم مسلط شده‌اند
بمرتبه که حرمت بندگان ما نگاه نمیدارند اگر میخواهی فرمایم تا دوات از پیش تو برگیرند ایشان نزد خواجه آمده پیغام بگذاردند
خواجه اعراض نموده گفت با سلطان بگویید که تو نمیدانی که در ملک شریک توام و تو باین مرتبه بتدبیر من رسیدی و بخاطر
نداری که چون سلطان الب ارسلان کشته شد بچه کیفیت امرا و لشکریان را جمع آوردم و از جیحون گذشتم و برای تو شهرها
گشودم و اقطار جهان مسخر گردانیدم دولت تاج تو بدوات من منوط است هرگاه که دوات مرا برگیری تاج ترا برگیرند و
چون خشم خواجه تسکین یافت از گفته پشیمان شد و بفرستادگان گفت من این کلمات از سر آزردگی خاطر گفتم اگر خواهید همین
سخن بعرض رسانید و الا آنچه مصلحت وقت باشد معروض دارید رسولان مراجعت نموده با سلطان گفتند که خواجه میگوید
من بنده کمترین شهریار عالمیان سلطانم و فرزندان من بنده زادهای سلطانند و حکم سلطان برخون و مال ما نافذ است هرچه
فرمان شود بجا آورد از آن صورت بنده من با عثمان آن کنم که موجب عبرت دیگران شود سلطان این سخنان شنیده خاموش
گشت چون مجلس خالی گشت رسولان معروض داشتند که جواب خواجه نه این بود که در انجمن بسامع علیه رسانیدیم بلکه چنان
و چنین بود سلطان از آن کلمات متوحش شده بغایت کوفت خاطر یافت و در تمام عزل و خجلت خواجه نظام الملک کوشیده بجانب
بغداد توجه نمود و خواجه از عقب سلطان روان گشت و چون به بروجرد که از شهرهای کوچک عراق است رسید باغوای
تاج الملک و ابوالغنایم و اشارت حسن صباح فدائی که او را ابوطاهر ارانی میگفتند در محلی که خواجه از بارگاه بحرم میرفت
در زی متصوفه پیش آمده رقعه بدست خواجه داد خواجه بمطالعه آن نوشته مشغول شده ابوطاهر بخنجر کاردی چنان
کاری بر خواجه زد و او بزخم آن جارحه روزی دیگر بجوار رحمت ایزدی پیوست و این اول خونی بوده که از فداییان
ملحد در اسلام صدور یافت و چون خبر شهادت خواجه بسمع حسن صباح رسید گفت **قتل هذا الشیطان اول السعادت**
آورده‌اند که خواجه بعد از زخم کارد این قطعه را گرد بخدمت سلطان فرستاد **قطعه**

بکمند باقبال نوای شاه جهاندار ** گرد ستم از چهره ایام سترده ** طغرای نکونامی و منشور سعادت **
پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم ** آمد ز قضا دست عدم نوبت وصلم ** وانگه سفر از خدمت یکساله ببردم **
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند ** او را بخدا و بخداوند سپردم ** جسد او را باصفهان بردند و درانجا دفن نمودند

در روضة الصفا مسطور است که پدر خواجه نظام الملک علی بن اسحق الطوسی یکی از عمله دیوان بود و بواسطه [illegible] که داشت دخل او بخرج وفا نمیکرد و چون حسن بکمال جبین قرة العینی روشنی پذیرفت همت خود بر تربیت او مقصور گردانید تا در یازده سالگی قرآن یاد گرفت بعد از آن آن فرزند تمامی اوقات شریف بخدمت استادان و مواظبت درس و اکتساب فضایل مصروف میداشت و در تحصیل علوم مشغول گشته در فقه ماهر شد آنگاه روی بغربت نهاده با نویسندگان و ارباب قلم در آویخت و دران فن مهارت پیدا کرد و در مبدا حال چندگاهی با ابن شاذان عمید بلخ بسر میبرد و بکتابت او اشتغال مینمود و عمید هر وقت که گمان بردی که خواجه را چیزی از متاع دنیا حاصل شده با او گفت که ای حسن فربه شده و هر چه داشتی بستدی و چون این حرکت ناپسندیده که [illegible] و حسبان آمد چند نوبت از ابن شاذان بتکرار یافت نظام الملک از ملازمت او ملول گشته بمرو گریخت و بواسطه و وسایط تقرب [illegible] جغری بیک سلجوقی حاصل کرده تمامی احوال خویش بعرض داشت جغری بیک پاسخی گفت خواجه دلپذیر افتاده بنور فراستی که ارباب دولت و ملوک را باشد که **ارباب الدول ملهمون** امارات اقبال در ناصیه او مشاهده نمود و او را بخدمت پسر خود الب ارسلان فرستاده پیغام داد که باید که این شخص کاتب و مشیر و مدبر امور تو باشد و درین اثنا عرضداشتی از ابن شاذان بمرو رسید مضمون آنکه درین ولا نویسنده بلخ گریخته است و بخدمت توسل جسته و مهمات این ولایت مهمل و معطل مانده اگر رای عالی اقتضا فرماید او را باز گردانند جغری بیک سلجوقی دست رد بر سینه ملتمس عمید نهاده گفت که نظام الملک پیش الب ارسلان میباشد ابن شاذان با او سخن باید گفت و قاصد عمید را بی نیل مقصود فرستاد و چون نوبت جهانبانی بالب ارسلان رسید زمام تنظیم امور عالمیان در کف کفایت خواجه جهان پناه نهاده او را بر مسند وزارت متمکن گردانید خواجه انوشروان خالد در کتاب نفثة المصدور آورده است که من از لفظ مبارک خواجه نظام الملک شنیدم که فرمود که در مبادی

حال موکلان مرا برامری که در تفصیل آن زیاده فایده نیست از جایی بجایی میبردند و من بر اسبی لاغر بد رفتار سوار بودم از غایت پریشانی و بی سامانی روز روشن در چشم من حکم شب تاریک داشت و در کمال حزن و اندوه با ایشان قطع مسافت میکردم که ناگاه دران صحرا و بیابان سواری پیش آمد که نه من و نه موکلان من او را میشناختند و آن شخص بر اسبی راهوار نشسته بود با من گفت که ای فلان میخواهی که این اسب خود را با اسب تو بدل کنم گفتم که ای جوان چه محل مسخرگی و استهزاست گفت والله که هزل نمیکنم و بر فور پیاده شده زین بگردانید و مرا بر اسب خود سوار کرده خود بر اسب من نشست و از ما درگذشت و از این صورت هم من و هم موکلان من در تعجب ماندیم و من از این حال فال نیکو گرفته سی سال در جهان حکومت کردم و پیوسته دران ایام چشم میداشتم که آن جوان را که این نوع مکرمت نسبت بمن بجای آورده ببینم و عذر خواهی نمایم اما دیگر هرگز چشم من بر روی وی نیفتاد و دانستم که آن شخص از رجال غیب بود [illegible] آورده اند که خواجه نظام الملک در هرات و بغداد و بصره و اصفهان و عراق و بلاد روم بقاع الخیر و ابواب البر طرح انداخته باتمام رسانید و از آن جمله در بغداد مدرسه نظامیه ساخته و آن مدرسه بغایت متبرک است چه هر کس از طلبه در آنجا تعلیم و تعلم نمود که از فنون علم بهره مند گشت و بسیاری از فحول علما در آن مدرسه ساکن شده درس گفته اند مثل امام ابو اسحق شیرازی و حجة الاسلام غزالی **آورده اند** که چون خواجه از عمارت مدرسه نظامیه فراغت یافت خازنی دار الکتب بشیخ ابو زکریا تبریزی داد و او هر شب شراب خوردی و شاهد آوردی بواب مدرسه شنید از این قضیه با خواجه گفت خواجه در جواب فرمود که من هرگز این معنی باور نکنم اگر بچشم خویش ببینم امتحانی بخاطرش راه یافته در شبی از شبها متنکر بمدرسه رفت و بر بام کتابخانه برآمده از روزن احتیاط کرد و آنچه بواب گفته بود مشاهده نمود هیچ نگفته بمنزل خود شتافت و روز دیگر وقفیه را طلب داشته وظیفه شیخ ابو زکریا را مضاعف کرده [illegible] و بروان نوشته یکی از نواب خود داده فرمود که این برات را نزد شیخ برده از من سلام برسان و با او بگوی که فلان کس میگوید که بخدا که در ابتدا نمیدانستم و معلوم من نبود که آنجا بر این گونه اخراجات ضروری واقع میشود و اگر نه در آن زمان که تعیین وظایف مینمودم باین مقدار وظیفه که در شرط واقف بنام شیخ رقم شده رضا نمیدادم

چون نرسانده خواجه شیخ زکریا ملاقات کرد و صورت حال معروض داشت و آن کس که خواجه بی التماس او واقف شده
این معنی سبب خجالت و انفعال وی شده دست در دامن توبه و انابت زد و حقوق حیات کرد مناهی و معاصی گشت
گویند که خواجه نظام الملک یکی از معتمدان خود را که ملقب و موسوم بابی سعد احمد بن محمد نیشابوری صوفی بود
مشرف عمارات نظامیه بغداد ساخت و چون مدرسه باتمام رسید منهیان بسمع خواجه رسانیدند که ابوسعد خیانت
کرده و زر بسیار از وجه عمارت تصرف نموده ابوسعد بر کیفیت واقف مطلع شده متحیر گردید و از فرط پشیمانی کشته باز
ببغداد مراجعت نمود و پیش خواجه رفته بتضرع و استکانت گفت ای خداوند تو این مدرسه را خالصا لوجه الله تعالی
بنا فرموده هر که در آن خیانت کرده حساب او با خدا گذار تا تو ثواب یابی و خاین وبال بقیامت برد خواجه در جواب
فرمود که ای احمد اندیشه من از آن مال نیست که تو بردی بلکه اندوه من از آن است که زمان فور شد و نزد کسان امکان
ندارد و چه من میخواستم که بنای این مدرسه در غایت استحکام باشد چنانچه بمرور شهور و اعوام اندراس و انهدام بقواعد ارکان آن
راه نیابد و درست گفته اند **الفائت لا یدرك** و خواجه با آن خاین زیاده ازین سخن نگفت **حکایة**
شخصی از فضلا گوید که در زمانی که سلطان ملکشاه در بغداد بود خواجه نظام الملک اندیشه زیارت بیت الله بر خاطرش
استیلا یافته از سلطان دستوری خواست و سلطان رخصت فرمود خواجه حکم کرد تا احمال و اثقال او را بجانب غربی
بغداد کشیدند و در آن موضع روزی چند معسکر خیام خواجه با حشمتش گشت و من نوبتی بخدمت او شتافتم چون نزدیک
خیمه خواجه رسیدم چشم من بر شخصی افتاد که سیماء صلحاء و اتقیا و اولیا داشت و آن شخص رقعه بمن داد که این امانت
از وزیر نزد من لطف فرما و باو رسان من آن کاغذ پاره از وی گرفته بخیمه درآمدم و آن کاغذ را ناخوانده بدست خواجه
دادم و کیفیت حال معروض داشتم خواجه بعد از مطالعه رقعه در گریه افتاد و گریستن او بمرتبه رسید که من از کار خود پشیمان
گشتم و با خود گفتم ای کاش من این رقعه باو ندادمی و چون از گریه فارغ شد گفت صاحب این کاغذ را نزد من آر من از
خیمه بیرون آمدم و هر چند آن درویش را جستم نیافتم بالضروره بازگشتم و از فقدان درویش خبر دادم خواجه رقعه را
بمن داد در آنجا نوشته بود که دوش حضرت رسالت را بخواب دیدم که فرمود که نزد حسن برو و با او بگو که چرا نوای [illegible]

بگو که چرا میروی نه من ترا گفته ام که بر درگاه این ترک ملازم باش و مطالب ارباب حاجات را باسعاف و انجاح مقرون گردان
و بفریاد درماندگان امت من برس الحال گوید که خواجه عزیمت زیارت فسخ کرده باز گشت که هرگاه که صاحب عیا صلوه را ببینی باید که
او را این رسالت دهی بعد از مدتی آن شخص را دیدم با او گفتم وزیر مشتاق لقای تست اگر بجانب وی خطوت لطف باشد جواب داد
که وزیر را آنچه پیش من بود بوی رسانیدم بعد ازین مرا با او و او را با من هیچ مهم نیست **حکایت** در بعضی از نسخ بنظر
رسیده که در نوبت اول که سلطان ملکشاه بدار السلام بغداد رفت زوار و ارباب حاجات و فقراء و مساکین بدرگاه خواجه
نظام الملک مجتمع میگشتند و او هیچ کس را محروم نمیگذاشت و در وقت مراجعت فرمود تا محاسبان حساب عطایا و مواهب او کردند
مبلغ یکصد و چهل هزار دینار در جریده شمار درآمد و در کرت دوم که سلطان بمرکز خلافت و مستقر امامت شتافت خواجه در عطای
معهود تاخیری جایز داشته فرمود تا همگنان سائلان را بمجلس وی راه ندهند و درین اثنا شیخ ابوسعید واعظ از جمله علما و صلحای
بغداد که بحلیه ورع و تقوی آراسته بود پیش خواجه رفت و خواست که فصلی از کتاب خود را که بنصیحة النظامیه موسوم گردانیده بود
پیش خواجه بخواند بعضی منع کردند خواجه بانگ بر ایشان زد و گفت ای شیخ آنچه خواهی بگوی راقم حروف گوید الفاظ آن
نصایح عربی بود از برای سهولت فهم و عدم تطویل بترجمه بعضی از آن کلمات درین اوراق قناعت افتاد شیخ ابوسعید بعد از
تحمید و درود چنان بر خواجه مرضیه میگوید که اگر حاجتمندی باشد عطا پیش یکی از توانگران امت رود و آن توانگر تربیت اگر
خواهد با او احسان کند و اگر میل برات خاطر نباشد نکند و ازین جهت وبال باو عاید نگردد چه او در آن امر متوسط و متبرع نیست
اما کسی که باری سجاده زمام مصالح بلاد و عباد در او و قبضه اقتدار او نهاده و کدخدای جهان باو داده باشد او در ایصال عوارف
و انعام با فواضل مخیر نباشد زیرا که او بحقیقت مزدوری است که روز کار خویش فروخته است و بهای آن ستانده پس شوم
که اوقات خود را باختیار گذراند نه بنوافل باعمال تواند آورد زیرا که نه مطالعه کتب تواند کرد و نه تلاوت قرآن مجید و
اعتکاف در مساجد و معابد بجای تواند آورد زیرا که این افعال نسبت با او اعمالی است و غمخواری بندگان خدای از واجبات
و باجماع امت ترک نوافل تا بواجبات قیام توان نمود واجب است و خواجه اگر چه وزیر است اما در حقیقت اجیر است که
سلطان او را باجرة تمام گرفته است تا در دنیا و آخرت نیابت او کند و درین جهان تنظیم امور بلاد و عباد پردازد

وور آن جهان از جواب او جواب کوید زیرا که حق سبحانه و تعالی ملک را فردای قیامت در پیش خود
بر پای دارد و با او خطاب کند که سلطنت روی زمین بتو ارزانی داشتم و معاش خلایق بتو حواله نمودم
با بندگان من چگونه معاش کردی او کوید الهی تو میدانی که از برای تدبیر کار ایشان وزیری عادل
اختیار کردم و ممالک خود بدو سپردم تا باقامت عدل و انصاف [illegible] و صاحب دیوانی
کردانیدم تا بعلم حکم کند و بشمشیر تادیب و تعذیب بیکسه بر کند اینک در حضرت توایستاده از وی بپرسی
که زندگانی وی با رعایا چگونه بوده است اکنون قدوه ایام و صدر اسلام چنین اندیشید که در آن وقت کلام
جواب مناسب او اندکی کوید که چون حکومت مملکت بما مفوض شد در خانه بگشادم و حجاب از
میانه برداشتم و با زایران و سایلان طریق احسان و انصال مرعی داشتم با آنکه کوید تو حجاب بر گماشتم
و ابواب حجاب بالکلیه که تا زوار و سوال طلب من راه نه بندد قاصد و وارد را باز کردانید و بلبل
امید واران بی‌ثمر مبدل ساز نه کسری نوشیروان که از خلفا آتش پرستان بود در بر روی مظلومان کشاده
در بار نمی‌داد از در قصر خود دور کرد تا حقوق که رسول ملک روم بر او گفت که پادشاهی چرا در بار نمی دهند و دشمنان
بر خود بار کردانیده است و از دشمنان احتراز میکند کسری جواب داد که غرض من عدل است
خرد و علا این منصب خطیر جهت آن ارزانی داشته است که حاجات محتاجان برآورم
کنم و داد مظلومان چگونه دهم و یکی از سلاطین هند که در زمره بت پرستان انتظام داشت
کوشش کر شده از دهی عظیم بر وی مستولی گشت و بر سمع او را تسلی داده باد اشکم که سخن
مظلومان قوت سامعه اند و هماکی نیستم بلکه حزن من از آن جهت است که سخن مظلومان استماع
کرد و مجال ارباب احتیاج کا ینبغی نتوانم پرداخت آنگاه فرمان داد که هر کرا تظلمی یا حاجتی باشد

کریم جهان بخش خیر نشر • ملک سیرت ملک و اعتزاز • سپهر اقتدار حاکم خیره شر • ملک احترامی که در حضرتش • بت شاهان
بخدمت کمر • بجایست قدر جلیدش کی هست • زنعل سمندش بر افلاک اثر • بقا باد ذات ورا تا بود • زمان از دوام
مکان از مقر • چون مستوفی جمهور خلایق و مصدق ارباب حقایق کشت که دست قضا اراکس بسیج ظلم را که چون نقطه دب
محض نحوست است حل صحت و ثور اسار در ایام دولت او که عید اهل دین او عید بکیشان است چون سر مای از
تن مملکت جدا کردانیست و ملوک و حکام دهر چون را صف کرده است او بر میان جان بسته اند و چون سرطان لی آب
حیات الطاف او زندگی متعذر میشمرند و از بدانجای روز کار که چون اسد در عرش ماباک در کمین اند بسید حمایت او
پناه کرفته اند و بباران عطای او درکشت زار دنیا سنبله معیشت ایشان زیب یافته است و ما آنکه درکنوقبول آن
همت او گنجهای دنیا که بحقیقت هر یکی عقرب است بیک برک کاه و یک شاخ کیاه وزن هزار دو خانه عقده کشای معجزه
نمای او در ایوان سیح الصفات نباشد امیق توسن ایام که هلاک قوس آسا کوشه نعل بزین دولت او زیر زین حکم
فرمان مملکت چون جدی معلم رام و بار دام است چرا نه مسبب اهل هنر را که پیش از این از تصحیف جاه چون دلو الحارث
تهی جراد تموزن لطیف ایشان شفاده بوده و چون حوت حرخشکی در ته نامرادی مضطرب گشته بوده بیک اشاره

اورا جواهر مقصود و مراد ممتلی کردانیده است و بیش ایشان زر از زمال و مملکت بیار داده

ذکر سبب تصنیف این کتاب

برای ارباب سخن و اصحاب هنر چنان اقتضا کرد و این معنی کمار ز دستیاز و تقاضای اهل این زمانه
بعد از آنکه بشدت و بلا و محنت و عنا مبتلا بوده‌اند و بسبب سعادت عنایت و رحمت آن دستور صاحب قران
همدولت فراغت و فی هیت رسیده‌اند و از آن شدت فرج یافته تا ربحی بر روی روزکار باقی ماند و از شرح احوال
کسانی که در قدیم الایام ببلای مبتلا بوده‌اند و محنتی دیده باشند و بعد از آن جمعی الالطاف بلطیفه از لطایف او ستار را
از آن بلا فرج دادن و متفیق مجرح انداختی داشته است مجموعه از نظم و نثر بر داخته کرده نا در مستقبل ایام کسانی که
محنتی و شدتی فرو مانده باشند و بظلم ظالمی گرفتار گشته چون مضمون این مجموعه را مطالعه کنند و بر احوال گذشتگان
وقوف یابند وثوق ایشان بکرم ایزد سبحانه و تعالی و امید کشایش آن شدت مضاعف کرد و با تفاق تالیف

این تاریخ و تصنیف این مجموعه را مبتنی این کلمات حسین بن سعد بن حسین المؤیدی الرهبانی حوالت کرده بودند
خود را درین مقری شمردم و از قول حسین مهتی نازک بنابر آنکه گفته اند **من صنّف فقد استهدف** احتراز می کردم چون اشاره
و درخواست اهل هنر درین حال بود اجابت آن دعوت از فرایض دانستم و بدان مقدار که توانستم در شرح این احوال
و جمع این تاریخ شروع کردم والحمد لله حق حمده والصلوة علی نبیه

شرح آغاز کتاب

چون بیک اشاره دو کلمه که از اهل هنر داوان عهد صادر گشت سار سعادت خود که از موافقت اخوان و ملازمت
احسان و مرافقت اقران است بر حسن و شش جهت خود را در هشت ستاره و رفعت معاونت بهشت چرخ و نه فلک دوار
و توفیق کردگار رو ابدار کیفیت ابتدای جمع کردن این کتاب و شرح دادن آن معین و انشاء و تألیف این مجموعه مرتب
کردم و از جواب طریق آن می جستم و کتب تواریخ میدیدم و از اقران و امثال خود می پرسیدم تا اساس این تألیف
بر چه طریق نهم و درین تصنیف اقتباس از نور کلام صاحب طریقت کنم و چه مقصود از بیطرف و دی مینمود و در سوال
ز به ف جواب نمی آمد و هر چند کتب متعددی مطالعه میکردم و طریق هر یکی می دیدم و بعضی از آن میکردم چون کر
معاد خاطر عزم میکردم اکثر آن قبلی آمده و در شهرستان جلب هیچ رواج نمی یافت تا در اثنای این حالت موفقی
کرطاق طاق گشته بود و ایوب صبر یعقوب و اوا سفته و اسعار بر کشیده و نه ای مسی الضر در داده و توت
یافتم بر جمع طبقه و تصنیف ابوالحسن علی محمد المداینی عدد اوراق آن مجموعه ده ورق مشتمل بود احوال کسانی که
بشدت و بلا مبتلا بوده اند و بعد از آن غم شادمانی و آن سختی با آسانی بدل گشته است شرح داده و آن مجموعه را الفرج بعد الشده
نام نهاده بود و در بعضی از تواریخ مشهور و کتبی که تصدیق مضمون آن کتب محقق بود حکایات جماعتی که در اول
عهد در رنج و محنت بوده اند و با آخر رفاهیت و دولت رسیده بودند معلوم گشت بعد از آن حالت کرد این مقالات
شرح داده آمد بتوفیق کردگار روی بجمع کردن اخبار و تواریخ آوردم و آنچه ابوالحسن علی بن محمد المداینی در مجموعه
خود از حکایات آورده بود و آنچه از کتب مشهور در تواریخ یافتم ترجمه آن حکایات بپارسی در عبارت موجز داده ام
و در بعضی از حکایات که از اشعار عربی اندکی بوده است ترجمه آن بپارسی نظم کردم و اکثر اشعار عربی و پارسی که در مثل

حکایت

اشارات بوجود کرده ام از گفته شده و در آن منظومات سبعة الاس فکرت من و در آخر هر حکایات فصلی چنانکه لایق و موافق
آن حکایت و حسن اعتبار مرانی در اشارت باشد بیان کرده ام و اشعار عربی و پارسی از گفتهای خود ملایم آن فصل ثبت
کرده و این مجموعه را ترجمه الفرج بعد الشده والضیقه نام نهاده و مجموع سیزده باب است

فهرست الابواب

باب اول در ذکر فرج بعد الشده در آیات قرآن و کلام ربانی که برکات آن از ورطهای خطرناک
خلاص یافته اند و یمن آن از معرض خوف و هلاکت بمقاصد و امانی رسیده و بمقصود و محصول پیوسته

باب دویم در بیان آیات و شرح اخبار که مشتمل است بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیده و عاقبت بنعمت و آسانی رسیده اند
و حکایت سه مرد که از حضرت مصطفی در غاری مانده در عهد بنی اسرائیل و برکات آنکه هر یکی آسی بکند و خلاصی یافته شد

باب سیوم در حکایات حال جماعتی که بفال نیک یا دعای خوب یا سخن خوش شدت ایشان بفرج
انجامید و محنت ایشان بنعمت بدل گشت و این باب مشتمل است بر چهل و سه حکایت

باب چهارم در حکایت حال کسانی که پادشاهان از ایشان عقوبتی و در سخن راست که گفتند پادشاهان از سر عقوبت
شفقت آمدند و بعضی گروهی که برایشان خواست رسید از نصیحت و وعظ از خواستن و دفع کردند و این باب
مشتمل است بر بیست و یک حکایت

باب پنجم در حال جماعتی که بحبس و زندان گرفتار بوده و خدای
تعالی خطوا عقاد ایشان بحبس حال بدل گردانید و از آن ورطه رهایی داد و این قیمه کشایش یافته و این باب مشتمل بر یک
حکایت

باب ششم در احوال کسانی که بشدت و محنت مبتلا بوده اند و از روح راحت دور رؤیای
صادق و خواب نیک آن غم بشادی و آن بندگی بآزادی بدل گشت و این باب مشتمل بر هژده حکایت

باب هفتم در حکایات حال جماعتی که در حادثه محنت و واقعه سهمناک گرفتار شده اند
یا به درویشی و فقر مبتلا گشته و خدای تعالی بر دست کسی که از و بترسیده اند و از جایی که چشم نداشته اند از آن ورطه
خلاص از آن مضیق مناص ارزانی داشت و درین باب چهل و شش حکایت است

باب هشتم در حال کسانی که از شیخ
نزدیک شده بودند نجات یافتند و مرگ با خود مقرر کرده حیات دیدند و این باب مشتمل بر ... حکایت

باب نهم

در حکایات حال جماعتی که بملاقات حیوانی مهلک امید از حیات منقطع و بسببی از اسباب نجات یافته بمراد و مقصود در آمدند

مشتمل بر ده حکایت **باب دهم** در حکایات جماعتی که بعلت عسر و بیماری مبتلا شده و بعد از آنکه از حیات منقطع گشته

بلطفی از لطایف صنع باری تعالی شفا یافته‌اند و این باب مشتمل بر سه حکایت **باب یازدهم** در حال جماعتی که بسلاسل لصوص

و سراق و قطاع الطریق مغلوب گشته اموال و اسباب ایشان منهوب و مسلوب شده بعد از آن بلطف و صنع باری تعالی و کمال رحمت او

مشتمل بر ده حکایت **باب دوازدهم** در حکایات حال جماعتی که بخوف و ستار مبتلا شده و علاوه آن فوت و

گشته و این مشتمل بر دو حکایت **باب سیزدهم** در حکایات حال جماعتی که مدتی رنج و محنت عشق کشیده‌اند و عاقبت

و شادمانی بمراد دل رسیده‌اند و این باب مشتمل بر ده حکایت **باب اول** در ایجاد باری تعالی تقدست

در مصحف مجید و کلام مقدس از اخبار فرموده است از طایفه که بلا مبتلا بوده‌اند و بحسب درمانده بعد از آن از رحمت

بر کمال و لطف بی‌زوال او از آن ورطه بلا و اندوه فرج یافته‌اند و محنت ایشان بشادی مبدل گشته و ... تمام

و بیض الکلام حاصل است که جهول ابتدا و افتتاح بنام مقدس معظم و کلام مبین بی زلل و متکلم بکلام ربانی

که زبان موحدان در کلام خود بکلام گنجینه باشد بهمه حال در اتمام اجر و ملت توفیق رفیق گرداند **شعر**

خیر الکلام کلام آیه زمن مبین • قد جاءنا بادنا خیر الانام به • کلامه ... فی کل مهلکه • ... عن جرح الکلام

راحت کلامی ... • علی ... الهام به • کما قال الله تعالی و هو اصدق القایلین فی قوله الحق المبین

بسم الله الرحمن الرحیم الم نشرح لک صدرک این از اوایل آیت سوره است و منصح

که خدای عز و جل مصطفی را فرموده است که در حضرت عرش بدان مخصوص و ممتاز است که دل و صدر آن

صدر قریش بعد از تنگدلی چنانکه مذکور است فی قوله تعالی **ولقد نعلم انک یضیق**

صدرک بما یقولون و فرح و سبکباری او از بار گناه که انقباض می‌برد و رفع ذکر و اعلاء ... او

هر که بعد از آن مذکور بلندی نام و رفعت ذکرش بدان مرتبه رسید که با نام خدای تعالی

... هم ... اگر کسی هزار هزار بار کلمه لا اله الا الله بر زبان راند تا محمد رسول الله نگوید ...

ایمانی

ایمانی ... سعد و در اواین سوره بشارت داده است محمد را صلی الله علیه و آله که ... و دشواری بنا ... آسانی

بروی شود اگر بعبادت رغبت نمایند و عمل خود را باخلاص سازند مثل انبیا علیهم السلام و این مقصود چنین کرده که هرگز

که دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بیان این خواسته شد در این آیه **فان مع العسر یسرا** عسر دویم همان اول

بعینه و یسر دویم دیگر است و یسر اول دیگر برای آنکه عسر اول با الف لام معرف باشد و چون ذکر معرف اعاده

کنند بذکر دویم مراد هم اول باشد چنانکه گویی • جاءنی الرجل فاخرج الرجل کذا • فارسیش آن باشد که آن مرد

آمد که میشناسی و آن مرد چنین گفت پس آن مرد دویم همان مرد اول باشد چون لفظ منکر یاد کرد اما اگر

یاد کنند چنانکه گویند • جاءنی رجل فاخرج رجل کذا • معنی آن باشد که مردی آمد و چنین گفت ازینجا این مفهوم می‌شود که

مرد دویم غیر مرد اول بود و عسر را بالف لام یاد کرد و بطریق معرف و یسر را بطریق منکر چنانکه گفت **فان مع**

العسر یسرا ان مع العسر یسرا بر مقتضای این مقدمه که تقریر رفت لازم آید که عسر دویم همان عسر اول باشد و یسر دویم غیر

اول بود پس یک عسر بر دو یسر غالب نگردد **سیجعل الله بعد عسر یسرا** وعده داد جمیع را از ... و درویشی

و رنجی که مبتلا باشند یعنی زود باشد که بعد از رنج آسانی و بعد از غم شادی ارزانی دارد **و من یتق الله**

یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه

... [illegible] ... خود سازد زود باشد که خدای تعالی او را از آن بلا فرجی ارزانی

... [illegible] ... و هر که توکل بر خدای کند خدا او را بس باشد **الحرلی**

... [illegible] ... اتق علیه توکل • و من تحمد بهواه فهو حسیبه و قال عز و جل

او کالذی ... [illegible] ... عروشها قال انی یحیی هذه الله

بعد موتها فاماته الله ... عام ثم بعثه قال کم لبثت قال لبثت یوما

او بعض یوم قال بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک و شرابک لم

یتسنه و انظر الی حمارک و لنجعلک آیة للناس و انظر الی العظام کیف

ننشزها ثم نكسوها لحما فلما تبين له قال اعلم ان الله على كل شئ قدير

حکایت میکند حق عز و علا از استبعادی که کرد زنده بران دیه خراب و موضع بی آب که اهل آن بکلی هلاک شده

بودند و دست فرسوده فنا و پایمال هلاک شده میشود که جمیع اشتات این که رمیم در رفات و احیاء این اموات چگونه

خواهد بود و این عظام رفات لباس حیات پوشند که انی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام

خدای تعالی در حال جان از آن زنده باز گرفت و صد سال کالبد بی جان بگذاشت بعد از صد سال بقدرت کامل خود

جان بکالبد وی فرستاد چنانکه خفته بیدار و مست هشیار گردد سر از خواب بر آورد و بعد از آن که مشتهر از وی

پرسید کم لبثت قال لبثت یوما او بعض یوم و این قصه در کتب ... و تواریخ مسطور است

الی آخر القصه حاصل آنکه هیچ شدت بجز از موت و هیچ فرج با فرح تر از حیات و عمارت نخواهد بود و درین معنی لطف

شامل و فضل کامل خود بیان فرموده هیچ صاحب محنت از خفایای لطف باری تعالی در کشف محنت نومید باشد

و دستگیری رمزه که پایمال حوادث باشند در اعادت نعمت و ازالت شدت مستبعد نباید دید و در

و در موضع دیگر فرموده الیس الله بکاف عبده ویخوفونک بالذین من دونه

معنی آنست که ای کسی که ترا بخدای ... آخر خدا بنده را کافی نیست از تو مقدار خلایق و درین معنی گویم شعر

تمسک بحبل الله واقرا کلامه ❁ الیس بکاف عبده وعده ❁ اذا کنت تخشی محنة فاعتصم به ❁ عنی الله بالافضال

یعصم عبده ❁ نظم از کسی بجز خود چرا ترسد ❁ هر که او را خدای کس باشد ❁ گر جهان جمله زرفته شود ❁

عصمت او ویش بس باشد ❁ و هیچ دلیلی بر اعاف فریاد خواهان و دستگیری گرفتاران در پایندی از ما و کانی

بیش از آن نیست که در آیات کریم خود اعلام میکند از حال جمیع که بضرورت مضرت از اعتصام نمودن علم او بدان شامل بود

که چون این بلیت مکشوف این شدت مرفوع کرد و انسان چون دیگران نعمت و ناسپاسی و ناحق شناسی مشغول شدند

و مع هذا چون استغاثت جو کرده و دستگیری خواسته نصرت فرموده چنانکه چند جا در شرح بیان فرموده کما قال

تعالی واذا مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما

کشفنا عنه ضره مر کان لم یدعنا الی ضر مسه کذلک زین للمسرفین

ما کانوا یعملون و جای دیگر گفت هو الذی یسیرکم فی البر والبحر اذا کنتم

فی الفلک وجرین بهم بریح طیبة وفرحوا بها جاءتها ریح عاصف

وجاءهم الموج من کل مکان وظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین

له الدین لئن انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین و در موضع دیگر فرموده

قل من ینجیکم من ظلمات البر والبحر تدعونه تضرعا وخفیة لئن

انجیتنا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها ومن

کل کرب ثم انتم تشرکون و جای دیگر وعده فرموده است صریحا و در منشور از جانب جمعی که بلا

بدرگاه او آورند دستگیری ایشان که پای در حریم اعتصام و استغاثت بدو نهند چنانکه میفرماید وقال الذین

کفروا لرسلهم لنخرجنکم من ارضنا او لتعودن فی ملتنا فاوحی الیهم

ربهم لنهلکن الظالمین ولنسکننکم الارض من بعدهم ذلک لمن خاف مقامی و

خاف وعید و چنانکه بیان میکند قال الله تعالی ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا

فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین ونمکن لهم فی الارض ونری فرعون و

هامان وجنودهما منهم ما کانوا یعملون چنانکه در موضع دیگر میفرماید که واذا

سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی ولیؤمنوا بی

لعلهم یرشدون و میفرماید که ولنبلونکم بشئ من الخوف والجوع ونقص

من الاموال والانفس والثمرات وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة

قالوا انا لله وانا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم

ورحمة واولئک هم المهتدون و همچنین بیان میکند آنجا که میگوید الذین قال

لهم الناس ان الناس قد جمعوا لكم فاخشوهم فزادهم ايمانا
وقالوا حسبنا الله ونعم الوكيل فانقلبوا بنعمة من الله وفضل لم يمسسهم سوء واتبعوا
رضوان الله والله ذو فضل عظيم حسن بصری روایت کند که گفت عجب دارم از کسی که بوجهی
درمانده و مبتلای گرفتار شود و طلب فرج و دفع حرج از خواندن این آیه نکند چون عز اسمه خواند که این آیه را چون
درمانده شوند وعده فرموده است یکی اینست ولنبلونكم الی قوله المهتدون دوم این آیه که الذین قال لهم
الناس قد جمعوا الی آخر آیه سیم اینست که وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد چهارم آیه فوقاه الله
سيئات ما مكروا پنجم آیه وذا النون اذ ذهب مغاضبا الی قوله وکذلک ننجی المؤمنین و بعد از
حسن بصری روایت کرده اند که هرگه خواندن این آیه در بلیات و شدائد عادت کند خدای تعالی ویرا اطلاق و خلاصی
و نجاحی و فلاحی ارزانی دارد و سبب آنکه درین آیه وعده فرموده است و حکم کرده بثواب آنکسی را که این آیات بخواند
و بهر حال حکم او از بطلان مبرا باشد و وعده او از خلف معرا باری تعالی در کلام منزل و قول لا خلاف قصه اکابر انبیا
اکارم رسل و بلیات و شدائد و مهالک مضایق که ایشان را بود و کشف و دفع آن چگونه افتاد بیان فرموده است
و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصبح لطف چگونه بود اول ممتحنی که بتقضای قضا رضا داده بود و بلا را
آدم صفی بود اول انسان وجود ابو البشر صلعم بادی اغاثت او بصبح صفی و اغاثت و بفرح قوی ارزانی داشت
و رفع درجات و کشف بلیات او در چند موضع کلام مجید مذکور گردانید چون وجود او از مادر متولد گشت در کتب
وجودش تعلیم وعلم آدم الاسماء كلها پس از آن بهشت بهشت و بحر اکرام هبوط کرد و بعنوان
هجر حوا مبتلا گشت و بخجالت گناه کاری درمانده شد و دویست سال بنوحه و ناله ربنا ظلمنا انفسنا
وان لم تغفر لنا روزگار گذاشت هر لحظه دلش پرخون تر و غمش افزونتر بود تا ارحم الراحمین هیچ و
او بخشود و خلعت فتاب عليه انه هو التواب الرحيم بر گردن او انداخت و محنتش بنعمت مبدل گردانید
و حوا را باو رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اغاثت یافت و غمش بشادمانی و محنتش

باسانی بدل گشت و بتجدید نعم و ازدیاد نعم از حضرت قدیم مخصوص و ممتاز شد پادشاهی که چون از وی رحمت طلبند بخشایش
فرماید و چون نعمت خواهند بخشش ارزانی دارد در قرآن شرح و بیان احوال او بیش از آنست که امین امکان احتمال
و کران تواند کرد ازان شیخ الانبیا نوح علیه السلام که مدتهای مدید مقاسات صحبت منکران کشید و بی جان
خویش و پیوند و فرزند خویش ممتحن گردانیدند و نهصد و پنجاه سال ایذای گمراهان کشید و در آن کشتی از کوب سفینه
و مشقتی که از لوازم آن باشد مشاهده کرد تا عاقبت از آن ورطه خلاص و از آن شکنجه مناص یافت و در شرح معانی
آدم ثانی شد تا امروز هیچ فرزندی نباشد از فرزندان آدم الا که فرزند نوح بود و خدای تعالی در حق او فرموده که
ولقد نادینا نوح فلنعم المجيبون ونجيناه من الكرب العظيم وجعلنا ذريته
هم الباقين وتركنا عليه في الآخرين قصه ابراهیم خلیل علیه السلام مجادله و حجت گفتن با قوم خویش و گران شدن
و اجماع آن زمره بر احراق او و بدل گردانیدن باری عز شأنه آتش را بگل و ریحان و حمره بصیرت آن در کتاب مجید و کلام
حمید مذکور است اینجا که میگوید ولقد اتینا ابراهيم رشده من قبل وكنا به عالمين و تمامت این قصه و
این آیه قالوا حرقوه وانصروا آلهتكم ان كنتم فاعلين قلنا يا نار كوني بردا
وسلاما على ابراهيم وارادوا به كيدا فجعلناهم الاخسرين ونجيناه ولوطا
الى الارض التي باركنا فيها للعالمين ووهبنا له اسحق ويعقوب نافلة
وكلا جعلنا صالحين وجعلناهم ائمة يهدون بامرنا بعد از آن شغل و نار ... مبتلا
گشت و از مفارقت وطن مهاجرت مسکن مغاب گردانیدند و بنا کرد و اسکان اهل دار بواد غیر ذی زرع
مامور گشت و بعد از آن بقربان کردن فرزند و بریدن حلق جگر گوشه دلبندش امتحان کردند و بعد از آنکه تسلیم
کرده بود خلاصی و نجاح از آن ورطه یافت چنانکه تمام این قصه درین آیه مذکور است قوله تعالی فلما بلغ
معه السعي قال يا بني اني ارى في المنام اني اذبحك فانظر ماذا ترى قال يا ابت
افعل ما تؤمر ستجدني ان شاء الله من الصابرين فلما اسلما وتله للجبين و

نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین ان هذا
لهو البلاء المبین وفدیناه بذبح عظیم وترکنا علیه فی الآخرین پس مشخص بلا گرداند
که شخصی را معتقد سازند در موضعی و چندین هزار عدو او همه سوزانیده و او را در آتش افکنند و نعوذ ... الهلاک
وقایم مقام عذاب عظیمست چنانکه این آیه مبنی است ازین لولا ان کتب الله علیهم الجلاء لعذبهم فی
الدنیا امتحان کنند و بعد از آن ذبح فرزندش مامور گردانید و اسمعیل را تسلیم و صبر در آن مقام مرباز
داده و خدای تعالی بر شدت بلا گواهی میدهد چنانکه میفرماید ان هذا لهو البلاء المبین
لیکن فریاد رسی و دستگیری در جا بعد از شدت و عطا بعد از محنت من ازان باشد که آتش بر دل
در یکجان گردید و سرد و با سلامت گشت یا نار کونی بردا وسلاما و پسر را از قتل ذبح و عذاب عظیم
نجات ارزانی داد وفدیناه بذبح عظیم و از این جمله قصه لوط پیغمبرست علیه و نهی او و قوم را از فاحشه
و بد از الموذن ایشان و تعدی که در طبیعت ایشان بود و غروری که در عصیان داشتند و هلاک و خسف ایشان
و نجات لوط چنانکه در موضع کلام عظیم و ذکر حکیم بر آن ناطق است و از آن یکی اینست قوله تعالی ولوطا
آتیناه حکما وعلما ونجیناه من القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم کانوا
قوم سوء فاسقین وادخلناه فی رحمتنا انه من الصالحین و محن یعقوب و یوسف و ابتلای
او بنزاع یوسف و امتحان یوسف و حسد برادران و صبر او در ظلمات چون القوه فی غیابة الجب
و مذلت بندگی و تکلیف محن و خلاص از همه و بینائی عین یعقوب و در مصر رسیدن یوسف علیه السلام
به پادشاهی و عفو از برادران خود در کلام مجید در سورتی تمام و بزرگ مذکورست و نهایت بلای ایوب
و کشف آن بلا و بخشایش و رحمتی که حق عز و علا در حق او ارزانی داشت از چند موضع بر قرآن مجید مسطورست آیه
قوله تعالی وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین فاستجبنا
له فکشفنا ما به من ضر وآتیناه اهله ومثلهم معهم رحمة من عندنا وذکری

عابدین شرح است و استجابت دعای یونس علیه السلام و نجات او از ظلمات و خلاص او بلطف الهی از بطن
ماهی در چندین موضع فی کلام الله الاسماء و درین آیه مبین است وان یونس لمن المرسلین اذ
ابق الی الفلک المشحون فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت وهو
ملیم فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء وهو سقیم و
انبتنا علیه شجرة من یقطین وارسلناه الی مائة الف او یزیدون و فی قوله تعالی
وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا
انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له ونجیناه من الغم وکذلک ننجی المؤمنین
مرویست که هر که بر خواندن این آیه مداومت نماید و در نماز و غیر نماز خواند خدای او را از هر واقعه که باشد فرج
آرد و قصه موسی علیه السلام و ولادت او و در محن و ابتلای که بنی اسرائیل را از فرعون بود و الطافی که
باری تعالی در حق موسی علیه السلام ارزانی داشته و نگاه داشتن در صندوق از آتش و حفظ از غرق در تابوت
کی باول طفولیت و باخر رسیدن گردانیدن چشم مادرش هم در روز دید او او آوردن نجات بنی اسرائیل از دست
فرعون و غرق او و اتباع او و مقامات دیگر چنانکه مذکورست بیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد
آیات بینات مذکورست منها فی قوله تعالی واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه
فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین
فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا ان فرعون وهامان و
جنودهما کانوا خاطئین وقالت امرأت فرعون قرت عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون واصبح فؤاد ام موسی فارغا ان کادت
لتبدی به لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین و مقامات سید کاینات محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله و ابتدای او از ایذای مشرکان در حق وی گردند چنانچه فرموده قوله تعالی علیکم ما اوذی

می ما اوویت شد ابه جبار و عمل اعیار بسیار که در صدد ان بود و اینها بفتح و نصرت و اتمام نعمت

واعلای کلمه حق و ظهور دین او بر جمله دینها و اتمام نور قوله تعالی یُرِیدُونَ لِیُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ

وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ پس گفت شاید اگر جوادمیان بقرارت این آیه اکتفا کند و هم بین کار نماید در شدائد

دنیا و آخرت اثر تمامی باشد و سعید بن عیینه روایت کرد که روزی با سنگ بزرگ بازی میکرد ناگاه سنگ از

در گوشش افتاد و بسیار کوشش کردند از گوشش برون نتوانستند آورد و درد الم و محنت عظیم بسبب آن بوی رسید

از زحمت آن سنگ بی سنگ شد و از درد گوش بی هوش گشت و همه تنها آن محنت میکشید و ندای فرج گوش

رسید تا روزی که بر رنج محنت شد و امید نجات بست و دل شکسته و یقین هلاک درست کرد ناگاه شنید که

خواننده این آیه میخواند أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ وَيَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ

أَإِلَٰهٌ مَعَ اللَّهِ قَلِيلًا مَا تَذَكَّرُونَ گفت خدایا مجیب تو و مضطر من اگر وقت آمد رحمت کن این کس هنوز در زبانش بود

که آن سنگ بی کوشش از گوشش برون افتاد و درد بسته گشاده شده و درد دل تکلف دوایی حاصل کرد

نظم چون تو در محنتی فرو مانی ❁ جز ره فضل خدا دوا مطلب ❁ درد دل را ز غایت اخلاص ❁ بیخ شافی

بخرد و عا طلبد ❁ بعض از ذات عمر خطاب این آیه با بوعبیده جراح نوشت که در بلیتی بود بهاتر الم بر من شده

يَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَهَا فَرَجًا فَإِنَّهُ لَنْ يَغْلِبَ عُسْرٌ يُسْرَيْنِ وَإِنَّهُ يَقُولُ اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ

ترجمه آنست که هر کاه سختی و بلیتی بمردی رسد بهمه حال لا را انتهایی و آن محنت را غایتی باشد و خدای فرج و

مخرج از زانی دارد و هر گز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد و بدرستی که خدای تعالی در مصحف مجید فرموده است

که در کارها صبر و شکیبایی هر باره جویسازید و تقوی و ورع شعار و دثار خود کنید تا شد که رستکاری یابید

رستکاری اگر کنی عادت ❁ بهمه حال رستکار شوی ❁ دستگیرت شود جوالفرج ❁ گر تو در صبر پایدار شوی

حکایت کنند از بزرکان بغداد شخصی که در محن مصدق و در راست گویی او محقق انجاید بود که در بعضی

از کتب خواندم که چون کسی را واقعه سهمناک پیش آمده بیم هلاک باشد باید که جامه پاک بپوشد و بر فراش پاک نشیند

و چون بخواهد هفت سوره والضحی و سوره واللیل هفت بار بخواند پس بگوید اللَّهُمَّ اجْعَلْ لِي فَرَجًا وَمَخْرَجًا مِنْ أَمْرِي

بهمه حال در شب اول ما دویم یا سیم بخندد تا غایت هفت شب در فرج و خلاصی بروی کشاده شود و اگر سبب خلاص او باشد

بدو نماید پس از ان فال امر او واقعه افتاد که محبوس کردند و آن حبس بر من دراز شد و این خبر بر خاطر من فراموش شده

بوده تا روزی مرا این خبر یاد آمد شاد گشتم و آن شب این سوره بخواندم تا شب چهارم بخواب دیدم که گوینده ای گفت

که خلاص تو بر دست علی بن ابراهیم است بعد از دو روز جوانی نزدیک من در آمد که من او را نمیشناختم گفت ترا التفات

کرده ام و ضامن شده دست من گرفت و از حبس بیرون آورد و از اقربای خود پرسیدم که او کیست و چه شان

او در حق من چیست گفتند جوانمرد بزاز از اهل اهواز است و او با آن شخص که ترا محبوس کرده بود حق صحبت و مطلب

بوده است از وی التماس کردیم تا شفیع باشد چون دست بروی زدیم پای در میان آورد و از فتوت و مروت

واسطه شد تا این کار با تمام رسید و هم درین معنی روایت دیگر حکایت کرد ابن معتمد الغول که وقتی مرا درد چشم

گرفتار گشتم و بیم آن بود که بهلاکت انجامد این سوره تنها هفت بار درین ترتیب که مذکور است بخواندم و هم در شب

اول دو شخص را بخواب دیدم که بر بالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست مبارک بر تا پای بر مالیده و لمس کن

اعضای من نشانه چون برابر آمد گفت که الم بر من بر آمد و انگشت بر موضعی نهاد و گفت بر موضع علامت موجب

سلامت است انجام حاجات فرمای و تلطف مکن و غافل مشو تا ازین وجع خلاصی یابی و بعد از ان گفت این شکر

باشد که با خواندن این سوره والضحی بخوانی چون بیدار شدم و اوچه فرموده بود بجای آوردم و صحت یافتم و پس از ان الحکم سوره

که برین قانون معالجه فرموده که سبب شفای او گشت و این حدیث مرا ده هزار روز نکاه رسانیده است و من این باب مسکوم

العربیه والرحمن فی کشف البلایا ❁ خفیات العواطف واللطایف ❁ نزول شکر ره همی کر بی ❁ لذاک جعفر

خبر الوظایف **حکایت** معتصم روایت کند از معتمدی که پیش او حکایت کرد که جماعتی از تجار از تجارت

بطوار الراکب فی البحر کالشامخ فی خشبه کرده بودند و خود در بلاک الطمی توقع المرء فی المهلکه کرده اینده در میان کار

وقتی که چون ابوی من محقق میان خوف و رجا بودند و چون متوکل مخلص همه اعتماد بر خدا داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که

گفت که ده هزار دینار به پدرت دادم تا کلمات بیاموزم که در همه عمر بر خوانند شادمانی بدل گردد و از هر رنج که بر آن
مبتلا باشد آسانی یابد و اگر هم مرگ حیات و اگر بر برف هلاک بود نجات چند از جمله این کلمات گشتم دی بود
که ده هزار دینار نقد داشت برخواست و گفت تا تلف شد این سرمایه را که تو میگویی بیوش بها خریدارم و این گشتم
با خود دارم با مت آواز داد که اگر راست میگویی دل از غم بپرداز و آن نقد را در آب انداز مرد به زاران در شوره
و به نیم جوار آن ده هزار حساب نگرفت و آن زرهای چون نار آتش را در آب انداخت و دل از بار هوس ایگاک کرد
بر دو حیثت او این شنید گرچه او بر زر مرو استی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بدل گردی این حکمت را
گوش دار هر گاه در حادثه کارت بجان و کارد به استخوان رسد این آیه بخوان از سر صدق و اخلاص که قوله تعالی
ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله
بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا هر که در کشتی بود گفت ای فلان بنادانی سرمایه از دست دادی و خود را از دریا
در افکندی و بجهل بعذری که عمر در تحصیل آن بر باد داده در آب انداختی و بخاکساری جان خود را در آتش هوس
بگداختی مرد گفت کلا و حاشا من این تجارت را غنیمت میشمارم و این آیه را سعادت محبت خود دارم چون چند روز
برین بحر بگذشت ناگاه باد مخالف برخواست و هوس به دشت و دریا در اضطراب آمد و بجای حرص بر سر بر زاید
گشت و بحر مواج شد و هر کس بکار خود محتاج گشته و چون کشتی بشکست جوان آن شخص که آن در استهانت کرده بود
به مجلس زنت وقتی تعالی این آیه را سبب نجات او ساخت و دریا تخته او را ساحل امید خدت بعد از آن حکایت
کرد که موج دریا مرا بجزیره افکند که بر هر طرف او نی روضه و غدیری و در هر ناحیه چوبی و مرغزاری بود حاکی
دلگیر تر از هوای عاشقان و آب او خوشگوارتر از ناز معشوقان **نظم** صحن او همچو صحن جنت خوش :. چون جوانی
تره چو جان دلکش :. در میان جزیره کوشکی دیدم چون همت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ در چند چون
روی نیکوان آراسته جوان کوشک رفتم و در انجا جواهری یافتم که مثل آن ندیده بودم و نشنیده و زنی دیدم که در
حسن و کمال از ماه درست منورتر و از آفتاب در حسن بی نظیر تر صباحتی که یوسف در مصر جمال او عزیز نمودی ملاحتی که

لیلی را

لیلی را اگر نظر بروی افتادی مجنون گشتی ز حسن اگر با عذرا حتی عذرا را بردی و با آن عذرا خود را واثق
از کمال خوبی او متعجب ماندم و حرف **ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم** بر خواندم و گفتم ای در دلبری از پری
زیبا تر پری را چهره مخفی باشد تو چنین ظاهر چرا شده و ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیبنده تری بر
زمین چه میکنی و ای حور بهشت آرای ترا در فردوس وعده داده اند اینجا چون افتادی **رباعی**
ای حور ز فردوس برین آمده :. یا برگ حلال در زمین آمده :. چون ماه ز آسمان فرود افتادی :. یا چون پری
ز زیر زمین آمده :. از آن پسته تنگ شکر ریزی آغاز نهاد و از آن درج لعل در افشانی گشت و گفت پدری از کان
بزرگ بود از اهل بصره بتجارت تمام و تبهارت کامل و مال بسیار و نعمت بیشمار داشتی و پیوسته سفرهای دراز
کردی و بر بحرهای مخوف سهمناک سلوک داشتی و مرا از غایت دوستی لحظه از خود جدا نداشتی و وقتی سود در باشمار کرده
بود و من با وی بودم کرنا گاه کشتی در دریا غرق شد من بر جزیره افتادم و هیچ باشد و یوی از این دریا بر دیو آمد و مرا
بازی کند و بر من طنازی نماید و هر بازی که مردان باز نمای کننده از قبیله و طلسم و طلسم بر لاغر از آنکه الا که
بوطی مبارزت مرا زحمت نسیدند و هیچ روز بدریا فرو برده و امروز وقت آمدن او است از صدای بترس
و بر شی خور زحمت نمای و پیش از آنکه او برسد ازین موضع بروی شو و در جوش خود سعی کن و بر جانبی زنهار مخور که
اگر نظر او بر تو افتد از جانی بجان کردی و بر خود بجان شوی آوان نجی از دهان واشب که عالم از ظلمت او تاریک شده و چون
او بزرگان ملعون غنی نزدیک گشت بر جان خود بترسیدم و من آیت بر خواندم و بر جوانم و بر جود میدیدم
هنوز آیه تمام نکرده بودم که چون پاره کوه بر زمین افتاد اگر چه از آتش فتاد عالم پر دود بود تا چه شد بر سر بادم وزانی
شادی کلاه بر آسمان انداختم و بر سجده شکر بر زمین زدم و آن مستوره غیرا بر اسکرها کرد و گفت ای شخص بما تا از شرکه
جنبانی دیوی بر دست تو هلاک شده و به وجود تو غرا بر سر مشت نهاده و مرا از بلای او رهایی داد بر خواستم و هر دو زن
از جواهران جواهر آبدار تر بود و از آن لالی شاهوار محبوب تر من در یافتم بسیکر دیدم و شب بفقر بر گرفتم و در بان قصر از میوها که
آن جزیره مجهول است قفره نهاده بود محمود دیدم بر آن عادت بار گار شدیم تا یکروز از دریا کشتی پدید آمد و جامه بر زر حرمی

گردیم تا ایشان ما را بدیدند و کشتی بکنار دریا راندند و ما را با آن جواهر بکشتی نشاندند و بسلامت بشهر بصره رسیدیم
باتفاقی که کسی اندازهٔ آن ندانند و ثروتی که هیچ آفریده چه آن نشناسد و مرا خانهٔ خویشتن داد و بدر خانهٔ او رفتم
و در بزدم و گفتم که رسول فلانم بسوی نام فلانه بگوش ایشان رسیده بود که فریاد و او بلا و وا مصیبتاه ایشان
خانه برآمد گفتند این کیست که مصیبت ما تازه میکرداند و بر مصیبت دوکان استهزا میکند و در دست ایشان افسوس
میدارد من گفتم حاش علی الکذاب این سخن را مصدق دانند و معنی را محقق کردند و ایشان را با خود نزدیک آن که سوره
آوردم و او را بدیشان نمودم خواستند که از شادی هلاک شوند و آن فرح برح الخانه **العرضیه** فرح المنوط مهلکش
پس این حکایت بتفرد و تطیر با ایشان حکایت کردم و او را بنکاح درست و عقد شرعی بمن دادند و آن جواهر که با
ساختم و دل از غم و محنت پرداختم و امروز توانگرترین اهل بصره منم و چندین فرزند شایسته و خلف صالح از آن
زن حاصل آمد **نظم** با خدا کن تجارت ای خواجه ۞ که کسی بر خدا زیان نکند ۞ دفع محنت بحیله زدن نتوان ۞ چه خدا او امکان نکند
آنجا گر کسی بود عاقل ۞ او بجای رحمت زیان نکند ۞ آتش جان سازد از که دواب ۞ او کند هیچ آتش جان نکند ۞

حکایت معلی بن ایوب که در کتاب فرج معلی واشت چنین حکایت میکند که در بعضی اسفار در صحبت
فضل بن مروان بودم در خدمت المعتصم بالله و فضل بن مروان از ابا من ابری غباری بود و بهر وقت تکلیفهای
مستغرق و خواستهای معتنی میفرمود و من پیوسته از شر او احتراز میکردم و تجارت ابتهال مینمودم تا یکروز تکلیف
فرمود مرا بنوشتن محاسبهای که در مدت مدید فراغ از آن حاصل نیاید و در نوشتن معامله که تفرز آن بجهدی جهید
و از زبان معتصم جمعی را بر من موکل کرد که مگذارید او جای برخیزد تا آن معامله و محاسبه مقرر و محرر کرده
واقعه مدهوش و از صعوبت این حادثه بیهوش گشتم و گفتم حسارت او بر من تکلیف ما لا یطاق و عنف
جوان نیست که بهلاک مرا بهانه و از پای در آوردن مرا دست آویزی میطلبد و این کار معتصم خبر کرده
معذرای باشد در حق من قهر کرده میتعمق اعتقاد ... نزول کردم و چون شب ... بعد نمودم
و همه شب آتش بسوخت و من چون بر ... افتاده و چون که ران در پس زانو نشسته در کار خود متفکر و در

شد برمانده و رنج را از دست مستولی ساخته و برای صحوت در پیش انداخته خواب در چشم من غلبه کرده خواب دیدم
شخصی در پیش بایستادی و این آیه برخواندی قوله تعالی **قل من ینجیکم من ظلمات البر والبحر تدعونه تضرعا**
وخفیة لئن انجانا من هذه لنکونن من الشاکرین قل الله ینجیکم منها ومن کل کرب ثم انتم **تشرکون**
آن بشارت در گوش من چشم باز کردم روشنایی را دیدم که از دور در پیش من می آید چون نزدیک صاحب طرس
آن روشنایی دیدم که از دور در پیش من می آید و از درگاه خلیفه می آید تا تفحص کند که موجب آن مشاعل کیست و
بودم چیست حال خود را معلوم گردانیدم در حال باز گشت و همان قدر واقعه را بگفت و که او بخدمت رسید رسولان
خلیفه در طلب من متواتر گشته و هم در حال مرا بحضرت وی رسانیدند و حال خود شروع و چنین داوی تقریر کردم
از آن حال تعجب نمود و گفت او را بر تو بدست تو کاتب منی همچنانکه او دست برده باز کرد و در سایهٔ همای
مامی باشی و از آن یوم شوم نکجنک حساب بگیر و زبان جز از آن کس محمان زود باشد که بکام خویش دوربان گرگسان
چنی از آنجا ایمن بخانه آمدم و بامداد بگاه بخدمت فضل رفتم و رسم خدمت بجا گردانیدم تا آنگاه که خدای تعالی
فرج آورد **نظم** کار چون سخت گشت بر بنده ۞ فضل حق زود دستگیر شود ۞ چون پر دلیغ بصرت خلق
از روش بیکبار تغیر شود ۞ چون کمان گرچه کج تا به کار ۞ هم ز لطف خدا چو تیر شود ۞ گرچه باشد اسیر زود رها
زود باشد که دستگیر شود ۞ هر که گرد اسیر او خورش باشی ۞ که هم او عاقبت اسیر شود

حکایت
آورده اند که میان دو شخص عداوت سخت افتاده بود و مخاصمت شده رفته و یکی از ایشان پاکی و ناجوانمردی آن دیگری
ترسید همواره در بیم ... و در آن حادثه غمگین بود تا یک شب در خواب دید که گوینده با او گفت که هر که
هر روز دو رکعت ها دو رکعت نماز بامداد سورهٔ الم ترکیف فعل ربک الی آخر السوره برخواند از شر خصمی
حکایت کرد که خواندن این سوره در نماز بامداد مواظبت نمود و هنوز ماهی نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج
طالع بر سر من گشت و آن دشمن را چون سایه صورت پنهان شد و دیگر ز بداندیشی او بر جان من نماند و تا امروز هم
بر آن وظیفه مداومت مینمایم **نظم** هر که امروز نیز از اخلاص ۞ دل و جان بر آن قیام کند ۞

٭ بی سنگ و سنبهی مراد دلش ٭ حق جان خود تمام کند **حکایت** یکی از بیگمردان که بعید ایام مبتلا بود
و او خود روزگار در عسار روزی بسر برد و بطریق تمثیل این بیت شعر از محبت و غایت حسرت بر زبان میراند
العربیه ارى الموت لمن امسى علی الذل داروح ٭ ترجمه‌اش باشد **نظم** چون رود بر مراد هر کس کار ٭
مرگ بهتر ز زیستن باشد ٭ هر که شد خار مجموعه خلق ٭ بهتری جامه‌اش کفن باشد ٭ چون این بیت بر زبان راند
از هاتفی آواز شنید که میگفت **العربیه** الا یا ایها المرء الذی بهم برزح ٭ اذا اضاق بک الامر ففکر فی الم
نشرح ٭ فعسر بعد یسر اذا افکرتم فرح ٭ ترجمه‌اش **نظم** مشو ز لطف خدا و خلاص او نومید ٭ بهیچ وجه اگر
چند سخت درمانی ٭ اگر شوی متفکر تو در الم نشرح ٭ ترا ز درد و الم کی بود پریشانی ٭ چو در میان دو آسانست
دشواری ٭ عجب بود که شود برد دفتر آسانی **و این ابیات مناسب در بیان معنی نظم افتاد** ای آنکه گشته بغم و رنج مبتلا
و اندر رنج مباش تو نومید از خدا ٭ غم گرچه بیشمار بود شادی از پس است ٭ شدت اگرچه دیر بماند شود
رخا ٭ شب گرچه دیریاز بود هم رسد صبح ٭ روز ار چه میغ باک بود هم دهد ضیا ٭ آید شفا و صحت اندر
پس مرض ٭ باشد بهار خرم اندر پس شتا ٭ بر هر صنف که هست چهار از ثبات جفت ٭ هر حال را که هست
بود در عقب قفا ٭ شادی و غم عطا و بلا صحت و مرض ٭ اقبال و مدبری ز کرامت قدر قضا ٭ هر یک بقدر
خویش شود عاقبت بدل ٭ هر حال را که هست بود جنگ انتها ٭ هر چیز را که عاقبتش چند آن شود ٭
غم به ز شادمانی و درویشی از غنا ٭ از رنج و غم حذر مکن و در دولت و نشاط ٭ امید خود مبر از محنت و بلا
آدم فراق جنت و حوا کشید از آنکه ٭ محنت وی کشد ز دختر جفت اجتبا ٭ هر چند نوح نوحه گری کرد مدتی ٭
در قوم خویش دید بسی رنج و ابتلا ٭ هم عاقبت بکام دل خویشتن رسید ٭ در تاب غرق گشت باتش شد گرا
بر خلیل آتش سوزان بهشت گشت ٭ هر ذبیح نه بهشت آمدن فدا ٭ یونس میان ماهی اگر ماند مدتی ٭
شد مستجاب دعوت و شد خاص پادشاه ٭ یوسف بچاه و زندان گرفتاری کشید ٭ آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا
موسی اگر کشید ز فرعون عاقبت ٭ او را بآب تیره فرو برد با سپاه ٭ عیسی اگر ز جور جهودان محن کشید ٭ هم حق عاقبت

بر

ز بر سدره مسکنگاه ٭ هم بر بیند باقیش فتح بکام خویش ٭ هر چند رنج دید ز بو جهل مصطفی ٭ هر کس که رنج برد
یافت بار گنج ٭ هر کس که رنج برد فوائد یافت بار گنج ٭ هر کس که صبر کرد بیابد بزاد عطا ٭ یا خود کان بهر که سود گوشت
مدد رنج نهاد طبع موادی که رنج شود بهبا ٭ چشم از خدای دار که او در چشم داد ٭ از بینش در چشم معد کرد توتیا ٭
هم عاقبت رضای تو کرد در رضا او ٭ گر زانکه باشدت بقضای خدا رضا

در بیان آثار و شرح اخباری که مشتمل بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیده و عاقبت
بفرج و آسانی رسیده‌اند عبدالله بن مسعود از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرده که او فرمود **یسئلوا الله
عز و جل من فضله فانه یحب ان یسئل و افضل العباده انتظار الفرج من الله** ترجمه آنکه
حاجت از خدا خواهید و بسیار بزاری و زاری او عرض کنید و طلبی کرم از فضل او باشید که او خواسته و ناخواسته دهد
خواسته بدو کند و خواهش خواسته کان دوست دارد و بسیار در ماند کار ترا خریدار باشد و فاضلترین عبادات
انتظار فرجست و امید وقع خروج اروح دستگیری فضل پایدارش و رستگاری لطف بی پایانش انه ولی التوفیق **العربیه**
و ما خاب رسول لمحتاج یحتمل **الحرب** لا یرم ما یرید من امده غرب الوری و لا یسال انه غیر مجیب ٭
انه قد تحب ان یسال ٭ فمن اگر حاجت تو کم شنوند ٭ یا ازان دعوی محال کنند ٭ از خدا خواه حاجت که خدا
دوست دارد که ازو سوال کنند ٭ و از امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت **مرفوعا ان النبی صلی الله
علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال امتی انتظار الفرج من الله تعالی**
و بعضی از علما گفته‌اند که خدای عز و جل بنده را بدین مبتلا گرداند با آنکه او را دوست دارد و لفرج او
بشنود و استکشاف او بیند **قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لعبد الله
لعبد الله بن عباس الا اعلمک بکلمات ینفع بهن قال بلی یا رسول الله قال
احفظ الله یحفظک احفظ الله تجده امامک تعرف الله فی الرخاء یعرفک
فی الشدة و اذا سألت فاسئل الله و اذا استعنت فاستعن بالله جف القلم**

بما هو كاين فلو جهد العباد ان ينفعوك بما لم يكتبه الله عز وجل لك لم يقدروا
عليه فان استطعت ان يعمل الله بالصدق اليقين فافعل فان لم تستطع فان في الصبر على
ما تكره خيرا كثيرا واعلم ان الصبر مع النصر وان الفرج مع الكرب وان مع العسر يسرا

زبدهٔ خلایق و منبع حقایق محمد رسول الله صلی الله علیه وآله در حق عبد الله عباس چنین گفت الا اعلمک
بکلمات ینفع بهن یعنی بیاموزم ترا کلماتی که در نعمت نافع و در بلیات دافع بود گفت بلی یا رسول الله گفت
احفظ الله یحفظک خدای را نگاه دار تا خدا ترا نگاه دارد و نگاه دارندهٔ آسمان و زمین در نگهداشت شده از بندگان
کلمهٔ معنی آن باشد که با نفاد و امتثال اوامر و نواهی او را محافظت کن و در نگاه داشت جانب او بستان در
او مبالغه نمای تا نگهداشت او از زوال نعم و وقوع بلیت محفوظ مانی و از نزعات و عاطفت او محروم گردی
و درین معنی میگویم **العربیه** حافظ علی الله فی اوامره ∴ یحفظک الله من بلیات ∴ الله یحمل کیف یحفظ ∴
یحفظک حفظ طاعات **نظم** جانب حق نگاه دار بصدق ∴ تا ترا از بلا نگهدارد ∴ با جواهر عصیان مکن
او ببرکت طاعت بسپارد ∴ احفظ الله تجده امامک ∴ خدای را نگاه دار تا در پیش ∴ خود بیابی نگاه دار خدا
همانست که تقریر رفت و در محافظت عهد و دیت تحریر پیوست اما گفت در پیش خویشش یابی یعنی نماز راه جهت
تعالی الله عنه و در معنی میگوید **نظم** پسندار حق را تو از جهت ∴ جهت آفرین در جهت کی بود ∴ نه چون شیء بود که
چون خواهش شی ∴ قدیمی که او مبدع شی بود معنی آن بود که چون پس او را در هر کاری رحمت و فضل مرجع بود که
اینما تولوا فثم وجه الله یعنی رحمت او و اهل است بقدرت بر همه پیش است و رحمت او به همه چیز سبقت
رحمتی غضبی در موقف طاعت باز پس مایست تا پیش باشی و در مقام مجاهده کم مباش تا پیش باشی و در معنی
میگوید **العربیه** سبل الله واجرا الی امره ∴ نهل یا تر بود و تدرک مرامک ∴ از امرت متقدر با حکمه ∴ و غیرت عقلک فیه
امامک ∴ دیگو را قریه وجهت علیک ∴ که بجهت امامک ∴ هر که او را اعتنای فضل حق است ∴ بحقیقت عقل
و درویشی ∴ کم رهجسته جملهٔ مخلوقات ∴ لطف ایزد در پیش است **تعرف الی الله فی الرخا یعرفک**

فی الشدة معرفت جوی با خدا در شدت یا خدا در رخا با تو معرفت جوید خدای را در رخا بشناس تا خدای ترا
در ضرا بشناسد آن نیست که شناختن خدای را بشناختن تو خدای را موقوف تعالی الله عنه که هر چه از ازل تا ابد
خواهد بود و اگر نبودی چون بودی علم شامل او کیفیت و کمیت آن محیط است و در علم او زیادت و نقصان و کم و بیش
تصور نتوان کرد اما معنی آنست که دو کس با یکدیگر معرفت جویند و معرفت از هم دریغ ندارند و نگهداشت دوستان
و نیکوکاران یکدیگر کنند و بتقاضای ظرایف و تحف و لطایف و لداری یکدیگر بجای آورند در نعمت هم صاحب حرمت
نمایند تا در بلیت از یکدیگر معاونت نه بینند معرفت جستن تو با خدای در رخا آنست که شکر نعمت خدای بگزاری
کلمات و آفرینند کان و دوستان او حسن مواسا بجای آری یعنی که خدای ترا بدان مخصوص ممتاز گردانیده است در مبرات
و خیرات و صدقات مصروف کنی و در حال سرت و شادمانی اخلاص و دعا و تهجد در عبادت بجای آری تا در حالت
شدت خدای حافظ و ناصر و یار و دستگیر تو باشد و درین معنی میگویم **العربیه** تعرف الی الله فی نعمه ∴ تجده
معروفه فی البلا ∴ و لا تهزن بسائلا ∴ فالفاقة لم ترض منه جلا ∴ و بلطف لا تیجد معنیا ∴ و کن ذاکرا جار فی البلا
نظم بوقت نعمت تو با حق آشنایی جو ∴ که تا ساسی از دو قبیح بگانه ∴ بحال و نعمت غرور مشو که دند گستند ∴
که کون هو رشو را در و کار رحمانه ∴ مرو ز محنت و فلا یا تمام رکری ∴ بوقت نعمت اگر کاشتر شرور دار ∴ لا تسئلت الا الله ∴
چون سوال خواهی کرد از خدا کن که هیچ سایل از درگاه او خایب باز نگردد ∴ و هیچ کس از حضرت ادای بنصیب عاید
و اذا استعنت فاستعن بالله ∴ چون یاری خواهی از خدا خواه که هر که نصرت از خدا جست منصور گشت و هر که مستظهر او بود
مقهور نشد یعنی او فرعون را عون و نصرت او دست النصر الحث فیروزی شود و درین معنی میگویم **العربیه**
فان کنت لابد مستنصرا ∴ من الله بالصدق فاستنصروا ∴ و لا تسا کن معطیا غیره ∴ و سیلهم غیر تنکبر
از خدا جوی نصرت و یاری ∴ تا شوی بر مراد دل منصور ∴ و ربود حاجتی هم از وی خواه ∴ تا باور کن
او شوی مسرور **جف القلم بما هو کاین** خشک شد بدانچه بود نیست یعنی آنچه در ازل تقدیر رفت
از اعمار و ارزاق و آجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عنا تغییر و تبدیل و نقل و تحویل از آن

ازان مکلس هست و دربن معنی میکوید **العربیة** کن راضیا فما قضاه ربنا ❁ بعدوک ..... الم ❁ لم یکن الامر علی ما یرید
قد کتب الله وجف القلم **الفارسیة** ز سر نوشت جلالی قلم چو خشک شدست ❁ از آنجه نیش نرفت و آنجه پیش نامدست

نظم اگر بری چو قلم سر نمی‌توانی ❁ برانکه ایزد در لوح بر قلم رانده است ❁ فلو جهد العباد ان ینفعوک
بما لم یکتب الله عز و جل ❁ لک لم یقدروا علیه ❁ اگر جمله عباد و اصناف خلایق هرچند جهد و جهد که در خور امکان بجهد
بجای آرند باجماع یکدیگر متطابق شوند و با تفاق با هم موافق گردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدا بر تو
مقرر است یا دافع شری گردند که در ازل بحکمت تو مقدر است نتوانند و دربن معنی میکویم **العربیة** اذا کتب الله خیرا لنا
ویدفع الخلق لا یرفع ❁ ولو ان شرا اراد و انشاء ❁ وکلهم بالنفع لا ینفع **الفارسیة** خدای عز و جل گر بما نکوئی خواست ❁
چه باک باشد اگر جمله خلق بد خواهند ❁ و گر جفا کند بدی خواست جمله عالم ❁ از آنکه نیک رسانند دست کوتاهند ❁
به قبضهٔ تقدیر ایزد اسیر ❁ اگر یکی علام ضعف اگر شاهند ❁ فان استطعت ان تعمل لله عز و جل بالصدق والیقین فافعل
اگر تو میتوانی که معبود خود را و پادشاه روز جزا را عبادتی کنی بصدق محلی و از کدورت معری بود و بر بندگی اقدام نمای
که سینهٔ حالی و از شبهت و شک خالی باشد و پرستشی آری که مسی از اخلاص و وفاق محتوی بر تکبیر از نفاق و ریا نمایشود

سالها من بعد سیبه وعطیه فان لم تستطع فان فی الصبر علی ما یکره خیرا کثیرا واعلم ان النصر
مع الصبر وان الفرج مع الکرب وان مع العسر یسرا و اگر این توفیق رفیق تو نگردد و این نوع طاعت و استطاعت میسر نشود بصبور باش
در شدآید برآید بسازد و شکسیبائی او در نامرادی سرمایه گردان که صابر بر همه حال بر مراد قادر گردد و صبور بحضرت ایزدی منصور
شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بر مراد پادشاهی نماید که شادی از پی غمست و والا بر از ستم و نشاط
عقب اندوه و محبوب و مجبوب رسانی گردد و فرح پیش رو ترح و یسر ردیف عسر و آسانی مزید دشواری و شادمانی تابع
غمخواری و دربن معنی میکویم **العربیة** فی الصبر نصر و بعد العسر میسرة ❁ اذا تعسرت فاصبر و ارتقب یسرا ❁ ولو انک هم کاد
فرجا ❁ و ثق انه لا بد ان یسرا ❁ صبور باش که در کارها صبوری به ❁ بصبر هرچه شود بسته زود بگشاید ❁ غم ار چه دیر بماند
بعاقبت برود ❁ نشاط اگر چه برفت زود باز آید ❁ چو حال عالم گردان منقلب باشد ❁ نه آن بماند در زمانی بی‌یکشد

بجهد

بجهد وجهد بنود که غم و زر آسانی ❁ چنان بیاست که عاقل زکوشش آساید ❁ و عن انس بن مالک رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه و سلم
انه قال ان المعونة من الله ❁ وان الصبر یأتی علی قدر شده البلاء ❁ معنی آنست که عون و نصرت و تائید و قوت در همه
ابواب از باری جل قدرته باشد و صبر و شکیبائی باندازهٔ محنت و شدت و کرب و بلیت هر شخص باشد و قال النبی صلی الله علیه و سلم
من ستر مسلما ستره الله فی الدنیا والاخرة ومن فک عن مکروب فک الله عنه کربة من کرب یوم القیمة ومن کان فی حاجة اخیه کان الله فی حاجته
معنی آنست که هر که از معایب و مثالب برادر مسلمان اغماض نماید و از کشف فضایح مسلمانان اعراض کند و دست بر
عورات ایشان مستدل گرداند خدای عز و جل او را از فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند و بعطای عطف معروف
و معاصی او را مستور دارد و در دنیا پردهٔ عصمت خود را در سوای فضایح و جنوای قبایح بستر جمیل خویش مشمول گرداند
و هر که بر دلداری دردمندان و دلجوئی مستمندان اقدام نماید و غمی از دل اندوهگینی بزداید و اندوهی از سینهٔ محنت
زده برگیرد فردای قیامت در مجازات و مکافات آن باری تعالی محنت بر بی اندوهی او ساند و یمهای روز قیامت بروی
شادی بدل گرداند و هر که در معاونت و نصرت برادر مسلمان باشد و سعی کند تا حاجتی از حاجات مؤمنی
باسعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوایج او مقضی گرداند و مرادات او مبذول دارد و عون و نصرت تاییدات
خود او را در حوادث و وقایع خود در مهمات حافظ و نصیر و کارساز و دستگیر او گرداند و در معنی میکوید **العربیة**
استر اخاک ولا تفضح معایبه ❁ یکن جزاک الی الحشر مستورا ❁ و فرج الکرب عن ذی محنة و بعیش بنعم آتی فی الایام مسرورا
وانصر حبیبک او بعد ما جاره ❁ علی المراد تری النصر منصورا ❁ هر که چون مسیح پرده در باشد ❁ عیش او ببر بیچو شام بود
وانکه او عیب پوش چون ستارست ❁ روز او ماحی الظلام بود ❁ وانکه غم از دل کسی بزداید ❁ مکافات شاد کام بود
وانکه در عون عاجزان باشد ❁ کارش از عون حق تمام بود ❁ و هم در معنی که محقق و محرر کشت ابو هریره روایت میکند
که سید ولد آدم صلی الله علیه و سلم فرموده **العربیة** من ستر اخاه المسلم ❁ ستره الله یوم القیمة ومن نفّس عن اخیه کربة من کرب الدنیا نفّس الله
عنه کربة من کرب یوم القیمة والله تعالی فی عون العبد ما کان العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ و معانی این حدیث با حدیث
که ما قبل آن مقرر و محرر گشت مساوات تمام حاصل است تکرار این معنی و مشی گردانیدن شرح و بیان آن جمع و احصا

دفعه علما العرب انه قال لا حول ولا قوة الا بالله : و رواه من تبعه و تبعین الی یوم القیامة : معنی آنست که گفتی لا حول ولا
قوة الا بالله داروی نود و نه درد است که آسانترین آن اندوه باشد پس اندوه بنا نهاده است و اگر همی و غمی داری تا هم
هم رنج بیهوده ایمن شود **حکایت** از سید ثقلین و رسول خافقین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله چنین روایت کرده اند
که سه کس از افراد اخیار بنی اسرائیل طریق با یکدیگر رفیق بودند و مرافقت و موافقت یکدیگر مستظهر و مفتخر و از برای تحت قوم مقصد
دور فراپیش گرفته و مسافرت و مکالمت یکدیگر اغتنام مشتاق سفر الحقیقی نموده و حصول مرادات و مقاصد را
بلطف و حسن توفیق مینمودند و فایده الرفیق ثم الطریق را محقق میگردانیدند که ناگاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بلای
چون دم معشوقان سرد برخواست سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود گردانید اما جهان بریان باران
چون سینه لئیمان تنگ و تاریک گشت پناه با غاری بردند تا از غارت باد که دستاربای میکرد ایشان را حکایت
کننده التجا که هیچ کرده با او ورطه بلای لغزان بر وحل کفش و ردا دستگیری ایشان شود و سیده اسسته که بسنگ پای از قضا
نمیتوان کرد که و سکران دستی با بدر برشوان او تحت پناه جو بر کاه خدا بناه باشد و مرد بزرگ اگر از قضا گریز جوید
خود را مسکونه خواسته باشد **العرب** لا مرد لقضاء الله و لا مفر من قدره : هنوز در آن غار نشسته بودند که
قیامت برخواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران ایمن گشته که کوه ثابت قدم که از و باد را
سخاوت و رواسی شامخات بودند از زلزله چون دل خائفان در اضطراب آمدند از شی باران مجرد بوده که کوه
از آن باران چون دریا مواج گشت و ایشان چون غریق بسفینه محتاج شدند ... ایشان بحصه ازرنی مخلص بوده چون
از دل واسع حفظ حق بطلب رهای و حل التی گردند چون هر یک دعا الحیل انداه ... موصوف گشته آن سنگ بر بالای
مخلص که زمان ... رحم کرده لاجرم کوه ... از آن ... در اضطراب آمده ... ارحوات ... ایشان
از آن سنگ یکی بر در غار نشست و مخرج غار بر ایشان بسته و در محنت گشاده گشت عجب حالی بود که کوه را بست
گرفتار ایشان را مرگ میترسیدند چون خود را الحشم خود در گور دیدند ... از مرگ ... یاد آمد ... سنگی ... افتاده که پای
آن نهادن در وسع ایشان نبود هر یک ... هیچ چاره ندانستند از گران سنگی آن کوه در اضطراب ... سنگ گشته

جو فضل

جز فضل حق پناه آوریم و جز رحمت ایزدی جای گریز نه باشند گفتند این آن ساعتست که جز اخلاص در عالم
خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص طویت ازین ورطه برهاند **الرسول** تعالوا الی الله عزوجل کل حل بصالح عمله :
بیاید تا هر یک خدا را بتضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم فاضلترین طاعتی به اخلاص تر عملی را که در مدت عمر
بران اقدام نموده ایم در بعث اسعاف حاجت و وسیلت استجابت خود سازیم پس یکی از ایشان گفت که خداوندا تو میدانی
که مرا دختر عمی بود که در غایت صباحت و ملاحت و نهایت لطافت و ظرافت و من تنها عاشق جمال و مشتاق وصال او بودم
و بارها در طلب او لطایف حیل و مکارم علل بر ساخته باشک شده و محابه ها نمودم با بعد از آن که مال بسیار بران کار
کردم و در روز کار دران مشغول بودم روزی بر مراد زیاده محابه ها نمودم بعد از آن که مال بسیار بران صرف کردم
در روز گار رفاده گشتم و او را تنها در موضعی بی زحمت اغیار بیافتم **نظم** وصل دلدار و خانه خالی : گل بچار
کنج بیمار است : هر که را دست داد آن دولت : باشد او طرب نداد است : خواستم که از آن گنج زوال
بهره بر گیرم و از آن چشمه حیوان که شکرستان لبش معدن نبات بود شربتی نوشم کنم و مرادی که در جهان عالی طلب
دار جهان محبوبی مرغوب باشد حاصل گردانم خانه لبسته را در گشایم : و کیسه مختوم را ختم چند از آن دختر که الله
یا بن عم و لا تفض الخاتم **بیت** ای ابن عم مر مهری مکن و مهر بر مگر چون گفت از خدا بترس از ترس خدا از سر آن مراد برخواستم
و پای بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه گردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت خشیه ملک
و ابتغاء لمرضاتک بود ما را ازین ورطه فرج و ازین ورطه مخرج ارزانی دار هنوز این سخن در دهان داشت که از آن سنگ
پیشتر و منفذی از آن سنگ پدید آمد **شخص دیگر گفت** خداوندا علم تو بدان محیطست که مادر و پدری داشتم که بکبر
شیخوخیت رسیده و پیری قامت چون تیر ایشان را کمان گردانیده و سنگ عار جسمان ... مبدل گشته ای که حرکت
جوانی ازدیده می ... شعله آتش غریزی را انطفا داده و اشتعال الرأس شیبا آب و ... ادیب
شباب از ایشان بازگرفته و از کسب بازمانده و از حرکت عاجز گشته من امتثال و بالوالدین احسانا بر ایشان طور
داشته بشب و روز بخدمت ایشان مشغول بودمی و دایما از آن خایف که برکات وجود ایشان از ده الی ... طلوع

و شام بدست خود بخدمت ایشان بردمی یک شب وظیفهٔ شام بیگاه تر مرتب شد چون بدان خدمت قیام نمودم
ایشان را از جامهٔ خواب یافتم بر بیدار کردن ایشان جرات نیارستم نمود که مبادا که خواب بر ایشان مشوش شود و از من
آن اثر ناپسندیده در جملهٔ عقوق شمرده و دل نمیداد که باز گردم که مبادا که از خواب بیدار شوند و محتاج طعام شوند
و چون طعام حاضر نباشد بدان سبب آثم گردم آن شب تا روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای ایستادم تا آنکه بیدار شدند
خداوندا اگر تو میدانی که آن خدمت خالص از برای تو خداوند کردم در این ساعت این سنگ را بر ما گشاده گردان
در حال یکی از آن سنگ بگشاد دیگری گفت وقتی من اجیری داشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بدو رسانیدم
گفت اجرت عمل من بیش از این است و انچه میدادم قبول نکرد و گفت جفی و جنگ یوم توفی فیه للمظلوم من الظالم
گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالمان بستانند و رفت و اجرت پیش من بگذاشت من از آن تخم
ستاند کشتم و از تو که خدای بترسیدم بهای اجرت او که نزد من بود گوسفند خریدم و در رعایت و محافظت آن نگاه
آوردم تا در مدت اندک بسیار گشت و بعد از مدتی آن شخص باز آمد و گفت از خدای بترس و آن حق من بمن باز ده
بدان گله گوسفند کردم حق تو این است فرا پیش گیر آن مزدور آن را استهزا و افسوس دانست و گفت ای حیوان مستهزا
میبین که استهزا و سخریه بزبان یار میکنی ما مست علی الاماره باشد و مکر الضلال حاصل شود گفتم ظن بد مبر و تعمق کن
تمامت گوسفند ملک تست و آن اجرت تست که در نزد من بود بسیار و بسیار [illegible] ساییدم و بر دو سکم کردم
خداوندا اگر میدانی که این عمل صدقت و نیت من در این عمل خالص و عقیدهٔ من در اخلاص پاک بوده
ما را از این شدت فرجی ده و مضیق محنت ازالی دار در حال تمام آن سنگ از مدخل آن غار برخاست ایشان از آن
ورطه مخرجی حاصل آمد تا بدانی که هیچ دستگیری و پای مردی در وقت شدت و بلیت بهتر از نیت و عمل صالح نیست و من
درین معنی میگویم ٭ دوام قبل اداحسنت فی عملی ٭ و اخلص الرکض یوم ضغط ٭ کم عایدنال بالاخلاص فی عمله ٭
من العموم خلاصا وهو مضطر ٭ نیت چون در بلا شوی مضطر ٭ دستگیریت بهتر از اخلاص ٭ هست اخلاص پای مرد
نجات ٭ هست اخلاص پای مرد نجات ٭ هست اخلاص کیمیای خلاص ٭ و در اخلاص جوی از صدق جو بجو

عمل سوی غواص ٭ فضل حق گر جهت عام ازو ٭ دل با خلاص یافت زیشه خاص ٭ و سعد بن عباده روایت
کرده اند که رسول صلی الله علیه و آله فرموده ما را العربیه لا اخبرکم واحد کم بشی اذا نزل برجل منکم کرب او بلاء
من الدنیا دعا فیفرج عنه گفت خبر دهم شما را بچیزی که چون بکار شده در مانید دعا کنید خدای تعالی کار را از شما
بگرداند و فرج یابید گفتند یا رسول الله فقال دعاء وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر
علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین
و از حضرت پیغمبر روایت که گفت دعای کسی که بهر دعی از مانده باشد اینست تا خدای تعالی فرج آرد
اللهم رحمتک ارجوا فلا تکلنی الی نفسی طرفة عین واصلح الی شانی کلمه لا اله الا انت
و از عبد الله بن جعفر روایت که گفت مادر من اسما بنت عمیس مرا موحث مرا کلمات که رسول ص او را فرموده بود که
در وقت اندوه بگوید آن کلمات اینست الله ربی لا شریك به شیئا و از حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب ع
روایت کرده اند که او فرمود که رسول ص مرا بیاموخت دعایی که چون نازله حادثه شود یا واقعه که در مانم بگویم
لا اله الا الله العلی الکریم سبحانك و تبارك الله رب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین
و سعد فرمود که هر که در غمی و همی و ذلی و سختی گرفتار شود بگوید الله ربی لا شریك له که از اندوه خلاص یابد
و هم او فرموده که هیچ مسلمانی نبود که او را اندوهی و حزنی رسد و این دعا بخواند که اللهم انی عبدك و
ابن امتك ناصیتی بیدك ماض فی حکمك عدل فی قضائك اسئلك باسم هو لك سمیت
به نفسك او انزلته فی کتابك او علمته احدا من خلقك او استاثرت به فی علم الغیب
عندك ان تجعل القرآن ربیع قلبی و جلاء حزنی و ذهاب همی الا که خدای اندوه او را
بکامرانی و غم او را بشادمانی بدل کند گفتیم یا رسول الله این دعا مرد را تعلیم کنیم گفت نیک باید که هر که این دعا را بشنود
مردمان را ترغیب کند و مسلمانان را بیاموزد چون رسول اندوهی و محنتی دیدی بودی بگفتی حسبی الرب من العباد
حسبی الخالق من المخلوق حسبی الرازق من المرزوق حسبی الله و نعم الوکیل حسبی الله

لا اله الا هو علیه توکلت وهو رب العرش العظیم و رسول صلی الله علیه و آله فرمود که هیچ کار بر من
دشوارتر نشد الا اینکه جبرئیل علیه السلام در دیده متمثل گشت و گفت یا محمد قل توکلت علی الحی الذی
لا یموت والحمد لله الذی لم یتخذ صاحبة ولا ولدا ولم یکن له شریک فی الملک و
لم یکن له ولی من الذل وکبره تکبیرا و هرگاه که کسی را غمی و اندیشه بود بگوید یا حی یا قیوم برحمتک
استغیث و روز حنین که بیم آن بود که هزیمت بر لشکر اسلام افتد و رجوع کهی حنین باشد حضرت دعای موسی
که چون ستوه فرعون شد بخواند و آن دعا اینست رب کنت و یکون حیا لا یموت نائم العیون و
تنکدر النجوم وانت حی قیوم لا تاخذه سنة ولا نوم دعای فرجی که اسمعیل بن ابراهیم بن الحسن
بن الحسین بن علی بن ابی طالب گفته است و اهل بیت و فرزندان او آن دعا را میراث دارند و روایت کرده اند
که هر که بوقت شدت این دعا را خوانده است فرج یافته و دعا اینست یا من یحل فی عقد المکاره و یا
من یفثأ به حد الشدائد ویا من یلتمس المخرج الی محل الفرج انت المدعو فی المهمات و
المفزع فی الملمات لا یندفع منها الا ما دفعت ولا ینکشف منها الا ما کشفت قد نزل بی یا رب
ما علمت وقد کادنی ثقله والم بی ما بهظنی حمله وبقدرتک اوردته علی وبسلطانک
وجهته ولا مصدر لما اوردت ولا کاشف لما وجهت ولا فاتح لما اغلقت ولا میسر لما عسرت فکن
فصل اللهم علی محمد وآل محمد وافتح لی باب الفرج بطولک واحبس عنی سلطان
الهم بحولک وانلنی حسن النظر فیما شکوت واذقنی حلاوة الصنع فیما سألت وهب لی من لدنک
فرجا هنیئا واجعل لی من لدنک فرجا قریبا ومخرجا رحبا وصلاحا فی جمیع امری مبینا
شاملة ولا تشغلنی بالاهتمام عن تعهد فروضک واستعمال سنتک وقد ضقت ذرعا بما عرانی
وتحیرت فیما نزل بی وهما وضعفت عن حمل ما قد اثقلنی وتبلدت فیما انا فیه عما
انت القادر علی کشف ما وقعت فیه فافعل ذلک بی یا سیدی ومولای فان لم استحقه فاجبنی الیه و

ان لم استوجبه یا ذا العرش العظیم و اهل بیت را دعا اینست لا اله الا الله حقا حقا لا اله
الا الله تعبدا ورقا لا اله الا الله ایمانا وصدقا یا منزل الرحمة من معادنها ومنشئ البرکة من مکانها
واماکنها اسئلک ان تصلی علی محمد عبدک ونبیک وحبیبک وصفیک وعلی آله مصابیح
الدجی والائمة الهدی وان تفرج عنی فرجا عاجلا وتفعل فی دینی و دنیای ما انت اهله وسئلی صلاح
جمیع امری شاملا یا کاشف کل کرب وغافر کل ذنب یا الله یا رب و شکایت کرد اعرابی با امیر المؤمنین
علی علیه السلام از شدتی که بروی نازل شده بود و ضیق حال و کثرت عیال امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود
علیک بالاستغفار که حق تعالی عز وجل میفرماید قوله تعالی واستغفروا ربکم انه کان غفارا
یرسل السماء علیکم مدرارا ویمددکم باموال وبنین ویجعل لکم جنات ویجعل لکم انهارا
چند روز بر آمد اعرابی باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین انچه فرمودی کردم و کار بسته خود را گشایشی نمی بینم و از اندوه دل
گرفتارم فرجی حاصل نمی آید گفت مگر ندانی که چگونه استغفار می باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیاموز
گفت که روی بعبادت و طاعت خدای آر و نیت خود خالص کن و این بگو اللهم انی استغفرک من کل
ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک او نالته قدرتی بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی
بسابغ رزقک او اتکلت فیه عند خوفی منه علی اناتک او وثقت فیه بحلمک او عولت فیه علی کرم
عفوک اللهم انی استغفرک من کل ذنب خنت فیه امانتی او بخست فیه نفسی او قدمت فیه لذتی
او آثرت فیه شهوتی او سعیت فیه لغیری او استغویت الیه من تبعنی او غلبت فیه بفضل
حیلتی اذ احلت فیه علیک مولای فلم تغلبنی علی فعلی اذ کنت سبحانک کارها لمعصیتی لکن سبق علمک
فی اختیاری واستعمال مرادی وایثاری فلم تدخلنی فیه جبرا ولم تحملنی علیه قهرا ولم تظلمنی شیئا
یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی فی غربتی یا ولیی فی نعمتی
یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا راحم عبرتی یا مقیل عثرتی یا الهی بالتحقیق یا رکنی الوثیق

یا جاری اللصیق یا مولای الشفیق یا رب البیت العتیق اخرجنی من حلق المضیق و اخرجنی من کل
حزن و کرب یا فارج الهم و کاشف الغم و منزل القطر و یا مجیب دعوة المضطر یا رحمن الدنیا و رحیم الآخرة
صل علی محمد النبی و عترته الطاهرین و فرج عنی ما قد ضاق به صدری و عیل معه صبری
و قلت فیه حیلتی و ضعفت له قوتی یا کاشف کل ضر و بلیة یا عالم کل سر و خفیة یا ارحم
الراحمین و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و هو رب العرش العظیم
بعد از آن اعرابی حکایت کرد که چند بار بدین دعا استغفار کردم خدای تعالی روزی مرا فراخ گردانید و از آن تنگدستی
و فقر نجات یافتم و آن محنت زایل شد و از غم و شدت مکشوف گشت نظم نجات اگر کسی را از خلاص خواهد
مراد او بیکبار کارش برآید ** بران بنده کاندر خدمت او ** نماید پایداری برآید ** عمر خطاب علیه اللعنه میگوید
ما ابالی علی ای حال اصبحت علی ما احب او علی ما اکره و ذلک لانی لا ادری الخیر فیما احب او فیما اکره
معنی آن باشد که باک ندارم و متأثر نشوم از آنچه بامداد بر خیزم کار من بر وفق ارادت و حسب هوس می باشد
و یا بر خلاف مراد و طبیعت من بجهت آنکه من ندانم که مصلحت و بهتر بودن من در آنست که من آن را کاره میباید اکر دران
یا آن چنانکه مصحف مجید کرام گویا و ناطق است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و درین معنی میگویم نظم ز روز کار شادی دریغ راضی باشی
چو کشته به بر اقتاد خوشش نادانی ** اگر خلاف مرادت کند مشو رنجه ** و گر بکام تو گردد جهان مشو شادانی **
تو در حقیقت علم خدا همیدانی ** که چیست موجب سود و کدام اصل زیان ** باختیار خدا کار خود حوالت کن **
که جز رضا بقضا نیست درمان ** و عرب درین معنی گفته شده المرء یختار ما یهوی و یطلبه و یمنع
بالاان یهواه ** و رب ما فیه محض النفع یکرهه ** و ما اخریا یجهل برضاه ** فلا یکن و
جر و ف الدهر احزان ** والعز اجمع فیما اختاره الله ** و قال ابن عبید ** ما
کرم العبد خیرا مما یحبه لان ما یکره یحمله علی الدعاء و ما یحبه معنی آنست که آنچه بنده آن را کراهیت کند

نخواهد

نخواهد او را منفعت تر از آن که طلب کند و محبوب داند که چون کراهیتی و شدتی روی نماید آن بکره متضرع و دعا
باشد و چون بتضرع و استکانت بحضرت حق رجوع کند بهمه حال خدا مقصود او حاصل کند اما اگر به آنچه محبوب
مشتاق است شود از طرب و نشاط او را از خدای مشغول گرداند و سبب خسارت دنیا و آخرت او گردد ان الانسان
لیطغی ان رآه استغنی در قصیده که از شعر خود در این باب اول نوشته ام اشارت بدین معنی کرده ام میگویم
نظم هر چیز را که غایتش ضد آن شود ** غم بر نشاط دانی و درویشی از غنا ** و حضرت داود علیه السلام اشارت بدین معنی کرده
و در دعوات خود الهی میگوید سبحان مستخرج الدعاء بالبلاء سبحان مستخرج الشکر بالرخاء ** داود بن کلثوم که مالک بن دینار
در مرض الموت گفت آن بود ما اقرب النعیم من البؤس یعصان و لو کان سواء ** معنی آن باشد که چون کردن
نعمت بشدت و محنت چون بهر دو را زوال در عقب است و از طاوس یمانی روایت است که شبی در حجره کعبه بودم امام زین العابدین علی
در آمد گفتم مردی صالح از خاندان نبوت و طهارت گوش دارم تا چگونه دعا خواهد و بالفاظ او تبرک نمایم و یاد گیرم
بر ماید که کات خود سازم چون نماز بگذارد و سر بسجده نهاد شنیدم که میگفت یا رب عبیدک بفنائک فقیرک ببابک و محتاج عقابک
طاوس گفت در هیچ اندوه این دعا خواندم الا که فرج پیش آمد ه روایت است که شعبی از پیران کوسانه را در پیش مادر بکشت
علی بود گفت با روزی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانه مرغی در آنجا بود ناگاه بچه مرغی از آشیانه فرو افتاد و آن
مرغ از شوقی که بر بچه داشت گرد او می پرید و خود را بر زمین میزد آن صدیق بچه مرغ را برگرفت و باز بر آشیانه نهاد در حال
حضرت حق تعالی عقل او را باو داد ه عمر ابن الخطاب روزی جمعی خود را که عمرو بن العاص هم در آن میان بود گفت که ما احسن
شیء بگوئید بهترین چیزی کدام است هر کدام برانچه رای ایشان اقتضا کرد جوابی گفتند عمرو خاموش بود عمر گفت یا عمرو تو
چه میگوئی گفت الغمرات ثم ینجلین معنی آن باشد که بهترین چیزها حالت چون شکست شود محنت چون بپایان
رسد و شدت چون بفرج انجامد سعید بن الحمید بعبد الله بن طاهر نوشت سوختی که در واقعه مستور و محبوس گشته بود
و اما ارجو ان یکشف الله بالامیر هذه الغمة الطویلة لحمها البعید منها فان طولها قد اطمع
فی فنائها و یرانی انام بها فصل سبیل الامل لها معنی آن باشد که امید میدارم که بواسطه امیر خدای

ابن العاص هم

این جهت را که مدت او بطول نینجامد و این جهت را که آمده منتهای آن نعمت تمام یافت مکشوف گردانید و درازی
مدت محنت در انقضای آن مطامع منکر دانند و ترافی ایام طیبت و شوق بر نعمت انعام آن موکد منکر دانند و بسیار است
تا رزی که در این معنی ابوالفرج عباس آن مؤخر نوشته وقتی که او در حبس بود آن رساله سی و ثلثمائه آخر...
و ترجمه آن رساله است مدت ایام نعمت که در غفلت اشتغال شراب گذرد و اگرچه دراز باشد بغایت
کوتاه نماید و ساعات محنت و بلیت هرچند کوتاه بود با شهور و اعوام برابری کند با مهر بترین کسی از مواهب نعم ایزدی
آنکس باشد که شواید و نعم را برذکر و شکر مرتبط گرداند و قوی ترکسی در تحمل اعتبار شیفت آنکسی است که با بلاء و محنت
نماید چون اول بلا سواد خط و روا جو دانند گرانست و آخر بلا بلوغ دفع شر و از جاده صبر در مرتبه بلا انحراف نمودن و فایده
و موعظت بعجز و بصیر ارزانت دادن کار کسی بود که از عمر غفلات با موز و اضعف رای و قصور قوت مشهور باشد و بوقت حزم
اینها را فرض ضایع کردار و دانا آن بسیار و محتاج حق عزاسمه راضی باشد و بحمد الله که گفت قاضی اطال الله تعالی ایامه
بصیرت تر و پاک تر و پاک سیرت تر و کامل حزم تر و ثابت عزم تر است که گرد شک برآینه یقین او نشسته و کسی
مروت او بکدورات شبهات ترک نباید با قضای قضا را برضا تلقی کند و حکم حق را تعظیم واجب داند و با این عظمت
محنت و بلیت آن باشد که از حضرت ربانی متجاوز شود با نجه صعوبت که از لوازم جزا باشد
رسد و بنا بنهاد ترتیب دادن ودولداری نمودن بسته بخدمت ملامت او بجای عاجز است بر بیکس ساده گردد
اما اگر جیب او از شوایب مذمت و بغیر خالی و خالص باشد هرچند ظاهر آن تخوف نماید او پسرتر بود که امکان شدت
نعم دانند و سزاوارتر آن باشد که آن محن را بهیچ شمرد و هر که عاقل بفهم ثاقب و فکر صایب و کمال عقل و فور فضل
در مواهب و عطایا ایام که ظاهر یان آن دولت شمرند و کوته نظران آن نعمت دانسته و تدبر نمایند و مسطورات
و فکرت تمام بغور آن فرو نشود و در حال ایام در استرداد مواهب و صنایع و جدال مرآت و لوازم منصایح
و نتایج مشاهده کند بداند که نزدیکترین کسی بتغیر احوال و اشتغال نعمت بزوال دولت آنکس است که حال او عمدت اقبال
بی خلل تر می بیند و حفظ او در حصول آمال کاملتر شناسد و ضعیف او از امال و منال و افر میداند صافی ترین شربی که ساقی

روزگار

روزگار بدست کسی نهد مکدر و مشوب تر بود و ایمن ترین موضعی که منفرد در حجاب غرور استراحت جوید مخاوف و
مهالک نزدیکتر بدان اینکه رسیدن هر چیزی بحد کمال بهم حال مستغنی باشد بزوال و منفرد بود متقلب احوال و چون صورت حال
عاقل بر لحظه محیله مصور گرداند او را یقین شود که چون بلا بنهایت رسد و محنت بغایت آن حالت بنام دولت دارد جهت
اولیتر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد چون لابد هر دو حالت در مدت نزدیک بضد خود متبدل گردد و
بتحقیق هرچه از حضرت ربانی بتقدیر آسمانی بر بنده نازل شود اگرچه صورت بلیه داشته باشد و قاضی مصلحت در
ظلم آن حادثه مجهول ماند از مصلحتی راجع با جال بنده در عاجل و آجل خالی نبود و این صورت آن حالت که قاضی
ایده الله در عیش آن است و محل چندین نعمت فواید است و متضمن افادت ثواب اجل و بشارت بفوح عاجل از ایزد تعالی
در نزدیکترین وقت بمرتب مستغنی خواهد بود و بشارت کامی را خواهد کرد تا با جاه و اعتبار گرده است از کمال فضل ایزدی
در حق خویش معاودت خواهد بود و زود باشد که بوسایط صبر و وقار و درجات و عادت استغفار و وسایل یقین و توکل
آن حال معاینه مشاهده کند و عجب نباشد اگر وصول فرج و حصول مخرج این محنت و بلیت نزدیکتر از رسیدن این نعمه باشد
بقدرت ایزدی و بسبب خدایی و اگر زاران احتراز نمودی که اطالت تحجار و ملالت انجامد و از حشو بر رسالت و مطول بلغا
و کتاب محسوب شد بعضی از آنکه کتاب بابی میراث ناطق از زبان بر عقب عمر و از امثال این باب سلیم و از اشعار
در این نوع مرویست در این رساله ایراد کردمی اما چون قاضی بوفور عقل و ماثور سابقت و کمال شهامت و حصافت و فکرت
در علوم او را حاصل است از آن مستغنی است بر این قدر اختصار نموده شد ایزد تعالی او را و مارا در حق او بمهمات
امالی رسانند و درازی مدت عمر او در آنکه مواد سعادت و امداد اقبال و کرامت خالی گرداناد **بعضی** از بزرگان
مروان چنین گفته اند که در هر نیتی که باشی حسن ظن ایزد تعالی در کشف جانی ملحوظ دار که نزدیکترین فرج در ملت
حسن ظن باشد و گفته اند **العاقل لا يبدل الاول بلية ولا نفرح رحمة فربما افلح المجنون عما نخصه واحلى المكروه عما يسره** معنی آن باشد که عاقل با اول بلیت و شدتی که بدو رسد اندوهگین نشود و بادل دولتی
که روی نماید و شادی و نشاط ننماید که شوائب و آفت کلا آن باشد که دولتی در زیر آن محنت پوشیده باشد با منفرقی او را آن

مرت مندرج بود عبد الله طاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی بن معاویه که کاتب او بود از بلایی که وقوع
آن مستشعر بود و از طرق آن خایف سلیمان گفت ایها الامیر سلامت بماند اندوه بکلی مباش و بوقعه حادث ناشده
خود را بسبب غمناک مدار باشد که آن حادثه واقع نشود و تو چون این ساعت بسبب آن اندوه بکلی باشی چه بسا شد
که عین آن بلا را که اندوه آن کشیده باشی و دو اسبه پیش اندوه باز رفته بلکی که عاقبت کار بر مراد تو بود و بعد نامرادی با جبار
بحود نکش عبد الله بن طاهر گفت و الله که بدین سخن غم از دل من بیرون بردی از نوشیروان عادل روایت کنند
که گفت جمله مکاره دنیا دو نوع است یک نوع آن باشد که حیله در دفع آن باشد مضطر
دوای آن و نوع دیگر آن بود که حیله نباشد صبر باشد و از امثال سایر معروف و مشهور است
الصبر مفتاح الفرج شکیبایی کلید گشایش است من صبر ظفر هر که صبر کند بر مراد قادر شود ثمرة
الصبر الظفر میوه صبر ظفر باشد عند اشتداد البلاء تنتظر الرخاء چون بلا سخت شود آسانی امیدی باید
داشت [illegible] صبر جمیل و گفته اند اذا اشتد الخناق انقطع هر کار که سخت گشت زود گشاده شود و اعرابی گفت بر تر بسی
از جایگاهی که موضع خیر باشد و امیدوار [illegible] از مقامی که موضع شر باشد [illegible] کسی که مرگ طلبد و سبب حیات او شود
و بسا کسی که زندگانی خواست و سبب مرگ او شد [illegible] که خایف بود اصمعی گفت
بعض الشر اهون من بعض برخی از بدی آسانتر از برخی دیگر باشد ابو عبید چون مصیبتی بتو رسد
بدانکه بزرگتر از این مصیبت بسیار است تا آن مصیبت بر دل تو آسان شود و امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت کرده اند
که گفت یا ابن آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یأت علی یومک الذی قد اتاک فانه ان یکن
من عمرک یأتک الله سبحانه فیه برزقک و اعلم انک لن تکسب شیئا سوی قوتک الا کنت
فیه خازنا لغیرک بعد موتک معنی آنست که ای فرزند آدم غم روز نیامده بر سر این روز آمده منه [illegible]
باندوه روزی که [illegible] است که در دنیای منغص گذران که از عمر تا خبری باشد و در اجل تو وقتی هم روزی باشد که بدان
برسی و بیقین بدانکه هرچه کسب کنی زیادت از قوت روز که بدان محتاج باشی و آن را نگاه داری بر آن [illegible] وارث

دیگر

دیگر باشی و شریح گفت چون مرا مصیبتی رسد بر آن مصیبت خدای را چهار شکر گذارم یکی آنکه شکر کنم که آن
مصیبت بزرگتر از این نبود چون هیچ بد نباشد که از آن بدتر تصور نتوان کرد دوم آنکه شکر کنم که بر آن مصیبت مرا صبر داد سیم
آنکه توفیق داد تا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفتم و دانستم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه
شکر گذارم که آن مصیبت بر نفس و مال من بود و بر دین من نبود از ابوذرجمهر که حکیم و وزیر نوشیروان
بود روایت کرده اند که انوشیروان در آن وقت که کسری بر وی خشم گرفت او را محبوس کرد در موضعی تنگ و تاریک و بفرمود
تا دست او را به آهن بر بستند و جامه‌های خشن در وی پوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و یک کوزه آب وظیفه او ساختند
و موکلان را فرمود که موکل و مرقب او باشند و هر کلمه که او بر زبان راند گوش دارند و حرف بحرف بمن تقریر کنند مبادا که
از گفتهای او کلمه ضایع شود مدتی بوذرجمهر در آن حبس بماند و [illegible] یک کلمه از زبان او شنیده نشد نوشیروان
فرمود تا جماعتی که ندمای او بوده و بدو اختصاص داشتند نزدیک او روند و از و سوال کنند و در کلام مفتح
باشند و آنچه میان ایشان بود اصغا کنند و احصا بجای آرند و [illegible] با من تقریر کنند چون ایشان
در رفتند گفتند ایها الحکیم در چنین واقعه سخت و شدت بر کمال که تو را می‌بینیم و مع هذا [illegible] و رنگ روی و قوت
جسم تو بر قرار است و هیچ ضعف و تغیری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست جواب داد که من گوارشی ساختم
مرکب از شش اخلاط هر روز از آن گوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن بر قرار مانده گفتند ای حکیم آن
گوارش را بگوی تا باشد که ما نیز چون بنوعی محنتی گرفتار شویم بیاری از آن را بدان احتیاج افتد گفت خلط اول وثوق است
بفضل باری تعالی که در همه حال دستگیری درماندگان کند خلط دوم علم بدانکه لابد هرچه مقدر است واقع خواهد بود
و اضطراب و دوان فایده ندارد خلط سیم دانش آن که صبر بهترین دوایست که ممتحن [illegible] خلط
چهارم آنکه اگر صبر نکنم چون دست بر حیله برم که از این چه مخلص باشد و مرا کسی [illegible] کند خلط پنجم آنکه [illegible]
که بلای تواند بود بتر از آنکه من دارم خلط ششم آنکه امید میدارم ساعت بساعت که فرج باشد اسحق عابد
گفت بسیار باشد که خدای تعالی بمحنتی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از جهالت [illegible]

نعمتی باشد بر وی **سمعان زاهد** گفت هر که محنتی را که بر وی نازل شود احتمال کند و ستیز بر قضا او حلاوت
خود در قضا دیده از آن شدت صبوری پیشه کند منفعت آن محنت بر وی مکشوف گرداند و او در آن محنت صبور باشد
واقف گردد و گفته اند که محنت ادوات از خدای تعالی خلایق را و تادیب خدای تعالی و الهام دیدها و گوش‌ها شنوا
گرداند بر حکمت شنودن و تفکر کردن **حکایت** حسن بن سهل رنجور بود و چون شفا یافت مردمان بتهنیت
نزدیک او شدند چون هر یک از حق خود فارغ شدند حسن گفت **ان فی العلل لنعما لا ینبغی للعقلاء**
ان یجهلوا تمحیص للذنب وتعرض لثواب الصبر وایقاظ من الغفلة واذکار بالنعمة فی حال
الصحة واستدعا للتوبة وحض على الصدقة وفی قضاء الله وقدره بعد الخیار
معنی آن باشد که در علل و بیماریها نعمتی است که عاقل از آن غافل باشد و مکافی باز آن جاهل و از آن جمله یکی
گردانیدن است از نفس گناه مقصد کشش در اجوار ثواب و بیداری او را از عقلای که از لوازم تعب باشد
و بیشتر مردمان بدان مغرور گردند و عادر از نعمت صحت و شناخت قدر آن و باعث شدن بر توبه و تحریص نمودن
بر صدقه و پیش از آنکه چندین فواید از بیماری حاصل آید و آنچه در قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقدر باشد از موت و حیات
خود نباشد **محمد بن الجنید** بعبد الله بن عباس نوشت آنگاه که ابن زبیر او را تکلیف کرد که از
مکه بیرون رود بطایف رفت از آن کاره بود اما بعد معنی **ان ابن الزبیر سیرک الی الطائف فاحدث**
الله لک بهجر احطه عنک وزنا یا ابن عم المامسی الصالحون وبعد الکرامة
للاخیار ولو لم یوجر الا فیما یحب بطال الاجر وقد قال الله وعسى ان تکرهوا
شیئا وهو خیر لکم وعسى ان تحبوا شیئا وهو شر لکم عزم الله لنا
ولک بالصبر علی البلاء والشکر للنعماء ولا اشمت ساعد
و معنی آن باشد که چنین بمن رسید که پسر زبیر ترا بطایف روان کرده است و آن ذخیره ایست از ثواب دین
باب برای بهترین جایی که حق تعالی برای تو احداث نموده است و سبب حط اوزار تو گردانیده‌ای پسر عم من و همچنین آنکه

ابتلای دنیا نیکو را از اباشد و کرامت ثواب خواهد بود و خدای تعالی فرموده باشد که تو چیزی را کاره باشی
و به انشاء تو در آن باشد و تو چیز را دوست داری و بدان مایل باشی و شر تو در آن باشد و موفق باد خدای ما را
و ترا در بلا صبر کردن و دشمن کام گرداناد **بعضی از کتاب** دوستی از دوستان گوشت
در محنتی که دست آن زنیشه بود که خداوند را ابتلای ممتحن گرداند و مراد او آن باشد تا آن بنده تواضع از خود فرا نماید
و بحضرت او استغاثت کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین و نصیر و یار او شود
شود عهد شکر و سپاس محمد گرداند و حق آن نعمت بشناسد و بجهت آنکه دوام نعمت و درازی مدت عافیت
مردم تا در نظر افکند و کوشش تعجب کند و از ذکر حق باز دارد **و حسن بصری** فرموده که چیزی که از دو نعمت
زینت شکر است و در وقت عافیت و صبر است بهنگام محنت پس خداوند نعمت که شکران شکر نگذارد
با صاحب محنت صبر در مقام نگاه داره و جزع سود نکند تا از شدت محنت لحظه از ایام سختی و محنتی
مانده باشد **و مداینی** در کتاب فرج بعد الشده آورده است که این شربه چون شدت بر وی محنتی گشتی
ابریت که پیوسته شده رو د باشد که باز شود و گشاده گردد و بعضی حکما گفته اند که نهایت محنت و اندوه اول
فرح باشد **وعن ابی هریرة قال سمعت النبی صلى الله علیه وآله یقول انی لان اکون**
فی شدة اتوقع بعدها رخاء احب الی من ان اکون فی رخاء اتوقع بعده شدة معنی آن باشد که اگر در محنتی باشم
که بعد از آنکه امید آسانی باشد دوستر از آن دارم که در آسانی باشم که بعد از آن هم محنتی باشد و هم رسول فرموده
لو کان العسر فی کوة لجاء یسران فاخرجاه فی المثل اگر دشواری در روزنی رود دو آسانی بر عقب او بیایند و او را
از آن روزن بیرون کشند **انا روینا عن النبی صلى الله علیه وآله فیما افیدین اذنه لو دخل العسر کوة**
لدخل الیسر فاخرجاه ومن ادام فیه روایت رسیده رسول که [illegible] روان شده [illegible]
اگر جایی که سوراخ در دو کشی ... بیرون کشند دو آسانیش از آن سوراخ ... و این خبر بوجهی دیگر روایت کرده اند
که ستید فرموده **لو دخل العسر فی حجر الماء لیدخل الیسر معه** اگر دشواری در سوراخی شود آسانی با هم

دبا او در انجا شود پس این آیت برخواند فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا و در روایت دیگر حضرت که سید
نشسته بود در برابر او سنگی بود فرمود لو جاء العسر حتی یدخل هذا الحجر لجاءت الیسر حتی
یخرجها فانزل الله تعالی فان مع العسر یسرا حضرت علی بن ابی طالب فرمود عند تناهی الشدة یکون الفرجة وعند تضایق البلاء
یکون الرخاء ومع العسر یکون الیسر معنی آنست که چون سختی و رنج بنهایت رسد فرج و آسایش نزدیک بود و چون
بلا کار بر مردم تنگ گرداند رخا در عقب بود و با دشواری بهمه حال آسانی باشد و هم ازو روایت است که
خواهم که لطف نعمت در من پوشاند یا گلیم محنت در من افکند اگر بلا باشد صبر در رضا بر ما بسازم و اگر عطا بود از
شکر بر آیه کنم و اعرابی نزدیک حضرت امیرالمومنین علی ع آمد و گفت مرد صاحب واقعه و محنت زده ام مرا چیزی
بیاموز که در محنت مرا سودمند بود امیرالمومنین گفت ای اعرابی بلیات را اوقات است و شدائد را غایات و کوشش
بنده در محنت و دفع محنت پیش از گذشتن مدت آن زیادت کردن باشد در محنت خدای تعالی میفرماید که
ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات رحمته قل حسبی الله علیه یتوکل المتوکلون
لیکن یاری از حق تعالی خواه و بصبوری مداومت کن و پیوسته مستغفر باش که خدای تو صابران را وعده اجرت
داده و استغفار فرموده انجا که گفته است استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا
ویمددکم باموال وبنین ویجعل لکم جنات ویجعل لکم انهارا و چون مرد از حضرت او باز گشت این شعر بزبان راند
العربیه اذا لم یکن عون من الله للفتی فاکثر ما یجنی علیه اجتهاده خوبا شدت رنج را چون بر مراد
اگر چه جهد نباشد ز تو ظفر باشد ... وگر خدای نباشد بکار یارت ... ترا ز کوشش و پیشه ضرر باشد
من [illegible] ونجا من محنة بقول او دعاء او ابتهال حکایت حال جماعتی که تعالی
بیک پایه دعای خوب یا سخن خوش کار شد تا ایشان [illegible] محنت [illegible] دیده و این باب
مبنی بر چهل و سه حکایت است حکایة اول قاضی تنوخی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه در کنار
بود و در [illegible] آن عورت را باطل گردانید و سبب معاش و مایه انتعاش او آن بود و مرد و مال او در ان مدت

نعوت میدادند و بصبر مینمودند که او در ان میان دست بقبله دعا بر داشت و روی بآسمان کرده دعایی گفت
که ترجمه اش اینست که خداوندا امیدوار برحمت توام که قادری در عوض دادن انچه تلف شد بهترین خلق که از نعمت
خود ارزانی داری انچه تو لایق آنی از دستگیری در ماندگان و پای مردی بیچارگان مکن که روزی ما آنست و امید ما
هنوز از ان موضع فراتر نشده بودیم که مردی بزرگ از اصحاب و نیابان موضع رسید ان حال با او حکایت کردند
پانصد دینار زر بدان عورت بخشید و خدا در تر دیگری حالی دعای او را اجابت کرد و فرج ارزانی داشت
حکایت دویم ابن حمدون ندیم روایت کرد و گفت که المعتضد بالله با من حکایت کرد که چون اسمعیل بن بلبل میان
من و پدرم الموفق نفرت کرد و رای او را بر من با کاذیب و تخلیط متغیر گردانید تا بر من ساقط گشت و مرا حبس فرمود
و با مداد و شبانگاه خایف بودمی که بقتل من فرمان دهد و اسمعیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین
حالت بودم تا موفق بتابستان بکوهستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت مستشعر گشتم و ترسیدم که
اسمعیل بخت مرا فروشی [illegible] مکاسب من منسوب کند و بر عرضه دارد و غضب موفق غالب شود و بسبب بعد
مسافت برات ساحت من بروی مکشوف نگردد و بهلاک من ناگاهی فرمان دهد از خوف بغایت مضطر گشتم
و در دعا و تضرع و ابتهال و خشوع روی بحضرت حق آوردم اسمعیل هر روز نزدیک من در آمدی چنان ظاهر کردی که رسم
خدمتی نگاه میدارم اما غرض او مراقبت احوالی و مراعات احوال من بودی با انچه بنوعی مرا متهم گردانید که اگر او در تعجیل
هلاک من رساند بکرد و نزدیک من در آمد و من مصحف بدست داشتم و بقرات کلام الله مشغول بودم از
دست بنهادم و بمحادثت او مشغول گشتم گفت ایها الامیر آن مصحف بمن ده تا بجهت تو فالی گیرم هیچ جوابی ندادم
او مصحف برگرفت و باز کرد و اول سطر آن بود که عسی ربکم ان یهلک عدوکم
ویستخلفکم فی الارض چون برخواند رویش سیاه شد و تغیر فاحش در بشره او ظاهر گشت و مصحف دیگر گرد
چون دیگر بار بگشاد این آیه آمد که ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی
الارض ونجعلهم الوارثین قلق و اضطراب او زیادت شد بار سیم مصحف باز کرد این آیه آمد که

وعد الله الذین امنوا وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم

پس مصحف بنهاد و گفت ایها الامیر بشارت باد که بی شک و شبهه تو خلیفه خواهی گشت گفتم آنچه آیه در حق من
سعی کنی و از خدای برترسی ایزد تعالی بر عدل و شرع بقای خلیفه میخواهم و آمار او گرد و سلامتی ذات شریف او مرا با حلقی
مثل تو در عقل و کفایت و شناخت کسی اتفاق افتاد و دکه حبس این سخن بر زبان آمد و بعد از آن باش در حدیث آمد
وان حدیث چون ازین شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن بدانجا رسید که این عتاب که خلیفه در حق امیر فرمود بدان راضی
نبودم و سعایت نکرده ام و هیچ تعرض و تخلیط از من حادث نشده است و بایان غلطان معنی را مشکو کرده میکرد و اسد و من
تصدیق میکردم بهر چه دل وی قرار گیرد و از من خوشدل باشد در خطاب با او مسامحت مینمودم مگر آنکه نباید که
وحشت او زیاده شود و در هلاک من مسارعت نماید بهر نوبه که نزدیک من در آمدی عذرها خواستی و مراعات
ساحت خود در کار من فرا نمودی و من در اظهار تصدیق تمکین بجایی مبالغه نمودی تا او در اطلاق و اشفاق من اصلاح او را
معتقد و پس از آن مدت نزدیک سه ماه از کوهستان خبر رسید که بیمار شد و هم از آن مرض داعی حق را اجابت
کرد و غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بر جای پدر بنشاندند و خدای تعالی مرا از آن شدت فرج داد و دست ملامت
منکسی گردانید و بر وی کس خویش و دشمن خدا اسمعیل دست یافته و آنچه مرادی بود در حق او تمهید کردم

حکایت سیزدهم عبدالله بن سلیمان بن وهب در وقت وزارت خویش حکایت کرد و گفت پدرم سلیمان
گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبدالملک بودم در ایام خلافت الواثق بالله بکروز بامداد بر خواستم غمناکتر
از هر وقتی و نومیدتر از همه روزگار رقعه بمن دادند که برادرم حسن بن وهب نوشته بود و این قطعه از وی نکوست بود

حطب ابا ایوب جل محله واذا جزعت من الخطوب فمن لها ان الذی عقد الذی انعقدت
عقد المکاره فیک یحسن حلها فاصبر فان الله یعقب راحة ولعلها ان تنجلی ولعلها
وعسی تکون قریبة من حیث لا ترجوا وتمحوا عن جدیدک ذلها ترجمهٔ آن میگویم الفارسیة

بکار حادثه هرچند کاهش بود ⁂ اگر صبور نباشی تو او که برآید ⁂ اگر چه بسته شود کار زاینه شود ⁂ که انگه گشاینده بود

بکشید

بکشید ⁂ بصبر کوش و تکرشا و باش و آهکن ⁂ مگر ز ابتدا ت صبر رنگ بز دایه ⁂ حسن گوید چون آن رقعه بخواندم
گرفتم و قوتی بر من پدید آمد و امیدوار گشتم و این دو بیت بدو نوشتم **نظم** اگر چه محنت من دیر گشت فرج
عجب مدار که هرچند زود تر برسد ⁂ مگر بگویم کا بجاز قضا نصیب نخست ⁂ وثوق هست که بی نوبت بکسی
برسد ⁂ و خدای چنان ساخت که آن شب نماز رحمتی در خانهٔ خویش گزاردم و خدای هم در آن روز مرا فرج ارزانی داشت
و سبب آن بود که رقعه که به برادر نوشته بودم صاحب خبران به واثق باز عرضه داشتند در حال باطلاق من فرمان داد
و گفت روا ندارم که در حبس بر امید فرج کسی برد لاسیما آنکه مرا خدمت کرده باشد **حکایت چهاردهم**
صالح ابن مسمار روایت کرد که حسن بصری نزدیک حجاج آمد در واسط در کوشکی نوی که او بنا کرده بود در
نشسته و تزیین و تحسین با قصی الغایه والامکان کوشیده و بانواع فرشها و بساطها او را گسترده حسن بصری گفت
این ملوک دنیا بر دنیای یکدیگر غیرت میبرند و ما عبرت و از ایشان میگیریم یکی از ایشان ساده و کوشکی بسکرد آید
و کوشکی بچه میکرد اند و جماعت خرکسان بر نجاسات جمع شوند و فرشهای رنگ چون را بکمال خط طعم کرده
و گرد او در آینه دادند سقف بر کشیده و ال بساط گسترده میسازند و بر تفاخر می افزاید و میگوید ببینید که رفیع
با این فرش بدیع چگونه مناسب و زیبا آمده است و آن فاسق ترین فاسقان نمیداند که بنزدیک اهل آسمان دیگر
اهل زمین ملعون است این بگفت و از پیش حجاج بیرون رفت و گفت انما اخذ الله علی العلماء
لیبیننه للناس ولا یکتمونه خدای بر علما حجت گرفته است که مواعظ و زواجر و بعضی کرده
و پنهان ندارند حجاج درین سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا اهل حوالی از مولایان بصره نزدیک من در آیند و در موضع
من چندین کلمات درشت بگوید و شما هیچکس انکاری ظاهر نکنید و چیزی جواب ندهید والله لاقتله بخدای که
او را بکشم اهل شام چو دیدند حسن را باز گردانیدند و چون دانست که او را بجا باز میخواهند لب می جنبانید و در زیر
زبان چیزی میخواند چون نزدیک حجاج درآمد نطع افکنده بود و تیغ مجرد کرده و سیاف ایستاده چون حجاج او را بدید درشتی
آغاز نهاد و حسن درشتی و نرمی و نصیحت و وعظ اقدام نمود در حال غضب حجاج تسکین پذیرفت و گفت نطع را در نوردید

و حمام اشغام در تمام کرده جسن را بشانند و از سران فعل قبیح که در خیال داشت در گذشت و اکرام تمام در ضیافت
از حضار ملوک بتقدیم رسانید و وصول و استعمال غالیه و طیب و انجار رسوم کرم بشد و درین نوع بجای آورد و حسن بصری عزیز
بکرم تمام متجمل و معظم از انجا بیرون آمد صالح بن مسمار گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن چه دعا بود که
در زیر لب خواندی و بکام خود رسیدی حسن گفت این دعا بخواندم دعا اینست یا غایثی عند دعوتی
یا عدتی فی ملمتی ویا ربی عند کربتی ویا صاحبی فی شدتی یا ولیی فی نعمتی ویا
الهی واله آبائی ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب والاسباط وموسی وعیسی یا رب
النبیین کلهم اجمعین ویا رب کهیعص وطه ویس والقرآن الحکیم
صلی الله علی محمد وآله الطاهرین وارزقنی موده عبدك الحجاج ومعروفه ورحمته
واصرف عنی اذاه وسوءه ومکروهه ومعرته صالح گفت در هیچ بلا و شدت نبود که این دعا
برخواندم الا که خدا فرج آورد و آن بلا دفع گردانید حکایه پنجم آورده اند که چون ابو جعفر منصور اسمعیل [illegible] را برگرفت
و فرمود که محبوس کنند در راه بر دیواری نگذرش بر آنجا نوشته دید یا ولیی فی نعمتی ویا صاحبی فی
وحدتی و عدتی فی کربتی می خواند در مدت نزدیک از حبس خلاص یافت حکایت کرد که بار دیگر ایوان
موضع نگه کردم آن مکتوب ندیدم و اثر جنگ ظاهر نبود و معلوم شد که از تعلیم آسمانی بوده است حکایه ششم
ولید بن عبد الملک در روزگار خلافت خویش صالح بن عبد الله که عامل مدینه بود اشارت او نوشت که حسن بن
حسن بن علی بن ابی طالب را علیه السلام که محبوس است از حبس بیرون آرد و در مسجد رسول علیه السلام پانصد تازیانه بزنند
صالح فرمود تا حسن را از حبس بیرون بردند و بمسجد رسول حاضر کردند و مردمان جمع شدند و صالح بر منبر رفت تا نامه
ولید بن عبد الملک برخواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم بر سلالهٔ نبوت براند او هنوز در میان خواندن
مشغول بود که حضرت امام زین العابدین علیه السلام در آمد و مردمان او را راه دادند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید و گفت ای ابن
عم چه بوده است ترا خدا را بدعای کرب بخوان تا از این بلا فرج آرد حسن گفت ای ابن عم دعای کرب کدام است گفت بگو

لا اله الا الله

لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان رب السموات السبع ورب العرش
العظیم والحمد لله رب العالمین و او باز گشت و حسن بن الحسن این دعا تکرار میکرد او را بسر فرود آمد که
او را باز گردانید بیمای مرد مظلوم می بینم تا در کار او با عبد الملک رجوع کنم و حال او عرضه داشت کرد و در مدت نزدیک
جواب او فرمودند که او را اطلاق کنند و خدای تعالی فرج آورد حکایه هفتم در روزگار عبد الملک بن مروان
خیانتی از مردی صادر گشت که بدان مستحق قتل شد عبد الملک چون او را بدر گه خواند و فرمان داد که هر کی که او را
بیابد بکشد فرمود که او را طلب کنند و هر که در [illegible] راه بدو دهد او را مجرمی دارد و خون او بریزد [illegible] بود و او
از ترس حیران و خایف گرد کوه و کمر و بوادی میگشت و در موضعی که روز ماه و روز را می شمرد پنهان بودی و نام خود کی
نگفت گاه چون نخجیر در کمر کوه بودی و گاه چون آهو در بیابان [illegible] و گاه چون ابر در صعود و قطرات عبرات [illegible]
و گاه چون سنگ بر سر سنگ زنان غلطیدی گاه چون سایه در پس دیوار نشستی و گاه چون آفتاب [illegible]
خس و خار افشاندی و با خود میگفتی نظم تا کی از حادثه دل تنگ و پریشان بودن ∴ چند از جور فلک
بی سر و سامان بودن ∴ گاه چون سیل نهادن دل در یا کردن ∴ گاه چون ابر شدن در گه گریان بودن ∴ که چو نخجیر ازین کوه
بدان کوه شدن ∴ گاه چون آهو در دشت و بیابان بودن ∴ گاه چون سایه پس پس بر دیوار ∴ که چو خورشید سراسیمه
پویان بودن ∴ که چه چیز است اداری چون طفلان رسیده شدن ∴ چون زنان که بر در دیگی [illegible] ∴ جرم تو
دیدن و در ساعت غافل گشتن ∴ عزم توکردن و در حال پشیمان بودن ∴ روزی در میان بیابانی [illegible] الحالت
میرفت شیخی را دید [illegible] سفید جامهای سفید پوشیده نماز میگذارد در موافقت او بنماز مشغول شد چون شیخ
نماز بسلام داد پرسید که تو از کجایی و انجا بچه مسکنی گفت گریخته ام و از جور سلطان متواری ام و بر جان خود
ناایمن گشته در پی بوادی وادی بوادی میگردم و برامید مفری ازین غاره جان میبردم و ساعت بساعت [illegible]
ترصدی باشم شیخ گفت فاین انت عن الکبر کجایی تو از آن [illegible] کدام است که گفتش [illegible]
و چهار طلبیده من [illegible] مستغرق خوف و وحشت [illegible] است که اگر [illegible] ندانم و در ساعت در یک موضع خوانم بود

چه دانم که کدام بهشت میگوی گفت گوش دار با او زبان من بشنوی و به برکات آن چشم فرج داری و این دعا برخواند سبحان

الاله الواحد سبحان الذی لا ند له سبحان القایم الدایم الذی لا منتهی له

سبحان الذی یحیی و یمیت سبحان الذی کل یوم هو فی شان سبحان الذی خلق

ما یری و ما لا یری سبحان الذی علم کل شی من غیر تعلیم اللهم انی اسئلک بحق هذه

الکلمات و حرمتهن ان تفعل بی کذا و کذا و چند بار اعادت کردم تا یاد گرفتم و در حال آن شیخ ناپدید شد

و امنی و سکونی در دل من پدید آمد و آن خوف و رعب که در خاطر من نماند و هم از آن موضع مایل فرج و امیدواری

هر چه تمامتر روی بعبد الملک آوردم و بدر سرای او رفتم و دستوری خواستم مرا دستوری دادند چون در رفتم عبد الملک

گفت فعلمت السحر جادویی آموختی که بدان استظهار چنین جرات نمودی گفتم یا عبد الملک دعا یاد گرفتم و حکایت با او گفتم

و دعا برخواندم مرا امان داد و نیکوییهای بسیار کرد و از آن بلا و محنت نجات یافتم حکایه هشتم عبید الله بن

سلیمان بن وهب حکایت کرد که اسحاق امیر الامرا بود در روزگار المعتضد بالله و بدار خلافت او بود و پدرم کاتب او بود

و متوکل بر اسحاق بغایت خشمناک بود و از وی کینه در دل داشت چون خلافت بمتوکل رسید اسحاق و دبیرش را بگرفت

پدرم سلیمان بن وهب را که وزیر او بود بگرفت و با یحیی بن ابراهیم صعب که قاصد اسحاق و متابع در ابطال او بود و جاه

و بعض اسباب او بود سپرد و گفت می باید که هر چه دارد از وی بستانی و بعد از آن اعضاش بند از بند بگشایی که

او آنست که در ایام معتصد چون با من ملاقات افتادی ابتدای سلام نکردی و هر چه از اسحاق عادت شد

سرمایه رای تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که یحیی مرا بگرفت و بندهای گران مقید کرد چنانکه

قدرت حرکت کردن نماند و جامه درشت پوشانید و در حجره محبوس کرد و در بربست چنانکه از تنگی و تاریکی

موضع شب از روز ندانستمی قریب بیست روز در آن حالت بودم هر شبانروز یکبار گشادندی نان خشک و قدری نمک

و کوزه آب گرمی بر او نهادندی و وظیفه من آن بودی و از سختی آن حالت و شدت این بلیت مرگ و محنت و بلای محبوس

کشیده بودم یکشب از شبها نماز خفتن گزاردم و تا روز بتضرع و زاری و ادعیه ماثور و خشوع و خضوع اشتغال نمودم و از حق تعالی

با خلاص

باخلاص نیت و کثرت شوقی تمام از آن بلیه فرج خواستم بسوز و دعا تمام نکرده بود که آواز قفل شنودم که میکشیدند

... کمان افتاد که نیت آن قبل کشادن بی وقت الا آنکه تعجیل می سازند

چون دربگشادند و روشنایی بیاوردند از گرانی آن فال وحشت من صعب تر شد و فراشان مرا برگرفتند و حاجب

الحسن بن ابراهیم با ایشان بود و سوگند بوی دادم که براستی حال با من بگوی و مرا اعلام کنی که سبب بیرون آوردن

من چیست و فرمان در حق من بچه نوع صادر شده گفت مصلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو گوید از آن کلام برد

رد نکنی و هر حکم که فرماید در قبول آن اشارت و تعلل بجای که امروز از غایت ضجرت و دلتنگی بسبب تو غذا نخورده است

برادر او نوح را بسیار کرده است بحجت تو و گفته که سلیمان را بتو تسلیم کرده ام تا او را فربه کنی و در خانه من بنشانی

و آب و نان دهی و هیچ نوع متعرض او نکنی با خود فرموده ام که تمامت اموال استخراج کنی و اگر ... مشغول شود و ...

رسانی امیر جواب داده است که من هفتاد ... وجوه مناظره را در استخراج اموال و محاسبه عمال ... کرداینده

و جهی سوی معامله کار من نباشد اگر ... امیر خواهد کرد ... شود من طالب آن کتم المعتضد بالله که کتاب و ...

فرمود که بهر دار برای امیر جمع شوند و هر استقصا که ممکن است در الزام مال با تو بجای آرند و خط از تو بهر آنکه موجود

بود بستانند و امراء او نوشته و سند مطالبه نمایند اکنون همه جمع شده مانده و ترا انتظار است پس

مرا بمجلس الحسن آوردند موسی بن عبد الملک صاحب دیوان خراج و حسن بن مخلد صاحب دیوان ضیاع و احمد بن اسرائیل

الکاتب و عیسی بن ابراهیم و فتح بن خاقان و داود بن الجراح صاحب الزمام را دیدم بمجلس مرا بنشاندند و ...

تعالی چند احمد الحسن بن ابراهیم در مواجهه من بی ستمهای صریح کرد و در ایذا مبالغه هر چه تمامتر بجای آورد و گفت

غرض که حفظ آثار المعتضد بالله کرده اند و بسبب ... منسوب گشته ام و آنچه میان گوشت و استخوان است

پیدا کرده ام و ... دوسته دارم بکفایت اموالی که در این مدت بظلم از مردمان ستده بود

... کرده بکت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم احتجاج نمودم گفتم ... ابن الزیات ... قرض کرد من

سوار ابن الحسن ... گفتم که حسن بن مخلد گفت اضعاف آن از آن وقت از مردمان گرفته است ... حکایت

هر چه زشت تر بود بس حواله میکردند و هر چه شنیع تر منسوب میکردانیدند و مناقشه و استقصا در هر چه تمامتر نموده تا من زبان
مرا عرضه تلف و هلاک سازند که موسی بن عبد الملک روی با یحیی آورد و میانه من و او صداقت بود گفت دستوری
میدهی که با او خلوتی سازم و کار او را با نیصل رسانم یحیی گفت اجل مصلحت میدانی اعوانان بس مرا برگرفته و بر در یک
نشانند بس با من گفت دشوار است ای برادر تو را درین حالت دیدن اگر خلاص تو از هلاک مال بس انچه دارم است
بدل کردمی و آن سعادت غنیمت شمردمی لیکن صورت حال تو فتیح تمام دارد و خلیفه بر آن است که در ابتدای تو هر چه ممکن باشد
بجز باید با تقدیم رسانند اگر از مصلحت من تجاوز ننمایی و مخالفت نیاری در انچه من صواب دانم امیدوارم اثر این را در حقوق
در خون خود سعی کرده باشی و در بیت خویشتن خود را در مهلکه افکنده گفتم کلا و حاشا که خلاف رای تو خصوصا انچه
مصلحت نفس و حیات من در آن باشد روا دارم گفت رای آنست که بده هزار هزار درهم یحیی بنویسی و التزام کنی که
در مدت ده ماه هزار هزار درهم هر بیوتات خلیفه رسانی و حال از مطالبه و شکنجه و توان خلاصی یابی چون این سخن بشنودم از
هیبت این حال بیهوش گشتم و از جواب خاموش گشتم و او ان تغیر در بشره من مشاهده کرد و گفت هر چه بوده است
من ایمان مغلظ یاد کردم که ربعی از ین مال چو بعد فروش املاک و اسباب و تمامت انچه بوده است در یک جانب قرار نشود
و در چنین حالی که من بدان استلام التزام و تیمارداری ننمایند و اگر کسی خود تفحص تمام خود گفت من بر صدق این سخن گواهی
میدهم و حقیقت حال اینست که میگویی اما ایشان از غرض هلاک تست و میخواهند که اشتر کجی نباشد و اگر چنین
کنی که من گفتم در حال بهتر آن وجهی در هلاک تو کوشند باشند که بعلیح آن مال عظیم که مشغول شده باشی در اعادت
تو حالیا مسامحت کنند و بعد از شکنجه و تعذیب ذلیل خلاصی یابی و من بعد از آن ملاطفت حیل و دقایق تدبیر در رهایی
جد و جهد نمایم شاید که رای خلیفه را در حق تو با صلاح آرم و در هدای نقاسات ساعت فرجی ارزانی دارد و اگر نیز
تقدیر قاضی همانی باشد گزارش رنج که تو در این مکروه زراحت یابی بسیار است گفتم رای تراود و رسی ترا متهم نداوم
مصلحت دانی کنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضه داشتم برادر یحیی که او را بدان طاقت نیست و رضای خاطر
خلیفه بگیر از آن حاصل ساخته بر این قرار که ماله و جاه لوران اعادت و مدد باشم و تقریر کردم که بده هزار هزار درهم در مدت ده ماه

جعفر

... و یحیی بنویسد و به ادا مشغول گردد هم گفتند که صواب او در انست که چنین سند بنویسد
... بر موجب خطی نوشتم موسی بن عبد الملک خط بستد و بر خواست یحیی را گفت این کرت
... منتوجه گشت اگر حال او برین نسق باشد که امت عز عشر این وجه حاصل نشود طریق است که
... را عزیز و محترم دارند و زی اداری و ضبع نگردانند و در سرای ارزکان لایق ارباب مناصب
... بعرش لایق او را نزول فرمایند و خویشی و خدم و اهل و ولدان و دوستکاران او را از و باز ندارند و طلبات
... هر کس بپیش او آمد و آنکس که او خواند مانع آید و شد نشود بالاین حال که بدان مخاطبت میتواند کرد و در میان
... بیارند و بر بیع املاک و استرداد و دایع و استخراص از معارف و اهل و داد خود ممکن باشد
... کسی او را بوجه حرمت محافظت کنند و موکلان خود را با او در وجه مقام خدمت مردمان نماینده تا مال
... نشود یحیی گفت بفرمایم که چنین کنند و فردا این همه که فرمودی مرتب شده باشد و در حال الحق موده باشد
... من برگرفته و مرا ایکام بردند و خلعت لایق حال و منصب که در روزگار دولت داشتم بیاوردند
... طلب مقدم داشته بعد از آن مرا نزدیک عمر خواندند چون نزدیک او رفتم مرا قیام کرد و انچه از او الطاف
... بود بجای آورد و از مخاطبه که آن روز کرده بود و ایذایی که از و صادر شده بود اعتذار نمود و استغفار کرد
... اعلوم است که من مامور را مامور معذور و المامور معذور و امروز آب و نان بخوردم و اگر یحیی بیلایش جاه
... بیرون زبان براندم جهت آن بود که معذور باشم و این جماعت که حاضر بودند ای یحیی کلیه ساییم
... کلمات و وقایع نفس خود ساخته شدند از ضرب و تعذیب و بیامی روح تو کردانیدند و از قتل و هلاک من برادر
... بسیار گفتیم دیگر روز مرا البرای بزرگ فرمود منزل کردند هر چه موسی بن عبد الملک گفته بود بجای آوردند مردمان
... حال من خبر یافتند و ضیع و شریف بتهنیت آمدند و امان نصیحت و شدت فرج یافتم و بیت المال سوز یکدست
... هزار درهم جمع کرده بودم سنوار ماه بر آمد آن یکبار را در اکنم که موسی عبد الملک نزدیک من آمد و گفت حق
... بقیام نمودم و استقبال کردم چون الطاف بنش بس ایشان گفت این کثم موجب حیث گشت تا محال امیر در محصول

و معاملهٔ مصر علی طریق الاجمال در قلم آورده بود و مبلغی اخراجات و نفقات نیز مجملا نوشته بود تا
رشید عبد الله بن یحیی آن نامه بر خلیفه خواند و بتوقیع او موشح گشت که من تفاصیل معاملات مصر بر
قلم آرم و ابواب المال و سایر وجوهات آن ولایت از ارتفاع و قانونی و طیارات و غیر آن مسوبه و مبین
برادری صدری و آنچه جاری باید داشت از آنچه خرج کنم بالا رفتهٔ تو فرو گذاشت و غلّهٔ حاصل در سالهایی که
ظاهر شود من بجهت این کتابت تو ظاهر شود و تیز سد خلل بیابانت و بهانه دگر نداز دیک خلیفه آن سال که تو حاکم
بوده و در آن سال ارتفاع بیش از صد بوده و تو فرات بسیار در معاملات آن ولایت اصل ساختم و در صدر حواریه
که محصول ولایت مصر چند بنی و در سالهای دیگر بعد از آنکه در تصرف دیگران بوده است و در هر سال نقصان یکم
ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم و در هر سال منسوب از آنچه نقصان در آن سال بوده است که در صدر چه بود بیست
جنیدی هم بر این ترتیب بانی کرده ام چون عبد الله بر خلیفه عرضه داشت خلیفه فرمود که آن سال که جنیدی تو فرو آن
ولایت مصر را که داشته است که عظیم بالکفایت بوده است من حال مبادرت مبایعت کردم و گفتم بنده تو سلیمان
بن وهب متوکل فرمود چرا این عمل او را تفرمایند که حیف کافی را ضایع بنباید گذاشت گفتم یا خلیفه او بر کاشت
دشمنان خلیفه باشند عجب باشد اگر از کسی مطالبه داشته وی که بروی میرود و هلاک شده باشد و از مستطابات بسیاری او را
هیچ محاسبات فرمود که پروانه دهند تا او را هلاک نکنند و از وی اسیر نطلبند و صد هزار درم از خزینه باو دهند
ما در استعداد او رفتن بمصر صرف کنند و حکم حکومت بنام او نویسند و خلعت او را روانه کنند من گفتم یا خلیفه مصلح
او نیر بروی مسلم دار زرنا جامه او بیش خلایق پوشیده باشد و اثر عنایات و عاطفت خلیفه ظاهر گردد فرمود که آن را بر کن و بسوی
خواستم که بعضی از بشارت من باشم و اطلاق من کنم پس مرا فرمود شتاب تا بر دیگر وزیر روی و استعداد ساختن
بمصر او حال خبر آن ارسال کن او را مال که برابر او صد کرده بودم باقی مانده و یکدرهم از آنچه مقرر کرده بود دادم و صد هزار
درهم و ترتیب و مثال حکومت ولایت مصر بدو دادند و خلعت یافتنی بکسی بود که تربیت کرد حکایت نهم
عبد الله بن احمد البری حکایت کرد که وقتی بعلت صعب معلول گشتم و مرضی مخوف بر من مستولی شد و از حیات برستی

و عاصی آمده و قضا بر قضا دادم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبد الله التستری بعیادت نزدیک من آمده و مرا
دعا داد و عافیت که در علل و امراض چون این دعا دست جوید بحکس باشد که این دعا خوانده در بیماری الا که
شفا بر وی آرد گفتم دعا کدامست گفت اینست اللهم اشفنی بشفائك وداونی بدوائك
وعافنی من بلائك این دعا چند بار بخواندم خدای تعالی شفا فرستاد و از آن بیماری خلاص شدم حکایة
ابو الحسن المقری حکایت کند که از یاران ما کسی بر علم قرآن و تحصیل وجوه قرائت مرد صالح
بود او را … محمد خواسته و تعوید و بزرگی نوشتی در آن شیوه معتقد فیه بود و بواسطه عود و باد تالیف و قوت
حاصل شدی طعمه و لباس او از وجه هدیه بودی که مردان بوی آوردندی و حکایت کرد با من که روزی
گرسنه نشسته بودم و تا شب منتظر بودم دری بر من گشاده نشد و روز دیگر همچنین در دکان نشسته بودم
مناجات کردم که دری از درهای روزی بر من گشاده گردان هنوز دعا تمام نکرده بودم که کسی در
فرو در آمد در نگریستم غلام امردی بود در غایت صباحت و ملاحت که خدای تعالی در آفرینش او
حسن و کمال زینت هیچ دقیقه فرو گذاشته بود و کمال قدرت خود صورت بدیع او را ابداع فطرت چنانکه
نگاشته رباعی شخصی که سارش دل و جان می باید ؛ در صفتش جمله زبان می باید
در فرق سر تا قدمش ؛ یکموی بندگان ز خشان می باید ؛ رسم بعد از سلام با ادب تمام بر
پیش من نشست و شمه از سخن و فصاحت لحن او بر صباحت چهره زیبایی او مزید بودی و من بیکبار در حوالهٔ کمال
او متعجب مانده و گفتم چه حاجت قدم رنجه فرموده و چه مهم تشریف حضور ارزانی داشته گفت بنده مملوک
فلان من بر من خشم گرفته است و مرا از پیش خود رانده و گفته هر کجا خواهی برو و من بهیچکس دیگر آشنا نیستم و
ندیده ام و هرگز در خاطر من نبوده که من محتاج درگاه دیگری گردم تا خود را پناه گاه دیگر معد کرده
گرداند چون از این واقعه متحیر و متفکر مانده مرا نشان داده که باب عطف و تعوید تحریر می نویسی
بالفت میل از نیکبخت من تیز در قلم آر تا خداوند من بر من مهربان شود و مرا در خدمت خود مقام دهد

منا که رسم من بود در تعویذ نوشتم سورهٔ فاتحه و معوذتین و آیة الکرسی ولو انزلنا هذا القرآن …
ولو انفقت ما فی الارض جمیعا الی حکیم ومن آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجا لتسکنوا …
الی قوله تعالی لقوم یتفکرون واذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم
بنعمته اخوانا وکنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها و گفتم رقعه بگیر و بر بازوی خود ببند اگر …
و دل بخدای بنده باز در لطف بر تو بگشاید او رقعه از من فرا گرفت و برخواست و دیگر بار در پیش من …
عذرها خواست و رفتی در حمیّ از درد دل من پدید آمد برخواستم و دو رکعت نماز گزاردم و از خدای تعالی
درخواست کردم که کار او برآرد و مقصود او حاصل گرداند و امیدی که دارد خطا نکند و دل خداوند او بر وی مهربان
گرداند چون از نماز فارغ شدم مقدار دو ساعت بنوبت گذشته بود که ابوالجود خلیفه نجیب بود غلام بامروک
سپهسالاری رسیدگان بیامد و گفت فرمان امیر آن است که اجابت کن که ترا میخواند من از این حکایت رسیدم گفت
مترس و مرا استری نشاند و برای بامروک برد و مرا در دهلیز بنشاند و رفت ساعتی بود مرا پیش او برد
دیدم در دست او رقعه ای نوشته و غریب سیصد غلام نزد او بپای ایستاده و کاتب او ابوالقسم در پیش او نشسته مردی
دیگر که من نشناختم از هیبت و دهشت لرزه بر اندام من افتاد قصد کردم که زمین بوسم گفت مکن
این از روش جباران است من آن نخواهم و سجده جز خدای عزوجل را جایز نیست بنشین و مترس
از شکوهی و امنی در من پدید آمد گفت امروز غلامی مرد نزدیک تو آمده است و حجت او … غلیظ …
گفتم آری گفت اصدقنی عما جرا بحکم او حرف لطیف راست گوی که میان شما رفت و آنچه گذشته بود باز گفتم
حروف که نوشتم و آیاتی که در تعویذ نوشته بودم بر او خواندم و چون بدانجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و هیچ کس
نمی شناسم و هیچ پناهی ندارم و خداوندم مرا از پیش براند است و هیچکس آشنایی نکرده ام که مرا نزد او کار او
مقصدی دیگر باشد متحیر و بیکار ماندم او در رحمت و رقتی که مرا از حال آن جوان در دل بود دیگر بار گریستم تا او را
آب در چشم آمد و چون حدیث تمام کرده شد گفت از خیر این شیخ بارک الله علیک و هر کار ترا حاجت …

با دوستی ترا سوخته دارد اگر آن حاجت مقتضی و آن مهم مکفی گردانم درین برای گستاخ دار و رای و بردن بود
و بر اسباب اطاب سلطانهای که از هیچ حالت ترا از در آمدن نزدیک من حجت و منع نخواهد بود من دعا گفتم و بیرون
رفتم در حال غلامی بر اثر من بیامد و برای تبلیغ سیصد درم بمن داد چون به دهلیز رسیدم آن جوان را دیدم که جهت او
تعویذ نوشته بودم مرا بحجره برد و بنشاند گفتم حال خود بگو گفت من غلام امیرم بر من خشم گرفته بود و مرا از پیش خود
رانده چنانکه با تو شرح دادم و در آن ساعت که بنزد این حادثه اندر کار غایب بعدم معتقد فرموده بود و چون حاضر شدم
شخص اگر که کجا بودم مستور بود و چون بخدمت رسیدم پرسید که کجا بودی حال خود بموجب حقیقت گفتم با جوانی …
و نقصان شرح دادم مرا مصدق نداشت و بطلب تو فرستاد و چون آنچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی
نبود و حرفا بحرف مصدق قول من گشت و تو بازگشتی مرا نزد خود خواند و فرزند خطاب کرد و گفت تو بعد از این از گزیدگان
بندگان و معتبرترین خواص منی و دوستی تو در دل من ممکن تر و محل تو نزد من بکرار ممکن است چون طرد و عسف با تو
و لعنتک و توبیخ که کردم شرب دوستی من در دل تو مکدر گردانید و از جادهٔ اخلاص انحراف نمودی و در طلب رضای من
لطایف حیل مبالغه نمودی و بر در هیچ کس مکشوف گشت که بیرون خدای عزوجل جز من پناهگاهی و ملجاء و ملاذی معتمد گردانیده
نبودی بعد از این جزا از من جز احسان نبینی و روز و بامشد که مرتبه تو عالی و درجه تو بلند گردانم و ترا اعلی درجات بمراتب بیشان تو
برسانم بکر خدای عزوجل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیاتی که جمع تو ساخت نافع آمد و بر آنچه مکافات
کردی گفتم و آن دینار را هیچ مکافات نکردم گفت برخیز و بخانه رو و آنچه باید ترا از وز مکافات با آن نیکویی که با تو کرد
مبرو ده بخانه رفتم و اینک این آوردم اگر قبول بستانی درم بود گفت بعد از این باید که مرا هر روز زیارت کنی که با تو سخنها
خواهم گفت بعد از مدتی نزدیک او رفتم او را دیدم که رحمتی از رکن شده و مرتبه عالی یافته مرا اصلا ارزک بخشش بسیار کرد
بعد از آن مستظهر من گشت در حوادث روزگار نافرجام **حکایت یازدهم** ابو مروان حاسبی گوید چون ابو عبدالله
کوفی بواسطه در آن روزگار که ناصرالدوله امیر بغداد بود و واسط اقطاع او داد ابوعبدالله مستقل عمال واسط از جهت ناصرالدوله
برجودمان ظلمهای شنیع کرد و ضیاع و اسباب مردمان باو یوان میگرفت من از جملهٔ آن مظلومان بودم که ضیعتی در جامده

کرفت وارتفاع وقت که جمع بود زیادت از چهل کری برنج بود که کری قریب سه هزار من باشد در ان باب او
ظلم داشتم نفع نیامد و دران وقت کری برنج بمبلغ سی دینار بود باو گفتم ارتفاع ضیاع من تمامت بر گرفتی من
خود و عیال خود را ازین وجه معیشتی دیگر نمیدانم که باقی سال بران قرار آرم ضیاع را اطلاق فرمای که در سال مستقبل
امید ارتفاعی باشد و توقع داشتم از آن از ده اگر ازین مبلغ من باز گذاری و مابقی حلال برداری البته اجابت نکرد و مسامحت
نفرمود به هیچ کری قانع شدم هم مبذول نداشت گفتم سه کری مرا مسلم دار و باقی بر طوع تو حلال کردم بگریستم
و دست او بوسه دادم و گفتم بوجه تصدق اینقدر حق من انعام کن سوگند یاد کرد و گفت که یک کری برنج تو
نگذارم از صعوبت آن حال بطریق استهزا میگفت بر وجه الظلم دار و این لفظ بارها میگفت خایب و خاسر و نومید برگشتم
و عیالان خود را جمع کردم و روی بحضرت الهی آوردم و شب و روز بدعا و تضرع و خشوع خود بر حضرت باری عرضه کردم
روز یازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم شب از اسب بگریخت و در برنج من در خوسکا بود بر گرفتم و بکار بردم
دیگر ویرانیدم و فراو نشستم **رباعی** ای که از فرط جهل و نادانی ، ظلم کردی بجای مظلومان ، مرکب روز
دادستانند از تو ظالم خدای مظلومان ، **حکایت دوازدهم** ابو علی بن مقله چون منصب وزارت برو مقرر شد
دار فارس بدرگاه باحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب انکه درین کسب وزارت خود را کردند از چینی محبس بودست
بزرگ مقتضی گشت دیدم یکی آن بود که یکروز ببغداد بر خواستم محبوس و مقید بودم در حجره از حجرهای سرای یاقوت
امیر فارس بعرت نکبت [illegible] رفته و طمع از خلاص منقطع شده و امید فرج نمانده و از غایت سگری و ناامیدی
بیم آن بود که وسوسه و جنونی بر من غالب شود و مرد دیگر نیز از متصرفان درین موضع با من محبوس بود در یک حجره
الا اینکه که در حبس بود ما را دران حبس عزیز و مکرم و مرفه داشته و کاتب یاقوت بسیار بنزدیک ما در آمدی
و رسالت یاقوت رسانیدی و دلداری فرا نمودی یکروز آمد و گفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اگر در جوانب
و حاجتی باشد انبساط فرمایند گفتم امیر را سلام برسان و بگو عنایت و السلام ملول خاطر گشته ام آرزو دارم که گزاری
باشد که ملاحظه اندوه فراموش کنم ، با کاتب لطیف و خوش گفتم اگر این تفضیل بفرمایند ما را رهین منت کرده باشد آن محبوس با من موافقت نمود

کر به جای ما این سخن است وجه وقت این آرزو **رباعی** با آب دو دیده نیست پروای شراب ، خون میخوریم و نمیکنیم
رای شراب ، چون ساغر شیشه با جیب خون دلست ، اندر دل سنگم بشود جای شراب بسخن او التفات نکردم
و کاتب را گفتم رسالتی که گفتم برسان و اعتذاری که فرمودم بجا آر گفت سمعا و طاعة برفت و در حال باز گشت و گفت امیر
میفرماید که خدمت کنم هر وقت که اشارت فرمائی گفتم این ساعت می باید و هر چند زودتر شاید لحظه بگذشت طعام و شراب
و فواکه و ریاحین مجلس آرا و آنچه از لوازم آن باشد بیاوردند و مجلس بیاراستند و من و آن محبوس محبسان بعقد
بنشستیم و گفتم بیا ساعتی خویشتن را از غم و غوغای الم بر یک گوشه بریم و راه اندوه بر دل زنیم و خود را
از محنت لحظه باز دزدیم و درین ناخوشی ساعتی خوش بکشیم **رباعی** خوش باش دلا که شادی و غم برود ،
رنج ایوب و ملک جم برود ، می خور نفسی تا ز دلت هم برود ، هر چند که غم دیر رود هم برود ، و اول
صوتی که مغنی بگوید و نخست بیتی که بر زبان آید در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان التفا نمائیم و بر
نوع کلمات میگفتم چندانکه او نیز با من مساعدت کرد و موافقت نمود و مطربه را بیاوردند و اول سرودی که
گفت این بود **نظم** مرا بهجران انداز کردی پس فرمود ، که وقت رفتن من روز شنبه است بگاه ،
ولیکن ناگه رفت و خبر نکرد مرا ، عذاب بدترین هست فرقت ناگاه ، چون یار من سرود بشنود گفت درینجا
هیچ هست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است درین بیت که دلیل فرج ما باشد گفتم فال مبارک و بشارتی نیک
امیدوارست باشد که خدای عز و جل روز شنبه جدایی اندازد میان ما و درین حالی که دارانیم بفرج و صلاح
آن روز نشاط و شادمانی بر ما بگذشت و چون روز شنبه بود هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که ناگاه
با فوج امیر فارس بنزدیک ما در آمد برسیدیم گفت ابقاء الله ایها الوزیر بشتاب برو و مرا بنشاندند و تشنیف کرد
بوزارت آغاز نهاد و من از قلیل و کثیر ان حال هیچ خبر نداشتم و مثالی بیرون کرد که القاهر بالله بوی نوشته
بود و او را از تقلید وزارت من اعلام داده و فرموده که فرمان دار و منقاد من باشد و مثال دیگر بخط
تسلیم کرد که قاهر بمن نوشته بود و مرا فرموده بود که در نواحی فارس در ابواب المال و وجوهات دیوان

نظر کنم و انچه از اموال و محصولات مجتمع شود با خود بحضرت برم و تدبیر بلادی که بر حوالی آنست و نظر در مصالح آن
ولایت باتمام رسانم و بزودترین مدتی که فراغ ازین امور ممکن باشد متوجه حضرت گردم و هم در حال بنداز
پای من و آن جوان بر گرفتند و بتشت مسند وزارت باز گذاشتم و حمد باری بر زبان راندم و در اعمال نظر
تمام و تفکر ما لا کلام بجای آوردم و در مدت نزدیک مال عظیم جمع شد و امور بلاد و طلال و منفرض مقرر
کردم و روی بحضرت آوردم و آن مرد را اکرم و محترم همراه خود بردم و خدای تعالی انکه گرفته بود در حق ما
تحقیق گردانید و از چنان شدتی بچنین فرجی رسیدم **حکایه سیزدهم** احمد بن الاصبع گفت عبد الله
بن یحیی در ان ایام که وزیر ابو صالح عبد الله بن محمد بن یحیی بود و قصد ابو ایوب ابن اوحب الوزیر میکرد رخان
و مان و جان خود خایف بود مرا نزدیک ابو ایوب فرستاد و گفت او را بهین و ولد ارش بکن و بگوی باشد
که خدای تعالی شر او از تو کفایت کند بنزدیک او در رفتم او را دیدم بر مصلی نشسته و قصبه دراز در محراب او بخشم
مرا از ان حال عجب آمد و با خود در ان فعل انکار کردم و چون ادای رسالت کردم جواب داد که ازین کار رانده و همکین
بستم و چون از خلایق نومید گشتم قصه بر خدا از دست ظالمان عرضه داشته ام زود باشد که شر او از سر خلایق
دفع کند مرا ازین سخن خنده آمد خود را ابتکلیف نگاه داشتم و بازگشتم و با عبد الله انچه دیدم و شنیدم حکایت
کردم او نیز ازین سخن تعجب نمود و بخندید اندک زمانی گذشت که قصه ارسم بودی که از خلیفه جواب کردند کی
که ان ظالم را عزل کردند بزودی خلاص شد **نظم** قصه بر حضرت خدا کن رفع ۞ تا بزودی ترا جواب دهند ۞
زرع امید را که بنکاری ۞ از سحاب کرامت آب دهند **حکایه چهاردهم** ابراهیم ابن العباس حکایت
کرد و گفت من کاتب احمد ابن ابی خالد بودم روزی بنزدیک او در رفتم او را دیدم بغایت متفکر و دلتنگ و غمناک
از ان حال سوال کردم رقعه بمن نمود در انجا نوشته که دوست تو جواری و زنان نسبت با تو خیانت میکنند و
بیگانه را در فراش راه میدهند و اگر این سخن را تصدیق نمیفرمایی فلان و فلان خادم که ایشان بر این حال واقف اند
تحقیق این حال را از ایشان بفرما و گفت از خادمان این حالت پرسیدم انکار کردند تهدید و وعید فرمودم و گفتم

تا هر دو اقرار کردند و اعتراف کردند و هر چه در رقعه مسطور بود تصدیق نمودند و از وی تا حال ذوق هیچ طعام و
شراب نداشته ام و همین لحظه بکشتن او فرمان خواهم داد در پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم اول این
خط که چشم من بر وی افتاد این آیه بود که **یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا**
فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین این
آیه بر خواندم در صورت این حادثه بشک افتادم و آن آیه یاد نمودم و گفتم بگذار تا من درین حال تامل و تفکر
بجای آرم و در اکتشاف این ماجرا مبالغتی نمایم باشد که حقیقت حال بر خلاف آن ظاهر شود پس با یکی از ان
دو خادم خلوت ساختم و برفق و تلطف تفحص آن معامله بجای آوردم خادم گفت راستی حال آنست که زن احمد ابن
ابی خالد کیسه از هزار دینار بمن فرستاده است و بدان کنیزک این گواهی بدهیم و کیسه همچنان بمهر آن زن بمن
نمود و از ان دیگر خادم تفحص کردم همچنین معلوم شد و ایشان را فرموده بود تا بر ایشان رسانند بر جمله گواهی
دهید و اعتراف بکنید تا از تهمت دور نمایند و در دل جای کبر آید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم
تا احمد را اعلام کنم مقارن وصول من رقعه رسید از سرای حرم مشتمل بر انکه آن رقعه که دی کذب و باطل است
و ان کنیزک از ان گناه پاک است و خادمان را من بر آن داشته ام تا بر ان جمله گواهی دهند و من ازین ساعت توبه کردم
و با خدای گشتم و از خون آن بیگناه بیزارم باید که هیچ مکروه بدان نرسانند و از نجا احمد ابن ابی خالد شاد
گشت و اندوه از سینه او زایل شد و با آن کنیزک احسان کرد و از من ممنون شد **نظم** بگفت خاسد بدخوی
بی تفحص و بحث ۞ دریغ باشد اگر دوست را برنجانی ۞ مکن نهنگی و در کار با صبوری کن ۞ که از نهنگ خرد
پشیمانی ۞ بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد ۞ ولی بدست نیاید دلی بآسانی **حکایه پانزدهم**
احمد بن المدبر حکایت کرد و گفت ابتدای رونق من بشام و سبب درجه و علو رفعت مرتبت من بدان طرف
آن بود که متوکل بتماشا بشرمی که از ا محمدیه میخواندند رفته بود و کتاب جنیت مرا تقی ثمر ده بودند و با
متوکل خلوت ساخته و مقرر گردانیدند بر انچه که مرا بر قهر فرستد و غرض ایشان آن بود که من از خدمت حضرت

دور افتم و چون مرا بر نگه کردند مرا معلوم شد که مرا فرستاده‌اند و حاضر آوردند موسی بن عبدالملک گفت خلیفه فرموده است
که برقه روی و بقعه را و استعداد آن چندی می‌باید تا از خزینه برسانند گفتم که یک هزار درم در حال ابلاغ فرمودند بالعد حاضر
کردند و گفتند هیچ حظ بیرون می‌باید آمد جهت گفتم امیر را وداع کنم گفتند نه البته اجازت نیست که هیچ توقف کنی
و موسی بتوافقی فرا نمود که امیر بر تو ساخط است صواب تو آنست که هیچ مراجعت نکنی و در حال بروی
و می‌گفت چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت آنست که هرچه فرماید در حال امتثال نماید و هیچ توقف نکند
و از مراجعت با او احتراز کند و دور از حضرت او غنیمتی داند و دوری را سعادت عظیم شمارد گفتم حق تعالی لطف فرماید که نیت
کنند و موکلان بر من گماشتند تا در حال بیرون رفتم و من بعلت آن خجل و غصه و تشویش که از حضرت بیت محمد کال اکرم
و در حالتی بودم که حبس و اسیر بردل از آن حالت خوشتر بود و چون برقه رسیدم نماز شام شده بود و از اعرابی شنیدم
که شتر می‌راند و این بیت می‌خواند کم فرحة لک بالمکاره ۰ حارلک آمنه واشکاره ۰ یعنی آن باشد که بسا دفعها
که مکاره و نامرادی خواب و اطراف ترا فرو گیرد و تو از آن کارها باشی و خدای عز و جل را افتاده تو در ضمن آن باعث کرده بود
و آن را سبب دولت و موجب نعمت تو ساخته باشد **رباعی** دل تنگ مکن اگر چه محنت باشد ۰ محنت بود که
موجب نعمت باشد ۰ بس حال که آن آن تو بلا پنداری ۰ چون در نگری عافیت و دولت باشد **عسی ان تکرهوا
شیأ و هو خیر لکم** و تقریر آن حال منه با مزدات ظاهر است چون از اعرابی این بیت استماع کردم بفال
نیکو گرفتم و مستظهر گشتم و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت را تکرار می‌کرد و امید
بود تو من زیادت می‌شد و چون برقه نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود که مثال امیر رسید و مرا بعمل
شام فرموده بود و دویست هزار درم جهت اخراجات من مجری داشته و آن عملی بود که از عظم فسطوط و عایت
خلیفه بنفس خود بدان قیام نموده بود و متوکل مرا اهلیت آن دانسته فرمود و چون بردن رفتم هر مراد و کامرانی
و دولت و شادکامی که بر تصور ممکن بود آن روان گردد و در آن عمل مرا حاصل آمد و در بقیه من در شام عالی گشت و بسیار یعنی جان
خوشدل گشتم که اگر غرامت امیر را باقطاع مملکت بن‌دادندی معارضت شام بر دل من خوشتر نشدی **حکایت شانزدهم**

روایت کرده‌اند که معویه بن ابو سفیان بحضرت امام حسن بن علی علیه السلام یا بحضرت امام حسین علیه السلام فرستاد و تا حاضر کنند و سپس
چون درآمد گفت آورد و بدان عزم که ایشان را آماده نماید و چو بهایش خود بنهاد چون سلاله خاندان نبوت
درآمد و چشم معاویه بر روی ایشان افتاد گفت یا آن چوب بر کرانه شد و گفت مرحبا یا سید شباب قریش و فرمود تا ده هزار
دینار بیاوردند و بخدام او تسلیم کردند و از خدمت او التماس عذر خواست چون او بیرون آمد حاجب معاویه بر عقب او برفت
و گفت یا ابن رسول الله ما خدمت این مرد بسیار کرده‌ایم و از او این چنین ندیده‌ام که در آن ساعت که می‌آمدی لب می‌جنبانیدی
اگر لطف فرمایی و مرا بیاموزی باشد وقتی که از خشم سلطان ایمن باشم آن کلمات را عوذه و تمیمه سازیم آن امیرزاده دولت
رسالت فرمود که با تو بگویم بشرطی که از آل معاویه بکسی نیاموزی قبول کردم فرمود که چون در ورطه افتی و از خشم سلطان
خایف باشی **لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله الکبیر المتعال سبحان الله رب السموات
السبع و رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین اللهم جل ثناؤک و عز جارک
اعوذ بک من شر فلان و اتباعه من الجن و الانس ان یفرطوا علی او ان یطغوا**
حکایت هفدهم روایت کنند که عبدالله بن جعفر چون دختر خود را بجاریه شوهر فرستاد او را تنها پیش خود خواند
گفت اگر ترا اکراهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت شود و درمانی بگوی **لا اله الا الله الحلیم الکریم
سبحان الله رب السموات السبع و رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین** حسن بصری گوید که حجاج بن
یوسف مرا پیش خود خواند خواست که خشمی بر من براند چون در پیش او بایستادم این کلمات بگفتم خشم او ساکن
گشت و مرا گفت این لحظه که بطلب تو فرستادم بر آن بودم که گردن تو بزنم و این ساعت از اهل تو هیچکس نزد من
دوستر نیست **حکایت هجدهم** یحیی بن سلیمان گوید که چنین بمن رسید که ملک الموت از حق تعالی درخواست
کرد تا بزیارت یعقوب پیغمبر رود چون دستوری یافت بر یعقوب سلام کرد گفت بدان خدای که ترا آفریده که روح
یوسف را قبض کرده‌ای گفت نه بعد از آن ملک الموت گفت بیاموزم ترا کلماتی که چون آن کلمات را بخوانی هر چه از خدای تعالی
بخواهی بدهد گفت آن چیست گفت بگو **یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا و لا یحصیه غیره**

چون این گفت بروز کشید که پیراهن یوسف بیاوردند و از ازدی روایت است که گفت جبرئیل نزدیک یعقوب آمد اندر حالت
که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعایی بیاموزم که چون بخوانی از خدای تعالی بتو فرج آید گفت بگو یا من لا
یعلم کیف هو الا هو ویا من لا یبلغ قدرته الواصفون چون یعقوب گفت هم اندر وقت مبشر بیامد و بشارت
آورد و از یعقوب پیغمبر مروی که در شدت بلایی مانده بود دعایی خواست که وسیله فرج باشد یعقوب گفت بگو
اللهم اجعل فی کل ما اهمنی وکربنی من امر دنیای فرجا ومخرجا واغفر لی ذنوبی وثبت رجائک
فی قلبی واقطعه عمن سواک حتی لا یکون فی رجاء الا الیک حکایه
نوزدهم روایت کرده اند که جبرئیل نزد یعقوب آمد و یعقوب را گفت خدا را بخوان و در دعا تملق کن
یعقوب گفت چه بگویم جبرئیل گفت بگو یا کثیر الخیر یا دائم المعروف پس حق تعالی وحی فرستاد بدو که بدعایی مرا خواندی
که اگر دوازده پسر تو مرده بودندی زنده کردمی برکات این دعا مرویست از حضرت پیغمبر که یعقوب را دوستی بود
از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم تو و دو تا گشتن قامت تو چه بود گفت سبب تاریک شدن چشم
من آن بود که چون مردم دیده چشم من یوسف در حجاب شد جهان بر چشم من تاریک گشت اما سبب دو تا گشتن
از نزد من برادران گشت پشت من از اندوه او دو تا گشت پس از حق تعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان
شکایت کنند و سری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت روا نباشد شرم نداری که از من گله با دیگران کنی
انما اشکو بثی وحزنی الی الله پس این مناجات بر زبان راند یا رب ارحم الشیخ الکبیر اذهب
بصری وقوی ظهری اردد علی ریحانتی یوسف چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل گفت حق تعالی سلام رساند و میگوید بشارت
باد ترا و باید که شاد باشی بعزت و جلال من که اگر آن دو پسر تو مرده بودندی من بمناجات ایشان زنده کردمی
شکرانه آن طعامی جهت مساکین ساخته گردان که دوسترین بندگان نزدیک من مساکین اند و بعضی جواب سبب زوال
روشنایی دیده تو و دو تا بی پشت تو و جفا که برادران یوسف با یوسف کردند آن بود که روزی برادر او در قحط
گوسفندی در سرای شما ذبح کرده بودند بر در شما آمد و طعام خواست و محروم بازگردید بعد از آن یعقوب چون خواستی که

چاشت

چاشت خورد منادی تا منادی کند که هر که مسکین است بیاید که چاشت با یعقوب خورد و هر که روزه دار است
و مسکین است بیاید که با یعقوب طعام بخورد و دعایی که جبرئیل یوسف را در چاه تعلیم کرد و سبب نجات او شد این است
اللهم یا شاهدا غیر غائب ویا قریبا غیر بعید ویا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من امری فرجا
ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب واغفر لی ذنوبی و در روایت دیگر این دعا هم در حبس جبرئیل یوسف را تلقین
کرد اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی واحزننی من امر دنیای و آخرتی فرجا ومخرجا وارزقنی
من حیث لا احتسب واغفر لی ذنوبی وثبت رجاءک فی قلبی واقطعه عمن سواک حتی لا ارجو احدا غیرک
و در روایت غالب قطان چون از محن کار یوسف خلاص شد این دعا گفت پس غلامی را بشنید اللهم انی
اشکو الیک ما لقیت من اهل ودی وعدوی اما اهل ودی فعزلونی واما عدوی فحبسنی اللهم
اجعل لی فرجا ومخرجا حکایه بیستم ابراهیم تیمی حکایت کرد که چون حجاج مرا محبوس کرد آنجا
موضعی دیدم تنگ از زحمت زندانیان و هر دو کس را یک بند بر نهاده و هر کسی را چندان جایگاه نبود که توانند
نشست مصلی و سجده گاهی بود و ما در تنگی موضع و وحشت زندان برین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین بیاوردند
جایگاه نشستن نیافت و مجلس ... بیکدیگر تنگ آمد گفت صبر کنید که امشب ... از ایشان برود
چون شب درآمد برخاست و نماز بگذارد و گفت یا رب جاست علی بدلیل و علی کتاب ذنوب سلطه علی
شر خلقک یا رب اللیلة لا اصبح فیه هنوز صبح از گریبان مشرق سر بر نیاورده بود که در زندان بگشادند و آن مرد را
آواز دادند گفتیم مگر برای قتل و سیاست بیرون می برند در حال قید از او برگرفتند و غلام او را جامه داد و ببرد
بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت اطیعوا الله لا یعصیکم امر خدای بجا آرید تا التماس شما را روا گرداند
هر که بکند خلاف امر خدا حق خلاف مراد او کند و اگر چه بر خلاف امر شد قهر حق جز خشنود او کند حکایه بیست و
یکم ابو سعید بقال حکایت کند که من و ابراهیم تیمی در حبس حجاج بودیم ... صلوة مغرب
میگفتیم که شخصی را اندر آوردند گفتیم ما عندک قصد از حال و سبب حبس او سوال کردیم گفت ...

نمیدانیم الا آنکه عریف مجاز رفته است و از من برات کرده گفته که او نماز بسیار میکند و روزه بسیار میدارد و همانا
مذهب خوارج دارد و مدتی تقریب او کرد فرا گرفتند و محبوس کردند بجهت این بر بیست که ما را گرسنه و تشنه و تمام و با هوای آن
در دل من نگذشت و دولت بشتر آمد تا کی به ایشان رسید آن مذهب را اعتبار آن گفت سه روز است که مرا آب و اسمد الملکی
کردیم جهت او آب آوردند و ضو ساخت و بر خواست و چهار رکعت نماز گذارد و گفت **اللهم انک تعلم علی لسانی**
وظلمی واسرافی ان لو اجعل لک ولدا و لا ندا و لا صاحبة و لا کفوا فان تعذب فبعدل
وان تعفو فانک انت العفو یا ارحم الراحمین اللهم انی اسئلک یا من لا تغلطه المسائل و یا من لا یشغله سمع
عن سمع و یا من لا یبرمه الحاح الملحین ان تجعل لی فی ساعتی هذه فرجا و مخرجا من حیث ارجوا و
حیث لا ارجوا و انک علی کل شیء قدیر ... و بجد و علمه و ناصیه ... ادب ...
حکایت بیست و دوم چند نوبت همین گفت بدان خدای که جز وی خدایی نیست که هنوز دعا تمام نکرده بود که در زندان
بگشادند و او را آواز دادند بر خواست و گفت اگر عافیت باشد جهدی کنم که شما را فراموش نکنم در دعا و اگر کار دیگر بود خدا
در میان ماند و از رحمت و ثواب آن آخرت جمع کردند و در دیگر شنیدم که دست تعرض از او کوتاه کردند و او را مطلق العنان
گردانیدند برکات اخلاص در دعا **حکایت بیست و سوم** آورده‌اند که مردی را بر درگاه حجاج آوردند و گفته بودند
که چون بروی نظر باید خون او بریزد و چون نظر حجاج بروی افتاد دامانش کلمه گفت و لب بجنبانید حجاج فرمود تا او را
اطلاق کردند او را پرسیدند که در آن ساعت چه میخواندی گفت **یا عزیز یا حمید یا ذا العرش المجید اصرف**
عنی کل شیء اکره و شر کل جبار عنید و هم حجاج گفته بود که مردی را بیاورند و دیواری بر روی بناکنند چون
اساس آن نهادند آن مرد را بیرون آوردند از میان آن قوم همچنان باز بر سر حجاج رسید که بخشیدی که دعا نخواهد گفت
شنیدم که میگفت **اللهم لا اله لی غیرک فادعوه و لا رب لی سواک فارجوه اغثنی** حجاج گفت خدای عز و جل او را
نخواند اجابت یافت و روایت کرده‌اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت یا علی اگر ترا همی پیش
آید این دعا بخوان **یا کائنا قبل کل شیء و یا مکون کل شیء و یا کائنا بعد کل شیء افعل بی کذا** و امیر المؤمنین علی علیه السلام

این

عادت کردی

این دعا فرموده است خود را تعلیم داده و اگر کسی با اخلاص بخواند همه حال حاجت یابد **حکایت بیست و سوم** ابو الزیاد حکایت کرد
که عادت من آن بودی که تنها در ولایت سیر کردمی و روزی رفتمی و بر هر به طوف یا قیمتی که بود رفته بودم در موضعی از مواضع آن
ولایت جمعی در خواب یافتم ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار میکرد چون بر خواستم کافری بود از کافران روم گفت
ما را در آن اختیار است اگر باید با نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم در قتال و اگر نه شمشیر بازی و مسابقه با هم محاربه آغاز کنیم
و اگر باید کشتی گیریم پس مصارعه یعنی کشتی کردیم اختیار کردم از اسب فرود آمد و با من بر آویخت و مرا بر زمین افکند همانا
بود چون بنشاندم بر سینه من نشست و کفت گشتن خود چگونه اختیار میکنی من در آن حال خدا را یاد کردم و نظر بر آسمان
افکندم و گفتم **اشهد ان کل معبود من دون عرشک الی قرار الارضین باطل غیر وجهک الکریم قد ترای**
ما انا فیه ففرج چون این سخن بگفتم بیهوش گشتم از صعوبت آن حالت چون با خویشتن آمدم چشم باز کردم و وی را دیدم
کشته و در پهلوی من افتاده بر خواستم و اسب او را بگرفتم و خدا را فرح آوردم و خلاص یافتم **حکایت بیست و چهارم**
عامر شعبی حکایت میکند که نزدیک ضیاد بن ابی سفیان نشسته بودم که مردی را مقید کرده آوردند تا بکشند و در
کشتن او هیچ شک نمانده بود آن مرد لب بجنبانید و من دانستم که چه میگفت ناگاه بی موجبی فرمود تا او را رها کردند
بعد از آن پرسیدم از آن مرد که چه میگفتی گفت میگفتم **اللهم رب ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و رب**
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل منزل التوریة و الانجیل و الزبور و الفرقان العظیم ادرء عنی
آورده‌اند که هارون الرشید روزی بعضی از خدمتکاران خود را فرمود که چون شب در آید فلان مجرم را بیدر کشید
و هر کس را در آنجا بیابید بگیرید و فلان موضع برید که آنجا چاهیست محفور او را زنده در آن چاه افکنید و چاه را خاک
انباشته کنید و باید که فلان حاجب با شما باشد آن خدمتکار بموجب فرمان در آن حجره بگشاد در آنجا پسری دید
در غایت جمال و لطافت که آفتاب از نور روی او خجل شدی او را بگرفت و معیف هر چه تمامتر بکشید آن جوان گفت از خدا
بترس که من فرزند رسول خدا ام امر آنست که فردای قیامت جد مرا چیستی و خون من در گردن تو باشد آن شخص بحرف او
هیچ التفات نکرد آن جوان از آن گشتن از آن موضع که بود بیرون آورد و چون جوان بلا که خود معاینه دید از جای

حکایت بیست و پنجم

گفت ای فلان در هلاک من چندین سعی مکن و تعجیل منمای هر چند توانی مرا مهلت ده که دو رکعت نماز گذارم بعد از آن
فرمانی آنچه ترا فرموده اند بجای آر پس بر خواست و دو رکعت نماز بگذارد چنان چو کلاں شنودم که در نماز میگفت یا خفی الالطاف
اغثنی فی وقتی هذا و الطف بی بلطفک الخفی گفت هنوز دعا تمام کرده بود که باد و گرد و غبار
برخواست و باد تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نمی دیدیم و از صعوبت آن باد در روی افتادیم و کوئیتم چنان مشغول شدیم
که پروای آن جوان نماند بعد از آن آن غبار نشست و باد ساکن شد و جوان را طلب کردیم نیافتیم و آن بندها دیدیم که بر پای
بود افتاده یکدیگر گفتیم شاید که هارون را گمان افتد که ما او را اطلاق کردیم اگر با او دروغ گوییم تواند بود که خبر آن جوان به وی
و اگر راست گوییم باشد که باور ندارد بعد از آن با یکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا کو نه رهاند راست بهتر رهاند چون از نزد
هارون آمدیم صورت حال را راستی با او حکایت کردیم گفت خفی الالطاف او را از هلاک رهانید و بخدا که من این را مبتهر
دعای خود سازم بود ید سلامت در این کس با هیچکس نگوید **حکایت بیست و ششم** معتمدان و ثقات چنین روایت کرده اند
که مردی را حالتی سهمناک پیش آمد بیشی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغتی مینمود و الحاح تمام بجای آورد
آواز هاتفی شنید که گفت ای فلان بگوی **یا سامع کل صوت و یا باری النفوس بعد الموت و یا من لا یشغله**
شیء عن شیء انمرد این دعا بگفت خدا او را از آن بلیه خلاصی داد **حکایت بیست و هفتم** اسحق ... روایت کرد که
لشکری آمد نزدیک بشهر ... نام پادشاه ایشان ... و هشتاد و فیلان با خود آورده محمد بن ابی القسم امیر ما بود
از آن حال ... و برایشان ظفر نیافت و عمران بن النعمان امیر ابل ... آواز داد و لشکرها جمع کرد و مرد
چون در مقابله ایشان آمدند ایشان ... فیل ... رسیده و میشدند و بیم آن بود که صف مسلمانان شکسته گردد
و منهزم گردند محمد بن ابی القسم چون از لشکر نومید گشت باواز بلند چند بار گفت **لا حول و لا قوة الا**
بالله العلی العظیم در حال فیلان باز گشتند و حق تعالی حرارت و طپش بر ایشان غالب گردانید با حوض
در آب افتادند و فیل ... چند هلاک شدند ... کرد ... آن فیلان را ... بسیار ...
و آن لشکر در آب افتادند و شکسته و هزیمت یافتند برکات آن کرد ... آن کفایت کرد و حبیب بن مسلمه گوید

دشمن رفتی با ما مرا حصنی کردی **لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم** بسیار خواندی گفت روزی ...
او و جمله مسلمانان یکبار گفتند **لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم** دیوار حصن یکبار بیفتاد **حکایت بیست و هشتم**
روایت کرده اند که پادشاهی بر یکی از وزیران خویش خشم گرفت و آن وزیر را از مملکت خود نفی کرده جلا فرمود
آن وزیر بدین سبب بغایت اندوهگین و غمناک گشت و بیم آن بود که از غلبه اندوه جنون بر وی غالب گردد تا روزی در راه این شنید
این بیت میخواند **العربیه** احسن الظن برب عودک کل احسان و سوی ادوک ان و ما کان یکمل الذی
کان الا ... **نظم** بفضل ایزد بیچون گمان نیکو بر که کارهای تو دایم بفضل او شده راست
کند کفایت اندوه و محنت فرودان همان خدای که در روز نعمت آراست این بیت بشنید آن اندوه حال از دل او
زایل شد و امیدواری و تسلی بهمان حاصل گشت و اندک مدت نزدیک از آن شدت فرج یافت **حکایت بیست و نهم**
محمد بن جابی مولی بنی هاشم گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید و بغایت غمناک گشتم و در آن اسکشتم و در حلوای آن
محنت کتابهای بنده که برای اختاشته بودم برگرفتم رقعه دیدم در آنجا نوشته **یا صاحب الهم ان الهم منقطع**
لا تیاس کل قد فرج الله ای اکنون اندوه و ملالی ... جز صبر نزد که ... بگزینی و لسک شاکر
فرو بند کار تا نگشائی دید کشایش بینی جون برخواندم آن اندوه از دل من برفت و شکیبا و صبور گشتم
و بلطف باری تعالی امیدواری بهر بغایت حاصل گشت و بعد از آن در مدت نزدیک از آن محنت فرج یافتم از آن
خلاص یافتم **حکایت سی ام** ابوبکر الصنعی گوید که وقتی مرا اندوهی رسید و بغایت متملل و اندوهناک گشتم و سقرا
و مضطرب شدم و در آن غم بخفتم بخواب دیدم که گوینده میگفت **کن للمکاره بالعزا ... فلعل یوما**
انما تری بکره وله بما اقوم و فو بن الاکنه و فواده من جدی ... از مکاره صبر سلوت جوی که نام جم
بود چون کوه ... پس کوشنده حلیم و سکوت دل پر در وشی از غم و اندوه آن غم بر دل من سهل گشت و صبور گشتم خدای تعالی
بعد از آن فرج ارزانی داشت **حکایت سی و یکم** حکایت کرد حسن بن ابی طاهر صاحب الجیش گفت ابو جعفر محمد بن
القسم در وقتی که وزیر القاهر بالله بود خواست که پدر را و مرا قهر کند بفرمود تا ما را بگرفتند و محبوس کردند در جایگاهی

سنگ در خاک نشانند و کار بر ما سخت شد و هر روز ما را بیرون آوردندی و پدر را با مال مصادرت مطالبه نمودندی
و مرا در پیش پدر شکنجه میکردند و انواع ایذا در حق من بتقدیم میرسانیدند و او را میزدند اما تهدید و عید بجای می آوردند
و ما شداید و مشقت بسیار در آن حبس مشاهده میکردیم و چند روز بر این جمله بودیم یک روز پدر مرا گفت ما را با موکلان
معرفتی حاصل شده و چند روز در محبت یکدیگر بودیم ایشان را امر اعلی سایه کرد فرمود که بفلان صیرفی که دوست
رقعه بنویس تا سه هزار درم بفرستند و بر ایشان توزیع کن من آنچه فرمود بجای آوردم و چون آن درم برسید خواستم که
بدیشان تسلیم کنم امتناع نمودند و هر چند کوشیدم البته قبول نکردند از سبب ابا و امتناع ایشان تعجب کردم و در
آن حال بکوشیدم بعد از استقصا و مبالغه تمام بگفتند وزیر امشب بر قتل شما عزم جزم کرده است شاید که از چنین
حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن این سخن بی آرام شدم و اضطراب بر من تمام تر در من پدید آمد و لونم
متغیر شد چون پدر از آن حال خبر کردم فرمود که در ایام ابوبکر فرصت غنیمت کردم و پدرم در آن ایام که در حبس
پیوسته صایم بود شب چون وقت افطار آمد غسل فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بر نماز و دعا بخضوع و خشوع
مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن بر گذارد و بدو زانو درآمد و مرا گفت تو نیز همچنین بنشین
چنان کردم و روی بسوی آسمان آورد که قبله دعاست دست برداشت و گفت یا رب محمد بن القسم بر من ظلم کرده و مرا حبس
فرمود چنین که می بینی قصد جان من کرده است **فما بین یدیك قد استعدیت الیك وانت احکم الحاکمین**
بعد از آن همین کلمه میگفت که **فاحکم بیننا** حکم کن میان ما دیر زمانی تلاوت میکرد و بعد از آن آواز بلند برداشت و این لفظ
تکرار میکرد **فاحکم بیننا** هنوز قطع نکرده بود که آواز در بشنودم و سنگ در که بقفل ما می آید از غایت خوف و جمعیت
از حال بیهوش گشتم چون نیک بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل و قوی با او بود آواز داد
و بفشرع ای گفت این ابوطاهر پدرم برخواست و گفت اینک منم گفت پسرت کجاست گفت اینجاست گفت
بسم الله باز گردید بسلامت و عافیت و بکرم و محترم بمنزل خویش رسید چون بیرون آمدیم معلوم شد که مجاری القسم را
گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده بود **والله لطیف بعباده** زهی ما بسته دل و دسته بعد از آن او چنین از بد روز زدگان قصد دیدت

وکار ما هر روز نیکوتر شد **نظم** بر تو گر گاهی کند ظلمی فلک * داد تو زو خداوندی ستاند * رنجه کرده از ستم خدای *
بخود را در محل فرو مانده **حکایت بیست و دوم** طاهر بن الحسین چون بمحاربه علی بن عیسی بن ماهان بیرون رفت روزی
انگشتی پر درم کرده بود تا بر دوستان تفرقه کند و پراکنده بابدستان درهم ناگاه انگشتی فرو کرد و آن
درهمها بر تخت ریخته آن درهم و پراکنده شدن آن بفال بد داشت عظیم غمناک شد در میان لشکر
بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند **العربیه** هذا تفرق جمعهم لا غیرهم * وذهابه منه وذهاب الهم * نیکو
الهم بعض حروفه * لا خیر فی امساکه فی الکمه * چون این شعر بشنید اندوه از آن بیرون آمد و شاعر را
صله داد **حکایت بیست و سیم** روزی یحیی بن خالد برمکی از پیش هادی بیرون آمد با هادی مناظره
کرده بود و سخنهای سخت استماع نموده و تهدید و وعید شنیده و بر جان با امید گردیده که هادی او را
تکلیف میکرد که برادر هارون را که او را ولیعهدی خلع کند تا پسر خود را ولیعهد گرداند
و یحیی نمیکرد بگوید که من جهد میکنم و رای پسرم هارون امتناع می نماید و هادی او را در این معنی
تصدیق نمیکرد و گمان خلاف آن میبرد هارون از یحیی بدین سبب بر جان خود خایف بود چون بخانه
آمد در میان این پریشانی با غلامی سخن میگفت آن غلام بخندید طپانچه بر روی غلام زد حلقه
انگشتری یحیی بشکست و نگین بر زمین افتاد و ضایع شد یحیی بدین سبب اندوهگین شد و از صورت آن
حال متغیر گشت شاعری شعر در آمد و بر صورت حال وقوف داشت این شعر بخواند **العربیه** احلاك من
کل الهموم سقوطه * وانالك بالفرج القراح الخاتم * قد کان ضاق فقلك حلقه صیعة * فاجعل فما صلیه الزمان بحاله *
نظم انگشتری ار شکست ضایع مکن * زنهار بدین سبب نباشی غمگین * **حکایت بیست و چهارم** کسائی حکایت کرد که روزی بمراد بکاه بر
موسی بن عبدالملک خشم داد و او را خواست حاضر بود نزدیک من بنشست و گفت در روز چون از نزدیک
ابن الحسین موسی بن عبدالملک بازگشتم شربتی مستوره از خانه او رزق و دو تا بی بود بکات
گرد از موسی بن عبدالملک و با من گفت میخواهم که فلان ضیعت من از من بخرد و تو میدانی که اطفال خرد

وابنام صغار دارم وتعهد معیشت وتمامت وجوه اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت است آمدم تا با تو مشوره
کنم درین معنی چه صواب می بینی گفتم در پس پرده با تو کیست گفت مجلسی گفتم تدبیر در حال تو میدانم واما مشوره آنست که
مثلی گوید لا تبع ارضک من قدام الرجل الردی فان الرجل یموت والارض یبقی
روی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد بمیرد و زمین باقی ماند آن زن چون این سخن بشنید مرا دعا کرد و برفت
فمای سکوید ما هم بران حالت بودیم که موی بیرون آمد و گفت یا سلیمان لا تبع ارضک من قدام الرجل
الشریر فانه یموت والارض یبقی و برفت تا بدیوان رود من با او برفتم داود چون این سخن بشنید
گفت میدانی تا چه افتاد و بغایت بترسید و گفت هلاک شدم این مرد مجنون و مال من میکند کجا روم و کجا گریزم
و پناه با که دهم در کار من تدبیری کن پیش از آنکه این راه تمام شود و بدیوان نزول کند گفت هیچ حیله نمیدانم
و او از خوف بی صبر و آرام شده دست برداشت و گفت اللهم اکفنی شره وضره وانی فانک عالم بعضی
وما اودت فقتی لی لاخیرا بیکفت خداوندا شر او و قهر او از من کفایت کن خداوندا تو میدانی
که بنیت برین خیر و نفع وی آرامی از حد گذشت و همه راه چنین زاری میکرد تا نزدیک دیوان رسیدیم مردی
گفت آن ریسمان سیاه که درین راه مابسته بود درین در بگشاد و کشتمش بگرفت و بمناجات ببرد و دعای
او در حال بشرف اجابت اقتران یافت و ایمن گشت نظم دعا چو از سر اخلاص و صدق گوید مرد • خدای عز
وجل زود مستجاب کند • سوآل از سر درد و نیاز گو با حق • بفیض فضل و کرم در زمان جواب کند حکایة بیست و پنجم
اصمعی حکایت کرد که در قبیله بنی کلب بودم در سالی که قحط مستولی بود و چند سال بود که باران کمتر می بارید و نبات
از زمین نمیرست و هر یک چند میغ سیاه از جانب قبله بر آمدی و مردمان را امید وار ساختی و چون وعده نسیان
عشوه میان تهی بودی و چون لعان سراب بموجب التهاب آتش حسرت جوانرا از جانب و آدمی را از جان
یاس تمام حاصل شده بود و چون شدت بی پایان بنهایت رسید و بلیه بی نهایت بغایت کشید عجوزی دیدم که
از اقبیله بیرون آمد و بر بلندترین موضعی رفت و باواز بلند گفت یا ذا العرش کیف شئت فارزقنا علیک

هنوز از ان موضع فرو نیامده بود که چندان بیارید که بیم بود که در آب غرق کردند حکایة بیست و ششم
ثقات • و معتمدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبد الملک در ایام ولایت خویش ولایت عراق بحکم
محمد بن یزید کرد و چون محمد بن یزید بعراق آمد و مالی که در بیت المال بود بمصارف اهل استحقاق رسانید و هر
محبوس و مقید که در مجالس و بحبوس بودند همه را اطلاق کرد و اعزاز و اکرام نمود الا زید بن مسلم که کاتب حجاج بود
کار وی سخت تر فرا گرفت و بسبب عداوتی که میان ایشان بود بعد از آن مدت مدید از تقلب ادوار و انقلاب
روزگار محمد بن زید بدست او افتاد و هم در آن نزدیکی امیری مملکت به یزید بن ابو مسلم آوردند و در قبضه بر محمد بن
زید ظفر یافت و نماز شامی بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را نزدیک یزید بن ابو مسلم آوردند و یزید بن
ابو مسلم خوشه انگور در دست داشت محمد بن یزید با خدا مناجات کرد و گفت خداوندا اگر میدانی که آن اسیران که
اطلاق کردم و آن فقرا را که عطا دادم بجهت رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاصی ده و شر او کفایت کن
و چون یزید را نظر بر محمد افتاد و گفت اما والله لقد طال ما سألت الله تعالی ان یمکنی منک بلا عقد ولا عهد
دیر است تا از خدا میخواسته ام که مرا بی سابقه عقدی و وسیلت عهدی بر تو دست دهد محمد گفت من نیز از خدا
میخواسته ام که مرا در زینهار خود آورد و در حرم عصمت خود پناه دهد و از تو نگاه دارد یزید گفت پس چرا ترا
در پناه نیاورد و نگاه نداشت و زینهار نداد بخدا که پیش از آنکه این خوشه انگور بخورم ترا قتل کنم و در روایتی
گفت بخدا اگر ملک الموت در گرفتن جان تو با من مسابقت کند که بر ملک الموت پیشی گیرم و نزا بکشم این سخن
در دهان داشت که قامت نماز بگفتند خوشه انگور از دست بنهاد و بنماز برخواست و فرا پیش شد تا امامت
کند که در محراب عمودی بر سرش زدند تا هلاک شد و محمد را رها کردند تا بسلامت برفت نظم
قصد مردم مکن ابیرت بد • زود باشد که کار گردد • بیشتر آن بود که حاسد راه • بر سینه قضای سر گردد
حکایة بیست و هفتم حکایت کرد ابو عبد الله بن عفو المروزی که نزدیک ابو العباس بن بویه در زندان
و او محبوس بود و این دو بیت املا کرد و گفت العربیة عواقب مکروه الامور خیارة • و ایام شر لا

فضا د ولیس باق نوبها و بعها . اذا کر لیل قد کر نهاد **نظم** بر عقب اندوه و غم شادی است
بر اثر محنت و رنجت باز . چون نبود دایم کو رشمر . روز بلا کرچه نماید دراز . دولت و محنت به نپاید
دیر تا زشب و روز بود ترکتاز . نگذشت ازین سخن الا اندک روزکاری که کار ابو العباس نیکو شد
و با دولت اول رفت **حکایة سی و هشتم** یکی از بازرکانان مدینه حکایت کرد که در وقتی از اوقات روزکار
باستانی کاری و بعد از ان که مشمول نعم کرم ایزدی بودم بفقر و درویشی مبتلا کشتم و من نزدیک امام جعفر صادق
علیه السلم بسیار رفتی روزی در بدترین حالتی نزدیک او در رفتم و اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من مطالعه کرد
دلش بر من رقت آورد و این ابیات بجهت تسلی من بر خواند **العربیه** فلا تجزع فان اعسرت یوما
فقد ایسرت فی الزمن الطویل . فان العسر یعقبه یسار . و قول الله کل اصدق قیل . ولا تیاس فان
الیاس کفر . لعل الله یغنی عن قلیل . ولا تظنن بربک ظن سوء . فان الله اولی بالجمیل . فلو ان
العقول تسوق رزقا . لکان المال عند ذوی العقول **نظم** اگر بریخ فتادی جزع مکن چندین
بسا که بودی در خرمی و آسانی چو گفت ایزد است یا بحتی کلام حق را تکذیب کرد نتوانی . ز فضل ایزد
کفرست نا امید شدن . مبر امید که زایل کند پریشانی . که ان خوش نکو کن که او نکو کارست . اگر چنانچه شوی
بدگمان تو در مانی . غنا و فقر بتقدیر اوست از وی دان . نکو کهست اثر زیرکی و نادانی . چون این
ابیات بشنیدم خدای تعالی مرا چندین تسلی و خرسندی داد که از انجا بیرون آمدم گمان بردم که توانگر ترین
مردمان منم و خدا بعد از ان مرا از ان محنت خلاصی داد **حکایة سی و نهم** آورده اند که مردی را از
اهل قرآن و زهاد نزدیک عبید الله زیاد آوردند آمرد را بسته و فحش اندا کرد و گفت تو حروری آن مرد
ایمان غلاظ و شداد بر زبان راند که حروری نیستم و عبید الله در حق او بسی تهدید و وعید فرمود اشارت
کرد که او را محبوس کردانید تا انچه سزای او آنست در حق او تقدیم افتد چون ویرا باز کردانیدند با خود
سخن آهسته میکفت عبید الله فرمود که او را باز کردانیدند پرسید که چه میکفتی گفت چیزی بر خاطرم گذشت

بطریق تمثیل بر زبان میراندم گفت پس تو عظیم دل فارغی پروای آن داری تو گفتی این شعر ما گفته
دیگر آنست گفت من گفتم عبید الله گفت بر خوان برخواندم **العربیه** عسی فرج یاتی به الله انه له کل یوم فی خلیقته امر
اذا اشتد عسر فارج یسرا . فان قضی الله ان العسر یعقبه الیسر بود که کار گشاده شود مشو نومید . که کار ایزد
پیوسته حال کردانست . چو سخت کرد د کار تا مبد راحت دار . خدای گفت که از بعد سختی آسانی است .
پسر زیاد چون این سخن بشنید رشته رشای اوصاف ذمیمه که علت مهلکات شیخ طامع و مودی مسح و المجابه الم
نفث گسست و بر باد رفت و عفو از جرایم او کرده در گذشت و گفت تا ویرا اطلاق کردند و بعد از ان مدت
طویل در عیش و امن و سلامت روزکار او گذشت **حکایة چهلم** محمد بن موسی ابن الفرات حکایت کند
که علی بن یزید صاحب البرید گفت من مدتی کتابت عباس بن مامون میکردم در وقتی عباس بر من خشم گرفت
و مرا مصادره سخت بفرمود و هرچه ملک و مال من بود از من بستد و من برهنه زای بماندم که بیرون اسبی و
زینی و لگامی و جامه که می پوشیدم من چیزی دیگر نداشتم در اول روز بر نشستی و سلام هر که رفتمی و چون
باخر روز فرود آمدی اسب را فرستادی تا بکرایه دادندی و بار بر نهادندی و وجوه معیشت من از اجرت
آن اسب بودی در روزی از روزها چنان افتاد که کسی چهارپای با جرت نگرفت و آن شب تنگ گشت و من
و غلام و اسب گرسنه بودیم و آن شب گرسنه بخفتیم و در روز دیگر همچنان اتفاق افتاد که کسی میسر نشد غلام گفت
ما هر گونه که باشد صبر کنیم اما می ترسم که آن چهارپای از گرسنگی هلاک شود گفتم چه حیله سازم که زین و لگام
و جامه هر کدام که بفروشیم آمد و شد و طلبکاری متعذر شود در اساس خانه نظر کردیم حصیری خلق بود و
بالشی خشتی که بخرقه آن خشت را پوشیدی و سر بر وی نهادی و مطهره سفالین که آب خوردی و وضو ساختی
و دستار و سی کهنه از وی چیزی نمانده بود غلام را گفتم آن دستار را ببر و بفروش و یک درم گوشت بخر
و بریان کن که سک آرزومند گوشت شده ام غلام برفت و من تنها بماندم و در خانه شاه مرغی بود هزار بار
از ما گرسنه تر ناگاه گنجشکی بیامد و خواست که از مطهره آب خورد شاه مرغ بجست و آن گنجشک را بگرفت و فرو

برد و چون کنجشک بوصلهٔ شاه مرغ رسید نشاطی و قوتی در وی پدید آمد بال و پر بیفشاند و آواز برکشید
و حرکت و هزلی در وی پدید آمد مرا از حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم گریستن آمد روی باسمان
کردم و گفتم خدایا همچنانکه این شاه مرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رهانیدی مرا نیز از این ضیق و تنگی
برهان و از آنجا که موسم روزی رسان بود هنوز چشم از آسمان بر نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیستی گفت
ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مأمون گفتم در آ چون در آمد در حال و هیأت من نظر کرد و مرا متغیر و پریشان
دید از کیفیت حال من استفسار فرمود بروی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرساند
و امروز بامداد از تو یاد کرد و این پانصد دینار زر فرستاده است تا در مصالح خود صرف کنی و کیسه در پیش من
نهاد من اول شکر باری تعالی بجا آوردم و امیر را دعا گفتم و بعد از آن حکایت حال خود از گرسنگی و
روزه و فروختن مندیل و بخشیدن شاه مرغ و مناجاتی که آن لحظه کردم همه با او تقریر نمودم و او را گرد سرای
خویش بگردانیدم تا بدید که در همه سرا چیزی که یک درم ارزد نبود او بازگشت و هم در حال معاودت کرد
و گفت حال تو با امیر شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است و فرموده که آن پانصد دینار در آبادانی خانه
و ما یحتاج الیه و این پانصد دینار در وجه نفقه صرف کن تا آنکه که خدای تعالی کار تو ساخته گرداند غلام باز
آمد تمامت حال با او بگفتم و در پیش او بنهادم آن نیز خدای را شکرها کرد و بعد از آن هر روز از الطاف
باری تعالی در حق خود لطفی دیگر مشاهده کردم و نعمت دیگر دیدم **نظم** به بین بدیده عبرت که ایزد
بی چون • چه لطفهاست که در حق هر کسی کرده است • بیک زمان بکند اندوه تو بدل بنشاط • خدای عز و جل
انجمن بسی کردست **حکایه چهل و یکم** روایت کرده اند که زن اعرابیه بود که خدمت حجرات سید کاینات صلعم
کردی و بطریق تمثل این بیت بسیار گفتی **رباعی** هر چند ز کفرم برهاند خدای • ذوق سخن خودم
چشاند خدای • او را گفتم تو بدین بیت مثل بسیار زنی بهمه حال این را قصه و سببی باشد گفت بلی
من خدمت جماعتی میکردم بر بادیه از دختران ایشان یکی گردن بندی از آن خود بنهاد و عقابی آن

گردن بند در ربود چنانکه هیچکس ندید و مرا بدان متهم کردند و هر چند سوگند خوردم باور نداشتند و مردان
استعانت کردند مردان بیامدند و هر جا لو که ممکن بود در تهدید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون
ظاهر نشد پیرزنی در میان ایشان بود که از خدا خبر نداشت و از شغف در و اثر بود آواز داد که **فتشوا**
قبلها ای فرجها یعنی در فرجش طلب کنید که در آنجا پنهان کرده باشد و قصد آن کردند که آنچه فرمود بجای
آرند و از آن فضیحت عالم بر من سیاه گشت سر بسوی آسمان برداشتم و گفتم **یا ربا اغثنی و یا غیاث المستغثین**
اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب بر سرها پرواز کرد و آن وشاح در میان ما بینداخت
و ایشان خجل شدند و از من عذر خواستند و من این معنی را در این بیت نظم دادم و ورد خود کردانیدم
تا نعمت خدای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم **نظم** ترا خدای چو از ورطه خلاصی داد
همان به است که پیوسته شکر آن گویی • بکام خود چو رسیدی بشکر لطف جهان • که او سزاست که شکر شی
بصد زبان گویی **حکایه چهل و دوم** فضل بن ربیع روزی بنزدیک فضل بن یحیی بن خالد برمکی درآمد فضل بن
یحیی قدر فضل ندانست و چون سلام کرد سرا پیش بر نیاورد چنانکه جاهلی باشند که بدولت مغرور شده
باشند و نخوت مستظهر گشته سخن او هیچ التفات نکرد و هیچ جواب از حاجتهای او روا نگردانید و چون گشت
و خشمناک بر پای خواست بدان مساعی تمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس بود چون فضل ربیع از آن
مجلس بیرون رفت یکی از حاجبان خود را فرمود که بر عقب فضل بیرون رو بنگر که این ساعت که بر پشت
اسب سوار شود چگوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر کرداند چون پهلو در بستر نهد و چون
بانگوخه خود خالی نشیند و چون بر پشت اسب سوار شود آن شخص بر عقب فضل بیامد چون بر اسب نشست
این بیت بگفت **العربیه** عسی و عسی یثنی الزمان عنانه • بعثرة دهر و الزمان عثور **نظم**
قضا عجب بود ار عنان بگرداند • صفات اهل زمان در زمان بگرداند • سرور و غبطه بخشد ترا پس از اندوه
چو حال گردان حال جهان بگرداند • میان این سخن و میان آنکه هارون الرشید بر برامکه ساخط گشت

روز چند معدود پیش نبود **حکایت چهل و سیم** عبد الله بن جعفر علیه السلم روایت کند که مردی را رنجوری
سخت رسید چنانکه طعام و شراب و آرام و خواب بروی منعقد و رنجور بود و شبی بیدار بود آواز کسی
شنید در حجره خویش استماع کرد شخصی این دعا میخواند **اللهم انی عبدک ولی املی واجعل الشفاء**
حبک والیقین فی قلبی والنور فی بصری والشکر فی صدری وذکرک ما
بقیت اللیل والنهار فی لسانی وارزقنی منک رزقا غیر محظور و لا ممنوع و این دعا یاد گرفت و یکبار خواند هم بر جایگاه
در حال صحت یافت و از آن علت و مرض برست **نظم** چون دعا باشد از سر اخلاص • کرا جابت بود
مدار عجب • دستگیری که هر که او خواند • بود از لطف کردگار عجب **باب**
مشتمل است بر بیست و یک حکایت در حال کسانی که پادشاهان را خواست رسید
بنصیحت و وعظ از خود دفع کردند **حکایت اول** عمرو بن سعد از جمله مقربان مامون خلیفه بودی روزی
مامون در پیش احمد بن ابی خالد که وزیر و مشیر او بود از وی استزادتی فرا نمود و او را بتقصیر در مهامی
که بدو تعلق داشت منسوب کرد و شکایت گونه ظاهر گردانید احمد بن ابی خالد عمرو بن سعد را از این حال آگاهی
داد عمرو بن سعد از غایت انبساطی که در خدمت مامون و وثوقی که بر کفایت مهم خود داشت الی الفور علی سبیل
التهور بخدمت مامون در آمد و تیغ از دست بینداخت و گفت پناه میگیرم بخدای از خشم مامون و مع
در چه خود دور از آن نکنم میدانم که خلیفه را از من در دل غباری باشد و با آن استزادتی بر زبان راند
مامون گفت این چه جلیت که ترا اینچنین بی آرام گردانید و اضطراب در خاطر تو آورد از آن ماجرای
که مامون با احمد بن ابی خالد گفته بود بعینه حکایت کرد مامون بوجه احسن آن سخن را عذری بگفت
و محلی نهاد چون سخن راست بود از بحث آن شرمسار میشد و سخن خود را از بیتی در روی و در پس عمرو را تسکینی
میداد تا آنکه احمد بن ابی خالد در آمد مامون با او گفت این اهل مجلس و ندما و جلسا و خدم و حواشی
چون با تو حکایت میکنم سخنی که درین مجلس برو ان میرود و بیرون میبرند و در افشا و در اشاعت آن

میکوشند و حرمت و رعایت میکنند ما این کلمه که در باب عمرو با تو میگفتم از عمرو بعینه شنیدم و گمان بردم که یک تن
سر و افشای این سر فلان هاشمی کرده است و من بدین سبب در تالیف عذر کسی باشد از ثبوت خیانت مضطرم
و سخن او را اعتذار مستقیم نمیشد و بلطف و تخلص از مظنه ریب و منبع قوم نمی پذیرفت که گفته اند **ان لسان الباطل**
لفی الباطن والظاهر احمد گفت یا مامون هیچکس را بدین تهمت متهم مفرمای که این سخن بگوش عمرو رسانیدم
مامون گفت ترا چه برین داشت گفت شکر نعمت مامون و نصیحت و محبت اولیای دولت و اخفای نعمت که از
حسن خلق و کمال مرحمت مامون معلوم من بود که پیوسته در امیدهای با عدو و تالیف اعدا و اجابت میکوشد
استصلاح اولیا و اقربا او لیز دانند خصوصا چون مثل عمرو که رکن وثیق دولت و عمده مملکت است و مقامات
موافق در خدمت آنحضرت و مآثر و مفاخر او در حضرت آن دولت مشهور و معروف است و آنکه من استزادتی
که مامون فرمود وی را اعلام نکردی او از عهده عظمت متنبه نگشتی و در اصلاح کار خود و استعطاف مامون
اقدام ننمودی اندک غباری که بر خاطر مامون بود بسخط او لغو ذ باقی سرایت کردی و بر او بسبب آن عمرو خطای
مخاطب گشتی که تدارک آن بر مامون بعد از آنکه برات ساحت او معلوم شدی دشوار بودی پس اعلام او
درین حادثه لازم دانستم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین بکفایت و محافظت مراسم خدمتکاری عذر آن
بخواهد و اگر نه سلامت جانب خویش از آن معرفت بر مامون مکشوف گرداند و موضع عقاب و تخلی آن ز خواست
جای باشد که افشای سری روا که مصلحتی از مصالح ملک و ملت بدان سبب محتمل گردد تا بعض پذیری
سرایت کند مامون گفت سخت نیکو کردی که مرا از مخاصمه ظن و مهلکه گمان بیرون آوردی و از هر دو عفو کرد
نظم از خصالی که در کرام بود • هیچ بهتر ز راست گویی نیست • و ز فعالی که با لیام بود •
بدتر از کذب و از دوروی نیست • چون شعار تو راست گویی شد • در دو گیتی جز آنچه جوئی نیست
حکایت دوم جعفر بن محمد علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلم که چون صبح صادق بود
و چون آفتاب منیر چنین حکایت کند که ابو جعفر منصور چون ابراهیم عبد الله را قتل کرد و فرمود تا مرا

جلاء آل ابی طالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک یک محلم را از ما انجا رها نکردند چون بکوفه رسیدیم مدت
یکماه در کوفه بودیم و ساعة بعد ساعة منتظر قتل و تعذیب و انچه از انواع ان باشد میبودیم بعد از یکماه
ربیع حاجب از پیش ابو جعفر بیرون آمد و گفت آن علویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از بزرگان و
افاضل خویش که عاقلتر باشند نزدیک ما مون فرستید من و حسن زید بنزدیک او رفتیم چون مرا بدید گفت
انت الذی یعلم الغیب توی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدای کسی نداند گفت توی که خراجها نزدیک
تو می آرند گفتم بلکه بنزدیک امیر المؤمنین آرند گفت هیچ میدانی که شما را چه خوانده ام گفتم نه گفت میخواهم
که منازل شما خراب کنم و چاههای شما بینبارم تا اهل حجاز و عراق بنزدیک شما از بیخ بر کنم و شما را
در بیابانها که از عمارت دور و از مردم مهجور باشد جای دهم تا اهل حجاز و عراق بنزدیک شما نیایند
که مفسدت شما در زیارت کردن و اعتقاد و تقرب نمودن ایشان است گفتم یا خلیفه ان سلیمان اعطی فشکر
وان ایوب ابتلی فصبر وان یوسف ظلم فغفر وانت من ذلک النسل معنی آنست که سلیمان را پادشاهی دادند شکر کرد
و ایوب را محنت و بلیت فرستادند صبر کرد و بر یوسف ظلم کردند عفو کرد و توقع آن اهل و زبدهٔ آن
نسل و میوهٔ آن شجره ابو جعفر چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعاده کن دیگر بار گفتم مثلک فلیکن
زعیم القوم باید که پیشوای این قوم چون توی باشد و در روایت ربیع حاجب چنانست که ابو جعفر منصور را
گفتند که حضرت جعفر بر در سرای است مرا فرمود که او را در آر چون در آمد گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین ورحمة الله
و برکاته ابو جعفر گفت لا سلام الله علیک یا عدو الله توی که در سلطنت و خلافت من طعن میزنی
و ملک مرا متزلزل و نا مستقیم میخواهی خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین مسطور شد
بگفت ابو جعفر لحظه سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبد الله که برائت
ساحت و پاکی جیب و کثرت فضایل و قلت غوایل تو معلوم شد خدای تعالی ترا جزای نیکی دهاد
بهترین جزای که ذوی الارحام را بصلهٔ رحم دهد پس دست او بگرفت و با خود بر نهالی نشاند و غالیه خواست

و بدست خود محاسن و ثیاب و بطیب مطیب گردانید و انگاه گفت باز گرد در حفظ باری تعالی چون باز
گشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فراخور بزرگی در عقب او بر من فرمان برداری کردم و انچه او گفت بجای
آوردم و چون بآنحضرت رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش از آنکه تو در آیی صمیم عزیمت آن مرد
بر قتل تو و اهل بیت تو میدانستم و چون در آمدی لب مبارک می جنبانیدی آن چه بود که میگفتی که ببرکات آن
خدای تعالی شر او کفایت کرد حضرت فرمود که تو از مایی و دوستی و محبت تو اهل بیت را ظاهر است دعا
که این دعای فرج خوانند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم را چون کار سخت پیش آمدی این دعا
خواندی دعا اینست اللهم احرسنی بعینک التی لا تنام واکنفنی بركنك الذی لا یرام
وارحمنی بقدرتک علی اهلک وانت رجائی فکم من نعمة انعمت بها علی قل لک بها
شکری وکم من بلیة ابتلیتنی بها قل لک بها صبری فیا من قل عند نعمته شکری فلم یحرمنی ویا من قل عند بلیته
صبری فلم یخذلنی ویا من رآنی علی الخطایا فلم یفضحنی اسئلک ان تصلی علی محمد وآل محمد وبارک
علی محمد وآل محمد وترحم محمد وآل محمد کما صلیت وبارکت وترحمت علی ابراهیم و
آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم اعنی بالدنیا وعلی الاخرة بالتقوی واحفظنی
عما غبت عنه ولا تکلنی الی نفسی فیما حضرته یا من لا یضره الذنب ولا تنقصه المغفرة هب لی ما لا ینقصک
واغفر لی ما لا یضرک انک وهاب اللهم انی اسئلک فرجا قریبا وصبرا جمیلا ورزقا واسعا واسئلک
العافیة من کل بلیة واسئلک تمام العافیة واسئلک دوام العافیة واسئلک
الغنی عن الناس ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و در تواریخ مذکور است
که موسی الهادی بر یکی از کتاب و ندما خویش خشم گرفت و او را تقریع و تعنیف میکرد و تهدید و توبیخ میفرمود
آن مرد گفت این جریمه که خلیفه بمن منسوب فرمود و این گناه که مرا بدان ملوم و معاقب می گرداند اگر بگویم عذر آن خواهم
و بر براءت ساحت خود حجت گویم رد سخن خلیفه کرده باشم و مرا از بهرهٔ آن بود اگر اقرار و اعتراف نمایم

وأكفني

کناه ناکرده برخود بسته باشم **نظم** اکرچنانچه عذابم ترا مراد دلست • ثواب وقت بجاوز به از عذاب بود
مکن عذاب و بعفو ثواب جوی از حق • که هر که عفو کند در خور ثواب بود • موسی چون آن معذرت استماع
نمود در صفح احسان ید بیضا نمود و آن جرم ازو درگذشت **حکایه** ابو یحیی الکاتب کوید که چون
ابوالحسن بن الفرات در سم[?] بوس که وزیر شد ابوعلی بن مقله را منکوب کردانید تا از آنکه میان من و
ابن مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم بود و در آن مدت که محبوس بود هیچ نزدیک او نرفتم و بدو رقعه
ننوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن الفرات بدان وقوف یابد مضرتی بمن رساند چون مدت
حبس او امتداد کرفت و ایام حبس دیر کشید روزی بمن رقعه بنوشت که اول آن رقعه این ابیات بود
نظم نامه نوشتن میان اهل مودت • هست روا باشد است کاغذ ساماب[?] • کرتو بپرسی ز حال
دوست چه باشد • دوست نباشد که او نپرسد از احباب • دوست مرا روز رنج باید و محنت • خود که اقبال
کم نباشد از اصحاب • کیر که خود دشمنی نماید دشمن • رحم بدان دشمنی که دید که داب • و بعد از ان
عتابی کرده و باز خواستی فرموده و هر تقصیری را که در مکاتبت و تفقد حال او کردم و التماس نمودم
که رقعه نوشته ام بوزیر و در طی این رقعه است عرضه دارد وقتی که پسر وزیر احمد بن المحسن حاضر نباشد
که محسن در آن وقت با او بدستی کرده بود و رقعه که وزیر نوشته بود مطالعه کردم این بود که اکر تا اکنون
زمان اعتذار و استعطاف از حضرت وزیر که زندکانیش دراز باد کوتاه داشته ام تا کار من به نهایت
رسید و محنت و بلوی و شدت و لا بغایت کشید و نفس و مال و حشم و جاه سراب کرد و بدان
حد رسید که دشمن بر من ببخشاید و مسلم را بسعی بیش ازین نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال
پرده دریده شدند و میکویم که لعمرک که وزیر در حق من فرمود و تادیبی که مرا فرمود حق واجب و
ادب باستحقاق بود و من مجرم و معترفم اما کفته اند **العذر یذهب الحفیظه والاعتراف**
ذیل الاقتراف هر کجا قدرت آمد خشم نماند و هر کجا اعتراف بود اقتراف را عزه نباشد و بدی را

بر نیکی مکافات کردن و اسات را با احسان جواب کفتن از افعال متقیان و خصال کریمانست و حقوق
خدمت دیرینه و دوام معرفت قدیم اکر با من سارت آید خدمتی ضایع کذاشتم از کمال کرم و غایت لطف
وزیر ادام الله آن زیبد که بحسن عهد و حفاظ ذمام رعایت فرماید اکر مصلحت داند برین بیچاره بخشاید
و این درمانده را بعین رافت ملحوظ کرداند و از عاطفت و رحمت محفوظ دارد و باجای بهجت و ابقای
بهجت او منت نهد و ازین عذاب شدید خلاصی ارزانی دارد این کرامت و انعام و موهبت و اکرام
بفرماید و یحیی کاتب کفت مدتها آن رقعه با استین خود داشتم و فرصت میطلبیدم و خلوتی میجستم که آن رقعه
عرض دارم میسر نمیشد تا روزی خدمت او تنها یافتم و کفتم ابقا الله الوزیر حقوق صحبت میان من و ابن مقله باقیست
بر رای منیر پوشیده نباشد و سوکندها یاد کردم که تا وزیر بروی ساخط کشته است میان من و او
حکایت و مراسله نبوده است و هیچ نوعی از انواع اقتضای حقی از ان او قیام ننموده ام اینک رقعه و
استردادی که از بی الثقانی که در باب او نموده ام نوشته دلیلست بر صدق سخن من و رقعه بدو نمودم و کفتم
اکر اجازت رقعه او عرضه دارم کفت بیار رقعه او با و دادم چون برخواند و کفت والله یا عبد الله
این مرد در قصد جان و مال من و اهل من بهمه غایتها رسید و هر سعایت و غمز که ممکن بوده است در حق من
بجای آورد و در آن وقت که من محبوس بودم و از خدای میخواستم که مرا بروی و بر او عطا دست دهد
و بر ایشان قدرت باشد اما بروی بجهت آنکه مرا در حق او احسان بسیار و مرتبهای بیشمار است تا آن
احسانرا با انعامی که با وی کرده ام باطل نکردانم و اما بر او عطای جهت آن که او از مشایخ و پیران است
از خود نپسندیدم که جزای معامله او ببدی کنم دعای من در حق او عطا اجابت آمد و در حق او نیامد
اما چون بدینجا رسید نذر کردم که بعد ازین از من جز نیکوی نبیند تا جزای بدی نیکوی کرده باشم
نظم کر بدی بد کند تو نیکی کن • کز بدی جز بدی نخراید • از بدان بد ز نیک نیک بود •
هر کسی آن کند کز و آید **آورده اند که** روزی طرح بن اسماعیل الثقفی نزدیک ابوجعفر منصور درآمد

پسر یحیی کاتب
حکایت [illegible]
رسنوح کر[illegible]

در میان شاعران وسلام کرد منصور کفت لا حیاک الله ولا بارک تو آن نیستی که از خدا نترسیدی و در حق
ولید بن عبد الملک کفتی **نظم** دل کسیل کمی که روی کردان زود • در آن زمان که بود موج او بکوه کران
فرو رود بزمین یا زراه برکردد • بیاورد نرود بر خلاف آن فرمان • طریح کفت یا جعفر منصور حلما الله
کمن اینکه کفتم و بر دو دست برداشته بودم بخدای تعالی و بدین اسحق بن ابراهیم موصلی حکایت کرد
وکفت روزی پیش مامون ایستاده بودم که ابن البواب حاجب در آمد رقعه در دست و چند بیت بر او نوشته
کفت اگر رای خلیفه اقتضا کند اجابت فرماید تا این ابیات برخوانم مامون پنداشت که او انشا کرده است
کفت برخوان **نظم** وفا نمای بوعده که یک مشتاقم • اگر بوعده وایمان وفا کنند کرام
مکن خلاف که از بیم خلف وعده تو • کسسته میشود از غم مرا نفس در کام • خدای داد ترا ملک و بیکشت
داند او که کیست لایق ملک و سزای جاه کدام • و جد دولت میان رشد و حلال • خدای عز و جل کرد
با تو این اکرام • مامون چون این ابیات بشنید کفت احسنت یا عبد الله ابن البواب کفت احسنت یا مامون
آنکس را فرمای که انشا کرده است کفت آنکس کیست کفت بنده الحسین بن الضحاک مامون چون نام او شنید
روی ترش کرد پس کفت **لا حیاه الله من ذکرت ولا بیا** • هیچ چشم بدیدار او روشن مباد نه او
کفته است **اعشی جودا و آلاتی محمدا • ولا بلد حراد معاطیه واسعدا • ولا زال فی**
الدنیا طریدا مزودا چو بر محمد کریند این دو دیده من • ذخیره یی نهد اشک شوید با هم یار • نه
هیچ کار پس مرک او تمام شود • نه ملک کیرد بی سستیش نظام و قرار • چنان شود بجهان زانکه و زمان مامون
که شاد نبود هرکز ز ملک برخوردار • این مدح با آن ذم مقابله کردیم او را ابتر دیگر هیچ حقی نماند ابن البواب
کفت کجاست کمال فضل و رعایت احسان مامون و سعت علم و عادل که او را در عفو جرائم سفاهت مامون
کفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد جوابش داد آهسته پس روی بدو آورد و کفت مرا خبر
کن تا آن روز که برادرم محمد امین را بکشتند هیچ زن را از بنی هاشم کشتند یا پرده دریدن کردند جواب داد

که نه پس کفت این چرا کفتی **نظم** دلم حزین شد و اشکم فسرده کشت از غم • ز هتک ستر که دیدند آل پیغمبر • بسا که پرده
دریده شد نه مستورات • چو حور بخوبی و نادیده روی ایشان خور • مراست دست از این غصه بر دل پرخون • مراست
آتش از این نوع در میان جکر • مباد شادی آنرا که او بدین شاد است • مباد هیچ مرادیش در جهان دیکر حسین
بن ضحاک کفت یا مامون دلسوزی لوعت هواخواهان و ترس و روعت ناکهان بر فقدان امینی که بدان مستولی بود وفقد
و حرمان احسانی که بدان انس داشتم مرا در سخن آورد و آب در چشم مامون آمد و کفت کناه تو از تو عفو کردم وادرار
و ارزاق و عطایایی که ترا معتاد بوده است در روز کار محمد امین مجری کردانیدم و انچه تا این غایت فوت شده است
فرمود تا برسانند و عقوبت جنایت تو آنست که ترا خدمت نفرمایم **حکایت** همین حسین الضحاک کوید که
معتصم بر من خشم کرفت بسبب کلمه که در مجلس شراب بر زبان من رفت و سوکند خورد که مرا ایذا فرماید تا از
حضرت او ممنوع و محجوب کردانند این ابیات بدان نوشتم **غضب الامام اشد من ادبه • فقد استجرت**
وعدت من غضبه • اصبحت معتصما بمعتصم • اثنی الاله علیه فی کتبه • والذی لدی
سببا الا رجا النجاة به سوی سببه • ما ان یشفع غیر رحمته • ولکل من اسی علی عطبه
نظم خشم امام سخت تر است از عذاب او • از خشم او بلطفش آورده ام پناه • جویم ز رنج و محنت و عصمت
ز معتصم • آنکس که کفت بروی مدح و ثنا آله • جز لطف او شفیع ندارم بلی بود • لطفش شفیع هر که بود کار او تباه
چون این نظم را بر معتصم خواندند روی بواثق آورد و کفت حقیقت است این کلام که بدو و امثال او مقتدر
و مستعطف شوند از کرام بستودن این ابیات از آنچه در دل من بود ما حس حرطی هیچ چیز نماند واثق
کفت سزاوار است او بدانچه معتصم جرم او ببخشد و از کناه او تجاوز نماید و در حال از من راضی شد و
مرا بر دیگر خود خواند **نظم** سخن خوش ز سینه کین ببرد • ز ابروی خشمناک چین ببرد • چین
ابرو چه وزن دارد مرد • بسخن ملک روم و چین ببرد • آفرین بر سخن که رنک ز دل • خاطر نکته آفرین
ببرد **حکایت** عامر شعبی کوید از جمله آن مردمان بودم که در مواقف ابن الاشعث بر حجاج خروج

خروج کرده بعبدالملک ابن الاشعث را حجاج هزیمت کرد من بگریختم و مدتی متواری بودم درمانده بشدم و قصد
نزدیک یزید بن ابی مسلم رفتم که کاتب حجاج بود میان من و او دوستی دیرینه بود و او در کار خویش هر گونه
خواستم یزید گفت عنایت من ترا از نزدیک حجاج هیچ بهتر از آن نمی بینم که بپای خویش پیش او باشی و بگناه اعتراف
کنی و راستی تقریر نمایی و در استعطاف و استرضای او اگر حاجت باشد و در آنچه ترا نافع بود از من کوتاهی
سعی گفت چنانکه او گفت کردم و ناگاه بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عامر تویی گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر
آمدم تو خامل الذکر بودی برای تو نیت و معروف گردانیدم و بوقار نزدیک خلیفه فرستادم و در مجالس
و مجالس بحث ترا استماع کردم گفتم بلی گفت پس ترا چه برانگیخت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی
و حبس تو مردم را با چنین شهامه کار گفتم چاپکا بر ما چنین گشت و بودن دشوار شد و از هیبت امیر و تحفظ
او مستشعر گشتم و خواب و قرار از ما برفت و طیش حرارت بلا در دوق تا سر بر آمد و بعراق رادران
مبتلا گشتم و فتنه بر ما شامل گشت که در آن فتنه بره و اصحاب بودیم و از حرم و استعفا و امروز بگناه خود معترفم
و از حضرت امیر مستعد عفوم و ایلچی ابن ابی مسلم میداند و بارها در عیش ابن داود اعتذار بوشته ام بعد و اعتذار
خود عرضه داشته ام یزید بن ابی مسلم درین موضع گفت راست میگوید حجاج گفت نیک دان ای عامر راست که بیشتر
جفا بر کشیده بود و در روی ما آورده و امروز اعتذار با باطل زبان چون تیغ بر کشید است عطای او بر قرار مجری دارید
که از وی عفو کردم و بسبب این شهادت ابن ابی مسلم اگر چه بخل او درین صادق بود **نظم** هر او وصی که موجب
صلحت • بهتر از راستی که کین آرد • راست باشد که مال و جان ببرد کذب باشد که ملک و دین آرد •
صدق تمام عین نور بیت کذب اصلاح آفرین آرد • مرد باید ازین دو حال بخلق • نیک خواهد که ران گرانی آرد

حکایت از بزرجمهر روایت کرده که ملک پرویز یکی را از جمله حکام خود بجرم عظیم که موجب قتل بود
بگرفت و محبوس گردانید بعد از مدتی حال او زندان بان پرسید که درین مدت هیچکس تعهد او فرموده است و او را مراعات
کرده یا نه گفت بیرون نامه که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تعهد نکرده است باربد هر روز حصه طعام فرستد

پرویز فرمود باربد را حاضر کردند حواس جمع کرده او را هیچ نیک و بد هیچ جون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس کرده و عتاب
و معاقب گردانم و برو ساخط باشم و تو او را دلداری و مراعات کنی خلاف رای من کرده باشی باربد گفت ای خداوند
عتاب پادشاه در حق او بیش از رعایتی است که من کرده ام که او به یک جرم مستحق قتل بود خداوند با یادگار صلح گرد
من سپاس مواسا نموده و آنچه ملک را بر بقای جان او باعث آمد مرا باری بان حرص گشت ملک خ نیایان کس شنیده
گفت حسبت گناه او را بتو بخشیدم و فرمود تا او را اطلاق کردند **نظم** بهیچکس از جهان نگرد زیان ❊
بر کم آزاری نکو کاری ❊ در بلا یار باش یا ز ز ❊ تا کند فضل ایزدت یاری ❊ همه حال بد روی و زی ❊
تخم نیکی که این نهان کاری **حکایت** آورده اند که در روزگار امیر نوح دیک والی از ولایت آوردند ملی را فرقه
منسوب کردند و دیگر را حد خمر ثابت نموده امیر فرمود که زندیق را بکشند و شارب الخمر را حد بزنند و موکلان
خواسته که هر دو را از پیش امیر ببرند زندیق گفت ای امیر مرا بدست شخصی
دیگر حد فرمای امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که آن مرد غلط کند او را حد بزند و مرا بکشد و بعد از آن
تدارک آن از امیر سوان کرد امیر را از ین سخن خنده آمد و بنشد و تا او را اطلاق کردند **نظم** از بلا چون
خلاص خواهد داد • بنده را لطف خویش خدا • نکته بر زبان او برود • که بدان گردد از مضیق رها **حکایت**
حسن بن طالب کاتب عبسی گفت چون مرا بولایت فرستادند دیوان امر اعمال آن ولایت بمن حواله کردند در
مدت مقام در آن ولایت بمعارف و مشاهیر وجوه قبائل مصر با من صحبت فضل و کرم و شمائل محمد بن یزید الاموی
الحمصی حکایت میکردند و قصیده که او در جواب عبدالله بن طاهر در باب مفاخرت خود انشا فرموده بود برمن بخواندند
و خوفی که محمد بن یزید را بود بوقت در آمدن عبدالله بن طاهر بشام و لطفی که عبدالله در حق او مبذول داشته بود
شنیده بودم و بسبب اصالت خاندان و فضائلی که محمد بن یزید را بود پیوسته من رعایت او کردمی تا آنکه مرا عزیمت
من مصمم شد که بر بلاد و قرای که در تحت ولایت منست طوفی بکنم و از احوال رعیت و عمال تفحص فرمایم و در
اثنای آن طواف بحوالی حمص که محمد بن یزید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و استدعا فرمود که بنزدیک او نزول

کنم اجابت کردم و چون بمجاورهٔ منازل مستانس شدم عیان بیش از خبر بود و هر فنی که شروع کرد بنصیب و نصاب تمام داشت و چون بوثاق او نزول کردم در حال ما حضر پیش آورد خالی از اظهار تکلفی بعد از آن بآن شرط ضیافت بوبکهای آورد مداد او بر کرک سیاه دیدم که محل اعتماد چریشا اسرار او بوده و او را سر دیگر او قرب بدرجه تمام تر یافتم و ظاهر او را امتحان ان السد لستم دجای ان السد دیدیم و بعضی مرا از ان حال باعث آن آمد که از سبب قربت و احترام او پرسیدم گفت از احوال عزت قربت وطلیعهٔ من ان روز که عبد الله بن طاهر قصد این حضرت کرد او بود من کسی تقرب او درخواستم گفت چون خبر بمن رسید که عبد الله بن طاهر مستعد شده است تا بطلب نصر بن سیار نفس خویش جو کرد بجانب شام و بهمه حال که ذر پر حصن من خواهد کرد دل بر بلا که نهادم و هیچ سنگ نیاوردم که از دی منزلتی بس رسید اگر نفس سلامت یابد در زنا بنعمت و ازالت دوستی دولت سببی باشد جهت آن جواب که من قصیده او اکثر بودم که میان مفاخرت نموده بود و قصیدهٔ او اینست نظم محل تجربه داری بدین نیم جو مجز ❊ کسی که با تو دو روی نمود چون بهار بیند دیده رعیت را از آن پوست ❊ و کر ببرتی عیسی ادم هزار انکار ❊ محمد بن الربیع گفت چون این قصیده بخواندم جمیت عرب مرا بخشم آورد و از الف که سبب عبد المنافی را این باعث بود از آنکه نیک دانستم که مردی از عجم بر عرب تفاخر کند مدای سبب که پادشاهی از پادشاهان عرب به تیغ برادران پادشاه و فرمان او قتل کند در جواب این قصیده بگفتم و بجر او را برآورده کردم که او در کار رابعه مسافتی که میان من و اوست بار او وقتی در مجموع جمع کند و مرا او دو قایع منشور بود و قصیده اینست قصیده ز قیل و قال مترس از خصم کن حذار ❊ که انجا که حکایت کننده بنود کار ❊ بجز بهوای تو هر گز را بهوا نبود ❊ لطافت از چه بسا زی بجز آن ای دلدار ❊ بدل کجا بود در جهان چو جان منی ❊ دگر بنود بر من بنود ان گفتار ❊ مرا بعذری روشن زرد رو چون بات ❊ چو در هوای تو کرد ملا متم بسیار کشم برای تو بار ملامت و شاید ❊ تو ان کشید ملامت چو جوب باشد یار ❊ اگر چه رنگش خون حرام باشد لیک تر احلال بود کشتنم بزاری زار ❊ بدان خدای که ایمه نجات از و دادم ❊ که از غمت نشود دیگری دلم بیزار ❊ دلم برات ز تو خانه ام و ایمن تهی ❊ چو در میان دلی از کنار جیب کنار ❊ خلاف عهد و محبت ز دولت نبرد ❊ خلاف عهد تو

هرکو کند زبی زنهار ❊ اگر چه فارغی از من دل حزینم هست ❊ بدوستی تو مشغول وز عارف افکار ❊ خوش از ماتان که بمن رنج نمود روز وداع ❊ تمام ماهی کاید را فتابش عار ❊ شر بتان سراز تاج و جشنو فالی ❊ که افتاب سزد تاج او و ماه سوار ❊ هزار جان گرامی و ساعتی صد بار ❊ مرا چو مردم چشم از آن بروز وداع ❊ ز دیده آب همی رود و آب ساهی بحث چون در شهوار ❊ مرا بجای دو عنبر بجنبشی کشتر ❊ که هست نرکس المود زن ❊ بهر کی که رود در جیش بود رنجی ❊ کجا رود برباد تو گنبد دوار ❊ هنوز دیده بکشم تر فشرده در خواب ❊ هنوز فتنه هوش بکشتر بیدار ❊ بظلم دهر شبو دم هنوز تر تشنه ❊ از دو رخ دلم را نبود هنوز آزار ❊ بکام خویش کنی کام چرخ را تو دل ❊ که خون مرد کشنده بدر شود ناچار ❊ بهر کی که رود بر ترش بود رنجی ❊ که در آید چیل از بهی برد آن بار ❊ بزرگی تو که میدانند او منبع و ثریت ❊ که بود در نسب تو که بد ز اصل کبار ❊ چه فخر باشد از دوده که شد منسوب ❊ بسفلکان حیف از از ان اشرار ❊ که بد جنس که بر مصعب دکه بد رزنی ❊ بقول حرص ز زه رفت نمرهٔ فجار ❊ بدین کروه تفاخر کنی ز جهولی ❊ ترا ز نسبت خود عار شیر قار ❊ مناقشت که کنم با تو در دعاوی تو ❊ که هر چه کفتی از ان واجبست استغفار ❊ نیافریده اسلاف تو خدا ارکت ❊ نه کشند اعقاب این کروه جبار ❊ ساقی عرق نهال ثواب مجد و شرف ❊ که بود منبت او شوره و برادر دار ❊ ز بیم دوده تو یافت طیب طاهر ❊ نه شاخ اصل ترا میوه کرم شد بار ❊ دروغ محض چه کوی چه فخر باشد این ❊ از ان کو زکی صدقت نیز ان گفتار ❊ بحق که کوی بر محرو شناخته کوی ❊ غرور باطل و دعوی کذبت را انکار ❊ ❊ معین انکه قرار تر اشب بود ❊ بترس از آنکه در افتی بکفر یار دیوار ❊ چو دور چرخ نهد بر کف تو جام بلا ❊ خواب کرد و رود ار تو این نخوار ❊ کشند رایت ایام تو بستار ارادم ❊ چنانکه سر کشد از لگام حکم و دهار ❊ زمانه بشکند آقو سنان خوش تو ❊ چنانکه رخنه کند چرخ تیغ کوهردار ❊ ز نان شوند ز نوحه خشی ولی مردان الکه زغد دمون کجا کنند قرار ❊ کشند تیغ ز بهر زغد تو شنده ❊ کنند خاک ره از خون و متعلقان را ممکن بود و خود در تیش و اجل و قوم خویش را بدست دشمن باز داد و کار تمام ابد الله هر دو کرا باقی

باشد متحیر و مترد و بماندم چنانچه گفته اند ع حیران چو عاشقان بر کوی دوست بر آنه قوت که رفتن و قوت
تمام عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حاصل بود از جای برخاستم و بمقتضای قضا راضی شدم و حکم
حق را تسلیم کردم و گفتم المقدر کائن و انهم مستظهر بلا و متربص هلاک شبی بآخر آوردم که گفتند که او بنواحی حصن
نزول کرد و در حصن رفتیم و آن کنیزک سیاه رخ آسا را ببیده بانی بر بام کردند و فرمود که مرا اعلام کنند
بهر موضع که ایشان برسند پیش از آنکه ناگاه بنزدیک من در آیند از خوف کمتر باشد و کفن در پوشیدند
و حنوط بر کردند و تن بمرگ بنهادند و دل از زندگانی بر گرفته نشسته که کنیزک دید که لشکر روی بحصن
می آوردند فرود آمد و مرا خبر کرد و هم در عقب او در حصار بردند بیرون رفتم و در حصار شادمان و دل
در خدا بستم عبد الله بن طاهر را دیدم تنها بر در حصن ایستاده بود وی سلام کردم سلام کرم بر جای خود
ایمن بنشست و وی جواب خوش باز داد قصد کردم که بوسه بر پای وی دهم منع کرد و تمام اعتذار
هر چه لطیفتر از ان اشباع فرمود و گفت اشتر دل فرمود بر دکانی که بر در حصن است بنشستن گفت ایمن
باش و ترس از دل خود بیرون بر و در حق ما بدگمان مباش و اگر من دانستی که از زیارت من ترا چندین
استیحاش و ترس خواهد بود این زحمت ندادمی و بهر لحظه دلداری میفرمود و لطف دیگر میکرد چندانکه آن اضطراب
من زایل شد و خوف و رعب کمتر شد و آثار اطمینان و سکون در من پدید آمد پس پرسید و از حال شغل و معاملت
و سبب معیشت من پرسید جوابی که در خاطر آمد میگفتم و چون انس تمام حاصل شد و در سخن گفتن بیش
و سر بر طفره یافتم بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون گستاخی تمام پدید آمد گفت
مرا آرزوست که آن قصیده که این بیت در انجاست من بیت التهامة و موقدها بر من خوانی گفتم ایها الامیر
مرتبت نعتی که از مقدار همت بر من که شمرست چون ارزانی داشتی شکر آن بر من مشخص مکرر آن لطف زیاده
تا منس و اطمینان تو میخواهم تا تیر انی که آنچه تو در شان من گفته در دل نگرفتم و این انعام نخواهم گشته و گوینده ای
بسیار بر من داد بر خوان گفتم نخواهد که آن ابیات بر گوشش گذرد و خشمش را بیکرد و غضبش را در کار آرد

تا

تا بعد از آن با شعار مشغول شوند و چون خبر فرمان بردار که عاید گردانیدم بروی خواندم و چون انجا رسیدم ع
من بیت التهامة موقدها که ترجمه اش انیست نظم تو کیستی که بر آتش فروز و آتشکده ؛
چه رسد آنکه بنده در دوران او شلوار گفت ای پسر مسلم که بعد از وفات وی التماس در خزاین ابرار دیدیم
شلوار بگیرم از انواع ثیاب که کی باشد در وی کشیده بوده باشد آنکه از نوع جامه ملوک را معتاد نبوده است
چنانکه در خاطر آید خواستم و چون از خواندن این قصیده فارغ شدم عنایت اندک و ما دون آن سهل کرد و
گفت ای فلان چه بران داشت ترا که بر تکلف جواب گفتن مر خود را تکلف کردی گفتم امیر ابیه آنچه مرا کاران
داشت گفت بچه خبر گفتم بدانچه فرمود و الی الا کفا له من بنی فوقها اشکونی در رفعت و شرف پدرم کسی که
داند تمامش گو بیا و بیار چون امیر فرمود که بگوید گفتم چنانکه عرف را عادت باشد در تفاخر و رتبت
ملوک و فرودستان با پادشاهان متفاوت کنند از هر نوع عذر خواستم و گناه خود اعتراف آوردم داد عذر
قبول کرد و عفو عبد دل داشت و آن مسامحت را با احسان و اجمال موکد گردانید و گفت بار از روزگار
نفرین شیشه شیر های خوب در کار کردی و ارشاد نمودی می پسندی از خویشتن همچنانکه برای نصرت و معونت
فرمودی من موافقت و ارشی خود و مظفر با دیش بر وظاهر گردانی من علامت خود در ملازمت خانه و ملک استعداد
آلت سفر را بهانه ساختم اگر مقبول بر باشد تنها هر چه عدت و آلت سفر است کفایت کنم پس بفرمود تا از
مرکب خاص بیچ مرکب را بهوار را با زین و لجام و ساخت و آلت تمام خاطر من بیاوردند و سرکه جامه از اصناف جامه ها
فاخرتر بیرون بردم و بیک جریده دینار و این جمله را بدکانی که بر در حصار است بنهادند و گفت برادر کرام اوز
کشم و مدت بونت چند خواهد بود و ده عدد دینار بمن برادند ره هست تا بر نشسته خواستم که دست بوس
کنم نگذاشت و برنشست و جمله لشکر بر عقب او برفتند و بیکسو در نواحی حصن نزول کردند و کنیزک سیاه گون
رفت و جامه ها و بدره با در آورد و غلامان و چهارپایان با مسطبل کردند من دیگر عبد الله بن طاهر را ندیدم و عیسی بن
فرخانشاه که راوی این حکایت است گفت که در وکشت مهمان محمد بن یزید بودم و او در ایطر کرم و مهمانداری

هیچ دقیقه فرو نگذاشت و حسن محاورت و لطف عبارت او و عبارت او در فنون ادب و مهارت او در انواع فضایل
نزدیک من مرضی یافت تمامت خراج آن سال او را اسقاط کردم و بازگشتم و محمد بن الفضل خراسانی که از وجوه
قواد و اکابر سپهسالاران طاهر بن الحسین و پسرش عبدالله بن طاهر بود این حکایت را بوجهی دیگر روایت
کرده چنین گفت که چون محمد بن ابی یزید الاموی جواب قصیدهٔ عبدالله بن طاهر بگفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت
و ستم و تیغ از حد اعتدال در گذشت بعد از آن ولایت مصر را بعبدالله بن طاهر دادند و بدو نبشتند که بشام رود و باز
محمد بن یزید دا آنچه که از وی شنوده اند که بحث هم در آن موضع نبشت و در حصن نبشست و منتظر آنکه سطوت عبدالله
و اثر خشم او کی رسد و در آن شب که بامداد بحصن آن خواستم رسید عبدالله مرا بخواند و گفت امشب نزدیک من
باش و اسب را بگو تا با اسب خاص من بر آخور بندند چنان کردم چون وقت سحر بود برنشست او و من و هیچ
سواری دیگر از خواص و غلامانش و باقی لشکر را بفرمود که تا آفتاب طلوع کند برنشینند خود برنشست و براندند
بامداد او را بحصن محمد بن یزید رسیدند در حصن دیدگشاده و محمد بن یزید دست فرو گذاشته و هیچ احتیاطی و
استعدادی نکرده عبدالله طاهر بروی سلام کرد و نزدیک نزول کرد و گفت چگونه است چنین فارغ نشسته
و در حصار گشاده و هیچ احتیاط نفرموده ازین لشکر که میرسد و از راه یک موشده و میدانی که عبدالله
طاهر بر تو خشمناکست و از تو کینه در دل دارد محمد بن یزید گفت آنچه میفرمایی بر من پوشیده نیست و ازین غافل
نبوده ام ولیکن در کار خود تأمل کردم و دانستم که خطا کرده ام که بحق او را معارض گشتم و بعنفوان شباب و غره
حداثت و سبکباری که از لوازم جوانی باشد مرا بدان داشت و میدانم که اگر ازو بگریزم بدست آوردن
عاجز شود و حرم را از راه باکنیزک فرستادم و من بنفس خویش اینجا نشسته ام هرچه در ملک و مال است تسلیم کردم و من از
خاندانی ام که اکابر و اشراف آن خاندان بیشتر بظلم کشته اند و مرا اگر قتلی کنند اقتدا بخاندان خود کرده
باشم و بر آثار ایشان رفته و میدانم که چون این مرد را بکشند و هر ملک و مالی که مراست برگیرد خشم او بنشیند
هتک اهل پرده و رسوای حرم تجاوز نکند و او را با ایشان کینه نیست و چون این حرم را که من کرده ام جناب

بیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبدالله این سخن بشنید او را رقت آمد و آب از دیده روان کرد
پس گفت مرا ای شناسی گفتم نه گفت من عبدالله طاهرم خدای ترا امن گردانید و خون از ریختن صیانت فرمود
و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت و نعمت و جاه از تو بگردانید و من ترا عفو کردم و از گناه تو
در گذشتم و در آمدن نزدیک تو پیش از لشکر خویش تعجیل بجهت آن کردم تا زود ترا ایمن شوی و عفوی که از
تو کرده ام بترسی که از لشکر من بتو لاحق شوند آمیخته نشود محمد بن یزید از شادی بگریست برخاست و سر
عبدالله طاهر را بوسه داد و عبدالله او را در کنار گرفت و بخود نزدیک گردانید بعد از آن گفت ما از اندک
عتابی چاره نباشد ای برادر خدا مرا فدای تو گرداناد و من شعری گفتم در مناقب و مآثر قوم خویش و بدان
مفاخرت نمودم و طعن و قدح نکردم در نسب تو و بر تو خویشتن را فضل دعوی نکردم و مفاخرت کردم بکشتی
مردی که اگرچه از قبیله است خون اهلبیت تو در گردن اهل بیت اوست و دشمن تو و اهلبیت تو روا بودی که
خاموشی نمودمی و اگر خاموش بودمی در دم سم و سبب اشراف نمودی گفتم ایها الامیر چون امیر عفو نمود
زلال عفو را بشرب منغص مکدر مگردان و سهل مرحمت را بخاک سرزنش تیره مکن عبدالله گفت ترک سخن کردم
و در منزل تو رویم تا بضیافت حق بر ما ثابت گردانی شادمان ما را در خانه برد و طعام و شراب آنچه از لوازم
ضیافت بود حاضر کرد و بر منظر بلند از مناظران حصن نشستیم و چون لشکر نزدیک رسید امیر عبدالله مرا فرمود
تا لشکر را استقبال کردم و فرمود تا سه فرسنگ از آن حصن بگذرند و نزول کنند و امیر عبدالله آن روز تا
نماز دیگر آنجا بود و بعد از نماز دیگر بر خواست و نبشت و دوات و قلم خواست و بر سال تسویغ خراج شش سال و
خراج او صد و بیست هزار درم بود فرمود بعد ازین اختیار مرفه الحال زراعت و اگر بباید این سفر با ما موافقت
کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرفه الحال ساکن باش وی صحبت اختیار کرده با ما بمصر آمد و تا ما دام
که عبدالله در شام بود با او ملازمت نمود و عاقل را در خواندن و شنودن این حکایت چند فایده است
اول آنکه بداند که عاقل تا تواند خویشتن ستا و لاف زن نباشد اگرچه محل تفاخر دارد و فضل کامل بدان

ومباهات تمام داشت امر فلا تزکوا انفسکم بجای آورد وا مودت من مدح نفسه فقد اوفی
ذکوة جمعه عرض خود را مباش کند و اگر خواهد که عالمیان برو ثنا گفته گویند و بمکارم اخلاق خود را
مسمی گردانند زبان دعوی بسته دارد و اگر عبد الله طاهر با علوم ثبت و کمال فضل آن همه خویشتن کردی
حنبل استم بوی در قصه نباشی شنیده و نه برحمت اسماعی حیان بر روی در کاربانی نامه سالک
گذشته **العربیه** ما باح العقل لطرایت شهاده فصابر لك بل اصبحت هجوها تحصل لنقشه باولاد اب معشرة
ولفظا الاعاده من بابك وجوهها من حادسا الکار الملیح نا داء ستایش دیگران جوی و خود ستایش
که خودستایی نبود طریق دانایی ❊ چو خودستایی عیب است نزد اهل خرد ❊ بجا بود ز مدیح انکه خویشتن ستایی
اگر فضایل دارد مکارم اخلاق ❊ مجالس آری ممدوح عالمی شایی ❊ بقول چون ستایش کند خلایق
بفعل نیک تو چون خویشتن بیارایی ❊ دوم مرانکه خردمند و زیرک انکست **من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه**
کار فرماید و از هرچه نگریزد بگذارد مخاصمت و منازعت بهیچکس ابتدا اختیار نکند و چون دیگر با وستایان ازرکان
سود اگرچه میان ایشان مسافت دور و دراز باشد زبان نگاه دارد و دشمنی و کاربرخوانند و بعد ساعت
مانع و حایل آمد ازانکس شناسد که باشد روزی بدست ایشان گرفتار آید اگر بجهت حفظ انتصاف و مبادرت
غاینه بلاک شود و اگر عفو کند واجار پیش شود بنده احسان انکس باشد و در مقام مجالات خیانتکاری بر...
اگر زبان ازمجادات عبد الله طاهر نگاه داشتی و ارهود بسته و که اران بهزار جان باشد اعلامی نمودی ...
و استشعار و چون هم هلاک شودی انچه مذلت نباشی گشته ❊ زبان رهبری گرین نگاه باید داشت
که بر جا که برد آورد زبان آرد ❊ بسا کس از زبانش بکام خصم کند ❊ و گربه که کار کاهش و زیان آرد ❊
زبان زمردم بسیار گوی دین برد ❊ زبان بمرد هنرمند هم جان آرد ❊ سیم انکه مرانکه کمال حسن سیرت
و غایت مکارم اخلاق آنست که بد کردار از خویشتن مجازات و مکافات نکند و انچه خود نمی پسندد در حق دیگران
بجای نیاورد و چون خود سزای بد کردار مرضی نمیدارد خود بران اقدام ننماید و در مصحف مجید قوله تعالی **صل العفو**

وامر بالمعروف واعرض عن الجاهلین اشارت بدین است و انچه جبرئیل علیه السلام با حضرت مصطفی صلعم گفت **اصل المکارم**
الاخلاق کلها فی الدنیا والاخرة وهو تصل من قطعك وتعطی شرح این معنی قدرت پیش ازان همی
بایست که عبد الله طاهر داشت و جزم و با دات از انکه محمد بن یزید و مدیح بهزاد است که عفو محمد بهتر از انتقام اقوال
کمال مکارم و ذکر خیر که منتهی مکارم اکابر رسل است **واجعل لی لسان صدق فی الآخرین** بدین خصلت خود را
حاصل گرداند **قطعه** گر بدی با تو بد کند زنهار ❊ جز به نیکی جزای آن نکنی ❊ از بدی گر پسند نیست ترا
پس تو باید که همچنان نکنی ❊ بربدی گر بدی کنی سود ❊ بد نگوی تو هم زبان نکنی ❊ و گویی که مطلع بهر دو قصیده
بر زبان هر دو رفته است حق کرامات بوده است که در حق هر دو محقق گشته **اوده الله** که در ان عهد که
ولید بن عبد الملك ولی عهد بود طریح بن اسمعیل الثقفی را نهایت اعزاز و اکرام نمودی و کونش تردیک داشتی
و او ان کسی که بتردیک او در آمدی و اخر کسی که بیرون رفتی او بودی و اهل بیت و موالی تردیکان مقربان ولید را
از علو مرتبت طریح تردیک ولید حسد اعتقاد و ولید در حق او تقوی و تعظیم که میفرمود حسدی در امروزان بیمگی گشته بود
و طاهر نمیکردند تا انگاه که حماد الروایه بشام آمد مقربان اهل بیت ولید از طریح با حماد حکایات کردند و گفتند
امیر را امید خود کرده و چنان مشغول خود گردانیده که لیلا و نهارا و سرا و جهارا الملحظه بمجلس دیگر نمی پردازد حماد گفت
کسی را راست کنید که دو بیت برامیر خواند من ادرا از چشم امیر بیندازم و بخشم امیر مبتلا گردانم ایشان حاجب ولی
کوشید و روز در مذمت امیر بودی و در اوقات خلوات و حالت نوم و استراحات از امیر جدا نبودی است
گردند و مبلغی مال از خود قبول کردند و حماد این دو بیت را انشا کرد و او را تعلیم داد **العربیه** سری و ذکا فی
الی من سعلمن بیه فقال الف بلان الهوی ماملاة سری الی ستیب سمح خلایقه صیم الوسعر عومر محمل اللکاه
و گفت که امیر خالی باشد بسبیل تمثیل این دو بیت بخوان اگر بپرسند که قایل و معنی این بیت بگو طریح حادم خاقان و
کرد و چون طریح از مجلس ولید بیرون رفت خادم ولید را یافت این دو بیت را بخواند ولید گفت که انشا کرده است
خادم گفت طریح و ترجمه این بیتها اینست **نظم** سوی سعادت بوی ای حسید هرکب من ❊ ورین مدت اراین ...

چه می پایی؛ ولید را شنیدن این مصالح خشمناک شد و گفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام
و بکنم و او را بر جمله اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت مقدم و مختار گردانیده ام تا اول کسی که نزدیک من در آید
و آخر کسی که بیرون رود او باشد او هنوز هشام را بعیج از من سزاوارتر می داند و می گوید نزدیک کسی روم که سابق تر
مع باشد در حال فرمود که حاجب را آواز دهید چون حاجب بیامد گفت نخواهم بعد ازین که هرگز طریح نزد من آید و اگر
بیاید و جهت در آمدن با تو مجادله کند رخصت مده چون طریح بیامد تا نزدیک ولید در آید حاجب منع کرد طریح
گفت چه حادثه شده است و تا من بیرون آمده ام هیچکس نزدیک ولی العهد نرفته است حاجب گفت چنین بوده
تمامت با او شرح بگفت گفت صد هزار درم بستان و مرا دستوری ده تا در روم گفت لا والله اگر خراج عراق
تمامی بمن دهی نگذارم گفت پس مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست گفت والله که تو بیرون آمدی
من نزدیک او بودم هیچکس نبود و نیامد پیش او لیکن خدای تعالی حال گردان و مقلب القلوب است زمام دلها
بدست اوست ساعت بساعت حوادث ابداع فرماید و تغیر و تبدیل در کارها پدید آورد بعد ازان طریح سالی
در سرا ملازمت می نمود و راه نمی یافت خواست که با ولایت خود رود باز گفت تماشر بی بخری باشد که
بعد از سالی که درین بلیت بوده باشم باز گردم و معلوم نا کرده که سبب تغیر رای او بر من چه بود و جماعتی را
که حاسد او بودند دید که شماتت می نمودند و شماتت اعدا را بر دل اثر از جفای اولیاش باشد
جفای دوست توان کرد بر دل خود خوش   اگر نباشد رنج شماتت اعدا   پس چون کرد دل اعدا برآتش
و با ایشان تلطف بکرد یک روز حاجب گفت چون چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت صابر بودی و او
ندارم که بی مقصود باز گردی پس گفت فلان روز امیر بار عام خواهد فرمود و حجاب منع از پیش برخواهند
گرفت اگر در اثنای آن انبوه در روی من نظر باشم و مقصود تو حاصل گردد پس طریح منتظر آن روز
بود تا آن روز در آمد نزدیک ولید رفت چون ولید را نظر بر طریح افتاد روی بگردانید و از وی شرم داشت
که از میان چندان مردم تنها او را فرماید که باز گردانند و چون طریح بدو نزدیک شد سلام گفت جواب بش

نماد و طریح بتضرع و استکانت و خشوع و زاری این قصیده بخواند که ترجمه اش اینست **نظم** خوش آنکه نیست
غمش تا بشب رود در خواب • چگونه خسپم دل پر زرنج و دیده پر آب • بتهمتی شده منسوب و بسته کشته بره
در خلاص و گشاده در بلا و عذاب • جزع کنم ز عتاب ولید اگر چه مرا • بگاه حادثه جرات کار در هر باب
برو ببخشا از روی فضل و راه کرم • برو امید از این بیش جور بر احباب • نشان رنج دل این بس است که زرد
روی • اگر چه کرده ام او را چو خون دیده خضاب • بهیچ وقت نکردم خلاف رای تو من • مکافات چیست چرا بجایم
چنین عقاب • نماندم امید و شد بسته روی عذر از آن • قبول ابر تو نیست هیچ فتح الباب • ببرور انجم
نشاندی نهال تربیتم • برغم دشمن از دوست روی خود بمتاب • چه کرده ام که ز لطف گشته بوده ام
جدا شدم ز حساب تو منقطع اسباب • بنای مجد مرا چون تو بوده بانی • بدست خویش دگر ره چرا کنیش خراب
چنان مکن که شماتت کنند بر حالم • جماعتی که ز تو بود سینه شان پرتاب • ولید چون قطعه بشنید او را بخوش
نزدیک گردانید • و در روی او بخندید و زو عفو کرد و با مرتبت و درجه اولش رسانید و درین حکایت فایده
آنست مردم عاقل باید که بر قرب پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننمایند و از صحبت ایشان دایما محترز
باشند که گفته اند ایاکم و الملوک فانهم یستعظمون رد الجواب و یستحقرون ضرب الرقاب
یعنی بوقت لطف رد جواب را موجب بزرگ شمرند و بهنگام عنف ضرب رقاب را مالش اندک دانند اگر چه
نان دهند آبروی ببرند و اگر چه مال بخشند جان بستانند و آنکس که در خدمت پادشاهان مقرب باشد
اگر چه بی گناه باشد باید که چون مجرمان خایف و چون گناه کاران مستشعر بود و از آن که صاحب غرضی [illegible]
پادشاه رساند و رای پادشاه بواسطه کذب آن صاحب غرض از جاده تربیت با او انحراف نماید ایمن
نباشد و درین معنی گفته ام **العربیه** لا ترکبن الی الملوک فانهم • کالدهر یتقلبون فی احوالهم • لا یسعون علی الوفاء بما لهم
لو [illegible] • وسعون وصالهم بما لهم • لا تسعون بدون ذحلك فی سخط • مثل الرحی لو یحول
نظم با تو هر چند همرهان باشند • لطفها کرده راز ناگفته • تا [illegible] ناکرده نگیرم • ترسان ایشان

نظم
خوش آنکه نیست
امام

زوال برون رفته• بجز جود نه لیک زرسان باش• که بیادی شوند آشفته **حکایة** چنین گویند که چون
جاحظ را بعد از نکبت محمد بن عبد الملک نزدیک احمد ابی داود آوردند مقید بیکتای پیرهن احمد گفت یا عمرو
نیافتم ترا فراموش کننده نعمت و کرامت و جحود نماینده صنایع و نیکوییها و اضافت کننده مثالب و معایب یکسانی
که با تو انعامها و اکرامها کرده اند و سزای آن بودند که مناقب و مفاخر و محاسن ایشان شرح دهیم جاحظ گفت
اگر در روزگار او را در اصلاح فساد طویت و خبث نوائری توانند بود جاحظ گفت ای یمن بر خود آسان تر
فراگیر که اگر منت ترا باشد بر من بر از آنکه مرا بر تو و اگر من بدکردار باشم و تو نیکوکار ذکر خیر در میان خلایق
از تو چشته باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمایی از تو نیکوتر از آن آید که انتقام کنی احمد گفت نمی بینم
ترا الا فصاحت زبان و بلاغت بیان و روشی کلام نقد خالص را بر ده جنت اندر و ساخته و غل و غش
و نفاق و مداهنت از صمیم سینه کداخته از پیش من بیرون برید او را آنجا بند برگرفتند و چون بدهلیز
رسیدند غلامی را فرمود که بر عقب او بروند و بند از پای برگیرند و بعد از آنکه بحمام رفته باشد دستی جامه
گرانمایه در سرا او اندازند و سرابچه ای با جله دوات با خدمتکاران برای او مرتب گردانند و دو هزار درم بر دیگر
او بر نادر اخراجات صرف کند تا بعد از این در کار ایشان بیندیشم و خللی که در کار او راه یافته باصلاح مقید
گردانم دیگر روز جاحظ را در مجلس احمد دیدند در صدر نشسته و خلعت خاص پوشیده و احمد بن ابی داود
روی بدو آورده و هر لحظه میگفت هات یا ابا عثمان تیار تا چه فایده فرمایی **حکایة** اسحق بن ابراهیم الموصلی
گفت هرگز مثل جعفر بن یحیی برمکی ندیدم در کرم و مروت و ادب و فتوت و لطافت و ظرافت و حسن خلق و انچه
در مجلس انس بکار آید از غنا و حکایات و مطایبات و مضاحک روزی بدر سرای هرون الرشید حاضر
آمدم گفتند هرون باستراحت مشغول است چون بازگشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد
او را خبر کردم که هارون آسایش فرموده است مرا فرمود که هم اینجا بایست و خود برفت و رسم خدمت
بجا آورد و چون بازگشت مرا گفت بیا تا برای [illegible] رویم برفتیم و جامها از سر برکشیدیم و طعام آوردند

و چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان را که بیرون آیند که بیگانه حاضر نیست که از وی احتشام باید کرد
و شراب حاضر کردند و جامهای حریر بیاوردند و بپوشیدیم و طیب و آنچه رسم مجلس شراب باشد بجای آوردند
و یک نوبت او بجهت من سماع کرد و نوبت دیگر من بجهت او و او حاجب را آواز داد و گفت امروز هیچ
آفریده را کاینا من کان نزدیک من راه ندهی و اگر رسول بیرون آید اعلام کنی که مشغول است ابهی در این
مبالغه تمام کرد و فرمود که حمله و حجاب و خدام را این وصیت بگویند پس گفت اگر عبد الملک بیاید او را دستوری
دهید و بدین عبد الملک شخصی را خواست که از جمله ندمای او بود و جعفر را با او انسی تمام بود و در مجالس خلوت
حاضر شدی و مطایبها کردی و حاجب برفت و ما بکار خویش مشغول گشتیم و در غلوای نشاط و خوشتر بی خالی
بودیم که ناگاه پرده برداشتند عبد الملک بن صالح هاشمی را دیدیم که در آمد حاجب غلط کرده بود و بدین اشتباه
که جعفر بن عبد الملک را خواسته ابن عبد الملک از اکابر بنی هاشم بود و از جلالت قدر و کمال رفعت مجلس
عالی داشت و بارها ایشان التماس کرده بود او را از منادمت او به فخات امتناع نموده و بغایت زهد و
تقوی معروف بود و رشید بکرات و مرات کوشیده بود تا یک قدح بخورد و اجابت نکرده بود چون او را
بدیدیم هر دو حیران بماندیم و بر یکدیگر همی نگریستیم از غایت دهشت و حیرت عیش بر ما منغص شد جعفر خواست
که از خشم برکند عبد الملک از حال ما و پریشانی که در طبیعت ما حادث گشت مطلع شد روی بما آورد و چون
برواقی رسید که خانه را که در آنجا بودیم راه در آن رواق بود طیلسان و جامها یکسو انداخت و طعام خواست
جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتفخ شده بود که در پوست نمی گنجید و چون عبد الملک طعام
بخورد دو رطل شراب خواست و در کشید و بعد از آن در آن خانه آمد که ما در آنجا ساکن بودیم و دست بجای
هر دو در بار نهاد و گفت **اشرکونا فیما انتم فیه** درین کار که رسید ابنا رخو کنید
جعفر گفت و را بعد از آن پیراهن از حریر بیاوردند و در پوشید و طیب بکار برد و چند کاس شراب ای دریچه
بکدیگر بخورد و بعد از آن غنا آغاز کرد و در سماع خوش با تمام رسانید از ما هر دو بهتر و با اصول تر

وگفت در هر فن از اداب منادمت و مراسم مجلس انس که شروع کرد برمایه پدید و خشم جعفر برضا و اندوه
بشادی بدل گشت وگفت مهمات و مرادات عرضه دار تا باسعاف و انجاح مقرون گردد عبد الملک گفت
وقت رفع حوایج نیست جعفر الحاح کرد وگفت رای امیر بر من متغیر گشته میباید که بر سر عنایت و شفقت آید
جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بر خاطر اشرفش هیچ غباری نماند مرادی دیگر داری التماس کن گفت
مراد من همین بود که گفتم گفت میگویم دیگر حاجت بخواه گفت وام بسیار دارم گفت چند است گفت چهار
هزار درم گفت اینک چهار هزار درم اگر میخواهی همین لحظه بفرمایم تا تسلیم کنند و از مسارعت درین معنی
هیچ مانع نمی آید الا از انکه قدر تو از ان بزرگتر است که مثل من کسی ترا اعطا دهد اما قبول کردم که فردا از
خزینه امیر بتو رسد عبد الملک گفت میباید که امیر نام ابراهیم بزرگ گرداند و درجه و مرتبه او عالی کند اسحق موصلی
گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است و نمیداند چه میگوید چون بامداد بحضرت امیر رسیدم جعفر بن
یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیر جمعیت و انبوهی دیدم و ابو یوسف القاضی و امثال او و اکابر
و معارف بغداد را دیدم که خوانده بودند و عبد الملک بن صالح الهاشمی را بخواندند و پرسش ما نزدیک هارون
الرشید در آورد و بذر رشید گفت امیر بتو ساخط بود راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود و بفرما تا همین
لحظه از جعفر بن یحیی قبض کنند بعد از ان پسرش را بخواند گفت گواه باشید دختر خود غالیه را بزنی
بتو دادم و از مال خویش دو هزار درم مهر او گردانیدم و ولایت مصر بوی دادم چون جعفر بن یحیی
بیرون رفت الحق میگویم کیفیت احوال از وی پرسیدم گفت بامداد بدرگاه نزد امیر آمدم و انچه دوش در ان
بودیم حرفا بحرف با او شرح کردم و حکایت عبد الملک و تعلق حاجب کرده بود و انچه عبد الملک کرده بود
با ما از رفع حشمت و موافقت در حالتی که در آن بودیم تعجب نمود و خوشش آمد بعد از ان گفتم از
امیر چند چیز او را ضمانی کرده ام گفت چیست تمامی با او شرح دادم و گفتم بضمانی خویش وفا کن فرمود
تا انها را حاضر کردند و رفت انچه دیدی • **فصل** درین حکایت عاقل را به خصلت از مکارم اخلاق

و محاسن شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و میباید که خردمندان در حضرت
امثال این موضع دستور و پیشوای خود سازد اول انچه عبد الملک بن صالح کرد که چون اتفاق بچنان موضعی
رسید چنان طایفه را بر جنس آن حالتی بدید که خلاف طبیعت و ضد مذهب و روش او بوده است و
چون نقاری انحراف او را مطلوب بود خلاف ظاهر نکرد و برای دل ایشان و ازالت وحشتی که
ایشان را بسبب اطلاع او بر آن حالت بود و خلاف مراد رای خود کرد و با ایشان موافقت نمود و انحظ
و بعد از ان باستغفار مشغول گشت و شین و عار بخود روا داشت و هتک حجاب و بعض مروت
بر دیگران جایز ندید و هر که با مردمان اختلاط خواهد داشت بر پی موضع او را این سا محتها باید
کرد تا زندگانی میسر شود و مصالح که بدیشان منوط باشد مختل نگردد والا از مردمان اعتزال باید کرد
و با وحدت و انفراد ساخت **نظم** اگر مراد تو با خلق زیستن باشد • مکن خلاف و همه وقت رای
ایشان کن گمان مبر که با رای خویشتن سازی • خلاف عهد خود و هم وفاق یاران کن • اگر خلاف
مرادت نمیتوانی کرد • کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن • انکه چون جعفر بن یحیی دانست که
عبد الملک دران حالت موافقت نمود خلاف مراد خویش کرد و به تبع مراد جعفر و تطیب دل و
خاطر او از تشویش رعایت جانب خود مرجح داشت لاجرم جعفر از خود نپسندید که در اسعاف مرادات
و انجاح ملتمسات او اقصی الغایت والامکان نرسد پس کریم آن باشد که چون کسی برای رعایت جانب
او خلاف رای و مذهب خود بردست گیرد او نیز از پای ننشیند تا بر مراد و درخواست که او را باشد
باجابت مقرون نگرداند **نظم** کسی که کرد خلاف مراد و مذهب خود • برای وفق مراد تو حق گذاری
کن • مراد خویش رها کن پس از سر اخلاص • در انچه هست مرادش بصدق یاری کن • و کرم پیش
کنی از وجوه سابق اوست • همه سپاس برو و سپاس داری کن • امیر رشید کرد
که چون جعفر چندان کار بزرگ را اعتنا در کرم امیر از عبد الملک متقبل شد و بی استطلاع رای امیر

و مشورت او و اتمام این مهمات بزرگ پروانه داد و امرا او را درین دعوی خجل و شرمسار کردانید و بهوا عدی
که او را فرموده بود وفا نمود پس بتحقیق دعای وی مخلصان و هواداران و حمایت جانب ایشان از جان
و شرمساری و لاف که از پی کسی زنند غایت کرم و نهایت حسن خلق باشد و درین معنی میگویم **نظم**
اگر زند ز تو لافی یکی ز یارانت ٭ چنان مکن که دران گفته شرمسار شود ٭ بفعل خوب بیان کن تو لیکن
گفته خود ٭ که در مکارم خلقت یکی هزار شود ٭ و هم اسحق بن ابراهیم الموصلی گوید که گفت میان من و محمد امین
و ابراهیم المهدی که عم او بود در میان چند خواران ماجرا افتاد که محمد امین را خاطر با ابراهیم متغیر
گشت و ابراهیم امان وحشت از روی محمد امین مشاهده کرد و باز گشت بمنزل خویش و محمد امین
حاجب را فرمود که ابراهیم را در آمدن نزدیک محمد امین مانع شد و آن سخن با براهیم رسید رقعه ای بامین
نوشت و هر گونه لطایف و ظرایف و هدایا و تحف با آن بار کرد و امین هدایا قبول نکرد و فورا
جواب نوشت ابراهیم کنیزکی داشت در غایت جمال و نهایت کمال ابراهیم او را پرورده بود و غنا
و بربط زدن و اداب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بحد بلوغ نرسیده بود او را بفرمود تا جامهای
دیبا و زر بیاراستند و بربطی بجواهر مرصع ترتیب داد و این ابیات در معذرت انشا کرد **العربیه**
مسکنا الضمیر بید اللطیف ٭ وکشفت هجرک لی فالکشف ٭ فان کنت منکر ساجری ٭ مسلما فلا لطف
بر دخته دریدی تو پرده بر کارم ٭ برهنه کردی رازی که بود پوشیده ٭ خلاف تو نرود عذر گو
مرا ٭ زنا پسند بود عفو نا پسندیده ٭ بعفو کوش که چون دیده بر بر آید از انک ٭ بفضل و لطف
کند جرم دوست نا دیده ٭ و این ابیات را صوتی ساخت و آن کنیزک را آن صوت تعلیم داد و او را
نزدیک محمد امین فرستاد و کنیزک بربط ساخته کرد و نزدیک محمد امین در رفت و خدمت کرده
بایستاد و گفت بنده تو عم تو ابراهیم میگوید و شعر آغاز کرد و بگفت در صوت و بربط نواختن گرفت
چون تمام کرد محمد امین گفت احسنت ای دختر که نام تو چیست گفت هدیه گفت تو همچو نام خویشتنی

گفت هدیه هست و مرا این ساعت هدیه نام کرد و بخدمت امیر فرستاد از ابراهیم محمد امین شاکر گشت و
ان تغیر خاطر زایل شد و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از وی راضی گشت و او را مال وافر بخشید **فصل**
درین حکایت فایده آنست که مرد باید که چون مخدومی و دوستی را خاطر با وی متغیر شود هر اعتذار و استعطاف
که ممکن باشد بجای آرد تا آن غبار از خاطر او بر گیرد و اگر یک دو نوبت در قبول معذرت و تحف و لطایف
او باری خویشتن داری بکند و ترک عذر خواستن کند و بلطایف معاذیر دل پذیر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم
با محمد امین کرد **نظم** باعتذار و تلطف بدست باز آور ٭ اگر چنانکه دل دوستی بیازاری ٭ به آن بود
که بیازاری و چو آزردی ٭ اگر چه بار کند زاری و بیازاری ٭ بپای باش و بآزادی و لطافت عذر ٭ بود که
آن دل رفته بدست باز آری **حکایت** روایت کرده اند که عامل ابو جعفر منصور بن فلسطین بدو نوشت
که یکی از فلسطین مردمان را اغوا میکند و پریشان میدارد و بر احکام و امر من اعتراض میکند و تدبیری که
در مصالح و توجه اموال میکنم مشوش میگرداند ابو جعفر بدو نوشت که کار تو ضایع است اگر آن شخص را بگیری
و نزدیک من نفرستی عامل آن شخص را بدست آورد و نزدیک ابو جعفر فرستاد چون او را پیش او بداشتند
فرمود که تویی که بر عامل من اعتراض میکنی و کار بر وی شوریده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوانت
جدا کنند و این مرد بخت پیر بود و آواز ضعیف داشت گفت **نظم** مال ما لت چه کار جارت ٭ مکن اکنه
بخشاسی بروه ٭ ابو جعفر گفت یا ربیع عفو کردم او را اجازت ده تا باز گردد و با او احسان کن **فصل**
فایده درین آنست که کسی که او نزدیک پادشاهان مقرب باشد و کار افتاده بدان حضرت آرند و بر زبان
آن صاحب واقعه سخنی رود که اگر چنانکه او آن گفت بگوش پادشاه رسد و در بند آن باشند که آن شخص
خلاصی یابد و بر دست پادشاه خون ناحقی که بسبب آن در دنیا بد نام و در آخرت معذب باشد نرود چنانکه
ربیع کرد و در حق آن شخص که کذب در همه مواضع مذموم است الا در اصطلاح ذات البین و صدق در همه
احوال پسندیده است اولا در مقام سعایت و نقل کلماتی که موجب عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفته ام

بر وروئی که موجب صلح آید ۞ بهتر از راستی که کین آرد ۞ صدق نمام عین معرفت ۞ کذب اصلاح افزین آرد

حکایت فضل بن ربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که نزدیک مهدی در آمد بعد از وفات معن بن رایده در میان جماعت شعرا و شعری برخواند که در مدح او انشا کرده بود مهدی گفت چه کسی گفت بنده تو و مداح تو مروان گفت این دو بیت گفته **العربیه** اقمنا بالیمامة بعد معن ۞ مقاما ما نرید به زیالا ۞ وقلنا این نذهب بعد معن ۞ وقد ذهب النوال فلا نوالا **نظم** شهر خویش پس از معن اگر سوم ساکن روا بود که در ایام همچو معنی نیست ۞ چون گفته که عطا و نوال و کرم و نیل مال با معن رفت و دوران معنی چو معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده از ما نوال میخواهی مطلبی پای او کیرید و بیرون کشید پس مروان کرفتند و از سر بیرون کشیدند چون سال دیگر بود در میان شاعران در آمد و در آن وقت رسم بودی که در هر سال یکبار نزدیک خلفا در آمدندی و اشعار برخواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخواندند مروان بن ابی حفصه برخواست و این قصیده برخواند که مطلعش اینست **العربیه** طرقتک زائرة فحی خیالها ۞ بیضاء تخلط بالحیاء دلالها ۞ قادت فؤادک فاستقاد ومثلها ۞ قاد القلوب الی الصبی فامالها **نظم** برمن آمد ناکه زروی دوست خیال ۞ حیا و فتح در آمیخته بحسن و جمال ۞ دلم ببرد زمن بکر دل و دید بپیش ۞ دل از رودی آن ماه روی نیست محال ۞ او میخواند و مهدی استماع می نمود تا اینجا که گفته است درین قصیده **العربیه** هل تطمسون من السماء نجومها ۞ بأکفکم او تسترون هلالها ۞ او تجحدون مقالة من ربکم ۞ جبریل بلغها النبی فقالها **نظم** ز آسمان نتوانند کرد اگر خواهند ۞ که بستر ندبپوشند از و نجوم و هلال ۞ چگونه سکر کردند این مقالت را ۞ که کرد ایزد بر لفظ جبرئیل انزال ۞ خلاف ارث و دین حدیث مرا ۞ گواه باز پسین آیتست از انفال ۞ مهدی را دیدم که از غایت اعجاب برین نظم و کمال اهتزازی که او را بود با استماع آن بیت در حرکت آمد چنانکه از مصلی بیساط رسید پس گفت چند بیتست این قصیده گفت صد بیتست بفرمود تا صد هزار درم او را دادند بعد از آن روزگاری

سخت ترین بگذشت و نوبت خلافت بهارون الرشید رسید مروان را دیدم که با هارون الرشید محشور شد با شعرا و قصیده انشا کرده بود در مدح او برخواند هارون الرشید پرسید که تو کیستی گفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه گفت تو آن کیستی که در حق معن بیت گفتی و همان دو بیت که در پیش گذشت مکتوب شده بود برخواند و فرمود که دستش گیرید و ازین سرا بیرون برید که او را نزد ما هیچ حقی نیست تا سال دیگر با جماعت شعرا باز آمد و این قصیده بخواند **العربیه** لعمرک ما انسی غداة المحصب ۞ اشارة سلمی بالبنان المخضب ۞ وقد صدر الحجاج الا اقله ۞ مصادر شتی موکبا بعد موکب **نظم** زیارگی شود م انکه یاد او بکاهد ۞ نمود اشارت سلمی بدان بنان مخضب ۞ در آنزمان که بر حجاج گشت عرضه و صحنش بجمع آن و حداان پرداخته و موکب و مرکب او را خوش آمد پرسید که این قصیده چند بیت است گفت هشتاد بیت بفرمود تا هشتاد هزار درم بوی دادند در ادای هر بیتی هزار درم و بعد از آن تا زنده بود رسم روان آن در نزدیک آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درم بدادندی **فصل** و درین حکایت فایده آنست که اگر کسی از ملوک همت و حرص که بر احراز نام نیکو و حکم احدوثه داشته باشد راضی نباشد که کسی را بر مکارم اخلاق برو مقدم دانند و بمدح و ثنا سزاوار بر شمرند باید که در بذل عطا و جود و سخا تمامت شیم مرضیه و خصال حمیده بهر غایت که امکان دارد برسد چنانکه مهدی و هارون کردند بعد از آنکه بعطای جزیل برهان انکار استحقاق بود فرا نمود و درین معنی میگویم **العربیه** اذا کنت تهوی ان تکون مرجحا ۞ علی کل منعوت بجود و فضل ممدوح ۞ عساود بدا حهم فی المکارم والندی ۞ و جانب من الدعوی فات مرجح **نظم** اگر پسندی آید که وقت ثنا ۞ نهند بر تو کسی را ز مکرمت تفضیل ۞ کرم نما و عطا بخش بیشتر ز همه ۞ که همت باعث مدح جمیل و بذل جزیل ۞ که از سخا ننمای بفعل کیف برهان ۞ بیست ز آنکه بگوئی بقول نیست دلیل ۞ هارون الرشید بر شاعری خشم گرفت بفرمود که او را از حضرت بیرون کردند و مدتی از آنحضرت مردود و مطرود بود یکی روزی در میان جماعت مطلان بی اجازت در رفت و گفت روزگار مرا الحرمان خدمت ادب فرمود و رنج بسیار

نعمت مشغول گردانید تا بذکر الطاف و انعام که ایجاد در حق من فرمود مطابق جبر نماید العربیه احتی طعام الیهم
او کان عربی ❁ ساحلت او دلت الفلان ❁ الی کنی حدث المجنه معفرا ❁ و کفاك من ماء الهلاك بکفان
ما ابحر عطاهای جود در ارکرامت ❁ مواعد کران ابرهای بی باران ❁ روا بود که بود خشک سال عشم را ❁
درین زمانه کرامت اکثر عطا باران ❁ چون الرشید در حال از وی عفو کرد و خلعت و صلها را انجاره داد و نامش را بکلام
باز کشت **حکایت** دعبد شاعر چون مامون خلیفه را هجو کرد مامون گفت برمی خوانید الهجوات
برو بکوانید ازجمله هجو دو بیت این بود العربیه انی من القوم الذین سیوفهم ❁ قتلت اخاك و شرفتك بمقعد
شادوا بذکرك بعد طول خموده ❁ واستنقذوك من الحضیض الاوهد ❁ از ان کردیم کابیشان جمع کو هر داره ❁ برادرت را کشتند
مملکت بتو داده ❁ ترا باوج رسانیدند از حضیض خمول ❁ مرا رمجه براند ز تیغشان جاد ❁ مامون گفت فبحه الله چگونه
بهتان گوییست کدام روز بود که من خامل بودم در چهار بالش خلافت بالیدم و بسریر پادشاهی پرورده ام
من خلیفه و برادرم خلیفه و پدرم خلیفه پس بفرمود تا دعبد را طلب کردند چون بر نظر مامون آمد دعبد خود گفت هیچ
شک نیست که مرا بکشند پس چون نزدیک او رفت گفت یا دعبد واستنقذوك من الحضیض الاوهد دعبد گفت یا امیر
عفو کرده از انکسی که گناه او بزرگتر از گناه من بود مامون گفت راست میگویی هیچ باک مدار و بخوان مدارس
امات خلت من تلاوة و این قصیده ایست معروف که دعبد در شهر رسول و مناقب اهل بیت او گفته بود
دعبد از بیم جان و هیبت امیر مینیارست مامون گفت بخوان برا که امانت دادم این قصیده می‌خواند مامون میگریست
چون اینجا رسید که گفته العربیه نبات زیاد فی الخدور مصونة ❁ و بنات رسول الله فی الفلوات ❁ و آل رسول الله
هلکت دوانهم ❁ و آل زیاد غلظ القصرات ❁ بپرده در پوشیده دختران زیاد ❁ جگرکان نبی بر رهنه در ان صحرا
نحیفة الاجوال بنی عزت اسیر ❁ ستیز کرده آل زیاد و کام روا ❁ مامون بگریست و گفت آری که
همه را خوار و ذلیل کرده اند و دعبد را صله بخشید و ایمن گردانید و هجوی که او را گفته بود سببی که در خاطر آن
کرده بود از وی عفو کرد و درین معنی گفته‌اند **نظم** با تو گر بد کند کسی و بود ❁ با خدا و رسول نکو کار ❁

بخدا

بجه الخشش نکویی کن گرچه او با تو بود بدکردار **حکایت** مامون خلیفه احمد خالد را که وزیر او بود
و محمد بن بزداد را فرمود تا با عمرو بن مسعود مناظره کنند و در محاسبه مال اهواز و آنچه بروی باقی آمده از باز خواست
ایشان آنچه فرموده بود بجای آوردند مبلغ شانزده هزار درم بروی متوجه گردانیدند و مامون را اعلام کردند و مامون
احمد بن خالد را گفت که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و حجت که گوید قبول کنند عمرو بعد از ان سعی ادعای
وی ما موجه کرد و اخراجاتی که در معامله مجری نشده بود و اثبات عرض داشت همه را قبول کردند ده هزار درم مال
از ان ساقط شد و خط از عمرو شش هزار درم گرفتند و پیش مامون آوردند آن خط بستند و چون عمرو پیش در آمد
مامون گفت این رقعه ایست شش هزار درم این مال ترا بخشیدم عمرو گفت چون امیر این تفضل فرمود این مال واجب
بر احمد بن عمرو و عامل را آواز داد و بدان آن متوجه دارا که امیر از من ستد من از وی ستدم ترا گواه کردم که من این
مال بتو بخشیدم مامون در خشم شد از ان سخن عمرو و بیرون رفت و بدانست که خطا کرده است نزدیک احمد بن
ابی خالد رفت و حال با او تقریر کرد و دار و استغاثت خواست در تحصیل رضای خاطر مامون احمد گفت هیچ باک نیست
برو و دل فارغ دار و نزدیک مامون رفت مامون گفت تعجب نمیکنی از عمرو با احمد که شش هزار درم بخشیدیم
بعد از انکه اضعاف آن با او گذاشتم در معامله که با او رفت او شش هزار درم در پیش من به احمد بن عمرو بخشید گویی که
با من مبادرت و برابری میکند با بخشش من اندک و حقیر شمار احمد گفت یا امیر اگر دیگر احمد گفت اگر چنین کردی
نکو بودی واجب بود که در جاه و نزدیک امیر اعجب است کمتر گشتی مامون گفت چگونه گفت چون امیر در حق وی چنین
لطفی فرموده و بر او حسنی کرامتی مخصوص گردانید اگر او آن مال از احمد عمرو دیگر نستدی احمد را از معروف امیر بی بهره و بی نصیب
گردانیده بودی ایشان هر دو خدمتکار تواند نیکوتر آن بود که لطف و فضل و کرم و مروت امیر مضاعف شد
که احسان نیکویی امیر هر دو را رسانید و چنان باشد که امیر احسنی کرامتی مکافات با عمرو کرده و مکافات با احمد و دیگر که
عمرو از خدمتکاران امیر است و احمد خدمتکار عمرو داور المطلف که امیر و خلق با خلاق او کرده و اثار محمود
دیده اعمال کرده و نیز خواست که در ملوک امم و پادشاهان اقالیم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران تو احسان

و مروت و جوانمردی بود که چندین مال بسیار بیکبار بخشید اگر شفقتی که در حق او فرموده بودی و عظمت و مکانت
و جلالت قدر او در چشم اهل ایشان زیاده شود کسانی که با تو دعوی تکاسل و مفاخرت مینمایند نگشتندی بر تو تمامتر بودی چون
مامون این سخن بشنید خشم او ساکن شد و با عمرو دل خوش کرد **حکایت** در روزگار خلافت متوکل
موسی بن عبد الملک که صاحب دیوان خراج بود از بیت المال خاصهٔ متوکل مال جلیل قرض کرد و ما در مدت نزدیک باز
رسانید و روزگاری بران بگذشت و مال بیت المال نفرستاد و کرد متوکل عبد الله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی
از مخبر یونس بن موسی عبد الملک تا آن مال همین لحظه باز به بیت المال فرستد و بروی در مطالبات آن مال تشدید کن عبد الله را موجب
توقیعی بنوشت و عتاب بن عتاب را بمطالبت آن مال بفرستاد و فرمود که اگر در ادای مال تاخیر کند او را علی رئیس الخلایق
و دیوان خراج بتازیانه بزند تا آنگاه که آن مال تمامت به بیت المال برساند بتازیانه زدن او را امداد دهت نماید و بعضی از
صیرفیان پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رسد او را خبر رسانیدند و موسی بغایت اندوهگین شد و نشست و از وجه
آن مال تفکر میکرد که عتاب آمد و آن توقیع بمهر در آورد و آن روز بغایت گرم بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود
که در وی پرده خوش او کشیده بودند و دو فراش بنوبت آن پرده میکشیدند و جایگاه خنک بود چون عتاب از رنج گرما
در آمد و درست موسی بود و وی مطالعهٔ آن مشغول گشت عتاب بنشست و آن توقیع بر دوات موسی نهاد تا او چون از قرائت کتاب
که بدان اشتغال داشت فارغ شود مطالعه کند و عتاب همچنان نشسته از خوشی آن جایگاه و استراحت که یافت در خواب
شد موسی بفرمود تا آن رقعه برگرفتند و غایب کردند و عتاب همچنان در خواب ماند تا وقت که متوکل بگذشت و موسی تعجیل آن
مال نقد کرده چون عتاب از خواب در آمد گفت بدان کار که من آمده ام از آنجا نظری کن موسی گفت بگوی که بچه مصلحت آمده
گفت بدان مصلحت که در آن کتابت گفت که ام کتاب گفت کتابتی که از امیر بتو رسانیدم گفت کی گفت عین عتب
نزد دوات نهادم گفت برین که تو خواب رفته ای ما ازین حکایت بخواب دیده عتاب کتابت طلب کرد نیافت
عتاب گفت توقیع از من بدزدیدند صاحب خبرانی که حاضر بودند گفت بنویسید امیر که در این وقت که میگوید این را
که میکند و هیچ توقیع بمن نرسانیده است و هیچ شائبهٔ اتصال نکرده عتاب برخواست و با عبد الله بگفت و عبد الله گرد او گشت

متوکل

متوکل بخندید و فرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر گشت گفت کتاب از عتاب بدزدیدی گفت آری یعنی گنجتم
و درین کتاب سعی نکرده توانم بود و در حضور عتاب چیزی عتابی بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بمن رساند در خواب
و من حیلتی در او دیدم که بیدار دو ساعتم و فرصتی غنیمت داشتم و فرمودم آن رقعه را از و بدزدیدند و اکنون
یک نیم از مال که مرا به بیت المال باید رسانید معد کرده ام و همین ساعت به بیت المال برسانم و باقی در مدت
پنج روز ادا بکنم و پس از آن تفرج بسیار نمود و متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از و قبض کردند و باقی را مهلت
داده و از و راضی شد **نظم** خدای جل جلاله چو دفع خواهد کرد ◦ بلا ز بنده بخود و قضا را اندازد ◦◦
لطیفهای خدا از چشم خلق پنهان ◦ امیدوار که تا که لطیفه سازد **باب**
در ذکر جماعتی که بحبس و زندان گرفتار
بودند و چون ... و احوال ایشان بحسن حال مبدل گردانید و از ان ورطه رهایی یافتند و این باب مشتمل است بر
هشت حکایت **حکایهٔ اوّل** حکایت کرد ابو القاسم سلیمان بن الحسن المخلد گفت چون پدرم را از بغداد
نفی کردند و بمصر فرستادند و من در بغداد ولی شغل ماندم شبها و روزها بحری شاعری بودم و با ابو المعز منجم و
بشر او قات با این طایفت بودمی که روز با من حکایت کردند که ما را وقتی دست تنگی رسید و ما با یکدیگر بمصاحبت
شدیم و در آن وقت المعز آمد محبوس بود با هم اتفاق نمودیم که نزدیک المعز برویم که محبس و مودت و بهواخواهی
فرا نماییم و حقی بر وی ثابت گردانیم باشد که وقتی ما را امید باشد نزدیک او رفتیم بحری گفت که من خدمت گزیده بودم در حق
محمد بن یوسف البصری در آن وقت که محبوس بود آن بیتها بر سعر خواندم و چنان فرا نمودم که این ابیات در حق
او گفته ام و ابیات اینست **نظم** فدات بادیشم اورکاریت چه باد ◦ ز واقعات و نوازل زحادثات و بلا
منازل ازیشرو دور باشد ◦ که شکست بشد و منزل بود فرایض است ◦ نکاوشات مهذب ... از آن کنند
که زر زیوره گرفت ... سک صفا ◦ چون ابیات برخواندم رقعه که ابیات را بخط نوشته بود از من بگرفت از آن کم دید
و بخادمی داد که برابر او ایستاده بود و گفت اینها که داد اگر خدای تعالی مرا از این ورطه رهاند مرا یاد ده ماهی ای

وابو المعشر گفت من در طالع مولود او نگاه کردم در آن که عقد ولی عهدی او بسته شد و آن طالع سنبله بیستم از زور

که مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدم و در اتصالات کواکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت تأمل فی

و تدبر کافی بجای آوردم حکم کردم بر آنکه خلافت بر معتز مقرر گردد و بعد از آنکه فتنه برانگیخته شود و چهار روز حکم کردم

که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتم و بمعتز سپردم و مال و صدقات او باز کشیدم و در کاری بر آمد و آن حکمها که

کرده بودم تمامت راست شد و معتز بخلافت بنشست و من بکری او بودم در برابر او رفتم و تهنیت خلافت بگفتم

معتز گفت مرا آن حکمهای تو فراموش نشده است و تمامت آن راست آمد و او را هر ماه صد دینار رزق مجری

گردانیدم و سی دینار نزل و ریاست منجمان بتو دادم و بنقد هزار دینار صلت فرمودم و آن نقد در حال قبض

کردم و آن رسم و نزل را بروات بستدم و گهری گفت من بعد از آن فرامش شدم و قصیده گفته بودم در تهنیت خلافت

و مدح او در مجلس مستعین بخوانده بودم و مطلعش این بود نظم زینب جدا شد اکنون که [illegible] و صاحب ارزو

ما کنند محجور • این قصیده بخواندم تا بدین ابیات رسیدم العزیز و کیف دایت الهی فی و کیف الظلوم

عواقبه • و لم یک المعتز بالله اذ سرى • لیعجز و المعتز بالله طالبه • مکونه دهی احوال خلق که یافت قرار

چگونه دهی ظلم و ستم که شد مقهور • اگر حساب جز شعر گان بود معتز • چون بدانجا رسیدم هر چند نوبت این ابیات را

استعاده نمود و بعد از آن خادم را گفت تا زر در طبق آورد بفرمود که تا در اوراد آوردند و آن رقعه را از وی طلب داشت

که شعر در آن مکتوب بود چون حاضر کردند بهر بیت که در آن رقعه بود فرمود که هزار دینار بنویسند و در آن قصیده

شش بیت بود و شش هزار دینار دادند گفت نباید که بر دل روی این زر در بهای کنیز و غلام و دواب و اوانی و فرش

صرف کنی و ضایع کنی که ترا و راجه تقدیر از من روزی من و ارکان مملکت من محل تو را نیک میشناسند و لایق

بر چه حاضر بود و مینهال ضیعتی بخر که ترا و اولاد ترا بدان استظهاری باشد گفتم بالسمع والطاعة و بیرون آمدم و مستغلی

و هر روز کار من نیکوتر و هر سال نعمت من بیشتر و هر لحظه حرمت زیادت تر بود **حکایت** در این حکایت

آنچه اعتبار را شاید و ضبط است که از جمله مکارم اخلاق است یکی آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا کسی را کار محمود

نکردم

را بزوال دولت و حرمان نعمت مبتلا بیند در وی بچشم استخفاف نظر نکند و در آن حالت خدمت او پیش از آن بجای آورد

که در ایام دولت و هر تقرب و تودد که با او میتواند نمود بنماید که اگر کار روی بروش و طراوت کرد هر آینه حقوق آن خدمت

برسد عوض آن خدمت که در ایام محنت کرده باشد و اگر بر خلاف آن باشد اعانت اصحاب وقایع و دلداری ارباب

مصائب از عادات کرام است بهمه حال نام نیکو در دنیا و ثواب در عقبی حاصل شده باشد و در این • و هر که از غایت طاهر

و اصل کریم بود در وقت محنت کسی وی را خدمت کرده بود و بوقت او وسیلت جسته بود در روز کار دولت باید که

این حق گذاری بجای آرد و هر احسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و در این معنی گفته شده •

بوقت محنت هر کس که خدمت تو کند • بوقت دولت باید که با نصیب بود • حقوق صبح غافه بجای آرد

بروز عز و غنا صدر او وجیه بود • مسلم زاده شناس حرمت حق • بروز ملک همه عاقبت حبیب بود

حکایت ابوبکر بن عبد الله محمد بن ابی سره عامل ریاح بن عثمان بود بر قبایل اسد و طی چون محمد

بن عبد الله بن الحسین خروج کرد بر ابوجعفر منصور ابوبکر بن عبد الله آنچه از قبایل اسد جمع کرده بود مبلغ بیست و چهار

هزار دینار نزدیک محمد بن عبد الله برد و بدو داد و آن مال محمد را عده و قوت تمام بود بر آن خروج و چون عیسی بن موسی

محمد را در مدینه قتل کرد ابوبکر را گرفته بگریخت سرجای ثبات نمود تا او را بگرفتند و اسیر کردند

و در حبس مدینه محبوس گردانیدند و عیسی بن موسی بیرون آمد حبس بود و عوض دیگر بود که منصور فرمود تا ابیل بنی

بیعت تازه کردند و عیسی بن موسی از مدینه رفت عبد الله بن ربیع الحارثی را با لشکری بمدینه بگذاشت و در مدینه فساد

میکردند و ظلمها بر ایشان عادت میشد اهل مدینه بر ایشان خروج کردند و بیشتر از آن لشکر بکشتند و مالهاشان

غارت کردند و عبد الله بن الربیع بهزیمت رفت تا به المطلب رفت و در آن غوغا در زندان بشکستند و ابوبکر بن ابی سبره را

از زندان بیرون آوردند و بر منبر رسول الله صلی الله علیه و سلم نشاندند ابوبکر خطبه خواند و آن عوام را نصیحت فرمود با طاعت امیر المؤمنین

و از عصیان نهی کرد و او را گفتند امامت کن و نماز بگذار گفت اسیر را نماز جمعه روا نباشد و باز گشت و حبس را

بند بر پای خود نهاد و آن خبر با بوجعفر منصور رسید و منصور جعفر بن سلیمان را بامیری مدینه فرستاد و گفت میان من و سان

ابوبکر بن عبدالله رحم قرابتست واکر بدی کرد نیکوی تر کرد چون بمدینه رسید اورا اطلاق کن و با او زندکانی خوب نما
و حسن جوار و مکالمه را کار بند و جعفر بن سلیمان بمدینه آمد و اورا از حبس اطلاق کرد و ابوبکر بن عبدالله بنزدیک جعفر
بن سلیمان آمد و ازو درخواست که مرا عنایت نامه فرمای و معن بن زایده مبین تا در حق من احسان کند جعفر بن سلیمان
بمعن بنوشت و وصیت کرد تا در حق او نیکوی کند چون ابوبکر از مدینه بیرون آمد رالجی شاعر را دید کفت رغبت
میکنی که با من موافقت کنی تا عمره بسازیم رالجی کفت من از خانه بیرون نیامده ام الا بطلب قوت اهل و عیال که قوت
امروز در خانه معدومست ابوبکر کفت من اخراجات ایشان امروز کفایت کنم وانچه در آن مدت بدانچه محتاج بودم
بفرمود تا بدو دادم و رالجی با او بعمره رفت چون از عمره و زیارت بطواف خانه فارغ شدند ابوبکر کفت الحاجه
نمی افتد که با من مقام کنی تا بنزدیک معن زایده رویم او احتیاج عیال را علت ساخت و امتناع نمود ابی سیره اخراجات
عیالش را کفایت کرد و در موافقت یکدیکر بنزدیک معن رفتند و ابن ابی سیره که نامه جعفر بمعن داد چون برخواند
کفت جعفر بر احسان کردن با تو از من قادرترست باز کرد که ترا بنزدیک من هیچ نیست ابوبکر مغموم و نا امید باز
کشت و چون نماز پیشین شد معن بطلب ابوبکر فرستاد و او را بخواند و کفت ترا چه بران داشت که بنزدیک من
آمدی و امیر با تو خشمناکست ابوبکر کفت بفضل معروف و کرم مشهور تو کفت وامت چندست کفتم چهار هزار دینار در
حال بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند و بفرمود تا دو هزار دینار دیکر بیاوردند و کفت قرض خواهان
را بکذار و این دو هزار دینار در مصالح امروزی صرف کن شش هزار دینار قبض کن و بمنزل باز کشت و با رالجی حکایت
کرد رالجی بنزدیک معن آمد و این ابیات بخواند **العربیه**: لما رایت الله والبحر: لو حلوتنا الیم هر سله بحرنا بحرفه
فرق ما بحری: حملت علام مبارکه وکانها ما تحل لهم ملک: ابوالولید بلیع تو دانی کو بیا: کرای زبخشش تو اهل
کرم مست مهتر: اکر چنانچه رود باد در سخا با تو: ازو بدست جو دریا کنی بجود کذر: جو رخنه کرد و صنوبری و بد شود
کاری: ندا کنند که ای معن باصلاح آور: معن کفت منم ابوالولید هزار دینار روی و هیده دادی هزار دینار قبض
کرد و بنزدیک ابوبکر آمد و بهرد و با خاطرش دیجاب مکه باز کشتند و چون بمکه رسیدند ابن ابی سیره رالجی را

کفت آن چهار هزار دینار که معن بقضای دین بمن داده است در آن وجه تصرف بکنم اما این دو هزار دینار که برای
اخراجات بمن داده است میان من و تو مشترکست هزار دینار مرا و هزار دینار ترا هر یک با اهل خویش رفتند و
خبر با بوجعفر منصور رسید بدو نوشت که ترا چه برین داشت که با ابن ابی سیره این نیکوی کنی و دانستی که جرم او
معن جواب نوشت که جعفر بن سلیمان عنایت نامه نوشت در باب او و با احسان مرا وصیت کرد پنداشتم که جعفر این
عنایت نامه نوشتی اکر امیر راضی نبودی منصور بجعفر نوشت و او را سرزنش کرد که دشمن مرا زینت کرده جعفر کفت
امیر مرا وصیت کرده که با او نیکوی کن نیکوی کم از ان نباشد که او را عنایت نامه نویسم یکی از بندکان
و این حکایت دلیل است بر کرم و احسان بی دریغ معن زایده که با آنکه دانست که خلیفه بدو بسبب آن خواهد کرد اشارت را
از نزدیک خود نومید نکردانید **حکایة** حکایت کرد محمد بن الفضل در ان وقت که وزیر معتصم بود که ضیاع عجیب یکی
در تصرف من بود بر وی رنج کردم که من در میان مال او خیانت کرده ام و ضیاع او خراب کرده بفرستاد تا مرا بکرفتند
و بند بر نهادند و همچنان با بند مرا بنزدیک او در آوردند برابر من بر ترمن رای که اساس نو نهاده بودند و بنیان
در انجا کار میکردند چون نظر او بر من افتاد مرا دشنام داد و کفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو
خراب شد و بفرمود تا تازیانه بیارند مرا بکرفتند تا بزنند از خوف آن حالت مدهوش کشتم چنانکه امساک بول
نتوانستم کرد و بول بر ساقم روان شد کاتب او در من نکریست و آنحال مشاهده کرد و معتصم را کفت اعز الله الامیر
تو امروز مشغول مطالعه این بنا و صلاح عمارت که کفایت چه باید کرد و این مرد در دست ماست و فوت نخواهد شد و
کشتن و زدن او برای امیر هر کاه که خواهد آسانست بفرمای تا او را حبس کنند تا در کارش نظر فرمای و اکر آنچه بو
کفته اند راست باشد و تقصیری او و توانی فرمود اکر دروغ باشد حالی بر ثبات آنم اقدام نفرموده باشی و دیدن
سبب از ین کار که در پیش است باز نماند چون این سخن بشنید بفرمود تا مرا محبوس کردند و مدتی در حبس بماندند
و معتصم بغزو عموریه رفت و ضیاع در نهفت او و انجا بر عجیب ساخط شد و بفرمود تا بکشتند جز بکاتب او در رسید
بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم و بیک جهت بداشتم بنزدیک صاحب دیوان بترمن رای

شدم و میان من و او دوستی بود چون مرا بدید شاد گردید که مرا اطلاق کرده‌اند و بسبب بدی حال من غمناک شد و مالی
بر من عرضه کرد و گفتم مال قبول نکنم مرا عملی فرمای که از آن نفعی بمن رسد و خدمتی کرده باشم و از مال تو چیزی فوت نشود پس
مرا عملی فرمود و تا بنواحی بیار رفتم و مصر و از تجار قرض کردم و در محل خود صرف کردم و بدان طرف رفتم و در آن برای کم
فرود آمدم [illegible] بگذاشتم چون گاهی برخاستم از برای بیرون شدن خاک [illegible] بول کردن بران [illegible] خشم خداوندگارا
بیرون آمد گفت میدانی چه موضع است که بر او بول میکنی گفتم نی گفت [illegible] گفت این گور مردیست از لشکر کشان
[illegible] نام او عجیف ابن [illegible] مرا خشم گرفت [illegible] چون بدین موضع رسید او را آنجا کشته‌اند و درین
مقام دیوار کهنه بود و در زیر آن بیفکندند چون لشکر بازگشت آن دیوار کهنه را بروی افکندند تا سگان جسدش پاره
نکنند امروز در زیر آن تل خاکست چون حال بشنودم تعجب نمودم از بول کردن از ترس عجیف اندر بر گور او بول کردن
و امروز بر گور او فسبحان الذی بیده ملکوت کل شی و الیه ترجعون و درین حکایت فایده
آنست که هر چند کسی از دنیا مرتبهٔ عالی و درجهٔ بلند و حکم نافذ و مال بسیار باشد باید که بران اعتماد نکند که زود از او
[illegible] و بر عقب بول کنند چنان در درجه رسد که بر گور او بول کنند چنانکه عجیف را بود و نیک [illegible] این ابیات
گفته‌اند من العرب الاقیا المفرد با لعز و العلاء [illegible] فی الثری [illegible]
[illegible] ای شده غره بجوانی و مال [illegible] ترسم از آن دم که شوی پایمال [illegible]
بنماند بسی [illegible] در طلب مال تو چندین منال [illegible] بال و پرت بر کنند ایام از آنکه [illegible] هست که بال تو و زر و وبال

حکایت یکی از مردی از اهل کوفه که او گفت من با مسلمه عبد الملک بن مروان در روم بودم و اسیران از ایشان
گرفته و چون بعضی از منازل نزول کرد فرمود تا آن اسیران را پیش او آوردند و خلقی بسیار از میان اسیران بری بود در صفت
بیاوردند و مسلمه بقتل او فرمان داد آن پیر گفت از کشتن من بر سعف [illegible] بعضت صورت [illegible]
[illegible] اسیران مسلمانان که ما داریم دو جوان را بیاورم بعوض خود [illegible] مسلمه گفت ضمان تو کیست [illegible] ازان کرد
چون من وعده کنم [illegible] وعده خود وفا کنم مسلمه گفت مرا بر تو اعتماد نیست [illegible] مگذار [illegible]

بشد

باشد که کسی بیارم که مرا ضمانت کند و تو از بروی اعتماد داشته مسلمه گفت او را برو دار [illegible] و بسته بهرکه گرد و نازنین بر
چون برفت و بر گرد لشکر بگردید در روی هر کس مینگریست تا بجوانی بلند شد از بنی کلاب او را گفت ای جوان بیا و مرا ضمان
از امیر و قصه خود را با او شرح داد و گفت چنان کنم پس بیامد و او را ضمانی کرد و مسلمه فرمود تا او را رها کردند چون آن پیر رفت آن جوان
پرسیدند که تو او را میشناسی گفت نه گفت پس چرا اعتماد او را ضامن شدی و خود را در معرض هلاک افکندی گفت او را
دیدم روی بروی میگشت و در هر کس مینگریست از جمله جمیع لشکریان مرا اختیار کرد و حاجت خود بر من عرضه کرد او را
نداشتم که ظن او را باطل گردانم و امید او را وا [illegible] چون روز دیگر بود آن پیر را دیدم که می‌آمد و دو جوان مسلمان که اسیران
که داشته بودند می‌آورد و آن هر دو اسیر را تسلیم داد و گفت ای امیر آن جوان را که ضامن من شد بود در حق من نیکویی کرد
دستوری ده تا با من بحصار درآید تا من مکافات این احسان و مجازات این لطف که او کرد بجای آرم مسلمان جوان را گفت
اگر میل داری برو آن جوان با او برفت و چون بحصن او رسیدند آن پیر او را گفت با جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی
گفت چگونه فرزند تو باشم من مردی ام مسلمان از عرب و تو مردی نصرانی از روم گفت با من بگوی که مادرت از کجاست
گفت مادر من از روم است گفت با تو صفت مادرت بخواهم گفت دخیلای برو که تصدیق کنی جوان گفت چنین باشد روی آغاز
کرد و صفت بگوی گفت و بگوی حظا نگفت و یکو صفت غلط نکرد بعد ازان گفت مادر تو دختر منست بر من بجه بود فرزند منی
جوان گفت چه دانستی که من فرزند توام گفت بدلالت شبه اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فرط
کیاست بعد ازان زنی را از پس پرده بخواند که سلام نگردم که مادر جنت و برقع زنان دو تن بود و برون آمد هیجو
الا آنکه او پیر بود و هر دو روی بهم آوردند و بر روی هم بوسه دادند و پیر گفت این جده ومادر تواند بعد ازان
پیر بر بام حصن رفت و روی بخلق گفت حاجت جوانان را صحرا در آمدند و پیر گردیدن بوسیدن کردند پیر گفت اینها
خالان تواند و پسران خالان تو و پسران عم مادر تواند پس ازان بسی پیرایه و جواهر و انواع ثیاب فاخر بیرون آورد
و گفت اینجمله از مادر توست نزدیک ما بود است ازان وقت که او را به بندگی برده‌اند بگیر این را ببر
کرانجمله را بازشناسد و بعد ازان این جواهر و پیرایه و اموال بسیار و جامهای قیمتی و چند نیست [illegible]

و بسلامت بلشکر ملک مار رسانیده و جوان چون بجای خود رسید یکی از آن کوهر پرپایه را قیمت که پر بالا کوه بود
که از آن مادر تست از بهای عوض مسند است و بیگمان سوختند و مادر چون آنها بدید مسکرات چون بسیار شد
سوگند داد که با من بگوی که این قیمت از کی آوردی و دلیل این حصار را حال چگونه است و کار حیست ایران
حاجت دگرگون شده و گرانده است آن جوان بحث آن حصار و تعب آن ایام باز بگفت و بیهات
و سورت آن برزن و آن جوانان با او میگفت و او میگریست بهواری میکرد و گفت ای مادر ترا به بود و گفتی آن
پر چه رحمت و آن پیرزن مادر من و آن زنان جوان خواهران من و کیفیت واقعه و تمامی آن حال را او گفت داد
و باقی اجل فرستاده بودند تسلیم نمود **فصل** درین حکایت سرمایه مستدرجست یکی آنکه مرد باید که
چون درمانده را بیند که صاحب واقعه و کار افتاده باشد و در بدر روی برو میکند و از میان جمع او را
اختیار کند و حاجت خود را رو در رفع نماید در اسعاف حاجت او را با قصا الغایه و کلا امکان بطرح خوف و نگاه
نیکی او را در حق خود او را یقین گرداند ثمره آن در عاجل و آجل بدو رسد چنانکه بدان جوان رسید چون ملتمس آن
بر را برآورد و درین معنی میگویم **نظم** کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان ٭ اگر برآید از او سعی تو
کاری ٭ خدای و حسن کارسازیک کوشی ٭ که در میان بسکای شوی یاری ٭٭ دیگر چون کسی با تو سابق
احسان و مجاملت سلوک است بر تو حقی ثابت گردانید و ایام وفادار و حق گذار او باشی و بتواری که با او داد
باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا نمایی چنانکه آن پیر کرد و در مکافات لطفی که آن جوان کرد و در این معنی میگویم
گر کسی نکوی کند با تو ٭ نان و نان تباید خوانگی ٭ جو بر او دید او جایت ٭ کوش تا خوش را بزانکنی ٭
کرد با تو وفا لطیف و کرم ٭ از تو زیبد اگر جفا نکنی ٭ نخل عیش ترا به بردو نمود ٭ گرد وادار صیغ نکنی ٭
در جهان [illegible] ٭ گر وی وعده و وفا نکنی ٭ بدانی که اصل قرابت و نسب پیوند اصلی است معتبر
و آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب با یکدیگر باشد هیچ بیگانه را نباشد و آن محبت عصبیت کسان [illegible]
بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث و داعیت شوان باشد و اینک صورت حال این جوان و آن پیر گردن گشت

برمعنی

بر معنی حجتی روشن و برهانی قاطعست که با آنکه این جوان از وصلت و قرابت بیخبر بود و بران حال وقوفی و اطلاعی
نداشت اما چون در حسب او وصلت مؤکد بود شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بران باعث آمد تا ملتمس آنجماعت را
با آنکه کاری مخوف بود اجابت کرد و در معنی گفته شد **نظم** مطلب حاجت ز بیگانه ٭ گر ترا در زمانه
خویش است ٭ هر که در کار خویش عاجز شد ٭ رس خویشی بهتر از خویش است ٭ شه عزیز و غنی بخویش و تبار ٭
هر که از مال و عقل او وحشت ٭ چون ترا کار با کس آید خویش مشفق همکنانی است نیاز خادم
که از مقربان و خواص خلق بود بنزدیک ایشان مرتبه عالی و درجه بزرگ داشت [illegible] حسن حکایت
کرده که بر هارون الرشید عرضه داشتند که در دمشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاه رفیع و بسط منیع
و نعمت بسیار و ثروت بیشمار و املاک و اسباب بیحد و مواشی و حواشی معد و فرزندان و همالیک بسیار و هم مردان
میدانی و کار فرمایند سیف و سنان و منه بدان در شهر نافذ فرمان و در چشم و دل مردمان با قدرت و توان و مجابلیک
و خدم و حواشی را اولاد را همواره بغزوات روم میفرستد و با اینهمه اسباب و ادوات مهتری که او را حاصل آمده است
ولی دارد چون دریا فسیح و دستی دارد چون ابر بخشنده و همواره بسیار بذل و بر برکت بخشش و دایم الضیافه
و نیک لایق است اگر گفته شود در حق او این ابیات **نظم** نسب و فضل و جاه و مال و جمال ٭ بودش اسباب مهتری
حاصل ٭ دست بخشنده و زبان فصیح ٭ صفت و بهمات و عمارت دل ٭ با چنین استعداد که او را حاصل است ایمنی
نتوان بود که از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار بدست آید در آن وقت که این سخن برشید عرضه داشتند هارون
در کوفه بود که حج اسلام گزارده بود و زیارت مشهد مقدس محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله بجای آورده و مراجعت نموده و هنوز
به بغداد نرفته و امیر مامون و مؤتمن را بولایت عهد بیعت گرفته بود و در مصالح ملک و استقامت اسباب آن بر سر
نظر میکرد [illegible] مرا پیش خود خواند و گفت ترا برای کاری مهم خوانده ام که اندیشه آن خواب از من ربوده است
هشیار باش با قران و هیچ تغافل و تهاون از تو در وجود نیاید و بعد از آن گفتم آنجا که متوجه شده باشی تقرر
کرده گفت اشتران و جمازه و [illegible] و ادوات سفر جمله معد کرده و صد غلام از خواص مرتب شده باد در صحبت تو با سلاح تمام

از برای دشمن
کسی ان الله لا علی [illegible]
[illegible] الله [illegible]

برجازه نشسته و با تو بیاید همین لحظه برنشین و براه بیابان بدمشق رو و این نامه بنشته با میر دمشق ده و این
بنده را با خود برگیر و اول که بدمشق روی برای آنمرد رو که با تو گفتم اگر فرمان مرا اطاعت نماید و فرمان برد این
بنده را روی نه و او را بیار و اگر مطاوعت نماید تو و این صد غلام بروی موکل باشید تا نگریزد و مثال بامیر
دمشق بر تا جمله لشکر برنشینند و او را بگیرند و بتو تسلیم کنند و شش روز ترا مهلت دادم در رفتن و یک روز در آنجا بودن
و محلی برای شتر نه و چون او را مقید کنی در یک طرف محمل تو درنشین و یک طرف او را بنشان و در محافظت بر هیچ کس اعتماد
مکن چنانکه روز بیستم بمن رسیده باشی و چون برای او در روی در سرای او آنچه باشد تامل و تفکر تمام کن
چنانکه هیچ چیز از کیفیت و کمیت آن بر تو پوشیده نشود و از اولاد و ممالیک و اندازه نعمت و مقدار حشمت و استظهار
او نظر تمام بکن و آنچه گویند و آنچه در وقت شنیدن و رسیدن و بند کردن از ایشان حادث شود و هرچه بر زبان
گذرد و از آن روز که بدو رسی تا آنروز که او را بمن رسانی حرفا بعد حرف باید که نگاه داری تا با من حکایت
کنی چنانکه یک کلمه از تو فوت نشود و هرچه فرمود قبول کردم و او را وداع کردم و در حال راکب شدم و شب و
روز می آمدم و هر دو منزل یکی میکردم و جز مقدار آنکه طعامی تناول افتادی تا میان هر دو نماز جمع کردی نزول
کردمی تا اول شب هشتم بدمشق رسیدم دروازها بسته بودند نزول کردم و آن شب بیرون شهر مقام ساختم و چون
بامدادگاه در دروازه گشادند در رفتم بدان هیات تا در سرای آنمرد براندم درگاه عالی دیدم و انبوه بسیار
بر آن در سرا جمع شده و همچنان بر جازه بی دستوری در سرای راندم و جماعتی که در در سرا بودند از اصحاب
از من سوال کردند جواب نگفتند که این مبارز رسول خلیفه رشید بنزدیک صاحب ما چون بدانستند مرا منع نکردند
و چون بصحن سرا رسیدم فرود آمدم قومی را دیدم در مجلس نشسته گمان بردم که او در میان باشد چون مرا
بدیدند برخواستند و اکرام بجای آوردند گفتم فلان در میان شماست گفتند نه ما فرزندان اوییم و او در حمام است
گفتم او را خبر کنید تا زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام کردند من در احوال حواشی و خدم
و اهل او مطالعه میکردم سرایی یک لحظه چنان پر شد که گفتی موج میزند با وجود آنکه صحن سرا عریض و طویل بود

آنمرد از حمام بیرون آمد دیر کشید من در شک افتادم که آنمرد از حمام بیرون آید یا نه و قلق و اضطراب هرچه
تمامتر در من پدید آمد پرسیدم که سواری شود چون بیرون آمد شیخی دیدم با مهابت و جمال و جماعتی جوانان
و کودکان بر عقب او برفتند آن غلامان بسیار بیامدند و بروی سلام کردند او از من احوال رشید و از
امور او سوال کرد و من چنانکه واجب بود جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بود که طبقهای پر میوه بیاوردند و
گفت فرا پیش آی یا میاره و با ما موافقت کن گفتم مرا بدان حاجت نیست این سخن را دیگر اعاده نکرد و او و حاضران
بخوردند بعد از آن طعام خواست مائده بزرگ و خوان آراسته با الوان اطعمه چنانکه مثل آن جز در خوان خلیفه
ندیده بودم بیاوردند مرا گفت فرا پیش آی یا میاره و با ما بخوردن طعام مسارعت نما و مرا بنام خطاب
میکرد یا میاره چنانکه خلیفه کردی من امتناع نمودم و اجابت نکردم و او نیز زیادت نکرد و با یاران طعام
بخوردند و فرزندانش را شمردم نه نفر بودند و جمعی از یاران و حاشیه او هم در آن مائده نشستند و تامل
کردم در طعام خوردن او طعام خوردن ملوک بود او را نیز دیدم فارغ و رابط الجاش و از اهل تقصیر من
هیچ اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشد و زیاده بمن التفاتی ننمود و آن اضطرابی که در سرای او بود
ساکن شد و در آن ساعت که من فرود آمدم آن اشتر از او و تمامت غلامان را که با من بودند برگرفتند و برای
بردند و ایشان نشوانسته کرد و من تنها با پنج شش غلام که بر سر من ایستاده بودند بماندم با خویشتن
گفتم ای پادشاه بزرگ و جبار عنید است اگر مرا اطاعت ندارد من بوی چه توانم کرد و محافظت هم چون
توانم کرد چنانکه امیر شهر بیاید چرا این تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تهاونی که در حق من میکرد
شک نکردم که او مرا ایمن نکند تا مخالفتش کردانم و او از من پرسید که بچه کار آمده و از ناخوردن
من از میوه و طعام هیچ اندیشه نکرد و بسکون و آرام تمام نان و طعام بخورد چون فارغ شد بوی خوش
بکار برد و برخواست و نماز پیشین بگذارد و با ارکان تمام و خضوع و خشوع شایسته و بسیار دعا بخواند
و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت یا میاره بچه مهم آمده گفتم که حکمی که امیر رشید کرده است

برتو و نامه امیر بیرون کردم و دادم مهر برگرفت و مطالعه کرد چون تمام بخواند فرزندان و حواشی و خدم و
خدمتکاران را آواز داد و خلق بسیار جمع شدند یقین شد که همین لحظه مکروهی بمن رسانند و از جا برخاستم پای بوس
شدم چون تمامی جمع شدند گفت میباید که همین لحظه پراکنده شوید و هر یک بموضع و مسکن و مقام خود روید و ایمان
غلاظ و شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف موکد گردانید که اگر دو کس از ایشان جمع شوند در موضعی
تا آنگاه که او را اجازت دهند و گفت فرمان رشید است که مرا بدرگاه برند بعد از آنکه نظر بر توقیع انداخت
یک لحظه توقف نمایم و حرم و اهل پرده را وصیتی بگویم گفت مرا در رفتن بدرگاه امیر رشید بصحبت تو
حاجت نیست بعد از آن گفت بندها پاره بیاورید بفرستادم تا بند بیاوردند و آهنگری را حاضر کردانید
و بند بر خود نهاد و غلامانرا بفرمودم تا او را برگرفتند و در محمل نهادند و من در دیگر نیمه محمل نشستم و در حال
روان شدیم و امیر شهر را ندیدم و این مرد در راهها با خود بیاوردم و چون بظاهر دمشق رسیدیم بنشاط
تمام با من سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی در ظاهر او نبود تا بغوطه دمشق رسیدیم که در خوشی باغ
ارم مسمی میشود و در نزهت از صحن جنت حکایت میکرد اشجار بسیار و چمنهای پرثمار و صحنی عریض و عرصه
فسیح مرا گفت این باغها می‌بینی ملک منست و مرا از غرایب اشجار و بدایع اثمار و انوار در و چندان نوع غریب
و جنس عجیب بعضی از نزهت و طراوت و بخوشی احکام اساس و خوبی بنیاد او حکایت کرد و همچنین با باغی دیگر
رسیدیم هم بذکر اوصاف و نزهت و طراوت آن مشغول شد و بهر مزرعه خوب که برسیدی گفتی از آن منست
و باوصاف آن مشغول گشتی تا من از وی در خشم شدم و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم اگر تو بر ... شده
نباشد که تا با امیر رشید از تو سخنی نقل کرده باشند و از کار تو آزرده شده باشد حکم فرماید تا ترا از میان
اهل و عیال و مال و بلد بیرون آرند و مقید گردانند و هیچ نمیدانی که آخر کار تو چگونه خواهد بود و چه
مقرر خواهد گشت و در آن تفکر نمیکنی و اندیشه نمی‌نمایی و از خوف جان و مال و زن و فرزندان نترسی
و من ترا مرد فاضل کامل میدانستم چون این سخن بشنید در جواب گفت اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیهِ رَاجِعُون

۱۸ن

فراست خود در حق من خطا کردی که من ترا مرد تمام عقل کامل بصیرت میدانستم و گمان بردم که قرب و
منزلت تو نزد خلفا بکمال عقل و خرد تو باشد چنین که من نگاه میکنم سخن تو و سخن عوام برابر است اما
آنکه گفتی امیر رشید مرا از اهل و مال و فرزندان اخراج کرده است وثوق تمام حاصل است مرا بخدای عز و جل
که همه چیز بدست قدرت اوست امیر مالک نباشد که نفس خود را یا غیر را نفعی و ضرری برساند الا بمشیت الله
تعالی و من هیچ گناهی ندارم نزدیک امیر رشید که بسبب آن ترسم که از من انتقام کشد و نیز میدانم که چون
سلامت جانب من و براءت ساحت من و آنکه دشمنان و حاسدان بر من حسد برده اند و باکاذیب رای او را بر من
متغیر گردانیده اند معلوم او گردد که هر چه ایشان گفته اند نتیجه حقد و حسد بوده است و دروغ و افترا
خون من حلال نداند و از اخراج و ارجاء من حیا نماید و مرا مکرم باز گرداند با منصب خود و مکرم بدرگاه
بدارد و اگر چنانچه در علم و تقدیر سابق باری تعالی معلوم و مقرر است که از وی شری و مضرتی بمن رسد
و اجل من نزدیک رسیده باشد و ریختن خون من در دست وی مقرر گشته باشد جمله ملائکه و انبیا و
اهل زمین و آسمان اتفاق نمایند و خواهند که از من بگردانند نتوانند پس بیهوده اندوه بر کاری که ساخته
شده است و غم بر تدبیری که پرداخته گشته بخود کشش و بی فایده عیش بر خود منغص گردانیدن
و وقت خویش پریشان داشتن از عقل دور مینماید و مع هذا و اتقم بکمال حسن خلق و مرحمت و عاطفت
آنکه مرا آفریده و زنده گردانیده و روزی میدهد که کار بر من بنیکوترین وجهی ساخته گردانید و اگر
در تقدیر او خلافی نیست رضا بقضا و صبر در بلا و تسلیم و التفویض از برای آن باید پنداشتم
که تو این میدانی اکنون حد عقل و خرد تو بدانستم بعد ازین با تو سخن نگویم تا آنکه امیر رشید میان
من و تو جدا گرداند و بعد از آن روی از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنیدم الا قرآن و تسبیح
مگر آنکه ضرورتی بودی از آب طلبیدن و غیر آن که مردم را بدان احتیاج افتد تا آنکه روز سیزدهم
بعد از نماز پیشین بکوفه رسیدیم و مخبران چند فرسنگ تجسس کار تو نموده احوال من استقبال کرده

بودند و آخر روز بدرگاه امیر رسیدیم در رفتم و زمین بوسه دادم و بایستادم گفت بیا تا چه داری
و ازان بترس بیشتر که یک لفظ از تو فوت شود که غرضه نداری من احوال از اول تا آخر حرفا بحرف باز
حکایت کردم تا انگاه که فاکهه و طعام و بخور و صلات و آخر قصه گفتم روی رشید از خشم سیاه شد از شنیدن
آن حکایت تا انجا که در محفل او را توبیخ کردم و خطابی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید گفت و الله
که این مرد راست میگوید که این مردیست خدای وی را عزیز و مکرم گردانیده است و سعت نعمت و کثرت اولاد
و رفعت جاه ممتاز گردانیده از حسد بروی افترا کردند و دروغها گفتند تا باشد که این نعمت از وی زایل
گردانند و ما بقول صاحب غرض او را برنجانیدیم و اولاد و اصحاب او را بترسانیدیم و با رعاج از اهل و ولد
و اخراج از خانه و بلد فرمان دادیم بشتاب و بند از وی برگیر و او را مکرم و محترم نزد من آر من در حال بیرون
رفتم و بند از پای او برگرفتم و نزدیک امیر رشید در آمد و بخلافت بروی سلام کرد و رشید جواب
خوب باز داد و میدیدم که آب حیا و شرم در دیده امیر رشید میگردید و از ان تکلیف که او را فرموده
بود خجل میشد فرمود تا بنشست و رشید روی بدو آورد و از احوال وی پرسید بعد از ان گفت آوازه
کمال عقل و غایت فضل و وفور خرد و فصاحت لهجه تو بما رسیده بود خواستم که ترا ببینم و با تو سخن گویی
کنم حاجتی که داری بگو و مرادی که داری با تو التماس انبساط نمای او امیر رشید را دعا گفت و ان الطاف را
بشکر مقابله کرد و گفت حاجت بخدمت رشید یکی بیش نیست امیر گفت هر چه هست مقضی است و هر مرام
که هست مبذول گفت حاجت آنست که مرا اجازت فرمایی تا بشهر و بلد و اهل و ولد خود روم امیر گفت چنان
کنم اما انچه از جاه و مصالح و معاش و املاک و اسباب خود بدان محتاج باشی و مثل تو مردی از جنس این
مصلحت مستغنی نباشد در خواست کن گفت عمال و متقدیان مهمات امیر رشید با راد و انصاف و عدل
امیر مرا ازانکه از مال از و سوال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است
و ازان اهل شهر من همچنین و عدل شامل امیر و سایه دولت او بیکو باشد که مال او را نیف شمرم رشید

گفت بازگرد و در حفظ و عصمت خدای تعالی و اگر مهمی سانح شود عرضه دار و ملتمسات و مرادات خود
انبساط نمای و در مکاتبت و مراسلت گشاده دار پس او را وداع کرد و باز گشت رشید گفت با مبارک همین
ساعت او را برنشان و همچنین که آورده او را بمقر عز و دولت خود رسان و هم در آن مجلس که او را از انجا
برگرفتی مکرم و معظم برسند عزت بنشان و باز گرد من چنان کردم که او فرمود **فصل** درین حکایت
فایده آنست که سخن حاسدان و بدخواهان و جمعی که بنعم ایزدی و فضایل ذات از ابنای جنس خود
ممتاز باشند نباید شنید که هر که از نعمت و فضل خدا در حق او بیش باشد او را حاسدان و بدگویان
زیادت باشند چنانکه گفته ام **نظم** هر کرا فضل و جاه و مال بود ❊ در جهان حاسدش بسی باشند ❊
تا که نزاحد بود بسیار ❊ خاصه بر آنکه او کسی باشد ❊ من جاء فی فضل الاله فضایله ❊ کثرت له الحساد و الاعداء
و مصداق این سخن صورت حال موسی و هرون الرشید است که اگر او در استماع قول حاسدان تامل و تفکر
بجای آورده بودی آن بی گناه را تکلیف قید و جلا از وطن نفرمودی آخر خجل و شرمسار گشتی و اقتدا
نبایستی خواست و دیگر انکه چون از پادشاهی فرمانی صادر شود در حال انقیاد باید فرمود که توقف در فرمان
برداری موجب هلاک ابکس گردد و در دین او را زیان دارد و فرمان باری تعالی در مصحف مجید بدین معنی
ناطق است انجا که میفرماید **اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم** و معنی حدیث سید کاینات صلی الله
علیه و آله این معنی را شامل است **اسمعوا و اطیعوا اولی الامر علیکم و ان کان عبدا حبشیا اجدع**
و درین معنی میگویم ❊ اذا رضیت بحکم الله فی الازل ❊ انفعت قلبی من مهمی و من زحلی ❊ چو طاعت
بر بندگان نخواهد رفت ❊ خلاف انچه خدا کرد در ازل تقدیر ❊ خلاص نیست ازین جز رضا بقضا ❊
مفید بود اگر تو بسی کنی تدبیر **حکایت** ابو الحسین بن الفرات حکایت کرد که در نوبت دوم که امارت
مقتدر بالله بر من مقرر شده بود در آن وقت که من در سرای معتضد محبوس بودم و ابو الغنم العباس بن
محمد الانباری نزدیک من آمد و مرا تکلیف کرد که بسیزده هزار هزار دینار حجتی بنویس که بدیوان المقتدر بالله

گفتم در مدت وزارت من چندین مال از آن بیت المال و خزانهٔ خلفا بر دست من گذشته باشد تا
بدان چه رسد که مرا از خاصهٔ خود توجه باید کرد گفت بطلاق سوگند خوردم که این خط بدین مبلغ از تو بستانم
خطی بنوشتم بر سیزده هزار هزار دینار و معین نکردم که کرا چه باید داد گفت دینار بنویس تا سوگند مرا است
کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقعه پاره کردم و در دهان نهادم و بخاییدم و فرو بردم و گفتم راست
کردم دیگر این تکلیف که تو میکنی بهیچ حال ممکن نیست و بسیار جهد کرد اجابت نکردم بازگشت و روز دیگر
ام موسی با او بودیم بر قراری روز نخستین سیزده هزار هزار دینار از من مطالبه میکرد و همچنان بر منع ثبات مینمودم
و بدان کشید که مرا آسیب و شتم بسیار بکرد و در ایذای من هر مبالغه که ممکن بود بجای آورد و مرا بزمان دفع کرد
چون کار بدین درجه رسید سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه که مدت سی سال باشد که من بر حرامی
ازین جنس اقدام نکرده ام گفتم تو نیز همچنین سوگندی بخور که این غلام که بر سر تو ایستاده است دوش لواطه نکرده
مادر موسی بدین انکار کرد و از جادوی فرا پوشید و این زنان گفت این سخن از نظر مال و استظهار میگوید
جرأت او مثل جرأت مرد مکاری که علت آن بود که پای بر سر گنج داشته و از مادر موسی درخواست کرد
و گفت از ساوه اجابت خواه و در تعذیب و ایذای او تا مال ظاهر کرد اند و بسیار از معدر و والدهٔ او و خاله او
عاطف و مادر فرزند معتصم و سوسه را خواست که تدبیر مصالح ملک و نظر در مهمات دولت ایشان میکردند و
اوامر و نواهی را انقیاد میفرمودند که معدر کودک بود و ام موسی در حال برفت و بازآمد و گفت میفرماید که
راست میگوی فرمان تو برونافذ و حکم تو بر و مطلق گردانیدم هر چه ترا چه باید و مصلحت میبینی در حق او بجای
بفرمود تا مرا بندگران بر نهادند و در میان سرای در آفتاب بداشتند و جبهٔ صوف در آب پاچه گوسفند
آغشته در من پوشانیدند و غل بر گردن نهادند و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم در نوبت
وزارت معامله که با مردم کرده بودم و در روزگار دولت خود تأمل کردم هر چه با من میکردند از نهب اموال
و قبض ضیاع و بدست دشمنان بازدادن و مقید و محبوس گردانیدن و جامهای درشت خشن در پوشانیدن

و در آفتاب بپای داشتن من بتر در روزگار دولت خود با مردمان کرده بودم پس یاد آمدم که نوبتی یکی از عمال را
که عبد الله بن سلیمان او را بدست باز داده بود دجهت استخراج مالی فرموده بودم تا او را غل بر نهادند
مقدار دو ساعت بعد از آن فرمودم در مصادره بنویسند تا غل بر نهند و بر گیرند و چون دو ساعت از غل
نهادن بگذشت با یادم آمد که یک نوبت دیگر از عمال مشرف یکی را فرموده بودم تا غل بر نهند بنوشتند
و بفرستادند و من طعام میخوردم از طعام فارغ شدم بران پشیمان شدم فرمودم تا بر اثر آن مکتوب دیگر
ارسال کردند تا غل از وی برگیرند و میان آن دو مکتوب دو ساعت بود با خود گفتم خداوند فرموده که

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسيئة فلا يجزى الا مثلها و من در ایام دولت خویش دو شخص را

فرموده بودم تا هر یک را دو ساعت غل بر نهادند و چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند من در ین
مناجات بودم که جماعت غلامان از دریچه گذشتن گرفتند چنانکه من آواز ایشان می شنیدم موکلان
با من گفتند که مدرحری است که میگذرد از جملهٔ ضایع و برکشیدگان اوست مدد و استغاثت کن و از و
استغاثت خواه آواز دادم که ابو الخیر مرا با تو آشنایست حال من می بینی که مردن بر من آسانتر از زند
در چنین حالتی برساره عرض فرمای و ایشان را یاد ده و مساعی مشکور و مقامات مذکور که مرا در نصرت
دولت و استقامت ملک ایشان هست در وقتی که دیگران روی از ایشان گردانیده بودند
معلق د توجیه و تحصیل مال اما مکر که بکفایت و شهامت من ظاهر شده است بیان کن و بگوی اگر گناهی کرده ام
واجب میکند فرمان دهید تا منع خون من بریزند و این نوع تعذیب روا مدارید تدبیر در رفت و بیرون
بیرون آمد حال برساره عرض فرموده بود و اجازت یافته بخلاص من از ان ورطه در حال بفرمود تا بندها
از من برگرفتند و در حمام بردند و جامهای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن کار من هر روز نیکوتر
بود تا آنگاه که مرا بدان مقام رسانیدند و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب دیوان بود بفرمودم
تا از زبان معتضد با طراف و اصحاب اطراف بنویسند و ایشان را از آنکه معتضد وزارت بمن داده بود و

مرا بحالت اول رسانیده اند اعلام کنند او نسخه کرد و بهر کس نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس به از آن نتوانست
وزنجبیک فصل ازان نامه اینست و چون امر مستغنی بود از دو مملکت بدو محتاج و دولت ازو مفتقر و کفایت
او در امارت مال ناگزیر و شهامت او در استقامت مملکت و شکر این تیغ بران از غلاف برکشید و جلالت
و جراحت در تدبیر امور بر قرار اول باقی بل زیادت و او در تدبیر مصالح ملک و مضار او امر دولت بر قاعده
اوّل بکار خویش مشغول گشت گفتی بر زان کار ازو فرو گذاشته اند و آن زیور بر دیگری بسته دوار چون
نعلی و حلی مدرکست میداند که سر مال از کدام پستان میباید دوشید و لباس عمل در کدام شخص میباید پوشید
و بلغا و کتاب و اصحاب کفایت و ارباب درایت در حلبه فضل و فضایل چون بر یکدیگر سابقت نمایند و مبارات
جویند نهایت کمال و غایت حال ایشان درجه اول بود از شهامت و درایت او این اسم حقی بود از حقوق
که ازو عاریت گرفته و باز باو رسانیدند **فصل** درین حکایت فایده آنست که چون کسی حاکم و نافذ
الامر باشد و بر زیردستی صاحب واقعه حکم خواهد فرمود یقین داند که جنس این حکمی بروی در دنیا نفاذ یابند
و با دیگران معامله چنان کند که پسندد که با وی همان کنند و در معنی میگویم **نظم** ای که با جید آرزو
دایم ٭ دل خود را چو باز خواهی دید ٭ خویشتن با عجوزه دنیا ٭ تا بکی عشقباز خواهی دید ٭ هر که بد کرد
باز بیند زود ٭ نیکوی کن چو باز خواهی دید **حکایت** ابو قراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت
حبس علی بن عیسی در پیش مقتدر تطاول پذیرفت و از حد اعتدال در گذشت و مردمان از خلاص
او نا امید گشتند اموالی و ماردک و قواد و امرای حشم مقتدر که ازو آزرده بودند اجماع و اتفاق
کردند بر آنکه مقتدر را خلع کنند و قاهر را در مسند خلافت بنشانند و چنان کردند در زندانها بشکستند
و بعضی از سرای مقتدر غارت فرمودند علی بن عیسی از ان موضع که محبوس بود بیرون آمد و سه روز
در جایی دیگر متواری بود و مدت خلافت قاهر سه روز بیش برنتافت و پیادگان بی مواعد و مراسله
از مقتدر و حیله و تدبیری که ازو صادر شود خروج کردند و مقتدر را از آنجا بیرون آوردند و در جای

[illegible]

بالش خلافت نشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس نمودند ابو علی بن مقله که وزیر مقتدر بود
و در ان سه روز متواری شده بود ظاهر گردید و مردمان او را تهنیت میگفتند تا گاه علی بن عیسی از در
که نزدیک او در آمد تنها بود که محبوس بود چنانکه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند و او را خلاص
کرده بودند او پنهان بوده چون مقتدر بمسند خلافت نشست با خود اندیشید که اگر استتار کند ممکن که
برو دست یابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است خلاص خود را و کار روی سخت تر شود با خود
مقرر کرد که بروم و نفس تسلیم کنم که اگر مانی الباب آن پیش نباشد که مرا بار دیگر بحبس فرستند نزدیک [illegible]
مونس که مدار کار مقتدر با وی بود از وی بدین ظهور منت داشت او را بلطف و بشاشت تلقی کرد و او را
درین که اینجا بحضرت مقتدر آورد صایب شمرد در حال مقتدر را ازین اعلام کردند و حال عرضه داشتند
و جواب مقتدر بر نیکوتر وجهی باز رسیده علی بن موسی را اشراف فرموده بر ابن مقله و اجتماع با او در سایر
امور مملکت چنانکه ابن مقله حکم و نظر نکند در حال لباس علی بن موسی بگردانیدند دیگر روز بیامد و در سرای
مونس که دیوان او آنجا داشتندی بنشست منتظر ابن مقله که وزیر بود بیامد و هر دو باتفاق در امور اعمال
و اموال بتدبیر مشغول شدند و ابن مقله علی بن عیسی را گفت ابو بکر بن محمد بن علی والی المصر از جمله صنایع و بر
و بر اشارت که فرمای فرمان بردار بیستم که چون خبر حادثه بمصر رسد فتنه حادث شود از کثرت اهل جند و
سپاهیان که آنجا هستند مصلحت آنست که بنویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیر بر
بر مسند خلافت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک بنویسد که اعتماد بر آن بیشتر
باشد و مونس ابن مقله را گفت آنچه ابو الحسن یعنی علی بن العیسی اشارت میکند بجای آر ابن مقله گفت نیکو
نماید در پیش او که شیخ کتاب و استاد مترسلان است درین نوع چیزی من بنویسم ابو الحسن گفت من
بنویسم بخط خود اما از زبان تو که وزیر تویی و با جمله اعوان و اصحاب تو ایم ابن مقله بدین سخن شاد شد
علی بن عیسی گفت تا کاغذ بیاوردند و در حال بی آنکه مسوده کند نامه در قلم آورد که ترجمه اش اینست

اما بعد خلیفه که عمرش دراز باد معتاد کرده است و در تصاریف احوال و معضلات اعمال و کارهای بزرگ که
واقع شود و حوادث و دواهی هایل که نازل گردد ملاذ معاونتی در حال و تفرقی بر طریق استعجال و تجدید نعم و اقبال
و تضاعف کرم و افضال ظاهرتر از آنست که محتاج تحریر و تقریر باشد و آن کرامت ثمرهٔ صفاء نیت و خلوص
طویت و صفای سریرت اوست در حق سایر رعیت و خدم و جمهور حاشیه و حشم خدای عز و جل این نعمت بر حفظ
تمام میگرداند و توقع شکر و سپاس و تحمل حمد و ستایش زیاده میکرد و از آن جمله یکی آنست که جماعتی از اعوان
ملک و اولیاء دولت و خواص حشم و اصفیای مملکت را اعانت احسان و اکرام امیر موجب بطر و کفران نعمت گردد
و طغیان که از لوازم استغنا باشد ایشان را بر آن داشت تا آن کرامت را بناسپاسی و آن دولت را
بناحق شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت و جادهٔ استقامت عدول نمودند و اجل قریب ایشان را
که بر ایشان مقدر بود ایشان را بر آن داشت که از ربقهٔ طاعت بیرون بردند و پای از حلقهٔ بندگی بیرون
نهادند و افراحالی (?) نه بوجه و اتفاقی (?) نه بطریق از راه سطوت سواعد از آغاز نهادند و در آن فعل ذمیم
از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در تیه جهالت سرگردان گردیدند خلیفه
بمواعیدی که خلف بر آن راه نیابد و بعطای که تأخیر در آن متصور نباشد استمالت ایشان میفرمود و بمواعظ
و نصایح خوب از قبایح افعال و منکرات اعمال نهی میکرد و ایشان از آنچه مصلحت ایشان بود ابا میکردند
تا از جهل و طغیان و تمرد و عصیان بدان انجامید که یک روز نام خلافت بر دیگری نهادند و اسم خلافت
بر خود و امیر فکر حاجب ... در حل نظام اجتماع حشم ... و بسبب کلمه و تفریق جماعت
ایشان کار فرمود و آن زمره را که از ربقهٔ طاعت گردیده بودند بپای قهر کوفته گردانید و بدست قدرت
شکسته کرد و بعضی را قصاص فرمود و از طایفه که عفو ممکن بود ارزانی داشت و اشتعال آن نایره
یک لحظه بود و باز منطفی گشت و هیجان آن فتنه یک روز بود و باز ساکن شد و خدای تعالی آمال ایشان محبط
و اطماع ایشان مکدر گردانید و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت پراکنده شد و هم بر آن تیغ که برکشیده

بودند کشته شدند و هم بدان آتش نومید که افروخته بودند سوخته گشتند و خلیفه در حق بقایای ایشان شمول
و انواع کامل را کار فرمود و کارها با استقامت اول و قرار مقدم معاودت کرد و دلها بعد ما که بطاعت امیر
مایل و فتنه زایل شد و لشکریان و رعایا ایمن شدند و حق تعالی بنصر عزیز خود ارکان عز امیر مشید و قوائم
دولت بتایید عصمت مؤید گردانید والله یحق الحق ویبطل الباطل ولو کره المشرکون
باید که کارها بر قانون اول بر نیکوترین وجهی میراند و در اتمام مهمات دین و دولت جد بلیغ بجای می آورد
و محترز باشد از تأخیر و ستان اموال که مستوجب انصاف و عدل کرده و در جواب کتاب تعجیل نماید تا بر رای
خلیفه عرضه افتد و مطالعه که مشرف گرده و کتب یوم الاثنین لیلة عشرة لیلة خلت من المحرم سنة سبع عشر و ثلثمائة

فصل درین حکایت محل اعتبار بسیار است و در موضع از آن جمله مختار یکی آنکه اگر کسی بچشم پادشاهی خاطی
باشد و بعذاب او معاقب گردد و در حبس محبوس و مقید اگر چشم زخمی بدان پادشاه رسد و فتنه سایر شود و روزی
چند ناکامی سایع گردد چون او در حال حیات باشد آن چشم زخم انتهاء فرصت شمرد و در آن کوشد که حرکتی
که دلیل باشد بر آن صادر نشود و چون آن فتنه زایل شود از آن پادشاه بگریزد و در وی گریزد چنانکه علی
عیسی کرد تا سبب زیادتی منصب و جاه او گشت و از معنی که نظام **نظم** با حاکم خود گر ستیزی بهتر

آب رخ خویشتن نریزی بهتر ✱ زانکس که گریز او ندارد سود است ✱ که بگریزی و در وگریزی بهتر

آنکه چون قادر باشی بر کسی که گناه کرده باشد و گناه کاری از تو خایف باشد و فرصت آن بیافت که از
تو بگریزد و بگریخت و از تو گریخت باید که گناه او هر چند بزرگتر باشد از وی درگذرانی و اگر چه جرم او
عظیم بود بعفو از سر آن درگذری و رعب ایمن و خوف بر جا مبدل گردانی و درین معنی میگویم **العربیة**
لا تهربن علی ما جاه معتزا ✱ وقلبه خایف من کثرة الوجل ✱ ولا یثرب علیه بعد توبته ✱ الذی یکفر ذا کل جرم
المحل **نظم** مجرم که طلبکار صفا و عفو است ✱ چون عذر کند خواست سزای عفو است ✱ آنکس که
ز تو گریخت چون در تو گریخت ✱ ذکر گنهش مکن که جای عفو است **حکایت** سلیمان بن وهب حکایت کرد

دگفت من و ابن الحنف و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن عبد الملک زیات محبوس و مقید بودیم
و از آخرین نوبت که در زیر دست او بود از ما بقایای مصادرات مطالبه میکرد و از فرج نومید بودیم و از خلاص بی تمام حاصل
و واثق را در آن عهد محنت و ابتلا شد و چاره گذشته بود چنانکه شش روز مردم را بار نداد و در این ایام
احمد بن ابی داود القاضی نزدیک او در رفت و واثق او را بکنیت یاد کرد و گفت یا ابا عبد الله ذهبت منی الدنیا
والآخرة دنیا و آخرت برده و از من رفت آخرت از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد
دنیا و آخرت هر دو ز من رفت آخرت از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد نظم و شاید بر غریم و کردم
دنیای برین و دنیا وفا نکرد و رستم برفت دین احمد بن ابی داود گفت کلا یا امیر که چنین باشد گفت چگونه
چنین است دنیا اگر برفت اجل نزدیکست و آخرت کردارهای بد و اعمال های قبیح که پیش ازین کرده ام از
دست داده ام هیچ دوایی میدانی که مرا این لحظه نافع باشد احمد بن ابی داود گفت یا خلیفه محمد بن
عبد الملک بسیار مردمان بزرگ را از کتاب و عمال و متصرفان معزول کرده و ایشان را محبوس کرده و هیچ
و زیاده چیزی از مصادره با ایشان حاصل نشده و ایشان خلقی بسیارند و چندین هزار کس از اتباع
و اشیاع و زن و فرزند و خویش و پیوند و متعلقان و کسان و دوستان دست بدعا بر آورده اند
و بر تو دعای بد میکنند بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند تا از خدای تعالی بقای خلیفه خواهند باشد
که خدای تعالی عافیت بخشد و محنت ارزانی دارد و بهمه حال هر چند در دنیا و آخرت خصم کمتر باشد
بهتر خواهد بود گفت نیکو گفتی از زبان من نویس تا ایشان را اطلاق کنند گفتم اگر محمد بن عبد الملک خط
چند عناد و لجاج کند و مطاوعت ننماید اگر امیر المؤمنین صواب را غنیمت شمرد بخط مبارک توقیع ارزانی
دارد واثق بفرمود تا آنرا حاضر کردند خط خود بنوشت تا این زندانیان را اطلاق کنند و محبوسان فرمان داد
بی آنکه استطلاع رای کنند با مراجعت نماید با امیر و بنوشتند و رای را بخواند و توقیع اسعد داد و گفت
این را با ابن زیات بر و بگذار که هیچ کار دیگر نکند پیش از آنکه محبوسان را رها کند و اگر خواهد که پیش از آنکه

محبوسان را

محبوسان را رها کند رقعه نویسد مانع باشی و مگذار که بهیچ کار دیگر مشغول شود و اگر ابن زیات اهمال کند
اکرام کن تا از اسب نزول کند و در سر راه بنشیند و این مهم با تمام رساند اسحاق از حال متوجه شده و او را از
راه دریافت که بخدمت خلیفه میرفت گفت بر در وای از اسب بزیر آی ابن زیات غایب و متغیر گشت با وجه حادثه که با
آن خطاب ... آمد و بر سر راه بنشست اسحاق توقیع بدو رسانید ابن زیات امتثال کرد و گفت اگر من بسیار
مال ازیشان نقد کنم و اخراجات را از کجا سازم اسحاق گفت الرای الی الخلیفه گفت بر نشینم و بخدمت رجعت
کنم و ازوی دستوری خواهم گفت اجازت نیست و گذاشت تا از جای بر خیزد تا آنکه نوشته کرد تا جمله محبوسان را آزاد
کنند سلیمان بن وهب گوید که اسحاق ... ما در آن وقت نومید تر و شکسته دل تر از وقتهای دیگر بودیم که خبر بیماری
واثق شنیده بودیم و از حال ابن زیات آگه بکلافت ... میکند محترز می بودیم که این پسر کودک باشد ابن ابی داود
ملک مستولی شود و در ایذا و قتل و تعذیب ما مسارعت کند و در اتلاف نفس و مال ما سعی کند و بدین سبب هلاک شویم
چون اسحاق در آمد ... بگردیم که او برای مهمی آمده است که ما را اطلاق کرد و صورت حال با ما شرح داد ابن
ابی داود را دعا گفتیم و با منازل خود رفتیم و بر راه ایستادیم و انتظار بردیم بیرون آمد ابن ابی داود از سرای خلیفه چون
او را بدیدیم بروی دعا گفتیم و گفتار ... آن نیکویی را که در حق ما کرده بود او گفت آن ماجرا با ما حکایت ... شکر کنیم
داود لطف میکرد که این کمترین حقیست از حقوق شما ... گفت
برای تو یا ابا عبد الله ترک نمودم و امروز ازین رنج حقی یافتم ... اکل و اشتها ظاهر شد و مقدار ...
سنگ نان با بیش در راحت بخوردم احمد گفت یا خلیفه آن دستها که بر داشته بودند و برای تو دعای بد میکردند اکنون
ترا دعای خیر میکنند و بسبب ایشان هم خلقی بسیار هم دعای خلیفه میکنند اما جماعت را که اطلاق نموده ای
خراب رفته اند که نه فرش و اثاث و آلت و جامه و قوت دارند و جمعی ... کافی ... خواهد شد واثق گفت
مصلحت می بینی گفت آنکه هنوز در مطالبات و غرامت بقایایی که گرفته اند باشد بفرمایی تا ... بر ایشان
باقی باشد با ایشان ... ایشان با ایشان ... باشد و سبب تضاعف دعا و قوت عافیت باشد

کار زبان می‌شنانی بونیس رس حیله برا حمد در حال شانی نوشت و با بدار را انعت با تمام بکار رسیده بود و داشتی
بعد از آن بکار روز وفات یافت باری تعالی مارا و سلطان ابی داود و از آن شدت فرح و از آن محنت فرج ارزانی
داشت و از آن مکرمت عظیم و مواهب جسیم توفیق مسی گشت و ابد الدهر در ذمه ما باقی ماند **فصل** و درین
حکایت موضع اعتبار و محل فایده بسیار است **اول آنکه** اگر چه کسی پادشاه بزرگ و ذی رتبی باشد باید که از
هیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرگ ایمن نبود و اکثر ذکر هادم اللذات را کار فرماید و این **فاینما تکونوا
یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة** را فراموش نکند و یقین داند که محنت او در طلب
لذات زندگانیست مرگ در طلب اوست و در حصول زندگانی مطلوب او شکست اما در آنکه طالب بهر حال
مدرک او خواهد بود و هیچ شک نیست چنانکه گفته‌اند **مثل المرء طالب والمنایا** و درین معنی میگویم **منعی احرص
یجلد لها و یحویه** و در حال ضرورت و بقای امراء انقضای مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند
و ذخیره روز قیامت را فرو خود میگرداند تا در آن حالت ندامت و حسرت نباشد چنانکه داشتی را بود در
آنکه اگر در حالت عافیت و وش و درستی مهمش حاصل نیابد اگر در راه آخرت و اعمال خیر ساخته کرد ایستی و در آن
حالت که فرار از خدا عدال انحراف باید الفقه ر تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و رعایت مظلومان
و اعانت محرومان بجای آورد چنانکه داشتی و درین معنی میگویم **نظم** به سد رسی اگر کرده بری باغی ؛ به نکوی
مرسش کن ابو ق بمابی ؛ یقین چو الکه بو یکیانی مرد وسنا و یز ؛ مرگ و بنگیت حیث چون نکوکاری **سیم آنکه**
اگر ترا پادشاهی فرسی باشد و یا با بزرگی اصطناعی و یا با دوستی مخالصتی در همه حال و در همه وقت باید که او را با نعام کرم
بدایت کنی و بر مراتب و حسنات و ال او بنی تا ثواب آن در عاجل و آجل بتو راجع سازد و از آجل آن ثواب گیرد از
الدال علی الخیر کفاعله بی اشیب ساخی و ذکر خیر و حسن احدوثه چنانکه از احمد بن ابی داود باقی ماند و درین معنی میگویم **نظم**
هر کرا با تو اصطناع بود ؛ تا توانی بو نیکویی فرمای ؛ کر بعقوبت کند بنای ثواب ؛ حاصل اندر ترد خلق و خدای
و در کمند او خلاف کرد توی ؛ انچه خو بیش آورنده بکای **حکایت** عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که گفت من

در

در خدمت پدر بودم در دیوان خراج بر سر رای او آن وقت که او صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خالد الکاتب
نزدیک او در آمد پدرم او را بر پای خواست و او را در صدر دیوان بنشاند و از جمله کارها اعراض کرده با او نشسته بود
و حوائجش را ابراز مشغول میداشت و حجین رخواست او بر خواست و علامان او فرمود تا در پیش او شد و ابر کسانی در آن مجلس
بودند از آن تعجب داشتند و از وی رنجیدند چه رسم اصحاب دیوان آن بودی که در دیوان بهیچکس را کاینا من کان
قیام نکردندی و پدرم اثر آن انکار در روی من بدید و مرا گفت چون خالی باشم سبب آن تعظیم و تجلیل
که من این مرد را کردم از من سوال کن تا ترا اعلام کنم و چون اینجه گذشت و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم مرا
گفت طعام تر از وی کرد آن مشاغل شد مبتدا این حکایت آغاز کرد و گفت حاضران مرا انکار کردند اکرام و اعزازی
که احمد بن خالد را فرمودم هیچ مبالغتی که در آن باب رفت گفتم آری گفت او سه تنهای مدید متولی اعمال
مصر بود و یکسال او را معزول کردند و مرا متولی آن عمل کردانیدند و چون بمصر رسیدم و تفحص حال او کردم او را در آن
دیار آثار حسن و سعی مشکور و با نهایت ثنای او مشغوف دلها و در ولای او متحد سپاهی و لشکری از و شاکر و بجان
او راضی و اگر در میان توفر مال و ترفیه رعایا جمع کرده چنانکه این عربی و فارسی از انشاء من حقیقت را قد او و
**صادقت خیر الوری و کهفهم عن الناس عدوانا و امنعهم ودا فاحسنهم خلقا و ابسطهم
واعدلهم حکما و اکثرهم بذلا و انفعهم واوسعهم یدا و اطولهم باعا و اقصرهم علا**
نشار اسب تیغ عدل او ؛ چون وفا از خلق پنهان یافتم ؛ از رایش بحر رفت بیان ؛ وامه از چیزی پریشان
یافتم ؛ سیح او بچون زبانی مدح خوان ؛ در زبان خلق گردان یافتم ؛ حب او بچون بسوای حال دیانه ؛ لازم اخلاق
الشان یافتم ؛ تا بخی گوز کوته شود از خلق او ؛ از مکارم بر جه بتوان یافتم ؛ و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه عرق المروت
خادم که صاحب بر به بود و با او در مصادقی بر به تمام و اتحادی بر به کامل ترد داشت با آنکه بغایت مضطرب رای
بودی و غلظت بر اخلاق او غالب من بر چند خواستم تا بر او نکته گیرم و او را بتقصیری منسوب گردانم و حساب
با جوی و مواخذه را مدخل یابم و بهانه سازم که میان وسیله مال از او مطالبه کنم و او را مقهور گردانم و خود در آن معنی که

نتوانستم الا آنکه از حساب او سالی گذشته به دیوان علیفه رفع نکرده بوده و از آن این مال که در آخر آن اورا بمی مخیل
کرده تمام شده بود او را ایراد داشتم که از دخل این سال که رفع خواهد کرد چیزی خط کشد و در اخراجات او رای و انعامات
افزاید و در بقایای این سال که بر من حواله است آن مبلغ فرو شکند چنانکه این سال صد هزار دینار مرا توفیر باشد و آن اوای
انشاع نمود و ابا کرد و با او درشتی کردم و تهدید و وعید او را بر سانیدم فایده نبود در دو سال یکصد هزار دینار را ساعی
که مرا توفیر باشد هر سال پنجاه هزار دینار هم اجابت نکرد و بایمان غلاظ و شداد سوگند خوردم که بکم از این ایشم
وا او هم بران انشاع ثبات نمود و گفت من از جهت خود خیانت نکنم برای دیگری چرا کنم و سیرت خود را بر استی
و عفاف بگردانم من بعو نشوم تا او را محبوس و مقید کردند چند ماه در حبس بود اجابت نکرد و صاحب برید متوکل
با نهانی نوشته میان من و او تعرب میکرد و سوگند بخورد که مضربه مومنات و عقبات او و فاکنند و احمد بن خالد را
نکو باه و راستی و عفت می ستود تا متوکل که رعیت را به بود عرضه میداشت تا نگردد از زار و زنا من آمده بودم که او
احمد بن خالد بمن آورد و التماس کرده بود که او را پیش خود خوانم و به نوشته که معنی این عرضه ساید داشت چیزی
سگ نکردم که او را از آن حبس و قید ملالت بهم رسیده و بر استخابت الجه من میخواستم عازم گشته است چون
از طعام فارغ گشتم او را پیش خود خواندم امتحانی میتعد چون بمن رسید خلوت خواست معو نمود جای خالی کرد گفت
ای ابتر من وقت خانه که دولت بر من رفت آرد و در حق من شفقت نمایی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده و کینه
نیست و عقد و برینه در میان نیفتاده است این جرم و گناه و دو اخوار و نپسندی نظم ای کی سبی دل تو آزرده و نمی
خشنود من بعتاب خود مد بردی من ٭ ای کرده همیشه نیکویی در حق من ٭ کردی کردی ز جرم ناکرده من ٭ گفتم ای جابت
خود را تو اختیار کرده و سوگند من نشنیدی اگر از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون آی و او گفتمان سستی کن
حیسو و در خلاص خود در رضای من میطلبد و چون سخن او حد آن بود که من در حیال داشتم و خلاف آنکه مرا خود تصور
کرده بودم در خشم شدم و او را دشنام دادم و اظهار آنکه ای کار رهم که نوشته بودی مباینت و بر من بیجرمت سکی کرد
بسیدی ای سرالتماس مرا سر و بیک بو اسعاف گو اینه بود و دار ای که سنو نیابی چاره نیست گفتم ای جمله بضرورت میشو نام ما

گفت اکنون که چنین است این رقعه بخوان و نامه خود بر رقعه کاغذی نوشته بمن داد بر مهر چون مهر او دیگر فهم
خط متوکل بود می شناختم که مرا با انصراف فرمود بود و تسلیم عمال با حمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده که بر من
لازم گردانید نمود که حساب انجمت که در تصرف من بوده است با حمد بن خالد و هم آنچه بر من ثابت شود بوی بسپارم
از گفتن آن واقعه هم آن بود که مرا بیهوشی و بیهوش کردم که مردی همسر این لحظ از دستم او خاموش گشت و بنده که
رو بظلم نهاده همسر بر روی است بر من حاکم و نافذ الامر گشت و من در آن حیرت بودم که امیر شهر و اصحاب او
در آمدند و مرا و جملگی اصحاب و کتاب و حواشی و خدم را موکل برسر کردند و خوابی و بیوتات را جمله مهر بر نهادند و من
از آن مجالت پاره پاره او صدر و فرد فریدم تا آنکه که پیش احمد برانو در آمدم و امیر شهر اسکر از اسباب و دنانیر احمد
برگرفته که بر من نشسته احمد نگه داشت و بر پای خاست و گفت یا ابا ایوب تو قریب العهدی بعملی این شهر را ارای
و منزلی نیست که بخانه او روی و با تو حواشی و خدم انبوهی بسیار است و در هر ترالی گنجی بدین ایا باشی و مرا زنادی
نبود و من جایگاه دیگر باشم بیرون رفت و بنو نمود تا موکلان از سر من ارجمله خدمتکاران باز کردند و مهر از
خانها بر گرفته و کتاب و دواب و کارکسیان مرا با خود بیرون بردند چون ایشان برفتند من از خانه از موکلان حالی دیدم
و گفتم من بخواب می بینم و اصحاب خود را گفتم بنگرید که که را بر ما موکل گردانیده است گفت بعلحس بعی بنود ام
از آن حالت و همسر خانه دیگر بگذارده بودیم که جمله کتاب و جامه و دواب پیش ما آمدند لیکن هیچ موکل و گماشته
خطی از ما هر یک بگرفت که حساب با او دهیم و فرمود تا ما را اطلاق کردند تعجب من زیاده گشت و چون مرا در
همسر بگاه بود که بسلامت آمد و نماز دیگر آن روز بنزدیک او رفتم و هم بدین قاعده مدت یکماه بگذشت و اکرام او بامداد
بنزدیک من آمدی شبانگاه بنزدیک او رفتمی و هر روز هدایا و الطاف او از میوه و برف و ریح و ماهی
متوالی و متواتر مرسید و چون یکماه بر من سوال بگذشت یکروز مرا گفت یا ابا ایوب بر مصر عاشق شده ای هوای
خوش او دو نه محسن و لکشی و نه آب خوشگوار و نه خاک بی غبار روا بودی مصر که فرض بغت ملک است حلی الحال
و بواسطه ولایت و حکم با خوشی هوای او بجره دل خوشی توان کرد و اگر تو بر من ای در مدت بباشی زیادگی برینجی وقلب

عملی از بهر تو نزدیک متوجه الکننده گفتم مقام رفتن من مقتضای فرمان حکم تست و مشروط باشد که اجازت باشد از نفس
نمایند گفت معزبای ها کاتب تو خطی بنویسد که رفع حساب این شهور بر جنت و در حفظ صدا او بند و جهت او روی
به انتخاب از که نزا امر اداست کاتب را بگفتم تا چنانکه فرمود خطی بنوشت و تسلیم کرده و دیگر روز از شهر بیرون آمدم و او را
شهر و قاضی و اعیان مصر را تشییع من فرمود و همه بیرون آمدند و احمد بن ابی خالد مرا گفت در حسن حال که بر پنج فرسنگی
شهرهاست مشوق کن تا قابلی از چند مرد مرتب کنم تا در خدمت تو توجه معارب سایند تا راه که را از ناامنی است
من از این سخن حالت مشوش پریشان خاطر گشتم و با خود گفتم که مرا تعلق معذور کرد تا بیرون روم و همراه دارم با خود
بیرون برم و او جمله معزبایه تا از من بستانند و مرا دیگر بار بدست متوکلان باز دهند محبوس گردانند و آنچه ما را طلب کرده
و من بر معامله که با او کرده بودم چه تأسف میکردم و اشتباه کشتند که نه بر کردار و به اندیشه از قبیح اعمال و سوء افعال خود
بیوسته از مکافات ترسان بود بدان مرحله که او فرموده بود مقام کردم بکار خود دیدم ای تو لعن فرمودم و قضایا را بتسلیم
علقی فرمودم مشروط داشتم تا آنکه لشکری بیرون کار مصر سوی ما می آمد گفتم تواند بود که قاید باشد که بگردش می آید
علامارا ابعیر نمودم تا از این حال مطلع کشته و گفتند احمد بن خالد است من از خیمه بیرون آمدم و او در استقبال کردم
و چون فرود آمد و بنشست گفت تا جا خلوت کنند هیچ شک نکردم که برای قبض من آن خلوت میطلبید چون از مجلس
و من حیران بماندم و چون جماعتی در آن مجلس بودند بیرون رفتند من و او تنها بماندیم گفت میدانکه ولایت مصر
و بودن تو در او بدیر کشید و زیادتی حظی و بیشتر فایده نیافتی و آنچه در ایام حکومت خود بر من تکلیف میکردی
و مرا بدان مسیر نمودی من اجابت نمیکردم و در این مدت تا بخبر از تو به بیرون آمدن از مصر بجهت آن نشد اسم که از
روز اول باز تا امروز بدان مشغول بودم چنانکه فرمودی بعضی از ارتفاع فرو نهادم و چیزی در اخراجات افزودم تا بهر سال
پانزده هزار دینار تفاوت ظاهر شد در دو سال سی هزار درم و این بکار نزدیک تر شد و چندان تفاوتی سرمایه داد ابیاری ترا
دست دهد که تو مسیر نمودی و در آن وقت آن سی هزار دینار جمع میکردم و آورده ام معزبای با قبض کسته بنمودم تا قبض گردانید
دست او را بوسه دادم و گفتم والله که آن را که هرگز نکرده و دستان من در کشیده و بر آن انکار کرده دست و پای من بوسید

دگفت

و گفت چیزی دیگر است طمع میدارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت چهار او دینار است ارزانی و رسوم من میباید که
اجابت کنی و تسلیم کنم من اشباع کردم و خواستم که قبول کنم بطلاق سوگند داد که قبول کنی قبول کردم پس گفت
تو بحضرت میروی کتاب و دواوین و رؤسای حضرت از تو را آورد خواهند و گویند عمل و ولایت داشتی مصر
نفیس ها از تحف و هدایا و طرایف و لطایف گوه ایام تو بجز امرک چه و من دانم که این نوع چیزی معهود ترا باشی
درجی کالعد بیا وردند و تفصیل هدایا و تحف و انواع لطایف بر وجه است کرده از اجناس جامها و جهاربایان سیدگان و فروش
و طیب و جواهر چنانکه قیمت جمله زیاده از ده هزار دینار بود و فرمودیم تا فرا گرفته و او را بسیار شکر گفت گفتم بعد از آن
گفت با سیدی مرا دولتی باشد بر بدایع فرش و عرایب بساطها و فرموده ام تا مرا از کنار جامه بافته اند و از سرداران
و مصلی است که هر یک با تمامت دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساطها و جمله مذهب مسطور است و گسترده
چهار دینار در این جا صرف شده است اما بده هزار دینار مثل آن نتوان یافت اگر ببینی زر دیبی منسوج شود و اگر بده
مملو سازی بر تو مالک شوی و اگر برای خود نگاه داری هر او تحمل شوی مرا خوشتر آید و بستر دادم بقبول تسلیم کردم
چون بدیدم مثل آن ندیده بودم و هیچکس را بر خویشتن بهای ایثار نکردم و در نوز تطهیر تو بکنوبت خانه بیای استادم
و تا اکنون همچنان تو نهاده است که هیچ پادشاهی هزار و ده نداشته است پس مرا ملامت میکنی ای امیر از علی که حبس ورا
بر پای خیزم و تواضع نمایم گفتم والله که بهمه محل تعظیم سزاوار است بعد از آن هیچ دم هرگز مغزول کرد بیاد او جمال احسان
سپردی هر سلو سها لیقی وی بجای آوردی و گفتی احمد بن خالد مرا حسن صرف آورده **فصل** عایدۀ بدین حکایت
آنست که مرد باید که چون بر کسی قادر گردد او را عاجز و معدوم فرو بیند در آن حالت ادای چند شد که اگر آن کار بر عکس شود
و آنکه من با او غالب و قادر بودم او قادر باشد بر من چگونه بود و با او معامله چنان کند که دوست دارد که با وی کنند
و در شستم و بسیار اسیا لغه نماید با آن مجالات و جزنی که سلیمان بن وهب را بود نباشد و عکس کرد هم کار
ساعت کار بر عکس شد و ارانی تو نیز همچنان کرد و دوری منعی میکوم **نظم** مشو بقدرت خود غره چون شی قادر ؛؛
چو ممکن است که هر حال ضد او گردد ؛؛ و گر به عاجز باشی ز غم امید مبر ؛؛ که لطف ایزد به قدرت توان کرده ؛؛

جهان بگردد و تا که شود جهان دولت :: زمان ساید و حالات در زمان گردد :: هر دو حال چنان زی که گر گردی
زحالتی که از ان خصم شادمان گردد :: و اگر کسی با وی بد کرد و چون قدرت یافت بمکافات بنکویی کند تا آن دشمنی بدوستی
بدل گردد و چنانکه قرآن بدان ناطق آنست **ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوة کانه ولی حمیم**
چنانکه احمد بن ابی خالد کرد و در همین میگویم **نظم** با دشمن و دوست کار نیکو نکوست :: بدی کند انکه نیکیش
عادت و خوست :: با دوست چو بد کنی شود دشمن تو :: با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست **حکایت** یکی از
شیوخ چنین حکایت کرد که چون وزارت بنوبت بقاسم بن عبدالله رسید بعد از وفات عبیدالله بن سلیمان او از
حداثت سن و حب شباب نشاط و عیش و طرب دوست داشتی و بران ولوع تمام داشت اما از معتضد خایف بودی
که مبادا او را بتقصیر منسوب کند که بدو او را صیانت از اعمال شاغل میشود و از بیم شراب جز باجازت نخوردی
و از ان تیز لهو و مستور داشتی و هر احتراز که ممکن بودی در اخفاء و استتار بجای آوردی یک روز خلوت ساخت با
کنیزکان مطرب و مغنیه و جامهای رنگین پوشید فواکه بسیار جمع کرد و آرزو ملاهی و شراب و نشاط و طرب از نیم روز
تا نیم شب مشغول بود و هر احتیاط که ممکن باشد در اخفاء و استتار بجای آورد و بیرون جواری خاص یک دو کس محل
اعتماد تمام بودند بر ان حال وقوف نداشتند و بامداد بجاه علی الرسم بر خواست و برای معتضد رفت چون چشم
معتضد بروی افتاد گفت یا قاسم چه بودی که ما را محرم خلوت و شریک مجلس طرب خود ساختی در پوشیدن جامهای رنگین
و نوشیدن جامهای سنگین تمام زمین ادب بوسه داد و از صورت حال از و پوشید و بر تشریف انبساط که ارزانی
داشت شکر بسیار کرد و چنان فرا نمود که من بسیار دارم هم آن بود که از اندوه هلاک و از غم تلف شود که معتضد
بران حال وقوف یافت و گفت اینقدر از احوال من با حتیاط تمام که کرده ام بروی پوشیده نماند مرا فتی و شناعتی که
مرا حاصل است چگونه مخفی ماند بخانه آمد اندوهگین و تافته و پریشان خاطر و او را در سرای صاحب خبر حلد بود که امور
و خبرها و پوشیدهها مطالعه کردی و محافظت نمودی و بر و عرضه داشتی او را حاضر کرد و آنچه میان او و معتضد رفت
با او شرح داد و گفت درین کار تفکر و تامل کن و استکشاف تمام بجای آر و در بحث و تفحص باقصی الغایت و

امع النها

امع النهایه برس و معلوم کن که این اسرار معتضد چگونه میرسد و که بر و رفع میکند از حقیقت حال شکوف کرد و
و مرا معلوم ارزاق و عطیات زیاده گردانم و در حال سفد خلعت و جایزه بدهم و بعد از ان هر روز از من اعزاز و اکرام دیگر
بینی و اگر این حال همچنین مبهم و مجهول بماند ترا از خدمت خود بیرون کنم و بعوبابم ما عان لقی کند و بدین هر دو شرط
که کرد قاسم قسم تقدیم فرمود و با ایمان موکد گردانید صاحب خبر چون از کشف حال عاجز بود و طول دیگر
و دلتنگ از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز تفکر میکرد و تامل مینمود و آن نوع بر حقیقت حال وقوف یابد راه بیش
بر هیچ تدبیر قرار نگرفت و قلق و اضطراب اش هر لحظه زیادت بود صاحب خبر گفت دیگر روز بر خلاف عادت بگاه
بدرگاه قاسم آمدم که مرتب از ان حال آشفته و در ان اندیشه تحفه بودم و از غضب او میترسیدم و از بیم کسی
حالی برسیدم هنوز صبح پرده دری و آفتاب جلوه گری آغاز ننهاده بود و دربانان در بگشاده بودند و حجاب کمی
بسته که شخصی از من بگذشت چون زمستان باد مهر سرد و قران میرفت در لباس گدایی و رنی بی نوایی و بر در
راه شست تا چون در بگشادند در رفت پیش از من و دربانان گرد او در آمدند و بر دیدار او بشاشت نمودند
و از و احوال پرسیدن گرفتند و لطف و سخن و ممازحت و مطایبت با او انبساط نمودند و او در دهلیز بنشست و پرسید
که وزیر برخاسته است و بر خواهد نشست گفتند آری دوش گفت کی خفت گفتند فلان وقت و چون دیدم که احوال
وزیر می پرسید و دران استقصا میکرد همچنین گفتم که صاحب خبر این تواند بود که حالها رفع میکند خود را بچیزی
دیگر مشغول کردم و مراقبت احوال و اصغای کلمات او میکردم چنانکه او را معلوم نبود تا هیچ چیز نماند که ممکن باشد
و بوابان از ان وقوف یابند و از در رهش کسی نزدیک وزیر و بیرون آمدن و ما بعد آن آنچه باشد از ان سوال و
و استخبار تمام کرد و بسیار بود که ایشان از راه فضول میگفت و او معلوم میکرد بعد از ان از ایشان در گذشت
و به پرده داران رسید و همان راه خایدن گرفت و ایشان از و ملاحظه نکردند و او را در پرده سرای جای
میدادند و محرم میداشتند و با او پرده از روی مخدرات احوال بر میگرفتند و او از ایشان نیز در گذشت
و من از پرده داران و غلمان و حواشی و خدم و مستوفیان و وکلا پرسیدم که این چه کس است گفتند مردی درویش

وابدا امر روز بیاید و برادر رود و با او مطایبه کند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و پس او برفتم
تا آنجا که مطبخ و در رفت و هم بران قاعده پرسیدن گرفت که دوش چه طعام پخته اند و چند قاب شیلان بهم بنهاده اند
و چه وقت خورده شد و با که خورده اند و نیز از کدام طعام بیشتر خورد و بعد از آن در چه خوض نموده مطبخیان و غلامان
و حواشی مطبخ و اصحاب خوانسالار با او همان مطایبه بکردند و مباسطت نمودند و از تمامی مجاری احوال و کیفیت
امور که اتفاق افتاده بود اعلام بکردند و چون تمامت این حال را ضبط کرد روی بشرابخانه نهاد و با شرابداران و
اصناف ایشان نیز همان قاعده بجا آورد و همان طریق سلوک داشت و ایشان نیز از آنچه وقوف داشتند او را معلوم کردند
و از آنجا بدار الحرم این رفت و غلامان و خادمه و صاحب مخزن با وی نیز همان معاودت و گستاخی آغاز نهادند
و از ایشان بهمین طریق معلوم میکرد که دیروز وزیر چه پوشید و چه بخشید و بحرم چند درآوردند و از کجا آوردند
و چه بیرون بردند و بکه انعام و شفقت کردند و از آنجا برای مجلس و کتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و استراق
سمع میکرد تا کتاب چه کار میسازند و چه میگویند با غلامان و کودکان و جوانان که بر پا ایستاده بودند همان معاشرت و
مطایبه آغاز نهاد و هر یک او را صدقه میداد و در میان مزاح و ملاعبه از هر یک حال دیگر میپرسید و چون
بهمه مواضع رسید از همه حالها او را علم حاصل شد بازگشت چون بدر سرا رسید و خواست که بیرون رود او را
بگرفتم و در خانه کردم و در خانه ببستم و قفل بر نهادم و بر در بنشستم چون مجلس وزیر خالی شد تمامی شرح با او بگفتم
مرا فرمود که او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام بکرد او را گفت حال با من راست بگو و اگر نه سر از تو
دنیا نبینی و ازین حجره بیرون نشوی گفت بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان دادم در حال بر پای خاست مرد تمام
خلعت صحیح مزاج خدمتگزار و هیات درست و گفت من فلان بن فلان هاشمی ام مردی متجمل صاحب ثروت چندین کاست
کار از اخبار متفحص چنانم معتضد میگویم و سرای من در دار یعقوب در جوار دار ابن طاهر است و معتضد هر ماه مرا پنجاه
دینار میدهد و من هر روز درین لباس که مرا می‌بینی بیرون آیم و مردمان در آن می‌بینند از سرای خود بیرون آیند و
در محله خالد کاروانسرایی است در آن کاروانسرا خانه با اجرت دارم و در آن کاروانسرا گدایان و فقرا باشند و ایشان

مرا هم از جنس خود گمان برند و بر من انکار نکنند و اگر زی خود بگردانم و از آنجا که این جامه پوشیده ام و پشم
و خویشتن را از من و مبتلا سازم و موی روی خلاف لون موی روی خویش بر زبران بندم چنانکه هیچ
هر که مرا در زی اول دیده باشد درین روی بشناسد و بر عادت رفتن گیرم تا بدین سرا آیم و آنچه صاحب خبر با تو
حکایت کرده است تمامت بجای آرم و احوال از غلامان و خدم و حشم تو معلوم کردانم و ایشان غرض من بدانند است
و سرها که کسی اگر بسی مال خرج کند با او بگویند بر من پوشیده ندارند بعد از آن با خانه روم که آن کاروانسرای
دارم و جامه بگردانم و آنچه ازین سرای برده باشم بدرویشان دهم و جامه که مرا همیشه این جامه دیده باشند
در پوشم و بوثاق خود روم و بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا رسیم چون نماز شام باشد خادمی از خادمان
سرای طاهر بیاید و من از دریچه حجره رقعه از اخبار آن روز در آن مکتوب باشد بیرون اندازم و چون سر ماه باشد
مرسوم آن ماه پنجاه دینار معین همان خادم بیارد و اگر امروز یکنظر از من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز
او را بر حال من وقوف نیفتادی و بعد از آن در زمین افتاد و گفت الله الله از خدای بترس و در خون من قاسم مکن بگفت
راست با من بگوی از حالها و اخبار بر معتضد از من چه رفع کرده او جمله شرح داد از آن سخن خلوت از روز بند و جامها
رنگین که پوشیده بود پس قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند و او را گفت هر روز میرو و احوال سرای متعلقان او
معلوم میکن و رعایت می‌نمای و وقت آمدن آن خادم بطلب رقعه مراقبت مینمای و هر چه گویند و شنوی و آنچه حادث
شود بمن حکایت میکن برفتم و در مقابل آن سرا که او نشان داده بود تا نماز شام بنشستم خادم بیامد و او را آواز
داد کنیزکی جواب داد و قلق و اضطراب فرا نمود و چون چند روز برین بگذشت از او نومید شدند و در هلاک او
شک نکردند و در خانه پدر و عیالش بماتم و تعزیت قیام نمودند و من بنزدیک قاسم آمدم و احوال با او حکایت
کردم و چون دیگر روز قاسم برنشست و برای معتضد رفت و چون نظر معتضد بروی افتاد او را بر خویشتن خواند
و بسیاره (?) گفت آن هاشمی را که از جانب من بود بجان و سر من که او را اطلاق کنی و با او طریق احسان و اجمال
سپری و تو بعد ازین ایمن که هیچ صاحب خبر بر تو نگمارم و الله که اگر موی از سر او کج رود بجز (?) ترا قصاص

کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت و لشکرها گذارد که بقتال هاشمی تعجیل نکرد و هاشمی را بفرمود
تا بیاوردند و خلعت خوب وصله بفرمود و هاشمی بسلامت شادمان بازگشت و بعد از آن اخبار او از معتضد منقطع
گشت **فصل** درین حکایت الفرج بعد الشده در حق دو کس متحقق است یکی در حق قاسم بن عبید الله که از
سعایت صاحب غرض وحقد معتضد ایمن شد و یکی در حق هاشمی که از بیم بند و زندان و ترس جان خلاص
یافت و محل اعتبار و الفاظ دو جاست یکی آنکه مرد باید که اگر چه تنها باشد و از خلوت که هیچکس را بر کار خود
وقوف ندهد و جز بر عملی اقدام نماید که بر تقدیر اگر مکشوف گردد خجل و شرمسار نگردد که گفته اند دیوار را گوش
بود و درین معنی میگویم **نظم** بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای ❀ خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم ❀
بجز خدای که ستار و عیب پوش و لیست ❀ گمان مبر که کسی ستر تو کند مکتوم ❀ مباش غره به تنهایی و چنان پندار ❀
که باز گوید دیوار و در بهوا و نجوم ❀ و اگر قاسم در خلوت از چیزی که موجب خجالت شد احتراز کرده بودی از
معتضد آن شرمساری ندیدی و چندان رنج بدل او نرسیدی دوم آنکه مرد باید که چون دوستی و مکاری
بجهت او در کاری که خطر جان باشد باکی از آن قیام نمود بسبب رضای او مصلحت آجل و عاجل فرو گذاشت و
در واقعه گرفتار آمد در خلاص او بهر چه امکان دارد بکوشد و سست حمایت نباشد چنانکه معتضد در خلاص آن
هاشمی کوشید و درین معنی میگویم **نظم** هر که در انقیاد فرمانت ❀ خطر جان و مال خویش کند ❀ باش حامی
ننگ و عارش ❀ تا در آن کار جهد بیش کند ❀ هر که نیکو حمایت از لطف ❀ بس که بیگانه یار و خویش کند
حکایت محمد بن داود الجراح حکایت کرد که یک روز عبید الله بن سلیمان بن وهب در ایام وزارت
خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبد الملک در آمد و از ابن احمد بن اسمعیل
تظلم داشت بجهت ضیعتی عبید الله در کار او نظر کرد و گفت تو عمر بن محمدی گفت آری و آن شب چون خالی
شد من نیز در پیش او نشسته بودم و سخن میگفت بدان می آسودیم در میان سخن گفت سبحان الله
ما اعجب ما کنت فیه الیوم عجب بود آنچه من امروز در آن بودم از غایت اجلال و تعظیم او از پسر سلام

که آن چه بود با خود فرمود که پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام واثق که در آن ضرب و قید و شدت
بودم که معروفست که یک روز مرا پیش آن معتمد نزدیک محمد بن عبد الملک الزیات در آوردند و هم بر آن حال در پیش او
بنهادند با من مناظره میکرد و مالی بر من متوجه کرده اند و برادرم حسن بن وهب در آن وقت کاتب او بود و در
پیش او بود و وقت بودی که کلمه بگفتی مرفق تا باشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی
و محمد در آن درشتی گرفتی با من و در سخن بخت گفتی مواظبت مینمود که در میان سرای یکی از خدمتکاران محمد
بگذشت کودکی را بر گرفته و آن کودک را حمایل بسته بودند و بزیور و جامه چنانکه رسم فرزندان پادشاهان
باشد بیاراسته و چون محمد بدید آواز داد که بیاور او را چون بیاوردند او را بر کنار گرفت و بتقبیل و ملاعبه و
ملاطفه که با کودکان کنند آغاز نهاد و در میان آن بسی التفات کرد مرا دید که آب از چشم من روان شده و بآن
همه بی آبی و روی آب در چشم من پدید آمد و با آستین آن جبه صوف اشک از روی خود می ستردم گفت سبب گریستن
چیست و باعث برین جزع کیست گفتم جزات اصلحک الله الحاح و الحاح پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال و
واقعه با من تقریر نکنی فایده نباشد برادرم ابو علی الحسن گفت من صورت حال با تو بگویم گفت چون او ابو محمد
عمر را بدید پسری که دارم در سن او و او را از آن یاد آمد موجب گریستن آن بود گفت چه نامست گفت عبید الله
بدو باز نگریست گفت می بینی او با خود مغرور میکند و آرزو میبرد که پسر او وزیر باشد حسن بن وهب بفرمود که
او را بر گرفتند و با حبس بردند پس روی بمن کرد و گفت این از جمله کارهای پادشاهیست که تقصیر در آن رخصت
و مصلحت نیست و اگر نه چنین بودی دل تو بسبب ایذای او آزرده نکردی و اگر او با من یار و مرا فرمان بردار
بودی در خلاص خویش دیر بودی تا خلاص یافته بودی حسن میگوید من گفتم ایها الوزیر از آن وقت او را
محبوس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان دهد تا او را با بعضی از ین مجالس برند و مرا دستوری باشد
تا نزدیک او در روم او را بر امتثال امر و زهدایت نمایم و تحریض کنم و علاجی که واجب کند و لایق باشد
بجای آرم و مرا دستوری داد نزدیک ابا ایوب در رفتم و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی با هم بگریستیم

و پیش از مرگ خاقان ابو ایوب سلیمان با من گفت دیری که بنی کرد و بطرین تجربت اطرکان میرد و سودای زرد
او زیاد شد از خدا امید دارم که او را منصب وزارت باشد و ابن عمر نزدیک او در آمد مستظلم چون امور که
کسی نزدیک من متظلم آمد و تا امروز من هرگز او را ندیده بودم چون امروز دیدیم از آن ماجرا که میان پدر من و پدر
او رفت تعجب نمودم که چگونه آنکه بر زبان بیرون گذشت راست آمد حکایت عبد الله زحمی الکاتب که داب
دیگر یاد کند چنین گوید که من در مجلس عبد الله بن سلیمان وهب بودم در آن وقت که وزیر معتضد بود و اول
ایام وزارت که مردی جامه سطبری پوشیده و هیئات پریشان و پژمرده نزدیک او در آمد و رقعه
رو عرضه داشت و او در دیوان مستظلم بود آن رقعه بر میخواند چون مسائل تامل میکرد و تفکر و تعجب مینمود و بعد از آن
گفت نعم آن کنم پدرم گفت نه آنکه پدر تو و چند نوبت این سخن تکرار کرد و بعد از آن گفت بنشین و دیگر نزدیک من آی
تا در کار تو نظر کنم و چه رقعه ای که حاجب او بود گفت که هر که که حاضر شود او را نزدیک من رسانی و هر که
که خالی باشم مرا از این حال سوال کنید تا حکایت عجایب با شما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام حاضر
چون حاضر شدیم و بطعام مشغول شدیم گفت حال آن مرد او ندر رقعه می پرسید خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابو ایوب
سلیمان گفت من در مجلس محمد بن عبد الملک بودم در ایام واثق که مرا مصادره میفرمود و برای کتاب اسباب
و بر چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند از آن جمله دویست و چهل هزار دینار بگذارده بودم بگرد زر حاضر
گردانیدند و بباقی مال مصادره مبغوض مانده بودند راضی نشد تا آنگاه که پنجاه هزار دینار قبول کردم بدان که [illegible]
مرا بمسلم داد و ما در آن روز [illegible] بودیم و [illegible] مبلغ خط نوشته بودم که حاضر از آن او از سرای حرم بیرون آمد
در رقعه [illegible] چون رقعه بخواند بر خواست و برادرم علی الحسین بن وهب حاضر بود و او نزدیک او [illegible]
گستاخی الا آنکه میترسید که در باب من سخنی بگوید و با من بخشی نمی یارست گفت چون وزیر بر خواست نزدیک
من آمد [illegible] نگاه کردم نوشته بود که بعضی لفظ از سرای بو جعفر آوردند که ترا خدای پسری داد [illegible]
تمام [illegible] و هیئات مستوی دارد [illegible] گفت عبد الله ابو القاسم

داد و در حال بپوشید و به سرای من فرستاد و بدان سبب شادی و قوتی در دل و تن من پدید آمد و در خاطر من آمد که این
فرزند من بدو رسد بزرگی برسد و من از او بسیار منفعت یابم و محمد بن عبد الملک مجلس من آمد و با ایشان مکالمه و مذاکره
کرده که در آن بودیم که این نوبت که هر چه میگفت را سوالی میکردم و امتناع مینمودم اجابت میکردم گفت یا ابا ایوب
چه حادثه شده است در این ساعت که من بر خواستم و در تو قوتی و جرأتی و انبساطی می بینم که پیش از این نبود
[illegible] وقت فاحش در بشره تو ظاهر شده است گفتم بسیار که هیچ حادثه نشد گفت والله اگر راست بگویی و حیلت
کنم و بسیار تهدید و وعید بکرد گفتم نزدیک من هیچ نیست که با تو بگویم روی به برادرم کرد و گفت راست با من
بگوی که چه واقعه شده است برادرم از وی بترسید و صورت حال با او تقریر کرد خشم او فرو نشست و او را
هیچ [illegible] که جواب برخواستم گفت نه گفت نوشته بودند که ترا خدا این لطف فرزند ارزانی [illegible] تمام [illegible] و هیئات
روزی کرد و در رفتم و به دیدم و نام نهادیم ابو مروان لشکری گفت نهادم سلیمان بن وهب گفت من بر خواستم
و دست و پای او بوسیدم و بدان فرزند تهنیتش کردم و گفتم ایها الوزیر امروز او در جبار گفت و حق تعالی را فرزند
روزی کرد بر من رحم کن و حقوق سالها مرا که در خدمت تو هست رعایت فرمای و پسر مرا که حق تعالی بر خود
موسوم گردان تا در خدمت او بزرگ شود و با یکدیگر هم کتب و هم تعلیم شوند و در دولت تو نشو و نما یابد
و چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتکار و کاتب پسر تو باشند تملق میکردم و استعطاف مینمودم تا آن
غلظت و مطاوطه و قساوت دل که با او بود او را ازان داشت که گفت یا ابا ایوب [illegible] ضراع مسکینی
و فریب می آری نفس تو این ساعت را فریب میدهد که پسر تو درجه بزرگ و محل عالی یابد و بمنصب وزارت رسد
و تو [illegible] کار در حق من مرتعد و مترقب باشی و میگویی امید میدارم که پسر تو به پسر من محتاج شود پس گفت
سوگند میدهم ترا بخدای که اگر پسر تو بدین رسد که تو امید داری او را وصیت کنی که اگر پسر من بر در او
او [illegible] حتی آید در حق او هیچ احسان نکند ابو ایوب گفت من از این سخنان متحیر شدم که مردی در مسند وزارت
ملاقات نشسته و من اسیر و محبوس [illegible] بخشی است که میگوید او بدان استهزا میکرد و افسوس میداشت حق

خجل گشتم و از وی عذر خواستم و در دلم افتاد که این غایت نیکی و نهایت استخفاف است که با من کرد و خدای تعالی آن
فال را که بر زبان او رفت راست گردانید پسر او محتاج پسر من شود و ظن من در حق او محقق کرد و اندک مدتی
بگذشت خدای مرا فرج آورد و عبید الله گفت چون پدیدم با من حکایت بگفت مرا وصیت کرد و گفت ای پسر اگر تو بوزارت رسی
وزارت رسی و روزگار ترا رفع و پسر او را وضیع گرداند و بتو محتاج شود بخدای بر تو که با او احسان کنی و شکر
نعمت بگذاری و روزگار کرد آنچه کرد و تا امروز ذکر مروان از هیچکس بلند نشنیده بودیم بفرمود تا ابو مروان را
بخوانند و مال بسیار بخشید او را و خلعت خوب داد و در کرخ خاصی و دیوان مهر و جراید بدو مفوض کرد و از آن
وقت تا آخر وزارت ابن الفرات عمل مروان داشت و هم در آن کار او را وفات رسید و هی عمال منصب داشت
درین حکایت چند فایده است **اول آنکه** کسی را چون منصب بزرگ و درجه بلند باشد و بر فرودستان خود چون
مقهور باشند استهزا نکند و افسوس ندارد و تا تواند در حق من و فرزندان خود فال نیک زند بیشتر آن باشد
که آن فال بر زبان بزرگی یا صاحب دولتی رود و روزگار آن را محقق گرداند چنانکه از آن سلیمان بن وهب و محمد
بن عبد الملک گردانید و دیگر چون حق تعالی او را مرتبه بزرگ و جاه عریض ارزانی داشت کسی که از اهل
بیوتات و خاندان قدیم باشد جانب او را رعایت کند و شکر خدا باحسان که در حق وی بکند بگذارد و درین
معنی میگویم **نظم** تا توانی مکن ز نخوت ملک ٭ بر فرودست خویشتن افسوس ٭ از کفایت جوان و طعنه
مزن ٭ گر تو مسعود گشتی او محبوس ٭ سعد و نحس از تو و از او برود ٭ کار دهر یک فلک کند معکوس ٭ فال
نیکو زن و بترس از آن ٭ که قرار سعود هست نحوس ٭ گرچه کار تو نکو است از بد بترس ٭ ور چه حالت
بدست نیک مدوس ٭ هر دو بگذشت اگرچه دیر بماند ٭ رنج ایوب و ملکت کاوس ٭ هست بی حکمت
باز فنا ٭ بوم و سیمرغ و صعوه و طاوس ٭ ای برادر در حقیقت کوش ٭ ترک کن زرق و حیله و سالوس ٭
مرد آتش عقب کافر است ٭ عادت گبرکان و رسم مجوس ٭ علم کن کسب و مال بذل کرامت ٭ کرم و
فضل بهترین ناموس ٭ اصل معنی است رو تطرز کبیر ٭ از سیاهی هند و سرخی روس ٭ روباه نزد

پناه جوی که نیست ٭ جز در آن پرده هیچکس محروس **حکایة** حکایت کرد عباس بن عمرو الغنوی که چون
ابو سعید قرمطی اسیر کرد و لشکری را که معتضد با من فرستاده بود بشکست از جمله نومید شدم و مدتی در آن حالت
بماندم یکروز نزد من فرستاد و مرا بند برگرفتند و جامه بگردانیدند و نزدیک او بردند سلام کردم و بنشستم گفت
میدانی که ترا چرا خوانده ام گفت تو مرد عربی محال باشد که در امانت خیانت کنی و سخن بر زبان تو پیغام همی دهند
مهران کاپیش گویی خاصه چون من بر تو منت نهاده باشم بدین جان تو بخشم و از حبس اطلاق کنم گفتم
چنین است که تو میگویی گفت من تفکر کردم در کشتن تو فایده نمی بینم و فوت تو شکستی مرا بدان حاصل نگردد
و بدین سبب ذهن و شوری در کار معتضد پدید نخواهد آمد و مرا پیغامی است بمعتضد که جز تو کسی مران پیغام رسانیدن را
شایسته نیست ترا اطلاق خواهم کرد و چهارپای خواهم داد تا برنشینی و نزدیک او روی اگر سوگند خوری
که هیچ خیانت نکنی در ادای آنچه با تو گفته باشم حرفا بعد حرف بی تغیری با او بگویی سوگند بغلاظ و شداد
بخوردم که هرچه گویی چنان کنم پس گفت برو و معتضد را بگوی که چرا هیبت خود باطل میگردانی و مردان خود را
عرضه هلاک و علف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در ملک خود در طمع می افکنی که هر وقت لشکری بطلب من
میفرستی و من مردی ام در بیابان مقیم شده نزدیک من نه زرع است و نه ضرع و نه غله و نه دانه و نه
ثمار حسوت عیش و تندکانی بسختی اختیار کردم تا بجان ایمن باشم و شهری از ممالک تو غصب نکردم و
حکم سلطنت تو از عمل گاه جلیل زایل نگردانیده ام و مع هذا اگر جمله لشکرها بر سر من فرستی ممکن نباشد
که بر من ظفر یابند یا مرا بدست تو توانند آورد و جهت آنکه من و مردان من در شدت و سختی خو کرده ایم و
حرارت هوای بادیه و مشقت مقام در خلوات ما را معتاد گشته و بر ما انواع سختی دشوار نیاید ما با این
همه خانهای خود ساکنیم آسوده و مطمئن و تو لشکر نفرستی از میان حبش و بغ و رعان و انواع منعمات
والوان و مسافتهای بعید قطع کنند و مشقتها و سفرهای شاق بکشند و بیشتری از سختی راه و شدت
گرما هلاک شوند و غرض از ایشان بیش از آن نباشد که خود را بما نمایند و بگریزند ما نزدیک تو معذوریم ایشان

اگر لشکر بیعدد و سپاه بسیار بجد و بپایند و از کثرت ایشان من در خور طاقت مقاومت نه بینم اکثر ما فی الباب
اینقدر ما فی الحساب آن بیش نباشد که از ایشان هزیمت کنند و دو سه فرسنگ از نزدیک ایشان دورتر شوم و موضعی که من
دانم و رباط دیه بیکردم بگیرم و ایشان را غافل میکنم و ناگاه بر ایشان حمله میزنم و همه را اهلاک میکنم و اگر ایشان نیز
محترز و مستعد باشند و مواضع و محل مرا بدست آرند آن موضع که مکان منست در تصرف ایشان بعد از زحمت بسیار
در آید مقام ایشان بر نتابد و علوفه خود و چهارپا فرو مانند اگر بسیار باشند و اگر اندکی فراخور آن موضع انجا
مقام کنند در نخستین روز تیغ من کشته شوند و اگر نه از ناسازگاری آب و هوا هلاک گردند درین معانی
تفکر و تأمل نمای تا با این که لشکر خود را بمساق و باعث مکلف گردانی و اموال بسیار روانه بیشمار در تجهیز
و استعداد ایشان نفقه کنی و عرض تلف و هلاک سازی مقصودی از قهر من حاصل میشود و من با این حال
با یاران خود در خانه نشسته‌ام و هیبت تو بدین سبب در اطراف جهان نزدیک پادشاهان محترق شود و
بر تقدیری مظفر و منصور باز گردند و من مستاصل و مقهور باشم نه بر مالی دران ظفر و فتح قادر خواهی شد
و نه مال و جاه تو زیادت خواهد شد اگر بعد ازین محاربت من اختیار کنی و منازعت من ترا مصلحت نماید
هر که توانی بفرست و اگر ترک مخاصمت فرمایی فرمان تراست **نظم** من ماری جنگ و صلح را ساخته‌ام ؛
بر راه دو چشم تا چه فرمای تو ؛ بعد از ان مراجعت استعداد سفر معد کردانیده دو کس از یاران من فرستاد
تا من بخدمت رسیدم چون نزدیک معتضد رفتم از سلامتی نفس من تعجب نمود و از احوال سوآل کرد گفتم
سببی است که در خلوت در خدمت عرضه دارم فرمود تا خلوت کردند و قصه با او شرح دادم و دیدمش چون
غنچه از خشم در پوست نمی گنجید و بیم بود که چون گل جامه بر خود بدرد چنانکه من از و غضبناک گشتم و از پیش او
بیرون آمدم و بعد از ان هرگز ذکر او نکرد و درین حکایت دو فایده است **اول** آنکه مرد عاقل آن باشد که
تا تواند با هیچکس خصومت و منازعت نکند و تا بصلح و لطف کاری میسر شود بقهر و عنف بران اقدام ننماید
و بقوت و شوکت غره نگردد و باستعداد با آلت فریفته نشود و با خویشتن همیشه در کارها ظفر حساب نکند

و ابلهی نیز در حساب بود و هرگز با کمتری از خود دست در کمر نکند و تکیه در قوت خود و ضعف او نسازد که اگر
قوی با ضعیف غالب شود او را دران زیادتی شرفی صورت نتوان کرد و اگر آن قوی را پای بلغزد یا در حرکت
او سهوی افتد آن ضعیف در قوت حمل کند و آن قوی را حالی هرچه تمامتر حاصل شود **نظم** مکن لجاج و عناد و
منازعت با کس ؛ که این خصال شمارند عاقلان ز عیوب ؛ علی الخصوص مکن با کم از خود خصمی ؛ که با شغال بود
رزم شیر بس ناخوب ؛ بر و چو غالب گردی نباشدت زان فخر ؛ تمام عار بود گر شوی از و مغلوب ؛ کمال خویش
هنر را ازان صیانت کن ؛ که در مقابلت آیند ناقص و معیوب ؛ فایده دیگر آنکه چون بر کاری اقدام خواهی
کرد و در عملی که شروع خواهی نمود دران بتفکر و تأمل تمام بجا آر و منافع آن را با یکدیگر مقابله گردان و سود
و زیان را با هم موازنه کن و بوقت شروع دران کار از بیرون آمدن بیندیش چنانکه میگویم **نظم**
بکاری درشدن چون عزم کردی ؛ ز بیرون آمد او نیک بندیش ؛ اگر باشد مضرت کمتر از نفع ؛ پس آن
رو کار آور و خویت در پیش ؛ وگر باشد زیانت بیش از سود ؛ رها کن تا نگردی زود درویش ؛ همه
شادی مبین از غم حذر کن ؛ که گل با خار باشد نوش با نیش **حکایت** آورده اند که فاطمه بنت احمد
الکردی زن ناصر الدوله و مادر پسر او ابو تغلب بود غلامی را از آن خویش که آن غلام معروف است بابن
ابی قیاضه متهم کرده بود بخیانتی در مال او و فرموده تا او را مقید کرده بودند بعد از ان خواست که او را
قتل کند فرمود تا بکوتوال آن قلعه نویسند تا او را بقتل درآرد چون این نامه بکوتوال آوردند آن روز
در قلعه هیچ خواننده نبود بیرون از ابن قیصران نامه بابن قیصر داد که بر من خوان ابن ابی قیصر آن نامه را
برخواند و آنجا که فرموده بودند بقتل او برنخواند و نامه با و داد بعد از ان ابن ابی قیصر چنین حکایت
کرد که چون من آن نامه را بخواندم و از حیات خود نومید شدم گفتم ایمن نتوان بودن بلکه آن نامه
کسی دیگر بخواند و او ازین حال مطلع گردد و بر قتل من اقدام نماید مصلحت بتدبیر من آنست که هر حیله
که ممکن باشد در خلاصی خود بکنم و در مشقت و خطر که تحمل باید کرد بجای آرم اگر راست آید و خلاصی یابم سلامت

یا قه باشم وزندکانی نو باشد واکر میسر نباشد بدتر از کشتن چیزی دیکر نخواهد بود پس در دیوارهای قلعه
تامل کردم در یک موضع اندک رخنه بود که اگر کسی خود را از ان رخنه فرو اندازد تواند بود اما میان ان رخنه
وزمین برنج سه هزار کز بود و در زیر ان سنکی مهیا بود که ممکن نبودی که اگر کسی برانجا افتادی خلاص یافتی
آن جسارت نتوانستم کرد و باز بهتر تامل کردم چندین روز برف باریده بود و بران سنگ که در زیر ان رخنه
بود تلی بزرک برف جمع شده بود کفتم ممکن باشد که خویش را بر بالای آن برف اندازم خلاص یابم توکل بر خدا
کردم و همچنان بند بر پای از انجا فرو جستم و چون بمیان هوا رسیدم بسیار ترسیدم باستغفار مشغول کردیدم
وکلمه شهادت کفتن کرفتم و هر دو پای باخویشتن آوردم و از سر جان برخواستم و چشم بر هم نهادم تا صعوبت
آن حال نبینم چون بر زمین افتادم بیهوش کشتم و عقل از من زایل شد چون از بیم بخویشتن در خویشتن
هیچ دردی والمی نیافتم واعضا وجوارح را بر خود جنبانیدم بر حالت صحت یافتم برخواستم و نشستم و راه رفتم
حرکت برقرار بود و نفس بسلامت خدا را شکر کردم و سنکی بر کرفتم و آن آهن که بر پای من بود چون آبکینه
شده بود از شدت سرما سنگ بروی زدم و بشکستم طبق آن سنگ در کوه افتاد و من بترسیدم در حال بر خواستم
و آن بندها بر ساق بستم و در میان برف میرفتم تا بکنار آب رود رسیدم که در میان آن وادی میرفت رسیدم
که با ثار اقدام من در ان برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند پای در آب نهادم و در میان آب رفتم
که آب تا ساق پیش نبود و هر که که از شدت سرما بی طاقت شدمی و بکنار آب بعضی و پای در زیر کشیدی تا
بدین طریق بخیمهای جاف کردان رسیدم و بدیشان پناه جستم و زنهار خواستم و حال خود تقریر بیکردم
بر من رحمت آوردند و آتش بجهت من افروختند و سرمایی که از آب بر من مستولی بود بحرارت آتش رفع
کردم و خوفی که بر من غالب بود در جوار ایشان با من مبدل کشت و بامداد بطلب من از قلعه اینجا آمدند
ایشان مرا مخفی داشتند و چون چند روز بر آمد از انجا بصحبت قافله بموصل آمدم و از انجا ببغداد رفتم
نزدیک ناصر الدوله و حال خود بروی عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از ان بلا خلاص یافتم

فصل در بن حکایت محل اعتبار آنست که چون کسی متیقن باشد که او را هلاک خواهند کرد و امید حیات نماند
و دیگر چاره نباشد نفس خود بدست دشمن تسلیم کردن و در هلاک خود ساعی بودن و ترک تدبیر کردن و در خلاص خود
باید کوشید چنانکه آمرد کرد اکر آن تدبیرات نشنید و خیال کج نباشد هلاک صد آن بود بیشتر از مرگ چیزی دیکر
نخواهد بود و در معنی میکویم نظم بس کس که هلاک خویش خواهد و ان و اسطه حیات کرده بس محنت و شدت و
ورطه محنت کاخر سبب نجات کرده آن به که کنی تحمل رنج تا واقعه بلات کرده شاید که رنج از جسم بخشد
به زان باشد که مات کرده مانع اجاع اگر کنی صبر سم عذب خوش فرات کرده حکایه حکایت کرد
ابن الجصاص الجوهری که چون در ان وقت که مقتدر مرا منکوب کردانید و آن اموال عظیم بر خزاین بزرگ از من فرا
کرفت و مرا محبوس کردانید یکروز که از خلاص نومید تر و بهلاک متیقن تر بودم که خادمی بیامد و مرا کفت
که مژدکانی می باید برخیز که ترا اطلاق کردند برخواستم و مرا از حبس بیرون آوردند و بعضی از سراهای خلیفه
بکذرانیدند تا بدار السیده رسانیدند تا او مرا اطلاق کند که او شفاعت کرده بود و در ین سرا چشم من
بر کیسهای حبس افتاد که از سرای من آورده بودند در وقت مصادره و چند کیسه بود که مرا از مهم آورده بودند بجهت
آنکه راه ناایمن بود و حبس را قاعده کمتر باشد صد هزار دینار زر در ان خیمها تعبیه کرده بودند در هر یکی هزار دینار و
محکم بسته و مهرها بروی و علامتها کرده و من بجهت آنکه در ان وقت بدان محتاج نبودم و استغنای تمام حاصل بود
و ان خیمها بران حالت بمانده بود و آن روز چون ان خیمها بدیدم از ان خادم پرسیدم که این خیمها اینست که
از سرای من آورده اند نظر بلی در بندها و علامتها نگاه کردم برقرار خود بود ایشان از حبس این خیمها تر دیک
ایشان در زاویه انداخته بودند و نمیدانستند که در انجا چه تعبیه است چون دیدم که بندها برقرار خویش است
مرا طمع افتاد که شاید آن مالها بدست آید چون مرا از حبس اطلاق کردند و چند روز بر آمد کسی السیده فرستادم
و از او در خواست کردم که بفرماید تا ان خیمها را بمن دهند که از ان نزدیک ایشان قدری نیست و من بهای آن
منفعت کنم مرا کفت احمق مردیست چه درخواست که میکند و ان حبس چه قدر دارد امر کرد که بوی دهید تا تمامت

بمن داد و بدان صد تنگ را بگشادم و صد هزار دینار از آن میان بیرون کردم و ان اجناس را بمبلغی بفروختم
و حال من دیگر باره نیکو شد و آن مال را سرمایه تمام کردم و با خود گفتم هنوز بقیهٔ دولت و اقبال مانده است **فصل**
درین حکایت فایده آنست که مرد باید که پیوسته بلطف باری تعالی امیدوار و بکرم او واثق باشد که چون خواهد که
نعمت برکسی پاینده باشد و جمله ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازالت آن کوشند و بجفاهای الطاف اسباب آن
نعمت را از انتقال و آن دولت را از زوال صیانت کند و از تغیر و تبدیل مصون و محروس گرداند و در همین معنی گویم
نظم از جور زمانه با امانت ❊ هر کو بخدا پناه دارد ❊ هرگز نشود اسیر خواری ❊ آنرا که خدا پناه دارد
کی عرضهٔ حادثات گردد ❊ مالی که خدا نگاه دارد **حکایة** حامد بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل چون مرا
محبوس گردانید بدست دربانی از آن خویش داد که او را در خدمت او حرمت قدیم و ثبات قدم بازداردی من
اعتماد بر عنایت ابو العباس بن الفرات کرده بودم و این بواب که موکل من بود بوسیلت حقوق خدمت قدیم
بمجالس خاصه اسمعیل در رفتی و پیش او بایستادی و برو انکار نکردی و در بعضی از ایام تیره دیگ پیش من در آمد و گفت وزیر
بر ابن الفرات خشم گرفت بسبب تو و گفت مال بر حامد بسبب تو شکسته میشود بفرمایم تا او را شکنجه کنند و مرا گفت زود
باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید و وعید فرماید و بباقی مال مصادره و مطالبه کند بغایت ملول و مشغول گشتم و این بواب را
گفتم که هیچ رای میدانی و حیله که او را دفع باشد و بلای او را مانع آید گفت آری رای آنست که رقعهٔ بنویسی بیکی از
اهل مروت و معاملهٔ خویش که شح مطاع و بخل مختلط او را بشناسی و دانی که نفس او با سعاف ملتمس تو مسامحت تجاهد نکند
و از وی هزار دینار نفقهٔ عیال خود قرض خواهی و از وی درخواست کنی تا هم بر ظهر این رقعه جواب بنویسد حال
الحسن از غایت شح و بخل آن توقع را رد کند و بر ظهر رقعه بعذری جواب بنویسد و تو آن رقعه نگاه دار چون وزیر
آن مال مطالبه کند تو بی توقف آن رقعه بیرون کن و بگوی حال من بدانجا رسیده است و فقر و احتیاج بر آن حد کشیده
که برای نفقهٔ عیال قرض میطلبم و نمی یابم و رقعه عرضه داده باشد که باور دارند و برین تدبیر بدان منفعت کند چنان
کردم که او گفت و همچنان جواب آمد و رقعه را با خود نگاه داشتم چون روز دیگر بود وزیر مرا بخواند و مطالبه آن

فرمود من در حال آن رقعه را بیرون کردم و برو عرضه داشتم و بعد از آن در استعطاف و رقت خاطر او سخن گفتم
این سخن در دلش موثر آمد و از آن چه بود پارهٔ نرم تر شد و شرم داشت بعد از آن کار من هر روز با لکارش
تا آنگاه که خلاص یافتم و باعث آن تدبیر شد که بواب کرد **فصل** درین حکایت فایده آنست که چون مرد صاحب
واقعه و کار افتاده گردد باید که در حادثه خود با خورد و بزرگ مشورت کند و از صغیر و کبیر رای و تدبیر طلبد که
وقت باشد که منفعت و رای اصابت بیش از آن باشد که از مصلحت دید اکابر و درین معنی گویم **نظم** با خورد و
بزرگ مشورت کن ❊ در حادثه که گشت نازل ❊ بشنو سخن صبی و مجنون ❊ بنیوش حدیث عام و جاهل
باشد که بود بفکر پیدا ❊ آنرا که شمار پیش تو غافل ❊ نفعی که زبرتران نه چیند ❊ گردد ز فروتر تحاصل
حکایت ابو العیناء شاعر حکایت کرد و گفت چون از کعش شعر امتناع نمودم و از انشاء و ابداع ابا کردم
مهدی فرمود تا مرا محبوس گردانیدند و چون در زندان رفتم از آن موضع وحشت بر استیحاش و دهشت او رد
و از آن منظر هایل عقل از من زایل شد نظر بچپ و راست بر افکندم تا موضعی پسندیده که اینجا بنشینم و مردی
که بجلالت او ستانش کردم در آن میان نظر بر کهلی افتاد نیکو صورت پاکیزه جامه سیمای خیر در بشرهٔ او ظاهر قصد
او کردم و بنزدیک او بنشستم بی آنکه بروی سلام کنم و یا از حال او سوال نمایم از صعوبت آن حال حیرت و دهشت بر من
غالب و مستولی شد ساعتی دیرهم بر آن هیأت بودم سر در پیش افکنده در حال خویش تفکر نمودم و وجوه خلاص را
تدبیر میجستم و آن مرد این دو بیت برخواند **العربیه** یعودت من الصبر حتی العبه ❊ واسلمنی الصبر الی
الصبر ❊ واصبر لی باسی من الناس واسا ❊ بحسن صنع الله من حیث لا ادری **نظم** دل کرده بر نج عادت و
غم شد انیس او ❊ برکیسه جرح کرد و بصبر التجا نمود ❊ نومید کش ز خلق بحق داد این وقوف ❊ کار را بحسن
صنع رهاند ز رنج زود ❊ مرا این بیت سخت خوش آمد و بدان تبرک نمودم و تفال کردم و عقل پیش باز آمد و
روی بدان مرد کردم و گفتم تفضل نمای باین هر دو بیت را اعاده کن مرا گفت ای ابا اسمعیل چگونه بی ادب و قلیل
مروت و اندک عقل در آمدی و تسلیمی که سنت باشد بجای نیاوردی و پرسشی که عادت باشد نکردی و توقفی که

در و سندان و کار ارقاء و کمان با یکدیگر کنند و انمودی در مبالغه بی حرمتی که از تو صادر شد تامل نمودی و تلافی
آن باعتذار تقرب نمودی و بی سابقه معرفتی و سابقه حرمتی با این امر از من التماس و استعفا و توقع و اخراج میکنی گفتم
مفصلا معذور فرمای بجز از آنکه من در آن مرد بیهوش کرده و عقل مدهوش شود گفت در چه چیزی تو از شر گیتی
که جاه نزدیک ایشان است و لیعت تو بدیشان اشباع نموده و بدین سبب ترا حبس کرده اند تا شر گویی و چون بگوی
اطلاق کنند و اقو بحث و دشوار است که من در آنم که مرا همین لحظه بخواهند خواند و عیسی بن زید فرزند رسول دهند
رسول الله را از من طلب داشت که اگر بروی دلیل باشم سعادت من باشد و خدای او فردای قیامت خصم من گردد و
اگر از دلالت بر او امتناع نمایم مرا در حال بکشند پس بحیرت من سزاوارتر و بدبخت من لایق‌تر می‌بینی چون ساعت
وصبور و بی اضطراب دو فوم گفت خدای این بلا را کفایت کرد انا و خلاصی ارزانی دارا و سراز غلبت و دهشت
الکندم پس گفت چون توبیخ نمودم از اشاعت و اشباع روا باشد و چون سرزنش کردم مدافعت با مجال نماند منع و
توبیخ در یک حالت بر تو جمع نکردم و تنها را چند بار باز خواندند تا من یاد گرفتم در آن ساعت مرا و او را از زندان
بیرون خواندند و چون بیرون رفتم پرسیدم که تو کیستی گفت حاضرم با عیسی بن زید و چون مرا و او را در پیش مهدی
در آوردند و در پیش او بایستادیم او را گفت راست با من بگو که عیسی بن زید کجاست گفت من چه دانم او را تو ساندی
بگریخت و مرا بگرفتی و محبوس کردانیدی مرا بر حال او چه وقوف باشد من حاضرم و او غایب من محبوسم و او رها
حاضر از غایب چگونه خبر دارد و زندانی را از حال گریخته کی وقوف باشد مهدی گفت در آن ساعت که ترا بگرفتند او
نزدیک که متواری بود و آخرین نوبت او را کجا دیدی گفتم ندیدم او را از آن وقت که باز متواری شد و هیچ خبر
از و نمی شناسم گفت که اگر مرا بر ... ترا بزنم گفت هرچه میتوانی بکن که من هرگز فرزند رسول خدا را
بتو ننمایم تا او را بکشی و خون او در گردن من باشد و الله که اگر در میان جامه من باشد جامه باز نبرم تا او را بعینی
گفت دستش بگیرید و سر از گردنش بردارید بعد از آن مرا آزاد داد و گفت شعر میگویی یا نه گفتم میگویم بفرمود
نامرادها کردند و آن هر دو بیت از اشعار حاضر در شعار گفت و این یک بیت دیگر با آن **شعر** ادا انا من انفع

من الدهر الکف ٭ مکرمت سطال عقبی علی الدهر **نظم** خورسند اگر نباشم در غم چه فایده ٭ باد هر اگر عتاب کنم
ازان چه سود **فصل** درین حکایت فایده آنست که مردم را چون واقعه افتد و او را محبوس کردانند بالفیدی معتقد
سازند و فال نیک بر زبان کسی رفت و او باستماع آن تفال کرد پیش از آنست که راست می‌آید چنانکه ابوالعباس چون
تفال نمود از بیت خلاص خود حاضر دیده بودیم آنکه چون کسی را حقوق صحبت و معاملت مؤکد گشت و بر سری از کار
او وقوف یافت باید که تمام جان و خوف هلاک نفس باشد سر او سایع و حق او ضایع نکردانی و درین معنی میگویم
العربیة فیح اساعه سر الکلام ٭ و من کرم العهد حفظ الزمام ٭ فلا تفش سر او لو لعل فیح ٭ اساعه سر الکلام
نظم همچو شب راز دار باش و مکن ٭ تا توانی چو صبح غمازی ٭ حفظ عهد کرام بازی نیست ٭ شاید انجا که رفع در بازی
همچو شمع نگذر از بوی ٭ که کند جهد با محابا زی ٭ جان فدا کن مساز قصد بجان ٭ مرد جد باش نیست این بازی ٭
پای برجای باش چو در که کند ٭ در دولت قراری و سازی **حکایة** داود کاتب ابو جعفر وکیل را حبس کرد
که در حساب دولت هزار درم بوی باقی کشیده بود و در زندان وکیل لعیسی بن فلان و سهل بن الصلاح که دوستان او بود نز
بنوشت تا بر نشینند و محنت کار او نزدیک داود در روند و شفیع باشند تا او را اطلاق کند و ایشان اجابت کردند و در
راه که میرفتند قبض بن ابی باج را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد او را اعلام کردند از مقصد خود گفت باید که
درین امر با شما موافقت کنم گفتند اری و با ایشان موافقت کرد و نزدیک داود رفتند و در خلاص آن مرد با او سخن
گفتند گفت با ام جعفر بنویسم و استطلاع رای او کنم و بنوشت و اعلام کرد و بحضور الجماعت که التماس میکنند جواب
بنوشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بروی متوفر است تا او نکند اطلاق ممکن نیست توقیع بر ایشان خواند و
ایشان اعذار خواست عیسی و سهل گفتند حق آمد بگذاردیم و آنچه بر ما بود کردیم چون ام جعفر اجابت نمیکند خیز تا
برویم قبص گفت نکو آمده بودیم تا حبس آمرزد را موکد تر کردانیم گفتند پس چکنیم اکنون گفت ما مشغول است این
مال را از خاصه خود ادا کنیم و او را خلاص دهیم بعد از آن بوکیل خود بنوشت تا دویست هزار درم از مال او مروان
جعفر رسانند برای آمرزد و گفت چون مال ادا کردیم مرد را بجا بسپارند داود گفت شوانم تا آنکه ام جعفر را اعلام کنم

در فرمان او باشد و صورت حال با او عرض کرد جواب نوشت که من ماجرا از آن مکرمت را او در تدارک قصه
صالح خطی که بحال تو نوشته است باز ده و مرد را با او تسلیم کن و بگوی تا تو بکرمهای از حد بیرون تعهد او بار علی
رود و فضل آمد در امتثال حث و با علی و سهل مساعدت کرده بود اگر چه سهل و علی سهل فرا گرفته اما فضل او را
خلاص داد **فصل** درین حکایت فایده است که مرد باید که چون در کاری شروع کند و ترتیب کاری چون
کند بهر طریق که تواند آن را با تمام رساند چنانکه کار آن صاحب واقعه بمقصود رسید و درین معنی میگویم اذا اجمت
فی امرهم ٭ ولا مال وانصاد در التمام ٭ وکل الناس یشرع فی المکارم ٭ ولکن بهمها عند الکرام
چون در کاری شروع کردی ٭ بگذار که ناتمام باشد ٭ از دست حمایتی نمایی ٭ دل سوخته کار خام باشد ٭
ور چند که تو بس است ایام ٭ گر جهد کنی تو رام باشد ٭ خوش دل شوی از شراب لطفش ٭ در جام کرم مدام باشد ٭
چون هست دوام عمر میراث ٭ آتی بعلی الدوام باشد **حکایت** عمار الرداد حکایت کرد که ابوالمطیع اعشی
همدانی را حجاج بغزای دیلم فرستاد و دیلمان او را اسیر کردند و مدتها در دست ایشان اسیر بود پس دختر دیلم که او را
اسیر بود بر اعشی عاشق شد و شبی بر وی آمد و او را بخود کشید آن شب با وی خفت و بامداد مباشرت کرد
او را آن دختر گفت که شما مسلمانان با زنان خویش هر شب چنین مباشرت کنید و همچنین کنند وی گفت آری همچنین است
دختر گفت بدین عمل شما را خدای تعالی بر جملهٔ امم نصرت داده و ملت شما بر جمله ملل غالب گشته اگر از این قید خلاصی
دهم و با تو بیایم با من عهد کنی که بی وفایی نکنی و مرا نیکو داری گفت ملا عهد و میثاق بست و سوگند یاد کرد و بند او برگرفت
و راهی که میدانست او را دلالت کرد و بدین سبب از آن ورطه خلاص یافت و شاعری از شعرای مسلمانان در حق او
این بیت گفت فمن کان یفدیه من الاسر ماله ٭ فهمدان یفدیها الغداة ایورها مردمان چون سلامت باشد ٭ مال خویش
که سر باز خرند ٭ همدانی عادت کرده اند ٭ خویش را بذکر باز خرند ٭ و اعشی قصیده در این معنی در شکر دختری که
کرده اسیر دیلم و قید ایشان گشته بود و از آنجا این چند بیت که از وی ذکر الفرج بعد الشده است ایراد کرده شد
اصبحت نهبا للعداة مکبلا ٭ اعشی وانجی الاداهم کره ٭ ولقد اراهم قد اراد لک اعما ٭ حلل الی ان اصابهم واتقف

ز بند دشمنان گشتم مقید ٭ همی جستم جهان چون شیر در بند ٭ ز بیم دشمنان بکمند بودم ٭ بکام دشمنان السادکمند
شد از سختی ببندم ساق و ساعد ٭ چنان لاغر که پیدا گشت پیوند ٭ خدا از بندم آن کس را نگهدارش ٭ کش از بس خوبی چهر
دل از او بند **فصل** درین حکایت فایده آنست که چون کسی بواقعه مبتلا شود و بجای رسد که در ماند و راه خلاص
رو بسته و در محنت بر وی گشاده گردد و دست آویز و پای گریزش نباشد باید که نومید نشود که اگر دوست
مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست گردد و از آنجا که گمان نبرد از آن ورطه خلاص یابد چنانکه اعشی یافت
بوجهی که در ضمیرش نبود **نظم** هر کار بسته شود از خدا گشایش آید ٭ که ای کلید خدا بند بسته بگشاید ٭
زمانه گرچه کند رنگ خورده جایی را ٭ بدست خویش گره مستحکمش و برآید ٭ هر چه کش از دست شود دوست
کند یاری ٭ رغمش دشمن یاری ز ابد برآید **حکایت** فضل بن مروان حکایت کرد که محمد بن یزداد عمرو
بن بهمن را سعایت کرد نزدیک مامون تا روی ساخط گشت مامون مطلع فرمود که عمرو را مقید گردانی و محبوس
کن تا را است بگوید که در مال حیات چه کج کرده است و در اموالی که نزدیک او بوده چه خیانت نموده تا مال
از طلب دارم گفتم چنان کنم که فرمود مامون عمرو را حاضر کردند و حجره در سرای بهشت او خالی نمودند و آنچه او را در آن بکار
می بایست مهیا گردانیدم و من خود را بکارهای دیگر مشغول گردانیدم و هیچ تعرض او نکردم و پیش کس کس فرستاد
و از من درخواست کرد که بسر نزدیک او روم چون در رفتم رقعه بیرون آورد و هر چه در ملک و مال او بود از ضیاع
و عقار ناطق و صامت و فرش و فروش و آلت قماش و کسوت و آنچه در ملک او داخل بود بر آنجا ثبت کرده که
قیمت آن جمله بیست هزار هزار درم بود و از من درخواست کرد که آن رقعه بر مامون عرضه دارم و بگویم این جمله ترا
حلال کردم گفت ایمن باش که عدل مامون از آن شهیرست که تمامت از تو بستاند و بر زوال نام بعث از تو راضی
شود عمرو گفت مامون چنین است که تو میگویی ولیکن سالها در نام و تحفه عار از کار تو و من فاتحی شدند و از
پیش خود باز رسیده و معلوم است که مامون ترا در کار من از غلظت و شدت و حسن ابدا چه فرمود و تو مهم
آن کرده ملک که مامون را از تو مصروف گردانم و رضای او را از خود را حاصل کنم و از بند هر چه در

تصرف دارم بر خزانه بسیار بکوشیدم تا از آن درجه در بدل کرد و نمود و بود بمن فرو تر آورد و پس از آنکه نگه کرده بود دبیری معتوز
کردم و از ده هزار هزار درم که بود دو گفتم ای بصلاح نزدیکتر باشد و از فساد دورتر هم رضای مامون حاصل شود و هم بکلی
نعمت از تو زایل نشده باشد و هر دو جانب بی حرجی بود و خطی اینو با الزام ده هزار هزار درم کرده و نزدیک مامون
رفتم تا بروی عرضه دارم مجد بن یزداد پیش از من رفته بود و حکایت جاسوس کرده و در تهمت منسوب کرده و در میان تحسین بود
که من در رفتم چون مرا بدید قطع سخن کرد و مامون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه دلیلیست که میگوی تهاون
که در ادا مالها پیش آوری گفتم اسراف مکن بنده و فرمان بردار توام گفت ترا فرمودم که کار مجد بن علی یعنی عمرو بن مسعود
سخت فرا گیر و در مصادره که ممکن باشد در تعذیب و تضییق او بجای آر چند آن کردی و نعمت فراخ داشته
و محترم و مرفه او را در خانه خود نشانده گفتم یا امیرالمؤمنین از عمرو مالی بسیار مطالبه می باید کرد ایمن نبودم که او را اگر جای
دیگر محبوس کنم مالی بذل کند و متوکلان و ... را رغبت گستره او فرستی باید دیگر روز او را در سرای خویش محبوس
کردم و در طعام و شراب او شرف نگاه کردم که بسیار باشد که چون کسی را مالی بسیار جمع شود و آن ودیعت
بتر و یک هرکس هر کسی شد او در حبس ای مطالبه از ما بعضی از نزدیکان او بترسند که آن مالها بجهت خلاص
نفس خود طلبند حیله سازند و او را زهر دهند تا هلاک شود و آن مال بدست ایشان بماند و من پیش تقریر عذر آن
بخواستم که غضب او کمتر شود و رقعه را بر او عرضه نکردم که بغایت در خشم بود و هم در میان آن غضب فرمود که عمرو را
بمجد بن یزداد بسپار من در حال کسی فرستادم که او را بمجد بن یزداد سپردند و مجد بن یزداد او را بانواع عذاب
کرد تا از وی چیزی حاصل کند البته عمرو اجابت نکرد تا بعد از آنکه عمال و اصحاب جمع شدند و سه هزار هزار درم
از خاصه خود رحمت کردند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد که بمجد بن یزداد تسلیم کنند و مجد بن یزداد
بر مامون آمد ... و من در پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه با تو میگویم که دیگران مهمات ما را در تو
قیام ننمایند ... میسر باشیم فرمان بردار ترند گفتم امید میدارم که من بعد از او وفق و خدمت مامون و توفر
خزینه و اصلاح بندگان قیام بهتر نموده باشم از دیگران گفت اینک رقعه عمرو و بمعنی ده هزار هزار درم ...

آن

آن بدیدم گفتم دانسته که من مامون را معلوم کرده ام که برفق و نرمی طبع کرم در حساطت اموال مامون از دیگری ... علت
عنف و سخن جریده کاغذ خواستم و رقعه عمرو که به پنج هزار هزار درم نوشته بود و آن رقعه که ده هزار هزار درم
نوشته بود هر دو را عرضه کردم و صورت حال از اول تا آخر باز تقریر نمودم چون هر دو خط بدید معلومش شد که هر دو
خط عمرو است گفت نمیدانم که از شما هر دو کدام تعجب نمایم از تو که جانب اهل نعمت و جاه عزیز و محترم بود چنین جانب
محافظت کردی و طریق احسان سپردی یا عمرو را که حق لطف و مروت تو نشناخت و شکر نیکوی و عنایت تو بجای
که بد خوی از عداوت هر چه در ملک او بود برخواست و مال بدین عظیمی بی عنف و تکلیف قبول کرد و آنکه یکدرم که شما از وی
در میدان کرم گوی از من بربایید و در حلبه فتوت بر من سبقت گیرید رقعها بوی داد گفت من آن مال بعمرو بخشیدم و فرمود که
در حال او را اطلاق کردند **فصل** درین حکایت چند فایده است یکی آنکه چون اهل نعمت و حرمت بود و باشند
و صاحب دانه کرده و سرا برد ... گردانند باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف بسپری و از غلظت و عنف
و ایذا اجتناب نمای و هر کار که بلطف و نیکوی مقصود شود بعنف ... کارشیانی حنانکه فضل بن یحیی
مروان گفت **اذا احتملت فاحذر من آن یرقی الی المراد وابلغ** ... حذر کن ای برادر :: چون کار بلطف
در برآید :: از صد تو عنف بر بزد :: شاخی که بلطف در برآید :: گر عنف کنی ز بر رود بار :: و در لطف کنی تو در برآید
چون کسی را فرمودند که ترا ایذا کند و تعذیب ... ضد آن کند ... بادشاه کرده
تو سکران موهبت باید که بکای آن ... عنف ... ناحق شناسی ...
... **نظم** اگر چه مرد ...
کاهی :: نه خوب حق شناسی کردگاهی :: تو کاهی ز لباس مردی باش :: دگر تاب نفس و دل چو کاهی :: سپاسی نیک
کرداران بجای آید :: گر باشد حسنت بد نیاسای :: شناسی آنکه اخلاق گریمان :: بود خلق کریمه حق شناسی ::
جور ای بس انور حق گذاری :: کند بر اهل معنی جمله رای :: دیتار طالع رای کند کر :: قلم ...
این ابیات اگر چه از معنی ... منظم گشته بود ... **نظم** ... کارزوی ::

چو مرغ مانده اندر زیر طامی ٭ نه طامی شد فلک گردی ربکس ٭ شب دیر بر مهجور با طامی ٭ نحاس و زر یکی باشد کجا
کند اکلی بود از انه خالی ٭ نحاس ار رکب متصل شود زر ٭ کند زر در کف مدبر نحاسی **دیگر اینکه** باید که کریم ملکام
اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کند و در هر که چند بسیند مادر و در آن کوشد که در میدان بر بکمال
سبقت یابند و در افزایش شرف بر همه مباهات کنند چنانکه مامون کرد **رباعی** گر ملک سکندری و
دارایی ٭ در بخشش دست همچو دریا یابی ٭ بر رای اجیب صحت کردد بدل ما کر سشین قبضه الکبائری

حکایت ابو عمر القاضی حکایت کرد که چون در خروجی که عبیدالله المعتز کرد میر دمار از متهم کردند و مسلم ذونه
مرا و قاضی ابو المثنی و محمد بن داود الجراح را و ابو بکر المحبوس کرد و در سرخانه هم بوسترا هر کدام را در خانه دیگر و خانه من در
در میان بود و در سرای با یکدیگر سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعت کسی ساعت ما را اهلاک
کرده است و من جوان بودم چنانکه بکر مو در محاسن سپید نبود و یک شب با هم سخن میگفتیم تا که او قفل گشادن سوم
بسیار بترسیدیم چو بنگریستیم در خانه محمد بن داود بگشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سرش برند
کشت پس خویش را بصد هزار درم بخریم تحمل او التفات نکردند و سرش چون سر گوسفند بریدند و شش از جای
انداختند که در آن موضع بود و در باز بستند و باز گشتند من یقین کردم که مرا بکشند و در اندیشه دین بنماز و دعا آوردم
و بنماز و حرمت حق بردم و ستور نکرد و ساعت حتی بگذشته بود که دیگر بار آواز قفل گشودن شنودم و از خوف آن شادی
بنده و رسنه گشتم و از کشتن نومید شدم و چون معاودت گشادن در بشنیدم ابو المثنی را بردند آوردم گفتند عبیدالله
میگوید که ای عدو الله ای فشر دست خویشتن کرده و منع و خلع طاعت من به چه حجت روا داشتی گفت بر انکه او را
سزاوار امامت و لایق خلافت ندانستم گفت امیر فرموده است که اگر از این قول بر گردی و از این کفر توبه کنی ترا بحال تو
بریم و الا قتلت سیاتیم گفت بعوذ با رب من الکفر کاری نکرده ام که از آن مرا توبه باید کرد و هر چند گفتند از آن رجوع نکرد و چون
او را نومید شدند گلی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانیدند و سرش بریدند و شش او هم در آن جای انداختند و من دست
از جان پاک بشستم و جامه از آن خوف سپید کردم و روی بر جاده القبله آوردم و چون وقت صبح بود دیگر بار آواز قفل شنیدم و گفتم

٦

چو من کری باید ... شب برک نهادم و دل از جان بر گرفتم چون در بگشادند مرا در مجلس سرا به اسباب کشیدند گفتند امیر میفرماید ای
فلان چه روا داشت که بیعت من خلع کردی و پای از حد بندگی بیرون نهادی و مرا در تو طاعت من بیرون کردی گفتم ... بود
خطا و جهل بود سبق قضا و من توبه کردم و با خدای گشتم و اعتذار و اعتراف بگناه آغاز نهادم یکی از ایشان کس
و گفت با من بیا و چون با او روان شدم گفت خوشدل و مطمئن خاطر باش که تو از هیچ باک نیست و وزیر یعنی ابن
الفرات و هم تو تحمل گفت و ترا بدو تسلیم کردند طیلسان و موزه و عمامه ام بیاوردند و بپوشیدم و بسرای ابن الفرات
بردند که در دار الخلافه بود و چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیم خیانت گناه من با من تقریر کرد و من بدان اعتراف و اقرار
و اعتذار و استعانت مینمودم بعد از آن گفت چون امیر خون تو بمن بخشیده و گناه ترا بصد هزار درم بخرید تقیم که الهالم
هرگز بعضی از این مبلغ مزد خود بندیدم مرا بخشم اشاره کرد که خاموش باش و هر کس که حاضر بودند اشارت ما مرا
معلوم گردانیدند که مصلحت من در قبول آن است گفتم هر چه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او گرای
من برید مرا ابرای او بردند و فرمود که مرا بگرمابه بردند و مطعوم و ملبوس مجلس بر من فراخ گردانیدند و مرتبه افزوده کشتم
چون در آینه نگاه کردم بیشتر موی در ان کشتن سپید شده بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از صد هزار
دینار بخوردم و باقی ابن الفرات را جمع نمود و مرا بمنزل من فرستاد و بجان از آن ورطه خلاص یافتم **فصل**
و در حکایت فایده آنست باید که چون مرد گاه کسی مبتلا شود و بخشم سلطان و قهر پادشاه ماخوذ گشت و در حضرت آن
یافت که عذر تواند خواست لجاج و عناد نکند چنانکه ابن المثنی کرد و با عذر و اعتراف بگناه مشغول باید بود
چنانکه عمر القاضی کرد و سبب خلاص او شد **نظم** گر سقط صد نی کرده رای مخدوم بر او آشفته ٭
معترف شو بجرم و عذر بخواه ٭ تا نشود و شبها جسته ٭ تا نگردی تو معترف بگناه ٭ بشود عذر تو پذیرفته **دیگر**
اگر چون بیم جانی و هلاکش باشد باید که مال را سپر جان سازد و هر چه دارد بذل کند تا نفس او برقرار ماند
چنانکه در این حادثه قاضی عمر کرد **نظم** مال از بهر آن نکار آید ٭ تا تو خود را ابالها زخی ٭ سپر بال جانی
شد اما شد از جا ابلی و کون خری **حکایة** حکایت کردند که در سرای معتمد زمرز فراشان را مهتری بود و یک طائفه

ازنشان غریبی بود که خدمت صاحب قرانی کردی صاحب حکایت کرد که آن غریب را چند گاه در سرای خلوت نوبتم
کانی بردم که مگر نوبت ما در بعضی رایها او را در برابر بار کاتبان دیدیم و موی او تمامت سفید شده و من او را
جوانی و تازه دیده بودم گفتم فلانی نیستی گفت بنده توام ای خداوند گفتم چون است که درین مدت اندک پیر شده
و قد موی را از شیر گردانیده و مشک عارض کافور بدل کرده واین چه لباست که پوشیده و چه حادثه است که
نهاده گفت بجان امان فرمای تا در ابتدا آن مشروح گردانم و درد دل شرح گردانم شرطی که چون معلوم شد بگفتم
وکتمان را امان ده درین صورت تو امان باشد و او را امان دادم و کتمان شرط کردم و گفت رسم آن باشد در سرای خلیفه
که هر روز مهتری از فراشان و جمعی که در عراقت با او باشند بنوبت در سرای حرم روند و مشکهای آب برند و
جلیسها پر کنند یک روز نوبت بمن رسید و من مخمور بودم و بدان رکوز در سرای فلان خطیره از خطبهای امیر رفتم
بایاران خویش و مشکهای آب در آوردند و من از کثرت خمار سنگ خویش بر جیش بردم و در حوض خویش سعی کردم
و در ماه ابر ... و در پس حوض بخفتم و ایشان را گفتم چون شما آبها را بر خویشها رسند مرا بیدار کنید و یکبار دیگر ... چون
کار تمام شود مرا بیدار کنید تا بیکی بیرون شویم چون فراشان فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند بر جای
جیشه بماندم تا شب در آمد و بانگ حیش که بجنبانیدند بیدار شدم و آواز زنان شنیدم بیش کردم که اگر مرا ببینند ...
پس بیاد آمیخته برفتم و در میان حیش پنهان شدم و معلق در میان آسمان و زمین ایستادم و باد ... بود
پای بدیوار باز نهادم و ساعت بساعت چشم میداشتم که تقدیر ایشان بر من افتد در حال کسی من ... حال
در صفه که با او آمدیم و در آنجا بود مجلس شراب بیاراستند و متعه ... کاسه عیش کردند
آغاز نهادند و من ساعتی بدان خوشی میشنودم و مجلسی بدان آراستگی مطالعه میکردم و نظر بر رویهای پریان ...
می انداختم و با مشاهده آن حالت باهیبت ... برابری میکرد ... بودم ...
الم در مقابل آن حالت ... طاقت طاق شده ...
هزار محنت بر گوشه طاق نشستم و چون لحظه ... میکردم و در ... میدیدی

فرود آمدی

تو میدیدی میخواندم

تو میدیدی میخواندم تا آنجا بعضی از شب گذشت و مقتدر یکی از آن جواری را اشارت کرد تا خواند و باقی یار کشیده و موضع
خالی کردند و با او در خواب شدند من بران حالت بودم تا آنگه وقت سحر مقتدر بیدار شد و از آن موضع بیرون شد
و دیگر روز نماز پیشین مهتری دیگر از فراشان با یاران خود برای پر کردن حوض در آمدند من بیرون آمدم و خویشتن را
در آن میان افکندم مرا گفتند که چگونه است که موی سفید گشته و رویت زرد شده گفتم نمیدانم
قدری آب از مشک دیگری بگرفتم و مشک خود تر کردم و در میانه ایشان جان بکران آوردم و با اندرون بیرون آمدم
بیرون آمدم چون بجای خود آمدم معلوم از صعوبت آن حال که در آن بودم از جای برفت و از پای در آمدم و ساعتی
بیهوش ماندم و با خود گفتم **رباعی** یارب منم ایای گرفتار سر گشته شدم ؛ در حادثه چنین که آتش بیسوختم
ای چینی ازین ستیزه بیچی مرا ؛ سگرایزد را گرنی میان رستی بشوم ؛ و در آن یاد آمد که آتش شوق مشتعل گشته بود وقت
حسرت از دیده گشاده و نزدیک بود که خاکسار تمام کردم نذر کردم که اگر خالق مرا ازان ورطه خلاصی دهد
هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل رباینده نخورم ... اگر غفلت افزا ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری نپوشم
چون خدا از آن ورطه ام خلاصی داد و نذر خود وفا کردم و از در کاه خلیفه روی بخدمت خدا آوردم و بار از آن حال
رستم و در رسته دکانی گرفتم و با دیگر صانعان بازاری نشستم و سودای محال حرص از دماغ بیرون کرده ام و قناعت
کاسه عافیت که درین دور کار کس مجربست چنانکه اشارت شد **فصل** درین حکایت موضع اعتبار چند جاست
یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشه باطل و سودا های فاسد نگاه دارد تا تواند هم بدل و اندیشه خاطر
راه ندهد و از موضع بیمناک مخوف محرز باشد که بیم اندوه و رنج از آن جایگاه باشد چون کوه را کاه
نظم غم مرغ طرب هلاک پر گردد ؛ جوان از رنج و اندوه پیر گردد ؛ جو ترکش ار درمان نیابد ؛ بروزی اندکی ... گردد
اگر لوزینه را طعمه سازد ؛ شکر از بیمش شیر گردد ؛ وگر زلف بتی در دست گیرد ؛ بیک شب او بزنجیر گردد ؛
جوان تدبیر کردن جا فراهم ؛ ز روی تجربه با تقدیر گردد **دیگر** آنکه مرد باید که جای هر کار بداند و موضع هر کار ...
ولکل عمل مستقر بر خوانده خوردن و خاموشی و چشم و گوش چنان سازد که هر یک را محل خویش و مقابل خود ...

از آن فراش آنچه که هر جا بگاه بود حصار زنشدی و آنهمه برنس و سیم مذهبی و آنهمه برنج و محنت کشیدی **نظم** خورش و حشم و
قیام و قعود: هر یکی را مقام معلوم است: هر چه باشد بنفس خود میمون: چون نه بر جای خود بود شوم است: روز خود ابداز
سما پرواز: شب روی کار جغد یا بوم است **دیگر** آنکه چون کسی بنادانی در ورطه افتد و بغفلت در بلایی گرفتار گردد و
دستگیری بفضل ایزدی و پای مردی کرم او از آن مضیق خلاص یافت بعد از آن از جنس آن محترز باشد و بتوبه و انابت
استغفار از آن گناه کند چنانکه آن فراش چون از خدمت مخلوق و خوردن چند آنچنان تلخی بدید از آن گناه تایب
از آن بشوه غایب گشت **نظم** هر که دارد بکردگار وثوق: دور باشد ز خدمت مخلوق: هست مقسوم رزق و جان
خلق محروم کاهلی مرزوق: باشی از خدمت ملوک ارچه: چو علم بر فلک بری عیوق: باد پیمای تخت و لای چو علم: هرزه
میان تهی چون بوق **حکایت** ابوعلی نافذ حکایت کرد که در ایام مقتدر بالله بمنصور نان بزندانیان می بردی
و بحوایج ایشان قیام مینمودم مردی را دیدم که غل بر گردن و خشتی آهنین مقدار شصت من بر پشت از حال او پرسیدم
که موجب این محنت چیست و ترا درین بلیه ساختی کیست گفت که مظلوم و از جمله راحات و لذات محروم و جز تقدیر ربانی
علت و سببی نمیدانم و جز شقاوت خود این مشقت را موجبی نمی شناسم گفتم کیفیت این واقعه و علت حادثه بیان کن گفت
شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود بازگشته بودم در تاریکی شب بیگاه بود و من ندانستم چون
علم رسیدم مشعل و شمع دیدم و جماعت عسس و اهل حرص که می آمدند ندانستم که کجا روم و کجا گریزم نگاه کردم در آن
نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کرده چنانکه درانجا توان رفت درانجا رفتم و آن شوریدگی را آنقدر که ممکن بود بستم
و در آن وقت گنجد راست کردم و در آن دکان بایستادم تا چون ایشان بگذرند بیرون آیم چون آن جماعت برسیدند
و آن نی بست را شوریده یافتند بگردید تا سبب چیست جمعی بان دکان در آن نی بست درآمدند و روشنایی در آن افتاد
از آن روشنایی عالم بر من تاریک شد کشته دیدند آنجا افتاده و کاردی بر سینه اش نهاده چون آن بدیدند کان
مرا دیدند در آن زاویه ایستاده و کشته بدان حال افتاده شک نکردند که قاتل آن مقتول و مباشر آن فضول
منم مرا بگرفتند و حبس کردند دیگر روز مرا پیش امیر شهر بردند و از آن حالت پرسیدند من آنچه راستی بود عرض

داشتم و براءت نفس خود را از آن جریمه فرا نمودم البته باور نداشتند و مرا بانواع تعذیب معذب و
عقوبات معاقب گردانیدند و من همچنان بانکار اصرار مینمودم و ایشان آن پسر و نذر کان بحلال آن که من
ایذا و ضرب من بکوشیدند اهل بیت و خویشان من جمع شدند و اهل صلاح و وجوه بلد را بر مستوری و عفت من گواهی
دادند و بسیار بکوشیدند تا مرا از معاف داشتند و برین صفت که می بینی محبوس و مغلول گردانیدند و امروز سیزده
سال است که باین غل و بند باین محنت که می بینی خورسندم **نظم** با رنج گرفتم الفت و با غم: در ساختم و صبور
گشتم: واثق گشته بفضل ایزد: وز خلق جهان نفور گشتم: مرا بر وی رحمت آمد و آن محنت او را عظیم بود
و از آن حالت متحیر گشتم و او آثار آن از من مشاهده کرد گفت چه بوده است ترا والله که با این همه از صنع خدا امید
بستم که ساعت بساعت فرج آرد هنوز آن سخن از دهن وی بیرون نیامده بود که آواز غلبه شنودم بلند و غوغای
عظیم بدر زندان آمدند و در زندان بگشودند و محبوس را خلاص دادند و آن مرد بیگناه خلاص یافت من برون آن
ماروک را کشته بودند و فتنه عظیم برگشته **فصل** درین حکایت آنچه محل عبرت است آنست که مردی باید که اگر چه
بیگناه و بری الساحه و سلیم الداخله باشد از مواضع تهمت و مواقف ریب دور باشد و احتراز که ممکن باشد درین
باب بجای آرد و تا بر حکم اشارت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم اتقوا مواضع التهم رفته بود و چون بیگناه بسبب آن
در محل تهمت ایستاده بود بچنان بلای هایل گرفتار گردد **نظم** دور باش از مواضع تهمت: که نگاهی که
متهم گردی: از مواضع چو محترز باشی: سالم از دست متهم گردی **حکایت** یکی از اهل کوفه حکایت کند که
وقتی مارا از ابن الفرات در روزگار وزارت خود عاملی فرستاد بکوفه و چون افتتاح معامله بود کار بر مردمان
سخت گرفت و مطالبات عنیف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که زراعت بسیار کردندی و مستولی
بودند و عمال با ایشان مسامحت نمودندی و بعضی از آنچه از ایشان واجب بودی عامل قامت خراج از ایشان
چنانکه از آن کاره طلب مینمود طلب داشت و یکی را از ایشان حاضر کرد و مالی بروی جمع نهاد و فرمود تا او را از آن
متوار کردند و مال از او گرفتند و او بازگشت و بابنی اعمال خود شکایت کرد و عبرت طرسا ایشان بیران باب

که با یکدیگر اتفاق کردند که بشب بیایند و قاتل عامل شوند و شب معین کردند و چون آن روز آمد که شب میعاد بود آن ناجیت را عاملی دیگر آمد و عامل اولین را بگرفت و بفرمود تا بتازیانه بزدند و خط او که بمال بر وی متوفر بود و اقرار گرفت و بفرمود تا او را مقید کردند و در یک فرسنگی شهر دهی بود او را بآنجا فرستاد و محبوس کردند و مردی موکل گذاشتند و او را غلامی بود که نیز و یکباره قرابتی تمام داشت و از خواص او بود آن روز که عامل ورا بگرفت او متواری شده بود و احتراز کرده چون آن روز از ابتدای آن در محبوس کردند روز دیگر غلام نزدیک او در آمد و گفت پای چار تا بند بشکنم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت خدای ترا فرج آورد و موکلان همه بگریختند گفت بسبب چه و گفت آن اعرابی که بر یکی از ایشان زیادتی کردی و دوش برای عامل بود افروگرفتند و او را پند داشتند که تو بقتل رسانیدند و اصحاب او همه بگریختند بر خیز تا برویم پیش از آنکه بدانند که تو درین موضعی و قصد تو کنند و در حال بند بگشت و از راه بیابان بغداد رفت و وزیر را بدید و کیفیت حال مقتول حواله کرد و وزیر بار دیگر عمل بر وی متوفر داشت و شحنه فرستاد تا مقوی و معاون او باشد و او بعد از آنچه میان او و اعراب بود باصلاح آورد و کار او بعد از آن مستقیم شد **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد چون ببلای مبتلا شود باید که در آن بلا صابر باشد و نعمت حق را که نزد از آن ممکن و در حال از آن معافی شاکر کرده و بجنس نطقی امیدوار باشد که بسیار محنت باشد که عین دولت بود و مردمان از آن ثمر بند چنانکه از آن مرد سبب حیات و نجات دولت و استقامت امور او آن حبس و قید صعب بود و العرو ولی از آنکه مقبول باشد نجات یافت **نظم** دید در عین بلا غایت لطف :: هر که را چشم حقایق بین است :: زن چون زن است مادر :: بر تن طفل نه بر کین است :: نوش او مهلک و نیشش محبت :: گرچه زان شاد و بدین غمگین است :: بس علمی که شود موجب فیض :: بس منح که در شکنجی است :: بس بلا کان بحقیقت نعم است :: بس عطا کافت جان و دین است :: حق بگرد است خطا و کند گرچه در ابروی تو ران چین است :: او و این هر دو با و باز گذار :: چون ندانی که به آن با این است **حکایت** عبد الله بن الطاهر بن محمد بن اسلم الطوسی را حبس کرد یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بدو رقعه نوشت و او را در آن حادثه بحبس و قید تعزیت داد و اظهر فرمود چنانکه رسم باشد که اصحاب بلیات نویسند او جواب نوشت

بدین سعادت که مرا روی نموده است جای تهنیت است نه وقت تعزیت که خدای با آنکه او را ایذا کند بنیکوئی میکند با آنکه برای او ایذا کند بر طریق اولی باشد نزول من درین خانه مبارک است و بودن من درین حبس لطیف است آن از خدا در حق من مرحمتی تمام است که بدین سبب چندین وقت از من بر گرفته است و چندین حق از وی بر من ساقط شده که در غیر این موضع بدان مکلف و بترک آن معذب خواستم بود از الجمله نماز جمعه و حضور جماعات و امر معروف و نهی منکر و عیادات بیماران و قضای حقوق یاران از آن ایمنی با عبد الله بن طاهر حکایت کردند گفت ما خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او عاجز بوده است و این در حق وی عنایت است نه قصد بفرمود تا او را در حال اطلاق کردند **فصل** درین حکایت فایده آنست که چون دشمنی بر مرد دست یابد و او را مقهور و مقید گرداند باید که او خورسند و صبور باشد و از جزع و اضطراب دور و در دفع شماتت اعدا را الحمد نماید و آن محنت و بلیت را عطیت شمرد تا حرص دشمن بر ایذای او کم گردد چنانکه ابن اسلم کرد بدان سبب خلاص یافت و درین معنی میگویم **العربیه** کن صابرا فیما عراک من البلاء :: و انظر الی حسن الکرام ابن الخصم یفرح ان حرعت بکله :: فاستر به فرود فلیلک ساء **نظم** چو از تو در بلا چندی جزع خصم :: بر ایذای تو گردد حرص او پیش :: و گر بینی شماری آن بد یرا :: خجل گردد ز بدکرداری خویش :: منافع در بلا بسیار باشد چو خورشیدیت باید زان بر اندیش **حکایت** مامون خلیفه چون بر فرج رجی خشم گرفت و او را محبوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در خواب دیدم که گویندی میگفت **العربیه** ما فرجا من دبه فرجا مسا الی فرج مسی به الفرجا **نظم** فرج را چون فرج آمد زایزد :: شدم نزد فرج از وی فرج خواست بامداد برخواستم عبد الله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کردند و مامون باطلاق من فرمان داده بود و دوات فارس و اهواز را عهد نامه نوشته بودند بنام من هزار درم برای مؤنت و معونت من فرموده شبانه محبوس بودم بامداد به پادشاهی برخواستم و رقعه او از در در آوردند که ابو الحیش نوشته بود و این مکتوب گشت برانجا گفتم این کی کفته گفت عین لحظه که ترا اطلاق کردند از آن تعجب کردم که دوش بعینه من این بیت در خواب دیده بودم و او را امال و افر بخشید و آن از جمله عجایب اتفاقات و نوادر رؤیا **نظم**

شو صلو در اینان اتفاقات :: بسعد بر عذاب بسیار باشد :: بجواب نیک کرده مژده خواهست :: موجب شوق تو
بیدار باشد **حکایت** علی بن الحسین الاسکافی حکایت کرد و گفت من کتابت ابو موسی المعالی الکر
میکردم مرا معزول و منکوب کرد و اسباب ضیاع و مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از آن حبس فرموده
و وعید بسیار بکرد و بس بیچاره و بیطاقت او بمن رسیده و هنوز در حبس او بودم و منتظر و متوقع که ساعت
مکروهی دیگر رساند که ناگاه آواز پای مردمان و گفت و گوی ترکان شنودم پرسیدم که کیست گفتند که اسحق
بن ابراهیم الطاهری می آمد او در آن وقت صاحب شرط بود با خود گفتم و تصور کردم که برای اهانت و شکنجه من
می آید و از غایت جزع عقل از من برفت و هنوز در آن فکر بودم که مرا در بند با آن جامهای سوختگی برکشید
و نزدیک او در بردند و من از کمال خوف و استشعاری که داشتم بیهوش شدم و چون مرده بودم چون چشم
باز کردم چشم اسحق بر من افتاد و تبسمی کرد خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی بمن کرد و گفت مرا معاذ
و نسخه آورده است میگوید برادرم ابو العباس یعنی ابن طاهر بمن چیزی نوشته است و مرا شفاعت کرده و در حبس
او شفیعی ممکن نیست شفاعت او مقبول داشتم و ترا اطلاق کردم و ضیاع و اسباب بتو لطف فرمودم
بسلامت بخانه خویش باز رو تا بند از من برگرفتند من از غایت فرح بگریستم و آن شب بخانه رفتم و بامداد
نزدیک اسحق رفتم تا حق شکر بگذارم و سبب آن را معلوم کنم که این اعاشت بود از جهتی که مرا در خیال نبود
اسحق با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیر ابو العباس نوشته بود که پیش از این نامهای ابو موسی
بما می آمد مشتمل بر خط خوب و عبارتی ترتیب و معانی لطیف و مخاطبی لایق و کلمات مرغوب و ما را بوده آن
استیفای تمام میشود و اسلوب می افزود و سبب بیانی آن محبت و شفقتی بالاتر میگشت و اکنون چند گاه است که کتاب
بر ضد آن و مخاطبات بر خلاف که نشستی می آید از سبب آن متحیر گشتم چنان معلوم شد که آن کاتب معروف
کرده اند است و آن دبیر را معزول کرده و مراد او است الحسن که فاعده محبت را میان ما مؤکد کرده است
اسباب مودت ممهد میداشت بالسبب غیبت او خللی تمام ظاهر گشت و عادت فاحش پیدا آمد که حق آن است

کنم

کنیم و در باب او عنایت نمائیم و نزدیک ابو موسی روی و حال آن کاتب که معروف گردانیده است تفحص نمائی
و از جانب او او را شفیع باشی تا گناه او را عفو فرماید و اگر ترکی از وی حادث شده است محض حصول مقابله
کند و در خواست کنی تا باز منصب کتابت خود او فرماید و اگر از وی مال مطالبه میکند و او قادر بر ادای آن
نیست و امیر موسی ترک آن مسامحت نمی‌نماید از خاصه ما آن مال را بدهید من امیر موسی را دیدم و سخن
امیر ابو العباس آوردم و اثر کرد و الحمد لله که سببی بود و اینک دینار در هم فرموده است او مال خود
آن مال قبض کردم و اسحق را شکر کردم و بیرون آمدم و امیر را دعا گفتم و هم در آن هفته بر جای خود رسیدم و سبب آن
امیر ابو العباس بود بی واسطه معرفتی و سابقه خدمتی **فصل** در این حکایت فایده است که مرد باید
که کسب هنر و تعلیم ادب و فضل تکاسل نکند و تغافل روا ندارد که در سرا و ضرا فایده آن حاصل و اثر آن
بهم رسد و حکایت مذکور بر استحقاق کافیست که بجز فضل و ادب ای ... در آن حالت دستگیر او
او نباشد و درین معنی میگویم **نظم** خط بیاموز و ادب حاصل کن :: که شرف لازم خط و ادب است :: ::
در جهان نیست به از خط و هنر :: هیچ سرمایه که آن مکتسب است :: بی ادب یابنود قدر و محل :: گرچه گوهر گرچه عالی
نسب است :: حسب مردم دنیا هنر است :: نسب مرد هنر و حسب است :: بشمر هر هنری چون روز است
روز بی هنران همچو شب است :: ای برو پیشه هنر جو که هنر :: بهتر از خال و عم و ام و اب است :: افضل الکسب
سلمات :: حبل عیب نسب بولهب است **حکایة** آورده اند که چون محمد بن ابو القاسم بن علی بن عمر بن علی
ابن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام بر معتصم خروج کرد و بجرجان عبد الله بن طاهر او را بگرفت و مقید کرد
و بمعتصم فرستاد او را در بوستان موسی در خانه محبوس کردند و بر زبر آن خانه غرفه بود و بر زبر آن گشادگی بود
مقدار یک گز و در برابر آن بر زبر غرفه همچنین آمده که روشنائی در آن خانه افتد و زندیقان خانه
آوردند آن روز او را محبوس گردانیدند تا بر آن نشستند و او در غرفه بان دیده بود که از غایت ریسمانها می‌بافت
و محکم بود بغایت او را در دل افتاد که از آن غرفه ریسمانی بتابد تا باشد که طریقی تواند کرد که بدان بسیفید بایرون

بدان در خانه جمعی را موکل کرده بودند اما اجازت نبود که کسی بدان خانه در آید و هم از بیرون با او سخن گفتندی و طعام
و شراب از شکاف در بدو دادندی یک روز یکی از آن موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده مقراضی می باید
تا ناخن باز کنم مقراضی بدو دادند و آن مقدار ابدر بدو ریسمانی بتافت بعد از آن گفت درین خانه نتوانم از موش
و غیران مرا زحمت میدهند چوبکی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم چون بدو دادند چند روز هر ساعت آن چوب را
بر زمین میزد تا ایشان را گمان افتد که موش میراند بعد از آن چوب را راست کرد چنانکه اگر بروزن افکند بر هر دو
جانب روزن افتد اعتماد بران توان کرد و چنانکه تصور کرده بود چنان آمد منتظر فرصت میبود تا شب عید که
مردمان بتهیهٔ عید اشتغال نمودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص پیش بر در خانه نماند او هم بر آن ناخن
برا و یک بند را راست کرد و پای از بند بیرون آورد و بند بر دیگر ساق بست و در شب بدان بام بر آمد و به
فرود آمد و حکایت کرد که در بوستان نسیبه ... دیدم با جماعتی که در جبال او بودند حس می یافتند گفت
گفتم **مرحبا** از اصحاب حمام و در آن قصر و باغ جماعتی بدیشان میبودند که بهمات حمام از کلخن تابش و آب
و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند ای صاحب کجا میروی صبر کن تا صبح بر آید و در باغ بگشایند من هیچ سخن نگفتم
ساعتی در میان ایشان بخفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز تاریک بود و مردمان بجنبیدند و صاحبش در حرکت
آمدند من از آنجایگاه که ساکن بودم برخاستم و فتح باب بستان را فتح الباب احسن شنیدم غدری میکنیم و درب
مقر را حجت می آوردند پری از آن جماعت که موکلان من بودند فرار رسید و اشاع ملاح و تفرع من شنیدند
گفت اجرت بجبت او من بدهم بداو و از وجه بگذاشتم و در خانهٔ یکی از شیعه رفتم و بعد از آن خدای مرا آگاه
و بدین سبب از آن قید و حبس خلاص یافتم **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد چون در بلایی گرفتار شود
بدست خصمی یا خود گشت باید که خود را بیهوش و مدهوش نگرداند و دست و پای از کار نیز دارد و از حسن
خلاص و نجات خود فرو نایستد و هر جهد و جهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد اگر تدبیر او
موافق تقدیر آید و آنچه در خیال بود چنان گشت و مقصود حاصل شد فنها و الا خود معذور باشد و از ... راحتی

[illegible]

[illegible]

و تقصیر دور رود و درین معنی میگویم **نظم** مباش عاجز و جه خلاص خویش بجوی ٭ بفکر و حیله چو گردی
بدست رنج اسیر ٭ بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر ٭ هر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر ٭ خلاص یابی و وز
هر تو ثنا گویند ٭ اگر موافق تقدیر باشدت تدبیر ٭ و گر چنانکه نرستی ز رنج و غم رستی ٭ از آن مظنه که گویند
حکایت حکایت کردند که ابو جعفر منصور یکروز خطبه میکرد و لالی جواهر و مواعظ و زواجر بالملکس سفال
می سفت در اثنای آن ناگاه مگسی بر لبش نشست و لبش را بخست بگزید چنانکه خون از و بچکید و چند انکه منصور او را
رفع میکرد مضطرب میشد منصور بدان سبب مهموم و رنجور شده در خطبه ایجاز نمود و از منبر نزول فرمود و سلیمان
اعمش را نزدیک خود خواند و ماجرا با او باز راند سلیمان گفت یا ابو جعفر منتبه از حضرت ربانی باید که خلیفه متنبه
شود و در کارها سقط نماید و از حال مظلومان تفحص فرماید منصور برنشست و بدر روانهٔ خراسان بیرون رفت
و ترقب اخبار و تفحص اسرار میکرد ناگاه تیری در پیش او نشست که رایی ... در انداختند که کدام دست است
و نفاوان از کدام شست است و بر یک پر آن تیر این بیت مکتوب بود **العتبه** احسنت ظنک بالایام اذ حسنت
ولم تخف سوء ما یاتی به القدر ٭ و بر پر دیگرش این بیت مرقوم بود **العتبه** و سالمتک اللیالی فاغتررت بها ٭ و
عند صفو اللیالی یحدث الکدر ٭ و بر پر سیم نوشته بود که همدانی من همدانی است و ترجمهٔ این دو بیت
اینست **نظم** بحسن ظن شدی غره چو دیدی از جهان احسان ٭ نمی ترسی که فعل بد نماید با تو ناگاهان
سلامت داد ایامت مشو مغرور از غفلت ٭ که جام صافی عیشش تو گردد تیره از دوران ٭ منصور بافکر و حیرت
رفت بغایت متشعر و متغیر گشت بفرستاد و احوالش را بگو اند و حال با او شرح داد و گفت بگرد تا بحقیقت
در زندانهای تو هیچکس از اهل همدان هست منصور حاجب خود را بجلهٔ تحقیق و تجسس فرستاد و هیچ همدانی را نیافت
و چون بیرون خواست آمدن در آخر تحقیق از غرفه که در زندان بود آوازی شنید که یکی میگفت **یا ناصر المظلوم**
یا مجیب دعوة المضطرین بران غرفه رفت مردی را دید بندهای گران بر نهاده و از شدت
آن حالت نحیف و نزار گشته گفت از کجایی گفت از همدان گفت برخیز که خلیفه ترا خوانده آن مرد بر خواست

کفت لعن الله احد ثلثه چون بخدمت منصور رسید از وی پرسید که از کجای کفت از همدان کفت بیت جبیس نو
چست کفت من حبس خود را سبی دیکر بنمدانم جز انکه غلامی را بنزدیک ما فرستادی و من مردی بودم در همدان
خداوند نعمت و ثروت و سبقی داشتم نیکو کردران ضیعت امر و نهی واحد و اعطا و سم داشتم بچنانکه تو در حلال
خود داری مرا تکلیف کرد کرای ضیعت سیصد هزار دینار بمن بفروش نفروختم از من درخشم شد و مرا بند کرد
و اینجا فرستاد و ضیعت من متوقف شد منصور حاجب را فرمود که او را نکاه دار و با او احسان کن و دیکر روز
تا عامل را حاضر کردانند و فرمود تا قید و بند از همدانی بر کرفتند و خلعتی خوب در وی پوشانیدند چون عامل را حاضر
کردند کفت ضیعت با تو فرمودم و ولایت همدان باقطاع بتو دادم و حکمت بر عامل نافذ کردانیدم تا هر چه
ترا باید با او بکنی و از خزینه اخراجات راه برای او فرمود تا سی هزار درم باو رسانیدند آنمرد کفت ضیعت
خویش قبول کردم اما همدان مرا هیچ حاجت نیست اما عامل را آزاد کردم اما سی هزار درم بعامل بخشیدم منصور
چون این سخن بشنید تکیه کرده بود راست بنشست و کفت بهر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری
که مورد تحسین جن و انس را برای تو بر چون کسی کار بندد ترا در هیچ مضیق و نیت مکذارند که هرکز از تو نیکو
سیرت تر ندیدم فصل درین حکایت فایده آنست که اکر کسی در دست ظالمی کرفتار باشد و از اعانت و
نصرت خلایق محروم بلطف ایزد و بکرم او امیدوار که او ناصر مظلومان و قاهر ظالمانست آبوقت سزاو جزا هر یک
بفرماید نظم اکر چه باشند اعوان ظالمان بسیار ❊ خدای هست معین کسی که مظلومست ❊ مکن جزع تو بفضل
خدای ایمن باش ❊ زمین لبست که او را ز حال معلومست ❊ رسد با خر کریج ضرر و ایوبست ❊ زوال باید اکر
ملک شام با رومست دیکر الکه غایت کرم آنست که با بدکردار ان نیکو کاری کنند که حق کذاری نیک کرداران
از لوازم است چنانکه کمان حمدانی کرده و درین معنی میکویم العربیه جزا الکرام باحسانهم ❊ اذا ما کان فرضا علیک
اذا ما دعی عارف الکرام ❊ فاحسن الی من اسا الیک نظم هست واجب جزای نیک به نیک ❊
و در آن دفعه کسی ستم است ❊ با بدان بد نکردن و لیس انان ❊ کردن لطف غایت کرم است ❊ هر کی این کرد فضل او

بیش است ❊ اینچنین کس درین دیار کم است
باب ششم فی من فاد ب صلاح الی رجا بعد لیری معام لوف صدق تاویله کذب الاحلام
و این باب مشتملست بر پنجاه حکایت در احوال کسانی که بشدت و محنت مبتلا بودند و از آن سختی و محنت حق تعالی ایشان را فرج بخشید و بروح و راحت مبدل کردانید و این باب مشتملست بر پنجاه حکایت حکایه اول
احمد بن حمدون کوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق بالله در مرض
الموت افتاد راجع کشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون بلبل هزار دستان
میسرود تا مرا چون اسمعیل قربان کند و آن پدرش را لعید باشد و من بغایت خایف بودم و در بخور کشتم که
نباید درین بیماری مکری از آن او بکار رانند و حیله او جای کیر آید و بهلاک من رخصتی حاصل کند تا در آن وقت
که موفق نومید شود و داند که بهلاکت نزدیک است و از شدت علت پروا نباشد از زبان او بدروغ نقل من
پروانه دهند تا چون شمع سرم بر کیرند و از این خوف چون شمع بر خود میکریستم و میسوختم و میکداختم در پیش او
شبها نماز بسیار بکذاردم و اوعیه ماثوره با خلاص بخواندند در خواب دیدند که بکنار دجله بیرون رفتمی و بر ساحل
او مردی دیدمی نشسته هر بار که دست در آب دجله کردی دجله بکلی لبسته شدی چنانکه یک قطره آب در زیر دست
او بیرون رفتی و زمین دجله خشک شدی و آب در زیر یکدیکر مترکب کشتی تا کوهی بلند شدی و چون دست
از آب بیرون آوردی دیکر بار جریان دجله بحالت اول رفتی من از عظمت آن حال و دولت آن مرد تعجب نمودم
و فرا رفتم و سلام کردم و کفتم چه کسی تو ای بنده صالح خدا او کفت من علی بن ابی طالبم کفتم یا امیرالمؤمنین دستی
بدعای خیر مرا بردار و در حضرت حق بای مرد این ضعیف شو کفت آن کار ترا خواهد بود و خلافت بر تو قرار خواهد
کرفت یا معتضد بالله و احفظنی من ولدی یعنی اکرای معتضدی و ما جابت من محافظت حال فرزندان من رعایت
کن چون از خواب در آمدم کفتی که آواز او هنوز در کوش من بود و از رعت بیداری معلم خلافت و اثق بود
بحیات خویش متقن کشتم و خوف هلاک و بیم قتل زایل شد و مایل فتح و دل قوی غلامی را که با من در حبس بود

بفرمودم که چون بامداد باشد برو و کنیزی بخر و بفرما تا برای انگشتری نقش کند المعتضد بالله و انگشتری بساز و دان
نگین در وی نشاند و بیاورد و در انگشت کرد و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم و چون
این چنین کردم بعد از آن شب و روز در تدبیر امور خلافت و عمارت خراب مملکت و تغیر امور بلاد و عمال و تقلید مناصب
و ترتیب مناصب متفکر بودمی و رقعه برگرفتم و برانجا نوشتم که الوزیر عبد الله بن سلیمان الی حب بنزرا العلانی همچنین
تا آخر جملکی مناصب و ولایات و اعمال بهر کس مفوض کردم و نامها برانجا نوشتم و بغلام دادم که این رقعه را نگاه
کرد چون من و تو ریخته شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک پیش نگذشته بود از بن سخن که موفق را عارضه افتاد و
گمان بردند که زبانش رسد و غلامان بیامدند و مرا از حبس بیرون آوردند و بر بالین او بردند چون بدیدمش
دانستم که زنده است نزدیک او بنشستم و دست و پایش بوسه میدادم چون چشم باز کرد و مرا بدید اشارت بغلامان
کرد که نیکو کردید که او را حاضر کردید و هم در آن روز داعی حق را اجابت کرد و مرا بر جای او بنشاندند و خلافت
بخلافت بر من مقرر گشت که آن رقعه پرده بغلام خواستم و جمله امور بر آن نسق که بر آن رقعه ثبت کرده بودم
با مصالح بندم و در ایام خلافت خود متعرض هیچ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان سلوک داشتم فصل
درین حکایت فایده آنست که خواب نیک و بد که چند از امیر شناسند و ایذا و بشارتی که باور ساند بی معنی
نماند که از سید صلوات الله علیه روایت کرده اند که الرؤیا الصادقة سبعین جزء من اجزاء النبوة و در معنی
میگویم نظم در حق اهل بیت پیغمبر ٭ تا بود قدرت عنایت کن ٭ تا شود جانت رحمت مرعی ٭ جانب مصطفی
رعایت کن ٭ حامی اهل بیت باش و بصدق ٭ خویش را از بد حمایت کن ٭ حجت فضل اهل بیت ٭ هم ز اخبار
هم روایت کن ٭ اهل بیتش سفینه توحید ٭ از نبی اینچنین روایت کن ٭ ودة الی المودة فی القربی ٭ و از آن
عاجزی و ثوانی ٭ اعتباری بدین حکایت کن حکایة دوم عبد الله بن سلیمان که وزیر المعتضد بالله بود
گوید که اول کسی که مرا تربیت فرمود و سبب رفعت و علو درجه و سمو منزلت من گشت الحسن بن مخلد بود که مرا
از دست صناع خلاص داد و دیوان و ضیاع بمن حوالت کرد تا آنکه کرد بحاح بن القسم که در اصطناع اهل

بهوات چنان بود در خیال افتاد که وزارت المستعین بالله و کتابت اوامش که مدار خلافت برو بود مفوض کردند حسن
از محل قیح بحاح چنان گشت و بجانب شعر و خلایف و مراقب نوال شد و سبب آن استعار و استفسار کردم گفت آن بر دولت
بنات جاهل و از جبث نیت و فساد طویت و قهر کرام و تسلط ایام جاهل و مع هذا بر دقایق حیل و مکر و فریب
عذر مطلع و کرم اهل و اتقامت عرض و شرف ذات و علو درجه می صید اند و از آن خود بر ضدان و مردم فرو
و خسیس چون بدرجه عالی برسد قصد کرام و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات بردست کم دو سرافرازی خود در آن
شناسد که انجاعت را از پای دراند و از دست برگیرد و ایک احمد بن اسرائیل که از مشاهیر متصرفان و کبار اصحاب مناصب
بوده مصروف و معزول و مطرود و منکوب کردانید و اینشینم که در نکبت من کوشش خود را ای شناسد کوشند
و هم دران نزدیکی عیسی بن فرخانشاه الکاتب را که از صنایع و برکشیدگان حسن بود بیاورد و منصب حسن مرد
مفوض کرد و حسن را معزول کردانید و خوف و حسرت و جزع حسن زیادت شد و از سر جاه و منصب خود و عمل
برخواست و در خانه خود مترصد بلا بنشست و من و یرا ملازمت میکردم تا شبی از شبها رقعه بحاح رسید با استحضار
حسن او مبالغتی هرچه تمامتر نموده که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید حسن خایف برخواست و بخانه بحاح رفت
و من منتظر بودم تا باز آمد بغایت مهموم و اندوهگین من از صورت حادثه و سبب استدعای حضور او بر سیدم گفت
بحاح از تدبیر استهلاک و استیصال من فارغ شد و مرا معلوم گشت که دوش او بیش با خواص خود می گفت
که با بحاح و اکابر باز کردانیده ام و کارهای زیادت از اینجه طاقت و استطاعت اوست او را تقلید کرده ام
از وزارت خلافت و کتابت من و او بر شرایط آنچنان که باید قیام نتواند نمود و این سبع در دیده و شیر غرنده
و کار روای حسن بن مخلد را ضایع گذاشته بحاح را با وزارت خلافت با کتابت من او باز باید گذاشت
چون این سخن بحاح رسیده در حال مرا طلب فرموده و چون مرا دید گفت یا محمد استاد و مرشد و مقتدای
من تویی و اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده و من حقوق سابقه ترا که در ذمت من ثابت
معترفم و آخرین مکرمتی از آن تو در حق من آن بود که مرا اهل فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبت رسیدم رعایت

جانب تو بر من واجب باشد به آنکه امرا از تو بر حذر است و بران عزم کرد زانجهت رسانید و اموال
و ضیاع از تو بستانند بر مقتضای اتحاد و موالات که میان جانبین است بسی در موافقت آن شهر بگوی
تا عاقبت بران قرار دادم که عوض تو رسانند اما بیش درین شهر مقام نکنی و ببغداد شغل های اشتغال
او را رافتی کرده‌ام و گفت عوض او از تو باز داشت و مرا فرمود که همین ساعت باید که تو از شهر بیرون
شوی و من سه روز مهلت خواسته‌ام امروز و اکنون باید که فردا مستعد شوی و پس فردا بیرون شوی
شاشت اظهار کردم و عتاب فرمودم که چنین داشتم و شکر با گفتم و قبول کرده‌ام که پس فردا از شهر
رحلت کنم و اکنون خایفم که از وی نکبتی باشد و نخواهد که من بر تحمل و آلت و مال و متاع و حرم کرده‌ام
بیرون برم او مرا بگیرد و ملک رساند و آن جمله بر گیرد و عبدالله بن سلیمان میگوید من او را گفتم معنی آن که
نفایس ذخایر و کرایم اموال از حرم و امتعه و ادوات بنزدیک دوستان و اهل مروت خود مستور گردانی به سبیل
ودیعت و اشغالی که کم قیمت تر باشد از جنس و خیمه و سراپرده و اقمشه و مطبخ و فراش خانه در روز تنها نهید
و بجای از اهل حرم و جمعی را که بمجلس را بدان اشتغالی نباشد در روز دیگر شاید که حوالگان از نه که دختران را آمده
ظاهر بیرون رود به اما محرز باشید و چون ببغداد رسی روزی چند متواری باشی تا آنکه که این شوی حسن بن مخلد
رای مرا بپسندید و گفت مصلحت اینست و بایستی از راه و نقود اموال هم بران نسق که تو ترتیب کردی مشغول
گشت و چون شب در رسیم بود که با او در ارحمت پیوست کرد من همه شب در کار او مشغول بودم و در خواب نمیشدم
وقت سحر لحظه در خواب شدم سه آشتم که گوینده میگوید غمناک مباش که ترکان را ضحایت حسیف و دعا
بر او باش و کایت او بشجاع به شحون آورده‌اند و هر دو را قتل کردند و شما خلاص یافتید از خواب بیدار شدم
ترس بر من غالب شد وقت نماز بامداد بود نماز بکردم و برنشستم و بنزدیک حسن بن مخلد رفتم در وی که از
سرای او در کوچه مجهول بود که بجلس ازینکا نکان نتوانستی بجهت آنکه درهای معروف فرو بسته بود و چون بکنگ
او در رفتم او را بغایت پریشان و مشوش یافتم ساعتی بود که در جای استوار نشسته بودیم خوابی که دیده بودم او حکایت

کردم

کردم و او را امیدوار گردانیدم بخیریه و گفت من بکمال فطنت و ذکا و عقل کفایت تو ایمان دارم ما در بیداری
در عین بلا گرفتار شده‌ایم یکی و تو گوئی که از آن خواب است خواسته و تو بر عجب میداری و آرزو دیده مرا منع و دیگر رای
من بر خواستم و از پیش او بیرون آمدم تا برای خود بروم و در راه جمعی انبوه دیدم و شورشی و غوغائی گفتم چه بلاست
گفتند ترکان با سلاح نشسته‌اند معلوم نیست که فتنه حادث شود باز گشتم و حسن بن مخلد را اعلام کردم و هنوز
حقیقت این حال در نیامده آن قیل و قال بدانسته و او را معلوم کرده تا هم در ساعت معلوم شد که ایام حیات در
آت عمر و ولایت اوتاش و شجاع کشیده است و تیغ ترکان جوف مدت حیاتشان بر آر رسیده و در حال
رایگان را بارها بدست نهب و تاراج باز دادند و اموال او بر دیوت بر نزدیک تنها ترکان مشغول بود از غارت
مصون مانده و آن شب در آن شهر بجلس محزون و مغمومی از ما نبود و آن روز بجلس را مسرت و بهجت از حاصل
گشت **فصل** درین حکایت فایده و اعتبار آنست که بداند که بسیار رؤیای صادقه که متضمن بشارتی باشد از
باشد و آنچه که بسیار اوقات معاینه بیند و دیگر آنکه اگر صاحب دولتی را اسباب دولت دست در یکدیگر
داده باشد و بدرجه کمال رسیده غایت و منتهی باشد که زوال کمال فوقی هر چه تمام‌تر دارد و اگر خداوند محنتی را
و ابتلا از حد اعتدال درگذشته باشد از فرج نومید نباشد که ساعت بعد ساعت انتهای آن محنتی است
و درین معنی میگویم **نظم** ای بدست بلا اسیر شده :: پیر امیدوار که پیر شوی :: ور امیری شدی بتر از آن
کز بلا ناگهان اسیر شوی :: چون نشد پایدار دولت کس :: آن نه آید که دستگیر شوی **حکایة سیوم**
ابو حسان زیادی حکایت کرد که در وقتی از اوقات فقر و پریشانی و تنگی روی بمن آورد و شب بی از
بار قرض گران بار گشت و مبلغی کلی دین از اخراجات عیال بر من جمع شده و من بدان سبب آکنده فکر و مشوش
خاطر گشتم و دستهای ازین باز گرفته و معاملان پیش و دستگیری ننمودند و مطالبان بر من گماشته
برانیه روز در ماندم روزی متفکر نشسته بودم درین حالت تا چه حیله سازم و چه تدبیر آغازم که غلام از در درآمد و گفت
شخصی بر در است و اجازت میخواهد تا در آید اجازت دادم مردی در آمد از اهل خراسان و بر من سلام کرد و گفت ابو حسان تویی

گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت کعبه معظم کرده ام جمله مال من ده هزار است که حاصل است محتاج اتم
که باش از من قبول کنی و نوعه دباشد آن از محافظت و صیانت قرابی مال بیرون کرده تسلیم کعای آورد چون او
وقت من هر از ان مرده بر گرفتم و معاملان و اصحاب دیوان را آواز دادم و حقوق جمله ادا کردم و آنچه باقی ماند بعد بر خود
و عیال فراخ گردانیدم و با خود گفتم اگر که او باز گردد باشد که دری از درهای ارزاق بر من گشاده گردد و مال او را بازجای
نهم و آن شب بفراغ دل بخفتم و دیگر بامداد او در درآمد و گفت خراسانی بر در است و اجازت میخواهد به دخول اجازت دادم
و گفت زان غربت بودم و پیروز که بزیارت کعبه بودم امام در توجهات پدرم خبر رسید بضرورت کاب خراسانی
مراجعت میباید کرد و بنهای تا آن امانت بمن تسلیم کنی من از استماع آن سخن حالتی در خود مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک گردید از خجالت حیران و مدهوش فرو ماندم ندانستم که چه جواب گویم گفتم اگر
انکار کنم تر دو قسم بر ونه و سوگند دادن فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر مرافقت و مماطلت نمایم تشنیع و غلو کند
و پرده تقوی من بدرد گفتم عافاک الله این سرای حسنی حصین و حرز نبود از لوما مال را جهت استحکام بجای دیگر فرستادم
امروز بسعادت بازگرد و فردا صبح باز آی او باز گشت و من چون خجلت زده عرق و مرایع بماندم و راه پس و
پیش ندانستم روز بر من سیاه گشت چون شب درآمد خواب و آرام و صبر و آرام از من برفت و چند نوبت غلام را
را استر زین کن و دی میگفت شب سور شب است تا آخر وقت سحر استر را زین کردم و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل
بر فضل باری تعالی نموده استر مرا با کنار جسر رسید و از جسر بگذشت بسوی دشت آمد کاب کرای میخونی
روان گشت و من میل او را میسی که بکرشمه حصول بی بسیار رجعت کردم و مقصد میزون را تماس خود داشتم و چون نزدیک
سرای مامور رسیدم شب سوز چون روز تاریک بود و طلوع فجر چون نزدیک سرای رسیدم که بر من کمرش
و ز رفت و در من نگریست و باز گشت و گفت تو ابو حسان زیادی گفتم بلی گفت مرا بر تو فرستاده اند گفتم که فرستاده است
و چه میخواهی گفت امیر حسن بن سهل گفتم با خود که چه میخواهد و با او گفتم اینک من خود بر امیر بردم و باز گشت و خبر گرای
رسیده اند و ز مرا دستوری خواست چون در رفتم حسن بن سهل گفت یا ابا حسان خبر تو چیست و حال تو چگونه است از

ملاقات

ملاقات با یحیی سبب ذکر قرضه خواستم که حکایت بتمامه را اعتذار بی تمام گفت پس تا از من میداره هست بگوی تا ترا هم
واقعت و بحادثه گرفتار شده که من ترا خوابهای پریشان دیده ام من آغاز قصه کردم از اول تا آخر باو شرح گفتم حال
فرمود تا دو بدره زر هر یکی ده هزار درم بیاوردند گفت یکی بخراسانی ده و یکی را در صرف و ساخت خود صرف کن و چون
باز احتیاج افتد بمن اعلام نمای ابو حسان گفت در حال باز گشتم و مال خراسانی بدو تسلیم کردم و بعد از آن حال من بکوشش
وحق تعالی فرج آورد و **فصل** از این حکایت فایده آنست که مرد چون در واقعه عاجز و متحیر در ماند کرد و مایه
شعار و دثار خود سازد و ترک حیله و اضطراب کند و تسلیم و توکل کار خود تقدیر باز گذارد چنانکه ابو حسان کرد **نظم**
بنده در ورطه عنا و بلا ⁂ چون ببرد امید از اسباب ⁂ ایزد از موضعی که ظن نبرد ⁂ بگشاید هزار فتح الابواب ⁂
حکایت پنجم آورده اند که در ایام خلافت خلفا عباسی از ایشان مهدی خلیفه چون قدرت ایام حشمت بود ناگاه چون شب
بیدار شد و بابستی صاحب شرط فرمان داد و گفت دست بر سر من نه و بیدارکه ترا سوگند هم و آنچه فرمایم در حال
در اتمام آن مسارعت نمای و از آنجا بدر محتسب باش صاحب شرط گفت مرا یارای آن نباشد که دست بر سر خلیفه کنم دادن
روی زمین بر آستان ادب بنهند نیم اما سوگند مغلظه و ایمان موکده بر زبان راند که هر چه فرماید در حال امتثال کنم پس
گفت برو به زندان و فلان حسینی علوی را طلب و او را بند از او برگیر و او را از حبس بیرون آر و اختیار ده با آنکه بر تر بکت
اقامت کند و مستوجب محترم و مرفه باشد یا به مدینه برود یک اهل بیت و اقارب خویشتن رود و اگر میل بمن کند
اهل و وطن اختیار کند و اگر اسباب اقامت نباشد از زر بر او راستعه و هر چه مالا بد اخراجات بوی برسان و داده
فی الحال بدو رسان بموضع تا برات مزین بتوقیعات مشتمل بر ما یحتاج بهر دو حالت بدو داده صاحب شرط گوید برات
قبض کردم و بخزاین و مطبلات رفتم و آنچه در برات بود حاصل کردم و بمجلس رفتم و آن جا سی بود پوشیده و جوان
علوی را طلب کردم جوانی در غایت جمال و کمال او را بیرون آوردم اما بسیار ضعیف و نزار گشته و سلام خلیفه بدو رسانیدم
و او را میان این دو حالت اختیار دادم و دی رفتن بمدینه اختیار کرد و در ساعت چهارپایان و آلات سفر
مهیا دادم و چون خواست که برود گفتم سبحان خدای که ترا این بلا فرج داد این محبس بکرج از ان داشت که اگر خلیفه را

براطلاق فرو حبس شما توچه باعث بود مرا اعلام کن گفت امشب من در خواب بودم جد خویش حضرت پیغمبر را صلی الله علیه و آله
در خواب دیدم چنان پنداشتم که مرا از خواب بیدار کردی و گفتی ای پسرک من بر تو ظلم کردند گفتم بلی یا رسول الله گفت برخیز و دو
رکعت نماز بگذار و چون از نماز فارغ شوی این دعا بخوان یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی
العظام بعد الموت صلی الله علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجا و مخرجا انک تعلم
و لا اعلم و تقدر و لا اقدر و انت علام الغیوب یا ارحم الراحمین چون از خواب بیدار شدم
برخاستم و وضو ساختم و دو رکعت نماز چنانکه سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود بگذاردم و این دعا را بخواندم و چون چند بار
تکرار کردم آواز تو شنیدم که مرا بخواندی موجب همین بود ام صاحب شرط گفت خدای را شکر گذاردم که مرا توفیق رفیق
گردانید تا از وی این سوال کردم و این دعا مرا حفظ شد و چون باز گشتم با مهدی گفتم مهدی گفت والله که راست گفتی من
از اول شب بر بودم دوش در خواب دیدم که شخصی با عمودی از آهن بر دوش قصد من کردی و بیمی هرچه تمامتر بانگ بر من
زدی که فلان علوی حسینی را که در زندان تو محبوس است از خلاص یا بوس اطلاق کن تا بنده او باز آدمی و نعمت دگر
مبدل کرده و الا بیک عمود از پای بردارم و هیچ معذرت و بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم بغایت ترسنده و آرام
و صبر از من رمیده تا اکنون که تو بلطف رسیدی **فصل** در ایراد این حکایت دو فایده است یکی آنکه این دعا را یاد گیرند
و چون ابتلای پیش آید این دعا را بوسیله خلاص سازند و با الفاظ معنی بزرگ نمایند و با اهل بیت اقتدا کنند دوم آنکه
در تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و عترت آل یاسین اقصی الغایة و الامکان بکوشند و در تعظیم ایشان تقصیر ننمایند
و بر قضای حقوق و حوائج ایشان تاخیر و اهمال روا ندارند **نظم** جهان طوفان و موج بگرفته است ٭ بروز آل
پیغمبر کشتی ٭ در این کشتی نشین تا رسته گردی ٭ چو اندر بند مال و باغ و کشتی ٭ اگر چه هست کشتی جای کشتی
در این کشتی برآید هر چه کشتی ٭ چو پیغمبر نکوئی کرد با تو ٭ تو کن با آل و فرزندانش زشتی ٭ بزرگی او بدادست کرد با را
تو با اولاد او صفا در رشتی ٭ فرو مگذار حقوق اهل بیتش ٭ که گر در تیر تو چون او بهشتی ٭ بهشتی تر نسبت آل محمد
بدین حجت نه از اهل بهشتی **حکایت پنجم** ابن حمدون الندیم که المعتضد علی الله با سماحت اخلاق و غزارت

کرم و جود و فسحت دل که او را بود و چون سورت شراب در وی اثر کردی با ندما و همنشینان عربده بسیار کردی و گر مجلس
از عربده او بسلامت گذشتی یک روز صبوحی با سا بعشرت و خرمی گذرانیده و جلسا را از صلات و عطا و خلع محظوظ و بهره مند
ساخته و مرا از آن میان بحظی وافر و نصیبی کامل ممتاز گردانیده و عادت او آن بود که در مجلس او سریری لطیف نهاده بودندی
و او تکیه بر آن سریر کرده چون خواستی که همنشینان برخیزند بدان سریر باز نگریستی چنانکه گفتی میخواستی که تا بدان
سریر رود چون ایشان آن دیدندی برخاستندی و او با سایر مشغول گشتی و گاه بودی که بار نشستی و جمعی دیگر را
از خواص و خدم یا از جواری و غلامان بنشاندی آن شب چون رسم بجای آورد و جلسا و ندما بحجره که از برای
خلیفه بس مخصوص بود نقل کردند چون یک نیمه از شب بگذشت آواز در شنیدند که تعجیل سر دهند ترسنده بجواب
در آمدم خادمان بودند خلیفه را گفتند اجابت کن برخاستم و رعب و هیبت در من اثر کرد گفتم **انا لله و**
انا الیه راجعون گمان بردم که مگر از عربده او در آن روز خلاص یافته ام آن گمان خود گمان کج
آمد چون در پیش او بایستادم سر بر نیاورد و بمن التفات ننمود و بر عادت مراتب ندما قیامت از نهاد من
برخواست و همچنان ایستاده متفکر بماندم پس فرمود که صاحب شرط را آواز دهید چون ذکر صاحب شرط
شنیدم خوف و اضطراب من زیادت شد گفتم عادت او بود که در عربده صاحب شرط را حاضر فرماید تا قتل
و صلب و حبس و ضرب به پایش کند صاحب غرضان بر من بهتان نهاده اند و بنزدیک او موثر افتاده نظر بر وی گماشتم
تا باشد که در من نگرد و با افتتاح کلام کند و من بعبارات و استعطاف او را باسر رضا آورم و در پیش بر پای ایستادم
تا آنگاه که صاحب شرط را آوردند پس سر بر آورد من منتظر بودم تا چه حکم خواهد کرد صاحب شرط را گفت
در حبس تو مردی است نام او منصور جمال در ساعت باید که او را حاضر کنی اندکی خوف من بسبب کشت و همچنان بر سر
حال وقوف نیافته در انتقام واقف بودم و او با من هیچ سخن نگفت تا آنکه آن مرد را بیاوردند معتضد گفت بکه
تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت از سه سال باز محبوسم و مظلوم و سبب آنست که من مردی ام که اشتری
چند داشتم که سفرها کردی و بتجارت با جارت دادمی و رزق من از کرایه آن شتر بودی و لایت ما را طلب داد

احوال بحضرت بسته عاکردند او اشتران مرا غصب تا اشغال خود بحضرت نقل کنند و چندانکه تعلیم داشتم و فریاد کردم اجابت
نکرده و گفت چون بحضرت رسم اشتران بتو دهم من با اشتران خود بیرون آمدم و خدمت او میکردم و آب و علف شتران
خود میدادم تا بوقت صلوات جماعت گردان در آمدند و از اشتران من یکی از شتر بلیاری که ایمر بران نهاده بود برده خریه
ایمر رسیده مرا حاضر کرد و بحبس فرستاد و اشتران بملکیت متصرف شده مرا مطلق و بابا و داهند منبود تا این غایت محبوس
و مقید ماندم چون آن سخن بشنود در حال بیرون بود بعضی از خادمان را که بدو به دیر آن شتر امیر فرستید تا آنکه شتران او
باقیمت جنایه او خواهید رسانند پس صاحب شهر را گفت در زندان تو مردیست نام او محمد بن داود در رابطه حاضر گردان
چون او حاضر گردان چون او حاضر شد گفت جرم تو چیست و ظلم بر تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از
اهل شام مستوی شادمانی و کامرانی چون آن نعمت بر من رو زوال آمد از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم تا کاری
کنم و علی طلبم چون آن میر شد بهم آن بود که از کسی دی برگی یلاک شوم کاری طلب میکردم که بشتران
قیام نمایم و بهای تو قی از ان حاصل کنم و بروز عمل طلبی که مناسب احوالم باشد بکنم مرا بجدادی نشان دادند و بنا او قرار
دادم و در شب حربی من شب آهن کرم میکوفتم و بروز در طبع عمل تر دو بدر سرای عمال و متصرفان میکردم و آهن گرم میکوفتم
شبها من و غلامی خالیک میرزدیم غلام خالیکی بر رها یکجا میرزد از عقل که آن مطرقه بر آن میرزد بسنگ صدا آهنگ
گشت و فعل گرم بر سینه غلام زد و عدت اجل موافق افتاد و غلام در حال جان بحق تسلیم کرد و خواص و نزدیکان بحبس میکشیدند
رسیدند صدا و فرصتی بایست نگریخت من چون غریب بودم دانستم که شب و روز او چون قیام مینماید گرد و عسان
مرا بگرفتند چون غلام را مرده دیدند شک نبردند که کشتند بمنم مرا چون بزنجیر کشیدند و چون بزندان بردند المکنون
سه سال است تا معلوم و مجبوس معتمد خادم دیگر را گفت او را بحمام بر تا سر و تن بشوید و جامه بر او خلعتی فاخر در پوشند
و پانصد دینار زر بدو دهد و بعد از آن صاحب شهر را گفت بار گرد پس بر برادر آورد و در من نگریست و گفت ای برادر
سپاس مر خدا را که مرا بر آن عملی که دیدی توفیق داد گفتم یا امیر چگونه بوده که در چنین وقتی بغیر مینمود چون من قیام
و از حال ایشان خبر دار کرد گفت و بایاد داد گفت همین لحظه در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مرد مظلومند

کی

یکی منصور جمال نام دارد و یکی احمد بن داود همین لحظه بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان
بستان و با ایشان نکویی کن من از خواب بیدار شدم رعب و خوف بر من غالب شده بار دیگر سر باز نهادم و در خواب
شدم همان شخص را دیدم که بانگ بر من زد و گفت مگر تو نشنیدی که ترا گفتم آن دو مظلوم را از زندان خلاص ده و با ایشان نکویی
کن تو در این توقف میکنی ترا بزنم چنانکه در مسند گردانم و دست بر آورد و با بر من زند گفتم ای آنکه خدای کرا ترا
نامی بگوی که تو کیستی گفت منم محمد رسول الله من در دست و پای آن حضرت افتادم و گفتم یا رسول الله من ترا نشناختم
و اگر نه در تاخیر این خواب جسارت نکردمی گفت بر خیز همین ساعت ایشان را بجای آر چون در خواب
این بیدار این کرامت کرده اجتنابی را اشارت کردم تا صورت حال مشاهده کنی گفتم ای عنایت الحضرت الرسالت
در حق المعتمد علی الله باید که شکر نعمت حق عزّ اسمه بگذارد و در رکاب او صدقه بخواهد پس گفت برو که جواب ای شنیده
گردانیدم من نکاه بخوه معاودت کردم چون شب دیگر بود نزدیک او معتمد رفتم و او علی الرسم مجلس شراب مستتر بود و آن
کرد با جلساء و ندما ماجرای دوش حکایت کنم تا او در امرت افزاید که من و احترام او حمد و ثنا و مدح او دولت او کرد
بر کرمی تو وقتی باقی شراب و کران جستی گفتم که جلو دست خلیفه مخلصان و مقربان خواص را اعلام مسعر باید از جمله و گرامی
حق سبحانه و تعالی خلیفه را از رانی داشت تا مصطفی را در خواب دید و با آن جمال و صد او حسنهای مرتب و احسان
فرمود که حکایت و ماجرای او دله الا آخر تقریر کردم گفت و الله که با من از تو بیخ میکوی چرا که مرا ایک و بسیار شرم دارم
و من دوش مست بودم و بسکران بودم و هیچ بیدار نشدم من بر قول خود اصرار نمودم و او در خشم شد مرا گفت ای مجال
مرا مغلطه میدهی و میخواهی به دروغ مرا فریبی گفتم بیا میکرم بجز از کفه خلیفه این کار نزدیک خدام و صاحب شرطه
مشهور ترا از آنست که با آنت حجتی احتیاج افتد پرسید که حاضران که بودند گفتم فلان و فلان و صاحب شرطه را
حاضر گردانیدم و تحقیق کرد پس چون حاضر گرد و تحقیق به بسیار تعجب نمود و ایمان غلاظ و شداد یاد کرد که مرا که
پیش ازین حال هیچ یاد نیست و ما تعجب نمودیم نه عجب ترا از آن حال شنیده بودیم و ما نظیر این کرا و حکایت کرده فصل
درین حکایت محل اعتبار و موضع است آنکه اکه هر کر ابادی تقاضا از میان خلق بر گزیده محل رفیع رسانید باید که کار

دعایا و زیردستان غافل نباشد و منتظر دیدار کار را به استیلای ظلمه و فسقه مبتلا نگرداند و تا از کسی امارت خیره و عدل مشاهده
نکند و امارت و ایالت بدو تفویض ننماید و بهر وقت از حال محبوسان و زندانیان تفحص نموده [illegible] بجای آورد تا عوض آن نیکی
عوض سهام محفوظ آفریدگار نگردد **رباعی** عاقل مشو ای شه ز عیب نفسی :. کس را مستم نکنی [illegible] :. :.
انصاف بده که پیشه عقل [illegible] :. حوش دین برده و برای دنیای کسی **دو بیت** آنست که بر صاحب قدرت و خداوند
ملک که بر خلایق مستولی گردد و منفعتی رای [illegible] و دستگیر باید بران غره نشود و [illegible] یاری او فریب نکرده
و برای کسی او مغرور نشود و یقین داند که خدای تعالی جل جلاله یاری کسان و دستگیر درماندگان است [illegible]
ضعیف در دنیا و آخرت از دست نه **نظم** شکوه کن اگر ترا امروز :. هست بر زر دست خود و دستی
شود باید او دست بکس :. گر به در مرتبت بد برد دستی :. بر هیچ جاه غره مشو :. که بود برقرار دستی :.
حکایت ششم حکایت کنند محمد علی البیادراسی که از اکابر عمال و اصحاب دیوان بود و بکفایت و شهامت معروف و بعلو قدر و رفعت
منزلت و کثرت مال مشهور گشته در علوای جوانی مباشر اشغال کثیر بودم و سه بر من قبله آمال و اقبال و کعبه ارباب
حاجات گشته و پیوسته جماعتی از اصحاب قلم و کارگذاران و کتاب هر بگاه من نزد و سیدا شده و من از کثرت اشتغال
و متفحص احوال ایشان نمی پرداختم از ان جمله شخصی بود از مشایخ کتاب که ایام عطلت او داشته [illegible] بود و من از حال او
غافل بودم شبی پدر خویش را بخواب دیدم که مرا گفتی و یحک از خدا شرم نداری و خویشتن را با عمال و مناصب مشغول
میداری و در شهر روزگار [illegible] و مردان بر در سرای تو [illegible] میکشند و فقر و فاقه می چشند ایک فلان
که از بزرگان اهل قلم و مشایخ کتابت کارش بدان رسیده که پایش برهنه گشته و [illegible] آن ندارد که دیگری بخرد
می باید در کار او هیچ غفلت ننمای چون از خواب بیدار شدم از ان حال تعجب نمودم و با خود اندیشیدم که فردا با او
انعام و احسان کنم و او را تعظیم و احترام تمام بجای آرم چون [illegible] بر خواستم آن خواب بر من پوشیده گشت [illegible]
در میان راه آن شیخ مرا پیش آمد و چهارپای لاغری نشسته چون مرا دید پای بگردانید تا پیاده شود و دامن قبا از وی باز
افتاد و ران او برهنه دیدم موزه نی شلوار پوشیده بود چون آن حال مشاهده کردم آن خواب بیادم آمد و ران شیخ

واورا

واورا پیش خود طلبیدم و ایالت ولایت عریض بسیطی با منفعت بدو حوالت کردم و بهر ماه دویست دینار در رسم تعیین نمودم
و صد هزار دینار فرمودم تا از خزانه جبه و دستار و ثیاب و دواب آنچه لازم بود [illegible] تسلیم کردند و گفتم اگر در قیام
مهمی عمل آثار شهامت و کفایت ظاهر گردانی در احسان و ایجاد و مراسم و صلات بیفزایم **فصل** در حکایت [illegible]
شهر است از غفلت و تحریص بر آنکه کسی بجاه و حشمت [illegible] از خلایق ممتاز باشد و بتایید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص
باید که والیان ارکان مستحقان که حوامی لازم ایشانست متفحص و باخبر باشد **رباعی** [illegible] :.
[illegible] :. در حاجت محتاج کس تقصیری :. [illegible] **حکایت هفتم** ابو محمد الازدی الانباری
حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الازدی را اهل مصر فرستاده می خواستم که بنزدیک او روم و اهل حرم را با خود ببرم
[illegible] قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی بودند با اعراب میعاد کرده بودند
و مطابقت و مواصلت نموده چون ایشان در رسیدند کاروان را فرو گرفتند و کشته قطاع الطریق و [illegible]
و آلت و عده شد ما را با ایشان طاقت مقاومت نبود و ایشان استیلا یافته و هر چه داشتیم از مواشی و امتعه و اموال [illegible] بساط
و زاد و رواحل با تمام ببردند و ما را عاری و ضایع در ان بادیه بگذاشتند و بهلاک مستیقن گشتیم و طمع از حیات منقطع کردیم
و با یاران گفتیم بهمه حال از مرگ گریز نیست اگر هر یک بجایگاه مقام کنیم همه هلاک شویم و اگر چند [illegible] حرکت و قوت
بر قرار باشد برویم ممکن باشد که بموضعی رسیم که نجات و خلاص یابیم پس من کودکی را از ان برادر که با من بود بر گردن
نشاندم و آن عورت که او را مادر بود فرا پیش کردم و آن روز و آن شب و روز دیگر برفتم و من قرآن حفظ داشتم ختمی کردم
و بسیار دعا و تضرع و زاری بجای آوردم و تا آخر روز بکنار حله های عرب رسیدیم [illegible] شنیده
بودیم که کسی که بجاه ایشان افتد و خایف باشد که ازیشان بمضرتی بوی رسد دست در دامن زنی یا مردی از ایشان زند
از ترس ایشان ایمن گردد در حال خویشتن را بخیمه از خیمهای ایشان افکندم و دست در دامن زنی [illegible]
شده چون خداوند خانه دید که من بدامن آن زن در آویختم [illegible]
در غایت [illegible] من نظر کرد و [illegible]

هر کس گردن [illegible]
صد بار [illegible]

بعد از آن در حق من لطفها نمود و پرسید که در حوالت تو چیست گفتم اینکه مراد این عورت این کودک را بر اهل شان در دمشق
رسانی با بهای آن راحله بتو رسانم و در حق تو نیکوییها کنم آن عرب ننگ داشت که اجابت نکند و من با خویشتن بردم
که در دمشق این عورت نوبتی بهم خواند رسید پس آن عرب زاد و راحله راست کرد و خود بر راحله برنشست و بسر اهل
کاروان که بدان خانه رسیده بودند همین نوع بر سر شده بود جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز وقت طلوع آفتاب
بجوار دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر یافتند کاروان در رسید آن جماعت نشسته بودند و هر کسی از دوستان و آشنایان خویش
می پرسیدند در میان آن انبوه مردی را دیدم که از من می پرسید و نام و نسب و کنیت من می گفت گفتم اینک من آنجام
نزدیک من آمد و گفت ابو محمد بن الازرق الانباری تویی گفتم آری و نام اشتر من بگرفت و اعرابی را فرا پیش داشت تا نهر
در رفتیم و ما را در سرای معمور از اشتر فرود آورد و شک نکردم که او دوستی از دوستان و آشنای برادر منست و ما را اکرام … ستاد و
و نفقت لطیف و دمن پوشانید و کودک و مادرش را نیز همچنان … و آن روز در کمال عیش و رفاهیت او تا بیگاه بودیم
و نه او از حال من پرسید و نه من از حال او چون روز سیم بود گفت این اعرابی از کجاست من قصه و حال با او بگفتم گفت
چند می خواهد گفتم سیاورد و اعرابی را بهای اشتر بداد و بر آن جمله که وعده کرده بودم اشتر از او بخرید و گفتم زاد و
راست کردند و اعرابی بخشنودی برفت پس آن مرد از من پرسید که عزم کجا داری و چه چیز در بایست …
… گفتم اگر آن بودی که برادرم … بودی که معتمد حال من کند دانستی که مقصود من کجاست گفتم برادرم
سفارش فرموده که بمن رسانی گفت برادرت کیست گفتم ابو یعقوب بن الازرق الانباری کاتب … مقیم است گفت والله
که من این نام هرگز نشنوده ام و آن مرد را در عمر خود ندیده ام من از این سخن در تعجب ماندم و از آن مرد عذر خواستم گفتم ای
فلان من گمان بردم که این لطف با من نمودی و این احسان که در حق من فرمودی بسبب محبت و مودت و معرفتی بود که با
برادرم داشتی الامر چندین انبساط نمودی اکنون تقریر فرمای که این معذرت معرفتی و این وسیلتی موجب چندین اکرام
و انعام و تعظیم که در حق من بکار آوردی چه بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتی است بهزار
بار محکم تر از محبت و معرفت برادرت و نزد او راست که بدان استظهار صد چندین انبساط فرمای گفتم ای … کرامت

گفت

گفت چون خبر قطع قافله که تو در وی بودی بدمشق رسید با کثرت خلایق که در دمشق بود هیچ کس نبود که اندوهمند و مصیبت
زده نگشت بسبب مالی و بضاعتی یا خویشی یا دوستی که در میان ایشان داشت چون من که از آن نوع فارغ بودم و مردمان
مستعد نشدند که باستقبال خویشان و دوستان بروند چون شب در آمد حضرت مصطفی را علیه السلام بخواب دیدم که مرا گفت ابو محمد
بن الازرق الانباری در میان این جماعت محمود مخلوق او باشد داد را حصول مقصود و مقصد رسان تا در سلک محبت
آشنایان در آری … تر می باید **بیت** حکم کن تا هر چه گویی آن کنم ❊ صد دست تو از میان جان کنم ❊ ناز کی انگشت در
نمک ❊ کم قبول افتد جگر بریان کنم ❊ باشد اندر کیش من عید دگر ❊ خویشتن را پیش تو قربان کنم ❊ ابو محمد بن الازرق گوید
چون من این سخن بشنیدم گریه بر من غالب شد و از آن محبت که خویشتن بدین پایه و قدر بدانستم در حال سجده شکر
بگذاردم و حضرت حق تعالی و حضرت محمد را درود و ثنا فرستادم و آنچه ما لابد و ما یحتاج بود با ما بهمراه او رفتم و روی
بهمراه آوردم **فصل** در موضع دیگر حکایت اعتبار را می شاید یکی آنکه زینهار روا داری و حمایت از آن اعرابی که
آن مرد بدو التجا کرد و دست در دامن یکی از اتباع او زد اگر از دست روزگار غدار کسی چون آتش برگشته باشد
و چون دامن در پای تو افتد در بند آن باشی که چون گریبان بر گردن خویش جای دهی و چه لایق است
من این شعر **رباعی** بر خسته کمان افتد جور زکات دیبای ❊ مانند عنان … ❊ و آنرا که روزگار است
چو لطف بر دامن چنگ ❊ بر گردن خود کش چو گریبانش چاک **دیگر** آنکه در حال که باشی اعتماد بر حول و قوت
باری تعالی داشته امید بکرم و لطف او نمایی که هر چند که درویش و غارت زده و پریشان باشی از رزق او ناامید
نشوی که از آنجا که طمع نداری و در خاطرت نباشد بتو رساند **نظم** مشو ز گردش بهر روزی خویش ❊ ❊
کسی کار رزاق پرداخته ❊ کمی دانش نداشت بر خوان لطف ❊ برای کی تیغ قهر آخته ❊ چه داری تو مشغول
… که ایزد این کار پرداخته **حکایت هشتم** حکایت کنند حسن بن محمد سمری که ابو محمد مهدی در وقت وزارت
خویش مرا بگرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد و مدتی طویل در حبس ماندم از خلاصی طمع بریدم و از فرج نومید گشتم
تا آنکه شبی در خواب دیدم فلان دوست از دوستان خود دفتری پیش من دارد و بر پشت آن دو فقره دعای نوشته است گفت … دعا

ناخوانده فرج وبعد چون روز شد آن دوست را بخواندم وگفتم در خانهٔ تو چنین دفتری بدین صفت هست وبر پشت آن
دفتر دعایی مکتوبست گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد واین دعا بر پشت آن دفتر نوشته بود اللهم
انقطع الرجاء الا منك وخابت الآمال الا فيك صلی الله علی محمد ولا ينقطع اللهم
منك رجائي ولا رجاء من يرجوك في مشرق الارض ومغربها يا قريبا غير بعيد ويا شاهدا
غير غائب ويا غالبا غير مغلوب اجعل لي في امري فرجا ومخرجا وارزقني من حيث
لا احتسب انك على كل شيء قدير یاد کردم و برخواندم اندک مدتی پیش بر نیامده بود که مقصود
من بر آمد وایام محنت بسر آمد و زکریا بن یحیی البغرانی گفت که مرا محبوس کردند من این دعا بخواندم در روز اجابت
و من خلاصی شدم فصل درین حکایت ارباب خرد را تنبیه است که چون به بلیتی مبتلا کردند فریاد رس جز خدا را
نخوانند و وسیلت خلاصی الا دعا نسازند نظم درمان غم خود از خدا باید خواست * دری که بود ازو ده اباید خواست *
ناخواسته گر چه بدهد خواسته ام * نصرت بفرج ز دعا باید خواست حکایة نهم هم او حکایت کرد که در جوار
ابو عمرو القاضی مردی بود که او را تنگدستی و عسرت پیش آمده بود ناگاه مالی جلیل و نعمتی کثیر از دست او ظاهر شد و
سلطان خواست تا او را آزاری رساند و آن مال ازو بستاند ابو عمرو بجهت حق جوار او را حمایت کرد و نگذاشت
که متعرض او شوند و میان من و آن مرد موافقتی افتاد و حقوق اتحاد و مودت مؤکد گشت صورت آن حال از وی سوال کردم
بعد از آنکه مدتی مرافقت نمود آخر حکایت کرد که مال بسیار و نعمت بیشمار از پدر میراث یافتم و در اتلاف آن بشتافتم
تا در مدت نزدیک آن نعمت از من در گذشت و به هیچ در و چوب محتاج گشتم و بدان منتهی شد که روزی در ماندم و قوت
کسب فوت شد و فقر و فاقه تمام بدان رسید که نان من از بهای ریسمانی بود که مادرم میرشتی و میفروختی یک شب
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت توانگری تو در مصر خواهی یافت تعجیل کن تا آنجا بروی بامداد نزدیک ابو عمرو القاضی
رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم وسیلت ساختم و ازو نامه التماس کردم بمصر تا آنجا عملی بمن حوالت
کنند که مرا در آنجا نفعی باشد چون بمصر رفتم خدای تعالی وجهی که روی بدر خلق آوردم مقرر کردانید و از هیچ

کس چیزی ندیدم بی لقمه بماندم و محتاج القوت گشتم و ننگ داشتم که روز گدایی کنم و چاره نه آمد شب میان نماز شام و
خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که روشنایی رو نماید چون در آن تردد بیشتر بماندم طایفهٔ عسسان مرا بگرفتند
و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند که اعتراف کن که تو کیستی و اینجا چه میکنی گفتم غریب و ضعیف و فقیرم مردم
۱۰ بر در سرایها سوال کنم مرا باور نداشتند و چند تازیانه بر من زدند من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود راست
تقریر کنم مرا رها کردند و گفتند هات ما عندك من مصدوقة حال و حقیقت مقال چنانکه بود شرح دادم آن سرهنگ مرا
گفت از تو احمق تر هیچکس ندیدم چندین سال است که من در خواب دیدم که گوینده مرا گفت در بغداد در فلان محله و
مرا نام برد من خود نام کوی و محله خود شنیدم همه تن گوش شدم و آن سرهنگ سخن تمام کرد و نام من و نام سرای من
بر زبان راند و گفت در آن سرای بستانی است و در آن بستان در فلان موضع درختی است و در زیر آن درخت
سی هزار دینار است من چنین خوابی دیدم و هرگز التفات نکردم تو بخوابی چنین مفارقت اهل و وطن اختیار کردی و
سفر دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن بشنیدم قوی دل شدم و آن شب در مجلس بخفتم و دیگر روز روی ببغداد
نهادم و چون ببغداد رسیدم آن درخت از الموضع بر کندم و سی هزار دینار از آنجا بر گرفتم و خدا را سجده شکر
بگذاردم از آن روز باز در عیش و فراغت میگذرانم فصل هر چند بعضی از مردمان که دعوی عقل کنند جنس
این حکایات را محال نماید و از راه ضعف یقین در تحقیق و تصدیق این انواع شک باشند اما محققان معتقد را
جنس این اتفاقات از محاسن الطاف الهی در حق بندگان عجب نباید داشت بیت خدای عز و جل را
لطیفهاست بسی * چو خواهد او که کسی را بحق کند یاری * عجب مدار تو ازو و چون دیدی * بصدق و ایمان
شاید که اعتراف آری * ز خواب غفلت بیدار کرد و تا بینی * دقایق کرم او بخواب و بیداری حکایة دهم
آورده اند که خزیمة بن الحازم که مکی خلیفه او بود در بغداد و در دار خلافت بروی بود و عادت او چنان بودی
که هر روز شنبه بار عام دادی و هیچکس را منع نکردی اصحاب حوائج و ارباب مهمات و قصها که نسخه کرده بودندی
تسلیم نمودندی و هر چه بوقوف بر مضمون آن حاجت افتادی عرض کردندی و مهمات را بانجاح و اسعاف مقرون

کردانیدی و از جمله جاهی که در کارهای دیوان تصرف کردندی و متقلد اعمال بودند جوانی بود با جمال و صاحب کمال
و نام او حامد بن عمرو الطوائی و هرگه معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار کردی و در روزهای شنبه از
جریمه درخواست کردی و اگر مقصود بحصول نپیوستی بآن قناعت نمودی و در دوسرا ملازم بودی تا چون سوار شدی
در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و در طمع جریمه هیچ احتمال نمودی و علم کار فرمودی جریمه بجاه نیکو
در مملکت افتاده بود متفکر بود و هم در از و زحامد او را بسیار ابرام نموده بود و ملول گردانیده ناگاه باز حامد در آمد
و آغاز کرد که با او سخن گوید جریمه با کمی سهناک برو زد و بفرمود تا او را بعنف از سرای او بیرون کردند و مرا آواز
داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان راند که اگر بعد ازین این مرد را در سرای خویش ببینم یا در موضعی دیگر چشم
من بروی افتد بفرمایم تا ریشش بر دارند و او را ازین سوگند خبر کن تا در خون خود بعد ازین سعی نکند و جریمه را عادت
بودی که چون وعده کردی البته بران وفا نمودی من در حال حجاب و حراس و دربانان و چاوشان را بخواندم
بمبالغه هرچه تمامتر این سخن با ایشان تقریر کردم و در تحذیر و تهدید ایشان باقصی الغایه و الامکان بکوشیدم
که اگر چشم امیر بروی افتد خون شما در او بعد رخواهد شد چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرای دیدم صورت حال او
تقریر کردم و او مرا شکر گفت و بغایت نومید و دلتنگ باز گشت چون روز دیگر برای جریمه رفتم آن مرد را دیدم
پیش از من آنجا رسیده بود و علی الرسم منتظر خروج جریمه ایستاده مرا از آن بسیار بد آمد گفتم ای فلان از خدای
نمیترسی و بخون خود سعی میکنی گفت بخدا که من این جرات از سر جهل و بی عاقبتی نموده ام من بوسیلتی اکید و سببی
وثیق و دل قوی آمده ام زود باشد که آثار لطف حق تعالی ملاحظه کنی و متعجب مانی حسن بن سله گوید بتعجب من
از و بیفزود و در سرای در رفتم جریمه را در صحن سرای دیدم ایستاده و مستعد رکوب گشته چون در من نگریست گفت حامد
بن عمرو را چکردی گفتم اینک باز بر در سرای ایستاده است از جهل و جسارت او متحیر مانده ام وی آن همه بلا
کشیده است و آن تهدید بدو رسیده امروز بگاه تر آمده است فرمودش باز کرد مرا جواب داد که ای شیخ وسیلتی نکو
و اعتماد تمام آمده ام جریمه خاموش شد و بر نشست و بیرون رفت چون حامد او را بدید پیاده شد جریمه آواز

داد که فرود میای و با من برای خلیفه موافقت کن و براند تا برای خلیفه و ما نیز در موکب براندیم و تا مجلسی
که در در خانه خلیفه معد ما بود در رفتیم حامد بیامد و نزدیک من بنشست گفتم از کیفیت ماجرا و سبب جرات تو بامنی
تهدید و وعید که دیروز شنیدی و نرمی و تملق او با تو بعد از آن غلظت و فظاظت مرا اعلام کن گفت خوش
دل باش که ازین حال با تو شرح خواهم داد الا در آخر کار ما هنوز درین سخن بودیم که حامد را بخواندند و در
زودترین وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه پوشیده و لوایی با او برابر می آوردند و امارت کنار رود ابلیسها
بدو مفوض شده بود برخواستم و تهنیت گفتم و گفتم اکنون هم وقت نیست گفت بخدمت برسم و برفت و من
منتظر جریمه بودم تا بیرون آمد و بسرای خود رفت چون بنشست روی بمن آورد و گفت همانا که برین ترتیب که
امروز حامد عمرو را کردم بر من انکار میکنی و میگویی حال امروز با مقال دی موافق نیست و از گفتار باز گردانم
تعجب هرچه تمامتر است گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه دران وقت که با او آن خطاب فرمودم در غایت
غیظ و نهایت غضب بودم چون شب درآمد در خواب شدم دیدم که حامد در نماز بر پای ایستاده و هر دو دست را
برداشته بتضرع و خضوع هرچه تمامتر دعا میکند مرا در دل افتاد که همانا مرا دعای بد میگوید آواز دادم که مکن و
نزدیک من آی از نماز باز گشت و پیش من بایستاد گفتم ترا چه برین داشته که در پیش خدای داد که میان تظلم
بسته و زبان بدعای بد من گشوده گفت برای آنکه اعانت از تو خواستم اهانتم کردی استحقاق عرضه داشتم
استخفافم فرمودی عزت امید داشتم خوارم کردی غنا توقع کردم عنا بخشیدی فقر ظاهر کردم نا امیدم بخشودی خوار
و نومید از خانه بیرون کردی و باهلاک وعید فرمودی و اهل من از طلب رزق و چوب منقطع گردانیدی از بیداد
تو فریاد خواهم کرد و از دست جور تو داد خواهم خواست تا آنگه که جبار قدیم و قهار مستقیم منصب یعنی خدای
قدیم مرا بمقصود برساند و داد دل من از تو بستاند چون این بشنیدم چنان پنداشتم که او را گفتم مرا بعد ازین
دعای بد مکن تا بامداد بلطف و احسان کار تو نیکو گردانم چون بیدار شدم ازین خواب در شگفت ماندم
و با خود گفتم بر آنمرد ظلم کردم و در مذلت و اهانت او بیچ کوشیدم اگر او در طلب رزق با وجه معاش

خویش الحاح کرد و ویرا بدین چه سرزنش توان کرد دانستم که آن خواب موعظت که حق تعالی ارزانی داشت با خود
مقرر کردم که بامداد بوعده که در خواب داده ام وفا بجا باید کرد و رضای او بجهت ابتغاء لمرضات الله تعالی
حاصل کرد اینک اکنون این کار ثمرهٔ آن خواب بود حسن بی سلطه کو بد من رای او را بمجرد تقویت کردم و
بروی از آن مکرمت دعا کفتم و چون بخانه آمدم حامد الکاتب نزدیک من آمد کفتم از مقصود و کار رو احوال اخبار
فرمای کفت امروز کود حریمه باز کشتم با دل پر درد و چهرهٔ زرد از امید منقطع کشته و خوف غالب شده از اغاث
دوستان محروم مانده و بشماتت دشمنان محروم کشته **نظم** کار دل من جمله دکرکون کشته • امید نمانده و ترس
افزون کشته • زاندوه کی و کدازش و خوف و الم • خون همچون جگر شده جگر خون کشته • مستمند و حزین
بخانه رفتم و آن شب دران سرای هیچکس از اندوه طعام نخورد و خواب در چشمها قرار نکرفت و یکسان فرو خفتند
برخواستم و وضو ساختم و باخلاص طویت و نیت و تضرع تمام روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز کذاردم
و دست بدعا برداشتم و از حق تعالی در آن ظلم که بر من رفت استغاثت کردم چون در سجده دیر بماندم خواب
در چشم من غلبه کرد در خواب دیدم که من هم در ان حالت در نماز ایستاده بودمی حریمه مرا ندیدی و آواز
دادی که لا تفعل بکن و مرا دعای بد مکن و صباح نزد من ای تا با تو نیکویی کنم و برا ایالت و ولایت دهم از
خواب در آمدم و آن خوف از دل من بیرون شده بود و امیدی در سینهٔ من جای کرفته کفتم بامداد نزدیک
او روم باشد که رقتی در دل او افکنده باشد و بر من بخشاید چون بیامدم بعد از ان حال خود شرح کردم
حسن کفت مرا از اتفاق هر دو خواب عجب آمد و آنچه از او شنیده بودم باز حکایت کردم چون نزدیک
حریمه رسیدم و آنچه از حامد شنیده بودم با او تقریر کردم تعجب نمود بعد از ان پیوسته جانب او را رعایت
نمودی و در عزت او مبالغه تمام کردی **فصل** درین حکایت بدو چند بهره مند چه باید بود **اول**
آنکه هر که از فضل خدای امیدوار مرحمت باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود ناامید باز نگرداند
و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نکذارد **رباعی** چون هست تو را یقین که جاوید نه • از بنده چرا زمرک

پیدا نه • کس را ز عطای خویش نومید مکن • از رحمت ایزد ار تو نومید نه **دوم** آنکه عاقل باید که بسطت جاه و
کثرت مال و قوت عمل مغرور نکردد و بر هیچ مستضعف و مستمند استخفاف و استهزا انفرماید و از آنکه مظلومان
بر حضرت الهیت بنالند و کبریای او را بدست قهر قهار على الاطلاق کوش مالند و محترز باشند و یقین شناسند
که خدای انصاف مظلومان از ظالمان بستاند **رباعی** ای بنده پرکنه زالله بترس • زان روز که مودت نکند
جاه بترس • وان آه بجوشش و سپر غره مشو • از تیر جکر دوز سحرکاه بترس **حکایت دوم** در کتب تاریخ سطور است
که از اهل کرخ عطاری بود بغایت متقی و بصلاح معروف و مشهور و بامانت و دیانت موسوم قرض بسیار بروی
جمع شده و وجه او بدست نمی آمد از ملازمت متقاضی و طارم قاضی بضرورت متواری کشت و روی بدعا
و تضرع بدرکاه بی نیاز آورد روزها صائم و شبها قائم میبود تا شب آدینه که نماز و دعای بسیار نمود در خواب دید
حضرت پیغمبر را صلی الله علیه و آله که او را کفتی که نزدیک علی بن عیسی رو و وی علی بن عیسی دران وقت وزیر
خلیفه بود و فرموده ام که چهار صد دینار بتو دهد از دوستان آن عطار کوید از خواب در آمدم با خود کفتم
که رسول صلی الله علیه و آله فرموده است که **من رآنی فی النوم فقد رآنی ان الشیطان لا یتمثل بی** معنی آنست
که هر که مرا در خواب بیند بحقیقت مرا دیده باشد که شیطان نتواند که خویش را بمن ماننده کند بهمه حال خواب صدق
باشد بامداد برخواستم و روی بخانهٔ وزیر آوردم و چون بدر سرای رسیدم حجاب و بواب مرا منع کردند
بر درکاه بنشستم چندانکه دلتنک شدم و از ان باز نایافتن بار عظیم بر دل من آمد با خود کفتم من باری این صورت
نتوانم کشید عزم مراجعت کردم و درین فکر بودم شافعی از آنجا بیرون آمد و مرا باوی اندکی معرفت بود صورت
حال بروی عرضه داشتم کفت یا فلان وزیر از وقت سحر باز در طلب تست و چندین طالبان فرستاده
تا ترا بخوانند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده شده بود بر جای خویش بنشین و او باز کشت و در حال مرا
در سرای خواندند چون در رفتم علی بن عیسی کفت که نام تو چیست و پدر تو کیست من نام و نسب و حرفت و
مقام خود کفتم کفت ای فلان خدا ترا جزای خیر دهاد و مرا بر قضای حق تو توفیق روزی کرداناد و ...

از برای حاکم
و بحق الله الا ...
... لهم لا ...
السوء و لا ...

که از دوش باز آرام و قرار بگرفته ام که حضرت پیغمبر را صلی الله علیه وآله بخواب دیدم که مرا فرمودی که چهارصد
دینار بفلان بن فلان العطار الکرخی ده امروز همه روز طراز مانم در طلب تو اند من نیز با او حکایت کردم
و علی بن عیسی بگریست و گریان شد و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول در حق من پس گفت تا از خزانه هزار
دینار بیاورند گفت بستان چهارصد دینار برای امتثال امر حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم و
ششصد دینار بکرامت و شکرانه آنکه در حق تو این شفقت شد گفتم زیاده از آنچه حضرت رسول صلی الله علیه وآله
فرموده دوست ندارم که متصرف شوم و امید میدارم که برکات در آن مقدار شود و ششصد دینار قرض داشتم
دویست دینار باصحاب قروض دادم و باقی مهلت دادند و در دو سال بگذاردم و مال من هر روز از خرید و فروخت
زیاده شد هنوز یکسال بر نیامده که سرمایه من بهزار دینار رسید و دلم بگذاردم و مال من هر روز زیاده شد
تا از ده هزار دینار بگذشت **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد را چون احتیاج فرا پیش آید و عجزی او را روی
نماید باید که دل در خداوند و از خود بر هیچ مخلوق نگشاید و یاری خود را از فضل حق بجوید که هر که او را خواند
اجابت یابد و هر که امید بدو دارد بمقصود رسد و درین باب گفته اند **العربیه** من الله استغفره فی کل امر ان الله
اللداعی مجیب * هو المولی یجیب من دعاه * و من رجا سواه المولی یخیب **نظم** با خدا گو غم دلت که
ازو * بیگمان زود شاد خوار شوی * حاجت خویش پیش هر مخلوق * عرضه کم کن از آنکه خوار شوی *
حکایه دوازدهم حکایت کرد ابوالقاسم المنجم که مردی بود متمول از تجار خراسان هر سال حج گذاردی و چون
بمدینه رسیدی نزدیک طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر از مال خود بطاهر رسانیدی و طاهر را
آن مال مرسوم گشته بود یکسال هم بر آن عادت میرفت تا آن ادرار بطاهر رساند مردی از اهل مدینه
از آنجا که مردود اعلی الاتفاق در راه خراسانی را پیش آمد و گفت هر سال مال خود ضایع میگردانی و این مرد
هر چه از تو و دیگران میگیرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیار قبایح و فضایل بد اوقات میگذراند
خراسانی گوید من خویش را ملامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد در حق او فاسد گردانیدم و آن

دویست دینار

دویست دینار بر فقرا و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر همچنین
نگاه داشتم و آنچه دادنی بود و بفقرا نفقه کردم و بطاهر التفات ننمودم و چون سال سیم در آمد و استعداد و
گذاردن حج کردم حضرت مصطفی را صلی الله علیه وآله بخواب دیدم که گفتی سخن دشمنان در حق فرزند من قبول
کردی و بقول آن مفسد بر خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان حق تعالی که **یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم**
فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین را امتثال نکردی بعد از این چنین
مکن و نزدیک او رو و از گذشته اعتذار نمای و آنچه ازین مدت فوت شده است بسال دو بر رسان
و بعد ازین تا ترا قوت و استطاعت باشد این بر از او باز مگیر چون از خواب بیدار گشتم ترسی و بیمی در دلم بود
خود دیدم برخواستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون بردم و ششصد دینار
بجهت او در صره کردم و با خود برگرفتم و چون بمدینه رسیدم ابتدا برای طاهر کردم چون چشم او بر من افتاد
گفت ای فلان تا ترا نفرستادند نیامدی با خود گفتم کلمات اتفاقی که بر زبان او جاری شد خواستم تا
حقیقت آن بدانم گفتم این چه سخن است که میفرمایی گفت قول دشمن خدا او دشمن رسول و دشمن من در حق ما
قبول کردی و عادت خویش در معاودت ما بگردانیدی تا آنکه رسول صلی الله علیه وآله ترا فرمود که برو و عذر او
بخواه و ششصد دینار رساله نزدیک او بر آنکه چاهده و دست فراز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که با تست من از
غایت دهشت و خجالت و تعظیم و شکستگی این حالت مدهوش گشتم گفتم حقیقت این حال و زبده این مقال از
آن این سخن ترا از که معلوم گشت و تا گفته چگونه مفهوم شد گفت سال اول شنیدم که بمدینه رسیدی و ورانده
و باز گشتی از آن سبب دل من اثر کرد در حال من خلل پدید آمد و سبب آن تفحص کردم معلوم شد که دشمنی از
دشمنان سعایت کرده است و تو بدان سبب وظیفه من از من باز گرفته و چون دوم سال نیامدی و آن حسرت
راحت گردانیدی و بدان بی التفاتی مواظبت نمودی غم بر آن سبب افزون شد و دل از غصه پر خون گشت
چون چند گاه بر آمد و دست تنگی و احتیاج زیادت شد روی بنماز و دعا آوردم و با آنجا حضرت پروردگار بردم

در محراب سر بسجده نهادم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بخواب دیدم که مرا گفت غمناک مباش که من از خراسانی ترا
بحبت تو عطا بها کردم و فرمودم تا آنچه درین سال فوت شده است یکبار نزدیک تو آرد و بعد ازین آن وظیفه
منقطع نکرد و من خدای را عز و جل حمد و ثنا گفتم و شکر گذاردم و چون ترا دیدم دانستم که سبب آمدن تو معاینه
جدم بوده است خراسانی گو بدان صرهٔ ششصد دینار پیش او نهادم و دست او بوسه کرده عذرش طلبیدم **دیگر**
خردمند باید که هیچ حال بقول نمام و بدگوی و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد نگرداند و بازار قبول
ایشان را کاسد نشمارد و هرکرا خدای تعالی از میان خلق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب ممتاز گردانیم
او را حاسدان و صاحب غرضان بسیاری باشند **بیت** زنهار مکن بقول بدگوی • در حق کسی اعتقاد فاسد •
زیرا که کرام و اولیا را • بسیار بود عدو و حاسد • بدگو بدیک سیر تا زانه • خاموش پلید و شوم مفسد

حکایت سیزدهم زنی بود علویه زمین گیر شده و بر یکجای بمانده پانزده سال افتاده بود و چنانکه کسی بایستی که
ازین پهلو بران پهلو بگرداند خادمه داشت که کار او قیام نمودی بعد از پانزده سال شبی بر آن حالت
افتاده بود بامداد برخواست صحت تمام یافته و علتها زایل گشته و دست و پا و اعضا دیگر قالب سلامت یافته
رفته همسایگان و اهلیت و معارف او ازین حال تعجب نموده سبب آن کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند
گفت دوش خادمه که دارم بی ادبی کرد و از خدمت من استنکاف فرانمود و کلماتی که خاطر من بغایت ازان
کوفته شد و دل من شکسته گشت بر زبان راند که من از زندگانی تو و از زندگانی خود سیر شدم و بسیار
بگریستم و از سر درماندگی و بیچارگی خدا را بخواندم و مرگ بارزو خواستم و از حیات ملول شدم و آنشب
قلق و ضجارت بر من غالب شد چون با آن درماندگی و نومیدی لحظه در خواب شدم مردی را در خواب دیدم که به
نزدیک من در آمد من بر آن حال برهنه افتاده بودم بترسیدم و گفتم ای مسلمان از خدا نمی ترسی و از حضرت
پیغمبر شرم نمیداری چگونه حلال میداری که مرا برهنه بینی گفت من پدر توام گمان بردم که مگر حضرت علی بن ابی طالب است
گفتم یا امیرالمؤمنین می بینی برچه زحمت و درچه بلیت گرفتارم گفت من پدر توام محمد مصطفی گفتم یا رسول الله مرا

از حق تعالی عافیت طلب لب مبارک بجنبانید ندانستم که چه فرمود بعد از ان گفت دست بمن ده دست بدادم کشید
و مرا بنشاند بعد از ان گفت برخیز بنام خدای تعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست بمن ده هر دو دست
بدو دادم برفت و من با او برفتم بعد از ان مرا بنشاند و سه بار همچنین کرد بار سیم گفت خدای تعالی ترا عافیت
بخشید و بر تو بخشود حمد و ثنا شعار خود کن و تقوی و ورع دثار خود ساز از خواب بیدار شدم آوازش همچنان در گوش
من بود و من پنداشتم که هنوز اینجا ایستاده است خادمه را آواز دادم پنداشت که مرا قضا حاجتی است آواز مرا
می شنود و تغافل مینمود گفتم چراغ روشن ساز که همین لحظه چنین و چنان از پیش من در خواب دیدم خادم برخاست
و چراغ افروخت و آن خواب که دیده بودم با او حکایت کردم گفت باشد که خدای تعالی ترا عافیت کرامت کند
و این بلا که بغایت کشیده است بنهایت انجامد و این محنت تو بر آید دست من بگرفت و گفت بر پای خیز برخواستم
و تکیه بر خادمه کردم و برفتم و باز بنشستم و سه نوبت همچنین کردم بار چهارم تنها برخواستم و برفتم و از آن روز قوت و
صحت من روز بروز زیادت گشته **فصل** هر چند جنس این کرامتها از آنجا که وهم باطل است که تو از عقل
بشماری محال مینماید اما چون دستگیر خدای و پای مرد حضرت مصطفی باشند تعجب و تکلف نباید داشت چنانکه
گفته ام **بیت** عجب مدار که لطف خدای عز و جل • اگر چنانچه شود دستگیر مخذولی • ذخیرهٔ کرم او بهر از علت را
شفا فرستد بی اخبار قانونی • طبیب لطفش سازد دوای بیماران • دوای شافی بی شربتی و معجونی •
در آورد کرم او بجنت ادریسی • فرو برد بخط او بخاک قارونی •

حکایت چهاردهم ابن الفرات در ایام وزارت
خویش پیوسته ابوجعفر بن بسطام را قصد میکردی و در مضایق و ورطهای افکندی و بر عزم آن بود که او را مستاصل
سازد و مادر ابوجعفر از وقت صغر او را عادت آن بود که هر شب یک گرده نان در زیر بالش نهادی و بامداد
از بهر درویش دادی روزی ابوجعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن الفرات شادی شده بود و در بهانه گرفته
نزدیک ابن الفرات در آمد ابن الفرات گفت حکایت گرده نان و مادر تو چگونه است گفتم بنده ام الحاج کرد
که البته باید گفت ابوجعفر صورت حال باز گفت ابن الفرات گفت دوش در تدبیر کار تو بودم که اگر تمام شدی

هلاک تو در ان خواست بود و خواب دیدم که تیغ برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا هلاک کردانم ترا مادر تو
کرده نمانی در دست فرا پیش امدی و آن نامه اسپر بلطفی هرچند میخواستی که تیغ بر تو برانم نتوانستمی و بتو آسیبی نرسیدی
از خواب در آمدم ابو جعفر چون بشنید با ابن الفرات ماجرا کرد و در استعطاف و اعتذار کوشید و ادب بجای اورد
و میان ایشان ان غبار که نشسته بود بر خواست و فتنه که بر خواسته بود بنشست و سبب ان خواب بود و مایه ان صدقه
که مادر ابو جعفر میداد **فصل** این حکایت مبنی است بر فایده که در صدقه دادنست و تحریض بران که هر که خواهد
که از بلا ایمن باشد و خدای او را از افات و بلیات نگاه دارد در صدقه دادن مداومت نماید و اگر چه اندک
باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم فرمود تَصَدَّقُوا وَلَوْ بِشِقِّ تَمْرَةٍ صدقه دهید اگر همه نیم خرما باشد و
هم او میفرماید که الصَّدَقَةُ تَرُدُّ الْبَلَاءَ **نظم** بیت چون اعتماد بر فردا نه ❊ بده امروز انچه ماحضر است ❊
صدقه دافع بلا باشد ❊ واندرین هم حدیث و هم اثر است ❊ صدقه قوت دل و جان است ❊ صدقه نور دیده و
بصر است ❊ صدقه پیش تیغ رنج و بلات ❊ بحقیقت چو جوشن و سپر است ❊ هرچه دادی نصیب تو آنست
و ان دگر روزی کس دیگر است **حکایت یازدهم** آورده اند که ابی اعوار که صاحب شرط در روزگار
الموفق بالله دوستی بود با ابو جعفر الکاتب یک روز ابو جعفر را وعده داده بود که شب نزدیک او آید و اتفاق
در مجلس شراب با یکدیگر موافقت نمایند و بامداد صبوح را مستوعب نمایند از میعاد و میعاد چند ساعت در گذشت
و نیامد ابو جعفر غلامی فرستاد تا سبب در نا آمدن معلوم کند باز آمد و گفت او را در مجلس سیاست یافتم و فرموده
بود تا شخصی را بتازیانه میزدند گفت همین لحظه در آید شبانگاه چون ساعتی بود در عقب غلام بیامد ابو جعفر گفت
بی گاه آمدی و صبوح بر ما تباه کردانیدی سبب این توقف چه بود و موجب این تاخیر از کجا خواست گفت در خواب
دیدم که در شب برنشسته بودم تا نزدیک تو آیم با من یک غلام بود چون بخانه اسحق بن ابراهیم المصعبی رسیدم
پیری را دیدم با زیب و بها و مهابت عصای در دست گرفته و جامهای لطیف پوشیده بر من سلام کرد و گفت
ارشاد میکنم ترا بر کاری که در قیام بدان مثوبت بسیار و مکرمت بی شمار است بدانکه در حبس تو یکی است

که امروز از مداین رسیده است و بیگانه بوده که بشهر در آمده و او را بقتل متهم کردانیده اند و بظلم بعد از ضرب
بسیار محبوس کردانیده و قاتل ان قتیل کسی دیگر است و او این لحظه در غرفه حشرات که ان غرفه است
در میان سه غرفه بکرخ بر بالای طاق که ان طاق را شکل خوانند و نام او فلان بن فلانست بفرست کسی تا او را
بگیرد که همین لحظه او را خسته یابند و کاردی خون آلود در دست انچه مصلحت دانی در حق او بفرمای و در زندان
بران بی گناه بخشای چون از خواب بیدار شدم برنشستم و براندم و محبس حرانی بخواندم و گفتم امشب چه حادثه
واقع شده است گفت کشته یافتیم و این یک را نزدیک کشته گرفتیم و بسیار بزدیم بکشتن اقرار نکرد و بر انکار
اصرار نمود و کیفیت حال و صورت ماجرا از و سوال کردیم گفت من مردی ام از مداین و در مدینه خود بصلاح و سداد
معروف و بامانت و دیانت موصوف و حرفت من پیکی باشد و سبب معاش من اجرتی که از ان حاصل آید فلان
بن فلان مرا بدین شهر بفلان کس فرستاده است و خریطه نامه بیرون کرد و عرض نمود وقت نماز خفتن که به
اوایل بغداد رسیدم کشته دیدم بر طریق افتاده چون باو رسیدم بغایت ترسیدم و خوف بر من مستولی کردید
و ندانستم که کجا میروم هنوز درین تفکر بودم که عوانان فرا رسیدند و کمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند
و بسیار بزدند و محبوس کردند الله الله بفریاد من رس و خون من بیگناه در ریختن حمایت کن گفتم ترا خدای
تعالی فرج داد برخیز و پی کار خود برو و بفرمودم تا او را رها کردند و پیادگان را فرا پیش کردیم و بکرخ رفتیم
و بر طاق شکل بران غرفه شدم که آن پیر در خواب گفته بود در انجا مردی یافتیم مست کاردی خون آلود
در دست و میگفت ای اخ الاقحبه را من مجروح کرده ام و اگر مرده است من کشته ام بفرمودم تا دستهاش بر پشت
ببستند و بحبس فرستادم و بنزدیک موفق رفتم و ازان توفیق که خدای ارزانی داشت گفتم و او را اعلام دادم
فرمود که او را هم بدان موضع که آن جنایت ازو صادر شده است ببرید و چندان بزنید که در زیر چوب کشته شود
و هم در آن معاقبش بر دار کنید تا این ساعت بامتثال خلیفه و قیام بمقتضای ان سیاست مشغول بودم
درین حکایت تنبیه است بر انکه پیوسته مظلوم و بیگناه اگرچه در ورطه هلاک و لجه بلا باشد امیدوار بابد بود

کی بهر حال خدا نظر او باشد و برات ساحت و سلامت باری دستگیر او باشد و ظالم و کنه کار اگر چه در کنف صحت و
سلامت و پناه امن و فراغت باشد خایف و ترسکار باید بود که عاقبت روزی شومی او را مواخذه و مبتلا کرداند
و قهار منتقم انصاف مظلومان از و بستاند **بیت** بخواب خدا شود مأخوذ • هر که او ظالم و کنه کار است •
نیکی کنه را خدای عزوجل • از قضاهای بد نکهدار است **حکایه شانزدهم** ابو الفرج الکاتب حکایت کرد که وقتی
در حلب معلول و رنجور گشتم و علتی بر من مستولی شد که همه اندام من خشک شد چنانچه هیچ حرکت نتوانستمی کرد
و چون چوب پاره افتاده بودم و بغایت ضعیف و نحیف گشته سه سال بدین حالت بودم و جمله اطبا و حکما
از مداوا و معالجه من عاجز شدند و در علاج من مداوا و فکر نکردند و من از زندگانی طمع بریدم **بیت**
افتاده بدم چو استخوانی مرده • آزرده تنی و نیم جانی مرده • در زندگی که مرگ از و بهتر بود • من بودم
زنده بسان مرده • و مرا دوستی بود که او را ابو الفرج بن ابی دارم گفتندی از اهل حلب پیوسته بر جانب
من مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدیدی فزع بسیار نمودی چنانکه درد دل
زیاده شدی و از جزع و فزع او بدان مستشعر بودی که موت من نزدیک است و چون چشمش بر من افتادی آب از چشمش
روان شدی و عنان تملک از دست دادی و دل من ضعیف شدی و مرا از غایت ضعف قوت تحمل نماند و با خود
اندیشیدم که با غلام بگویم تا این نوبت که او بعیادت من آید با او بگوید که ادب نباشد که از تو حجاب کنم تا بتوان
در آمدن عذری گویم اما مرض و علت من از شنیدن حرف نومیدی و حکایت موت زیادت میشود و شنیده
آن گریستن و جزع و فزع نتوانم کرد اگر طلب بوز حضور منور خواهی ساخت میباید که ترک گریه و زاری بکنی و مرا
پیش ازین از حیوة نومید نگردانی این سخن هنوز با غلام تمام نکرده بودم که او بعادت معهود بنزدیک من
در آمد و چون چشم وی بر من افتاد برنجیدم از ترس آنکه همان طریق سلوک دارد و خواستم که در خطاب
بادی مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده ام با او بگویم او سبقت نمود و گفت بشارت خواستن آمده ام گفتم
بچه بشارت گفت دوش در خواب دیدم که من بر موضعی بودمی بگورستان شهدای که با امیر المومنین علی علیه السلام

در صفین شهادت یافتند و با جماعتی گرد حضایر طواف میکردم بجهی رسیدم که گرد قبه طواف میکردند پرسیدم که این
چه قبه است گفتند گور عمار یاسر من بدان گنبد در رفتم گوری دیدم سر باز پری با جامهای سفید بر سر و تن جراحتهای
تازه و موی او بخون آلوده و مردمان میگفتند عمار یاسر این است بر وی سلام کردم جواب باز داد و مردمان از وی
سوال میکردند و او جواب میداد من متحیر بماندم و ندانستم که چه پرسم گفتم یا سیدی ابو الفرج بن عبد الواحد که
معروفست به پیغمرا او را میشناسی گفت آری گفتم آنچه بدان مبتلاست از شعف و بیماری گفت آری گفتم آنچه بدان مبتلاست
از شعف و بیماری میدانی گفت آری گفتم بخواهد زیست یا نه گفت بلی بخواهد زیست و ازین مرض صحت خواهد یافت
و لیکن تو پرکاری از وی بترس از بیماری که درین نزدیکی با و خواهد رسید چون این بشنیدم از خواب بیدار شدم به تعجب
صحت تو خوشدل گشتم و بواقعه پسر بجوز کردیم و او را پسری بودی ساله با صحت و سلامت و شدت بی ازین
پنج روز و براب گرفت و هر روز مرض و علتش زیاده میشد و روز چهاردهم بجوار رحمت حق پیوست و من
در مدت نزدیک صحت یافتم **فصل** این حکایت متضمن بشارت وانذارست اهل مرض و صحت را تا اگر چه
کسی صحیح البدن و سلیم النفس و معتدل مزاج باشد بر صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و
بیماری ناگهان محترز باشد و اگر چه کسی را بیماری دراز و مزمن باشد و دوا متعذر امید از صحت منقطع نکرداند
و طمع از حیوة بر ندارد که آنکس که بر احیای اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض و افادت علت قادر
تر بود **نظم** مرگ از پیری و جوانی نیست • بیشش هیچ و ناتوانی نیست • بر زمین هیچ رنجی و صحت •
جز بتقدیر آسمانی نیست • تندرستی مرد و بیماری • علت مرگ و زندگانی نیست • جز بحکم خدای عزوجل •
هیچ اندوه و شادمانی نیست • غم دل است از آنکه نیست کسی • که گرفتار رنج جانی نیست • جاودان نیز تخم
شاید • زندگانی چو جاودانی نیست • سر زار خایفم چو مرگ نرگس • ایمن از مرگ ناگهانی نیست •
رو و گردیم زیر خاک نهان • آشکار است این نهانی نیست • کشتی عمر غرقه گردد چون • لنگر روح را
گرانی نیست • کشتیت را اگست باد فنا • پس ازین وقت بادبانی نیست • رو طمع از بقا بر کاین و صحت •

الرشید
آنجهانست این جهانی نیست **حکایت هفدهم** از ابراهیم بن مهدی روایتست و او پسر مهدی بود و برادر هرون
که او گفت برادرم هرون الرشید چون بر مسند خلافت نشست هیچ بر رعایت جانب من نمیفرمود و در حق من
اعزاز و اکرام نمینمود و بی التفاتی و جفای او در حرمت و عزت من اثر فاحش ظاهر شد و اسباب معیشت و
بخرابی آورد و مدت اندک قرض بسیار بر من جمع شد و ارزاق و صلات که مرا معهود بود انقطاع پذیرفت
یکشب من از ظهور اختلال در جاه و مال و پریشانی حال در ان بغایت دلتنگ بودم و قلق و اضطراب بر من
غالب شده و هم در آن اندیشه لحظه در خواب شدم پدر خویش مهدی را در خواب دیدم نشسته و من در پیش او بر
پای ایستاده و اختلال حال خود با او حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم در ان میان گفتم یا مهدی دعا کن
بروی تا خدا انصاف من از وی بستاند و مکافات آن بدو رساند او گفت اللهم اصلح ابن هرون و این دعا
سه بار بگفت من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که برو دعای بد کنی او را تو دعای نیکو میکنی
گفت ترا چه زیان دارد اگر خدای تعالی او را باصلاح آرد و عمل او در حق تو صالح گرداند اینک نزدیک او
میروم تا بفرمایم تا با تو طریق احسان پرد و در اکرام و اعزاز تو کوشد و دامهای ترا بگذارد و ولایت دمشق بتو
ارزانی بدارد و پنداشتم که بانگشت سبابه اشارت بولایت دمشق میکرد و گفتی دمشق دمشق از راه انکار و
استحقار او گفتی انگشت سبحه جنبانی و دمشق را اندک میشماری این دنیاست هر چند در دنیا نصیب تو کم باشد
در آخرت تمامتر بود چون این کلمات بیدار شدم و ندانستم که سبحه چه باشد مردی را که موذب من بود بفرمودم تا
حاضر گردانیدند و از و سوآل کردم که سبحه چه باشد گفت عبد الله عباس انگشت سبابه را سبحه خوانده و سبحان الله
از ین سخن جهت من آن خواب که دیده بودم با او حکایت کردم و بعد از ان در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش
نشسته بودم و با او سخن میگفتم که رسول از آن پیغام رسانید باستحضار و استدعای من من از ان خواب هیچ
حسابی بر نگرفتم و خوف بر من غالب شد و متشوش گشتم که مبادا مکروهی بمن رسد و تکاسل مینمودم و مدافعت
میکردم و غرض من آن بود که دخول من نزدیک او روز باشد بر سر جمع تا حیا مانع آید و اگر مکری و غدری اندیشه

نکرد و رسولان و مستحثان متواتر گشتند و بضرورت مرا بران داشتند که برای او رفتم بارعبی و بیمی هر چه تمامتر
نزدیک او رفتم و او بر روی فراش نشسته بود و میگریست چون مرا دید گفت سوگند میدهم ترا بخدای ای برادر که امشب
هیچ خواب دیدی گفتم آری مهدی را همین لحظه بخواب دیدم چون من این بگفتم گریه و زاری او بیشتر شد بعد از ان گفت با او
از من شکایت کردی و از و درخواست نمودی تا در حق من دعای بد کند گفتم آری اما او دعای نیک کرد و چنانکه
دیده بودم تمامی با او عرضه داشتم همین گفت همین لحظه در خواب نزدیک من آمد و هر چه تو گفته بودی با من تقریر کرد
و بوعده که ترا داده بود وفا نمود بخدای که امر او را امتثال نمایم و صله رحم بجای آرم پس بپرسید که چند وام داری
گفتم هفتاد و هزار دینار بفرمود تا بگذارند و گفت بخانه مرو تا من نماز بگذارم و بیرون آیم و لوا بیارند ولایت دمشق
به بندم و در دولت و سعادت بر روی تو بگشایم من بران موجب عمل کردم و چون نماز بگذارد و بیرون آمد و
حکم دمشق و لوا بمن تسلیم کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را بفرمود تا در رکاب من تا در سرای من پیاده بروند
و حال من نیکو گشت **فصل** این حکایت مبنی است بران که رعایت جانب اقارب و اولوا الارحام از جمله
مکارم و علو مناقب و مفاخر باشد و کلام ربانی برین معنی گواه وَأُولُوا الْأَرْحَامِ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِبَعْضٍ و حدیث
نبوی برین دعوی حجت قوی است **نظم** با خویش نیکوی کن و بیگانگی مکن • بی خویشی از معایب دیگر فروتر است
هر نیکوی ز لطف که با خویش خود کنی • با خویش کرده باشی و این خود مقرر است • جانت بر آزر است ز ایزد بروز
حشر • گر در دل تو عزم جفای برادر است • در روی او مخر نفس خویش مزن چو عود • در مجمر چو عود مسک از روی
برادر است **حکایت هجدهم** واقدی گوید مرا وقتی دست تنگی دست داد و نعمت و ثروت پشت بمن آورد و
فاقه بنهایت انجامید و ماه رمضان از افق سال طالع شد و اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت دوستی علوی
داشتم رقعه بدو نوشتم هزار درهم قرض طلبیدم او هزار درهم در کیسه نهاده مهر کرده بمن فرستاد و هم در ان لحظه
رقعه از ان دوست دیگر بمن آوردند و از من بجهت اخراجات رمضان هزار درهم التماس کرده بود همچنان آن کیسه را
بدو فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح نهادم چون روز دیگر بود آن دوست که از من قرض گرفته بود دوان

علوی که من از وی قرض گرفته بودم هر دو نزدیک من درآمدند علوی از من پرسید که آن درهم که با بی
اجناو نمودی چه کردی گفتم در مهمی صرف گردانیدم او کیسه را همچنان سربمهر بیرون آورد و پیش
من نهاد و گفت بیرون از این درهمها هیچ نداشتم و جهت اخراجات ماه رمضان نگاه داشته بودم چون رقعهٔ
تو با التماس آن محقر رسید همچنان ایثار کردم چون محتاج اخراجات ماه رمضان شدم نزدیک این دوست
رقعه نوشتم و قرضی خواستم او این کیسه مختوم بر دست من فرستاد چون مهر خود بر وی دیدم تعجب نمودم
کیفیت این حال از این دوست پرسیدم او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود شرح داد اینک هر دو
نزدیک تو آمده‌ایم و کیسه آورده‌ایم تا با که بکرم مساهمت کنیم و تا این شکر گزاری باشد که خدای تعالی
دری از درهای روزی بگشاید واقدی گوید نمی‌دانم در افشای این مکرمت از ما هر سه کدام کریمتر است
ما کیسه را تنصیف کردیم تا ماه رمضان درآمد شرای درهم را خرج کرده بودیم که ناگاه سیلک آورد و جامه‌ها شده
در رمه وجوه اخراجات متفکر گشتم و در این اندیشه بودم که یحیی بن خالد برمکی به نزد او بنگاه مرا بخواند و گفت دوش
دیدم در مجلس بحث و امروز بسیار بوده باشی حال خود با من تقریر کن و از سبب آن تشویش مرا خبر نما و من آن مکتوم را
معلوم کردم صورت ماجرا که میان من و آن علوی و آن دوست رفته بود و با وی شرح دادم وی از آن تعجب نمود و گفت
نمی‌دانم از شما کدام کاملتر و با مروت‌تر است و فرمود تا سی هزار درهم بیاوردند و جهت ایشان هر یکی ده هزار
بفرستاد و حال ما نیکو شد و از آن تنگی و شدت خلاص یافتیم **فصل** این حکایت دلیل است بر علو
کرم و رفعت مرتبت و سمو رتبت مروت و حسن عاقبت **قال الله تعالی و یؤثرون علی انفسهم و لو کان**
بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون بیت کنایت است که نامبرگ تو جهت کرم رسیدگی که او بحبت
تکلف مخموری بخشد ٭ کرم نبود دریا که بعد از انکه خود دهد ٭ هزار غوطه بغواص گوهری بخشد ٭ کرم نبود کان کز
نهایت بخیلی ٭ برخم صحت برنج رازی بخشد ٭ کرم بود شاهی که گنجها داده ٭ و گرچه هر دم بخیلی افزون بخشد
کریم آنکس شد که وقت کسب کند چو سگ گرسنه بخشیده بدیگری بخشد **باب هشتم و آن مشتمل است بر**

چهل و هفت حکایة در حال جماعتی که بجای ذریت پیغمبر و اهل بیته ستمگار گرفتار شدند با بد روش و شقاوت گذشته
و حق تعالی بر دست کسی که از وی بد رسیده بودند و ادراج ای که چشم داشته ایشان از آن درجه خلاصی داد
معیشت فرج ارزانی داشت **حکایة اول** در تواریخ مذکور است و در دفاتر معتمد مسطور که عادت
محمد بن زید العلوی المعروف بداعی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی که هر گاه که سالی درآمدی و دخل افتتاح
معامله بودی و عمال بتحصیل خراج مشغول شدندی در پیش اعمال نظر کردی بعد چه از خرج سال گذشته باقی بودی بحاجتی
از قبایل قریش که در آن ولایت بودندی علی اختلاف مراتبهم قسمت کردی و هر یک را نصیبی فراخور حال دادی
و آنچه باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و اهل علم و اهل قرآن تخصیص فرمودی یکسال در این موسم نشسته بود
بر همان عادت با ادرارات و مرسومات با اهل استحقاق رسانید اول به بنی هاشم نصیب داد و چون از بنی هاشم
فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را آواز دادند مردی برخاست و گفت من از بنی عبد منافم داعی گفت
از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطنی آن مرد خاموش شد گفت مگر از فرزندان معاویه آن مرد گفت
آری داعی گفت از فرزندان معاویه از کدام فرزند او خاموش شد داعی گفت از فرزندان یزیدی گفت آری
گفت چه اندیشه کرده‌ای و ترا خطای بزرگ افتاده است که قصد ولایتی کرده‌ای که ولات آن ولایت آل ابی طالب‌اند و ایشان را
نزدیک شما طلب خون و قصاص است جهت سید و مولای ایشان حسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیه
نزد این آمدن غرض چه بوده چه اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام و عراق جمعی را توان یافت که تولا
بجد تو کرده‌اندی و اسلاف ترا دوست داشتندی و با تو احسان کردن جایز شمردندی اگر این احیا را از جهل
کرده‌ای این بلا از جهل نباشد و اگر دانسته و متعمد آمده‌ای پس بمخاطره کرده‌ای خود را بدست خویش در ورطه
هلاک افکنده و پای خود بگورستان آورده علویان چون این سخن بشنیدند هر یک بنظر عداوت در چشم
در وی بنگریستند و خواستند که قصد او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان زد و گفت
که در کشتن این مرد قصاص خون حسین بن علی علیه السلام خواهید بود و او را چه جرم در این قضا حرام کرده است کسی را

موافقه کنند که الا تزر وازرة وزر اخری و آنکه اگر کسی متعرض او شود در اقتصاص کنم پس گفت بشنو این
حکایت پس بشنودم این را و در کار با وی و دستور خویش ساز نه پس گفت پدر من با من حکایت کرد و او از جد خود
روایت کرد که ابو منصور خلیفه آن سال که بحج رفته بود جوهری قیمتی عرضه داشته که مثل آن کسی ندیده بود و او را تعجب
نمود بعد از آن با او گفت که محمد بن هشام بن عبد الملک جوهری از این بهتر و قیمتی تر دارد و منصور ربیع حاجب را بفرمود
تا محمد بن هشام بن عبد الملک را طلب نماید و آن جوهر از او بستاند و گفت فردا که من در مسجد جامع نماز جمعه بگذارم تو بگوی
تا همه درها فرو بندند و قفل بر نهند و معتمدان و ثقات را بر آن درها موکل گردان و بگذار تا یکی یکی خود را از مسجد بیرون
روند و باید که هر کس از ایشان در بیرون رود الا که تو او را بشناسی و چون محمد هشام در این مسجد باشد بهر طریق تو او را
بیاری و چون روز دیگر بود ربیع آنچه فرموده بود بجای آورد و چون درهای مسجد فرو بسته محمد هشام فهم کرده بود
بدانست که از آن در بیش مطلوب و مقصود جستن اوست و بهمه حال مأخوذ خواهد بود و از خوف جان بیم هلاک و حیران
و مدهوش ماند و اثر آن حیرت بر روی ظاهر شد در آن حالت چشم محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب
علیه السلام بر روی افتاد و چون او را بغایت اندوهگین و غمگین دید با خود گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه عظیمه
میماند اغاثت او از لوازم کرم باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد بس پریشان و متفکر و پراکنده خاطری اندرون
چه کسی تو و اندیشه تو چیست و خوف و رعب تو از کیست با من بگوی و در امان خدای و ضمان سلامت باشی و از تو پرسم
که هر سعی که امکان دارد در باب تو بجای آرم و از آنچه خایفی ترا ایمن گردانم گفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون تو بگو
تا نام تو چیست گفت محمد بن زید بن علی است محمد هشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات آنچه پدر من با
کرده است خواهی کرد مرا از زنهار بر باید گرفت و طمع از زندگانی بباید برید محمد بن زید گفت باک مدار ای مرد
و اندیشه بر خاطر مگذار که کشنده زید تو نیستی و کشتن تو جبران نکند و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد
و امروز بجان تو را نوادم و دست بگیرم نه چنان که دست بازوی هم در بس آن لایق تر است که پای مروت بافشرم زانکه
پای مال گردانم امام را معذور دارد و اگر از برای مصلحتی بگوی تو بر سانم یا نا سزایی در روی تو بگویم حق آن کا مغتنم ملامتی تو

مرنج

مرنج گفت الامر الیک و انا منهل من بیک هیچ توقف و تاخیر منمای و آنچه مصلحت میدانی محمد بن زید ردای خود را
بر او انداخت و در هم پیچید و گریبان او گرفته او را پیش می برد و بر چوبش میکشید چون چشم ربیع بر روی افتاد نظر
تحت طیلسان استوار بر روی او زد و همچنان کشان کشان پیش ربیع آورد و گفت یا ابا الفضل این خبیث جمال شتربان
کوفه است شتران خود کرایه بمن داده بدان شرط که مرا باز بکوفه برد و از من کرایه گرفته است و شتران را بدیگری بکرایه داده
و اشتران بکرایه داده و در مدعی کل با من ستیزه میکند این خبیث را با من پیش قاضی آید و اگر جوانمردان ایشان در راه بروی
زیادتی کنند ایشان مانع نشوند ربیع گفت معاذ الله پیش رسول الله در این کار گفت که شما و کسی همراه باشید
و در راه اگر کسی زیادتی کند منع نماید و رضای خاطر او منظور دارید چون از پیش ربیع در گذشتند و از مر طریق خوف
خاطر جمع نمود نیز همکار تر گفت اکنون چون اقرار میکند شما زحمت بکشید و باز گردید ایشان باز گشتند و آن گاه ردا
از گردن محمد بن هشام بیرون کرد و گفت ترا اکنون بهر جا باید برو محمد هشام دست و پای محمد بن زید بوسید و گفت
مادر و پدر من فدای تو باد یا ابن رسول الله الله اعلم حیث یجعل رسالته خدای میداند که نور نبوت را کدام پیشانی باید
و مهبط وحی را کدام دل میباید پس گوهری نفیس و دری گرانمایه بیرون کرد و گفت طمع میدارم که قبول این از من
و از من بدین تبرع محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما اهل آن خانه ایم که اگر نیکوئی بکسی رسانیم از وی مکافات نستانیم و من
بزرگتر از این بتو نکرده ام و آن خون زید بن علی است هر چند تو در منتواری شو تا چنانکه این مرد این شهر برود
رود که در طلب تو بسیار بجد است مبادا تو بدست آیی محمد هشام رفت متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن
بلا و محنت نجات و خلاص یافت آن حکایت باخر رسانید بعد از آن مرد چنانکه دیگران را از عبد مناف
نصیب او نیز دادند و جمیع ارینه کان خود را بدو کرد و محافظت او منصوب گردانید تا او را در جوار
حمایت رسانید و بوی شره آوردند **فصل** درین حکایت فواید بسیار است از آن جمله اظهار **اول** آنکه مرد جوانمرد باید که
از اعدا و حساد خویش را صاحب واقعه کار افتاده بیند دست اغاثت از او باز نگیرد و در زبون کشی و عاجز کشی
و جرایم گذشته را بعفو تلقی کند و بمقتضای فرمان باری تعالی خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین کار بندد

و در سیر که مکارم الاخلاق ان تصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفوا عن ظلمک بر وده و چون او را در پناه امانی

خود آورد از غدر و مکر و نقض عهد دور باشد چنانکه مجد الدین ... کرد **نظم** خوش جوی کرد که غاری نکنی

با کار ... که یاری نکنی • دشمن بر تو چو زنهاری گردد • زنهار که زنهار خواری نکنی • دویم آنکه چون باری تعالی

شخصی را توفیق بر مکارم اخلاق ارزانی دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطناع و اکرام مبرت و انعام اقدام نماید

باید که مرتب این احسان را بکدورت منت مکدر نگرداند و بداند که عاقبت مودت و نهایت مروت آنست که در

سخاوت و جود او در مواهب عوضی توقع نکند **نظم** کرم و لطف بی غرض باید • تا از ان مرد متهم نبود • در سخا گر بعطا کند کامی

طمع شکر هم نبود • بر کرم چون جزا طمع داری • آن تجارت بود کرم نبود **حکایت** آورده اند که چون ذو القرنین

بولایت چین رسید و در نواحی آن ولایت نزول فرمود یکشب از شب گذشته حاجب درآمد و گفت رسول ملک چین

آمده است و بار میخواهد اسکندر فرمود تا او را در آورند چون در آمد سلام کرد و در موقف ادب بایستاد و گفت اگر پادشاه

صواب داند اشارت فرماید تا مجلس خالی کنند که کلمه چند عرضه داشت خلوت را شاید فرمود تا هر که حاضر بود بیرون

رفت حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه میباید که بغیر تو کسی دیگر نشنود اسکندر فرمود تا او را تفتیش کردند

و احتیاط بجای آوردند با وی آلت قتال و از سلاح چیزی نیافتند بفرمود تا تیغ برهنه پیش او نهادند و در دست گرفت و حاجب را

فرمود تا بیرون رود او را گفت هم برین مقام راستی بایست و سخنی که داری بگوی گفت پادشاه عالی بداند که من ملک چینم بحجت

خدمت آمده ام نه رسول او و از تو سوال میکنم که مراد تو از من چیست و مقصود تو کدام و در جنگ تو ...

بچه نوع حاصل میشود تا اگر ممکن باشد در تحصیل آن کوشم و در ... اسکندر گفت ... و ... ساختی

اسکندر گفت بچه ایمنی شدی که نفس خویش را عرضه تیغ تلف ... تیر بلا ساختی و خود را با ...

مایل اند ... گفت بدانکه دانستم که تو مرد عاقلی و میان ما و تو عداوت قدیمی و حقد دیرینه نیست و طلب فضلی ...

که انتقام آن واجب کند در میان نبوده است و تو دانی که اگر کشتن من ملک چین ترا مسلم نشود و از آنکه اگر مرا قتل کنی اهل

من پادشاهی دیگر را بیعت کنند و ترک ملک نسازند و ترا مقصود در نیاید اسکندر سر در پیش افکند و دانست که او

گفت

گفت از تو آن میخواهم که سه ساله ارتفاع مملکت خود را امسال بدهی و بعد ازان هر سال یک نیم محصولات ولایت خود بمن رسانی

ملک چین گفت جز این مطلبی دیگر هست گفت نه ملک چین گفت اجابت کردم بمحاورت اسکندر گفت حال تو بعد ازان

که این مال بدهی چگونه باشد گفت چنانکه هر دشمنی که قصد من کند بر من ظفر یابد و هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند گفت اگر

بر ارتفاع دو ساله اقتصار کنم چون باشد گفت اندکی آسان تر و قدری بهتر از ان باشد گفت اگر بر یکساله قناعت کنم گفت در کار

ملک و لشکر نقصانی نباشد اما باستیفای لذات و مرادات قادر نباشم گفت اگر بششماهه ارتفاع راضی شوم گفت سوم حصه

از ان جهت فقرا و مساکین و محتاجان باشد و باقی در وجه مصالح لشکر و مؤنات ملک صرف شود گفت در ثلث احکام

ملک چین شکر بگذارد و بازگشت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین در رسیدند و عدد و سور ... کرد

لشکر اسکندر فرو گرفته و لشکر اسکندر از ان ازدحام بترسیدند و حیران در کار خود فرو ماندند بالضروره برکتابهای اسب سوار شدند

و آماده حرب و جنگ گشتند و اسکندر بر نشست ملک چین چون اسکندر را دید از اسب فرود آمد و خدمت کرد و اسکندر گفت غدر

کردی ... و جنگ را مستعد گشتی گفت معاذ الله که از من مکر و غدر آمد و من بر پیمان قول کرد و عهد

پادشاه را ... موقر گردانیده ام اما با بسیاری این لشکر را برای آن بر نشانده ام تا پادشاه فرمانبرداری و اطاعت کرده

بر ضعف و قلت سپاه من حمل نکند و آنچه در نظر ملک آمده است اندکی است از بسیار آن و من نه از روی عجز و بیچارگی

شدم چون بدیدم که حضرت حق سبحانه و تعالی ترا نصرت میکند و تایید الهی قوت میکند و بر بسیار کسان که از تو

بقدرت و شوکت و آن لشکر بیشتر بوده مغلوب و مقهور گردانیده دانستم که با تقدیر آسمانی مقاومت نمیتوان کرد و با

الهی مخالفت سود ندارد و ... کردم و در طاعت ... قرار داشتم ...

ایزدی را کردم اسکندر گفت دریغ باشد که از چون تو کسی چیزی توقع کنم که از تو عاقل تر و کامل تر پادشاهی ندیدم ترا

از آنچه خواستم معاف داشتم و همین لحظه ... اشارت لشکر من از ولایت تو بیرون شوند ملک چین گفت اگر

جهانیان مرا چه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسد و من ادای خدمت شایسته نکنم اسکندر همان لحظه

کوچ کرد و ملک چین اضعاف آنکه مقرر کرده بود باو فرستاد **فصل** درین حکایت چند فایده هست اول

اول آنکه بدانند که عقلا و ارباب حزم را اگرچه دشمن باشد احتیاط و احتراز بیان می‌دارد که کمال عقل آن دشمن را
و تفکر در عواقب امور از این حال مانع و فارغ آمده باشند که سر زار از بجایند و ملک چنین بعد از آنکه قدرت
یافت و از موالات دست دوان بر حذر باید بودن بسیار باشد که بجهل و نادانی از وی فعلی صادر شود که از زخم
او ان ... نماند و سبب هلاک مال و جان ایشان گردد **نظم** زانی دوست بر کناره جهالت به دوست •
با دشمن زیرک بودن ای زیرک دوست • هستی مثل از قدیم و این نکوست • دانا دشمن به بود از نادان دوست •
دوم آنکه هرچند کسی را اعوان و انصار بسیار باشد و عدت و قوت تمام داشته باشد و خصمی با وی او با وی
فراپیش نهد باید که تا تواند و ممکن گردد از سر لطف و در صلح درآید **وادفع بالتی هی احسن** را کار فرماید و دیگر را آلت
و عدت و شوکت نسازد که عاقبت جنگ و خصومت و آفت و وحشت و ندم **سیوم** آنکه اگر مغلوب و مقهور گردد
هلاک جان و مال و ذهاب منصب و منال باشد و اگر منصور و مظفر باشد در ثانی الحال از انتقام او از جهت الخصم
باز وجهی دیگر ایمن نتوان بود در این معنی گفته‌اند **بیت** با تواناتر بعنف کم کوش • چون کار بلطف می‌برآید •
در قوت خود مساز تکیه • رهوار بسی بر در آید • از حنظل تلخ کی توان یافت • نوشی که ز شهد و شکر آید •
اسحق بن ابراهیم الموصلی که از اکابر بغداد و مقربان دار الخلافه بود و جمعی کثیر در حمایت او و در حفظ عیش روزگار ...
غلامی داشت فتح نام ... بود روزی اسحق آن غلام را گفت حرفه تو چیست و حال تو چگونه است
گفت چگونه باشد از چنین مردم که در این سرا اند و تو ... تر و ... کس ...
ایشان ... و من رنج آب ایشان می‌کشم اسحق بخندید و این سخن غلام او را خوش آمد گفت حاجتی که داری بگو
حاجت من آنست مرا وکیل و از مال خود آزاد گردانی و آن مرد و استر که بدان آب ... به من بخشی
بعد از آن ... گفتم اسحق گفت ترا آزاد کردم و این مرد و استر به تو بخشیدم **فصل** در این حکایت فایده
چون بزرگی را اگر ... و ... و جلالت حال ارزانی داشته باشد و از زیردستی خدمتی پسندیده
آید باید که ... معاشرتی نکند و باید که او را در حال ... و اعانتی کند ... به ... اعطای

کنازی

گشایشی در ضمیر او پیدا آید بسبب اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که از تو بدان شخص رسد شادمان و خوشدل گردد **نظم**
نگشا چون خورش آمدت ز کسی • • دور کارش بلطف خود خوش کن • • هر رکیکی که زو برای سینه • هم خوش او دلش کن
نحشش چون ترا دلارامست • خاطر نخستش مشوش کن • خوش خفتان بالش زر آن کم • از خود کار ... کن
حکایه چهارم عبد الله بن علی بن عبد الله ... می‌گوید که در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من جمع شده بود و از بیم
آن خواب و قرار و آرام من ربوده بود روزی مهدی برنشسته بود و از اعاظم ندما در کنار مهدی و در مواکب او سوار شده
بر اسب لاغری بطی السیر نشسته بودم و در آن موکب ... چنانکه عادت ایشان است میشنیدم مهدی از ایشان
پرسید که از ابیاتی که عرب که در نسبت غزل گفته‌اند کدام حسن خوشتر و دلاویزتر است و در بیان عشق و صفت عاشقی
کاملتر یکی از ایشان گفت قول امرء القیس **العربیه** وما ذرفت عیناک الا لتضربی • بسهمیک فی اعشار قلب مقتل
ترجمه‌اش به پارسی اینست **نظم** هر قطره که از غمزه خون‌ریز تو ریخت • تیریست که در درون ما آمد • •
مهدی گفت گوینده این بیت اعرابی بوده است و چنین ابیات او بار تیست دیگری گفت ... اسلامی
که در این نسبت گفته‌اند قول کثیر خوشتر است **العربیه** ارید لانسی ذکرها فکانما • تمثل لی لیلی بکل سبیل
ترجمه‌اش اینست **بیت** خواهم که فراموش بیاد آید • هر جا که روم در نظرم صورت لیلی • گفت این ...
... باشد بخواهد که معشوق را فراموش کند من از دوری و آوازه او ... آنچه طلب ... این ...
... برای که با ... و بگوی که ... اسلم ... کاملی و ... میتوانی رفت گفت ...
شانید و بار ... در حال جنیبت خاص ... بیاوردند برنشستم گفتم ای امیر المؤمنین ... چون برسیدیم گفت بیا
تا به داری گفتم خوشترین حتی در این نسبت قول احوص است که گفته **العربیه** اذا قلت انی مشتف لقائها
وجی الملاحی ما ذا دی ... **رباعی** گفتم چو نمود یار دلداری ... کم کرد و محنت ... دل •
کی دانستم که این فزون خواهد شد • از گرمی وصل یار بیماری دل • گفت احسنت ... حاجت
تو چیست گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وامش بگذارند و در حال امتثال امر او کرده ...

عریان و برہنش لیکان ز شرم **فصل** این حکایت مبنی است از آنکه هیچ تحفه سخن بلغا و یادداشت لطایف
و فواید حکمای شعرا از فضایل ذات و محاسن نسب است و حصول کامرانی را مایه وسیلت شایسته ترو رایج
بایسته تر از فضل و هنر و علم و ادب نیست **نظم** چه کنی بهر سود عمر زیان • هیچ سرمایه بهر دانش نیست
هر که با دانشست نیش پست • هر که بی دانش است انسش نیست • هر که از سود عقل و دانش یافت • مالش از هیچ در زیانی
زیانش نیست • هر که بی دانش و بیمالست • شخص دار و لیک جانش نیست **دیگر فایده** آنست که هر که دولت محاورت
خود از نور حور سیه ای آراسته گرداند بود و آن خواسته بر ایچ ناخواسته جو در رسد قناعت نخواهد نمود و باید که
ملوک و ملازمت پادشاهان اختیار کنند و حصول توانگری را مرتب باشد که هر که بپادشاه مصاحب و لتی برد و التجا کرد
متقبل کند از آفتاب دولت نوری بروی افتد و در سایه عاطفت او خوش آسایش باید **بیت** توانگری بود و خواست
نیست • بیزر دست شد از کنار و دیار دور • بجوی حاجت خود از پادشاه کریم • که هست پیش کوه شاه ارجمند از پادشاهان
حکایه مامون خلیفه حکایت کرد که در آن وقت که من در خراسان بودم و برادرم محمد امین ببغداد که خلافت
نشست و علی بن عیسی بن ماهان بلشکری قصد من داشت و من طاهر بن الحسین را بحرب علی بن عیسی فرستادم با لشکر
علی عدت و آلت و شوکت و قوت بسیار داشت و طاهر با جمعی از ضعف لی استعداد و اکثر لشکرگاه من
بود متحیر همه را امکان آن بود که طاهر و جمعی که با او رفته در پیش علی بن عیسی مصاحبت کردند و برادر
هم مال داده بود و لشکریان پایین بودند دست تنگ شده بودند و از اقبال ایشان ناامید و لشکری را از ان
مواجب و رسوم سلطنت و حال بجایی کشیده بود که بهتر آن بود که از میان ایشان بگریزم و مضمون الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین را کار بندم و خویشتن را ازین مضیق رهانم اندیشیدم که پناه بکجا آرم و بکدام طرف روم
و من در کوشکی بودم محکم و در آن از آهن بر آن جا که اشرف و در آن کوشک منظرها بود و در وقتها که در وقت
ورای نشستی و لشکرگاه و صحرا در نظر بودی و باس از غلامان و خواص شاه نزدیک من بنودند ناگاه سپاهیان
و لشکر عامه در آن کوشک آمدند و غوغا و آشوب برخاست و فضل بن سهل از پیش من برفت و بفرمود تا درهای کوشک در بستند

و اوباش لشکر آواز بر آوردند و مرا دشنام دادند و قصد کردند تا در کوشک بشکنند و دیوار خراب کنند فضل مرا گفت
برخیز تا بر بام رویم و بر منظری بنشینیم گفتم بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت این قوم در آیند و مرا بگیرند باری
هم بر جای خویش باشم فضل الحاح کرد و تا بر بالا روم و غرض او آن بود تا آن مردم و برتر بینند و توقفی در کردن ایشان
من افتد خواستم که برادری از درهای آن کوشک بیرون روم و بگریزم فرصت نیافتم که اوباش اطراف و جوانب
گرفته بودند بضرورت بر بام رفتم و فضل سوگند بمیخورد که فرو نیاید الا که خلیفه باشی من بروی دریغ می خوردم افسوس
میداشتم و او را بر نگاهداشتم و گمان می بردم که برای آن میگوید که مرا دلیل کردانند و آن جماعت چون بر آن شدند که
من بر بام رفتم در کار رحمت تر شدند و تهدید و وعید و دشنامهای صریح آغاز کردند فضل بن سهل را گمان
افتاد میگفتم که مرا آنکه آتشی برای خود کار کنم و آنچه صواب باشد بجای آرم و ذیحماق اسطرلاب در آستین کرده بود
و ایمان غلاظ و شداد بر زبان میراند که ازین بام فرود نیایی الا که خلیفه باشی با آنکه غوغاییان هیزم بسیار آورده
و دیوارها سوراخ کردن گرفته و عزم آن کرده که آتش بر افروزند و کوشک را با من بسوزانند و بیم آن بود که از حوف
و فزع هلاک شوند و یا خویشتن متوار کردند که احد الامرین لازمست یا قتل چون برمن دست یابند یا با آتش بسوزند
قصد کردم که خویشتن را از بالا بزیر اندازم گفتم که باشد که مرا به چیزی از من جدا کنند و فضل در پای من افتاده
و بوسه [illegible] میداد و سوگند بمیخورد و مرا سوگند میداد که حلم و صبر را کار فرمای و هر لحظه در اسطرلاب
مینگریست و در بن سخن مبالغه بیشتر میکرد و چون کار بر من تنگ شد و امید از حیات منقطع گشت فضل گفت
بخدای سوگند که اینک فرج آمد و در صحرا سیاهی می بینم و هر لحظه نزدیکتر آن سیاهی را دستهای گشایش
خواهد بود از رحمت چشم من پر یاد شد غلامان را گفتم بنگرید که نشنید هیچ نمی بینیم و آن غوغا در بدن ما مبالغت
میشود و من خواستم که فضل را بر آتش اندازم که یکی از غلامان گفت در صحرا سواری می بینم که روی بما دارد
و می آید چون بلحظه بر آمد گفتند که مردیست بر اشتری نشسته می آید چون نزدیک رسید جامه بر سر چوب کرده
بود و می جنبانید و میگفت البشری لشکر چون آن دیدند مشغول شدند و خدای خلیفه را مظفر و نصرت ارزانی داشت بگ

سرا او در تنور می آرند چون آن غوغای عوام این سخن بشنیدند دعا کنش کردند و بدان خوشنودی آغاز نهادند و کشتن آن مخنث
موقوف برماند الی شد و فضل چند کس را از لشکریان در آورد و بخلاف بر من سلام کردند و تا بره انقطاع
دکار ملک از خلاف و استقامت یافت **فصل** درین حکایت چند موضع اعتبار ارباب را آنکه چون کسی از معشوق نیا
شود و کار بروی سخت گردد باید که تا بتواند شکیبائی و تجلد را کار فرماید و پیش طلبکار شود که پیش از آن بود که خدای
فرج آرد و اگر مأمون آن جرأت نکردی و از بیرون آمدن از کوشک تعجیل نمودی و بقول فضل التفات ننمودی او وصال
لابد محروم ماندی و در یک شکران مبری و در باب صبر این ابیات بر زبان آمد **العرب** للصبر عاقبة احلی من العسل وان یکن
فی اجنائه الذوق لنا الصبر • یا انی المرء بعد الحزن مرحمة • فلا یرد حرجا فی الهم واصطبر **بیت**
در جاهر که هست یا زاری • شد دار اضطراب سودایی • از فرج ریخ دل فزون گردد • در صبوری کنی بیاسایی •
چند واقعه چو حادث شد • جاره بهتر از شکیبایی **دویم** چون دو گروه را با یکدیگر کار و قتال و جدال افتد
و یکی را کثرت عدت و شوکت و قوت آلت باشد آن دیگر گروه را از نصرت خدای نومید نباید بودن که فتح
و ظفر الحکس را باشد که تایید ایزدی موید باشد و نصرت حق منظور **بیت** در هر دو شمشان ظفر باید •
هر گرا باغه الحق یاریست • تو مبرانی کان که قوت او • اثر اندکی و بسیاریست • هر گرا لطف ایزدی یاریست
کار او بر مراد دل جاریست **حکایة** محمد بن عبد الحمید الطبری حکایت کرد که در سال دویست و … هجرت
حج اسلام بگذاردم بوقت بگرشتن بغداد ساکنین مدینه بخیمهای کامی آمدند و هرکس در حق ایشان انعامی می نمود
در میان ایشان دختری دیدم صدی چون آفتاب درخشان منیر و چون ماه شب چهارده مستطیر **بیت** کفتی که بهشت
در طراز آورده • یا حور ز فردوس بیار آورده • خورشید نموده چشم از دیش بکبره • یا قامت او سرو بگار آورده
موی سیاه تر از نامه فاسقان و برشتر از حال عاشقان و شکسته تر از دل بیمار مندان و در کشته تر از …
دو مار تر از شب مشتاقان و شوریده تر از اندیشه زناقان روی چو سیرت نیکوکاران چون صورت مخلصان
محبوب پیشانی چون بحر خسیم و دل کرم روشن و صافی و مستغنی از تکلف و صافی کان ابروش چون کمان …

بی.

کرشمی نموده آب روی خوبان میریخت و آتش عشق عاشقان می انگیخت و چشم آهوئیش عالمی را خواب مرکوش میداد و دیر راه
بازی کرد در کار میکرد و شیر دلی دیگر به تیر غمزه شکار مینمود و روی گلگونش و لعل آبدارش را خارمی نهاد و لب میکونش بر پار جگر میکرد
هر گرا چشم بروی افتاد و برای دفع چشم زخم وان یکان میخواندند و از راه حیرت این ابیات بر زبان میراند **نظم**
این نه دولت ماه تابانست • این نه خدمت سر و بستانست • پیش رویش گر آفتاب میرد • گر زند لاف حسن نادانست
هر که بیند جمال او گوید • کس ز جسمت صورت جانست • نظری از رخش بکان دو جهان • گر فروشند نخش ارزانست •
بر جمالش نثار جان کردن • گرچه سخت است لیک آسانست • باده و رخسار او دیه بی نکهت … بر جاست •
روی او رشک … است • لب او غیرت چشمه … • چون چشم من بروی افتاد از نیکوی جمال و رشکی حال او
متحیر شدم و روی از وی بگردانیدم و چشم فرو خوابانیدم و پناه بخدای گرفتم از آنکه در بلای او وقت او مبتلا گردم چون
کرد قافله بر آمد بار دیگر بمرحله می آمد و در مقام استراحت بایستاد و چون دیگر بار در روی او دیدم گفتم از خدای بترس چشم دار
و در پیش چنین خلایق روی چون زیبای و چهره چون دلارای از پرده بیرون میار **نظم** رخ زیبا بپوش
گز نور رخش • رونق آفتاب می برد • زلف چنین مده بباد ای دوست • گز او بیچ و تاب می برد •
هر گرا بر تو می فتد نظری • از وی آرام و … خواب می برد • آتش فتنه بیش ازین مفروز • گز کار دل آب می برد
جوانی کی … روی چون ماه را انکجی سیاه کرد اینده و این ابیات برخواند و بر وفق میکت **نظم**
پرده از روی بر گرفتم بگرجز • زین عذر ام وه دیده بکشاد پر نم است • بر داشتم بنا کام ارزوی خود نقاب •
دانه عدای که بر دل می نزی … • این پرده در کار روید و درین مقام • خود این چنین زرنی کرده ام است •
اندر بهار جوارد غیرتم ولی بشام • پیوندم از رسیدم و خیز شم محکم است • چون این سخن بشنیدم مرا فصاحت مقال او
از مساعدت جمالش مشغول گردانید خدای را حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندان جمال و کمال و مساحت و نعت در
یک شخص جمع گردانیده با او نیکویی کردم و آن ابیات بنوشتم و از او پرسیدم که نام تو چیست و انتمای تو کیست گفت منم
مهتاب بنت الهیثم الشیبانی پدرم حارس بن مراه بود مدنی مدینه بیمار شد و بسبب بیماری مال و منال وحوای … ماند

واو دعای حق را اجابت فرمود و بجوار رحمت ایزدی پیوست و من بیکس و تنها عاجز بماندم و محتاج گشتم چنین که می بینی
و چون از انجا رحلت کردیم و بر جبه رسیدیم نزدیک مالک بن طوق که حاکم آن خطه بود رقعه مرا از حوالی سنجار
راه عجایب و غرایب که دران سفر دیده بودیم می پرسید من حکایت آن دختر اعجمی که بود با او گفتم و این ابیات برا او خواندم
او از ان حال تعجب کرد و این ابیات مستحسن شمرد و بر سفینه ثبت کرد و من از انجا بوقت صبح بکاشانه رفتم
و بعد از مدتی رسول مالک طوق آمد و مکتوب در سفینه مشتمل دلداری و تلطف والتماس کرده بود که بزیارت
او روم حسب الاراده او رفتم یک شب در مقام خلوت با او نشسته بودیم و مجلس از بیگانگان خالی بود و خادم دیدم که ساده
و کیسه های جامه و کیسه های مهر بر نهاده بیاورد و در پیش من بنهاد و بعد از مالک پرسیدم که این چه چیز است گفت
حق دلالت تست بر مهمانی بنی الهیثم الشیبانی که خدای پس ارشاد کرد و برکت هدایت تو مرا بر وی ظفر داد
و این هدیه او فرستاده است بنزدیک تو از مال خویش و مضاعف آن از مال من ترا خواهد بود از حسن حال او
مقصود آن مقال پرسیدم گفت چون از تو آن حکایت شنیدم و تو بسعادت جوکت فرسودی عشق جمال او بر
نقش قبل العین احیانا در صمیم سینه متمکن گشت جا عشق را که بر کمال دیانت و فرط امانت و وفور عقل ایشان وثوق
تمام داشتم در طلب او فرستادم و بعد از انکه در بوادی و مراحل مدتی گشته بودند باز آمدند و او را و ولی او بیاوردند و در حشم
من افزار حنیدان آمد که از تو شنیده بودم و او را از ولی او خطبه کردم و بعقد شرعی درآوردم و مهرش کرد و او را از جمال او
بهره بود از مال خود او را دادم و او از من پرسیدی که باعث این ازدواج چه بود پرسید من کشف آن حال و حکایت
که از تو شنیده بودم با وی بگفتم و مطلب تو فرستادم تا این حال ترا معلوم گردد و حق دلالت تو بگذارم و چون
او از قدوم تو خبر یافته است این کف بنزدیک تو فرستاد پس بفرمود تا از خانه او جیب بیاوردند و بدو که جام
بیاوردند و بمن تسلیم کردند و از منعم خدای تعالی او را جنید وارد **فصل** از فواید که درین حکایت مندرج است
یکی آنست که معلوم میشود که حسن صورت صاحب ملاحت بی جهات تمام نعمتی است از باری تعالی در حق
بندگان خویش و هر کرا بدین کرامت مخصوص کرد و شرف جمال از قرآن والکتاب ممتاز باشد المعظم را

الکه

اگر نه واسطه جمال بودی از احوال فاحش که در حالش ظاهر بود بحبیذان مال و کمال سید کشتی **بیت** از فضل بی
کرامت و لطف • از حق بنده صورت خوبست • صورت خوب هر کجا باشد • دردل جمله خلق محبوبست •
از جمال نکو بیاسایید • هر دلی کز بلا لکد کوبست • راحت روح از رخ نیکوست • نه ز مطعوم خوب مشروبست •
روی نیکو دلیل ایمانست • زان سبب نزد عقل مرغوبست • نیکوا زر رسد بلاهی • که رزیشان جهان پر آشوبست •
رشتی از روزکار کم چینند • نیکوی کی که خوبست **دیگر آنکه** چون سبب ارشاد و هدایت و عون دلالت
کسی بمرتبه عالی و درجه بلند رسیدی و کام دولت بر آمد و بر مجازات و مکافات او همت بر گماشت مکارم
اخلاق و محاسن شیم را کار فرمای و قضای حق صدیت او که شکر نعمت حق را مهم تر سار آن آنست که
بر خود فریضه دانی و درین باب صفا رای بند و جهد بر سی چنانکه نهشا و مالک بن طوق در حق محمد بن عبدالملک کرد
نظم چو کارت بارشاد یاری بر آید • چو کام دولت از نیکاری بر آید • در آن کوش اندر لطف و مروت
که او را ز تو نیز کاری بر آید • علی رغم دشمن جهان ساز کز تو • مراد دل دوستاری بر آید • نظر بر مراد دل یاران
کن که لی رحمت استغفاری بر آید • **حکایة** ابوالحسن بن ابی البغل مسعود علی اصفهانی بود و از بغداد شرح از
شیوخ کتاب بیکار مانده بود و از غلبت احوال او سرایت کرده بود بر امید عمل و طلب کاری عنایت
از اصحاب دیوان بحضرت اهل معرفت و اصل وفا ابوالحسن حاصل کرد باصفهان آمد چون نزدیک ابوالحسن در آمد
بروی سلام کرد و بنشست و دستنامه بیرون کرد و پیش او بنهاد او بار کار خود بیشتر نگفت آن نامه را برخواند و بنامه ها
دیگر التفات نکرد چون ساعتی بر آمد مرد گفت خدای بر عمر تو برکت کناد آن و لکن ما مهمان امسال نامه ای در
خشم شد و گفت نه مهر رنگ معیشت تا کی خواهید بود این تصدیع و ابرام من بار بی کنایان آمدم هر روز یکی از
شما بیاید که عملی می باید و شغلی التماس کنند و عطایی توقع کنند اگر خویشتن روی رئیس مرا باشد لطیف شما وفا کند ای
فلان ترا بر نزدیک من هیچ احسان نخواهد بود نه مالی بر باد محتاج نبوده ام که بتو دهم و نه کاری معطل است
که بتو فرمایم همین لحظه بر کار خود بکن و مرا رخت بده آن مرد غمگین شد او ان تمام کرد آن مرد بر خواست و گفت

احسن الله جزاك و تولى مكافاتك بالحسنى و شكر و ثناى بسيار بگفت و در دعاى خير مبالغت نمود ابن
ابى البغل بغل نمود تا او را باز گردانيدند و گفت اى فلان بر من تخريب ميكنى و افسوس ميدارى چه جاى شكر است و هم وقت
تا بمنده ام كه شكر بر كدام كرمت ميگويى بر روى قبيح كه كردم يا سرزنش شنيع كه فرمودم يا بر سختهاى سخت كه در روى تو گفتم
و از خويشش نوميد گردانيدم با خود با من مكر و فريب و خداع مى آرى آن مرد گفت معاذ الله كه از من مكر و خداع آيد و من
بر من قبيح انكار ميكنم و معذور ميدارم كه تواند بود كه بسيارى از آيندگان و خواهندگان ترا ضجرت گردانيده باشند
و حق بدست تو باشد و من اين شكر ميگويم و محل شكر است كه برمن منت تو ثابت شد كه هم در مجلس اول بجز در دل و دشمنى
با من راست گفتى و رقبه مرا از دل طمع آزاد گردانيدى و مرا از رنج و تعب آمد و شد بامداد و شبانگاه و ترددى به تو و جاى بجاى
كه بر پيش تو شفيع و وسيلت باشد خلاص دادى و مرا چه كردى تا وجه معيشت خود را تدبيرى كنم و صلاحى ديگر در باب خود
بينديشم و دواى درد خود بنوعى ديگر كنم ابن ابى البغل چون اين سخن شنيد سر در پيش افكند و از وى عذر بسيار خواست
و در حال بغل نمود تا صله بدو رسانيدند و گفت جاى آن دارى كه در حق تو تربيت و اصطناع كنند و در حال شغلى خطير
بدو حواله كرد و حال او نيكو شد **فصل** از فوايد اين حكايت بد خلقى نفى چه بايد كرد و بد دادن جواب نمود و
ديگر آنكه اگر خداوند ثروت و صاحب جاه و مكنت باشى و حاجتمندى حاجتى بر تو عرض دارد تا توانى در اسعاف
انجاح آن حاجت مسارعت و مبادرت نماى و او را از خويشتن نوميد مكن و از مقصود باز مگردانى و اگر چاره نباشد كه عجز
از قيام حاجت او باز خواهى ماند بارى بار انتظار بر دل او منه و روند مقصود حال او را معلوم گردانى تا طمع خام
از تحصيل مقصود و مرام باز نماند چنانكه از ابن ابى البغل شنيدى كه كرد و بدين سبب سخن شفقت گشت **نظم**
چون عزيزى ز تو شود سايل ❊ زينهارش برنج خوار مكن ❊ ور تو اميد شد از تو كارش راست ❊ در بر وعده اش اميدوار مكن
از تو چون نيست مرهم دل او ❊ خسته از رنج انتظار مكن **رباعى** سايل چو رسيد پيش منه خوان عطا ❊ يا زود
جز در رسش حرمان عطا ❊ برهان ز براى انتظارش ز جواب ❊ ورنه نخاى رفو بر نان عطا **ديگر آنكه** اگر كسى در
حق تو احسان و لطف فرمايد بشكر آن قيام نمودن از جمله واجبات باشد و اين شكر گفتن بر خود واجب داند

اما كار در آنست كه براسات و حرمان شكر گويى چنانكه آن مرد ابن ابى البغل را گفت تا لاجرم اساءت با حسان
مبدل گشت و در اين معنى گفته ام **نظم** تا توانى مكن گله ز كسى ❊ و ز همه كس بجز كن آزادى ❊ طمعت بنده كرده است
ترا ❊ چون بريدى طمع كن آزادى ❊ غم و شادى چو هر دو بر گذر است ❊ بهر دو شكر نعمت باز شادى ❊ شكر كن تا ايزد اگر
بربندى ❊ دست بيداد كر ز بيدادى ❊ بد بهر روز كار انصافت ❊ چون تو انصاف ديگران دادى **حكايت**
حكايت كرد يكى از بازرگانان كرخ بغداد كه در بغداد عطارى و دلالى كردمى و يكى از تجار خراسان با من معامله
داشت و بر دكان من نشستى و مال بسيار و متاع بى شمار داشت چنانكه هر سال از و بوجه عطارى چندين هزار درم بما
رسيدى و وجه معاش و سبب انتعاش من از و بودى يكسال بوقت موسم او نيامد و سبب تأخير او معلوم نشد و منفعت از من
باز ماند و از آن خلل در حال من اختلالى فاحش بديد آمد و بعد از آن محنت بر من متواتر گشت و قرض بسيار بر
من جمع شد و كارم بدان رسيد كه مدت چهار سال در دكان در بستم و از بيم قرضخواهان در گوشه متوارى بنشستم
سال چهارم چون وقت موسم در آمد گفتم از حال آن خراسانى استخبارى كنم كه باشد كه آمده باشد و حال من
بسبب او نيكو شود چون بسوق آمدم و تفحص بجاى آوردم هيچكس از و مرا خبر نداد و بوقت بازگشتن چون بكنار دجله رسيدم
روز گرم شده بود و ايام تابستان بود من خطى در آب دجله نشستم تا سورت آتش اندرون بنشستم تا آب بگردد سود چون از دجله
برآمدم پاى تر بر خاك نهادم قدرى گل به پايم بار گرفت و از زير آن دوالى پيدا شد من جامه در پوشيدم و آن دوال بگشادم
هميانى از زير آن گل بيرون آمد بخيرست پر بود برگرفتم و در زير جامه پنهان كردم و بخانه آوردم چون بگشادم دو هزار
دينار زر يافتم بسبب آن زر قوتى در نفس من ظاهر شد و با خداى عهد كردم كه چون حال من نيكو شود خداوند
هميان را طلب كنم و آن زر بدو رسانم و كار خود را با غريمان قرارى بدادم و در دكان بگشادم و خداى روزى
و رنج بر من بگشاد و در مدت دو سال سرمايه من چندين هزار درم شد چون موسم حج در آمد من تعرف هميان و
خداوندان بجاى آوردم از هيچكس نشان نيافتم يك روز بر در دكان نشسته بودم مردى پيدا آمد و موى باليده و جامه
بشوليده و جامهاى خلق پوشيده متغير و آزرده و اثر فقر و فاقه و اضطرار بر روى ظاهر كه گمان بردم كه گرم از سائلان

خراسانیست قصد آن کردم که درمی چند بدو دهم او ابتدا اندیشه پیش بکرد اینده و بسرعت هرچه تمامتر برفت من از پس
افتادم و در عقب او بدویدم چون خوب نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال چندان منفعت از وی بودی
من ازان حال متعجب شدم گفتم ای فلان این چه حالت و ترا چه رسید و آن مال و منال و خوبی و جمال تو کجا شد
او بگریست و گفت حدیث من دراز است و لیکن من با نشیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم و بلایق
رعایت از جامه و فرو دربات بجای آوردم و چون با او از طعام و شراب و آنچه لازم ضیافت باشد بجای آوردم و
ازان فارغ شدم التماس کردم که سبب تغیر حال و موجب زوال مال خود تقریر کند گفت حال من در ثروت و نعمت و
حالت بر تو پوشیده نبود یکسال بر عادت خود استعداد آمدن بدین طرف میکردم امیر شهر مرا گفت که جوهری قیمتی دارم که جز
خلیفه را نشاید مقدار کف دستی آن جوهر را بو جه بضاعت با خود ببر و آنجا بخلیفه بفروش و نسخه قماش از هر نوع
بمن داد که از بهای آن جوهر این اجناس طلبیده من بخر و باقی نزدیک من آر و بفرمود تا از پوست همیانی بر دوختند
صفت آن همیان که من یافته بودم گفتش گرفت و آن جوهر در ان همیان دوختم و هزار دینار زر از مال خویش
در ان همیان کردم و بر میان بستم و چون ببغداد رسیدم بکرخ بسوق لحثی (?) بدجله فرو رفتم و در آب نشستم چون
بدرآمدم همیان در ان موضع فراموش کردم و یک روز مرا یاد آمد چون بطلب همیان بدان موضع رفتم باز
نیافتم و من آن مصیبت بر نفس خود آسان گردانیدم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار پیش
من سه هزار دینار از مال خود بامیر شهر دهم برفتم و هیچ نگذاردم چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار با میر شهر
فرستادم و کیفیت واقعه با او شرح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار دینار است
بفرمود تا مرا بگرفتند و هر مالی که داشتم از ناطق و صامت از من بستدند و مرا بانواع ضرب و قید و شکنجه
فرمودند تا بر عقار و ضیاع و اسباب غیر اشهاد کردند و بتسلیم کردم بعد از ان سه سال دیگر مرا محبوس کردند
و درین مدت انواع محن و شداید مقاسات کردم تا امسال مردمان مرا شفاعت کردند و مرا اطلاق دادند چون
خلاص شدم از شماتت اعدا در شهر خود مقام نتوانستم کرد و روی بدین شهر آوردم و بنزدیک تو آمدم تا با تو

گفتم

مشورت کنم که در چه کار خوض کنم که ما لابدی بمن رسد و محتاج بذل سوآل نشوم گفتم ای فلان بخدای که حق تعالی بعضی
از مال ترا بتو رسانید و ترا از خلقان بی نیاز گردانید همیان که تو صفت آن میکنی نزدیک منست و هزار دینار که
در آن بود برگرفته ام و با خدا عهد کرده ام که هر که وصف همیان بگوید باو رسانم و برخواستم و کیسه که در وی هزار دینار
بود بیاوردم و پیش او بنهادم و گفت آن همیان بعینه بر جای است گفتم هست او نعره بزد و بیهوش بیفتاد و بعد از ان
برخواست و خدا را بخواند و بجاره (?) شکر بگذارد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان بیارند من برفتم و همیان نزدیک او
آوردم کاردی طلبید و آستر همیان بشکافت و پاره یاقوت سرخ مقدار کف دستی از آنجا بیرون آورد چنانکه
خانه از شعاع او روشن شد و آن خواجه که بدان قانع بود که جامه با قوتی باید چون آن یاقوت باز یافت
شکر بسیار گفت و دعا کرد و هیچ چیز التفات نکرد و گفتم زر برگیر سوگندان خورد و بر نداشت الا مقدار بهای استری
و وجه نفقه راه چیز دیگر بر نگرفت بسیار جهد کردم تا سیصد دینار زر برگرفت و باقی مرا حلال کرد و استعداد
رجوع بخانه خود کرد و تا کارش استقامتی یابد اسباب پیش گرفت چون رفیقان یافت بسرعت تمام رفت و چون سالی
دیگر بود باز آمد و حال او از ثروت و سلوت نزدیک باول شده بود که دیده بودم و حکایت کرد که چون باز گشتم
صورت حادثه با وجوه و اعیان شهر گفتم و آن یاقوت پاره بدیشان دادم و از ایشان التماس کردم تا با من نزدیک
امیر شهر آیند و یاقوت پاره همراه آوردند و بنمودند و صورت ماجرا بروی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند
تا در حق من شفقت فرماید آن یاقوت پاره از من باز گرفت و آنچه از من گرفته بود بمن باز دادند و از خاصه خود
نیز بمن انعامها دادند و از من بحلی طلبید و حال من با اول قرار گرفت و بر سر تجارت خود رفتم و این همه برکت
امانت و دیانت او بود **فصل** عاقل درین حکایت مستنبط کرده بداند که تا تواند گرد ظالمان نگردد و امانت
ایشان قبول نکند و هم در اول که بتکلیف قبول امانت کنند بلطایف و حسن (?) در دفع آن بکوشد چه اگر بسیار
مشقت تحمل کند و بزیادتی و افزونی باز سپارد منت چندان نباشد و اگر خللی بدان راه یابد و از گردش
ایام عرصه هلاک و تلف گردد او را زان باب متهم و خایف شمرند و بغرامت و طامت مواخذه و معاتب گردانند

بیت زنهار مکن ز هیچ ظالم • تا بتوانی قبول امانت • تا متهم و خجل نگردی • با فرط شهامت و رزانت • که باز دهی مصون و محروس
اعزاز نبینی و اهانت • منت بنهد بنزد او هیچ • از راستی تو و دیانت • و در کم کرده دلخوش باشد گوید که تو کرده خیانت
دیگر آنکه اگر لقطه بیابد و نداند طمع بدان مرز برد و بدان نیت برگیرد که بخداوند رساند و مال کسان بدل شیرین
نکرده اند و روی بر خداوند مال ترش نداده و یقین داند که حفظ امانت و خیانت ودایع از خصال شیم کرام است
لاجرم تا کسی با کمال عقل و وفور خرد و همت نباشد بدین خصلت قیام نماید **حکایت** مردی از اکابر تجار حکایت
کند که سالی از سالها عزیمت زیارت کعبه معظم و حرم محترم کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم و از آن جمله
همیانی بود سه هزار دینار زر سرخ و جواهر در وی بر میان بسته بودم در مرحله از مراحل بادیه برای اقتضای قضا حاجتی
بنشستم همیان از میان گشاده شد و بماند و مرا بعد از آن یاد آمد که چند فرسنگ رفته بودم و مراجعت ممکن نبود و مرا
انده و بیم شمردم نزدیک خدای تعالی و گفتم چون در طریق ضایع شد که مقصد مسجد حرام و حرم و مشاعر عظام است و
مقصود رضای حق تعالی و زیارت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله جزای تعالی بوقت افتقار و حالت اضطرار عوض
دهد و فوات امثال چندان بر دل من اثر نکرد و از کثرت ثروت در حال من هیچ خللی بفوت آن جزوی نیامد
و چون حج اسلام بگذاردم و بوطن رجوع کردم و روزگار بر عادت خود بیوفائی آغاز نهاد و درهای حوادث و بلیات
بر من گشاده شد از آن همه مال و منال و جاه و جمال هیچ نماند و آن ثروت بعلت و آن عزت بذلت بدل گشت و از
خجالت اولیا و شمات اعدا و زوال مال و ظهور اختلال از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم **نظم** در دو
چو پرکار بسر میگشتم • در محنت و رنج در بدر میگشتم • چون دولت و اقبال ز بی اقبالی • دلتنگ چو نقطه در بدر
میگشتم • و در آن سرگشتگی شبی بدهی رسیدم و عورتی که داشتم با من بود و از مال دنیا دانگی و نیم نقره داشتم
شبی تاریک بود و باران سخت می آمد کاروانسرای خراب در آن ده بود در آنجا رفتم و آن عورت حامله بود
و در آن خرابه بار می نهاد مرا گفت ای فلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود برو و چیزی طلب کن که بدان
اندکی قوت یابم در آن تاریکی و باران افتان و خیزان بدر دکان بقالی رفتم و تضرع و زاری نمودم تا در بگشاد

و بدان دانگی و نیم نقره قدری روغن زیت و حلبه بجوشانید و در عصاره کرد و بمن داد من باز گشتم و
خواستم که بآن خرابه روم چون نزدیک رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و عصاره که روغن در آن بود بشکست و آنچه
در او بود بریخت چندان رنج بدل من رسید که با آن همه سختیها که دیده بودم فراموش کردم و از زندگانی خود سیر شدم
و از غایت اندوه طبانچه بر روی خود میزدم و میگریستم در آن نزدیکی سرای بود و دیوارهای بلند برکشیده و
منظرهای خوب برافراشته مردی سر از دریچه بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این چه فریاد و غلبه است که
خواب بر ما حرام کردی و عیش بر ما منغص گردانیدی من قصه خود با او شرح دادم گفت این همه شغب و بکا برای
دانگی و نیم نقره است و در این سخن سرد گفت محنت من اگرچه بکمال بود از آن سرزنش زیادت گشت و اندوه من اگر
چه از حد و غایت تجاوز نموده بود بواسطه توبیخ او افزون شد گفتم ای فلان خدای میداند این قدر مالی را نزدیک
من وزنی نیست اما مرا بر خویش و زن و فرزند خویش که از گرسنگی هلاک خواهند شد رحم می آید و سوگند بخدای
کردم که در فلان سال که بحج رفته بودم نعمتی بسیار داشتم در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار زر و
جواهر و یواقیت در آنجا بود از من گم شد و در آن هیچ تفکر نکردم و فوت آن بر دل من هیچ اثر نبود امروز فوات
و درویشی و درماندگی مرا بدین کار رسانیده است که برای دانگی و نیم نقره این همه نوحه و زاری میکنم از خدای
بترس و مرا چندین سرزنش مکن و محترز باش تا همچنین بلایی که من گرفتار شدم گرفتار نشوی آن مرد چون این سخن
بشنید گفت چگونه همیانی بود که از تو گم شد من دیگر باره بر سر گریستن شدم و گفتم آن پسندیده بود که مرا بدین
سخن سخت گفتی و سرزنش کردی اکنون افسوس میداری و استهزا میکنی چه فایده باشد مرا صفت همیان گفتن
که چند سال است که ضایع شده است برخواستم و برفتم چون گامی چند برفتم آن مرد از سرا بیرون آمد و مرا آواز داد
که یا فلان باز گشتم و گفتم مگر که صدقه میدهد و مرا گفت البته رها نکنم که بروی تا آنکه صفت همیان با من بتفصیل شرح
ندهی خلاص خویش را از او چاره ندیدم الا آنکه صفت همیان بنوعی که بود با او بگفتم چون فارغ شد برای در رفت
و مرا گفت در آی و پرسید که زن و فرزند تو کجاست گفتم بفلان کاروانسرا غلامان را بفرستاد تا ایشان را بیاوردند

و در برای حرم بروند و بفرمود تا اصل متعهدان قیام نمایند و اجزای طفل و مادر او را در آن حالت بکار
آید ترتیب دهند و مرا انجام فرستاد و تعهدات کرد و گفت روزی چند اینجا باش تا خاطرت از جانب فرزندان
جمع شود و مدت ده روز اینجا ماندم هر روز ده دینار و بیست دینار بمن دادی و من از بسیاری لطف او با آن
سرزنش و استهزا که اول کرده بود متحیر ماندم بعد از آن گفت چکاره ای گفتم مردی بازرگان
بوده ام و در خرید و فروخت مرا انصاری باشد گفت ترا سرمایه بدهم تا بشرکت من خرید و فروخت کنی گفتم فرمان
تراست دویست دینار زر بمن داد و گفت برای من بیع و شری میکنی آن زر بستدم و بتجارت میکردم بعد از چند
روز سودی که حاصل شده بود بیاوردم و پیش او نهادم چون تمامت حال من او را معلوم شد در خانه رفت و
بیرون آمد و همیانی زر بیاورد و در پیش من نهاد نگاه کردم همیان خود او دیدم که از من افتاده بود و مرا از
شادمانی بیهوشی بهم رسید چون باهوش آمدم گفتم ای فلان تو فرشته از فرشتگان خدای یا پیغمبری از
پیغمبران او گفت نه من بنده ام از بندگان خدا چندین سال است تا بجهت تو نگهداشت این همیان مبتلا گشته ام
معاش کرد تو نشان همیان دادی خواستم از او در حال بتو رسانم نرسیدم که از شادی زهره ات آب گردد بتدریج
روزه ده دینار و بیست دینار بتو میدادم و همچنین دویست دینار از مال خود بعوض داده ام اکنون همیان خود را
برگیر و مرا بحل کن من از همیان مهر برگرفتم و آنچه او داده بود باو دادم و او را شکر گفتم و دعا کردم و استمداد
او را بساختم و بولایت خود رفتم **فصل** مرد باید که در میان ثروت دولت و حالت و جاه از زوال آن
اشتغال خایف باشد که ممکن بود که از روز که امین تر باشد و آن ساعت که خود را محکمتر چنداند خطا کردن
کار ممکن تر شود و دولت محنت و شادی بغم و غنا بفقر مبدل گردد چنانکه آن بازرگان را واین ابیات از کفر من متانت
این معنی است **بیت** مرد از دهر کبود ایمان ؛ سکه چو با نقش رجال بود ؛ هر که در زیر چرخ کی دارد
همچو نایشت خم چو دال بود ؛ وانکه چون الف ندارد هیچ ؛ چون الف لازم کال بود ؛ تو ز دولت ثبات
امید مدار ؛ که از وابن طمع محال بود ؛ هم زافات پایمال شود ؛ گر چه بسیار جاه و مال بود ؛ هر بار اگر همت

بجگر ؛ پس از احکام اختلال بود ؛ با حضیض است اوج هر شرفی ؛ با عقاب ار چه پر و بال بود ؛ صبح را شام
در عقب باشد ؛ روز را از شب انتقال بود ؛ افتاب را بمنزل اوج ؛ هم پس از استوا زوال بود ؛ زندگی را ست
مرگ اندر پی ؛ ور چه عمری هزار سال بود **دویم** آنکه اگر چه در بلیتی باشد که ورای آن محنتی متصور نتوان کرد و
اسباب فقر و اختلال چنان دست در یکدیگر داده باشد که کوه با آن پایدار نتواند بود از فرج و خلاص امید منقطع نگرداند
که در حالتی که حادثه او بحت ترا از نجات نا امید تر خدای تعالی لطیفه سازد که شب محنت را بروز دولت مبدل گرداند
و در این ابیات ثمره از معنی گفته شده **قطعه** در بلا صبر کن که صابر را ؛ صبر سبب ظفر باشد ؛ اولا
اگر چه چون صبر است ؛ شکر کن کاخرش شکر باشد ؛ شب غم گر چه دیر باز بود ؛ صبح شادیش بر اثر باشد ؛
سود پیش آورد چو در نگری ؛ سفری کاندرو خطر باشد ؛ بهر صحت دوای بیماران ؛ شربت تلخ بیشتر باشد
خوشتر آید بهار اندر پی ؛ هر زمستان که سخت تر باشد ؛ باغبان چون بار بر آید ؛ شاخ را از و
امید بر باشد ؛ در وی از چه درخت بی برکت ؛ در خزانش بی ثمر باشد **حکایت** صفدی حکایت
کند که در بغداد در همسایگی من جوانی بود از خاندان مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از
افاضل کتاب و اشراف اصحاب دواوین بودند و نعمتی وافر او را از پدر میراث رسیده آن مال را بازنان
مطربه و مردان شاطر و حریفان ظریف و ندیمان لطیف بشراب و کباب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه
از آن اموال موروث قلیل و کثیری هیچ نماند و احتیاج و افتقار بدان ادا کرد که میفروخت تا سرای او نقض میکردند
و در و چوب و خشت و آجر میفروخت بیرون یک خانه که در زیر آن نشسته بود هیچ دیگر نماند و دوستان و حریفان
و همنشینان ترک مجالست و موانست او کردند از جمله آنجا بی که حریف شراب او بودند یکی حکایت کرد که بعد از آنکه
مدتی بود که تا از صحبت او اعراض کرده بودم و از معاشرت با او انقباض نموده بنزدیک او رفتم و وسط فصل
شتا و غایت شدت سرما بود او را یافتم تنها در خرابه خفته و پاره پنبه کهنه که حشو نهالی بودی جامه او بود
در زیر افکنده و همچنین پاره در زیر پوشیده مرا از آن حالت او رقت آمد گفتم چگونه گفت چنین که می بینی

گفتم هیچ حیلتی داری گفت اگر باشد با سعادت آن تمام خواهی شود گفتم اری پنداشتم بجهت اخراجات و نفقه چیزی خواهد
طلبید گفت حاجت من اینست که مرا نزدیک فلان مطربه بری تا او را باز بینم و گریستن آغاز نهاد و آن زنی بود که
آن جوان بروی عاشق بود و تمامی مال و منال و ثروت و نعمت که داشت بروی خرج کرده بود بروی بخشودم و در حال
بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و در وی پوشیدم و او را بحمام بردم تا سر و تن بشست و بخانه بردم و طعام و شراب
پیش آوردم چون از آن فارغ شد او را نزدیک آن مغنیه بردم چون مغنیه او را بدید بدان حال نیک بگرید که حال او
قوای بدیر رفته است بدحال او را بخفه و هدیه آورده باشد به بشاشت و انبساط او را استقبال نمود و از حال او پرسیدن
گرفت من قصه و حال چنانکه بود با او تقریر کردم تا رسیدم که جامها از منست که پوشیده است چون بر کیفیت [illegible]
وقوف یافت در حال ورا گفت که برخیز و بیرون رو پیش از آنکه خواجه من بیاید و ترا ببیند چون چیزی با او نداد
با من خصومت کند برخیز و بیرون رو تا من بر سر بام آیم و با تو سخن گویم برخاست و بیرون آمد و منتظر نشست تا او بر
بام آید ناگاه آن بدعهد آن کاسه سکبای سرد بر سر او ریخت آن جوان از زاری آن حرکت چون یخ بفسرد و از
زشتی آن حالت بدست و پای مرده و خوار و خجل و بیدل از آنجا برخاست و بهای های بر خود بگریست و گفت ای فلان
محنت من بدان حد رسیده که بدین حد خواری کشیدم و جنس این خواری بدیدم ترا و خدا را گواه میکنم که از صحبت نابکار
و قرب بدکردار توبه کردم تا مرا زندگانی باشد گرد این طایفه نگردم من بروی طنز و افسوس کردن گرفتم و گفتم اکنون
چه سکبی که بر هیچ معصیت قدرت نداری توبه چه سود دارد و در حالت که توی و او را بخانه خود بردم و جامه خویش
از وی بیرون کردم و او دیگر بار در آن میان پنهان شد و از پیش او بیرون آمدم و مدت سه سال برآمد که از وی هیچ خبر ندانستم
تا یک روز بباب الطاق ایستاده بودم غلامی طرقوا طرقوا ابرزد و سواری در پی او بیامد در آن سوار نگاه کردم آن
جوان را دیدم بر مرکبی سوار نشسته و زین زرین بر آن نهاده و جامه های نیکو پوشیده بروی سلام کردم و دست او بوسیدم
و خدای را شکر گذاردم و سبب آن از وی پرسیدم گفت شکر و حمد خدای را که بکرامت و لطفی که ارزانی داشت مرا نیکو نمود
که مواسات کن و بوثاق ما آی من همراه او رفتم چون بسرای او رسیدم سرای اولین را دیدم مرمت نموده و

عمارت کرده و دیوارها بگچ و جاروح اندوده و بانی خانها صحن فراخ راست کرده الا آنکه چندان تکلف بود که اول
بود و مرا در حجره برد و فرشهای خوب انداخته و در آنجا سه غلام دیدم بر غلامی را بخدمتی از خدمتهای سرای منصوب
کرده و خادمی که نیز از آن پدرش بود بر حرم مقیم کردانیده و پیری دیگر صالح و شایسته را دربانی فرموده در آن حجره
نشسته بودیم اول میوه بیاوردند بر طبقهای پاکیزه بعد از آن خوانی لطیف بیاوردند طعامهای لطیف بر آن نهاده
چندان که اسراف و تبذیر باشد و چنان نیز که بخل و تقصیر منسوب کنند چون طعام بخوردند لحظه آسایش خواب مشغول شد
و پرده ببستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند چون از خواب بیدار شد و وضو ساخت و فریضه وقت ادا کرد
عودسوز بیاوردند از برای او عود و مجمری بر آتش نهادند گفتم این چه ترتیبهاست که پیش از این عادت نداشتی گفت
ترک سخن گذشته کن و بدان مشغول مشو که در ایام و بسماع و شراب مشغول شد و از پس پرده کنیزک در غایت جمال و نهایت
کمال که هر یک از ایشان از آن مغنیه که با او آن اتلاف کرده بود و از وی آن استخفاف دیده بود بهتر بودند و بمانی در
غایت خوشی و نهایت دلکشی آغاز نهادند و هیچ بود که پرده بر من بدرد و چون آواز سماع از پرده بیرون افتد چون ساعتی
شراب و لذت سماع در ما اثر کرد گفت ای فلان ایام گذشته یاد آری آن ثروت و نعمت و حشمت و آن بتذیر و اسراف
و بی انصافی و اتلاف که من میکردم یاد داری گفتم آری هرگز فراموش نکنم گفت اکنون من در نعمتی ام میانه و حالی متوسط
و آنچه از علم و عقل و تجربت بامور دنیا و احوال مردم و عادات ایشان و آنکه با هر کسی زندگانی بچه وجهی باید کرد مرا
حاصل شده است خرسندیست از آن مالهای بسیار [illegible] بقدر فرش و آلت و اسباب اگرچه بکمال نیست اما کفایتست
دیدی که از روز آن مطربه که طشها بروی باد با من چه معامله کرد گفتم آری شکر خدای را که آن محنت بپایان رسانید
و از وی پرسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت در آن روز که تو از من باز گشتی دیگر روز پسر عمی و خادمی که مولای
پدرم بود در مصر فرمان یافتند و چهل هزار دینار از ایشان ترکه بماند و بمن رسید و من هنوز در میان آن [illegible]
بودم خدای را شکر گذارده از اسراف و تبذیر توبه کردم و ترتیب اسباب معاش بتدبیر تامل پیش گرفتم هزار دینار در
عمارت این سرای صرف کردم و سه هزار دینار آلت و فرش و کنیزکان و غلامان و آنچه دیدی خریدم و دو هزار دینار

بنحوی که امین و معتمد بود و بر وی وثوق تمام داشتم دادم تا بشرکت من تجارتی میکند و ده هزار دینار در زمین مدفون
کردم تا وقت احتیاج را ذخیره باشد و باقی اسباب و ضیاع خریدم که از ان هر سال انچه مرا کفایت باشد از غله و غیره
حاصل شود و زندگانی در رفاهیت و خوشدلی میکنم ایام و تمامترین نعمتی آنست که بعد ازین با تو و کسی مثل تو اختلاط
ندارم و معاشرت نکنم و بفرمود تا مرا از خانه بیرون کردند و دیگر نزدیک خویشم راه نداد **فصل** درین حکایت
چند فایده است **اول** انکه مرد باید که پای برجای و ثابت رای باشد و دل از دست ندهد و بصحبت زنان و دلداری
ایشان فریفته نشود و بر وفای ایشان اعتماد نکند و شیفتهٔ زلف و خال ایشان نگردد که ایشان مال جویند نه
کمال زر طلبند نه اهل هنر اگر مال نماند دوستی تو پایمال کنند **بیت** دلبران با کسی وفا نکنند • تا توانند جز جفا نکنند
با وفاشان که کرد دل یکتا • که زعم ایشان او دو تا نکنند • شرط خوبی همین بود کایشان • جز بدینک راه اختر نکنند
گرچه سیمین زرند بی زر و سیم • حاجت هیچکس روا نکنند • ور کنی اشک دیده چون دریا • خویش را با تو اشنا
نکنند • همچنان از همه سزا بینند • میل جز سوی ناسزا نکنند • بوفا وعده میدهند چه سود • چون بوعده همی
وفا نکنند **دویم** انکه از صحبت زمرهٔ ناسپاس و ناحق شناس که حریف و ندیم کاس باشند احتراز کند و از
موافقت ایشان حساب برگیرد و بر مرافقت ایشان دل ننهند که این جماعت چون خوان برای نانی بر سر پا ایستند
و چون کاسه برای شوربایی تر دیک نشینند و چون سگ برای لقمهٔ کوی بکوی پویند نفس خسیس ایشان تا اصیل
بکار خود پیش از آن باشند که بقای ریشه و رعایت کاسه و کیسه پیش از ان کنند که صیانت اعراض نفس
بیت تو مپندار کاین جماعت را • از تو خلقی نفیسه می باید • بامدادان اگر بر تو ایند • با سر و پا
چه باید • تا کنی این گروه را راضی • کاسه و کاس و کیسه می باید • هر دوستی که واسطهٔ آن کاسه و کاس باشد
از ان کیسه بهر روز و هر مودت که علت آن نان و خوان بود از ان مودت مخوان **بیت** زمرهٔ افسوس خوان
ناشناسند این خوان • که برای لقمه پویند چون سگ سوی تو • دل کنند از مهر این قوم جگرخواران تهی
کز نگنشان پر کند دیگدم از پهلوی تو • پشته خوارند در عیب درشت و پرده دار • ورچه خندانند و خوش

همچون گل اندر روی تو • گرد انگیزند چون باد و چو اتش برکشند • گر بیفتد آب دولت یکزمان از جوی تو •
گر تو اندر شهر حاکم باشی و فرمان روا • خانه گیرند این گروه اسمان در کوی تو • عیب پوشانند شیران بلنک افکن
ز دوست • سگ بود ان کس که جوید روز و شب اهوی تو • طفل عقل و پیر حرصند و جوان شهوتند • گر نباشد کنده
پیر هر کند با نوی تو • رومی و زنگی روز و شب چو گردند در خلاف • ترکتازی آن کند کامروز شد هندوی تو
خود نگیرد دست در حرفت انگشتی نهد • کی به پیوندستی در پنجه و بازوی تو • از حسد نیک تو بد بیند ندیده از تو بد
با بدان نیک نادیده شود بدگوی تو • دوست آن باشد که از غم راست گردد همچو موی • فی المثل گر کج شود دو ابروی از
رت بگوی تو **سیوم** انکه چون او را ارثا و اکتسابا ثروتی حاصل اید در خرج و اتلاف و اسراف و
هرزه کاری محترز باشد و همچنانکه نفقه بر عیال خود تنگ داشتن و در مروت و واجبات تقصیر کردن از جمله
خصال بد است اسراف و تبذیر را نیز همچنان داند و خیر الامور اوسطها را نیز کار فرماید و در ان کوشد که از جملهٔ
والذین اذا انفقوا لم یسرفوا و لم یقتروا و کان بین ذلک قواما باشد و از
لا تجعل یدک مغلولة الی عنقک و لا تبسطها کل البسط محترز باشد و در معنی گفته ام
بیت چه کنی هرزه مال خود اتلاف • نیست اسراف عادت اشراف • دور باش از تنگ و تبذیر • تا نگوی
از بلای فقر معاف • دست بیداد فقر بر بندی • وقت خرج ار روی ره انصاف **حکایت** اورده اند
که در روزگار خلافت المعتضد بالله مردی را از جملهٔ تجار مال بسیار نزد امیری از امرای معتضد جمع شد و ان امیر در
ادای آن مال تقصیر میکرد و دفع میداد و چند نوبت آن بازرگان بجهت استیفای حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم
داشت و با وزیر عبدالله بن سلیمان و ارکان دولت و مقربان حضرت رجوع کرد مقصود او حصول نپیوست
بعد از ان ان بازرگان چنان حکایت کرد که چون از همه جانب نومید گشتم و طمع در استخلاص آن مال برگرفتم
دوستی از دوستان مرا گفت ترا ارشاد کنم بشخصی که مال تو بتمامی حاصل کند مرا پیش گرفت و با خود بسوی الشارع
برد نزدیک خیاطی که بر در مسجد نشسته بود و خیاطی میکرد و قران میخواند و با آن خیاط ماجرای من شرح داد

خیاط چون سخن او بشنید در حال برپای خواست و با ما روی بسرای خلیفه آورد چون نزدیک رسیدیم من
پای باز پس کردم و با آن دوست گفتم نیکو نکردی مرا و خود را و این شیخ را بهمین لحظه عرضه استخفاف و استهزا خواهی
کرد و جمله ارکان وزیر و ملک شفاعت کردند با او مفید نبود شفاعت این شیخ خیاط را چه اثر باشد این سست
بخندید و گفت باک نیست تو خاموش باش تا لطف حق سبحانه و تعالی در حق خود ببینی این شیخ مشاهده کنی
چون بدر سرای امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران و دربانان او شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و
گفتند موجب آمدن شیخ اینجا چه بوده است و مراد او چیست اگر مهمی است که ما کفایت آن توانیم نمود
اشارت فرماید و اگر بحضور امیر احتیاج است شیخ بسعادت در رود و شنیدند که امیر در منزل نیست و سوار شده و حالی
برمیگردد بار زرکان میگوید من تکریم و تبجیل و اکرام ایشان نسبت بشیخ بدیدم امیدوار گشتم چون امیر باز آمد
خیاط را اعزاز و اکرام کرد و بزرگی بهرچه تمامتر بجای آورد و گفت جامه بیرون نکنم تا وقتی که اشارت فرمایی که مراد
تو چیست تا در حال امتثال نمایم او سخن با او بگفت گفت همین لحظه خواهم که مال او بگذاری و او را از زندان برون
آری گفت والله که بغیر از پنجهزار دینار زر نقد ندارم این جزوی همین لحظه تسلیم کنم و باقی را رهنی بسیار بیارم و
کنم تا او آمد و دیگر که حاضر است اگر بکار دیگر بگذارم وی وکیل باشد که مرهونات را بفروشد و مال خود را
بردارد و در حال پنجهزار دینار نقد بداد و باقی زیادت از آنچه طلب من بود رهنهای مرغوب آورد و بسپرد و من
خوشدل و با مقصود بازگشتم چون خیاط را بمسجد رسانیدم تمامت آن مال پیش او بر زمین نهادم و گفتم من از
حصول این مبلغ ازین مرد نومید شده بودم برکت دم و قدم تو بمن رسید مرا آرزو چنانست که هر قدر دل تو خواهد
ازین وجه برگیری گفت ای فلان نیکویی که با تو کردم فی الحال بیدی مکافات میکنی خدای ترا برکت دهاد گفتم
مرا حاجتی دیگر مانده است گفت بگوی گفتم آنکه با من بگوی که چه سبب بوده است که آن امیر سخن هیچکس در باب وجه من
مسموع نداشت و امروز بر وجه از ارکان دولت و سخن شما را همان زمان قبول کرد و گفت ای فلان برادر خویش
رسیدی ازین تحقیقات درگذر من در التماس الحاح کردم و بر درخواست الحاح نمودم گفت من مردی ام که چهل سالست

که درین مسجد مؤذنی میکنم و معاش من از خیاطی میگذرد و دیگر روز نماز شام بگذاردم و از مسجد بیرون آمدم که بخانه روم
در میان کوی ترکی دیدم که درین محله وثاق داشت مست بر در سرای ایستاده و دست در عورتی صاحب جمال زده و بجوانب
که او را بزور در سرای خویش برد و آن عورت استغاثه نموده فریاد میکرد من پیش آمدم و از آن ترک درخواه کردم تا دست از آن
عورت بدارد او دبوسی در دست داشت بر سر من زد و مرا بیفکند و مرا بینداخت و عورت را بجبر و قهر در سرا برد
رفتم و چون از سر و روی خود بشستم و با مسجد آمدم و نماز خفتن بگذاردم و جمعی را با خود فراهم کردم و بدر سرای آن
ترک آمدم که آن عورت را از دست ظالم خلاص کنم آن ترک چون آواز ما شنید با جمعی از غلامان و اعوان بیرون آمد
و بانگ را بگماشت زد و چوب برایشان زدن گرفت و از میان آن گروه مرا بضربات متواتر مخصوص گردانید و چندان
بزدند که بیهوش بیفتادم و همسایگان مرا برداشتند و بخانه بردند چون بهوش آمدم و از صلابت و ظلم شنیع که
از آن ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من برمید با خود گفتم که ترک مست باشد و وقت را نشناسد بر خیزم و بانگ
نماز بگویم چون بانگ نماز بشنود شک نکند که روز است آن ضعیفه را اطلاق کند باشد که اذان من سبب آن او شود
باز آن کوشکی بیرون آمدم و بر مناره رفتم و بانگ نماز بگفتم و مترصد بنشستم و چشم بر سر راه نهادم تا اگر آن عورت از آن
سرا بیرون آید قامت نیز تمام بگویم تا بصبح متیقن گردد و آن مظلومه را خلاص کند چون بانگ نماز گفتم بلحظه برآمد شارع پر
سواره و پیاده و مشاعل و شموع شد که می آمد و آواز میدادند که این که بود که درین وقت بانگ نماز گفت من از غایت
آواز دادم که اینک من بودم و اینجا ام گفتند فرود آی و فرمان خلیفه را امتثال نمای با خود گفتم خدای تعالی فرج ارزانی
فرود آمدم بدر را دیدم که حاجب خاص خلیفه بود و مدار ملک بروی و جمعی از غلامان خاص با وی مرا بگرفتند و بنزدیک
المعتضد بالله بردند مرا گفت چه بر آن باعث آمد ترا که مردمان را مغرور گردانیدی بگفتن بانگ نماز نه در وقت ناخدا
حاجت بیرون آیند و روزه داران از اکل و شرب در وقتی که مباح است امساک کنند و عسس ترک طواف کوچه و بازار
نمایند و پاسبانان بمرکوات مشغول شوند گفتم خلیفه اگر مرا از بأس و هیبت خود ایمن گرداند و بجان زینهار دهد صورت
حال چنانچه هست برای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه از اول تا آخر با او تقریر کردم و اثر جراحاتی که بر اعضای من

من بود بار نمودم فی الحال بدر را فرمود که برود و آن زن را با آن ترک غلام همین لحظه نزدیک من حاضر گردانی مرا بگوش
برونده و بدر برفت و آن غلام و آن زن را حاضر کرد اول قصه از زن سوال کرد او همچنان که من گفته بودم
تقریر کرد بدر را فرمود که او را بشوهرش فرست و معتمدی بگوی با او رفته بشوهر او را بگوید تا او را رعایت
و با او احسان کند که او درین صورت مجرم نیست و بفرمای تا از بیت المال هزار دینار بوی دهند بعد از آن غلام را آواز
داد چون در خدمت بایستاد روی بغلام کرد و گفت که عطیه و ارزاق و رسوم تو چند است او گفت ملکوک
چند بی نعمت و ثروت و لطف الهی در حق تو کفایت نبود که بر معاصی اقدام می بایست نمود و فضیحت حرم و ناموس مردم
و اهل پرده نشینان کنی و حرمت شریعت خوار داری و هیچ من اندیشه نکنی و بدین نرسیده یکی کسی را که بر تو
امر معروف کند برنی غلام را در پیش باید پس نمود تا جوالی بیاوردند و جنابجه کوبند بنمودند تا آن غلام را اول بر
در زنجیر محکم بربستند و در آن جوال نهادند و فراشان را فرمود تا بدان چوبها او را بکوفتند چنانچه بعضی اعضاء گرد ریزه
ریزه شد و مرا گفت ای شیخ بعد از این از افعال منکر هرچه بینی امر معروف بجای آر و اگر آنچه باید رسانید از دیگر
من کسی از تو مستوجب زجر است و اگر کسی فرمان تو نبرد دعا کند نشان میان من و تو آنست که بانگ نماز بیوقت
بگویی من چون بشنوم ترا طلب نمایم و آنچه باید کرد بکنم مرا رخصت داد و او را دعا گفتم و باز گشتم و این خبر
در میان لشکر و غلامان و حشم و محله شایع گردید بعد از آن هیچکس را خطایی نکردم و در طلب ترک ظلمی که با
نکردند تا امروز دیگر حاجت نیفتاد که بانگ نماز بیوقت بگویم **فصل** از جمله نوادری که درین حکایاتست
یکی آنست که مرد باید که در همه احوال شکر باری تعالی بگذارد و در خاصیت عاقبت معصیت در دنیا محترز باشد
و بر همسایگان مؤمن مسلمانان اقدام نماید که هم درین دنیا سبب زوال ایمان و هلاک جانی گردد **نظم**
ای چو سالت سیر کلیم آفرین • حبذا از تن بچو بیچ پرده داری • امر معروف نهی منکر را • [illegible]
[illegible] • ده عوض لکم کن ای اسیر ز تو • بخور و بکار عشوه گری **دیگر** آنکه هر که دین دار و متدین و محتسب
باشد باید که چون بر منکری اطلاع یابد نهایت سعی در دفع آن بجای آورد و در اعانت مظلومان و دفع ظالمان

بجد

بجد و سعی و طاقت بکوشد تا شریعت محمدی صلی الله علیه و آله منصور بود و فسقه مقهور گردند و از کثرت عدد فساق
و شوکت و قوت ایشان محترز باشد و اگر بر تحمل ایذای ما ... ساعد کرد از رست سوی او و اقتدا بمصطفی صلعم
ما اوذی النبی مثل ما اوذیت قدم باز پس نگیرد و یقین شناسد که عاقبت الغالب حق منصور باشد و احزاب
شیطان مقهور و آن مجاهدت سبب جاه و رفعت دنیا و آخرت گردد چنانکه آن فحول را گفت **نظم**
بهترین خصلت اهل دین را خود • امر معروف نهی منکرست • هر که او نیست اندرین حلقه • را اهل دین
جز چو حلقه بر در نیست • اندرین خشک سال دین و خرد • جاده جز که دیده تر نیست **دیگر** چون پادشاه در
ظلم توقف باید و بر کسی تسلط کرده و داد مظلومان بدهد و انصاف از ظالمان بستاند تا مثال ربانی **ان الله**
یامر بالعدل والاحسان کار فرموده باشد و از فایده عقل و عدل **ساعة خیر من عبادة الف سنة**
محروم نماند **نظم** ایزد آنرا که خسروی داده است • هر که در بند داد داده دل • از ستم درد دیگری باید
سنگ را ... ظلم بنگ و مخوف **حکایة** ابو مسکین ... از جمله مغنیان بود و بمجلس هارون الرشید حاضر
شدی وقت بودی که نوبت سماع باو رسیدی و وقت بودی که محروم بازگشتی او حکایت کرد که شبی
مرا آواز داد چون در رفتم پرده او کشیده بود و او پس پرده نشسته مرا بیرون پرده نشاند و عادی ... آمد
و اسمعیل بن جامع را که مقدم و استاد مغنیان بود فرمود تا مدتی سماع بکند و او این بیت در صوتی خوش
و آهنگی دلکش گوش کرد **نظم** الا یا تو ... دمی بنگر ... • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • چون از فراق محولم • [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
چون ... صورت ... [illegible]

او را طرب بیاور و در پیش نه خادم بیرون آمد و روی بمن کرد و گفت ای صدیق اگر توان صورت میسازی بگوی من تکرار کنم
آن جماعت تعجب نمودند از اقدام من بگفتن صوتی که از جمله استادان و منقیان نشنیده نه چون تمام کردم خادم گفت
احسنت اعادت کن من اعادت میکردم و ایشان را جنس میکوشیدند تا آنکه گفت ای بکفتم بعد از آن خادم بیرون
آمد و گفت بر خیز و نزدیک اوی ار رشید در آی تا سماع کنی در موضعی که نظر او بر تو باشد برخواستم و در رفتم و مجلس مغنیان
بیرون پرده مانده و من سه نوبت دیگر آن صورت را اعاده کردم هر نوبت خلیفه از زبان میراند که احسنت
احسنت یا صدیق چون لطف حق در حق خویش بواسطه تحسین خلیفه و کرامت و عطای که از رضای او دیدم
مطالعه کردم و گفتم این صوت را چنین شگفت و حادثه عجب اگر خلیفه اجازت فرماید برای جهان آرای عرض دارم
تا اعجاب و استحسان او زیادت گردد و گفت بیار یا صدیق گفت بنده یکی بودم از آل زبیر و ضیاعی بکو داشتی
بود و هر دو چشم ابزار پای میکردم هر روز در مزرعه من بود که کوه ها بیابان می گرد از آن ادوار هر روز چون
از کار فارغ شدم قصد آن کردم که بموضعی روم که آنجا مجمع مغنیان بودی تا صوتی بشنوم که مرا بسوال مغنیان
ایشان شغلی بود چون نزدیک برکه مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی سبوئی دارد کردن تا بر برکه
در پر آب داد راست با آواز خوش و آهنگ بلند غایت مناسب با اصول سبوی میکشید چنانکه من از لذت استماع آن بیهوش
گشتم و استرای یکی میکردم تا دو سه بار آن صوت از او یاد گیرم کنیزک بار پس کرایت مرا دید و برخواست و بر عرض
می بایست گفت ای جوان چنین پیداست که در هوش کامی این صوت و داد و بر وی شکفته شناختی گیر و جز الحلق شده کفتم
ای والله گفت بحق این تربت و الکوره و حرمه است و اشارت به روضه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله کرد که تا ندارم
این صوت نیاموزی من ده حال ده درهم بر نسبه چه و تسلیم کردم و او سبو را کردن فرو گرفت و بنهاد و بنشست و مرا تعلیم میداد
و تحسین میکرد تا آنکه که یاد گرفتم او برخاست و آب بر گشت و برفت و چون از چشم من غایب شد خواستم که بکار
طرف روم صوت تر زا موش گشت بهم طی و هم شور چنانکه گوئی هرگز نشنیده ام متحیر ماندم اما بعد از چند روز
هنوز بکار رفتم او مرا طلب کرد من نه توانستم که چه جواب گویم چون از غلبه و رنجش من مشاهده کرد در خشم شد و مرا

تا فرمانیه

تا زیانه بزد و بیوفتد و بامن موی و ریش من سپید شده در تهیه طعام من که چهار گرده نان بود آن شب او تر با کرده
و این همه رنجها که مقاسات کردم بعوض آن من صحبت و شوق ترا را آن نبود که فراموش کرده بودم و آن شب در صیغتی
بحسی و رنجی طی شد و بروز رسانیدم و چون بامداد شد نه توانستم که آن کنیزک را دیگر طلب کنم و بر آن موضع شدم و بر شط
تا بیستادم تا کنار دیگر بگذرد دیدم می آمد چون مرا دید و بتحیر دید گفت میباید که آن صوت فراموش کرده کفتم آری
نیز چون و هم دو ریش از سر چشمه ام گفت ترک این نخواهی داده که تا ده درهم دیگر ندهی از من نشنوی گفتم از الله
از خدا بترس و روا مدار که بامن همان رود که دیروز رفت گفت تو دانی و برفت من گفتم غلط بر کردم گفتم بر رفتم و گلی
داشتم نزدیک بقال رهن بردم گرو کردم و ده درهم بیاوردم چون آغاز کردن صوت کردم مرا یاد آمد گفتم از بهر این ده داد
و گفت یا صدیق بار نشنوی تر را یاد رفتا در بیست و صد بار آن صوت را اعاده کرد تا من ماهر شدم و چون ازرگی
جدا شدم و هر نیز در بیاد آمد پشیمان شدم و در بیک در پیشانی نزدیک خواجه رفتم چون نظر خواجه بر من افتاد
گفت هر نیز بیار گفتم بشنو گفت بشنوم هر نیز بیار ده اجرت با تو فرا کفایت نبود من در حال آواز برکشیدم آن صوت
چنانکه بوده و یاد گرفته بودم بگفتم خواجه را بغایت خوش آمد و گفت والله که من نه دانستم که تو چنین خوش سرود و نوای
اما اجرت از هر نیز پس بیاید دید اما ان یافتم بیست تا ده طفل توت تو فرو بودم تا علی الدوام تو بر ساده و هر روز
هر روزه از تو ساقط کردم که دیگر از تو نطلبم اگر من از این کار بلاک خواهم شد چون حکایت تمام کردم جماعت
اکابر مغنیان را که حاضر بودند چون ابن ابراهیم و ابن جامع و سلیمان بن سلام فرمود تا هر یک را هزار دینار دادند
و مرا هم هزار دینار عطا داد و گفت چهار هزار دینار عوض آن چهار ده درهم استاد ده هزار دینار عوض آن صد تازیانه دادی
استادان کشتم فصل این حکایت جز است جاحظی را که در طلب این وادی مشقت و تحمل مشقتی و ریاضت بیشتر کی
شوند و در علم ثریت و فضلی مقبول بر جای رسند که بهم حال تر اه آن دو دینی و دنیا دیشان رسد و بر خوردار این کی
بهشی از و فات ساخته چنانکه مشتغی که ابو سکینی در تعلیم آن صوت کشیده بیت نیک آموز اگر آموزی • درد بر خواهی گشت
هر آموزی • و انش امروز شو که در ده جهان • جست ای بهر و انش اندوزی • کی شود دانش که بر جو شور

از طلب هیبت دردت سوزنی • هر که در علم ریخ بر گستی • هم از آن نیخ بر خورد سوزنی • گر ز بدبطلی و سستی کی •
هم بیاید عیبه و سوز و زنی **حکایت** اسمعیل بن جامع السهمی که در موسیقی استاد و ماهر بود و مقدم در آن شیوه با اهل
آن حرفت ظاهر میشود حکایت کند که وقتی در مکه مرا اعتباری تمام روی نمود و بعد از آن بسیار خالی شده و راه معاش فرو
و پس و پس و بیچاره گشتم با اهل و عیال از آنجا بمدینه انتقال کردم و یکروز بامداد در مدینه رفتم و ملک من یکی درمی
از سه درم نبود که در آستین داشتم کنیزکی دیدم در پیش من میرفت سبوئی بر گردن و بصوتی چرب دلکش ترنم مینمود
نظم یا دوستان گفتم را دراز شب که • آتش نگذشته خبر حکایت کوتهی • بیدار بود دراز شب خبر •
خود از آن رازی کی داره آگهی • ساده آن شوند چون که شب آید برای خواب • من در غم که باشد از دو چشم من تهی • چون
بشنیدم آن سماع مکی دل را افزا گرفت و یک حرف بیاد من نماند گفتم ای کنیزک نمیدانم که دولت نیکوتر است از آواز
خوشتر و دلکش تر چون خاموش شد از کمال الحسرت آن صوت دیگر باره را فراموش کرد من رستایش یحیی او
بشنوده ام گفتم چه باشد اگر از روی فضل یکبار دیگر ترنم این صوت دلاویز در این حرامه طرب انگیز شوی او در وی ترش کرد و گفت
اراز بروا فکنند دلکش عجب آنان میدارم که کی از شما پایه و کنیزک مردم اگه بر دوی هر سبو موظف باشد از کار بازداده داشغل
مانع آمد من دست در آستین کردم دانی سه درم در دامن او افکندم گفتم خرینه امروز از اینجا بگذار و این صوت مرا تعلیم کن
تا با وکرم او بگرانی و کراهیت آن درمها از من فرا گرفت و گفت تو میخواهی که بسه درم از من صوتی یاد گیری که بهای صوت
سه هزار دینار زیستانی و چند بار دیگر گفت تا من یاد گرفتم و شادمان و خوشدل بازگشتم و با خود چند بار تکرار کردم تا
محکم شد و از آن قصد بغداد کردم مکاری مرا در دروازه بغداد فرود آورد و خود برفت من در شهر رفتم و ندانستم که کجا
روم و بکه التجا سازم و در کدام موضع نزول کنم چون از جسر بگذشتم در شارع میدان رسیدم بنزدیک راه فضل بن
مسجدی دیدم بنای مرتفع و عمارتی خوش بر شمایل آراسته با خود گفتم هم حال اهل این مسجد بر دوکان و معارتی آید
در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود و آنجا بودم تا نماز خفتن گذاردند معانیت رنجور و گرسنه و سسته حس و مفهوم شدم اهل مسجد
بازگشتند مردی بماند که نماز میکرد و جمعی مردم در انتظار او بر در ایستاده او چند رکعت نماز بنیاد نیکوتر گذارد

کث

چون

چون سلام داد روی بمن آورد و گفت می پندارم که غریبی گفتم آری گفت کی بدین شهر رسیده گفتم امروز نماز دیگر مرا
در این شهر مسکنی نیست و آشنائی ندارم نام نزدیک او بردم و نیز صنعت من از آن صنعتهاست که با اهل صلاح و زهد
و عفاف و ارباب تقوی و صلاح نسبت توانم نمود گفت صنعت تو چیست گفتم مغنی و مطربم و در آن شیوه مهارتی تمام و ایصال الکلام
دارم چون بشنید برخواست و بتعجیل رفت و از آن کسان که با او بودند یکی را فرمود تا مرا بمنازلت نمایند من پرسیدم که
این مرد چه کسی است گفت این سلامة از جمله خواص هرون الرشید است و این شخص که از جانب او ملازم من بود مرا بکوشکی
بر دار کوشکهای خلافت و از مقصوره بمقصوره دیگر رسانید و مائده دار آراسته با الوان اطعمه و انواع ابا و اشربه
که بر مائده پادشاهان باشد بیاوردند و چون از اکل فارغ شدم طبقی لطیف قیمتی بیاوردند و مرا بر مرکبی نشاندند که برای
خلیفه آوردند و چنان دانستم که برای خلیفه است که آواز پاسبانان می شنودم و مرا از حجره بحجره بگذرانیدند تا برای
فرا رسانیدند که پیش از آنکه بود مردی دیدم نشسته و بربطی در کنار نهاده و سه کنیزک بر دست راست او نشسته
هر یکی بربطی بر کنار را آمد چون مرا دید ترحیب کرد و در پهلوی خود جای داد چون بنشستم در برابر آن مجلس مجلسی دیدم
آراسته معلوم شد که جمعی آنجا نشسته بودند اکنون برخواسته اند و پرده دیدم آویخته با خود گفتم **مصراع**
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون • هم در حال خادمی از پس آن پرده بیرون آمد و مرد را فرمود تا غنا آغاز کند آن مرد
صوتی آغاز کرد و طی مجلس و گرفت که من ساخته بودم **نظم** میلی نرفته هر که دیو شته بستور • نه جور دردو
پرده رخش دیده آفتاب • چون آهوان رمیده در تسال یزدوده • در افشانده صحرا با وحشت و شتاب •
این صوت از آن امانت و اصول براو تار مختلف و دستانهای پریشان بزد چون فارغ شد همان خادم بیرون
آمد و کنیزکی در پهلوی او نشسته بود اشارت کرد و تا نوبتی سماع کند او نیز صوتی که من ساخته بودم که حسن گرفت قوری
راست نزد بر قانون ترکان آن مرد بیکبارگی بر این شعر **نظم** این برای که نیست در دوی جز • کار دوستی دل آسود
تحریر الحاقات کی شده کرد • رخشان از دو لم غبار و دخر • آن خادم باز آمد و کنیزک دوم را اشارتی کرد و او صوتی
که در آن الوادی ساخته بود آغاز کرد و بس از ترتیب **بیت** دانسته ام تا مرا بین الذین • از عشق فرزندان آید باشد در دو گرداند •

گر صبر کنم نیکو در ره چه عجب باشد • کز زانکه دل عاشق در عشق بری گردد • او چون این صوت تمام کرد و خادم دیگر باره
بیرون آمد و گفت که سیم را فرمود تا سماع کند گفت که صوتی که در حسن ساخته بود بگفتش که گفت **نظم** کز زیران بیت قیسی
عامری کردم • که از صنعت او بر کسی پیمانست • در پرده ما پرده چون زیر بگشاد • هیچ گفت شمار ابگو
کجا وطن است • جواب دادم و گفتم صدات تو به دیار • من از تمیم و لیکن رفیق او بیس است • شعر صبا بس داد •
مواقف افکند که به هرای سبب اجتماع او بشنفت • بعد از آن دیگر باره خادم بیرون آمد و آن مرد را گفت
دیگر باره سماع کند و او صوتی از آن من که بر شعر عمرو بن [illegible] ساخته بودم گفتش که گفت و شعر اینست **نظم**
دل شکسته من برانداز به عمارت • که گر از او برود باز سوی او تازد • بچشم کردن که آهو اش عاری است •
بر شیر مردان دایم شکار اندازد • قلادها شب ادا روی نورانی • جواب شان که از بت حمایل سازد **نظم**
بعد از آن گرگ اولین را گفتند که او صوت بخواند که حکم الوادی ساخته است گفت **نظم** ما را بکار ما بگی گر
سرزنش • گفتم گرام باشد اندر زمانه کم • جوار است بنهاری [illegible] • هستم مرکب است یا
رود از آن [illegible] • و ایشان رسد بیش چرا تا جور ندیم • گرگ دیم این شعر بخواند • او هستی کردم چو [illegible]
بودن اندر دوستی • باره بر کشم چو با هر کس شدی آمیخته • حرفی اگر چه نو بود چون آب [illegible] عام شده •
[illegible] گر شود در آن داتش [illegible] که سیم صوتی آغاز کرد و بگفت بر این شعر **بیت** بنور جلوه [illegible] اولین [illegible]
خنده روش خیلی [illegible] رنسانی • کشته کنند [illegible] جفا رخش • بس [illegible]
پس از معصیت او هر بلا که پیش آمد • چو یاد کردم [illegible] بر دلم شود آسان • در دوم سیم آن مرد صوتی بگفت •
بر این شعر **بیت** با او برادر ویش نون چون نباشد کشش • از خساست [illegible] بیرون [illegible]
با خورش [illegible] بود [illegible] دل • بدرمانی برامید خانه و جانه • لیک [illegible] شیر •
کز نهیبش هر زمانی لشکر [illegible] • یا بنام [illegible] محترم • یا شود برادری [illegible] خود کامه
دیگر گرگ اولین صوتی بگفت بر شعر حاتم طی • چون [illegible] امر کب [illegible] راه سواری • که از که همراه [illegible] تو پیاده

که هر دو بهتر ای بود او اگر که [illegible] ستی • و رنه [illegible] • و دیگر گفت دیم صوتی بر شعری که از ابن [illegible] گفته است
بگفت **نظم** آفرینا که در آن [illegible] ثبات • صوتی بگوشم آمد کای [illegible] دستگر • خواهند یار [illegible] هیچ خبر
فریاد رس که جای اسیر • دیگر گفت دیم ترانه پر شعر گفت که از عمر بن ربیعه است **نظم**
مرا بر [illegible] وقوف افتاد ناگاهی • که ای [illegible] هر یک [illegible] بود چون ماهی • مرا بشناخته [illegible]
گشته با یاران • [illegible] عزیز آمد [illegible] راهی • پس نگاهی [illegible] طلوع [illegible] • که تو بوده
کسی را [illegible] ناگاهی • چون هر یک از [illegible] سه نوبت سماع کردند و دانستم که بعد از این نوبت من باشد
[illegible] را گفتم که بربط بر گیر و فلان پرده باز [illegible] چنانکه گرد خادم باز آمد مرا اشارت کرد و من بربط برگرفتم و
آن صوت اول را که [illegible] اصول خوانده بود با ستادی هر چه تمامتر بگفتم در آغاز گفتش [illegible] جوانی از هر گوشه
باستماع آن صوت بر نزدیک من آمدند چون تمام شد خادم بیرون آمد که این قول که ساخته است گفتم بنده ساخته است
باز گفت که دروغ میگویی این قول جامع راست چون [illegible] دیگر باره نوبت سماع بمن رسید من
آن صوت دیم که هم از آن من بود و ایشان بگفته بودند اعادت کردم ایشان عجب [illegible] و از من سوال کردند
که این صوت از کیست گفتم من ساخته ام همان بگفت که نزد گفته اسمعیل جامع راست چون نوبت سیم آمد از
غنا فارغ شدم همان سوال کردند هم بر آن سنت [illegible] گفته اسمعیل بن جامع راست
گفتم اسمعیل بن جامع منم چون این بگفتم [illegible] بیرون رفت هارون الرشید و جعفر بن یحیی البرمکی را دیدم که چون اصحاب
[illegible] ارکاب بیرون آمدند [illegible] فضل بن الربیع در پیش من [illegible] آمدند اشارت کرد که خلیفه است
[illegible] بوسه دادم مرا گفت ابن جامع تویی گفتم بنده [illegible] فرمود که بنشستم از حال من پرسید [illegible]
چنانکه بود عرضه داشتم پس اشاره کردند که بر رود گفتش و دوم آن صوت که از آن [illegible] کرده بودم [illegible]
[illegible] هر چه تمامتر صوت را گفتش گرفتم [illegible] خوشش آمد اشاره [illegible]
او [illegible] خادم کیسه هزار دینار به من داد و گفت این صوت باز گوی پس نوبت دیگر گفتش گرفتم [illegible]

وبهتر از بار اول چند نغمه فرو دوم و آهنگ پرده چند تر کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد باز خلیفه اشاره
بجانب خادم کرد کیسه دیگر هزار دینار بمن داد و در زیر ران نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که هر صوت
که در خاطرت می آید بگوی من صوتی که خوب یاد داشتم الحان کردم و نزدیک شد که از نیکی بشکافد از وجد و منهوم
کرده و صوتی صبح زنگ شب ازانکه در کار برد ایه خلیفه گفت تراست رخت بسیار دادیم همان صوت اول بار گوی
چون باز گفتم هم نیکو نمود تا کیسه دیگر هزار دینار بمن دادند چون سه هزار دینار گرفتم تحمل آن کنیزک که مرا گفته بود که بر این
صوت سه هزار دینار خواهی ستد مرا یاد آمد تبسمی کردم در آن میان نظر خلیفه بر آن تبسم افتاد مرا استنطاق داد
و گفت مرا تبسم سبکی کردم الصدق نجاة قصه خود باسرها شرح دادم از قول آن کنیزک تعجب نمود بر خواست و در حرم رفت
و من نشستم تا کی ردم دو فراش بیامد و مرا برای بردند که خلیفه ترا اینجا فرموده و اسباب و آلات در بست و شراب
که لایق جلسای ملوک و پادشاهان باشد ... سعد کرده تا از دیگر در بغداد شد درویش و فقر که از مال دنیایی
هیچ چیز نداشتم با مراد کرد بر خواستم از جمله کار بغداد و متمولان یکی من بودم **فصل** این حکایت محرض است عاقل را
هر آنکه چون عملی شروع خواهد کرد یا در حرفتی و صنعتی قیام خواهد نمود در آن کوشد که باقصای آن حرفت نهایت آن
صنعت برسد تا بجوائز جمیل جامع اگرچه مدتی محروم بود اما چون در صنعت مهارت داشت در یک شب اول او از
مرتبه بلند مرتبت ادا آورد **شعر** امروز ان کوش تا تمام کنی • چون نمودی شروع در هنری • در نبیت کس معالی را
تا بر او در رود ور کار بری • نفع چند لیسی تا آخر کار • هر که اندر هنر گشت هنری **حکایة** آورده اند که ابو الحسن بن هر مرا
مرا ی پرسید که ابو اسحاق برعبد الواحد بن سلیمان این مدح گفتی **وجدتها غالبا کانت حباک وکان الیوم**
وادنه الجناح وعبد الواحد المامول اعصن منها وبحظك بگرد از نیم هجر تو در حلق آتش بر ایم
به جوی [illegible] است • عاقبت آن مرغ سروری رسید • بر تو ارزنی هم بهمه پر است • این هر سر گفت از نیکو جلائل
و عادت مکارم او را خواهم که شرح دهم دراز گردد و کوتاهی هم به بیان آن وفا نکند اما کمترین صنعی از صنایع او
و محقر ترین کرمی که در حق من ارزانی داشت بگویم و این آنست که در آن وقت که ایالت مدینه تعلق او

شرف

شرف بود من از جمله حاجتی بودم که نزد او حب بودند تا آنکه که او را از مدینه معزول کردند و من گمان بردم که اگر
والی مدینه است با من همان طریق در اعزاز و اکرام و لطف و انعام مسلوک خواهد داشت به مدینه مقام نمودم تا شش ماه
بر آن والی نرفتم با آنکه هرچه در روزگار عبد الواحد جمع کرده بودم تمامت خرج شد و از ترتیب اسباب و محقر ... ماندم
با خواهر خود در این باب مشوره کردم و از عسرت و فقر شکایت کردم گفت ای برادر رحلت اختیار به است که
ملازمت عبد الواحد را ترک کرده ای دیگر را مثل او نیابی اکنون دوای کار آنست که هم بر او التجا بری و درد امید
او زمن گفتم من الحال با خراجات ضروری فرو مانده ام بعقات و زاد و راحله از کجا سازم گفت من قدری حلی دارم بتو دهم تا در
باب صرف کنی او آن بمن داد به وجهش زاد و راحله بر ترتیب کردم و روی به دمشق آوردم و بدر سرای عبد الواحد بروز
دوازدهم رسیدم فرود آمدم و راحله را بدر بکید بخوابانیدم و درخت مسجد بردم چون موذن بانگ نماز گفت عبد الواحد
در آمد چون از فرض و تسبیحات فارغ شد روی بمن آورد و با هر کسی سخنی گفت و در آن میان نظرش
بر راحله و رحل من افتاد گفت این از آن کیست گفتم از آن من بر خواستم و دستش ببوسیدم و گفتم بنده قست ابن ابی
گفت یا ابا الحق چگونه و چون بود حال تو در غیبت من گفتم بدترین حالی دولت روی از من بگردانید و محنت
بلا متواتر شد و دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شماتت نمودند و در وطن مقام متعذر گشت هیچ چاره
ندانستم جز آنکه روی بحضرت تو آوردم آب در چشم در آورد و گفت حال تو بدین مرتبه رسید گفتم بلی امیر گفت خوش دل
باش و بنشین پس سر جانان پیش او نشسته بودند در غایت کمال و صباحت جمال اشارتی کرد به هر سه برخواستند
آهسته چون ایشان گفت برفت اول یکی بیامد و خادمی با او کیسه زر بر سر نهاده و در کنار من نهاد گفت پدرش
از و پرسید که چند است گفت هزار و هشتصد دینار گفت و آنچه کار زحلی اهل حرم بیع بار نکه داشتم و دوم پسر بیامد
و دو خادم دیگر با او و هر یک پشته جامه از جامهای پوشیدنی بیاوردند و پیش من نهادند پس روی بمن کرد و
گفت یا ابن ابی ... عذر میخواهم از تو و شرم میدارم از آنکه این عطا که بسیار رنج و مشقت بمثل تو رسیده است
معذور دار که در این سال آنچه از اموال هم بتقاضای حقوق سایلان و زوار و صدقات صرف شده است حقا که این

این جوزی نواله‌ایست که از گلوی خود بر آورده‌ایم و تربتی است که از دهان خود باز گرفته‌ایم پس گفت فدای
بر تو که همین لحظه بار کردی و هیچ توقف مکنی اهل و عیال خویش را از ... اضطرار فرو بر به زودتر بر بالای بر خواستم
بار بر راحله نهادم و رحلت را مستعد شدم در ناقه می نگریست دیدم که ضعیف شده است گفت در شتر تو ...
قوت نمانده پس غلامی را بفرمود تا بختی از بختیان خود بیاورد و بمن تسلیم کرد و من با آن بختی چون از آن خوشدل شدم
که از آنچه تعلق بسی بفرمود تا دو شتر دیگر بیاوردند و از آن علی در زره و جامه و زاد و راحله آن شتر را ...
گردانیده بود و از بندگان خویش دو غلام بمن بخشید و گفت در راه صدقت و غمخواری تو و چهار پایان کنند
این وصف یکی است از مکارم اوست مراعات میکنند که چنین کریمی را چنین ستایش کنم و به عجب اگر او خوف
مفارقت او صد دار ملک گیرد تا با آب فرات به رسد **فصل** درین حکایت تنبیه است مر شخصی که سزاوار مدح و ثنا
چون کریمان و اسخیا نشد **نظم** بشاد و عار ز ابا شد • هر که بخشنده کریم بود • ز کریم ایمن و غنی گردد •
الکه با احتیاج بیم بود •• جود را است عاقبت محمود •• بخل را عاقبت وخیم بود جز باهل کرم مشورا جمع
تا ترا کار مستقیم بود **حکایة** حسن بن سهل روایت کند که ابو عاصم هرثمه بن اعین در اول ایام مامون ...
حکایت کرد که با موسی قربت اختصاص داشتم و از جمله خواص او بودم و با اینهمه او غایت تجبر بود و ...
کثرت اقدام بسفک و غایت جرأت او بر منهب ... میدانستم پس روزی وقت نصف النهار ...
مرا بخواند و من بستور چیزی نخورده بودم از غایت خوف و هیبت او لرزه بر اندام من افتاد و چون بدار الخلافه رسیدم مرا از
چند سرا بگذرانیدند تا بر دو یک سرای حرم در سرای بردند که او نشسته بود بفرمود تا جمله نزدیکان ... مجلس را خالی
نمودند مرا فرمود که بر در خانه ... و باز آی خوف من زیاده شد ... بر رفتم و در بربستم و باز آمدم بسوی من ...
پیوسته من ... از پس حال سکی یعنی یحیی بن خالد که او را هیچ کار نیست جز تخلیط کردن میان من و ... شکرده بود
دعوت کردن ایشان ... خویش با هارون و دعوت او ... که مرا بکشند و او را ... خلاف ...
امشب بروی و سر او را ... من آوری و در سرای او ... و اگر دانی که این خبر شود رسالت من ...

بحضرت

بحضرت من آری و در سرای خویش بری و همچون گوسفندی ... و رسن ما پای من ... بکشی متحیر ماندم
و گفتم خلیفه اجازت میفرماید تا کلمه بگویم فرمود که بگوی گفتم یا خلیفه هارون برادر تست و پسر مادر و پدر تو اگر توانی حکم ...
اول عذر او را به عذر آوری بعد از آن مرا ... گفت اگر آنچه میفرمایم بگویم تا گردنت بزنند گفتم بالسمع والطاعة فرمان
بردارم بعد از آن گفت چون امشب از این کار فارغ شوی در زندان بروی و هر که را از فرزندان علی ابی طالب ... بعضی را
قتل کنی و بعضی را در دجله اندازی گفتم فرمان برم گفت چون از این فارغ شوی جمله لشکر و غلامان را فراهم کنی و بکوفه روی
و هر که را از عباسیان و اتباع ایشان و عمال و متصرفان ما را آنجا یابی بیرون آری و باقی شهر کوفه را آتش زنی تا تمامت اهل
آنجا بسوزند و هر زنده که از آتش بجهد بکشی و هر سرای که نسوخته مانده خراب کنی چنانکه در کوفه یک زنده و یک دیوار بر پای
نمانده گفتم خداوندا این حادثه سترگ باشد و بلیتی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ما اند و شیعه آل ابی طالب همه که در
ملک ما ... میشود و هر خونی که ریخته میگردد سبب ایشان باشند ... حادثه نیست و ... بتمام رسانیده
گفتم بچشم فرمان بردارم گفت باید که امشب این موضع بیرون نروی تا آنگاه که نیم از شب بگذرد و بعد از آن ...
هارون روی و از روی حکم فرموده آغاز کنی و بترتیب چنانکه فرموده‌ام حکم من بجا آری من ... شدم که آنچه فرموده چنان کنم
او بر ... رای رفته من بر جای خود متحیر و متفکر مانده ... لحظه بفرماید تا مرا بکشند و این
کار دیگری را بفرماید چون در من امارت کراهیت و امتناع مشاهده کرده ... فرموده که این
موضع بیرون نروم عرض آنست که این کار ... مکشوف و این منکر معروف نگردد خدا میداند که در دل ...
از آن منزل بیرون آیم بر نشستم و ... از اطراف بروم چنانکه او نداند که کجا رفتم مال و ملک و فرزند جملگی را ...
فرمود ... و چون او در حرم رفت من مشغول ... و از غایت اندوه بر آستانه آن خانه ...
و از خواب بیدار شدم تا آنکه خادمی بیامد و مرا بیدار کرد و گفت خلیفه میخواند فرمان را اجابت کردم ...
بود گفتم انا لله وانا الیه راجعون همین لحظه بقتل من فرمان دهد کلمه شهادت بر زبان میراندم تا آنکه ...
و سخن گوش ایشان بشنود ... گفتم که مگر نخواهد که مرا با آرام و محبت بکشد در حرم مرا خوانده و گوید که ...

حرم حق درآیی چون بهانه خون مرا بریزد در بیرون پرده بایستادم خادم گفت درای گفتم نتوانم که بی حجابی

درآیم که نه پری را زهره باشد که قدم ازین پرده فراتر نهد خادم الحاح کرد من باز آمدم گفتم بخدای اگر درآیم تا نگویم

طلبم [illegible] آواز او نشنوم واگر مرا پاره پاره باید شد چون این سخن گفتم آوازی شنیدم که گفت ای هرثمه

هرانم [illegible] ایستاده تن از برای آن خواندم که درین حضرت مهم [illegible] در ای تا به جنی در رفتم [illegible] گشته

بود و او در پس پرده ایستاده گفت موسی بن جعفر خدای تعالی تن او جمله مسلمانان از شر او برهانید [illegible]

رفتم او را دیدم بر تختی خفته و چادری بر روی او پوشیده چادر از روی او باز کردم دست بر نبض او نهادم مرده بود

خدای را شکر کردم و از خیزران که مادر او بود سبب آن حال سوال کردم خیزران گفت آنچه ترا معلوم بود [illegible]

حق آل ابی طالب و اهل کوفه می شنودم چون نزدیک من درآمد تضرع و زاری نمودم و شفاعت کردم تا آن [illegible]

ترک کند و سوگند ها دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید بانگ بر من زد همچنان زاری میکردم و موسی [illegible]

کردم و خدا را شفیع آوردم و پیش او در خاک غلطیدم با او در نگرفت تیغ برکشید و گفت اگر خاموش نشوی [illegible]

گردنت بزنم من بترسیدم و از وی نومید شدم و روی بخدای تعالی آوردم و با اخلاص و شکستگی نماز میکردم چون ساعتی

بود بر جامه خواب [illegible] تا بخوابد غار و در گلویش گرفت و فرو نتوانست برد تا کوزه آب بر او بردم تا [illegible]

که آب در گلوی او فرو رود آب تیر در گلویش فرو رفت و همچنان بود تا وقتی که هلاک شد الکنون [illegible]

یحیی بن خالد رود و کیفیت ماجرا از اول تا آخر حکایت کن و بترد پسرم هارون رو و او را تعجیل [illegible]

مشرف شود و بیعت او تازه کنید برخواستم و آنچه فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم

صبح بر آمد از بیعت فارغ شده بودیم و خلافت بر هارون استقامت گرفت و به موسی هم [illegible]

من و جمله مسلمانان از شر او خلاصی یافتیم و سبب اختصاص من بر رشید و لطافت درجه و ترقی این بود فصل

و درین حکایت فواید بسیار است از آنجمله اول آنکه مرد باید که با برادران و اهل بیت خویش بلکه با سایر الناس

بد خواه و بد اندیش نباشد و یقین شناسد که لا یحیق المکر السیئ الا باهله و از تحقیق این معنی گفته نظم

توان

بر ایشان باشد که بد خواه را سرو دل اقتضای کرا و باشد نظم هر که با مردمان بد اندیش است ۰ او به اندیشه بد با

خویش است ۰ از بد اندیش باش بیگانه ۰ که بهمه دوست اگر خویش است ۰ هر که شاه و توانگر است امروز

با اجل مستمند و درویش است ۰ لی خفته چند مرو چندین ۰ از اجل یاد کن که در پیش است حکایت

آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان وجوه الناس بود و هنوز در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده

بود که و به درجه کتابت اصحاب دیوانی نرسیده بود از دست ابو نوح که صاحب دیوان و ضیاع بود ضمان معاملات

موضعی کرده بود و ابو نوح اموال که در آن ضمان بر وی متوجه بود از صاعد طلب میداشت و در میان مناظره سخن و

لفظ شنیع سلوک و صاعد آن سخن را جوابی گفت چنانکه برابران گویند و در آن وقت صاعد از عدو ابو نوح

بود و از آنجهت که حکم او بر خون و مال او نافذ بود چون در جواب گستاخی ابو نوح آن جرات کرد حاضران از روی انکار زدند

و او را گفتند در خون خویش سعی کردی او را از آن مجلس بیرون کردند تا بر فور که وی با او رسانند صاعد متحیر و مدهوش

بخانه خود رفت [illegible] که چه حیله سازد و با جان و مال ایمن شود و از آن تهور که نموده بود پشیمان شده و با برادر

خود عبدون آن ماجرا حکایت کرد و از کیفیت آن حادثه حکایت نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری بلاد

ترا بگرد و بوجه مصادره چندین مال که حال تو و قلت اهل تو مقتضی آن قناعت نماید از تو طلب دارند در زیر

شکنجه و عقوبت کشته شوی صاعد گفت نیکو مصلحتی است [illegible] ازانجمله دم گفت [illegible] چند داری گفت

پنجاه هزار دینار گفت نفس تو سلامت بماند که از آن بر خزینه آن نفس عزیز تو بماند و خون تو از کشش مصون ماند

و باقی اسباب و ضیاع و تجمل بر قرار باشد یا اگر نفس نیکو از و که از سرای مال بر خزینه او زخم شکنجه و تازیانه

بستانند و ضیاع و عقار و اسباب بجور دیوان کرده و در زیر چوب هلاک شوی صاعد صافی عاقل گرد و گفت از

پنجاه هزار دینار برخواستم و اشت نفس اختیار کردم گفت مال سی هزار دینار زمین او چه بود داد بر گرفت و برد به

حاجب موسی بوقت نماز [illegible] گفت ای [illegible] دو هزار درم از من بستان و مرا بخلان خادم برسان و او خادم خاص بود که

ره خاص بود هر چه او گفتی موسی چنان کردی موسی در آن وقت [illegible] بود و کتابت او را از [illegible]

وتمامت امور خلافت از عمل وعقد وقبض وبسط وعزل وتولیت برای او مفوض بود وحاجب آن ده هزار درم
وعبیدون را بدان خادم رسانید وعبیدون آن پنج هزار درم دیگر با خود داشت بدان خادم داد وگفت ای
می باید که مرا همین ساعت مرا بایر رسانی ودر بحثی با او گویم والتماس کرد او کفتم مراه فرمایی خادم در حال
موسی برد چون عبیدون در خدمت موسی بایستاد وبعد از مراسم خدمت وتحیت گفت ایها الامیر این جماعت
ومستوفیان اعمال در دیوان تو با تو خیانت بسیار کرده ودر تو فرخود بکوشند وجملگی اسباب وجهات دیوان
ومواجب ایشان ضایع شده وتقصیر ایشان بر شمرد پس گفت اگر کتابت را ایراد در بوزیادی چنان کند که با دوست
تراز وزارت باشد وهر سال چندین تو فرموده اقطاعات وضیاعات تو به سر می آید حال را پیش از اکرام
شب آید از مال حلال خویش بجاه هزار دینار بهدیه پیش تو می آرد چنانکه هر کز مکافات آن توقع نکند
که او را کتابت خود بنوازی وعلف خاص از زبانی دارد موسی گفت تا اندیشه بکنم عبیدون گفت هیچ اندیشه ممکن
الحال کرد وآن خادم گفت کسی در جهان است که چنین عطیتی را رد کند کاتبی عوض کاتبی خواهد بود وچنین مال بر تو
آید پس موسی اجابت کرد ودست عبیدون گرفت وبا او بدین جمله قول کرد عبیدون گفت التماس دارم تا برادرم حاضر
آید وآن مال که کفتم حاضر کند گفت آری در حال بفرستاد وبیامد ومال حاضر کرد وما به او بکار تشریف کرامت
در وی پوشانید ومنصب کتابت موسی بر وی مسلم شد وجملگی لشکر وتمامت خواص او را بفرمود تا در رکاب او عبد
برای او رفته واین خبر منتشر گشت وبعضی از عمال بر دیک حسین بن مخلد رفتند واو دوست ابونوح بود
حال بروی عرضه داشتند حسن بن مخلد در حال برنشست ونزدیک ابونوح رفت واو را از حال اعلام کرد گفت
خبر داری گفت دارم آن سگ گفت فلان وفلان شنوده باشی که در روی من چه الوانی کرد دانسته که با او
نکالی کنم که جهانیان از آن گویند حسن گفت تو در جوابی این ساعت او کتابت موسی بی تقاعت ومسلم خلعت
پوشیده وجمله لشکر در موکب او نشسته وبا او برای او رفته ابونوح گفت این کار نیست که هرگز کمان بردم
او را نامیر تسلط امروز مارا از وی می باید رسید درین باب چه مصلحت می بینی گفت همه حظ میان شما اصلاح کنم

بن مخلد برنشست ونزدیک صاعد آمد وویرا تهنیت داد پس گفت مصلحت تو چنانست که با ابونوح صلح کنی
وتو زن مزاری از و التماس کنم تا دختر خود را بعقد تو در آرد اگرچه امروز کار تو بزرگ شد اما قدر وحرمت
وشرف ذاتی او میدانی ولمودت ومصاهرت او استظهار تو زیادت شود واین نوع کلمات بسیار
گفت تا سخن او را اجابت کرد بصلح ومصاهرت او راضی شد پس حسن بن مخلد گفت چون اما تو خواهی
وبه زنی او بیمه حال ترا نزدیک او باید رفت صاعد را بدان آورد که برنشست ونزدیک ابونوح
رفت ومیان ایشان آن روز صلح افتاد وهم در خانه ابونوح دختر را با صاعد عقد بستند وکتابت موسی
ودامادی ابونوح حاصل کرد واول رتبتی عظیم ومنزلتی شریف بود که صاعد یافت وبعد از آن مرتبه وزارت رسید
فصل بزرگترین فایده درین حکایت آنست که مروی است که چون حادثه او را پیش آمده واقعه واقع کرده با
خطر جان ودشمنات اعدا ابیم رسد هر مال که دارد بذل کند وآب روی خود اختیار کند که توت نفس وآبروی دیگر
مال حاصل توان کرد وهر کاه که کمی نسلی ومقهور گشت مال خود با سعادت انتهزا از وی بستاند نظم
مال از بهر آن بکار آید ۰ تا ترا عیش بی بسر گردد ۰ هر کش را فدای مال کند ۰ مال وی بهر دیگری بسر گردد ۰
هر کریمی که خوار دارد زر ۰ هر زمانی عزیزتر گردد ۰ زر به آبروی حاصل کن ۰ خاک چون دیگرت تو زر گردد حکایت
عباد بن حریش شیرازی گوید که در آن وقت که عمرو بن اللیث علی بن بنا زا عامل شیراز کرد وعلی مرزبان شیراز
آمد وکارکنان وعمال داران که پیش از آن بودند که مصادره میکردند ومرا از میان ایشان بمطالبه ده هزار درم بخواند
واز آن جمله چهل هزار درم بگذارده ودار کرای که در آن بودم وآن را جنبه آن قسمتی شد هیچ چیز دیگر باقی نمانده
گشتم وهیچ چاره ندانستم با خود اندیشه کردم که حوالی بسازم در حق او چنانکه او را خوش آمد در رقعی وشغلی در دل
وی چه مرا آید بعد از آن التماس شغلی کنم پس خوانی خود بنهاده شده دو هم بستم وپنجاه دینار بهم رسانیدم وچون
از آنکه صبح بدمید بدر خانه او رفتم وودر بزدم از پس در غلامی که حاجب بود گفت تو چه کسی نام خود بگفتم گفت او
درین وقت کسی بخانه کسی برود گفتم مهمی است که عرضه می باید داشت او در بگشاد ودر رفتم آن پنجاه دینار بدو دادم گفتم از

در جمله ملک و مال من فرزندان بیشتر از من است و مرا بیش از آنکه مردم جمع شوند بخوانند خود برسانی اگر
کار من ساخته شود و مقصود من برآید حسنی ایکه بخدمت رسانم در وقت مرا دستوری داد و بهر حیله که توانست مرا
بدو رسانید او در سوال آمد که ترا درین وقت چه چیز باعث آمدن شد او را دعا کردم و گفتم بشارتی که دوش
در خواب دیده ام بجهت آن آمده ام که این بشارت بتو رسانم گفت چیست گفتم در خواب دیدم که تو از حضرت امیر بازگشته
و بشیراز می آیی بر اسبی اشهب نشسته که کس مثل آن ندیده باشد و جامه سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انگشتری او
در دست کرده و بر حوالی تو صد هزار سوار و پیاده دیدم که ترا استقبال میکردند و من در میان ایشان بودم و امیر شهر را دیدم
که در پیش تو پیاده میرفت و تو میگذشتی و حوالی و اطراف راه سبز شده و انواع ریاحین شکفته و مردم بانگ برآوردند که
امیر در جمله کارها نیابت خود بدو داده است گفت نیک مبارک خواهد بود اکنون مراد تو چیست گفتم مرا حاجتی در دل
خود بر دو عرضه داشتم فرمود که از جمله چهل هزار درم که نزد تو باقیست ده هزار درم بخشیدم باقی بده سوگندان مغلظ یاد کردم
که مرا جز آن خانه که دارم که در وی نشسته ام هیچ چیز دیگر نمانده بگریستم و دست او بوسه دادم او را بر من رحم آمد و بر موافق
نوشت تا تمام آن مال اسقاط کنند خوشدل بازگشتم چون از این بخش ماهی بگذشت عمرو بن اللیث [illegible] نوشت [illegible]
حسبان مال جمع کرده بود که از هیچ عامل کسی اجتماع آن قدر مال نشنیده بود عمرو بن اللیث با جمله لشکر او را استقبال
نمود و آن مال در چشم او عظیم آمد و درجه علی مرزبان نزدیک او رفیع گشت و به نیابت خود در تمام ولایت فارس امارت
و حکومت بدو تفویض نمود و او را در حل و عقد و قبض و بسط و رفع [illegible] دستوری داد و خلعت سیاه که در آن
روزگار معتبرترین الوان در خلعت آن بود در وی پوشانیدند و اسبی اشهب در غایت بلندی که آن را دوست داشتی
و انگشتری خود در انگشت او کرد و با این عزت و اعتبار او را بفارس فرستاد و او را
خوابی که من تعیین کرده بودم تا آن وقت هنوز سالی نگذشته بود و مردم ده فرسنگ باستقبال او بیرون آمدند و من نیز
رفتم چون بدو رسیدم اول بهار بود و صحرا در نهایت سبزی و خرمی بود و انواع ریاحین در آن صحرا شکفته و صد هزار
آدمی بیشتر بود که بر حوالی و حواشی او میرفتند چون امیر شهر او را بدید پیاده شد من نیز پیاده شدم چون نظرش بر من افتاد

بخندید

بخندید و بپرسید و فرمود که [illegible] بعد از آن رعایت او در عام مردم چه توانستم رسید روزی دیگر
بنزدیک او رفتم او روی من بخندید و گفت آن خواب تو درست شد گفتم شکر و سپاس خدای عز و جل را گفت از برای [illegible]
مرو تا در کار تو نظری کنم ای شیخ نماز دیگر از شغل فراغت یافت مرا پیش خود خواند و گفت که حکم کن که مراد تو
چیست گفتم مالی که از من گرفته اند تا بمن باز دهند و عملی که مرا از آن معزول کرده مجدد استقرار دار در حال توقیعی فرمود و [illegible]
تعلیقه عمل و گفت برو که ارتفاع عمل در کل بتو گذاشتم چنانکه حاصل آن تمامت ترا باشد و هر چه مرا الحوالی و حساب
[illegible] خطها [illegible] که مالی بر او جمع شده بود رسید دارد و فرمان کرد [illegible] بر عمل خود رفتم
عامل بودم تا ایام دولت او در گذشت مالی جمیل مرا جمع شده بود و آن مال برگرفتم و بشیراز آمدم و در خانه
خود بفراغت روزگاری گذرانیدم **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد چون خواهد که بوقت احتیاج [illegible]
از بزرگی استعطافی کند و [illegible] نظری و مکرمتی گردد باید که اول [illegible] و حکایتی که او را خوش آید و طبعت
او را شادمان گرداند تا باسعاف و انجاح مقرون گردد و مقصود او بحصول پیوندد **نظم** بتلطف طلب مراد اگر
سنگ را رقیق و لطف نرم کند • طبع را گر چه باشد افسرده • سخن چوب نرم گرم کند **دیگر** تا بتواند برای
خود و دیگران فال نیکو بر زبان راند و تعبیر خواب خوب کند از دگر اوقات ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان
رود روزگار آن را صورت وقوع بدهد چنانکه آن سخن که بر زبان عباد بن [illegible] رفت در حق علی مرزبان
اگر چه دروغ ساخته بود عاقبت الحال راست شد **شعر** در حق هر که فال خواهی زد • بنکوی و فرخی زن فال •
که بود راست زو بیابی • ور نه آید [illegible] •
از خود و خلق دفع نتوان کرد • قبح افعال جز بحسن مقال •
سخن خوش بسی بیاساید است • مرد و رامده را بجاه و جمال •
دست تو گر بمال می نرسد • بسخن کوش و ز کار رمال •
مرغ شادی نیاید بر سخن • بهوای مراد خود پر و بال •
دم در هوس جاه و جاه بی بزن • در آرزوی خود پر و بالی بزن •
بخت ار چه بحست تو خوابی میکند • حال ار چه نکوست فالی بزن •
حکایت مردی از جمله صوفیان حکایت کرد که باشیخی از مشایخ صوفیه در سفری بودم و جمعی از طالبیه

بابا بوده بگفت توکل ارزاق و ضعف یقین و قوت آن مرد آن شیخ سوگندان مغلظ و شداد یاد کرد که او مطعومات
و مشروبات هیچ چیز نخوریم و نه چشم و بکام نبریم تا آنگاه که حق تعالی جامی پالوده گرم چو شان بمن فرستد و بر خوردن
آن الحاح کند و سوگند دهد تا بخوریم ما در صحرا می رفتیم که او این سخن گفت با خود گفتیم جاهل مردی بوده که با ما چنین
این چه سخن است که او گفت دو روز و دو شب بگذشت و از ضعف او رو پیدا آمده روز سیم بدیهی رسیدیم در مسجد
الحاح بوی کردیم هیچ چیز از آنچه ما بخوردیم نخورد و شب چهارم که یک نیمه از شب بگذشت ناگاه شخصی در مسجد بگشاد و نگاه کردیم که در
مسجد بگشاد و نگاه کردیم کنیزکی سیاه بود طبقی سر پوشیده برگرفته چون ما را بدید گفت شما غریبانید گفتیم آری گفت
طبق برگرفت جامی پالوده در وی بود چنانکه از گرمی می جوشید پیش ما بنهاد و گفت بخورید شیخ را گفتیم بخور ای
آن کنیزک دست برآورد و سیلی محکم بر شیخ زد و گفت والله که اگر نخوری ... پالوده گرم نخوری
دراز کرد و خوردن گرفت و ما را گفت بخورید چون از خوردن فارغ شدیم کنیزک طبق برگرفت خواست که برود
گفتیم ما را خبر ده که این طبق از کجا آورده و سبب این آوردن درین وقت شب چه بود گفت من کنیزک
کدخدای این ده است مردی بی خرد و گرم ساعتی پیش از این از ما پالوده گرم خواست مشغول استعداد آن بودیم
تا پیش آن قیام نمودیم توقفی از آن واقع شد یکبار دیگر طلبید ما گفتیم همین ساعت بعد از طلب مهیا
مرتب شده بود دیگر باره تقاضا کرد چون تاخیر در آن افتاد در خشم رفت و بطلاق سوگند خورد که او
پالوده نخورد و هیچکس از اهل آن ده نیز نخورد و مجبانی که عزیزی از غربا بخورد و زن از و بطلاق باشد ما آن پالوده در جام
کردیم و بطلب غریبی بیرون آمدیم شما را یافتیم و اگر آن شیخ نخوردی بضرب سیلی او را بکشتمی تا آنکه بطلاق نشود پس آن
شیخ گفت چگونه می بینی لطف باری تعالی در حق بندگان خویش که چون خواهد که به بنده روزی رساند چندین
اسباب در یکدیگر آرد و چندین وسایل مهیا گرداند و نیک لایق است که گفته اند درین موضع العیش مقدور
سمک داهد والله فی رزق العباد ضمین قال الاعلی ذرق الانامی هو صادق
القول ... چو سایه گر نشینی بخانه ساکن • چو آفتاب بروزی می آید از روزن • وگر چو طفل بگهواره در شبان بخفتی •

فرود و بگوی تو روزیت چولین **حکایت** ابو القاسم معروفی حکایت کرد که روزی بنزدیک ابو محمد صالحی
و ابو القسم معوبی که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بطلب رفتم و ایشان از کسی را که در حلب بود و بسبب
حضور سیف الدوله و کثرت لشکر در یک برار آن بنموده بودند هر دو رنجور بود کسی دیگری چون بهم قیام بودی
چون بنزدیک ایشان رفتم و بنشستم پیری ناچیز بنزدیک ایشان درآمد و سلام کرد و بنشست و گفت مرا بنزدیک امیر
سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در وقتی که در موصل بود در جوار او بوده ام و بوی اختصاص
داشته ام اکنون مدتی است که کار پیش در گسسته و بجهت کشف آن را بحضرت آورده ام اگر تفضل فرمایند و رقعه من
بوی عرض کنند شما را دینی ثواب باشد و همانا که امیر را نیز صواب نماید رقعه بیرون کرد و در غایت درازی
زیاده از حد ایشان گفتند این رقعه چون شب هجران دراز است اگر چون روز وصل چو نان کوتاه تر باشد بصواب
اگر این سخن را انکار فرمایی شاید شیخ گفت مرا چنان می باید که این رقعه چنانکه هست بی تغییر و تبدیلی بر وی عرض کنند
فرمایی ایشان قبول نکردند شیخ نومید و دلشکسته از نزد ایشان بیرون آمد چنانکه مرا بر وی رقت آمد من از نزدیک
ایشان بیرون آمدم و بحضرت سیف الدوله رفتم او نشسته بود و رسم الحبان بودی که هر که بر رای او عرض
حاجت نام او بر رقعه نوشتی و بوی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا در آمدی و اگر مصلحت نبودی
نا عذر خواستی چون من بنشستم و صاحب رقعه بر وی عرض کرد در ایجا نوشته بود فلان بن فلان العزیز بسیف الدوله
گفت آورنده اش را کجاست گفته بر در است فرمود تا در آمد و او با آن خویشتن داری و تکبر و استنکاف از ابنای
ملوک و قصد دیدن ما نکرده باشد الا بوجه ضرورت و احتیاج چون درآمد آن شیخ بود که بنزدیک صالحی و معوبی بدیدم
چون سیف الدوله او را بدید بنزدیک خویش آورد و بنشست تمام نمود و گفت ای فلان آفریدین مدت بر کنار
نشوی و معلوم نشد که ما او را بیابستیم و ندانستی که با بر روی ... ندیدیم تا اکنون ترا چه رسیده که زندگی
اینی تا آن حق حرمت و قربت اختصاصی که ترا با ما بوده است بجای آورده شود و تو با نفس خود بد کرده و کار بر ترا
بر وی ان نقش او را عاقبت دشوار کرده و عذر با مواخات چون لطف بنشست بر خواست و حال رقعه میفرمود که دیده بودم

برابر عوض کرد امیر فرا گرفت و از وی تا آخر فرو خواند و شیخ را هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن آواز داد و دو اسب بسته
با او بحثی گفت و بعد از آن مهتر فراشان را بخواند و کلمه در گوش او گفت ایجا حفت برفته خازن بیامد و ده هزار دینار و
بنهاد که زیادت از یافته دینار بود و چند خرجانه تا بریده که لباس زمستانی و تابستانی را شاید و انواع طیبها فراوان آن
و مهتر فراشان سجاده و انواع فرشها و قالیها بیاورد و او را خوش آمدی و دوست داشتی که چون کسی را عطایی دادی
پیش او حاضر کردندی تا ببیند و بعد از آن به وی تسلیم کردی و بر آخر سالار اسب و استر و دو بیاورد و چنانکه سه هزار درم بها
او بود و غلام سیاه همراه او برسید که صاحب تو چند است گفت پنج دینار گفت بر سوم ترا ای دینار کردم برای
شیخ بخشیدم باید که خدمت او کنی و هیچ تقصیر ننمایی و هر سال بر رسوم خود از کار بگیری و هر آنکه از برای بیرون کردی دل
گوشه وار و خاطر نباشی که این تر هم خدمت صحت و بیو تو بایی کی بیار رفته باد و او نه پس گفت بر ابو نائبه
خالی کننده و بنویسند که گندم و جو و انواع فواکه تر و خشک که از شام می باشد روزی پر کننده و موصل بعیالان
او رسانند درین مدت که او را از رنت این اجناس سید او شیخ را این حالات هیچ خبر نبود و پنهانست که او تعال
نموده است در قضا او استوار گوانده چون این جمله حاضر کردند بیو نمود تا بتفصیل بنوشتند و بر کاغذی ثبت کنند
و ابو اسحق بن شهرام که از جمله خواص او بود و اسرار وی از وی مکتوم نبودی بخواند و در گوش او بحثی بگفت ابو اسحق
شیخ بگرفت و گفت امیر عذر میخواهد و میگوید که در آخر سال تر و ما آمدی که احوال بمعتوق سوال محتاجان و مؤنت
جنس اوقات متمنیان در حضرت ما مشوق شده است الا تمامی امید های تو بوفا رسانیدی عالم از این باطن
فرموده است و آغاز کرد و بتفصیل بر وی خواند من ابن شهرام را گفتم بعد نومیدی تمام که شیخ را حاصل بود علی
بسیار با او بیوز رکن کرد ما و در وصال اش بگنجد و زهره اش آب شد و چون تمامت شغل الشیخ بخواند شیخ برخاست
گفت ای امیر کجا هی که امید من بیخواند ده قضای من در گشته و معنی پر الهیه حضرات که آنست قصد فرموده
و من شوم که شکر نعمت تو قیام نمایم حق تعالی در دین و دنیا مکافات تو بخیر جزای بتو داد پس گفت اگر امیر اجازت
فرماید با بیت اخلاص است مبارک بوسم ای شش زیادت از ارادت ماشای بیشتر که از آن فرمود ابن اجازت داد

وچند

وچند نوبت متواتر دست او را بوسه داد و آخرین نوبت امیر او را در کنار گرفت و بحثی در گوش او گفت شیخ بخندید
و گفت ای والله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای حرم بخواند و بحثی با او بگفت شیخ برای رفت که گفت از قالی
گرده بود بعد از خادم پرسیدم که در گوش او چه میگفت گفت میفرماید که اگر کنیزکان کنیزی که در غایت نیکویی و قیمتش بهزار
درم باشد با ثیاب حلی که او را باشد بنزدیک شیخ بر که من برخواستم و گفتم بر روی زنی ایجه تو کردی امروز
هیچکس نکرده است او گفت ترک این جنس کنها بگوی و بگوی که آن چه بحث بود که با ابن شهرام گفتی که پس از آنکه شیخ را
نومیدی تمام بود گفتم نحطبا از آنجا می با او بیکبار شرح بده که زهره اش آب میکرد و گفت آن چه نومیدی بود که با وی
که میان شیخ و صاحب معزی و از آن عرضه و کرمی او گذشته بود و تقریر کردم گفتم که شیخ بغایت نومید و دلشکسته
از نزدیک ایشان بیرون آمد و چون خود متوسل بحضرت شد و سائل چندین عطیات عظام یافت در حال فرمود
ما صاحب را حاضر کردند و روی به ایشان آورده گفت من شما را از میان اقران و امثال بانواع اصطناع و احسان
مخصوص گردانیده ام و در خدمت بدرجه بلند و منصب ارجمند رسانیده ام ایشان و عادت شکر اغاز نهاده بود گفت انعام و
اکرام امیر در حق ما زیادت از آنست پس گفت جزای احسان من از شما اینست که امیدواران را از من نومید گردانید
و در اعتبار از خدمت ما مایوس گردانید و مرا الصحو و ملامت اکنون انجاح اصحاب حوایج و اسعاف مستمعان منسوب
میسازید چه رسید که شما را اگر مراد این بود تا صیانت بودی در رفعت آن عزیز این نوع کردی اگر خدای تعالی
بر دست من یکی در حق او تقدیر فرموده بودی و شما را از آن نیکنامی برکت بودی از آن ثواب نصیب و اگر این
در حق او کلی ظاهر شدی آن بدنامی نصیب من بودی و جرمی و تقصیری در آن باب شما امتناعت
و از این نوع بسیار ملامت و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر خیانت بزرگ و جرم عظیم فرمایند و ایشان
عذرها خواستند و سوگند خوردند که نیت ما آن نبود که آن را تقدیر تا آنجا رسد کشنده و از مقصود محروم ماند امر
تحقیق تصدیع کلی باشد و حاضران در دعای سیف الدوله افزودند و گفتند این احسان که امیر کرد زیادت
در حوصله انسان نگنجد **فصل** از مکارم اخلاق امیر سیف الدوله و آنچه درین باب اقتدا می بایست کرد کرام و اشراف

کر دید از بار خورد رو

جوان مکلوی می‌نماید نمود درین حکایت بسیار است چون اکرام و اعزاز آن عزیز که زایر او بود و بذل رعایت
اشارت تفلیس و رعایت دقایق لطف و نغزیکه که خواهی خود را فرمود شب تا چیزی که در رفع حاجت
او کرده اما انچه ظاهر مکارم و معافر در نیه مناقب و آثار ثبت این باب آنست که چون رقعه آن عزیز مطالعه
فرمود جواب آن رقعه بفعل داد نه بقول ای سبق وعده و رنج انتظار هم در مجلس چندانکه مأمول بود و مراد سایل
به گوارنده‌ترین نعمتی و مقبول‌ترین عطیتی آن باشد که بی وعده و رنج انتظار بکار چیزی بمحتاجی برسد شعر
وعده واجب کند وفا بر مرد • ترک واجب کنی حرام بود • وعده خود تمام ناکردن • حیرت مرد ناتمام بود
جام وعده خمار انگیزد • گر نه در وی وفا مدام بود • وعده ناداده و عطا دادن • بهترین سنت کرام بود حکایت
ابو عباد که از خواص مأمون بود چنین حکایت کند که روزی مأمون مرا بخواند و مکتوبی مختوم بخاتم خویش پیش من دو فرمود
که این مکتوب را عرضه کنم بر عمرو بن مسعده و فصل فصل و باب باب که در آن کتاب یاد بود تجسس تمام بجای آرم
و او را الزام کنم تا جواب هر فصلی و مجمعی که او را در رفع آن مهمی است بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد و مهری از
تو و مهری از من بر آن کاغذ بنهیم و کاغذ را که داریم تا هرکه او را از من طلب داد و عرضه دادم و تاکید کردم که البته
باز و دگر آن نکند من دگر آن کاغذ بر زبانی نرانم و دانستم که مقوفیت که عمرو را کرده‌اند و رفعی بروی داده و پیش عمرو
در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و مالهای جلیل که بدو رسیده بود مشارکت داشتیم و ترسیدم که ایران
نوع چیزی دران کتاب مسطور باشد و دران رفع مذکور بنزدیک عمرو رفتم و او را در باغ احمد یوسف یافتم شطرنج
می‌باخت با بعضی از یاران خویش با او گفتم که خلوتی می‌باید کرد که سخنی از خلیفه دارم بگو از او گفت بگو از ما این است
شطرنج تمام کنیم که دست بر است بر من از غایت و بسلگی این سلطان و تو دیدم عمرو شطرنج را پریشان کرد و با او تا خوش
اندوه و خشم شد گفت والله با من بد کردی گفتم و میگویی الله از کار جهان خبر داری ما را اسیر کرده است و هلاک
شده‌ایم و تو غافلی و نمیدانی و آن مکتوب را بدو عرضه داشتم و او را مطالبه کردم برانکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن
فصل ثبت کند او بخندید و گفت ترم مزاری که مدت مدید و عهدی بعید است که مدمت مردی میکنی و عادت او نمیدانی

و بر سبیل شادی و قوف یافته گفتم ای فلان که رقعه بعضی را از آنچه درین تعرف نامه ثبت است انکار کنی انچه من با تو گفتم
و میدانی که عیبی است از بی انکار در آن سوالی کرده و اگر تو انکار کنی من بگویم و نیش فشار او چاره انجم او گفت
سپاس که ترا مطلع کرده‌ام بر چیزی که آن بر تو مخفی و با هیبت تر ازین باشد که در چنین آنچه گفت به چه جرات کرده
یکسان است که خلیفه تعرف نامه ای از آن تو بمن داده است و مرا فرموده است که با تو دران مناظره کنم حسابگاه امروز
ترا با من فرموده است و من چون ضعف دل و سستی صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب باشد دانستم و یقین بود
که طاقت شنیدن آن نداری و هرگز با تو ذکر آن نکرده‌ام با محاورت و فلقی بر تو غالب نگردد تا او از آن فارغ شد
بیم آن بود که من از ترس بمیرم و کالبد از روح فارغ گردانم و گفتم که آن مکتوب را فرستاد و حاضر کرد چون مطالعه
کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمرو بخندید پس گفتم بعد ازین مرا همت جاه و مال خود نباید داشت انا لله و انا الیه راجعون
برخواند عمرو گفت والله که تو دیوانه گفتم این فضول مگرد جواب بیار را به چیز جواب این فصول چه نویسی تمام آن
کتاب را مطالعه کردی و مبلغ انچه بروی جمع کرده بودند چهل هزار هزار درم بود و او در آخر آن نوشته که اگر هشتاد
قدر و اضعاف آن اقتصار نمودی و در خانه ما بقدر جای بود که شش بار کفایت بودی و امید میداریم از قضای حق جل جلاله
که خلیفه را عمری دراز کرامت فرماید تا دست حوادث در سایه او از ما کوتاه باشد و هزار چندان در اقبال او
وانچه بر من رفع کرده بودند مثبت و هشتصد هزار دینار بود و او را گفتم که والله که مراد خویشتن را بکشتی هیچ سیاقی که خلیفه را
این خصومت که شش هزار دینار و هشتصد هزار هزار دینار بگوا از عمرو گفت خداوند کار ما خیل است سوارده
که خدمتگاری او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده نمانده و امیر ما میخواهد که ما را معلوم میکرد از
که او میداند که در دولت و جاه او منعم گشته است و ما بدان اعتراف آریم و از ترس علم ما با زکواز دعا ایشان خلیفه
فرموده بود آن کتاب را با مکتوب من مهر بر نهاد و بمن تسلیم کرد چندان خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود
که هلاک شوم و وحشت مرا بنوشتم و دل از جان برگرفتم و خواب آرام و صبر و قرار از من برمید و از هیچ مطعوم و مشروب
مزه نیافتم و از جمله لذتهای لذت گشتم در زندگانی از دور کاری که مکتوب اشم که مرکز انسان به بود و بکمال ادبی حال دو دقیق

و غم و اندیشه بگذرانیدم تا بعد از یکسال که شب خانه شام نزدیک یاسمین در رفتم و او تنها بود گفت ترا نخیف
و نزار می بینم و رنگ بر روی و گوشت بر تن نمانده است بعلتی معلول گشته یا به بیماری مبتلا شده گفتم بیمار نیستم یا خلیفه
امانت یکسال است که زنده ام اما چون مرده از آن مکتوب که خلیفه بمن داد و فرمود که با عمرو بن مسعده ...
کتم گفت اکنون خاموش باش تا آنچه میان شما رفته است باز گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود حرفا بحرف
باز گفت چنانکه گویی آنجا حاضر بوده است من گفتم یا خلیفه آنکس که این سخن با خلیفه گفته است نیک ما ستعفا ...
که نگوش کم در باید و خشنا ده است گفت دانسته که این سخن با من هیچکس نگفته است اما من بگمان چنان بودم که النفوس منظر ابد بنور
دانستم که میان شما سخنی چنین رفته است و این چندان عجب نیست که بعقل عادات مردم را تجربه توان کرد و چون
قیاس کرد آنچه در غیب باشد توان دانست و عمرو با اخلاق و سیرت من عارف است و همت در بلند از
او فراتر و من چون نگاه کردم آن خواستم تا شما بدانید که منافع و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است مرا
معلوم است و من از احوال شما غافل نبوده ام و دانستم و آنرا عطای من دانید و نیز دانستم که شما از اظهار آن مال
محترز باشید و آنرا بزرگ شمرید و از استعمال آن تمتع نمی یابید و خواستم که اندیشه پنهان داشتن و محترز بودن از
دل شما برگیرم و شما بی خوف از آن مال تمتع توانید گرفت و من خود را شرمنده و خجل میدانم از اندکی آنچه بشما
رسیده بسبب احسانی که شما را بخدمت من است و قربی که در حضرت خود ارزانی داشته ام و حقی که بر آن قیام
مینمایید و چون او این نکته بگفت همچنانکه گفتی بندی از رشته های دل و زبان من برگرفته و کوه رنج و غم از دل
او را دعا گفتم و شکر گزاردم پس گفتم این کتابت را چه کنم و چه فرمایی گفت پاره کن و هیچ اثر که لعب آن باد

فصل درین حکایت دو فصل است که آنرا پیشه باید که عاقل بخلق بدان نماید و آنرا پیشوا و دستور العمل خود
سازد **اول** آنکه پادشاه و مخدوم باید که بداند که هر عاقل که خدمت او اختیار کند و تحمل بر ایشان شده
رفاهیت برگزیند و مراد خود را بجهت یکی و راحتی و متابعت مرادات او ترک کند و آنکه سعادت اقتفا و
امتثال اوامر او کرده و عرض او و در آن استجلاب منافع بسیار و انشای ذخایر بیشمار بر باشد و چون معلوم شود که او را

در سایه اقبال جمع شده است بر آن طمع نیارد و بدین قدر بسنده کند که او را معلوم گردانند که من بر احوال تو عالم
و بدان راضی چنانکه مأمون کرد با عمرو بن مسعده و ابو عباده **شعر** با سیکار را چون خدمت کند شخصی عجب از
که رفتی برده به پنهانی زحمت تو اگر بعنی کنه حاصل گرم نباشد گر زدی بخر بستانی **دوم** آنکه چون کسی خدمت
مخدومی کند و بواسطه تربیت او بهره و منفعتی تازه بهر ساعت بعنی بی اندازه حاصل چنه باید که پیوسته امر و اما
بنعمت ربک فحدث را اقتدا نماید و حقیقت التحدث بالنعم شکور را کار فرماید و چون خواهد که بروی بحصول
آن نعمت منت نهد سخن او را باعتراف تلقی کند و از جحود و انکار محترز باشد **شعر** چو مخدومی نهد بر منت
خادم ز انواع مکارم خوان نعمت همیشه از نعم شاکر باشد شکوفه گلبن بستان نعمت عجب بود که
گردد شیر افزون ز آب شکر بستان نعمت و لیک از نعمتش پوشیده دارد بود از غایت کفران نعمت و در
حسن خاتمت شکر و اظهار آثار آن و قبح عاقبت کفران این ابیات گفته شد **نظم** چو شکر نعمت گویی اعتراف کنی
ببخت وی مقار و بیش باشدت چنان و گر خلاف نمودی آری و پنهان داری زوال نعمت باشد رشو می کفران
درخت میوه چو آفتاب سایه گرفت نهانش دارد و پوشد با نهال الوان کهی شکوفه کهی میوه گاه برگ آرد
سر فصل سال خزینه بهار و تابستان بری اگر کند خبه کاه بی برگی همیشه زینت و صدقش کند افغان

حکایت ابو احمد یارکونه کرده بن حسن بن الضحاک که دولت بوی و یا بکبر بر محاسن دولت
تمام داشتی حکایت کرد که مدتی بود تا در خانه نشسته بود و خدمت نمیکرد و از رای و صلات او دور
افتاده بود و او را هیچ دخلی نبود و پیوسته زندگانی باسراف کردی و اخراجات بی صرفه نمودی یک روز از وی سوال
نمودم که نزد اتفاقات و اخراجات بسیاری بینم و دخلی که بدان یک آن وفا کند نمیدانم که چگونه است که بمؤونات
قیام میتوانی نمود گفت دانسته که قوام کار و نظام حال من از بقایای عطاهای محمد امین و کثرتی که از آن او است
تیار گردانیده و بسبب آن حادثه نادره و واقعه عجب و ماجرای طرفه بود که از راه اتفاق بی قصدی بر من رفت
و آن ماجرا آن بود که محمد امین روزی مرا بخواند و گفت ... و بر تربت خویش و نفس او باشد و محل امانت او

بوده فلان کنیزک من نیکو رو و خوش آوازتر و در علم موسیقی و شیوهٔ غنا استاد و اهل صنعت شعر زبان
که بر روی تو آمیخته اند • گویی که در وقت را انگیخته اند • آن کهنی لطیف تر غنا زا گوی • در رقابت آرزوی دل که
و من جهان جز بچشم وی نمی بینم و چشم جز بر روی او باز نمیکنم و قدم جز در رضای او نمیزنم و او جای خود در دل من
باز یافته است و بر سر دل من در عشق خود واقف شده و تمامی الا که بحاجت و اوه در اصناف [illegible]
می برد و این عجب که بر [illegible] آسمان میکشد و سر از گریبان غنج و دلال بر می آرد و دست با کسی جور و جفا
میکشد و بهموار [illegible] عشق در انگاه عتاب بر میگرداند و نعمت وجود خود بر من [illegible] میکند
در مجلس خلوت از او کنیزک دیگر مغنیه را که در جمال و کمال با او نسبتی دارد و در میان ایشان از سر [illegible]
فنون مجلس سور بعید و مسافت دور [illegible] حاضر خواهم کرد می باید که بر کار [illegible] او در غایت جمال
نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید سماع او را [illegible] کنی و روی خود [illegible] و بران سماع
کرده شراب بخوری و امارت ناخوشی چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید از خود فرا نمایی و هر که این کنیزک دیگر سماع
کند بر غنای او شراب بخوری و طرب و شغل بسیار از خود فرا نمایی و تحسین بسیار کنی و جامه از شوق چاک بر
جامه را که از ذوق ساخته پاره کنی بر من عرض واجب آید و در حال وعده مبالغه تمام بجای آری گفتم منت دارم
کنم پس در حجرهٔ خلوت نشست ایشان و مرا حاضر گردانید اول جامی چند شراب بمن دادند چون آن کنیزک
بیرون آمد هم آن بود که پرده ای من [illegible] و متحیر و مدهوش ماندم و نیک لایق حال بود این غزل نظم خورشید
که ناگاه برآمد • یا در شب تاریک شده ماه برآمد • پنداشتم از حسن مگر یوسف چاه است • هر چند که آن قطره از
چاه برآمد • تا بر گل رویش نظر افتاد دلم را • صد خار بیکبار هم از آن راه برآمد • چشم چو بر آن رخسار وی افتاد •
بیچو دل خستهٔ من آه برآمد • چون بنشست اول آنکه در غایت جمال بود آغاز غنا کرد و بربط بنواخت
گوش آغاز نهاد و چنانکه از خوشی آواز وی [illegible] و جا نهاد [illegible] آمد [illegible] شراب [illegible]
بنوات موزون و الحان دلکشای سرایدن گرفت و من چون روی [illegible] خوبی [illegible] شنیدم

و [illegible]

و شراب نیز در من اثر کرد غنای نالک از دست من بیرون شد و هزار تحسین بی اختیار از من آمد چنانکه
و نشاط در من پدید آمد که رقص شوان کرد و نعرها زدم و رقصها کردم و جامهای از طرح و منع من آزاده که [illegible] سوی
کرده و لب بدندان میگرفت و اشاره میکرد و هیچ فایده نبود چون نوبت آن کنیزک دیگر شد سماع آغاز کرد و در جمله تکلف
کردم و وقت من بسماع او خوش شد و هیچ فایده نبود چون بار دیگر نوبت بدان کنیزک گلروی جمیل آواز رسید
آغاز کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم تا خبر از خودم [illegible] شده بودم و از غایت لذت جامها چاک زدم [illegible]
و کسی با بر فلک رسانیدم و این ابیات در آن حال مناسب حال شد شعر دل کو چو چند موی او مدهوش و شیدا
میشود • راز از دیده پنهان میکند در حال پیدا میشود • گر چه زهم باز او مستور دارد از او • چون بشنود آواز او
بیچاره رسوا میشود • هر کس که دید آن موی او وان غمزهٔ دلجوی او • بیچون من اندر کوی او مدهوش و شیدا میشود •
این درستی بگریست و لب بدندان میگرفت از خشم و هر چند شراب در من اثر میکرد و سماع او در تحسین بیشتر میکردم
و خلاف آنچه امین فرموده بود از من زیادت ظاهر میشد و غضب او افزون میگشت تا بدان رسید که در خشم شد و بفرمود
تا پای من گرفته و کشان کشان از آن مجلس بیرون بردند و حاجبان و دربانان را بفرمود تا دیگر مرا پیش او راه ندهند
و از آن حضرت محجوب داران درگاه محروم گشتم و مردم مرا پرسیدن می آمدند و سبب آن حادثه می پرسیدند و مرا تعزیت
میدادند و بصبر میفرمودند و من بدرستی را بهانه و عذر میخواستم چند ماه بدین بگذشت تا گذشت مست نشستم
ایام غیبت امتداد گرفت و از شفاعت شفیعان او وسیلت دوستان نومید گشتم تا کار بجای رسید [illegible]
آوردم که خلیفه را بر رضا آمده است و فرموده که چه قدرت او حاضر شوی بر خواستم و [illegible] رفتم همچنان غایت
بودم چون نظر خلیفه بر من افتاد بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست و پای او ببوسیدم بر جای خویش
متابعت [illegible] دادم و [illegible] در حجره رفت که آن شب نشسته بودیم و آن کنیزک صاحب جمال خوش آواز را [illegible]
و شراب حاضر کردند و غنا آغاز نهاد چون آن نوبت بسبب او آنچه [illegible] رسیده بود [illegible] خواندن گرفت
تحمل نگاه میداشتم و در وی می نگریستم و از کسی [illegible] می بودم [illegible] بروی [illegible]

بگو و هر چه بین که بر زبانی می توانی آورد و بسیار دبیسیه مترس که خدای تعالی سعادت تو در خلاف فرمان من نهاده بود
و آنچه تو کردی بعضی از آن فرموده بودم سبب خوبی کار تو شد که این بزرگ را زعجب ترک گرفته بود ستمرا از
خود راضی میدارد و بر مراد دل من رسانی که یکبار چون من از تو راضی گشتم و میان ما و او صلح افتاد مرا از حال تو
و آنچه آن روز رفته بود تقریر کردم از من التماس کرد که از تو خشنود کردم و با تو احسان کنم در تواضع
مبذول داشتم و فرموده تا ده هزار دینار از خزانه آورده بدو دادند و آن کنیزک را نیز خود ده هزار دینار فرمود کنیزکانی
اگر آن روز آنچه من فرموده بودم کرده بودی داد از تو رنجیده بودی امروز که بایکدیگر خوش شده ایم او از من التماس کردی
که هر که ترا بر نزدیک خود راه نه هم اجابت کردی من خلیفه را دعا کردم و خدای را شکر کردم که برآنچه مصلحت تو بود
فراموش کرده اند و طرب و نشاط افزودم و بر تعریف و تحسین شدم بعد از آن هیچ هفته نگذشتی که ...
آن کنیزک پنهان از خلیفه تحفه من بفرستادی و هیچ مجلس نبودی که با او نشستی که مرا استدعا کردی و چون حاضر شدمی
کردی تا مرا صله کلی دادی و آنچه تا این غایت خرج میکنم از دولت آن کنیزک است که بمن رسیده است **فصل**
درین حکایت فواید بسیار است از آنجمله یکی آنکه بنده باید که بهمه حال توکل بر حول و قوت باری تعالی کند که
که نه بروفق ارادت و قصد او بود که بسبب آن مکروهی باو رسد از لطف خدای نومید نباید شد که ممکن بود که
خیر او در آن بود چنانکه حسین بن الضحاک را قصد آن بود که حرکات و سکنات او بروفق ارادت محمد امین باشد
و چون بی اختیار او بر خلاف او رفت اگرچه روزی چند مقاسات و نامرادی نمود با آخر معلوم گشت که غایت سعادت
و نهایت اقبال او در آن بوده است و درین باب گفته ام **شعر** خدایا بنده بیچاره چون نکو خواهد ٭ ز روی عصمت او
هیچ فعل بد نرود ٭ بنا پسندی گرچه غرض اشد ٭ ... بگوی صواب است ... ٭ بتازیانه تقدیر او بجو بدود
رخش هدایت باید اگر تو پنداری ٭ که بی هدایت کاری نکو دود نرود **دیگر** اگر هر چند پادشاهی و بزرگی
و دوستی و عزیزی برای خود صنعتی یا دفع مضرتی از آن طور التماس کند که تا بروفق ارادت او ... بر
سخنی نه بر جاده راستی موثر گشتی با میل و مداهنتی که در شریعت مصوب نباشد دور نداشت و مروت ناخوش

بود

بود بجای آری باید که از آن محترز باشی و برای تحصیل رضای او با آنچه مستحق خود برای اقدام نمایی که عاقبت آن در وصل
عدالت وخیم بود و خاتمت راستی و صدق محمود چنانکه حسین ضحاک را بود و درین ابیات کمتر این معانی سروده است
نظم بهوای کسی دروغ مگوی ٭ ور ترا دوستتر ز جان کرده ٭ که ورا چند بار مصلحتی ٭ آن زمان بر تو مهربان
کرده ٭ لیک در حق تو هم او باشد ٭ اولین کس که بد گمان کرده ٭ ور بر گمه براستی واران ٭ هم از او گران
کرده ٭ آخر کار چون پدید شد ٭ معتقد تر ز دیگران کرده ٭ هر دروغ ار چه سودمند یابی ٭ عاقبت آنچه زیان
کرده ٭ صدق چون آفتاب نورانیست ٭ جمل کذب کی نهان کرده **حکایت** یکی از ظرفان گوید که
جماعتی از اخوان صفا و خلان وفا و دوستان یکدل و صدیقان همدم در خانه دوستی از دوستان جمع بودیم
و در دعوی خربزه میخوردیم و در میان ما پسر امردی بود یکی از یاران ما کاردی در دست آن پسر امرد از سطارت
و حسنی که در اشتیاق باشد با ایشمر و بازی میکرد و میخواست تا آن کارد از وی بگردان مرد حسماک شد کارد تو تیر
بر سینه آن پسر آمد و در حال هلاک شد آن جماعت خواستند که از خوف آن قضیه متواری شوند خداوند خانه گفت
جوانمردی نباشد که شما بروید و مرا درین واقعه تنها بگذارید موافقت کنید تا همین موافقت هم خلاص شویم یا هم باتفاق
هلاک شویم همه گفتیم راست میگوید در آن خانه نشستیم و شکم آن پسر بشکافتیم و آنچه در اندرون شکم او بود بیرون آوردیم
در کشتی انداختیم و اعضا و مفاصل او از یکدیگر جدا کردیم و هر یکی عضوی برگرفتیم تا بیرون بریم و پنهان کنیم از اعضا او
بمن افتاد من آن سر در دستاری پیچیدم و در آستین نهادم چون از آن خانه بیرون آمدم و چند گام برفتم طرار مرا
در راه پیش آمد و آستین مرا بگرفت گفت که محتسب ما را فرموده است که جمله کیسه های طراران را بهم نهیم تا در حضور
او بگشایند درآنجا از قلب جدا کنند من با ایشان لطف و رفق آغاز نهادم و چند درم برشوه بدیشان دادم
بگوش ایشان ... از آستین من بدارند فایده نکرد و مرا سخت تر بگرفتند و گفتند پیش محتسب بریم من ... که
در آن ورطه هلاک شوم در هلاک خویش بسیار تفکر نمودم تا چه حیله خلاص توانم شد ناگاه ... بگویم
آنکو ... آویخته بود ... که هر که ... در خانه ... آن کوچه بود که شارع عام بود ...

نوبتی چون بنزدیک آن در رسیدم گفتم من خود بنزدیک محبت می آیم این نگاه داشتن دست از بهر چیست
او گفت ستم کمتر از بند دعوی یا حق بی گناه هم است ایشان دست از استقم رها کردند من خود را در کوچه انداختم و در راه رسی
بستم و حجاب دیگر پردن رفتم با گناه در وقت دیدن و اضطراب بخانه رسیدم آن را بادستار در انجا
افگندم و دویدم و او انجا بترک خویش رفتم و از ان ورطه عجب خلاص یافتم **فصل** درین حکایت تنبیهیست
مردوانا را در صحبت جمعی که در میان ایشان زنی یا کودکی امرد باشد احتراز کند که عاقبت آن صحبت بدانجا مید
وگاه باشد که بسبب ان اختلاط در ورطهٔ عظیم افتد چنانچه آن حراف بسبب صحبت آن امرد **نظم**
چو با کردهی دهی تو امردی و زنی • همان به است که با آن گروه بنا پرهیزی • ز امردان و زنان احتراز باید کرد •
کزین دو آید پیوسته فتنه انگیزی • کل بیخ پسران نکو زکام آرد • زکام مهلک باشد اگر نه پرهیزی • نشستی که ادو
جنگ و فتنه خواند خواست • بنزد اگر زنیران آن فتنه بر خیزی **حکایة** حسین بن موسی الموسوی الشکوه
سری بود که خدمت من میکرد و جهان بسیار گردیده بود و سرد و گرم روزگار چشیده روزی در میان سخن
گفت من سوگند خورده ام که بهیچ دعوت و هیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن از وی پرسیدم گفت
وقتی از بغداد بمیصره برفتم خارستان بود که بمیصره رسیدم و در شارعی از شارعهای او مرفتم تا منزلی بایم و انجا
نزول کنم مردی مست را دیدم که مرا آواز میداد بنام و کنیت چون مرا دید معانقه و مصافحه بجای آورد و دوستی
تمام نمود تا جمعی که من ایشان را نمیشناختم بزبان میراندند و از حال هر یک می پرسید و مرا سوگندها میداد
و الحاح میکرد که بنزدیک او نزول کنم من با خود گفتم هر چند این مرد غلط میکند اما چون من غریبم و شب هنگام است
و منزلی معین ندارم امشب مهمان او باشم و بنزدیک او باشم و صبح که هشیار شود تو نفحات ستاره در میان
ار انجا نقل کنم من نیز با وی چنان فرا نمودم که تو نان مهری که آشنای قدیمست آن مست مرا بخانهٔ خویش برد چون
در رفتیم جمعی را دیدم در سرای او بعیش و عشرت مشغول و غلامی امرد در میان ایشان او نعمتی پردن اندر
و مرا بدیدند که کی از دوستان اویم و چون در میان ایشان نشستم و ساعتی بودم ایشان بخواب شدند و

و من بیدار بودم یکی از میان آن قوم برخواست و بنزدیک آن غلام رفت و حاجت خویش از وی روا کرد
غلام بنده بود که خداوند کار او ست اورا الگمن کرد چون او بجای خود رفت خداوند غلام هم برخاست
آن معصیت بطرز متوار بنزدیک غلام آمد و بر اعضای او اثر آن معامله که آن شخص کرده بود دید دانست
که از انجماعت یکی قصد غلام کرده اند برخواست و کاردی برهنه کرد و از بیم لرزه بر اندام من افتاد که اگر از
من اید سگ نکند که آن فساد از من حادث شده چرا که غریب بودم پس آنمرد انجماعت را یکیک دست
بر دل مینهاد و میسکذشت تا بدان شخص رسید دست بر دل او نهاد و آن شخص خود را بخواب انداخت که بود آن
کارد بزد چون او حقانی دل او بدید و دانست که کار اوست دست بر دهانش نهاد و کارد بر سینه وی زد
و خود بر زبر او افتاد و آنمرد اندکی اضطراب کرده جان تسلیم نمود و آن کشنده دست غلام خود گرفت و از
خانه بیرون رفت رعب و خوف و بیم بر من غالب شد گفتم بامداد بر خیزند و مرا در میان این جماعت غریب
یابند بر این حال جواد کشته رفت خود انجا گذاشتم ولفقدی که داشتم برگرفتم و از ان خانه بیرون آمدم و
کوچی ادوم و شب مصفت رسیده بود و از عسس بترسیدم گلخن گرمابه دیدم تاریک در انجا رفتم گفتم چون گرمابه
بکشایند در روم و در ان تاریکی بنشستم در گوشه ناگاه آواز پایی شنیدم مردی بیامد و انجا آواز نمید او که دیدم
که در انجا رفتی یا من از ان پیرمن از ترس چون مرده در ان گوشه بنشستم و آن مرد چون نفهمید که کسی در انجاست دختر را
در انجا در آورد و سرش ببرید و انجا بگذاشت و برفت من در ان تاریکی دست دراز کردم که ببینم چه چیز است
دست من بپای دختر آمد خلخال در پا داشت آن را چون دیدم از پایش کندم و از ان گلخن بیرون آمدم و همچنان
ترسان و لرزان رفتم تا بگرمابه رسیدم که در آن گشاده بودند در انجا رفتم و آنچه با من بود بجای سپردم چون روز
روشن شد از گرمابه بیرون آمدم آن محله را نشناختم در قرب آن حمام سرای دوستی که مرا بود بنزدیک او رفتم
او بر من بشاشت کرد و چون در سرای او بنشستم کنیزکی بگذشت که با من بود و آن بهرو خلخال بیمه او سپردم تا او
نگاه دارد چون در ان خلخالها نگریست رنگ او بگردید و پرسید که تا از کجا رسید گفت این خلخالها

یکی آورد که من حال جنازه که کشته بود تقریر کردم او در سرای خود رفت و بیرون آمد و گفت آنمرد که دختر را بکشت بشناسی
گفتم نشناسم و ندانم تاریک بود و اما سخن گفتنش شناسم چون بشنوم تا طعامی ترتیب کرد و بیرون رفت و باز آمد و جوانی شکری
با او همراه آمد نشست و با او سخن آغاز کردند من باواز او را بشناختم و او را بچشم اشارت کردم که اوست گفتم بلی چون از طعام
خوردن فارغ شدیم در مجلس شراب حاضر کرد و شراب بیشتر بدان جوان داد و جوان چون مست شد انگاه شمشیر از خانه
و در سرا در بست و سر آن جوان را ببرید و مرا گفت آن کشته که دیدی خواهر من بود و این جوان او را فریفته که مراد حاصل کند چون
سوده و بر وی دست نیافته او را کشته است اکنون من او را قصاص کردم بر خیز و مدد کن تا او را دفن کنیم پس این شب جوانمرد
او را از خانه بیرون بردیم و دفن کردیم من از بغداد بگریختم و بیعت ادا آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود بر هیچ جنازه حاضر نشوم
و سوگند خورده ام که بر هیچ جنازه نماز نکنم تا آنکه در بغداد نماز پیشین برای سر قوم و حال را دیدم جنازه را بر دوش
گرفته می بردند با خود گفتم این شخص را که میبرند غریبست و درویشی بینایه تشییع جنازه بجای آرم با حمالان در حمل معاونت
نمایم تا ثوابی یابم فرا رفتم و یک طرف جنازه از دوش حمال بر گرفتم و بر کتف خود نهادم ساعتی برفتم مانده شدم حمال آواز
دادم که هیچکس جواب نداد آن شخص گفت برو و خاموش باش که او باز گردید گفت من زیر جنازه از جای نجنبم و باز کردم حمال گفت من
بر تو تشییع زنم در یافتم که بر وی من شرم داشتم و گفتم من این مشقت تحمل کنم که چندان رنج زیاده باشد ثواب بیشتر بود
همچنان آن جنازه را بدان نسق بگورستان بردم چون جنازه در گورستان بنهادیم آن حمال بگریخت و جنازه پیش
باز که ایشان برایشان لعنت کردم و با خود گفتم این ثواب را تمام کنم و چندان درم از آستین بیرون آوردم جماعتی که در آن گورستان
که در آن موضع بودند آواز دادم و گفتم این مرده را قبری کنند و اندکی شده ما میدانیم من اجرت بدیشان دادم و گفتم بقوی
بکنند و بر مرده نماز گزاردم و چون خواستم که دفن کنم حفاران بگور فرو شدند و من از بالا جنازه را بخوابانیدم بالای
بر کرند و در گور نهند من آن دیدم که حفاران از گور بیرون جستند و لطمه گفت بر روی من زدند و دستار از سر من گرفتند
و دعا گردن کردند و فریاد کردند که ای مردمان این مرد کشته را آورده و دفن میکند مردمان جمع شدند و حال پرسیدند چون
از مرده گفتن باز کردند جنانی بود که بکشته شخصی پاره پاره شده من مدهوش و متحیر بماندم و از هر که انجا حاضر بود دشنام و لطمه

میخوردم و از هر زبان لعنتی و دشنامی می شنیدم و مرا الحیان و دستار در گردن نزدیک صاحب شرط بردند و هم آن بود که از غم
و ترسی که بر من رسیده هلاک شوم چون نزدیک صاحب شرط بردند بر آنکه آنمرد را من کشته ام گواهی بنود فرمود که
مرا بر بسته کردند برای تازیانه زدن تا بجرم و گناه کرده اعتراف نمایم این والی را کاتبی بود عاقل چون مرا بدید بهوش و تحریر
و در وضع و طرح من نگریست بشارت داد گفت گمان می برم که این بیچاره متهم در کار خود و ابهم و دلبری کنم تا باشد که حقیقت حال معلوم
شود که این مرد مظلوم بنماید و مرا گوشه برد و از این حادثه پرسید من چنانکه بود از اول تا آخر براستی با او تقریر کردم
او بفرمود تا آن مرده را از جنازه فرود کردند و در جنازه تاملی کرد و بر طرفی از آن جنازه نوشته بودند که وقف فلان
مسجد است جماعت ملازمان را با خود فرا پیش گرفت و بدان مسجد برد و در آن مسجد جنازه نشسته بود پرسید که
این مسجد کجاست و نمود که بجهت نقل مرده بدان احتیاج است خیاط گفت مسجد را جنازه ای است اما بامداد برای
حمل مستی برده اند آن کاتب گفت هیچ میدانی که آن را که برده است گفت اهل آن سرا دانسته بخانه کرد که در جوار مسجد بود
و او در حال بفرمود تا در و بام آن سرا بگرفتند و در را بشکستند و در رفتند قومی با درانی یافتند بگرفتند و بنزدیک صاحب
شرط بردند و ایشان اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان امردی بود بسبب آن امرد با یکدیگر خصومت
کرده بودند و بر یکدیگر غیرت می بردند تا بجای رسید که آن امرد را بکشتند و در بوریا انداخته و پیچیده بگوشه
کوفی کشتند و آن مرده حمال از مردم ایشان بوده صاحب شرط بفرمود تا ایشان را بکشتند و ایشان را گرفتند من خدای را
شکر کردم و آن کاتب را دعا گفتم و نذر کردم که دیگر بر هیچ جنازه نماز نگذارم **فصل** در این حکایت عبرت است که
مرد باید پیوسته از شراب و مجلس شراب و امرد و اجانب دور بود و مجتنب باشد و از صحبت جمعی که بدان معصیت مشغول گردند
اجتناب نماید و فرمان ربانی **انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان** فاجتنبوه مصداق این باشد
و هر فتنه و منازعت و خصومت و قتل که در جهان رود بیشتر مادهٔ آن شراب باشد **شعر** آب انگور آتشی گردد
خرمن عقل و دین همی سوزد ۰ شعلهٔ شمع عقل بنشاند ۰ هر که زین آب آتش افروزد **حکایت** عبدالله المصری گوید در
همسایگی ما در واسط جوانی بود که از پدر مالی از میراث یافته بود و آن را بشراب و قمار تلف کرد و عاقبت او بدین در ...

بعد از مدتی او را دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بیشمار از وی سبب حصول آن پرسیدم اول ابا نمود و بعد از آن گفت
راست بگویم با تو بشرط آنکه این راز پوشیده داری من شرط کردم گفت هرگاه که درویش و محتاج بودم میان کرده
که مرگ را آرزو میخواستم چنان افتاد که زن من حامله بود و بار بنهاد و بوقت فارغ شدن آنقدر نداشتم که چیزی که او بدان
اندک قوتی یابد بتوانم خرید بیرون آمدم تا از کسی صدقه بگیرم و بنزدیک آن عورت برم بکوچه رسیدم و دیدم که این
کوچه بسته است در رفتم مردی را دیدم که دیگ طعامی میپخت بانگی بر من زد و گفت چه کسی من حال خود با او
کردم دل او بر من رحمت آمد و گفت درین خانه رو و بنشین تا طعام پخته شود از آن طعام ترا آنقدر بفرستم که
دو روز ترا و عیالان ترا کفایت کند و گلیمی بر من انداخت که بر خود بپوش و لحظه بخسپ شب دیر بود
و من یکشبانروز گرسنه بودم آن گلیم بر خود پیچیده پهلو بر زمین نهادم از گرسنگی و اندوه عیال پروای خوابم نبود
چون ساعتی بگذشت مردی دیدم برهنه بیامد چیزی گران بر دوش گرفته این مرد که در خانه بود برخواست
و آن بار را از گردن او بگرفت و در برادر بست و گفت بر بام برو و از تو بوی نبرند گفت و بیش آمدم و در
در زیر بستر بودم تا در خفتن آن یافتم که این بدره بر گرفتم و میدانم که طلاست یافته اما بغایت گران است و از
و ترسیدم که گر بلاک شوم پس آن مرد که در خانه بود خوردنی در کاسه میکرد و میبرد و میخورد و من از خوف
چون مرده بودم چون از طعام فارغ شدند شراب بیاوردند و خوردن گرفتند من متحیر و در مانده میسوختم که
چون اینها دایت تا آورم مبادا که مرا ببینند برابر ایشان تا واقف شده ام هلاک کنند و آن مرد برهنه
شراب بسیار میخورد مست شده و گفت آن مرد که در سرا بود برخاست گرد خانه برآمد و بنزدیک من آمد و بانگ
بخنی گفت مبادا حرف انکه مبادا بمدانه که من بیدار بوده ام و بر ماجرای ایشان مطلع هیچ نخسپم چون آن خشم
بنه است برفت و آن مرد که حشم بست بود گفت پس در گلیمی پیچید و بر گردن نهاد و از سرا بیرون رفت من
با خود گفتم بعد از این چه توقف کنی برخواستم و آن بدره را در گلیم نهادم و از سرا بیرون آمدم حالی در کوچه رفتم
چون مؤذن در آمد برسید که چه کسی گفتم مردی غریبم و از درویشی بدین لحظه رسیدم میخواهم که از بیم عسس با موضع فرا روم

اگر مرا شب نهاری خدای تعالی در روز قیامت ترا از عذاب نهار و بدنبوی گفت بحث و دراین هنگام بیش
من بود و در زیر سر نهادم و بخشم طلب بود آمد و در ادیم مخترز بیشه کرده در مسجد بود و مرا دشنام میداد و تهدید و وعید
و من از سوراخ‌های بجای او را میدیدم بهر جانب میدوید کاه نزدیک من در مسجد باشم چون نومید شد برفت و من در
مسجد ماندم تا صبح طلوع کرد و مردم در راهها و کوچها بسیار شدند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم چون در بدره حل
کردم هزار دینار طلا بود و آنچه احتیاج وقت بود برگرفتم و باقی پنهان کردم و اسباب خوابی بود از جهت آن کار کردم
و حال من نیکو شد و این سخن با تو پیش کس دیگر نگفته ام **فصل** درین حکایات اگر عاقل بچشم بصیرت تامل کند
در کسب مال دنیا و جمع مال عمر مصروف کنند و بسیار باشد که متعاقب شده از کسی دیگر باشد و متمتع دیگری باید چنانکه
درین حکایت یکی در کسب جمع آن عمر صرف کرده و دیگری جان در خطر نهاده و آن مال را از دیده و شخص سیمین این
بر باد داد و خون ناحق در گردن خود کرد و تا آن مال حاصل شد رنگت دیگری از آن او باشد و آن شخص بی رنج و تعب
از آن متمتع و برخوردار بیافت **نظم** ای دل بدار خویشتن اندر هوای زر ه چون خاک پایمال شوی از برای زر
زر سود فاسد عرف کس جان برای او ه چون هیچکس نه بعالم وفای زر ه زیرا که ساخت اول ارباب را از زر
کان برگشت کوفته افتد بپای زر ه کرده بمرد سیمی آشفته حکم ه چون کان کسی که ساخت اول خویش جای زر **حکایة**
یکی از اهل بصره حکایت کرد با یکی از قاضیان هم بکجا بودیم میان دو شخص از اهل ما خصومت و منازعت افتاد
و آن قاضی میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را از رفق سخن و از عناد منع میکرد و همچنان ایشان الحاح کردند و او
میکوشید لجاج شوم بود و عاقبت بیتره و خامت آرد تا آنگاه که میان ایشان منقطع انجامید پس گفت ای دو عاقبت
عاقبت لجاج را حکایتی یاد است و آن ماجرایی من رفته است با تو حکایت کنم گفت من در فلان شهر قاضی بودم
دو مرد بنزدیک من آمدند یکی بر آن دیگر بیست هزار دینار زر دعوی کرد و من مدعی علیه را گفتم چه میگویی گفت این سخن
درست الا آنکه من بنده ام مکاتب او و در تصرف او بتجارتی کرده ام و در آن تجارت زیانی فاحش افتاده و وجه
آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد بسیار با من معامله کرده است و سود زر بسیار از من گرفته اگر قاضی از وی التماس

تا با من مواسا فرماید و رفقی ورزد و مرا مهلت دهد تا بتدریج بگذارم ثواب باشد من آن مرد را رفق فرمودم و مهلت
از برای او خواستم اجابت نکرد و امتناع نمود و حبس طلب کرد و آن مرد چون الحاح افراط میکرد من شفیع شدم و طالب الحاح ان
موافقت ننمود و مجلس منعقد شد چون آن وام دار بزندان بنشست و مستحق گشت که حبس خواهد کرد بگریست و گفت والله که اگر مرا حبس
کنی هلاک شوم و او با من این مضایقه میکند و خلاف آن مال از من بتدریج بوی رسیده است و از برادر من سه هزار دینار
زر مانده است و او برگرفته مرا کشته باد و ازان زر که مستغرق کم و او را نزدیک قاضی بردم چون او این سخن گفت مرا در دل
ملامتی او طبع افتاد و از لجاج آن غریم در خشم شده بودم از وی پرسیدم که از برادر تو چگونه میراث یافته است تو بجز من
با من مشارکت داشتی گفت برادر من بنده او بود و مکاتب شد و او در تجارت و در روی ... بود چنانکه هزار دینار ... رسانید
مالی عظیم جمع کرد و مقدار سه هزار دینار پس از وفات او باز ماند و چون کسی دیگر نگذاشت من بنده او مملوک مستحق
ورود میراث او وارث حق ارزانی آزاد و زنی هر دو پسر و خویشش را تو کسب میکنم و مرا صداوه کار سکه آرم بخواستم که در میراث
با او مشارکت کنم مرا گفت تو بنده و بنده میراث نگیرد من تن بر حاجت او را اجابت کردم و با وی نزاع و خصومت کردم
و از فرو رسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود چون وفاتش رسید هزار دینار زر که گذاشت گفت آری گفتم راست میگوید
که او وی را آزاد داد گفت آری گفتم زر فرو دار را مهلت ده و مطالبه مکن گفت رها کنم باز بدید با حبس شود گفتم زر جرد بصحت
من قبول کن و لجاج مکن او همچنان بران لجاج اصرار نمود من آن بنده را گفتم دستوری میدهی تا برای ان طفل ابن مرد
سخن گویم گفت بلی گفتم ایشان بمذهب عبدالله بن مسعود و آن مذهب ثبت مستحق این میراث اند و تو اکرده اند را
بیرون نموده در حق ایشان بجهت بندگی و شهود دادگی حاضر کردم و آن بنده بجهت الفعال خود بر وی دعوی و خصومت آغاز کرد
و او بصورت حال در پیش شهود اعتراف کرد و من بر وی بثبوت آن مال این او طفل حکم کردم و الزام نمودم تسلیم کرد
و از انجمله پنج دینار قرض به پدر ایشان را دادم ... و آزاد کرد ... و باقی مال هر دو طفل را بدادم بی
... کرد و بعد نمودم ... و آن بنده آزاد باشد ...
خوش ... شعر ... زیرا که ...

لجاج را

لجاج را • العاقبة شهاره و طرح سبک • واجب بود و سبک صیانت لجاج را **حکایت** این قضا که پدر آن روز که
معتضد را الحوادث گرفت قیمتا مطالبه و مصادره کند من در وثاق خود نشسته بودم ای بیستی قبض و دلتنگی بر خاطر بر من مستولی
شد و من موجب آن قبض نمیدانستم و عادت پیش از ان چنان بودی که هر گاه دلتنگ شدمی درجی بزرگ از جواهر داشتم
از هر نوع که قیمت آن پنجاه هزار دینار بود آن را خواستمی و طبقی بزنی بیاوردندی و آن جواهر بر انجا ریختمی و بدان نگاه کردمی
ما آن اندوه از دل من زایل شدی آن روز هم بر عادت معهود آن درج را خواستم بیاوردند من ان جواهر را در آن طبق ریختم
و مشغول شدم و مرا در سرا باغی بود آن روز بر طرف باغچه چهار زنگ که در میان سرا بود و انواع ریاحین و ازهار شکفته بود
و من بر همان حالت آن جواهر دیده و من نشسته بودم که در و بام فرو گرفته در بستان و لشکریان در آمدند من سراسیمه
دانستم که آن انچه دانم ادا دارم او جواهر به چند بر پای خواستم و آن جواهر در میان ان ریاحین نهادم سبزه و نهادی زود
بر خاستم مرا در ان حال گرفته و آن مصادرات و مطالبات بر من رفت و هفتصد هزار دینار نقد از من بگرفتند
و از مرا محبوس کردند و چند فصل برای باغچه بگذشت بعد از ان حق تعالی مرا از ان حبس خلاصی داد چون بر آن فکر کردم
موضع که نشسته بودم و آن جواهر در انجا ریخته یاد کردم مرا از ان روز در آن جواهر یاد آمد با خود گفتم از ان جواهر در میان
گیاه هیچ مانده باشد روز دیگر در سرا در بستم و غلامی را گفتم تا به پس ان باغچه را بکنند و من در خاک شکستم و بیکی بعجب
هر که رکن از ان باز یافتمی چون من طلب بر من نیامده گشت چه بس طریق میکردم تا تمامی باز یافتم **فصل** درین حکایت
پیداست عاقل را در کل امور توکل بر فضل و رحمت حق تعالی کردن و هر چند دفینه مخفی و محکم نهاده باشد و در حفاظت
آن تدبیر و سعی کوشیده و از خوف هلاک ایمن نباشد که دو رکار گنجهای به قوی و مستر بسی آشکار کند و شهرهای حصین
محکم بسیار به دست تاراج باز دهد و اگر چیزی بحسب قضایه و مهل حافظی و نگهبانی نگه داشته باشد و بازه بدست آید
و بر جای ماند آن ناامید نباشد که چون خدای تعالی چیزی را در پرده عصمت نگاه خواهد داشت اگر ضایع و تباه
باشد او نیست حوادث مصون و محروس ماند چشم و گوش معتقدان و عاصیان از دیدن آن کور میکرداد **شعر**
بس چیز که آن مصون ماند • هر چند تو ضایعش شماری • بس چیز که عمر تلف شد • از موضع حرص کم آنچه داری •

ای نوبر دیگر ایام • از آن که مجد کوش داری • در حال شما نگاه دارد • آن را که نگاه داشتی گواری • خیره از مسند با امری
آن را که کند خدای یاری • بی عصمت او مصون نباشی **حکایة** اسمعیل بن محمد طالقانی گوید چون ابو علی ... ساختند
و مصادره کرد هر چه داشتم ازین گرفت خدا که مرا ... کردم شود مدتی در حبس بودم چون سلطان محمود
بهروات او فارغ نشستم و ترتیب قوت او روز بروز مرا ضعف گشت با دوستان مشورت کردم گفتند علاج آنست که این ... را
ملازمت فرمای و رضای او حاصل کنی مدتی او را ملازمت میکردم بجا او و شبانگاه و سحرگاه و امیر قسم داد هرگز در کار
من نظر نکرد و دلداری نمود اتفاق افتاد که او در زنی نزدیک او رفتم و پیش ازان ... رفته بودم و موی
تراشیده بودم جامه کهن و موی بالیده داشتم و پیش ازان عادت او لطافت در جامه خوب داشتی چون بر
میان بردم بر پای خواستم و بروی دعا کردم بر من نگریست و تعجب بسیار در کار من و حال من نمود پس اشاره بخادمی کرد
و آهسته با وی سخنی گفت و او برفت که برای خلیفه رود و خادم نزدیک من آمد و گفت وزیر میفرماید که از پی ما
بیرون روی تا او بیاید کی بیاید مرا بحجره خویش برد و انجا بنشاند قیامت ازین برخاست رسیده که
سخن ... ازین ... بشد و یا گمان برد که مرا ... است و من از اندیشه بودم که چه خواهد بود
چون او بیامد مرا نزدیک او بردند چون پرسش احوال با وی بنمود و چون مرا بدید ترحیب و اکرام نمود و با لطافت و مستلطف
شدم و خوفم زایل گردید پس گفت تو پیش ازین خود را بلطافت جامه تو حسن رای ... داشتی اکنون چه
که ترا برین صفت می‌بینم دانستم که او را از چگونگی و کشاف که داشتم بر من رحم آمده است گفتم ایها الوزیر
شوم صورت و دست تنگی حال مرا بدین جای رسیده است والا در ترک جای آوردمی اکنون مرا بحل کن که با تو بد
کرده‌ام دست بدوات و قلم برد و مبلغ هزار دینار براه انعام جهت من نوشت و توقیعات دیگر نوشت و گفت
مبلغی که تو اختیار کنی که هر سال صد آری غله ... تو باشد بنویسم تا بدهند من او را دعا کردم و برخاستم
باز روم گفت بنویس کن پسر الکف کجا و در من که ابو علی را معاونت کن ابو الحسن ارش مرا معاونت داد
و مرا کارهای بزرگ و شغلهای با منفعت فرمود و مدتی در ترک ... ازین گرفته بودیم رسید **فصل**

ازین حکایات ... اعتبار بر شاید گرفت که صاحب دولت و خداوند حکم که بر یکی از اتباع و فرودستان خود متغیر شود
و میان او واسطه او را منکوب و محزون دل گرداند باز حسودی و معاندی دست یابد و او را پامال دارد و در ماند و خصمی کام او عاجز
گرداند باید که هم او دیگر باره بلطف و دستگیر او گردد و تباهی که از ضعف و قهر بر کار او ظاهر شده بعجز لطف
و مرحمت او بر متغیرات احوال او پیدا شود و چنین اند که هر که بیفتاد دستگیری خداوندیان مروی قدر برخیزد و چون
افتادن او بوده است بر خواستن هم از او باشد **نظم** دشمنی را که زپا افکندی • دست او گیر که تا برخیزد •
گرچه بخت او فتاد آنکس که فتاد • هم بمی او ز جا برخیزد • مشتی بر او نشسته • که بدست تو پیا برخیزد **حکایة**
ابو امام الری گوید از معتمدی شنیدم که او گفت که عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیه الصلوة و السلام گفت که آنانکه
بر ... مجوسی هلاک شد از انحضرت پرسیدم که سبب آن چه بود فرمود که حکایت است بعضی که از اهل حجت
خوانده و در روزگار پیشین در آن ... بوده است که ایشان ساحر بوده‌اند که چون دختری جامه و زن خود را بر دار کرد و ...
خواست که از اهل شهر بگیرد و اهل آن شهر جمعی برآن حال بوده‌اند و او را از کشتن منع کرده‌اند و درم خواستند ایشان
نداشتند که به ... دهند و گرانی ... دنبال خبر برید فرا دادم آن زخم برجست و آن عورت را بر زمین زد و حامله
بود بچاه شکم او بیفتاد و آن مجوسی حیران بماند و گفت ای مردان ... آدم کشته بخداوندان ای ... که
پادشاه است این مجوسی نزدیک آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم داشت پادشاه جواب داد
که ... او را گوش ... تا آنگاه که دنبالش خوب شود و زن را ... تا وطی کرده
تا او بکر حامله شود مجوسی روی بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر این حکم تست و تو بدین حکم راضی من ...
فرشته را بدو فرستاد تا دست مجوسی و زن بگرفت و هر دو را از آن بلیات بگذرانید مجوسی گفت ای
خدای تو به کی کرد ... من این احسان نمودی او گفت من از فرشتگانم چون تو با خدای مناجات کردی مرا بر
نجات تو فرستاد باز پس نگر تا از خشم خدا و حق ایشان ... مجوسی باز پس نگریست تمامت آن شهر را ...
ظلم حق تعالی زمین فرو برده بود **فصل** ازین حکایت وخامت عاقبت ظلم و سوء خاتمت معلوم میشود و مقرر و محقق میگردد

که دعای مظلومان مستجابست و نالهٔ ستم‌رسیدگان مقبول میشود اگرچه خود کافر باشند چنانکه آن مجوسی (نظم)

زنهار گزاف مکن بابال عاجز (الله) از آن بترس که حق دستگیر او گردد (بیت) ستم رسیده اگر کافری بود حاشا چو بر خدا بنالد

نصیر او گردد (حکایة) آورده‌اند که سه برادر بودند ترسا یکی از ایشان توانگر بود و بظاهر ثروت و مال بسیار داشت

نام او ابراهیم و یکی میانه حال نام او عون و یکی درویش و محتاج نام او سلمه از فقر کار او بجایی رسید که بقوت روز فرو ماند

و کسب آن برو متعذر گشت از عون التماس کرد تا ابراهیم بگوید و در حق او مروت کند تا سلمه را نفقتی فرماید که سد آن ضرورت

مایحتاج او بهم رسد و عون چند بار با او درین باب حرف زد و او اجابت میکرد و در مدافعت میکوشید تا کار بگوش اگر

برده بود پیش مرکب من صبر تواند کرد با هر جا که فرود آیم اسب را نگاه دارد و من نان و جامه باو خواهم داد و بوی هم

چون عون این سخن با سلمه گفت او در جواب گفت که برادر من این سخن بجهت آن گفته باشد که من استنکاف نمایم و او آنرا

بهانه سازد و اعانت من نکند اگر او میگوید من برای آن بر میگیرم و در انتظار آن امید فرج از خدای دارم و اشتغال میکشم

و در سوال بر خود گشادم دولت گدای نکشم بعد از آن هرگاه که برادر بر مرکب نشستی او پیاده در جلو دویدی و چون

فرود آمدی مرکب محافظت نمودی و هم برین نسق او روزگار میگذرانید تا آنگاه که وصیف از جملهٔ خواص خلیفه بود کسی را

طلب کرد که بر در سرای او بنشیند و هرچه از بازار مطبخ آورند تفحص آن کند که چند است و چیست و بجای که میبرند

بر سند تا خیانت و امانت او معلوم کرد و عون با وصیف حکایت کرد که برادری دارم او را اسلمی [illegible]

هست بغیر او بسلمه را حاضر کردند و این مهم با و مقرر نمودند او گفت من پیش این مهم قیام نتوانم نمود و حساب نگاه نتوانم داشت

عون گفت من درین باب معاون تو باشم و هر روز نماز دیگر مفصل آن از اخراجات اجمالی میبینیم و خرج آن مینویسیم آنچه که

وظیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کردند او بر در سرای وصیف نشست و از حال جواب و غیره که بمطبخ

می‌آوردند وصیف هر چیزی پرسید او بر دفتری می‌نوشت و هر روز تفصیل روشن بقیع میکرد و چون یکماه بگذشت

وصیف کاتب کاتب غیب را بنو فرمود تا روز بروز تفاصیل اجمالی بهاء و در مجلد آورد و کرد و چون کاتبان

آنچه وکیل رفع کرده بود در قلم آوردند و بر دیگری عرضه داشت و آنچه سلمه ثبت کرده بود با آن مقابله کردند تفاوت فاحش

بدید آمد و تکلف خیانت کرده بودند وصیف را از سلمه این خوش آمد بغیر نمود تا او را حاضر کردند و تا آن وقت شغل او را

بهنده بود و شرف میطبخ باو دادند و در آن ماه که سلمه در مطبخ بود توفیر بسیار بدید آمد از تفاوت اسعار و مقدار لکاک

که سلمه نموده بود و از کفایت و امانت او مشاهده شده او را بوصف قربت و اختصاص بر بهترین مجلس وصیف منبع

گشت و درجه ایشان بلند شد و مدتها در خدمت او بماند اتفاقا چنان افتاد که روزی متوکل با وصیف گفت در وقت

که فرزندان بسیار شده اند پری می باید که باعث و امانت او و شهوات و لعب نباشد و یکی از صلاح بود و قطاعی

خوب بجهت او معین کنم و میگویم که یکی از کتاب را این مهم فرمایم که اطفال محرومانند و مهم ایشان بارک باشد و دلم

بهر کسی قرار نمیگیرد وصیف گوید که مرا در دل افتاد که مردی بدین صفت که خلیفه میطلبد سلمه است خواستم که وصف

او با خلیفه بگویم و خلیفه را از حال او اعلام دهم ساعتی با خود در اندیشه بودم عاقبت گفتم خدای تو چنین مردی که

خلیفه میجوید روزی کرده است و با منت چون درشایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که در کارها می‌کند

در بجی که از دل من بر میگیرد و فکر میکنم نمیتوانم که از مراد بر خیزم و چون در حقوق تربیت و نعمت که خلیفه را در گردن است

مائل میشوم مروت که حال پوشیده دارم اینک حقوق نعمت خلیفه مرا در سخن آورد و آن شخص پیش وصیف که خلیفه مرد

سلمه ابن سعید النصرانی است متوکل فرمود بگوی که بیش خلیفه حاضر شود و چون حاضر شد متوکل او را پسندید و وصیف جای

شد و وصیف سلمه را او پیش آورد و خلیفه هر پسری را سیصد هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را صد و پنجاه هزار درم

و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدادند و گفت از مناع انجه مصلحت دانی بجهت ایشان اختیار

کن و دیوانی طلب کن و کتابت فرزندان بر دفتر و دست او چون از آن فارغ شد قیام به امور سرای حرم و خصیان و خواص

و متعلقان بر ایشان و تولیت نظر جمیع مصالح سرا و حرم و مجاورت انچه از توابع و لواحق و لوازم آن باشد مفوض

کرده اند و مرتبه او روز بروز بهمین صفت زیادت شد و از امانت و کفایت و شهامت او درین امور ظاهر گشت و در حق

حرمات سرای متوکل که از این سرا ایشان را داد این حجره بدان حجره میرفت و احوال اولاد و اهل حرم تفحص میکرد چنانکه متوکل

بر سلمه اعتماد او را آوازه داد و گفت سرای مرا که مصالح بسیار پوشیده میشود من کفایت و امانت تو اولاد و اهل حرم را

در حفظ تو آورده ام و نفس خویش را ضایع کرد اشتر بفرمود تا کلید خزاین و بیت المال و اسباب بر موتات ارث الونس
و حق اش و بیت اللطیف و تمامت امور خاصه جمع داده او داد جمله را قبول کرد و معتمدانی که بر اش واثق بود
بر هر مهمی نصب فرمود و مدتی برین مهمات قیام نمود تا روزی متوکل بر وی متغیر شد فرمود تا او را بند کردند و در حجره
محبوس داشتند تا صورت حال کار وی باز بینند و داشته بودند موجه کنند و نواب و عمال او کارکنان بر قرار داشت
و در شب متوکل را از وی یاد آمد خادمی را بفرمود که بنگر که سلمه درین ساعت بچه کار مشغولست و مرا اعلام کن خادم
باز آمد و گفت خواب خوش میکند روزی دیگر هم فرمود که تفحص کردند باز همین صورت در باب او گفتند متوکل گفت
تا او را حاضر کردند گفت تو مرد برشده بوده چه از سیاه میکنی و در برشتی میخواهی کرد و رقبات خلق میکوبی
و با خود در دنیا مرتبه ازین بلندتر که بتو مفوض است چشم میداری گفت یا خلیفه دانی و نه آنست اما چون تو مرا
بند فرمودی ابواب و کارکنان و خدمتکاران مرا بر کار رها کردی بحس رای خلیفه واثق شدم که مرا ازین سبب
عزل نخواهد کرد و خواستم که استعداد و قدرت خلیفه و تا سبب قیام مهمات او مرا حاصل شود و مرا پیوسته در جهات
استطلاع رای خلیفه می باید کرد و احوال عرضه می بایست داشت بسیار از نظر خلیفه بر چیزی که بچشم او بگوید بایستی
هر شب تسوید میکردم و مشق میکردم تا آنچه بخلیفه عرض کنم و نویسم پریشان و مشوش نباشد متوکل این سخن
از وی پسندید تا خود انگشتری خاص خلیفه در آنجا بود بیاوردند و بدو دادند و گفت این انگشتری که مهر بر خود
بر نهاده ام این بتو تسلیم کردم تا هر چه من مهر میکردم بعد ازین تو مهر کنی شرط آنکه بعرضه داری و این عجب
آن کردم که تا مردم بدانند که در محل تو بر دیگر کس بلندتر و محل تو در فیض گشته است و این بنده که بر تو دولت
در چشم خلق خوار نکردانند بعد از آن که در متوکل سلمه را دید شغل مرتفع و در سرا و حجره های اولاد حرم مسکنت
با خود گفت این مرد در پس و چندین سرا و حجره و مقصوره و کوشک از آن حرم و اولاد که هر روز بکشد و بوت
بهر موضعی او را بباید رسید بهر حال در وی ضعف آورد و ضعف او باعث تلف شدن او کرد و حسب باشد
و در سرای متوکل بفرا و متوکل بر مرکب نشستی و متوکل بر در کوشک نشستی تو چند باشد و چون از حجره

درای

و سرای برای خواستن رفت بفرمود تا سلمه بر در کوشک بگذرند و در سرای او آمد شد میکرد و بعد ازین هیچکس را این تجود
فصل درین حکایت فایده و دانش حسن عاقبت و ثمره خوبی امانت است که سلمه بن ابی سعید چون از انبساط فایح
کواری مرکب را در بازار و اطراف و نواحی شهر پیاده رسید و هر آن ادب رسیده که در سراها و حجره های حرم سواره
میرفت **نظم** چو خواهی که باشد ترا کار راست ∴ مکن تا توانی بجز راستی ∴ برآرد راستی بر کشد تا با هیچ ∴ درنج
شاخ کاول به پیراستی ∴ بیار استی کن که کردی بلند ∴ چو از راستی شد بپار استی **حکایه** محمد بن حمید و بن الندیم
کوید المعتمد علی الله آرزو کرد که مجلس او را جامه از جامه های دیبا پیاپی شده و ملک جامه و چار بالشها و پرده ها هم
مناسب ملایم یکدیگر و بر آن شکل و بهیات و نقش و صورت که او را بایست بفرمود تا در خزانه او بیافتند و بر دیگر
او آوردند چون آنرا بدید بغایت خوشش آمد بفرمود تا مجلس بدان بیاراستند و فرشها بگسترانیدند و پرده ها
بیاویختند و آن روز ندمای مجلس را حاضر کردند و هر یک از ظرایف سرمی و تحسینی که لایق بود بگفتند و در دل
و چشم او موقعی تمام یافت چون روز با خر کشید داد بر خواست تا بخفتند و هر کس متفرق شدند ناکاه مرا با خوانند
در در سرا کفش و کوی شغل و دیدم او را با شمشیر چون شیر بغرید و از آن پرده ها یک پرده را دیدم هم بریده و او گفت
فریاد می رای برده ها دیدت رای است که روز اول نقصانی درین جشن در شبها افکنده اند و هرگز که این مرا بود
باطل کردند و بر چنین جرائتی در حضرت من اقدام نمودند و از همه بتر آنست که از کسی ندیدم که این پرده برید و ادیش
چشم من غایب شده نمیدانم که بوده پس بفرمود تا هر خادم را حاضر کردند و سوگند با بر زبانی داده که اگر بحص آن
کند و آن گناه کار را حاضر نکردانند بفرمایم تا گردن او بزنند بحر ترسید او هم بدان صفت خشمناک شده بود چون
لحظه بر آمد بحر باز آمد و از جمله فراشان کودکی امرد بغایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت که نور روشنی روی
پرده بر آفتاب میدرید آورد و آن پرده که باز بریده بود بیاورد و آن کودک بگناه اقرار میکرد و بتضرع در آن کیست
و عفو و امان میطلبید و معتمد بدان التفات نمود و بحر را بفرمود که او را بیرون بر و بقوای ما بزنند ما را
بر کودکی در نیابی آن پسر رحم آمد و مجلس از ندما آن شنود که او را شفاعت کنند یا التماس عفو زبان کردانند

در برابر ایستاده بودیم و گوش بر فرمان نهاده که ناگاه فریادی از نهاد معتمد برآمد و گفت بیایید و گفت خبری در انگشتم
کشیده و هر لحظه در دوش زیاده می‌شد تا بی آرام گشت و کسی را بیاوردند تا تأمل کرد و مشاطی بیاوردند و بسیار سعی
تا حلقه را از انگشت او بیرون آوردند ما استم که تعجب از چه کنیم از بازیکی و خردی آن یا از گرشت او و درد که مدان
قدر بیافت یا از وجود و وقوع آن حاشا که بر روی فرش لطیف چون معتمد از آن درد و رحت یافت روی با کرد
و گفت چه می‌اندیشی جواحتی از وحشت کشیدم حال آن کودک که فرسوا دستش بریدند چگونه باشد اگر بشنید کسی را
سبیل کرد بر اثر تو بر برده که اگر هنوز نبریده است نفرماید تا ببرند و آن کودک را آزاد کنند غلامان چون این بشنیدند
در بردن این خبر بر یکدیگر مسابقت گرفتند و او در یافته کار رو بر مفصل او نهاده بودند تا ببرند آن کودک را از آن
درطه و دو لها از آن اندوه خلاصی یافته **فصل** این حکایت دلیل است بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان
خویش که چون خواهد که در ماندهٔ را از ورطهٔ خلاص دهد بحکم کن فیکون سببی که هیچ آفریده را در خاطر نیاید حادث گرداند
و سبب نجات و وزنیت خلاص آن درمانده شود **شعر** چو بندهٔ را ز خلاص خواهد داد • ز روزگار سببی در زمان
پدید آرد • ز روز و جهانک در لحظه ایش روا بخشد • ز خوف موج فنا کرامان پدید آرد • سبک قهر فلک بس آسمان
کند • جو لطف مبدع است آسمان پدید آرد • ز خوف ترس ز رحمت امید وار گرفتی • هم این لطف بیوشته هم
آن پدید آرد **حکایه** یحیی بن عروه گوید وقتی پدرم را دست تنگی استیلا نمود و ترتیب اسباب معیشت بر وی دشوار
شد هشام عبد الملک را مدحی گفت و بامید صلت در صحبت و مرافقت شعرا بر دیک او رفت چون از رقص از
نام و کنیت و جا و مقام و نسب هر کس پرسید و چون هر یک را تعریف کردند و شناسا کردید پدرم را گفت
این ابیات از گفتهٔ خویش که لقد علمت اول آنست بر خوان پدرم خواند **لقد علمت و ما الاسراف من خلقی**
ان الذی هو رزقی سوف یاتینی و انما اسراف بنت شیوه و رسم • کالچه مراد و رزق سوی من آید
رزق چو اپسی بیرد سوی بر روی • سی مرا چو نفاد کرنو آید • روزی من گر بجهد باز بکرد • وان کسی بر تسلی
من بگراید • هشام چون این شعر بشنید گفت چرا در خانه نشستی تا روزی تو ترا به یک تو آید هشام از و غافل شد

پدرم در حال بیرون آمد و بر راحلهٔ خویش نشست و روی بشهر آورد هشام چون او را باز طلبید با او حکایت کردند که
تو چون آن سخن بگفتی او در حال بازگشت هشام بیتو دیرنازد و جایزه کرد و در عقب او برفتند وبه اسد دوسه فرسنگ
رفته بود و فرود آمده رسول گفت با او که خلیفه میگوید که میخواستی که ما را دروغ زن گردانی و خود را است گوی سازی
و آن صله بدو داد او جواب داد که شکر خدا را که مرا راست گوی گردانید و روزی من در عقب من روانه کرد شعرا
من این ابیات مناسبت **علی الله رزق العبد و هو حقه فهون علیک الامر فی الکب و الطلب**
ولکن بضمان الله فی الرزق واثقا ولی که از ورق حرص ناتوان گرده • هر آنچه نسو شمار و بر زبان کرده • قناعت
قناعت و تسلیم ساز تریاقی • چو زهر قاتل حرص هلاک جان کرده • مکر بعد رب رزاق است سست عقبی • برای نان
حریصی که به کان کرده • چو بیک رای آتش آن سیه کاره • که پایه جوی جو فان از ترانیان کرده **حکایت**
محمد بن سعید الصابری حکایت کند که چون سلیمان وهب از بازوی است معتمد و معصادره او خلاصی یافت من کتاب
او بسکردم فرمود که نامهٔ ابطال که او را در علی کاه اث ای اسباب ضیاع بود بهر یک نوشتم و از عنایت خلیفه و شفقت او در
حق سلیمان و ظهور بطلان تهمتی که بر او حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد نامه در قلم آوردم تا اول او مطالعه کند
بعد از آن به بیاض برم و در آن سواد نوشته بودم که چون خلیفه در حق من بر تو بهٔ علیمی که در کار کرده بودند وقوف
یافت سرشت قدیم رفت و نقد توبه را خط کشید و گفت چون از تحریر نامه فارغ شوی مرا بیار ار که تا آن
انکاری که از نقد توبه بود ما بتو شرح دهم من چون نامه بنوشتم بحیی تو به نا وتحقیق کردم گفت چون خلیفه الواثق
بر من واحد الحصیب خطاک سبب اسباب استحاس و موجب خشم او بر ما بود و یک سبب بود و علت حبس ما
مدتی در حبس و قید ماندیم ما جماعتی از حی ما حی گشتند و شفاعت کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد
بن الخصیب را گفتم ما را بخواند گمان می برم که عوض آن واو و تا و ما را از سر زنش و توبیخ کند و کشتن ما بر جا آرد
بعد از آن عفو و اطلاق بر ما رشت نهد و من چه جبری از ستاب رزقی تو میدانم مباد اکه چون سخن آغاز کند
قطع کنی و حدیث در دهان سکنی و دست و زبان انفاس در گیری تا خشم و غضبش زیاده کرده از عفو که امید میداریم

محروم ماند گفت بکنم ملکه گفتم ملتمس که جواب سخن را امروز بمیں گواری و تکلیف که اموختی یاری من کنی تا من از تو عفو
و عذری که پادشاهان ببدان در خفته شوند او را اوا فی کردانم با باشد که این حادثه که در انم ملاقی شوم گفت چنان کنم
و او دار این جمله سوکند دادم چون المعتضد برای واثق در قسم او مسواک مسکر و طشتی زرین در پیش او نهاده بود و مار بقی
زرین آب بر دستش میریخت و مسواک معتاد را سه کز در دست داشت چون مار بدید گفت من در حق تو چندین
اعزاز و اکرام فرموده بعث مرا مکافات کرده و احسان با سارت مکافات نمودیه میان ولت کری
احمد بن الطیب را حکایت کرده بودم که او بحق نکوید بمنور واثق را این سخن در دهان بود که منهبا را در ده
برآورد که لا او آنه با فقیه که هر چه از تو بسا نید ماند دروغ گفته اند و تزویر کرده اند و ما از ایچ مسیو ها ی اراده کرد
هیچ نکرده ایم و عمازان و ساعیان با فقیه تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه و تلبیس با او دانی چون تو در کار افتد
من بچشم اشاره کردم خاموش شد واثق باز سخن آغاز کرد و ما خفت خود بر ما شمارد و جرم و گناه ما بزرگ کرد احمد
خوبیش را نگاه داشت و بمنور واثق سخن تمام نکرده بود و دیگر بار سخن گوش کرفت که کار فرنغی کرده ام و هر چه گویند تمود
بکار برده ام دیگر باره واثق گفت ای جاهل باش تو نیز تو به روا باشد باز بچشم اشاره کردم طغل خاموش شد واثق
دیگر باره بر سر سخن رفت تا تمام کند احمد خویش را نگاه نتوانست داشت و عنان از دو ملکه پر کرد و باز گفت که
تمویه کرده اند چون واثق بشنید این نوبت ارغایت خشم چشمهاش احول شد و احمد را شنعتهای درشت
بداد و سخنهای کشت بگفت و آن مسواک چند دفعه با بر روی زد او کنه آن بودی که خطا شدی چشم او بر کشتی غلامان را
فرمود تا او را از آن سرا بیرون برند با سیماف بر زنده تا تمر دمن بنجیر ماند م و در اینم بکنم و با خود کفتم ار این جسم
نباید که گویند سخن ایشان بر او کیت آن را بیرون کرد بدین جوا افتاده است و اگر برده بیرون خرفت نوبت شود و نود
بکجیس بر نیز باز خوش را فراهم سکر قسم و اه که اندک باز پس سر فتم چون دیده کرمن در فکر بر کشتم فرمود که تو
بر جای باش با سلیمان انکار که کار او خیانت که میکویند تو نیز کناهها که کرده ما انکار میکنی من گفتم یا امیر المؤمنین که بدادم
و کناه کار ام و بجرم خود معترف و بکناه و خیانت خود مقر و مستوجب هر عقوبت و مالش که میر نماید و لیکن بعفو امید دارم

نهاده بند

وبکرم او مستظهر که جرم من بخشد و بر عجز من بخشاید این نوع تضرع بسیار نمودم تا انکاه فرمود که از تو عفو کردم در حال زنجیر از
تو بسر دادم و دو خادم با آنکان بسانید هم فرمود که خلعتی از دو پوشانید با کرم و محترم برای خود او ده هر روز بر من گه معهود
بوده برای خلاف را اعادت نماید چون باز کشتم آن سک را نیز خواستم که از او عفو کنم بی ادبی مرا خشمناک کرده و از این
مقام حلم و عفو بیرون آورد و جامه از او پوشانید و او را نیز اطلاق کنید چون از آن سرا بیرون آمدم احمد را دیدم در ار
آنجا متعید داشت او را خلعت و اطلاق بشارت داده و از آن وقت باز کراهیت لفظ تمویه را در دل من پیدا آمد

فصل درین حکایت مرد عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است اول انکه بداند که چون پادشاهان و خداوندان
بر خدمتکاری و بنده سا خط شوند و او را در حادثه مواخذه و معاتب کردانند و خواهند که بعفو بر وی بنهند باید
که بجرم خود معترف کردند و او کناه اعتذار نمایند و از کرم و رحمت ایشان استعطاف کنند و موجبات بر خود
لازم کردانند تا اقدام عفو ایشان را اثر و لطف کرم در آن بخشایش پیشرابند چه اگر خواهند که در ابواب خود
ظاهر کردانند و کس ایشان از آنکار فراپیش آیند الزام حجت بر ایشان آسان باشد و چون آن حالت صورت نزاع
بود نایره غضب مشتعل شود و منهی حلم و عفو میکند ذکر دو **شعر** چون میبینی که شاه از خشم • کرا هست بتو
کنه کاری • کر به زانی هوم بکنه باشی • آن به باید که اعتبار اری اعتراف • دعوی را که پادشاه کند • چون به ردانی
حجه و انکاری • پیش شاهان شوی عزیز و کریم • چون نمایی تذلل و خواری • **دیگر** انکه مرد باید که چون در حضرت پادشاهی
استغاثتی خواهد بنود و کس با کره و مهذب بر زبان راند تا معذب و در بجه منشود و کلمات عذب و شیرین گوش بهوش
او رسد تا از عاطفت او محروم نماند و از تیجی و تمورد اکنار در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطر کوب مجتنب و محترز باشد
و از حال سلیمان بن وهب و احمد بن الطیب درین حکایت عبرت کیرد و هیچ وسیلت حصول مرام را منیت تر از کلام
دلپذیر نیست چنانکه گوینده بیان بر اینست **شعر** سخن منقح و لایق و خوب باید گفت • و گر چنانکه بعرای همی خوش
باید بود • ز گفتنی که رنجی از آن خموشی به • بهر زبان بدو شوی جمله گوش باید بود • زبان برنده چو گوش تیغ باید
داشت • چو تیغ کردن آن کرد هوش باید بود • هنر نبود سخن خوب تر قول بیهوده حسب • هنر تمام بر خصب پوش باید بود •

اصمعی گوید که روزی هارون الرشید از وقتی که خواندن او را عادت نبود رسول در احضار من تعجیل
فرستاده و امارت کراهیت و غضب در روی او میدیدم بغایت مستشعر گشتم و محترز بر من غالب شد و چون
نزدیک او در رفتم او را دیدم بر بساط بزرگ نشسته و کرسی بر یکجانب نهاده و دختری در حد بچگی بر آن کرسی نشسته
چون نوبت خدمت رسیدم سلام کردم جواب داد و سر بر نهاد و دست آن بساط را میبوسید و از جانب
تو میترسیدم با آنکه سر بر آورد و گفت یا اصمعی نمی بینی این داعی بن الداعی چه رو بر خود دیگر سنده ای حسن مروان بن
ابی حفصه در حق معن بن زایده که بنده را سنه گان ما بود چه گفته است این شعر بر خواند انما بالمدینة اذ ما مغانا

لا يريد بها رقالا وقلنا اين نذهب بعد معن وقد ذهب النوال فلا نوالا

مقام کردیم اندر مدینه ما تو سید • چو نیست کس که بود در کنش محیط رجال • کجا روم پس از معن چون برفت ازو
برفت جود و عطا و نماند بذل و نوال • بمعنی کرم و جود زاد بودند • همه جهان که در ایدوف برکشیال • پس
مسند مسنده در بر مملکت مگن او میگوید جود و سخا خانه و بذل و عطا مستغنی گشت و میان نزرا خفی نشسته بامرا
جمله خواص و اهل بیت را خیال و خوانده دانسته که با او چنین چنین کنم در اعتقاد و وعید بسیار کرد و من گفتم بنده بیت
انشنیده کان تو اگر عفو کنی ما جواری بکرمت بر آیی و اگر عقوبت فرمایی او بدان بغریب لایقست پس فرمود تا مروان
بن ابی حفصه را حاضر کردند و تازیانه و چوب بیاوردند و او را بخوابانیدند و چوب بزدن گرفتند و او فریاد میکرد که
یا خلیفه چه جرم کرده ام بر جان بخشای او میگوید تا نخاش بزدند تا آنگاه که صد تازیانه بزدند گفت یا خلیفه زری بخش
کن وارنهی که او در حق تو و پدر تو گفته است یادکن رشید گفت غلام بس کن فرمود بیار تا چه گفته این قصیده که این
ابیات در آنجاست بر خواند **نظم** میتوانند که اندر آسمان دورگشته • میتوانند که کوشند بجلی بدو و جلال •
میتوانند که بر قول حق نگارشند • که نه سعی بابیات از زدانوال • اگر آیه انفال کو است یا یهی • که پایان
خلاف نشود نزد الفعال • رشید چون این شعر بشنید فرمود تا او را خلاص کردند و ده هزار درم جود داد و بعد از آن
گفت ای مروان است فرخلیفه من بر رودار اعانتم چون نیک تامل کردم رشید است بود چنانکه تفاوت از زرنگی

میتوانست به مرا گفت بوسه بر سر بوالهیده ده با خود گفتم از یک واقعه خلاص شدم به دیگری گرفتار گردیدم چه اگر آن
اگر او میتواند بگفتم تجربت او را پرن وارد که مرا بکشد و اگر نکنی بنا فرمان بردار گشته شوم چون حق تعالی از اهل من
باخبری بود در خاطر من افتاد که آستین بر سر او نهم و بوسه بر آستین خود زدم گفت یا اصمعی والله که از چنین مکروهی
جان تو در خطر بود پس گفت ده هزار درم بدهید و او با دهید تا بمنزل خود رود و از وقت آمدن سلامت معنی امید نداشتم
تا بعطیه چه رسد **فصل** درین حکایت ادبی که جوانان را و بیش می باید نمود آنست که چون از خدمتکاری
بسوا داری که حق خدمت قدیم و محبت دیرینه ثابت دارد و ذوقی شادمان شود و جوانان سبب وی امعانت دیوانه کرده داد
داد و حقوق مساوی تمسک باید و بحرمت قدیمی توسل جویند آن حقوق را رعایت باید کرد و آن در جمیع ... مشفقی
باید داشت همانکه کتابیه بعتاب فرمودی برای حق قدیم اعتصام لازم باید داشت چنانکه هارون الرشید مروان ابی حفصه
کرد **شعر** گنامه بازه بجرم فرو کند ز لطف • چو یاد داد نزار اخوتها دیرینه • بدون نکن ز دوات کرده پیشینه آنچه •
یک صحبت و وفای قدیم در سینه • کسی که مهر قدیم تو در دلش باشد • بتازه چون وی دوی کمر از تو کینه •
اگر ز قهر تو مرغ دلی رسیده شود • بلطف باز دگر زرنج اونش او چینه • مصاحب ز رو جو و شود دوستی باید •
اگر چه از نفسی تیره گرد و آینه **حکایت** معقل بن محمد النبی گوید در ایام خلافت مهدی در بغداد با بدادی بر خوانم نشستم
لباس و بریشان و سلیق دام بر من جمع شده بود و وظیفه نکرونه در نماز هیجران که چه سازم از خانه بیرون آمدم
و بر در سرای ایستادم متفکر و غمناک که ناگاه رسول خلیفه را دیدم گفت بیا که آوردن تو اشارت فرموده است اجابت
کن بر سیدم و گفتم در روم و جامه بپوشم گفت اجازت نیست خوف و فزع من زیاده شد بر سیدم که
بسبب احضار که مرا کردست ابراهیم بن عبدالله بن الحسن بوده است قصد من خواهد کرد جامه طلبیدم و پیکر دار ای بو بپوشیدم
و تجدید وضو کردم و با رسول بنزد مهدی رفتم چون بروی سلام کردم جواب باز داد گفت بنشین بنشستم که حرارت
بنشستم پس گفت بگوی که بلیغ ترین بیتی در مدح عرب که گفته است من ساعتی اندیشه کردم هیچ در خاطرم نیامد که
دلم بران قرار گیرد ناگاه بر زبانم رفت که قول خنساء چون نکو بیتی ... شیر را قرار دارد گفت کدام بیت

گفتم اینکه میگوید وان صخرا لمولانا وسیدنا وان صخرا اذا نشتو لنحار وان صخرا لتأتم الهداة به
کانه علم فی راسه نار . بزرگ و خداوند ما صخر است . برای مهمانان در یک الکه سوزش . بریده راه
رهبر کی تو گویی است . بلند کوهی فروخته بر او آتش . چون این بگفتم اثر نشاط در بشره او ظاهر شد گفت
من نیز همین گفتم با شجاعت و اشاره به زمره کرد که در صفت او گفته بودند گفتم رای خلیفه عباسیان زیاده از آنکه
گفته است پس از آن گفت سخنی گوی یا مفضل گفتم بگویم گفت احادیث غریب و حکایات عجیب از این نوع
که یاد داشتم و مرا خوش می آمد گفتم الحکایه که سوزنی بجهت ظهر مالک تاز بگفتش پس از آن گفت حال تو چگونه است
یا مفضل گفتم چگونه است حال مردی که بیست هزار درم وام داشته باشد و از هیچ وجه نبود قضای خود و نفقات گفتم
فرمود که بیست هزار درم بوی دهند تا وام خود بگذارد و بیست هزار درم دیگر تا بآن اصلاح کار خود کند و بیست هزار درم
تا جهاز دختران کند اهل و عیالش بقوت فراخ دارند پس گفت یا مفضل چگونه گفته است این شعر که حسب حالست شعر
و هزار چه خواهگر دار و درویش بی کرد . درویش اندر پی کش خواهگر . پس عیش گذر که از او گرد صافی
پس منهل صافی که از دگرش مکدر فصل و این حکایت دلیلست بر آنکه فتوح غنا و دولت و حشمت و عز و
و اقبال و ادبار بجد و جهد و کوشش متعلق نیست که الدولة اتفاق بحسب الجد و مقدره هر اگر اهل فضل و معنی را شعر
برآب سرو ساقی نیست . عادت اینست دهر فانی را . ورنه بر فضل هیچ باقی نیست . وانکه بی فضل دولتی را
لذتی خانه هم و ثانی نیست . شربت صبر نوشش باید کرد . لذه ای از خنده خوش مذاقی نیست . بخت و دولت
بجد و جهد نبود . عاقله هر دو جز اتفاقی نیست حکایت اصمعی گوید که من در ابتدای حالت علم در بصره بودم
بغایت دست تنگ در سر کوچه ما بقالی بود چون بامدادان بر او بگذشتمی پرسیدی که کجا میروی گفتمی بنزدیک فلان محدث
و چون شبانگاه باز آمدمی گفتی از کجا می آیی گفتمی از نزدیک فلان ادیب چون سخن این بگفتمی گفتی وصیت من قبول کن
مردی جوانی عمر بر باد مده و از بهر خود پیشه طلب کن که نفعی از آن بتو عاید گردد و کاری پیش گیر که از آن فایده بتو
راجع شود و همه کتاب که داری بمن ده تا در لاگین نهم و سبوی آب بر روی آن ریزم و بنگر که از آن چه خیر آید که یکی

توانی بخت و انه که اگر تمام کیسه های کتاب خود را بمن دهی و از من یک گزر خواهی نشوند هم و هر نوبت که مرا بدیدی
بمن همین سخن گفتی و همین طرز نصیحت کردی من از بسیاری شامت او دلتنگ شدم و بجان آمدم بعد از آن شب طلب
علم رفتمی و در شب باز آمدمی تا از او آن سرزنش نبایستی شنید در آن میان حال من بجایی کشید اندر درویشی که اجزا از اساس
خانه بیرون می آوردم و در دو روز قوت میسر و ختم دیگر روز برابر سه روز فرو مانده در خانه متفکر نشسته بودم سوی ...
که خادم امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و گفت امیر ترا میخواند گفتم امیر را چه میکند مردی را که درویشی او چنین حد رسیده باشد
که جامه چون او در تن نگذاشته و آن بیچاره بشولیده حالت پریشان مطالعه کرد باز گشت و آنچه دیده بود باز گفتش
ساعتی گذشت بیامد و چند تخته جامه آورد و دو درجی بخور و کیسه در وی هزار دینار و گفت امیر مرا فرموده است
تا ترا بحمام برم و سر و تن بشویی و از این جامه ها آنچه پسند کنی بپوشی و بوی خوش بکار داری و باقی جامه و زر تصرف
کنی و با من نزدیک امیر آیی من حالتی که در خیال نداشتم دیدم بغایت خوشدل شدم و شکرها کردم و با خادم نزدیک
او رفتم چون بر وی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و بجای نیکو بنشاند پس گفت یا عبد الملک ترا برای تادیب
پسر خلیفه اختیار کرده ام ساخته شو تا بخدمت روی و بنگر تا زنهار که چون خواهی کرد دعا کردم و شکر گفتم
و گفتم سمعا و طاعة فرمان بردارم کتابها جمع کنم و آنچه بدان احتیاج داشتم از کتب برگرفتم و باقی در خانه گذاشتم
و کسی را در خانه حافظ کردم دیگر روز بامداد رسول امیر محمد ابن سلیمان آمد و کشتی ترتیب نموده و اسباب و آلات
که در سفر باید مرتب کرده مرا در کشتی نشاندند و بجانب بغداد روانه کردند چون به بغداد رسیدم نزدیک هارون الرشید
رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک الاصمعی تویی گفتم بنده خلیفه ام گفت فرزند مرا که نور
و نور دیده و میوه دل و آسایش روح و قوت پشت است محمد امین بتو می سپارم تا علم قرآن بیاموزی زنهار
چیزی که دین او را تباه کند بیاموزی و تعلیم مده باشد که امام مسلمانان باشد گفتم بجان منت دارم پس او را حاضر کردند و
سپردند و مرا و او را بسرایی بردند که بجهت ما خالی کرده بودند و هر چه احتیاج باشد از خدم و حواشی و فرش و آلات
مرتب کرده و هر ماه ده هزار درم وظیفه ساخت که بمن رسانند و هر روز مایده آراسته چنانکه لایق ملوک باشد می آوردند

و من در میان مقدمهٔ او به اشتغال مردم میگذاردم و حاجات مسلمانان بتر صورت میدادم و هر مالی که بمن می رسید
بمصر بپیش او میفرستادم و سفر نمودم تا محمد بن عمار و ضیاع و اسباب بهم رسانیدند و فرمودم تا برای خوب بنهادند
و تمام کردند و من مدتی در دار الخلافه بماندم تا آنکه محمد امین قرآن و علم فقه بیاموخت و در شعر و لغت استاد ماهر
گشت و معرفت ایام عرب و اسباب فصاحت حاصل کرد و با خبار و احادیث و وقایع ایشان عالم شد و چون از آن
بر رشید عرضه داشتم امارات رشد در وظاهر یافت بغایت پسندیده داشت و از هرچه پرسید جواب صواب گفت
پس رشید فرمود که او را خطبه بیاموزان تا یاد گیرد من ده خطبه در کمال بلاغت و فصاحت او را یاد دادم و روز
جمعه بر منبر رفت و در جامع خطبه بخواند و امامت کرد و از جوانب نثارها بسیار کردند و تمام بزرگان و ارکان
دولت و خواص و معتبران و اهل حرم و اقارب بسیار و وجوه الناس و اعیان شهر مرا بها و تحفها فرستادند و مالی
عظیم بر من جمع شد رشید مرا بخواند و گفت یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حقی بزرگ ثابت گردانیدی اکنون
وقت آرزو و خواهش است بخواه تا هر در خواست که کنی مبذول دارم گفتم با قبال خلیفه و کرم او هیچ از آن بر من باقی نمانده
و مراد من بدولت او حاصل آمده است بفرمود تا خلعتی گرانمایه در من پوشانیدند و مال عظیم از ناطق و صامت و کنیزک
و غلام و طیب و فرش و آلت و جامها از هر نوع بیاوردند و بمن تسلیم کردند من او را شکر گفتم و دعا کردم و گفتم اگر خلیفه
صواب داند اجازت یابم که بمصر روم و در روزی چند آنجا باشم و مثالی دهد با میر بصره تا حافظ و حامی باشد و اعتقال آنچه
و اعزاز و اکرام من بجای آرد بفرمود تا چنان کردند و بمصره رفتم سرای پادشاهانه بجهت من بنا کرده بودند و ضیاع و
عقار بسیار خریده و نعمت من در میان آن شهر فاش شده هیچکس بانبازی و ضیع و شریف بصره که بسلام و استقبال من نیامده
حق و درسیم بود آن عقال با دارد از الناس اهل شهر که باقی مانده بودند نزدیک من در آمدند و بر من سلام کردند
و گفت یا عبد الملک چگونه من از تو خجل گردم که او مرا مجال خطاب کرد که خلیفه گردی من بگیرد من بی جوابش دادم و گفتم
وصیت تو قبول کردم و هر کتاب که داشتم جمع کردم و دو سبوی آب بران ریختم چندان خبر از آن حاصل آمد که او را منع نمیکنم
مان بجز شد که می بینی بعد از آن با او احسان کردم و دکان خود بدو دادم و او را صاحب حالت گردانیدم فصل

درین حکایت بشارت است طلبهٔ علم و حکمت و فضل و ادب را که اگرچه شبها در تکرار بروز آرند و روزهای دراز
در تحصیل آن بسر آرند و در اول علم مرارتها تحمل کنند و در ابتدای تمنی برای ارکیها محبوس باشند و از ایذای از
جهال بپسند سنگهای ملامت نهند و بر ملامتی که از خسیسان شنوند بردبار باشند خدای عز و جل رنج ایشان ضایع نگذارد
و فایده ای شنوت که گشته بشند در دنیا و آخرت بیابند و متعلم باید که بر زرنش جاهلان و طعن نادانان
التفات نکند و از تعلم باز نماند و پای از آن دور ندارد که عاقبت علما باز گشت **نظم** در علم رنج بر که نکو روز بردهد • ریاضت
جاهل برگ بستن بدهد • بر اهل او زکارت آغوز بدهد ری • اول اگرچه علم زاد رود ردهد • عالم درخت بارو
جهال می رنند • این را زمانه پرورشی از آن رنج دهد • حتی کند حسود ز ازمان کز او آب رخت •
زآب چشمهای تر دهد • عیسی ای که زن و شو فرا که خورده • اف ز دانش و افسر بخود دهد • چون پرواز بهوای •
نه در رنگ • دل را نحوی بر هوس پرده در دهد • زاد و بار لذت و بی لشکر شیب • زین بحر آن سفینه
ترا گوهر دهد **حکایت** مسرور کبیر گوید که مامون خلیفه روزی مرا بخواند گفت چند کاه است که صاحب حرانی
مرا اعلام کرده که مردی هر روز بخرابهای برامکه می آید و بر ایشان نوحه میکند و میگرید و مرثیهای ایشان میخواند
و باز میگردد تو و دینار بن عبد الله هر دو بر نشینید و بدان ویرانها پنهان شوید تا آن مرد بیاید و مرثیه
بالحن خواند گفت بگوید هر چه خواهد کرد بکند چون عزیمت مراجعت کند او را بگیرید و نزدیک من آرید و بیای
بنا عبد الله و من بر حسب فرمان او روز دیگر بوقت عصر برنشستیم و بدان اطلال رسیدیم و هر یک در گوشه پنهان
بنشستیم چون پاسی از شب بگذشت خادمی سیاه دیدیم که پیاده و کرسی بیاورد و بنهاد و بر اثر کرسی کهلی از پی او در
و نهایت پیاده و بر آن کرسی بنشست و بهر طرف نگریست و بر فوت ایشان تحسر خورد و اشک زاری بگوی
کرد چون خواست که باز گردد ما هر دو بر خاستیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید و از من چه میخواهید گفتیم او دینار
و من مسرور خادم مامون ترا میخواهد او از این سخن مشوش شد و گفت ای نسیم از تو بر نفس خویش مرا مهلت ده
تا وصیتی بکنم بعد از آن کاغذ و دوات خواست و وصیت نامه نوشت و بدان خادم داد که با او بود و او را سالی ادام

پیش خلیفه چون مامون او را بدید روی ترش کرد و بانگ بر وی زد و گفت کیستی تو و از کجایی و چه حق داری که مرا بر تو
برشان زاین همه نوحه میکنی گفت یا خلیفه الله مرا بر من حقوق بسیار است اگر خلیفه اجازت دهد یکی از آن مجمل در حضرت
عرض کنم مامون فرمود که بگوی گفت من منذر بن المغیره الدمشقی ام از خانه او … در حجره دولت نشو و نما
یافته و بر کنار نعمت پرورده شده وقتی دولت بر عادت خویش بیوفایی کرد و نعمت بر رسم خود بی‌ثباتی
پیش گرفت و آن راحت به زوال و ثروت به اشغال بدل شد و کار بجایی رسید که بضرورت از وطن میل
غربت کردم و درویشی و احتیاج بغایتی انجامید که ورای آن تصور نتوان کرد مردم مرا بر آنکه اشارت کردند بزیارت
ایشان محروم گشته اصلاح خللی که در کار تو ظاهر شده است جز از تربیت ایشان ممکن نیست من از شام قصد
بغداد کردم و با من زن و اهل بیت و کودک و زن و عیال بود چون بمدینه السلام رسیدم عورات و اطفال را در مسجدی
فرود آوردم و خود روی براه آوردم و اهل و عیال را بیکس و گرسنه در آن مسجد بگذاشتم و ندانستم که کجا روم بمسجدی
رسیدم منقش آراسته جمعی … پیران از نیکوترین هیئتی در آن مسجد نشسته من در آن مسجد رفتم و در دلم
افتاد که حاجت خود با آن جماعت عرضه دارم و در اصلاح کار خود از ایشان استمدادی کنم از تشویر و خجالت و ذل
مسئلت که هرگز خود را در آن مقام خیره بودم راه سخن بر من بسته شد و ندانستم که چه بگویم من هنوز در آن فکر
و اندیشه بودم که این طایفه با جمعیتم برخاسته و بیرون آمدند من با ایشان موافقت کردم و ما را در سرایی بردند
که درگاهی مرتفع و دهلیزی دراز داشت صحن آن سرای رسیدیم در غایت فسحت و نهایت وسعت در میان آن
بستانی و در آن بستان تختگاهی بزرگ بسته بر چهار طرف او تختهای عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن تختگاه نشسته بود
و آن جمع بر حوالی و حواشی آن بر آن تختگاه نشستند من نیز با ایشان موافقت کردم خادمان در کار رسیدند و …
جلد صد و یک تن بودند بر شد و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یک مجمری از زر و در آن مجمره عود خام بر آتش
نهادند و هر غلامی که مرصع بر میان بسته این عود سوز … نزدیک آوردند و … در غایت جمال و نهایت
کمال خط عالیه گوی از کنار رخسارش دمیده و نهال قدش از جویبار حسن سر بر کشیده بر کنار ایشان …

یحیی

یحیی بن خالد روی بیکی از آن جماعت که قاضی بود کرد و گفت دختر خود عایشه را با این پسر عم نکاح کن او خطبه خواند
عقد و نکاح بسته شد و از جوانب نثار آغاز کردند نافه‌های مشک و گویهای عنبر اشهب و بسورتها از چوب عود خام
بودند مردم برمی‌چیدند من نیز مبالغه تمام از آن برچیدم بعد از آن صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یک طبقی نقره بر کف
نهاده و هزار دینار زر با مشک و عنبر آمیخته بر آن طبقها کرده در پیش هر یک طبقی بنهادند و یکان یکان بر گوشه زر بار
در آستین میریختند و طبق از دست میگرفتند و بیرون میرفتند من تنها ماندم و نمیدانستم که طبق در بر گیرم یا …
همچون دیگران چون در چشم من آن مال بسیار می‌آمد و خود را از آن محروم دانستم و از غایت احتیاج و افلاس و کم نهاد
که از آن مال برخیزم سر در پیش افکنده بودم و در آن طبق نگاه میکردم و تفکر مینمودم تا آنگاه که طول و دیر شد خشم
من بر یکی از آن خادمان افتاد که بر پای ایستاده بودند مرا بچشم اشارت کرد که طبق بر گیر و بیرون رو من طبق بر گرفتم و با
… دانستم که آن از من خواهند که گذاشت و برخاسته با ترس میگریستم از ترس و یحیی بن خالد مرا میدید و حرکات مرا
مطالعه میکرد من از آن غافل تا بنزدیک پرده رسیدم که قدم در دهلیز نهم مرا باز گردانیدند من از زر طبق نومید شدم
گفت بنشین بنشستم از حال و قصه من پرسید که کیستی و از کجا آمده من تمام قصه خود با او شرح کردم …
فرزندان و عورات را که گرسنه در فلان مسجد نشانده ام فرمود که موسی را آواز دهید گفت ای پسر این مرد …
خداوندان نعمت و اصحاب مروت قدیم بوده روزگار و حوادث ایام او را چنین بروز افکنده و از خان و مان
وطن آواره شده او را با خویشتن اختلاط ده و با او نیکویی کن موسی با او گفت که با من بسرای من آی مرا گرفت
و بسرای خویش برد و … در من پوشانید و آن روز و آن شب نزدیک او در شادکامی و عیش بودم
و روز دوم برادرش عباس را آواز داد و گفت وزیر این مرد را بمن سپرده است و در اعزاز و اکرام وصیت فرموده
میخواهم … و بسرای خلیفه روم امروز او نزدیک تو خواهد بود باید که در مراعات مبالغه نمایی عباس مرا بسرای
خود برد و با من همان طریق سلوک داشت و … او از مراعات بر دست سپردند تا روز دیگر نزدیک جعفر بن
یحیی بردند و یکشبانه روز در سرای او بودم چون … خادمی بیامد گفت برخیز و بر سر عیالان خود رو … کجا

توقف و ده روزه مهمانی طلبیدن و در شمار پیش بخواهد بود کاشکی من مهمانی روز برسر عیالان خود رفتمی بعد از آن
که من از آن سرا بیرون آمدم مرده وار میرفتم و خادم در پیش من میرفت تا مرا بسرایی در آورد در غایت نزهت و
خوشی و نهایت خوبی و دلکشی با اصناف فرشها و پرده‌ها سرا افکنده چون بمیان سرا رسیدم فرزندان و عیالان
خود را دیدم در محلی برای مجرا ایستاده جامه‌های اطلس و دیبا پوشیده و صد هزار درم آنجا آورده بودند و نهاده
و خادم قباله‌ای دو ده معمور با تمامت ارتفاع آن بمن تسلیم کرد و گفت این قباله و این سرا و آنچه درین سراست جمله
ملک تست و من تا آنگاه که نایبات زمانه روی بدیشان آورد و حوادث قصد ایشان کرد در سایه ایشان در
عیش کامل زندگانی میگذرانیدم و اکنون هرچه دارم از بقایای عطایای ایشان است پس بعد از وفات ایشان عمرو
بن مسعده خراجی گران بر آن ضیعتها نهاد که ایشان مرا تملیک کرده بودند چنانکه دخل با خرج وفا نمیکند و هرگاه
دل تنگ شوم و طپشی روی بمن آورد و از حادثه برنجم روی بدان چراغها نهادم و ساقی میگیرم و لحظه‌ای نوحه میکنم و از آن
ایام گذشته که در دولت ایشان در شادکامی و کامرانی گذشته بودم یاد آرم و ایشان را شکر کنم و آمرزش از خدای تعالی
بخواهم و روزگار را در تو این سوگواری مکافات کنم و درد دلی که از ناموافقی ایام و اشرار شده باشم با این طلل بگویم و دلم را اندک تسلی حاصل
آید باز گردم مامون را از شنیدن این حکایت رقت آمد بفرمود تا عمرو بن مسعده را حاضر کردند و هرچه از آن مدت
بر خراج وی زیاده کرده بود از ما فرموده که باز دهند و خراج هم بدان قدر که در روزگار برامکه بوده است مقرر
گردانند بعد از آن او را عزیز داشتم و او را اکرام و انعام فرماید چون مامون این حکم فرمود آن شیخ بهای های بگریست مامون از دل
هرچه خاطر مامون گفت با تو احسان کردم بچه موجب این گریه چیست آن پیر گفت این هم از تحفه‌ای است که ضیعت سخاوت ایشان است و احسان
و پادشاهی و عاطفت هیچ باقی نمانده است اما این نیز هم برامکه و بقیه احسان ایشان بود مامون گفت باز گرد در امان
و هم برین شیوه باش که وفا مبارک است و حسن عهد از ایمان است **فصل** درین حکایت و حضور تکرار این شیوه
که عاقل باید که آثار معهود کرده و با انوار آن مهتدی شود یکی از ابنای کرم و سخاوت از اشاعت بذل و عطا و پای مردی
حاجات و دستگیری اصحاب اوقات که هر که بحلیه کرم متحلی گشت بهمه حال در دنیا و آخرت مقام المحمود بشد و هم

او

او در بیع شرف مسعود و بمرگ و زندگانی با وفات معروف گردد و در غیبت و حضور چون مشک در افواه بذکر خیر معروف
و موصوف چنانکه آل برمک که بواسطه اخلاق حمیده تا انقراض عالم از زبان خلایق بذکر خیر مذکور خواهند بود •

نظم
ای از غرور کشیده باقبال سرکشی • شاکر زروزگار و ز تو خلق مشکلی • در وقت در کار و زرم همچو موم •
هر چند شیر دیران همچون پلنگی • در صحن باغ اگرچه بحد حسن که بهار • گل صحنکی همی کنه و ما پیکی • از یک دم تو رشها
فتاده به • لاله بیاس اطلس و هم سبزه طوطکی • تا کی اسیری هوس سرو باد • تا چند بندگی ز رای خواجگی •
باقی خود هست اندک و بسیار مال و جاه • بیا بخشش مال و مخور غم زندگی • چون شاخ نیکنامی بهتر بخشش است و نامیات
کن اقتدا بجعفر و یحیی برمکی **دیگر** الحمد شکر منعم در رتبه شادمانی و مرگ و زندگانی در غیبت و حضور او قیام نمودن
و شرایط حفظ الغیب و حسن العهد وفا نمودن که این شیوه عاقبت محمود و خاتمت پسندیده دارد چنانکه آن
دمشقی را حسن عهد و وفای کرام آل برمک بعد از مرگ ایشان دستگیر آمد **شعر** وفا نمای که اقبال نو شود و افزون •
چو تو قیام نمایی بحسن و عهد و وفا • وفای عهد تو شد بر صفای سینه دلیل • درخت باطن خرد بهشت عذر جفا •
شوی بحله لذات خویش مستوفی • اگر تراز و قامت حفظ مستوفی **حکایت** آورده‌اند که در کوفه مردی بود از
اهل فضل و ادب بعبارت و خوشی طبع و لطافت معروف بمجالست اکابر و صدور و ارباب نعم و اصحاب مناصب
حاضر شدی و مردم بمشاهدت و مجالست او رغبت نمودندی و تحف فراوان بجهت او فرستادندی و وجوه معیشت او
از آن بودی و در فراخی نعمت روزگار گذرانیدی روزگار غدار بر عادت خود بیوفایی با او آغاز نهاد
و رغبت مردم در صحبت او فتور پذیرفت و طبعها از او ملول گشت و از مجالست و مشاهدت او اعراض کردند
و مبرات و صلات او منقطع گشت چون حرفتی دیگر نداشت در خانه بماند و مردم او را فراموش کردند و قوت
او از بهای ریسمان عیالش بودی او حکایت کرد که روزی از روزها در عاقبت هرچه بر تشر بود در منزل نشسته
بودم او ارسم ایب بگوش من آمد و در آن حلقه در بجنبانید من جواب دادم از آن آمدن غرض پرسیدم گفت
برادرزاده تو که دمشقی ملیست ترا سلام میرساند و میگوید که من متواری و مستور دم و دلتنگ میشوم با هر کسی از در میان

نمیتوانم نهاد اگر مصلحت بینی لطف فرمایی امشب کرامت حضور ارزانی دار تا بلطف مجاور و حسن محاوره تو
استیناس یابم و مشتی عظیم باشد با خود گفتم که گرفت خفته بیدار خواهد شد برخاستم و جامه پوشیدم چادری از شکوه خود در
پیچیدم و اسبی که آورده بود بران نشستم و برفتم تا مرا بر در یک جوانی برد خوب صورت نیکو سیرت چون مرا دید برخواست
و دید و محبت او مشغول شدیم و معانقه و تلطف و تعهدی که رسم باشد بجای آورد بعد از ان طعام آوردند چون
از طعام فارغ شدیم شراب طلبید و بشراب و صحبت شروع نمودیم و در هر فنی که شروع کردم او از من کامل تر بود و در فنون
و مهارت پیش داشت چون یکبار دیگر مست گشت طبع بیدار هم که از حال من و اسم و نسب من بپرسی و بر بیایی تا مرا
بجای ارکاه که ترا بخوانم عذر بنیاد مری و بیشه در هم بر زدی آورد و گفت می باید که این تحفه قبول کنی بعد از ین اگر مرا
با تو مضایقه نخواهد رفت شراب من اثر کرده بود و گفت عجبی که لازم شراب باشد به آمده و مصلحت وقت از خاطر
پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ چیز قبول نکنم که تو مرا از خلق برگزیدی و محرم راز خود گردانیدی پس اگر این
از تو اجرتی قبول کنم دیانت طبع ندارم همچنان دست تهی بخانه آمدم و عیالان چشم بر راه نهاده بودند و می
ترسان حال ایشان را اعلام دادم و از فعل خود پشیمان شدم و احتیاج بیشتر گشت و قصور زیادت شد و مدتی دیگر گذشت
و هیچکس از من یادی نکرد و بعد از ان چند گاه بر آمد یکباره رسول آن مرد آمد و من همان مشابه که بار اول کرده بودم بکردم
و لیکن همه وقت یکباره آمدم و فرزندان مرا سرزنش کردند گفتم اگر این نوبت مرا بخوانند و چیزی بر من عرضه کنند اگر قبول
نکنم تو به طلاق باشی و مدتی دیگر در از تر از بار اول در ان محنت ماندم تا آنگاه که رسول او آمد چون خواستم که بروم
زنی گفت ای مرد سوگند که خوردی یاد آور و گرسنگی فرزندان بشنو و احتیاج خویش فراموش مکن چون بنزدیک آن
جوان رسیدم شراب بیاوردند من گفتم مرا امروز عارضه است که شراب آن حضرت باشد اگر امروز از شراب عفو کنم ای
مستحق باشم و غرض آن بود که تا رای و عقل با من باشد آن جوان بشراب خوردن مشغول شد من با وی سخن میکنم و دلداری
مینمودم چون وقت مراجعت من بود ابنائی بیاوردند و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم و او بوسه بر سر من داد
و از ان قبول شد بسیار خرمی کرد از وی برگشت بخانه آمدم و آن ابنا را پیش عیالان افکندم چون برگشادیم پر از زر بود و چندین نهاد و نیا

در اینجا بوده خدای را شکر کردم و حال ما بغایت نیکو شد و من از ان زر اسباب و ضیاع و آلات و آنچه لازمه خداوندان نعمت باشد
بخریدم و مردمان بار دیگر صحبت من رغبت نمودند و پیدا گشته که من اسباب حضرت پادشاهی بوده ام تو انگر و با نعمت
باز آمده ام و دیگر رسول آن مرد بنزدیک من نیامد چون مدتی از ین بگذشت یکروز سواره در میان شهر می رفتم
غوغایی و انبوهی دیدم سبب آن پرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله راه زنی کرده است و سلطان در طلب که او را
میطلبند امروز در فلان موضع نشان او یافتند و لشکر بر و حمله میکنند و بهر طرف که روی مینهاد از بیم شمشیر او پراکنده میشدند
و من بران جمع نزدیک شدم و تامل میکردم آن جوان بود که با من لطف و احسان کرده بود و من از اسب فرود آمدم و عنان
در دست وی بنهادم چون او برنشست حمله آورد و از بیم تیغ او منهزم شدند من بر جای خود بایستادم مادر بی کسیم
گفتم مادر و پدر من فدای تو باد بر اسب سوار شو و راه خلاص پیش گیر و اسب پیش او کشیدم او در حال آن اسب
و بران جماعت حمله کرد چون مرد او سوزندان آن زمره که گرد او در آمده بودند گرد او در میان گرفته بودند مرا بگرفتند و چون
و ذلیل و خوار بسته بردند و تحویل بعد از انکه تعسفات متواتر و لطمات متوالی مرا است کرده بودند و جنایت بر من
درست شده بود پیش عیسی بن موسی بردند و من چو اعتراف و صدق در حکم حاله مرا بستم از عیسی التماس کردم
مرا بکوشیدی نزدیک گردانید و صورت حال چنانکه بود از اول تا آخر و انعام و اکرام که از وی مشاهده نموده بودم و آنچه
خلاصی او این مکاره بطریق مکافات بر خود واجب دانستم شرح دادم عیسی بن موسی با من آهسته گفت نیکو کردی ایمن
باش و بانگ بر ایشان زد و تن آن جوانان کرد و گفت سلطانی را سنگ ریزه و در پای اسب فتنه و محنت و نیغ ان بر
فرود آمد عیاری با تیغ برهنه چون شیر گرسنه که شما با حمله او کم آرید با بودیدی حمله آورد و اسب از ضعف نکرد
او را دیدن چه گناه بشد پس معلوم نمود تا ثابت از من باره داشته و سر خود گرفتم و حق آن مرد کلانرا و دار حوالی امنی
گشته بعد از آن آن جوان را ندیدم فصل فایده از ایراد این فسانه و ترنم این ترانه است که اثر مروت
با مجهول هم در اداره و رفع مهالک بفیض میشود و از جمله حوادث بسی نگری می آید و هر که نهد را از سر بال برخیزد و در فرزا یابیال
بیشود نظم در حق اهل فضل هنر اصطناع و لطف • حقی بود که بو نبع و کاری بجای خویش • گر بر برافاضل

دستی نهی لطف • دست شرف همچنین در زیر پای خویش • بیگانه را برای نکو خویش خویش کن • کاری برای خویشتن و
هم برای خویش • پای بهشتنای خود از بحر غم نجات • یک حق شناس اجو کتی آشنای خویش • روز آشنا کزی که
بگرداب حادثات • یاری دهی نه چنین به آشنای خویش **حکایت** چنین گویند که جعفر بن سلیمان الهاشمی
که امیر بصره بود چند عقد جواهر فاخر بود آبدار تر از دیده ارباب سودا و بیان دوست هموارتر از نکته نغز گویان آن جواهر گرامی
او چون مشک ضایع شد و چون سیماب ناپدید گشت هر چند در طلب آن جواهر مبالغه بیشتر میکرد چون کیمیا اثر از آن
نمیدید و چون وفا خبری نمیشنید و جعفر از آن غصه چون دل عاشقان مضطرب و چون زلف معشوقان پریشان بود و
فرمود تا سرهنگان و سپهسالاران را تهدید کردند و جمعی از ایشان را بچوب و تازیانه شکنجه و عذاب کردند و تمامت اعوان
و خدمتکاران در کشف آن حال و طلب آن مال بمقدار امکان کوشش و نهایت جهد برسیدند تا بعد از چند ماه
یکدانه از آن جواهر در بازار لؤلؤ فروشان در دست شخصی افتاد و آن شخص را بانواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه
حیوان آورد و نه که اعتراف آورد که آن عقدها او دزدیده و در آن حالت او را پیش جعفر آوردند مبهوت و متحیر و مدهوش
و مشکل دل بر مرگ نهاده و طمع از جان برداشته جعفر چون بیچارگی و اضطراب او مشاهده کرد و بر درماندگی و عجز او
مطلع گردید نفاست جوهر بار یافت همتش در معرض حساب افتاد و سیاست جبروت و انتقام با دستگیری عفو و
مرحمتش پایدار نیامد و گفت که جامه کرامت بی تغیر ملامت در پوشید گفت این آن چیزیست که در فلان وقت
من بتو بخشیدم گفت آری جعفر گفت رنج او کشید و دزد و طلب داده بود و یکی از پادشاهان عجم نزدیک من حکایت روایت
کنند که حاجی از دور کار خود محجوب کرده بود بحرمان و بتبعید از حضرت خویش منکوب گردانیده بود و فاقه او را زنان
ساخته و از رای و مواهب و صلات از و باز گرفته سالها برین گذشت و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده مرگ روز
شنید که امروز ملک جشنی عام ساخته و ارکان مملکت و اعیان حضرت و رعیت درین بزم حاضر خواهند بود و آن
از اهل معروف خویش دستار و کمر و کلاه و قبا و زین که او در ایام دولت داشت و معهود بود بعادت خود در
بلیسات مقربان حضرت پادشاه راست و باشد بدرگاه ملک رفت و چون حجاب و دربانان او را دیدند شک نکردند

که ملک

که ملک باو بر سر رضا آمده و حضور او درین لباس باجازت ملک تواند بود و چون پیش از آن مقدم و رسم آشنای او
شرم داشتند ولی اگر استطلاع رای ملک و استکشاف حال او کنند او را از وصول بحضرت مانع شایند و چون چشم
ملک بر او افتاد حضور او را انکار کرد و خواست که خطابی فرماید اما چون روز جشن بود نخواست که بر خود عار آن
مجلس مکدر گرداند اغماض فرمود و حاجب برسم قدیمی که پیش از آن منصوب بود قیام نمود و بنا بر مجلس فرصت نگاه
داشت و طبق زرینی که از هزار مثقال مضروب بود مملو از مشک بر گرفت و مشک را آستین کرد و طبق را در آستین اوقف
و برفت و بیرون ملک هیچکس برین حال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شنید که کلاه و قهرمان سرا جمعی را بسبب آن طبق
متهم کرده بودند و تعذیب و شکنجه ایشان را طلب میداشتند ملک را آن حال یاد آمد گرمش روا نداشت که گناه کار را بدست
دیده و عذرش پذیرفته تا دیگری بیگناه را از بهر کسی آزار کنند قهرمان سرای را گفت ترک این تفحص گیر که آن کس
مشک بر وی اتهم خود … انکار … و آن شیر دل که مابین اینها اطلاع دارد چون مشک غمازی نتواند … بعد از یک
بود حاجب را آن زر و مشک خرج شده بود و مجلس دوری فرصت نگاه داشت و خود را بحضرت رسانید چون نظر
ملک بروی افتاد و بطریق لطف بر زبان راند که مرا از آن زر و طبق چیزی باقی مانده حاجب زمین بوسه داد
و در مقام اعتذار از استغفار بایستاد و پادشاه در حق او مرحمت فرمود و بر عجز و صدق او بخشود و مرتبه و منزلتش
باز رسانید و او را نوازش فرمود **فصل** اگرچه این حکایت از جعفر سلیمان روایت است نهایت کرم و غایت
لطف است و عفو از گناه کاران بعد از ثبوت گناه اگرچه مجرم از تعذیب ایمن گردانند اما شرمساری گناه کار را همه جاست
می قام مقام تعذیب و توبیخ باشد جام عیش خوش نگوار آمد که بدین در چشم نظارگیان بر این ساحت …
ولو ای کلیش حیا الگاه بود که دامن عصمت مجرم از آلایش جرم آلوده سازند درین معنی گفته شد **نظم**
در کارم تمام باید بود • در کرم نیکنام باید بود • بر بد اندیش چون شدی قادر • در دارا اشتقام باید بود •
بعیب زرش ده و نیاید شد • در رضا خویش لگام باید بود • از گنه کار عفو باید کرد • بیگنه را غلام باید بود •
هر که چون صبح دم زند ز صفا • پرده داریش بر تمام باید بود **حکایت** مردی از اهل علم و معارف در زمره قسمی

و چاره ای باقی

گویند که من حالی نیکو و نعمتی فراوان داشتم روزگار بر عادت خود وفایی ننمود و آن نعمت از من زوال آمد و آن ثروت
اشتغال به در رفت و احتیاج به درجه کمال رسید با هر کس از دوستان تدبیر کار خود مشورتی کردم عاقبت ایشان قرار گرفت
و دولت بر آن مصمم گشت که از امیر عباس بن عمر الغنوی که امیر زمانه بود و کاتب او با من حقوق قدیم داشت عنایت
نامه بگیرم یکی از فرمای نواحی حاصل کنم تا باشد که مرا شغلی موسوم کند که از آن سرمایه مرتب آید که با یال قوت شوم چون این
سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود بگفتم بی استطلاع رای امیر عنایت نامه که من خواستم بنوشت ادرنبایی برد
و من در آستین نهادم و خواستم که از سرای بیرون روم و من مرد بیابانی بودم از قضا آن روز سر تراشیده بودم
و دستار خود بر سر نهاده باد دستار از سر من بربود و گرد سطبر و قفای تراشیده ظاهر کرد و از فکری که داشتم
اصلاح کرده بودم سر در پیش افکنده مشغول می رفتم ناگاه دیدم که ضعف ضعفای من آمد که چشمان من برین حال رسید
چون حوادث روزگار متواتر و نوایب ایام متوالی شد چون عدد صفحات بر رسید سوی بازپس کردم امیر عباس
بن عمر را دیدم با جمعی از بزرگان و ارکان دولت معتقد و امرا و خواص را بر مصافحه و لوعی بود بی طاهرا با یک
مخارج که رونی بی من و ... کردم و گفتم با یکم تا چون از مردست تو سیلی خورم سیلی ترا رعطابش برسید در بی
نسیان که من چون دولت بعد مشغول شده بودم او چون بخت مرا از خود دفع کرد آن عنایت نامه که از زبان
او نوشته بود از آستین من بیفتاد گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو ... امیر نازدیک او دو رفتم وی که
نایب کرد و فقر رسیدم و اعوانی چشم که از صورت سیار دامن کردم گفت من ترا براتی نویسم بوی بر سیلی که او را
بالای از رنگ که باعث ثروت تو کرده باز خود براتی نوشت بر محمد و بعد از او من از عنایت خود متعلق علم
که در حیات حالی با کمال سماحت که امیر عباس را بود با من مسامحتی کرد و وی به امانت شهر آوردم که نامه بر ... داشتم
چون عنایت نامه عرضه داشتم آن مرد برو ... قسم مرا تملق کرد و گفت ... که این طمع ناید بر ... ایشان
مانده گشتم و مضطرب شدم هر روز کاغذ پاره ای که بیمه نیرزد و بیارند و مارا از اشغال که ... ناید بی ... بی ... بس روی
بنی کرد و کردی ترا ... من از هیچ نوع هیچ امکانی نیست که بی من شایع و معطل بشه که تو تقویت کنم تو حالی دیگر

دادم که تو او را بخاطر نگیری و هم من خایب و خاسر و مدهوش از پیش او بازگشتم سیاق بعید قطع کرده و شهرها نکشته
و وجوه خود خانه و دوستی و آشنایی ترا آن شب در بستر بر حالتی بر روز آوردم روز دیگر روز با خواندنشیدم که دیگر آنجا
بروم که اعروم و بر رقی و مدارا و خضوع و خشوع با او حرف زنم هر چند لطف مینمودم او خشونت پیش مینمود تا
نامه ای رسید که صاحب را فرمود که ... و زر از برای من بیرون کن و دیگر بر دیگر ... را اعطا ... مرا با ... که کفایت
هر چه تمامتر از سرای بیرون کرد و من شکسته دل و کوفته خاطر ملول و محزون از آنجا بوثاق آمدم چند روز توقف نمودم
و بنزدیک او معاودت کردم و دیگر روز شنیدم که امیر بار عام داده و در مجلس مظالم نشسته و حجاب برخواسته می گفتم
وای براو سیلی نوشته است امیر عباس برنشستم با خود پیرم و اول چو مان ... عرض کنم و از بی عنایتی او تظلم نمایم داگر
بر سر خاطرش آید و بر من بخشاید و الا آن براة که بدو داده ام او را در میان رعایا بخجل کرده ام بر رفتم چون چشم او بر من افتاد
در خشم شد و حاجب را گفت ترا فرمودم که او را بنزدیک من راه مده حاجب گفت بار عام است او را ... که
امیر او را بیرون کرد و گفت ترا خود نویسنده گردانیده ام این طارت ... ما ... چه جای مانده که بر من براتی
گفتم آری براتی دارم و آن برات بیرون کردم و به وی دادم چون برخواند خنده بر وی خطابی که باد فرمود
و لطف از نجات سر در پیش افکنده و یکی آهسته با وی بر که پیش او بود گفت آن دبیر را خوانیت و مرا بگوشه ای برد و گفت
امیر آن خطابی که با تو فرموده ... ای که سابق شده پشیمانست و شرمسار و بجهت تحصیل رضای تو ... مقام
... از مال صد دینار زر فرموده است و بقبول آن ممنونست که بر فور با تو تسلیم کنم من گفتم حاشا که ... یک
امیر بجهت آن سیاه ... نادر حق من انعام فرماید ... من براتی دارم بوی ایضا مضمون برات بگذارد الا از او من
باز ... در ... حوالی ... که اشفاق کردم کاتب ایجا من گفتم با او گفت ... گفت ... دو بیت دینار ... هم
من همان جواب گفتم و گفتم البته جز مضمون برات نخواهم که بحل آید هر چند من خشونت و غلظت ... کاتب در توسط و صلاح
میکوشید تا آخر کار با ... هزار دینار مقرر شد که هم در مجلس این تسلیم کنند و بر آن صلح کردم و با ... هزار دینار فراگرفتم و با
نیکوترین حالتی بازگشتم فصل فایده از ایراد این حکایت آنست که معلوم شود که قیام باسعاف ملتمسات ارباب حوایج

از فواید کرم و مروت و احتراز از حالتی که صاحب ثروت را بعد از ثروت بدان التجا کند که در تحصیل منافع کوشیده
و مال فوت شده باشد و اسم عمل از روی نشسته و مقصود بحاصل نرسد و حاصل آمده از ممکنات است و در معنی گفته‌اند

نظم روز فروزنده چو بود درت آمد • جهد بران کن که کشش از تو کار برآید • هست چو ممکن که درو رجوع کند روی
کام دلی از تو با منظور برآید • بر تو کند روزگار هر نفس آن به • کز کرمت نام اختیار برآید • بارکشی از خلق کار کن
مروت • با غرض تو ز روزگار برآید • نعمت اگر چه چه بشمار نماند • نام نکو به که از شمار برآید • مرکب و جاه گرچه جمله بماند
سال حیات اگر چه ده هزار سال برآید

حکایت عبدالله بن برکه از جمله خواص فضل بن سهل بود حکایت
کند که فضل بن سهل در غره دولت و آغاز بخت بیاثر مهر اقبال طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج
بخط استوا نرسیده بود و همای معالی سایه بر سر او نگسترانیده بود کاهی در خانه میوه فروشی که نام او خدابود
نزول کردی و این خدابود و اهل او بخدمت قیام نمودندی تا آنکه پای دولت بر مسند وزارت نهاد و دست قدرت
از آستین کفایت بیرون کرد و مسند نیابت مامون در خراسان بروی مقرر شد و سالها برین بگذشت
و دور روزگار نکبات متواتر و نوایب متوالی آن میوه فروش را از وطن مالوف التجا کرد و التجا بحضرت فضل
بن سهل آورد تا بواسطه سهل کارش سهل شود و ابتدا بر من عرض کرد من بر سبیل او و در گوشش داشتم که
کشیده بود و بکوزه اعزاز و اکرام در خوای که از دست داد و در حق او بجای آوردم و او را بوثاق خویش بخانه
و نزدیک فضل در رفتم و او بر مایده نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش را که در بغداد بخانه او نزول میکردی
یاد داری گفت سبحان الله آنهمه حقوق او را که با ما ثابت چگونه فراموش شود این ساعت سبب یاد او چه بود
گفتم آمده است و در منزل منست چون فضل این سخن بشنود بجای خرم گردید و دست از طعام خوردن بازداشت
و گفت طعام زنان نخورم تا انگاه که او حاضر نیاید چون حاضر آمد او را ترحیب تمام کرد و میان من و خویش بنشانید و بسیار
ملاطفت نمود و گفت تا این غایت کجا بودی و چه خبر مانع آمد ترا از زیارت ما گفت چون خداوند روی دولت و اقبال
از من بگردانید و نکبات متواتر و متوالی روی بمن آورد و از جمله اسباب و فرزندان مال و منال هیچ باقی نماند محتاج

سؤالی

سؤال و قرض گشتم تا آنکه بخدمت خداوند توانستم رسید فضل را از حال او رقت آمد بر وی بخشود و چون از طعام
فارغ شد او را بانواع مواهب و اصناف مبرات از جامه و مرکب و دینار و درهم و جواهر مخصوص گردانید
و عذرها خواست و روز دیگر که تجار بغداد که بخریدن ارتفاعات آمده بودند بفرمود تا حاضر کردند و ایشان
پیش از آن اموال عظام جهت خانه فضل قبول کرده بودند تا وسع غلات سواد اجارت کنند و اجارت نوشته بود
گفت میدانی که امروز در میان من و ایشان چه رفته است بیرون رو و از ایشان معلوم کن که سعی که مبطل اجارت
میکنم چنان شرط که ربعی از ربح خدابود را باشد من بیرون رفتم و با تجار گفتم و ایشان خشنود شدند و اجابت کردند
و من فضل را اعلام کردم پس او خدابود را گفت که ایشان ترا بکثرت مؤنات تربیت نمایند و خواهند که صد هزار درم
بتو دهند و چون قرار تراضی کنند از ربحی که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و بکمتر از پنجاه هزار درم
با ایشان مصالحه نکنی پس مرا گفت بیرون رو و میان ایشان متوسط باش من بیرون رفتم و قرار دادم که پنجاه هزار درم
بوی دادند و خدابود که بنزدیک فضل در رفت و فضل و کرم او را شکر مقابل کرد چون مدتی برآمد خدابود برنج
در رفت فضل را مهموم و متفکر دیدار سبب فکر و موجب آن اندیشه پرسید فضل گفت حادثه ایست که دفع آن از دست
تو داشتی تو برآید خدابود گفت بهمه حال گوش او بنزا اگر نزدیک من آن غم را دوا باشد آن خدمت بجای آورم
والا غم را با تو غمگساری کوشم نوعی از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است بشهری از شهرهای خراسان و لشکرها
و با اعمال بغداد و مواضع دیگر مشغول شده و در خزانه مال معدود نیست که ترتیب حشمی دیگر صرف شود و خارجی هر روز
قوت میگیرد و بر آتش کینه بود او خشم در باره ملک افشد خدابود گفت ایها الامیر من مقصود ازین حادثه صورت در
خاطر کردم و این کار از آن جمله نیست که چندین اندیشه در خاطر شریف راه باید داد و بعدی آن شد هم
چه آن بود که ایزد کرامت برخیر گردانید حال اقبال و موسوم گردانید اگر با اقبال روز افزون و دولت پایدار این کار هم
بن برآید که ارزش باید کار آرم فهو المطلوب اگر مراد تو افتد دولت را خدم من و بسعی من صورت توان کرد فضل
گفت اگر خدای عزوجل بکمال قدرت خود بواسطه خدابود با خواهد نمود و آن خوف کوشش کرد و مردی چند مرتب حشم

دغا بود را مستعد ایالت آن علاقه گردانیده بود و با لشکر نزدیک آن خارجی رفت و چون بمردوشکرهم
رسیده بود لشکر خود را گفت من از اهل حرب و قتال نیستم اما دانستم عقل یاری کند و دولت خلیفه که
نصرت مرا باشد باید که محول بر حول و قوت حق اسمه سازید و بدل قوی بحصول فتح و ظفر بجمعیت جنگ کنید
با شعار و قصه آن خارجی کشته و نظر بر جنگ دیگر ندارید چون او را سر در آید دیگران را خود کرد ایشان چنان
کردند همان حمله اول بود که سر خارجی بر نیک بود آوردند و قصه ابو معضل رقعه نوشت مختصر که من از آن جمله که فتح ها
توانم نوشت و عبارات و رقم توانم آورد و بستم اینقدر میتوانم نوشت که خدای عز و جل مرا بر خارجی ظفر داد و سرش را
عقب نامه می آیم و در پس بحضرت می آورم و در عقب نامه بحضرت رسید بعد از آن کارش بزرگ شد اما آنچه او را
میسر گشت از آن متعجب شدم **فصل** در این حکایت محرمیت عاقل را بر جلیس بعضی از مکارم اخلاق و محاسن شیم
اول هنوز بر بن آن مستکار ان قدیم که در شب محبت موافقت نموده باشند و در روز دولت رعایت کنند
وفاداری صفت ایشان را بغت حق گذار باشد **نظم** وفت باید داد آنرا • کت که رنج عمل کشیده بود
• بود بسکام فتو غمخوارت • در عنایت که شاد خوار بود • رنج نهد شاد کجب پیش کسی • که برات کم کسی آزار
بود • نکنند بر سعی آن باطل • که وفادار حق گذار بود • شوان بود کم ز سگ عاشق • در مکش حق نعمت شمار بود
سگ جو روز از تو لقمه یابد • همه شبهات به بیدار بود **دوم** آنکه بر همه احوال تکیه بر حول و قوت حق تعالی
کردن و دولت سعادت از کارسازی تقدیر خود دانستن و حکایت مذکور دلیل است که این معنی است **حکایت**
در تاریخ خلفا و وزرای ایشان مذکور است که احمد بن ابی خلدان با آنکه کریم طبع و آزاد مرد و نیکو سیرت بود
اما در طبع او غلظت و ملالت بودی و اصحاب حوائج را ایذا کردی و مردی از اصحاب کرم و ارباب کتابت که نام آن
شخص صالح بن علی الاعلم بود بجهت تفویض عملی و تعلقه مهمی او را ملازمت مینمود آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت
غلظت من امتداد گرفت ما فاقه و اضطرار نزدیک آمد که مستغرق شوم من روزی خواستم که احمد بن ابی خالد را شنها بینم
و اصلاح حال خود از او التماس کنم و او در آن وقت وزیر مامون بود چون بدان پگاه بدرگاه او رسیدم بمشوره نیک بود

وریکشا دنه او را دیدم که بیرون آمد و شمعی پیش آورده عزیمت سرای خلیفه داشت چون نظرش بر من افتاد متغیر گرد
و گفت تو در دنیا به پس پگاهی بر در یک کسی بروند و مردمان را از مهمات مانع آیند و روی از من گردانید من برای او سوگ
صبر نتوانستم گفتم عجب از تو نیست که با این فعل قبیح مقدم مودی و تحسین کرد و در روی من گوش اما عجب از نفس که ای مرا شب
بر امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و امانی و اطماع خود را بتر حیث و امیدوار گردانیدم و از شفقت و عنایت تو امیدها
زده ام اکنون که آن ظن بر من خطا بود و از تو بجز مشقت ندیدم با خدای تو عهد و نذر نمودم که دیگر برای تو نیایم
و از تو هیچ حاجت نخواهم تا انکه که تو بر نزدیک من بیایی و از انکه گفتی و کردی عذر من بخواهی چون این گفتم متکوم بکرب
و منکوب از پیش او باز گشتم و از آن عهد و نذر که کردم پشیمان شدم و دلتنگ کردم که سوت مخنث بر من در راشود و در
برگی و عسرت هلاک شوم چون من خلاف عهد و نذر کردم و احمد بن ابی خالد بر طرف کردن سوکنه من التفات نکند از من
عذر نخواهد و در ان اندیشه متفکر داد و وقوع آن حادثه در خانه متحیر نشستم چون آفتاب برآمد یکی از غلامان من از در
درآمد که احمد بن ابی خالد در کمال سرعت روی بدین جانب دارد که خانه ما بنشت در پی او دیگری در آمد که بر کوچه
ما رسید تا دری بنم بقیه خادمان در دو دیدند که فرود آمد و به بلغر براد در آمد پس چشم باز دیدم و خدمت کردم چون
درآمد و بنشست او را دعا کردم و شکر با گفتم که لطف فرمودی و سوگند من راست گردانیدی پس روی با من کرد و گفت
چون امروز فرمان خلیفه در آن جمله بود که پگاه بطلبم رسیدم که چند مهم کفایت می باید کرد و از آن کلمه که در حق تو
گفته شد کوفته خاطر گشتم و پشیمان شدم خلیفه اثر آزردگی در بشره من مشاهده کرد و موجب شکوه خاطر باز پرسید حقیقت
حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را رنجانیده بی توقف نزدیک او رو و عذر خواه و از آنچه از تو عادت شده است
بکن گفتم او دل پر غصه از من بر گشته است دست تهی نزدیک او چون روم فرمود که چه بخواهی گفتم اینقدر را وجه وام ادا ان
تو میخواهم گفت به بنده گفتم چون این تو صحوا امان ویدم و دیگر باره بر قرض کردن بجهت وجه معیشت خود دادم فرمود که فرش
جند است گفتم سیصد هزار دینار گفت توقیعی بنویس که ششصد هزار دینار بدو دهند گفتم چون از ماش اشتغال ای
تعاش نیز صرف باید گردانید گفت ایالت مصر بده یا هر شهری که در آن راضی است گفتم نوشت سوزش اعتونتی بابد کیست

صد هزار درم دیگر برای استعداد سفرش بنویس برای آنکه صد هزار درم شایسته با بالات سفر از جیب کردن او و زن داد
و برگشت **فصل** در این حکایات مجموعست به نوعی از علایق را بر سعادت شریف که مستحق سعادت است شمار
که حاجتی برای تعلق باید **اول** صاحب واقعه و محتاج را بر عرش نقش و حوش داری سیاست از موافق ذوی خوار حباله
صلاح بی ام کرده که بطبع فاسد بدقات جنایت مانعی شد و سبب عجز احتیاج استظهار و استغنا فراهم کلی ماه آن آلاء
آفتاب بکامش و بر شباتش طلوع کرده در روی مقصود اثر شفاعت بیهوده دارد کفر من این ابیات نزدیک بحقیقت

شعر ساده خوی جو بر صوفیای دعوی است • مرد بر نور روانش وفاداری امید • جو با ایمه کشتن رفو ثنی شفقان •
بر در آن نقش انفصل کرده کار امید • منه تو بر او یار اگر امیر یار خواد • جوابت بر در آن زدا و امید ما امید •
همه کاشتگان دید خورده بزرگ • بیرز جلد در لطف او کار امید • درست آدمی بر حق ایستاد و ترا است
شکسته بودن بویند از بهر امید • کشاده است رحمت ابرار در بر رفق • بر تو که چند دوری امید وار امید **دوم**
پادشاه هر ابراز اوقات مراسم عدل و تمهید قواعد فضل و زیر دستان زا در حفظ نعمت و آسایش داشتن و در حق انسان
بخشش و بخشش نمودن چنانچه حضور در حق صالح بن امیر نمود **شعر** ای که خداداده ترا خسروی • داد ما و رابده
داد کن • داد و دانش بوجب آبادیست • ملک را در همه آباد کن • هر که بیداد نمود دستش بگیر • هر چه جز مهر
باشا دکن • ای در ما در بخاشیم بخش • غم زده کار ز ابتهاج دکن **سیوم** صاحب منصب عالی از رفیع
درجه را بر تواضع و ملتفت نمودن معتقد و لداری فرمودن با محتاجان درگاه و مهمان بارگاه خوش حضور ارزانی
کرده و آرزو و حاجت چنانکه احمد بن ابی خالد با صالح بن امیر **شعر** بکاه عضب ایچه نکوشی است • نزد کریم حسن الکرام سخنی
دلیلی آرزو کرده ایی • همان به که در حال امر هم نهی • امل بسته جو عمر درویش است • نشاید که در انتظار الم
حکایت نقل است عباسی که ریاض معروف است در چمن دانش آب اقبال نامر بود و دیده اعتبارش در عجایب روزگار
ناظر چنین حکایت کند که روزی درویشی تو انگر دل فراخ حوصله شکسته فقیری ریسمان از رشته عیال خویش بازار
برده تا بهای آن رشته ازت ساعت بسته شود او بواسطه آن ریسمان نظام معیشتش پیوسته کردد آن ریسمان بکرم تو حیه

و حوالت کرد از وجه قوتی صرف کند فرزند را داد که کان صنادید با یکدیگر در زره کرده بود و هر طرف صورتی داشت
طعنه کرده پرسید که سبب این شور و شغب چیست گفتند این هر دو مرد برای یک درم با یکدیگر از ملات
دارند او با خود گفت من یک درم دادم و ایشان را سبب آن جمع از این خصومت جوع کشند بر ایشان بشود که من
رفع جوع سازم از ایشان بر کرسی نهاد و آن صنادید تو اسطه یک درم از میان بر گرفت دست تهی از اول بر خون
نجاره آمد و صورت حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه را در غرامتی بکرد و بسبب آن اسطه با او استقامت نمود و کرد
خانه بر آمد از اثاث چیت قماش کهنه بوی داد که بفروشی و چیزی بخر که سد رمقی باشد و امروز حصار اطفالی آید
آن مرد آن را بیازار برد و هیچ بازاری بخریداری آن رغبت ننمود و هر طرف جون بضاعت فضل از رشته امام کاسد
بود و هر ساعت جون سرمایه علم در بازار روزگار بی خریدار ترمیم و تا مردی بگوش که تیر ماهی دانست و از دست
افتاده در طلب مشتری بر پای ما بزه گفت ای مرد کاسدی تو داری و نار ایجی من پیداست معامله فاسد نباید
و متاع ما کاسد تا بسر جای آریم و بحث این ارتشکی بر یکدیگر بپای آریم آن مرد جون کاسد خود را در ای صورت
مانع بافت اقدام بر این کار موافق دانست و آن مرد صلاح آن ماهی را که نزدیک بود که از اثر هوای فاسد گردد
فرا گرفت و بخانه برد و عیال آن را اصلاح برخواستند جون شکمش بشکافت در جوف آن دانه یافت از روشنی بهوا
بشو بر نمود و پرسید که قیمت این مروارید چند است گفت نه اما دوستی دارم که صداقت او بر من ظاهر است و صداقت
اوور ای شیوه با ایران دانه ما بر گرفت و بیازار لولو فروشان نزد مکساتی دوست برد و آن دوست لولو را بر جوهر آن
عرضه کرد و بعد اتفاق بعیده و بیست هزار درم بفروخت و دوازده هزار هر یکی ده هزار درم فرا گرفت و بخانه برد جون قدم
در خانه نهاد سائلی بر در آواز داد که از آنکه خدای تعالی شمار اعطا داده است عیال الفیض ارزانی بدهید آن مرد سائل را در خانه برد و بدرج
با او گفت از این مال دو و نیم بجد کشش بجده را با او داد آن درویش مدد با بر گرفت و گامی جند برفت پس باز گشت
و آن مال جوابا باز آورد و گفت من درویش نیستم بلکه فرستاده خدایم نزدیک تو تا ترا اعلام کنم که در عوض آن یک درم
که از راه اخلاص در راه خدا دادی و خصومت ایشان آن را موقوف گرفتی حق تعالی بیست قیراط تر اعوض داده است

و آنچه شد نبوت سیه و یک قراطیس فرق میان علو همت ثمره که در اول رفت و یؤثرون علی انفسهم بر دوا
کننده تا حت و دنارت طایفه که در حضیض الذین یشفقون اموالهم جای گرفته باشند ظاهر تر از آنست که بر دیده
ارباب بصیرت و ارباب بصایر مخفی ماند **شعر** هر که با اخلاص [illegible] حق عوض آن ده شش بکار • واله اخلاص
برد به • کار کن و در دانه اخلاص کار • هست یا ترک و تکلف برف • [illegible] • نیم [illegible]
رفت [illegible] • به که بخشی [illegible] صد هزار • قوت بخواننده [illegible] • به که زیاد فوت کنند [illegible] • انچه [illegible]
[illegible] • کالجو [illegible] باید بکار **حکایت** محمد بن عبدوس در کتاب تاریخ وزرا آورده
که یحیی بن خاقان گفت که در نزد یک یحیی بن خالد البرمکی رفتم و پسر او فضل در پیش او نشسته بود و هم در آن وقت احمد بن یزید
که پسر خالد معروفست در آمد و سلام کرد و بار گشت یحیی بن خالد پسر خویش فضل [illegible] این [illegible] حکایتی
دارم چون از شغلی که در آنیم فارغ شویم مرا یاد ده تا با تو تقریر کنم فضل از آن شغل او را یاد داد یحیی گفت در روزگار
مهدی من و پدر [illegible] از اشغال عاطل بودیم [illegible] ضرورت [illegible] احتیاج [illegible]
[illegible] خواستم که او خانه بیرون روم و الده فرزندم گفت [illegible] ایشان را [illegible]
[illegible] چون من این [illegible] متحیر [illegible] و هر چند تفکر کردم [illegible] آن روز [illegible]
[illegible] الا آنکه دوستی از اهل [illegible] فرستاده بود [illegible] تا بفروشند [illegible]
[illegible] رسیدیم [illegible]
[illegible] ابو عبد الله وزیر مهدی بود چون [illegible]
[illegible] عیال [illegible]
[illegible] رسیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]

اند یکبی

اند یکبی و غمناک بخانه آمدم چون اثر اندوه در ناصیه من دید و امارات حزن و بشره من مشاهده کرد و زبان
توبیخ و ملامت بگشاد و گفت اقل مافی الباب آن باشد که چون حال تو در وقت بال و کثرت عیال این همه معلوم
در کارها ترا محل امتحان خواسته و [illegible] از تو نفور کرده و [illegible] توبیخ و سرزنش [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible] بیرون کردم [illegible] عیالان [illegible]
[illegible] عیالان [illegible]
و امید [illegible] لطف خفی [illegible]
[illegible] آمدم [illegible] که بکجا روم [illegible]
[illegible] سلام کردم گفت [illegible]
از روز کار [illegible] گردی و از حال خود [illegible] داشتی و از آن باب بغایت متشکر شدم و جواب آن [illegible]
پس [illegible] بازرگانان بزرگ بودند که هر سال [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible] فرمان [illegible]
از این جمله ده هزار [illegible] نصیب [illegible] هزار دینار [illegible] که تو [illegible] اگر نه [illegible]
[illegible] بازرگان [illegible]
و از خانهای بزرگ [illegible] و این کار را [illegible] اگر [illegible] هزار
دینار [illegible] اجابت کردم و آن حال را [illegible] گفت [illegible]
ترا این بهتر باشد پس [illegible] آن مال [illegible] و باز گردد [illegible]
[illegible] بازرگان [illegible] حاجات [illegible]
نزدیک [illegible] رفتم و گفتم [illegible] این مال را [illegible] گفت [illegible] هم [illegible] مال [illegible]

ملت مرا از آن جمله ده هزار دینار به من داد و سی هزار اسباب و ضیاع خریدم و باقی نفقه میکردم تا اکنون که خدای تعالی
مرا باین درجه رسانید و این حکایت با تو از آن گفتم تا حق این مرد بشناسی محمد بن عبدوس گوید از یحیی بن خاقان شنیدم
که یحیی با احمد بن خالد چه نیکوئی کرده و در مکافات آنچه پدر او کرده بود یحیی گوید احمد بن خالد در روزگار برامکه مشهور
نزد ایشان و محترم و مکرم بود و چون روزگار بگشت و دولت و حرمت ایشان بگشت و اشتها آن … شکسته
بر یحیی ساقط شد و او را محبوس کرد احمد بن خالد از دست یحیی با دو تن رفته بود و بنشینی او حکایت کند که چون باز آمدم …
روی به برامکه آورده بود و دولت پشت بر ایشان کرده و با من شش هزار دینار بود بکوشیدم تا … بال
در حبس خویش با یحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار که با من بود بر وی عرضه کردم و بر فوت دولت ایشان
بی تاسف خوردم و ملتمس گشتم تا قبول آن شش هزار دینار بر من منت نهد گفت … اکنون از آن جمله هزار
دینار قبول کرد و فرمود که باقی در مصالح خود صرف کن پس رقعه بنوشت و دو پاره کرد یکپاره در زیر مصلی خویش نهاد
و یکپاره بمن داد و گفت کار روزگار بگشت و دولت منقضی شد زود باشد که این خلیفه از میان برود و … بعضی
دولت واجب آید و موضع آن دولت واجب آید من گفتم ای شیخ … گفت من با فتنه …
و با فتنه جامه و این ابیات برخواند امر تومن و لا ثم الا ولی فیها نصیب نوائب الدهر
ادبنی و انما یوعظ الادیب بگذشت رنج در جست … الا که داده دوران هر یک مرا نصیب
شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار • بر یک نسق نباشد ایام با ادیب • از حادثات دهر مواهب شدم علی
پندار زمانه کرد هر فاضل و ادیب • گفتم ظاهر حالت بحث پریشان می بینم سبب چیست گفت من مرد نویسنده ام
مدتی که بیکار بوده ام و بی شغل و عیالی و اولاد بسیار شدند و محنتها متواتر شد بر امید آنکه از خانه بیرون آیم
که ولایتی روم و طلب شغلی کنم قطاع الطریق بمن رسیدند و حالم بدین روز رسانیدند که میبینی گفتم من
بکاری بزرگ میروم که در آن کار چون تو چندین کس می باید تا آن مهمات کفایت شود در حال خلعتی شایسته باو
دادم و بچهار درم صله بوی تسلیم کردم و گفتم چون باهواز رسم کارهای بزرگ بتو مفوض گردانم … که …

کفایت

کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر میگردانی چون باهواز رسیدم مهمات من باو مرجوع کردم و اثر کاردانی و کفایت
او ظاهر شد و منصب او نزدیک من بزرگ گردید و نعمتش بسیار گشت فصل فایده این حکایت آنست که مرد اگرچه
پریشان حال و آشفته روزگار نماید بچشم حقارت در وی نگاه نباید کرد که تیغ قیمتی در نیام خلق بسیار باشد و مرد
هنرمند در جامه کهنه بسیار و در بعضی کتب آورده اند شعر بحقارت نظر مکن بکسی • که بود … • زانکه در زیر …
گنجهای بخاک پوشیده • دیگر آنکه هنرمند را اگرچه صاحب اقتدار کار او دیگر شود و او را بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نباشد
ز دولت طمع نباید برید … که بواسطه … بوسیلت فضل و هنر بعزت
خود رسیده آید و این ابیات از منشات من مناسب معنی است شعر فضل و هنر است نام گو باش •
بیشتر از … گو مباش • هرچه بجز … • هرچه بود … گو مباش • اینقدر همت که …
بس بود آنکه … گو مباش • چون … • گر نبود … گو مباش • من چو سوار …
خویش • اسب و ستام … گو مباش • مرکب معنیت مرا زیر ران • مرکب … گو مباش • چون …
… علمی ام • … گو مباش • هست من … • بهتر از … گو مباش • هرچه …
بود چه … • گر نبود … گو مباش حکایت از عمرو بن مسعده … حکایت … کنند که
در وقتی از واسط ببغداد میرفت در کشتی بود و گرمای بغایت الغایه واقع بود … آواز …
کشتی … که خدا را … مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت … آن مرد …
نگاه کردم پیری ضعیف دیدم … برهنه … تا او را در کشتی نشانند چون در کشتی در آمد بیهوش … چنانکه
گمان بردم که زنده نیست بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حالش پرسیدم گفت داستان من … است و قصه من دور
دراز و … مرا بر او رحمت آمد … تا … چون اندکی قوت گرفت گفتم …
بجز آنکه قصه خود … گفت من مردی صاحب نعمت بودم و … هزار … دینار …
آن … جای … چنانکه …

وردکان نشستمی همه آن بود که کارم بجوی انجامد تا آنگاه که بخانه مراجعت کردمی پس بسبب آن کار زمانه متغیر شد و حرف
کردم تا کم و بیش هیچ چیزم نماند و با این پریشانی بکلی از معاودت نتوانستم نمود کار بجای رسید که دکان بگذاشتم
و چوب و در و آلت آن فروختم آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و وقت وضع حمل آمد گفت ای فلان حیله باید
و چیزی که [illegible] و روغن حاصل کن که درین حالت ناچار باشد و الا بیم است که هلاک شوم من هیچ وجه نداشتم دیدم آن
بود که از غصه هلاک شوم او و دیگر بسیار بگریستم و چون بیرون رفتم هیچ حاصل نشد و بنزدیک او نتوانستم آمد و از شرم
بر کسی سوال نتوانستم کرد روی از شهر بیرون نهادم و براه نهروان رفتم همچنان ده به ده و مرحله بمرحله میرفتم تا بخراسان
رسیدم آنجا آشنایی یافتم و در حق من نیکویی کرد و مرا سرمایه داد تا به بضاعت خویش مشغول شدم و خدای
روزی بر من بگشاد و دیگر باره از جمله متمولان گشتم و از حال آن کنیزک و حیات او یکی دو سال با خبر بودم و بعد از آن
اخبار ایشان بر من منقطع شد و چندانکه نوشتم هیچ جواب نیامد شک کردم که او بوفات رسیده و چون چند سال
برآمد و مال من به پنج هزار رسید حب الوطن دامن گیر شد بدان مال متاع خریدم و روی به بغداد آوردم چون [illegible]
فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت آنچه داشتم ببردند من یکتای پیراهنی از میان ایشان رها جستم
و کار بدین رسید که می بینی و از آن روز که من از بغداد رفته ام تا امروز بیست و شش سال است عمر [illegible] مرا
از کار بحث او عجب آمد و بر حالت او رقت آوردم و او را وعده دادم که چون به بغداد رسم بکار او [illegible] کفایت
او موسوم گردانم که [illegible] چون به بغداد رفتم از برف تا حال اهل و عیال او وطن باز ماندم چند کار بر من
بگذشت و دیگر او را ندیدم و بر خاطر من فراموش شد تا یکروز از سرای بیرون آمدم و بر غرفت [illegible]
روان شدم او را دیدم بر استری رهوار با زین و ستام زر بر نشسته و جامه های قیمتی مرقع پوشیده و غلامی چند با جمال
حاشیه برگرفته و در سرای من ایستاده چون من او را بدیدم از حال او پرسیدم گفت قصه من دراز است گفتم
فردا بنزدیک من آی چون دیگر روز باز آمد گفتم بر ظاهر حال تو که از آسودگی دارد خوشدل گردیدم اما از سبب آن
خبر ده گفت چون از پیش تو بیرون آمدم و به سرای خویش رفتم و سوار سرای که [illegible] داشت [illegible] بود که می گوا شنوده ام

در اثنا دو جهار چند تر پوشیده بود و دری چوب بر نهاده و دکانچه ای بر رسم برای بزرگان ساخته و در پایان نشسته
و مرا کنیزی و چند خدمتکاران ایستاده و بر دیگران چوب دست ایستاده گفتم این خانه را چگونه کرا داده است
رسیده است که یکی از اصحاب سلطان این سرا را ملکیت گرفته بر سر محله ما دکان بقالی بود آنجا رفتم جوانی را دیدم بر آن دکان
نشسته گفتم تو از فلان بقالی و این بقال را که درین دکان دیده بودم نام بردم گفت من پسر آنم بعالم گفتم پدرت
کجاست گفت وفات یافت گفتم کی وفات کرد گفت بیست سال است گفتم این سرا از آن کیست گفت از پسر دایه
خلیفه است و امروز فرزند دارد و صاحب حق المال است گفتم چون اگر پسر دایه خلیفه است بچه چیز نسبت
کنند دیگر باز خواسته گفت پسر فلان المبرقی و نام من برد گفتم این سرا را به دکه فروخته است که ای پدر او
گفتم پدرش [illegible] است یا مرده تو ابتدای حال ایشان میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت میکرد
که مردی عراق بزرگ بود و نعمت و ثروت بسیار داشت و در آخر درویش شد و مادر این پسر را وضع حمل
شد در طلب اسبابی که در آن وقت بکار آید بیرون رفت مقصودش حاصل نشد و بخانه نیامد و گم شد مادر
این پسر کسی بنزدیک پدرم فرستاد و صورت حال باز گفت پدرم آنچه بکار بود بجهت او فرستاد و ده درم
با آن فرستاد پدرم حکایت کرد که عورت آن ده درم نفقه کرده بود که هارون الرشید را فرزندی آمد و دایه
ضرورت شد بجهت او هر دایه که بردند شیر ایشان قبول نکرد تا مادر این پسر نشانی دادند چون پسر را در کنار او
نهادند در حال پستان او را بگرفت [illegible] کودک مامون خلیفه بود و حال آن کنیزک نیکو شد و مال بسیار در آن
حضرت بدست او درآمد چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او برفتند و ما از حال ایشان خبری
نداشتیم تا اکنون که مامون باز رسید این پسر در خدمت است و این سرا را القرف کرده و عمارت نموده اکنون
در سال [illegible] نعمت بجای نشسته [illegible] گفتم هیچ میدانی که مادرش [illegible] است یا نه گفت مستور [illegible] است
و [illegible] عمرش [illegible] ایام خوش [illegible] گردانیده [illegible] که کاهی از خانه بجهت [illegible] پسر توقف کند
دکانی [illegible] خلیفه [illegible] تا [illegible] من [illegible] در آن

سقفهای
سرای در رسیدم سرای دیدم در غایت خوشی و نهایت دلکشی فرشهای خوب انداخته و متکاهای زرنگار پرداخته
جناب
عالی برافراشته و نقشهای بدیع نگاشته و جوانی با روی چون ماه و خطی سیاه در صدر نشسته و زمره انبوه از کتاب
دو قرار آن جوان با نوی ادب در برابر او در آمده و تکارا از هر طرف صف بر زده چون نیک در آن جوان نگاه کردم
خشمناکه
در شمائل و جمال و صورت و معنی شبیه من در شکل او معاینه دیدم و تفهیم شد که او پسر منست از میان مردمان خشم
علی مارا
مجلس خالی شد روی بمن کرد و گفت ای پیر حاجتی و مهمی است گفتم آری اما نمیشاید که این سخن جز تو کسی
نوام
فرمود تا همه بیرون شدند پس گفت حاجت خود را بگوی گفتم من اصل تجربه دیده و اساس قاعده وجود تو بعضی جز
کرون
چون این سخن شنید رنگ رویش بگردید و مرا هیچ جواب نداد و برخاست و بهر چه تمامتر در حرم سرای رفت و خادمی
آمد و گفت تفضل فرمای در سرای چون در رفتم پرده دیدم بسته و کرسی پیش پرده نهاده و آن جوان بر کرسی نشسته
مرا گفت بنشین و او خود در اندرون پرده رفت و شروع در گفتن حرف من کرد گفتم میخواهی که حقیقت این سخن گفتم
از فلانه کنیز معلوم کنی و نام کنیزک بردم هنوز این سخن در دهان داشتم که کنیزک از پس پرده بیرون آمد و گفت بخدا که
این خواجه راست و درست میگوید در گردن من کرد و گریه آغاز نمود آن جوان متحیر مانده و اثر تشویر و حسرت بر چهره او
ظاهر شد بعد از آن احوال من پرسید تمامی حال خود با او شرح دادم و او نیز حقیقت حال خود و حسب آنکه از پرتقال شنیده
بود بگفت چون از این گفتن فارغ شد جوان بیرون رفت و خادمی در آمد و گفت فرزند تو ترا توقع دارد که تو
جلسته
زودتر ادای بیرون رقم چون مرا از دور دید بر خواست و تعظیم بجای آورده از تقصیر عذر خواست و مرا بجوبت
فرمود
برد و این خلعت که پوشیده ام و استر که بر نشسته ام تشریف خلیفه است و شغلی که بدان مفوض بود بمن حواله
دوست
و او را انکاری بزرگ از آن که بود موسوم ساخت خواستم که بیایم و شکر انعام تو بگذارم و از تجدد دولت و دعا
دولت خویش را اعلام کنم عمرو بن مسعده گوید چون نام پسر از خلیفه بر دشناختم و از حال او تعجب نمودم فصل
این حکایت را سبب و از شکر وانه کسانی را که مدتی بدید و عهدی بعید عزیزی از ایشان مفقود شود و از فوت و حیات
او هیچ خبری نباشد چنانچه معاودت او با سبقه و این او حساب آن و در مراجعت او با متوقع باید شد شعر

عرب

عرب اسب بهکان چه دیر باز آمد ⁂ چو زنده باشد روزی بخانه باز آمد ⁂ چو خفته گرد بویرانی بسی کنه منزل ⁂
سکار کرده هزار و طنب محبت آمد ⁂ خوشش آن زمان که قرار نشسته ⁂ کسی بخانه اصلی خود فراز آید ⁂
چو سبزه بوده لگد کوب تا که ⁂ چو سرو در چمن بخت سرفراز آید

باب هشتم مشتمل بر پانزده حکایت

در حال جمعی که نزدیک بکشتن شده و نجات یافته اند و مرگ با خود قرار داده و حیات دیده اند

حکایت اول

در تاریخ خلفا آورده اند که چون مامون خلیفه برابراهیم بن مهدی که عم او بود در
وقت غیبت او بخراسان در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف مامون ظاهر ساخته مامون بعد از آن او
رسید
دست یافت او را بنزدیک احمد بن ابی خالد فرستاد تا نزدیک او محبوس باشد چون ابراهیم بنزدیک احمد بن خالد
گفت شکر و سپاس خدا را که حبس و بند را نزدیک تو فرمود و بغیر تو مبتلا نگردانید ابراهیم گوید چون من این سخن گفتم
که خلیفه
احمد روی ترش کرده بانگ بر من زد و گفت این چه گمان نیکست ترا در حق خویش نیست بمن گمان میبری
مرا بگردن زدن تو مامور گردانیده من در آن تامل گفتم و یکی دیگر سهو کرده چون این سخن گفت در مجلس او اهل
راست
کردم جمعی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و آثار انکار بر سخن وی در روی ایشان مشاهده کردم گفتم
راست میگوئی اگر خلیفه ترا بر قتل من امر فرماید تو در آن معلوم نباشی و اگر اجازت فرماید تا سبب
تو بیرون آرم من نیز معذور باشم و این شکر و سپاس خدا را در کل احوال واجب است برای آن کردم که حسن
ظن بتو برای باعث بود و دیگر موجب شکر آنست که خلیفه را قصد شکاران دو نوع باشند اهل قلم و اهل
سلاح چون قصد کشتن کسی کنند او را با اهل سلاح سپارد و عرض مناظره و توبه باشد و قصد جان نبود و چون با اهل
فرموده است
قلم تسلیم کند پس شکر میگذارم خدای تعالی را که آن گمان که بر من رفته خلیفه را در موقف مناظره و سوال
نه در محل قتل و نکال چون این سخن بگفتم جمیع حاضران از خوشی اثر احمد بن ابی خالد گفت این سخن بر قدر نفس و اصل تو
خلیق من
همچنانی در رفعت و معنی مناسب این قدر بود و این سخن از نفس تست و قدر مرتبت مهدی و سخن مناسب
از آنچه گفتم در مقام انشاد و با نفس خود در انکار این صنعت

چون مدت پنجاه و چند روز در خانهٔ او بودم یک شب بعد از آنکه نصفی از شب گذشته بود بیامدم از آن موضع
که بودم بیرون آورد و زرهی در من پوشانید و در راه بر زبر او مرا بر اسبی نشاند و بکنار عزلی روان شد چون بمیان
جسر رسیدم مرا با اصحاب خویش انجا داشت و خود برانه من چون دیدم که زره و درازی در او که می در پوشانید با خود
گفتم مرا نزدیک مردی می برد این بجهت احتیاط کرده است تا اگر از دستی چیزی بر من زنند وقایه باشد با خود
اندیشه کردم که اگر جان او وقتی هلاک شود چون او برود سازم چون او برفت در حال باز گردید گفت خلیفه می فرماید که ای
ابراهیم تو حادثه کشته است در ما تقدیم کفایت شود که این عام و این او بیعت را بر انگیختی و از برای حضرت تو خروج کردند
تا من محتاج آن گشتم که بعضی خویش بر بایست نشت و مقاتله و محاربه ایشان مشغول شد تا آنگاه که خدای مرا بر ایشان
ظفر داد و همه را بدو زخ فرستادم و ترا هم بر ایشان خواهم رسانید اگر حجتی داری بگوی الامین لطف باید از لا حق
چون من آن سخن شنودم دانستم که این سخنی گیست که معنی آن روی عالی است مرا دل او را بخشم باید آورد تا عفت
نکرد اگر گفته احمد را گشتم چون من در کردن تست از بعد از ترس و در گشتن من سعی مکن گفت ای فلان تو ما را
واد دست من چه بر آید و هر کز نباشد که من خلاف آنچه خلیفه فرمان دهد توانم کرد گفتم نه اما یک سخن می خواهم که چنانکه
می گویم پیغام من بدو رسانی و با خود نزد انچه گمان بری که صلاح حال من در انست بتو می گویم گفت گو
بگویی تا بدو بگوی تا من گفته شوم اسه آنکه چه گویم حرفا بحرف روا کن دور جون من سالمی بیاسی گفت چنانکه گفت
بگوی او را یا خلیفه اگر تو عفو داری باید که بدانی که من عفو دارم بهمه حال او این سخن را و دیگر باره اعادت طلبید تو با اعادت
کن چون اعادت کنی گوید که او عفو دارد اکنون بد باشد تو بگوی که نیکو می باشد خلیفه بود در آن وقت که از شهر بیرون بودی
من در شهر مطاع و فرمان روا و نافذ الامر بودم عالمی از مردمان بامن در بیعت بودند من استشار استغفار کردم و از
معاودت و مقاتلت با تو اجتناب نمودم و ملک بتو تسلیم کردم و امروز که تو بر مسند خلافت بسعادت متمکنی و دریای
ملک خویش و من در سردابه ای خانه محبوس دمیده و چهار موکل ملازم بر من از بر و غیره تو مرا تحریص کنم و خلاف تو ظاهر
کردم این فعلی باشد که هیچ عاقل بران اقدام نماید چون ابن خالد این سخن را ادا کرد مأمون گفت است نیکو می گوید او را موقع

برنه من ابن ابی خالد را دیدم که اسب میدوانید و آواز میداد که سلامت سلامت الحمد لله و مرا بمنزل خویش برد
و بعد از آن بروزی چند مرا در مجلس شفاعت کرد و خلاص یافت **فصل** این حکایت مبنی است از آنکه
اعتذار لطیف و سخن معقول در اشارات و مهمات موجب نجات و در مهالک سبب ابقای حیات باشد **شعر**
سخن چون راست و معقول باشد ولی خوش ٭ برد عاقل بمقبول و دلپذیر آید ٭ لطیف گر زعلم آید و درست بود ٭
چو با بعفو او نیست دستگیر بود **حکایت دویم** آورده اند که چون مدت تواری ایام استتار ابراهیم بن مهدی
امتداد گرفت گویند که بغایت تنگدلی از موضعی که در انجا بود بیرون آمد و خطر استقبال کرده بود و در آنجا که آن روز بجای آمد
بر یکی از پاسبانان بگذشت نسیم عطر عنبر بپاسبان رسید در شک افتاد که او ابراهیم است بر وی چون باد بجنب آمد معلوم
شد که مرد نیست او را بگرفت او پاسبان را گفت که انگشتری که قیمت آن سی هزار دینار است بستان و مرا بگذار خود
بگذار پاسبان قبول نکرد و او را نزدیک صاحب شرطه برد صاحب شرطه نزدیک مأمون رفت و مأمون را اعلام کرد
مأمون فرمود که او را هم بر آن هیأت که است نگاه دارند چون من بگویم نزدیک من آرند پس مجلس عام بنشست و ارکان
دولت و بنی هاشم را حاضر کرد و او را حاضر ساختند خطیبی بر خواست و ذکر فتح و ظفر ابراهیم آغاز کرد و تشنیع
فضیحت و بزرگواری او گفت بر رفت و ابراهیم را با آن لباس در آوردند و بر مأمون بخلافت سلام کرد گفت یا خلیفه تو خداوند
منتی و بکرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است اما عفو تو فوق وزر و جرم است و خدای ترا بر جمله عفو کنندگان تفوق
کرامت کرده است چنانکه مرا بر جمله گناه کاران اگر بر من گناه مرا مؤاخذه کنی عدل باشد و اگر عفو نمایی فضل بود **نظم**
گناه اگر چه بزرگ است جرم اگر چه عظیم ٭ تو از گناه هستی بزرگتر بسیار ٭ بعدل اگر بستانی داد از گناهکاران ٭ بحلم کار
کن و جرم کرده را بگذار ٭ من ار بفعل بد از جمله گناهکارانم ٭ تو از کرامی در عفو باش نیکوکار ٭ اگر سزای عذاب
بس ار گنه کاری ٭ بعفو و حلم تو هم از کرم سزاواری ٭ اگر عذاب کنی عدل باشد و انصاف ٭ و گر بحشی کنی تو
نکوکاری ٭ مأمون را از این سخن رقت آمد و روی به برادرش ابو اسحق و به پسرش عباس و ارکان دولت و اعیان
مملکت کرد گفت در باب او چه می فرمایید بعضی گفتند است پاداش بباید رسید و بکیفر اش ماخوذ باید کرد علی الجمله بعضی

مثل او بشارت گردند الا آنکه در انواع کشش محافت کشند مامون ابن ابی خالد را گفت تو چه میگویی درین باب احمد
گفت اگر کشتی مثل خود را بسیار یابی که بجنس این گناه کاری کرده بنگر تا کدام او برابرست اگر عفو و احسان بکنی
که درین شرکا بسیار یابی بران اعتراض جست و اگر کرمی و احرار بسیار یابی که دران فضیلت منفرد باشی و دران
یگانه فرمان بر است مامون ساعتی از ان مقدمه سر در پیش افگند پس بر آورد و گفت اعادت کن ای احمد آنچه گفتی
احمد باز گفت مامون گفت آن خواهم که در فضیلت منفرد باشم نه آنکه یارگاه در یک سلک باشم ابراهیم چون این سخن بشنید
از سر بیچکند و بگریست چندانکه گفت [illegible] که خلیفه از من عفو کرد مامون گفت لا بأس علیک [illegible] بیاورد ابراهیم را
احمد بن ابی خالد بردند بعد از ماهی دیگر باره او را حاضر کرد و گفت عذر گناه خویش بخواه گفت یا خلیفه گناه
من از آن بزرگترست که بعد از آن زبان توانم گشاد و عفو خلیفه از آن عظیم‌ترست که در شکر او سخن توانم گفت بلکه
میگویم **نظم** با وافدات جانم چون نیست هیچ عذرم ... سازم بفضل و جهت خود را پناه ملکم ... ای زنده احکام
چون جمع کرده بنهاد ... بهر امام شافع اندر نهاد آدم ... ولها برار مهابت گشاد از تو دل تو ... خاشعی [illegible]
از راه صدق بر آدم ... هر که کس بخشید از جرم عفو کردی ... یا من [illegible] هیچ شافع [illegible] عذر هیچ مجرم [illegible] مامون چون این
سخن بشنید گفت یا عم بر تو هیچ سرزنش نیست گناهی که کرده از تو در گذشتم و جمله را اگر [illegible] خشم بعد از این
از سر کردار موقع تهمت محترز باش او فرمود تا در اطلاق کردند و مال و ضیاع او باز دادند ابراهیم در شکر
این قطعات گفت **نظم** مال بخشیدی و پیش از مال جانم داده ... [illegible] هم این و هم آنم داده ... [illegible]
او تو رهیده هم [illegible] ... او دو معنی زندگی دیگر بار نام داده ... جان و دل از تحفه [illegible] گویت کنم ... شکر
کاین ساعت زبانم داده ... [illegible] ... هر دو ملک تو شده ای [illegible] داده ... مامون چون
این قطعه بشنید گفت [illegible] که [illegible] و فرمود که خلعت و ادرار [illegible]
دادند **فصل** فایده این حکایت [illegible] کلام و [illegible] لطایف سخن است [illegible] آتش [illegible] دل
فرو برد و [illegible] **شعر** لطایف [illegible] ... زبان عذر [illegible]

کین

کین برد ... زبان عذر گشاد تا مخالف کین بخوری ... که لطف قول کرم جنگ از میان برد **حکایت سیوم** فضل [illegible]
حکایت کنند که چون ابراهیم بن مهدی را نزدیک مامون در آوردند در آن وقت که بر وی ظفر یافت ابراهیم بن مهدی
در اعتذار [illegible] و در استعطاف که میکرد و سخنی که سعید بن العاص پیش معاویه گفته بود در رد [illegible] او و تمهید
عذر خویش ابراهیم آن سخن یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن است که قول ابن العاص بر تو سبقت گرفته است و در آن
وقتی که معاویه با تو ساخط بود و او در مقام معذرت بود و ابراهیم گفت پس معاویه بعد از شنودن [illegible]
چه کرد مامون گفت عفو کرد و گفت یا خلیفه اگر تو نیز عفو کنی [illegible] بر تو سابق باشد بر عفو کردن و حال
من نیز نزدیک تو [illegible] از آن نباشد که حال سعید نزدیک معاویه [illegible] و فضل تو پیش از آن معاویه است و [illegible]
من پیش از آن سعید که بنی امیه در احوال کرمی [illegible] بر بنی هاشم سابق نبوده اند آنکه مامون گفت [illegible]
وار تو عفو کردم **فصل** در این حکایت ظهور فواید حفظ سخن بلیغ و تحصیل [illegible] معانی نظم و نثر ایشان است
[illegible] اگر کسی را [illegible] طبیعت و [illegible] نباشد چون در جمع نکت و غرر [illegible] و [illegible]
[illegible] نباید بوقت حاجت ثمره آن و فایده آن [illegible] ابراهیم بن مهدی [illegible] کلمات
که سعید بن العاص گفته بود و این ابیات [illegible] **شعر** [illegible] ... حافظ نکته‌های [illegible]
در [illegible] مجلس شو ... پس بر [illegible] **حکایت چهارم** [illegible] حکایت کنند [illegible]
مامون در مجلس شراب [illegible] کردی و دیوان [illegible] و دیوان [illegible] بود و وقتی [illegible]
و کار [illegible] و اسحق بن ابراهیم الموصلی حاضر [illegible] ابراهیم بن المهدی عفو کرده [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] و بر سماع [illegible] و کار اسحق موصلی حاضر بود [illegible]
[illegible] بطریق [illegible] شراب مشغول شده و اسحق با ابراهیم [illegible] در یک مجلس صحبت [illegible] شد و سورت شراب [illegible]
[illegible] ابراهیم بن مهدی [illegible] گفت **نظم** [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... مامون [illegible] این بیت [illegible] و ابراهیم باز میگرداند و من از غیظ [illegible]

گفتم ای مامون چه دیدم پس برخواست که کانی بیاید که بمقصود ما میرود و حیوة ساعتی بود ما دی آمده ما را از آن مجلس مجلس دیگر
خواندند من چون بنگر در بزم مامون چه دیدم دانستم که مجلس عشرت برخواسته است و او را دیدم بلباس سیاه و بر خلاف
نشسته و احمد بن ابراهیم الصبحی که صاحب سر او بود ایستاده بود چون ابراهیم را حاضر کردند در حضور بر ما بود در حبشی و حبشی که
بمیانی میان خواست که بار دیگر او را نصیحت کند چون بدین صورت در پیش مامون ایستاد گفت ای ابراهیم ترا چه رای آن
که بر من خروج کردی و خلاف من روا داشتی و خلافت بجهت خویش خواستی چون آن باز خواست شنیدم آن حالت
اول مشاهده افتاده بود دانستم که آن صورت او را در حرکت آورده است و حکم جزم کردم این نوبت بقتل ابراهیم
ابراهیم بدل قوی و زبان فصیح و عبارتی تمام گفت یا خلیفه از دو حال بیرون نیست من بر دیگر عاقلم یا دیوانه اگر دیوانه ام
چون حق تعالی تکلیف از دیوانه برگرفته است سرزنش و ملامت خلیفه هم برخیزد و اگر عاقلم باید که اینقدر بدانی زیرکی
که وقتی که محمد امین برادر تو با آن مال و ذخایر که او را بود و عنایت موالات و محبت که بی با تو داشتم او را بود با تو
معاونت نتوانست کرد و با دست او تو پایداری نتوانست نمود من با طایفه ارازل و ادانی چه برابر تو توانم آمد پس گفت
او هدایت باری تعالی و عظمت نبوت حضرت محمد مصطفی صلعم و حق جد تو عباس بن عبد المطلب که غرض من از خروج
کردن آن بود که این کار بر تو و اهل بیت تو نگاه دارم چون دیدم که فضل بن سهل را نظر بر آن بود که این کار را از خاندان
تو بیرون برد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن فتنه را فرو نشانم و چون تو برسی بتو تسلیم کنم و چنان کردم احمد
یوسف گوید مامون چون این سخن شنید رویش افروخته شد و اثر بشاشت و رضا در جبهه او پدید آمد پس گفت
قدم خادم را بخوان چون خادم حاضر آمد گفت آن رقعه که در مرو بتو تسلیم کردم و گفتم نگاه دار تا وقتی که از تو بخواهم بیاور
در حال بیاورد و رقعه از دست بیرون کرد و بمامون داد مامون بمن داد و روی با ابراهیم آورد و گفت یا عم براءة نجات خویش
از احمد بستان رقعه را بستدم و تسلیم کردم و بنگریستم رقعه بخط مامون بود بروی نوشته بود که اگر خدای تعالی مرا بر ابراهیم بن المهدی
ظفر دهد بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی هاشم از او سوال کنم که تو را چه باعث شد که بر من خروج کردی
اگر گوید که غرض من آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و از اهل بیت بیرون نکند از وی عفو کنم و با او نیکویی انجام دهم

جز این عذری گوید معزولم تا گردنش برزنند پس ابراهیم را گفت بهمان مجلس رو که بودیم چون بآن مجلس رفتیم مامون را
بهمان حال دیدم که پوشیده بر معاشرت و صحبت بار آمده **فصل** این حکایت محل اعتبار است که چون کسی را
شرف قربت پادشاه حاصل شود و بمنادمت ایشان مشرف شود باید که پیوسته اقوال و افعال خویش را
ملاحظه کند و هر سخن که آن را ابواب حسن حمل شوان کرد و منبع فتنه باشد از آن احتراز نماید و تا تواند خاموشی را
شعار خود سازد که اکثار در قول سبب ندامت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و بمعنی این سخن
در اثنای ابیات مقرر است **نظم** کسی کرده است از خیر دلش آگاه ؛ کرانه جوی بود از منادمت شاه ؛
دگر چنانکه بدان مبتلا شود دارد ؛ زبان و چشم و دل و دست و فعل و قول نگاه ؛ در آن دوستی بگفته پسندان هرکه
زبان از گفتن ناگفتنی کند کوتاه **حکایه پنجم** آورده اند که چون هارون الرشید را در طوس بیماری زیادت گشت
خبر محمد امین رسید که ولی عهد او بود محمد امین از بغداد بکر بن المعتمر را با نامها نوشته و نامها فرستاد به فضل بن ربیع و اسمعیل
بن صبیح و بنو ارایشان او اکابر لشکر و در آن نامها فرموده نوشته که اگر حادثه واقع شود ایشان بزودی
روی به بغداد آرند و آنچه با رشید بود از خزاین و دفاین و اسباب و تجمل به بغداد نقل کنند و رشید استشهاد کرده
بود که هر مال و ذخایر که با اوست از آن مامون است و چون بکر بن المعتمر بلشکرگاه رسید کتابات پنهان کرد و کتابی که در
وی اسراری نبود ظاهر داشت عبد الله بن عبد الله طاهر گوید از زیاد شنیدم که او گفت با رشید در طوس بودیم که
بیماریش بغلبه گشت و بکر بن المعتمر از بغداد بیامد و مامون در مرو بود چون بر رسید بکر بن المعتمر را اخلاق و اوضاع
باز گردانید به بغداد و اکثر از حضرت رشید بازگشت او را اعلام کردند که بکر نامهای که محمد امین به یک یک امرای لشکر نوشته
بود آورده است رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از وی آن نامها طلبید بکر انکار کرد و بر انکار اصرار نمود رشید
فضل بن ربیع را گفت او را بگو که اگر این نوشتها ظاهر نکنی بفرمایم تا بر دارت کشند بکر هم بر این انکار ثبات نمود
رشید از سختی بیماری بآواز نرم گفت فیسوه یعنی اعضای او را بکنند چند این نوع بفرمود تا شکنجه بکر را
فرو بردند و کفش بیاوردند و در تا پای او کشند ... بکر گوید قتل بر دل خویش کردم و از حیات نومید شدم عزم کردم

تا اقرار کنم و این اندیشه بودم که برادر رافع بن لیث و خویشی هم از آن رافع بن لیث را گرفته بودند بیاوردند نزد رشید برادر
رافع را گفت که رافع با خود دستیار کرده است اکنون برده که از دست من جان نبرد و آنچه که اکنون بعد ستارگان آسمان
شکر با او باشد بعد از تمام تا بکشان یکان یکان از اعضای او جدا کنند هر چند جهد کرد برادر رافع که فضای بهتر میراندند و تمامت
اهل خراسان پیش شاه بودند که من مدت بیست سال است که از برادر خویش بیزارم و از خویشی او که با او بود کشته باشد
من باری چند سال است تا از خدای میخواهم که مرا درجه شهادت روزی کند اکنون بر دست بزرگترین خلقان شهادت مرا روزی
کرد تو چند بخواهی رشید از این سخن در خشم شد گفت جلاد را آوردند بیامد و گفت اینجا مرا مراد است با پلکی که از خدای تعالی
امید میدارم که شهادت روزی کند در نزدیک ترین مدتی با تو چیست خدای تعالی رویم تا میان ما حکم فرماید بعد از آن
به می که حال تو چگونه بود پس جز نمود تا اشیا را ببرند و عضو عضو او جدا کردند من نیز از مثل آن چنان حلم خایف بودم
و جنس این قسم چیستی را منتظر که غلامی بیامد و ابو العباس را رقعه بس داد و این ابیات در وی نوشته **نظم**
ایام را تغیر و احوال را فناست :. لطف خدای عز و جل دستگیر است :. نومید چون شوی ز فرج در مضیق رنج :. اندر قضای او
حکم قدر رکبات :. چون این ابیات بخواندم مرا وثوقی بفضل حق تعالی و امیدی بفرج حاصل گشت هم در حال کرسیئی و
دیگر بالای شیشه نهاده داشتم کیست آن دیت بر عقب آن فریاد فضل بن الربیع را دیدم که آواز داد که ابو حامد را بیارید
من با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند چون کتف از اعضای من باز کردند بعزی بود با خلقی ارفق بود
بس گفتم اضافی تعالی فرمود با از وفات رشید و دست من بگرفت و در خیمه برد و بیرون آورد از وی رشید بر وات
با من او را جان داده بدیدم و آن خوف من ساکن شد پس گفت نامهای پنهانی که داری بیار فرمودم صندوق مطبخ
حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق مطبخ را مجوف کرده بودم و نامها نهاده و پوست کیدی کشیده نامها را از آنجا
بیرون آوردم همی که نوشته بود تسلیم کردم جواب گرفته بازگشتم **فصل** فایده این حکایت آنست که وثوق صاحب
واقعه بفضل باری تعالی بهم رسید و کمال عنایت و رحمت او همراه و دانستی الله زود بکرتر وقتی بفرج امکان باشد که شدت
بغایت برسد و امید واثق ترین ساقی راحت ارزانی باشد که محنت بنهایت کشد **شعر** بر آید ز فضل خدای عز و جل :.

بوقت قضا و شدت چند بخت و مانی :. بروز رنج از آن امانی اگر کند و روی :. هوای آنچنین زود و دو رنانی :. بوده دل گرفت
نظام خواهد یافت :. هر کار راست دو رفایت پریشانی **حکایت ششم** حکایت کردند جمعی از اهل نفیس که در
شهر دو برادر بودند که از پدر مال بسیار و نعمت بیشمار میراث یافته و بر وفق شریعت با یکدیگر مقاسمت کردند یکی از آن
کسب کوشیده و آن دیگر در اسراف و تبذیر در مدتی اندک نعمت او کم شده و بعد از حاجتمند گردید برادر غنی را رغبت تجارتی
افتاد و آن برادر فقیر نزدیک او آمده و گفت مرا احتیاج از کمدوی مرا اجاره بست و مرا در این سفر از خادمی چاره نباشد
اگر مرا بعوض خدمتکاری قبول کنی من از عار مذمت اجانب خلاص شوم و تو از منقصت بیگانگان باز رهی
برادر توانگر شک نکرد که او این سخن از صدق میگوید و صلاح برادر خویش میخواهد این سخن را از و اجابت نمود و در آن
سفر او را محل اعتماد و اعتبار فرموده است و او را معتمد خود ساخت و او در آن کوشی بود رهوار بران نشست و چند
استر بکرایه گرفت یکی از آن استران برادر را برنشاند و باقی را رخت و اموال بار کرد و مکاری و آن دو برادر روی
بسفر آوردند بعد از چند روز به دامن کوهی رسیدند که در میان آن چشمه آبی بود بزرگ آن برادر فقیر گفت اگر لحظه
اینجا نزول کنیم تا چهارپایان بیاسایند و علفی بخورند و ما نیز لمحه بیاسائیم مصلحت باشد برادر توانگر بر وفق درخواست
برادر اینجا نزول کرد و سفره طعام بگشاد و برادرش و مکاری چهارپایان را با آب بردند و تا چو با کل مشغول شدند
و منتظر مراجعت ایشان بود ساعتی نیک آمدن ایشان در تاخیر افتاد و بعد از آن برادر را دید که تنها می آید چون
بیامد چهارپایان را بچرید پرسید که مکاری کجا رفت گفت در این کوه بکر لمحه گفت تا بیاساید آن برادر که در دست سنگی
گرفته بود روی به برادر آورد و سنگ بروی سر بکوفت گفت دست از وی بنه برادر که ... بوده است مگر دیوانه شده
و بیگانگی از این علیها بکر گفت تو دیوانه ترک این سخنها کن می پنداری که مال پدرم را نعام برگیری و سوال تجارت میکنی
و مرا بنده و ملازم خویش سازی و اندر دست من جان سلامت بری کلا و حاشا این هرگز نباشد چون او قوت
بشر از برادر بزرگ برداشت سر و پای برادر سنگ مجروح کرده بیفتاد پس بیامد و دست و پایش محکم ببست و از پس ابکش
نشست و خواست که کارد از نیام برکشد کارد در نیام محکم شده بود بر شتو خواست کشید او خواست و دست چپ بلند برداشت

که کاردی در وی بود بقوت هر چه تمامتر کارد از نیام برکشید از غضب و قوت شیری کارد چون از نیام برآمد بر
حلقش افتاد و حلقوم او در حال تمامت بریده و بیفتاد و جان بداد و آن کارد همچنان از دستش بماند و انگشتانش
بالکنی و کارد خشک شده بر آن صورت بماند و برادر تو نیز همچنان بسته که حرکت نمیتوانست کرد و سر گشاده و چهارپای
بسته آنروز و آن شب هم بر آن حالت ماند تا روز دیگر کاروانی در رسید و در شارع عام برفت و آن موضع
که تا جو بسته بود تا شارع مسافتی بود چون دراز گوش و استران جنس خود را از دور دیدند بانگ کردن گرفتند و از
گرسنگی دو روزه و تشنه بازه گرسنه روی بکاروان آوردند چون اهل کاروان چهارپایان بی خداوند دیدند
قصد آن کردند که چهارپایان را بگیرند چهارپایان بگریختند و بآن موضع رفتند که آن بازرگان افتاده بود و اهل قافله
بر اثر آن رفتند و آن حال را مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته و کاردی در دست و یکی را دیدند بسته و افتاده
و سر گشاده و چهارپایان در حشیش و مال و اسباب برقرار مانده از آن حال تعجب نمودند و مرد بسته را زنده را
دست و پای گشادند و حال از وی معلوم گردانیدند و مکار را طلب کردند در آب انداخته بود و غرق گردانیده
پس کاروانیان آن مرد را بر چهارپایی نشاندند و او را بالسلامت بمنزل رسانیدند **فصل** و در این حکایت معلوم و متصور
میگردد که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نامحمود و فرجامی ناپسندیده دارد و در سینه مکاران آن باشد که فصلی
برایشان کرده و اندیشه بدکاران اکثر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید **وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ**
السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ یعنی را مینهداست **نظم** مکن قصد جان کسی بهر مال ۞ و گر چند خواری بهر کشی ۞ رضا ده بحکم قضا
ازل ۞ یعنی ان کرده سعد کشی ۞ چو از حکم ادغست های گریز ۞ بگردن در افتی ار ارکشی **حکایت هفتم**
یکی از ثقات حکایت کند که در غره صباح عمر و بدایت حالت جوانی مرا عزیمت آن افتاد که شهر سطاد
کنم و انجا از اوصاف پسندیده و آن شهر شنیده بودم معاینه بچشم ببینم اهل وطن آورده تنها روی بآن شهر نهادم
چون بآنجا رسیدم از شب پاسی گذشته بود و هنگام خواب آمده و مردمان باستراحت مشغول گشته و از تردد در
ملول گردیده چون کسی را از اهل آن شهر نمیدانستم و شناسی که آن جا داشتم برابر شهر گنبدی از گنبدهای گورستان دیدم برای

گر ساعتی از حوادث ایام پهلو تهی کنم سپری با خود داشتم زیر آن سپر نهادم و پای دراز کردم تا ساعتی آسایش
کنم و چون استیلای خواب از تنفر و بیدار بسیار خود را در حجاب آورده و از وحشت آن جایگاه و خستگی راه هنوز
در خواب نرفته بودم که احساس حرکت جانوری کردم چون بدیدم در جسته و بهیات از سگی بزرگتر لکانی
با خود گفتم مگر گرگ است چون نیک تامل کردم آن حیوان میرفت همچون کمتری از جثه و راست نگاه میکرد و یکی
از آن گنبدها در رفت و بیرون آمد و گرد گنبد میگردید و بهر سو می نگریست و احتیاط و تجسس که از او در سباع
معهود نباشد از او مرا مشاهده می افتاد من از آن حرکت و رستگی افتادم خواستم که حقیقت آن حال معلوم کنم نظر
بروی گماشتم تا ببینم که چه حادث میشود آخر کار دیدم که یکی از آن گنبدها در رفت و گوری از آن گورها شکافتن
گرفت نقبی را معلوم شد که نباش است تیغ و سپر برگرفتم و بر سر انگشتان پای براه میرفتم تا آنکه که در آن گنبد رفتم
او مرا ندید و برای حوانت کورا الطاف زنند بیرون می بیشتر از لطمه زدن او تیغ براندم و بجا او را از
ارونت جدا کردم چون آن زخم بخورد گفت لعنت بر تو باد که مرا کشتی از پیش من بگرفت و در عقب آن گشتم
و دویدن گرفت من نیز بر اثر او میدویدم بوی نرسیدم تا آنکه که در شهر رفت و بگریخت عقب او میرفتم در سرای رفت
و در بایست من بر در آن سرای علامتی کردم تا روز باز دانم و باز گشتم و بدان گورخانه رفتم که نباش در آنجا بود
و آن محل بود باز طلبیدم و ستوانه آهنین دیدم که نباش ساخته بود و بوقت شکافتن گورها دست در آن استوانه
کرده و چون آن دست از استوانه بیرون کردم و ملاحظه نمودم دست زنی بود آثار حنای تازه بر او پیدا و
انگشتری زرین در انگشت او و دستی در غایت لطافت و نزاکت زری چون بدانستم که دست زنیست و لطف
خلقت آن دست مشاهده کردم از آن حرکت پشیمان شدم و نهایت اندوهگین و متاسف گردیدم و آن شب همانجا
بخفتم و بامداد بشهر در رفتم جمعی انبوه دیدم بر آن در سرای رسیدم که این سرای کیست گفتند سرای قاضی این شهر است
و چون لحظه بر آمد پیری با مهابت و زیب و بها بیرون آمد و در مسجد رفت و امامت کرد و چون فارغ شد و در
محراب بنشست و من از حاضران مجلس از حال او که فرزند چند دارد و در خانه او از عورات چند سوال کردم گفتند

زنی دارد و دختری نورسیده باکره و مستوره شوهری نکاح او نکرده‌اند من فرا پیش رفتم و گفتم که ای حضرت قاضی دادم
اما در خلوت عرض میکنم اگر اجازت فرماید او برخواست و بمسجد اندرون رفت و مرا در آنجا خواند من در رفتم و آن
کف دست پیش او بر زمین نهادم و گفتم این کف را میشناسی گفت نه اما این انگشتر بها انگشتر دختر من است
پس پرسید که حال این چیست این قصه با او شرح دادم برخواست و در سرای رفت و مرا نیز بخواند و در سرای ببست
و طعام طلبید چون بیاوردند فرمود که بانوی سرا را بگوید تا بیاید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضر است گفت
البته بیرون می باید آمد و من از وی باز خواست ناکرده میکنم زن بیرون نیامد قاضی بطلاق سوگند خورد که اگر بیرون نیاید
با قبح وجهی او را بیرون آورم آن عورت از پرده بیرون آمد گریبان بشکافت گفت ای مرد دختر تو نیز بیرون آید گفت آخر
پرده از روی پوشیده چون جواب میداری و این چه رسم است که ما هرگز از تو ندیده‌ایم دیگر بار بلفظ طلاق بر زبان
راند گفت چاره نیست بجز بیرون آمدن دختر بیرون آمد آنمرد میگوید دختری دیدم چون ماه شب چهارده در رعایت
حسن و جمال که مثل او در نیکوئی ندیده بودم چون بنشست پدرش گفت بیا و با ما طعام بخور دست راست بیرون کرد
و نان بخورد و دست چپ پوشیده میداشت پدرش گفت دست چپ بیرون کن که ملاحظه کنم گفت ریشی
از آن برآمده است و مرهمی نهاده‌ام و محکم بسته‌ام گفت بهر حال که هست دست خود را بیرون کن و ابرام کرد
زن گفت ای فلان از خدا بترس و شرم دار و پرده بر خود و فرزند خود مدر سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان راند
که من هرگز در حق این دختر گمان بد نبرده‌ام و هیچ وجه ناپسندیده از حال او اطلاع نیافته‌ام الا که دوش بعد از نیم شب
بیامد و مرا بیدار کرد و گفت مرا دریاب الا که نزدیک است که هلاک شوم گفتم چه حادثه است و چه واقع شده گفت
مرا غیرت مانده و از آن خون میرود و اگر بحفظ نرسی باشد که بهلاک شوم چون آن حال بدیدم متحیر و مدهوش ماندم و از
فضیحت و رسوائی او بترسیدم و تجلد و تصبر خود را نگاه داشتم و روغن زیت بجوشانیدم و دستش را داغ کردم
و بر بستم پس پرسیدم که بگوی تا سبب این مصیبت چیست و این حیف که بتو رسیده و الا افشا کرده از
تقریر کیفیت این واقعه بعد از الحاح و ابرام گفت چند سال است تا مرا هوس نباشی [illegible] و دل افشاء کرد که از اول مرا هوس بود تا

از

از برای من پوست بزی با موی آورد و بر تو بودم با استخوانهای آهنین بر شکل دستوانهای بازاریان که از پوست
دوزند بجهت من ساخته و من در روز معلوم میکردم که گور او فلان کس میمیرد و کجا دفن کرده‌اند و شب
چون مردمان بخفتندی برخواستمی و آن پوست پوشیدمی و آن دستوانه آهنین در دست کردمی و بچهار دست و پای
چون سباع بر زمین رفتمی که اگر کسی در شارع یا از در و بام خرابه بی‌شک نگردی که بهیمه است و بر احوال من
بجهت تفحص نکردی تا آنکه بدان گور در رفتمی و بشکافتمی و کفن برگرفتمی و بخانه آمدمی اکنون بسیار کفن
جمع شده است نه آنکه مرا از آن کفن بکار می‌باید اما از آن جای برگرفته‌ام از گردن آن فعل تن نمی‌رفتم
ما دوش که هم بر آن عادت بگورستان رفتم و به نبش گوری مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من کرد و همانا که نگاه
دارنده گور بود و می‌خواستم که لطمه از آن پنجه آهنین بر روی او زنم تا بدان آزار یابد و من خلاص شوم چون دست برآوردم
ما بر پنجه او از خود دفع کنم او پیش‌دستی کرد و شمشیر برکشید و دستم بینداخت من از پیش او بگریختم گفتم که مصلحت
که چنان ظاهر کنی که بر دست جراحتی بهم رسیده و خویش را بگور بسازی بعد از آن به پدرت بگویم که ریشی بر دست
دختر پدید آمده که اگر قطع کف دستش اجازت نکنی آن ریش بجمله تن او سرایت کند و او را ضایع سازد و پدر من
دستوری دهد و آنوقت ازین رسوائی که دستش بسبب جراحتی بریده بود تدبیر بعد از واقع کردن دستش
بحث و سوگند یاد خورد که بعد از این بدین کار معاودت نکند و توبه کرد من بر این خبر بودم تا حدود ما را بجهت
رسوا کردی و آن دختر بسیار بگریست و مجدداً توبه کرد پس قاضی گفت ای بیگانه مرد بیت که دست او بریده
اند دست آن دختر چون این سخن شنید هم آن بود که از خشم و غضب هلاک شد پس روی بمن کرد و گفت که شنیده
مولدت کدام زمین است و مذهب و معتقدت چه دین است گفتم مردی مسلمانم از زمین بغداد و در طلب روزی بدین
دیار در آمدم و فیروزی [illegible] اختیار کردم گفتم این حادثه است که سبب آن اوی ما شده و سبیل فیروزی تو گردیده بدانکه ما مرد با نام
در سایه دولت پرورده و در اقبال نعمت بالیده و در میان بیگانگی تان شده سپیت صلاح ما را ... ازین زخمی که ازین
دختر در راه آمد چون صوت گرگ طبعان بالملک تهتک آبرو بیرون میکنی و چنان مکن که این رقم از آن دانواه برد

واین قول بی اصول که چون پرده مخالف راست نمی آید عراق و نهاوند گشته در شطرنج چون بیدق این حر
بروی ما تو ابروی دست داوریم پای از این محض فرا نه و این بریدن را سبب پیوند و دست وصل
نه و پای در رفاقت بر ریغت من آن سخن را اجابت کردم و سوگندها خوردم که آن سر را مکشوف نگردانم
معروف نکنم پس بیرون رفت و در حضور جمعی از ثقات دختر را با من عقد بست و به نوعی تا در سرای خویش
مجرا خالی کرده و دختر را بمن تسلیم نمودند عشق آن دختر در دل من جایگیر آمد و حرکات و سکنات او دلبند
مدتی با عیشی در غایت خوشی و نازی در نهایت دلکشی جستم هر چه خاطر و در کار میکرد باشد و آن دختر من نمود
بسبب آن زخم که او را از من بدست افتاده بود و وهمی در دلش مانده بود من دایم او را اعتذار او میگویم
و زبان لطف آن جراحت را مرهم مینهادم تا آن گرانی که از من در دل او بود بدان راحت کرد که شب
سینه من گرانی احساس کرد چون بیدار شدم او را دیدم بر سینه من نشسته و هر دو سر زانو بر دستهای من
نهاده چنانکه دست برشوانم آورد و آتش غضب بروی مستولی گشته و تیغی چون آب در دست گرفته
شیر دل چون گرگ در تیره قصد آن کرد که چون گوسفند سرم باز برد من در آن ساعت دفع معاودت
و مدافعت ندیدم و اضطرار را فایده ندانستم بحکم اضطرار در لطف و زاری آمدم گفتم ای ... بشنو و بعد از آن
مراد تو بکن گفتم بگو که از من چه حادثه شده که ترا برین امر باعث شده و چه خیانت بکنی خون مرا
حلال میدانی و با حلال خویش بر ارتکاب امری حرام چنین اقدام مینمایی گفت دکان بردار که بر دستم تیغ برای
و دیدی چوگانی که دستی بر سر پای از بردست برانید چون تو جبر دستی دیدم و پای از آن ... چو ...
از بردست پیری حاشا ... بود گفتم اکنون هم که چنین است عضوی از اعضای من که بری
شود برابر با من قصاص آن لازم نیست مقصدی میاش گفت میپنداری که چون تو ... پای در دنبال
مار نهم و سرش ناکوفته رها کنم اکنون از من سوخش کشی چرا که کار ساختم کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم
گفتم اگر تو را غرض آنست که از صحبت من خلاص یابی من ترا طلاق دادم و سوگندها که بر آن ... باشد

برزبان راندم که این سخن با هیچکس نگویم و همین لحظه از این شهر بروم چون راضی شد پس از سینه من برخاست و
گرد دل من بر آمدن گرفت ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت این ملاعبه بود که با تو کردم گفتم ... تو
من حرامی و میان ما دیگر صلت نیست گفت اکنون بر سخن تو اعتماد چه ... آنکه اگر از این ولایت بیرون روی
از دست من جان نبری پس برخاست و صره زر بیاورد که صد دینار زردی بود و گفت این زر را نفقه راه ساز
وی نفقه روی براه میاور و طلاق نامه بنویس و بمن ده من در حال خط برات خود بوی دادم و دل از مهر وی برداشتم
و بر رهبری اقبال پای در راه نهادم و سر خویش گرفتم **فصل** ازین حکایت دو فایده است **اول** آنکه چون صحبت
جمعی را که از کرمت دمن السات من المکرمات محروم مانده باشند و مبتلای زن دو سفید و سیاه روی **و اذا**
بشر احدهم بما ضرب للرحمن مثلا ظل وجهه مسودا و هو کظیم گشته وار ضیعت عار متهی ... گشته اند از
رحمت خالق و خلایق ابواب ... مرحوم شده تا بهیچ وقت حال از ایشان غافل نباشند و در ... معتمد و حافظ ...
با امانت بر ایشان گمارند و از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان با خبر باشند و نقصان عقل و عداوت دینی
و محبت با جفا و ملعنت رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و لحنهای ...
ای واز آن شنیده آید چنانچه فاحشه را ... افشاء از جهت تغافل از حال فرزند و در این معنی گفته ام **نظم**
بفرزند و زن چون شدی مبتلا ٭ مشو غافل از کار ایشان دمی ٭ بزن بد گمان باش و گر نکنی ٭ برو دار به نیکی شو همی
محروم شمر صحبت زن چو نیست ٭ برو از گورستان و در جهان بجری ... **دوم** آنست که مرد عاقل بداند که از آرزوهای خود ... حرص
و از دشمن طمع دوستی و آشتی و از برگ عضوی بریده پای باد و پیوند طلبیدن و ملاینه دشمنان و فریب ... مراعات
حاسد ان فریفته شدن از عقل دور مینماید و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او ناکشیده
... وقت طلب و بهانه جوی باشد ما از عهده المکافات فی الطبیعه بیرون آید **نظم** میاز از کسی تا توانی و لیکن ٭
جو آزرده شد روی ایمن مباش ٭ خود همی از خصم آزرده ٭ اگر نه کند بر تو تیره معاش **حکایه ششم**
یکی از بزرگان بنی عقیل که عاقله قوم بود چنین حکایت کرد که برپشت مردی از قبیله خویش خواهان بسیار دیدم آن

صفت کراوریش بکاپان باشد الا آنکه اندکی بزرگتر از آن بوده و بر قامت پشت نه برجا [illegible] پنهان او بیست آن خوابرا

پرسیدم گفت [illegible] و ایام شباب که از مرغ جوانی سیراب بوده و رنگ عارض چون پر غراب [illegible] عاشق شدم

و [illegible] هوای او چون [illegible] صاحب [illegible] بیدار بودم [illegible] از شوق او چون دل [illegible] و کان [illegible] خواستم که

بعقد شرعی او را در حباله نکاح آورم و عقده [illegible] که بر حبل [illegible] افتاده بود گشاده گردانم [illegible] خطبه کابین آوردم

[illegible] را اجابت فرمودند بشرط [illegible] آن مادیانی باشد که نام آن [illegible] است و آن اسبی بود در [illegible] معروف

بود و در جمله [illegible] سیادت [illegible] شده [illegible] این [illegible] آن اسب [illegible]

و این مرغ [illegible] آن شبکه [illegible] در توان آورد و چون مرغ دلم در شبکه عشق او اسیر بود چون مرغ [illegible]

شبکه [illegible] و [illegible] اسب [illegible] و موضعی که [illegible] اسب [illegible] معلوم کردم چون [illegible] در آمد

حیله کردم تا از پس خیمه [illegible] در آمدم و در خیمه کجی نهاده بودند که قماشات خانه بر زبر آن پنهان اند و در پس آن

[illegible] بسیار بود [illegible] در زیر آن [illegible] که بر من [illegible] بود از خوف پنهان شدم و در

خلاف [illegible] که [illegible] چون [illegible] دیدم و چون شب در آمد

خانه بخانه آمد که بانوی خانه جهت او طعامی ساخته بود و [illegible] تاریک بود که یکدیگر را [illegible] طعام

[illegible] چون ایشان بطعام خوردن مشغول شدند من نیز از غایت گرسنگی بیرون آمدم و با ایشان موافقت کردم و دست در طعام

آغاز نهادم [illegible] حس و حرکت من یافت دستم در کاسه بگرفت من در حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که

که شوهرش دست او گرفت گفت دست من چرا بگرفتی شوهر پنداشت که دست زن گرفته رها کرد و من نیز دست زن

رها کردم و همچنان بر خوردن مواظبت نمودم ساعتی بر آمد دست من بدست زن بر آمد [illegible]

بگرفت من در حال دست مرد بگرفتم مرد گفت دستم چرا میگیری زن دست از دست من باز داشت [illegible]

شوهر که داشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند روی بخوابگاه آوردند و [illegible] اسب را آهنی نهادند و کلید از زیر بالین

زن نهاد و من بیدار [illegible] نشسته بودم تا آنکه ایشان در خواب شدند [illegible] سیاهی [illegible]

زن

شوهر خواب [illegible] از خیمه بیرون رفت [illegible] آن [illegible] شد من چون فرصت یافتم کلید از زیر بالین [illegible]

[illegible] آمدم [illegible] که آن غلام [illegible] کرده غلام بر بالای او [illegible] آن کار من غفلت ایشان [illegible]

[illegible] از پای مادیان برگرفتم و بر پشت او سوار شدم و روی براه آوردم و زن غلام چون حس حرکت

[illegible] در آن حالت او [illegible] نا آنکه زن [illegible] خیمه رفت و فریاد برآورد و من [illegible]

[illegible] و بر روی سوار شده و از میان خیمها بیرون رفته چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردمان بر اسبان سوار

[illegible] شده و من [illegible] تمامتر اسب [illegible] چون روز روشن شد از جمله سواران [illegible]

[illegible] رسید چنانکه سنان نیزه او [illegible] آنقدر [illegible] من آمد [illegible]

[illegible] من بانگ بر اسب [illegible] چون [illegible] او اسب خویش را [illegible]

[illegible] چون دید [illegible] از اسب فرود آمدم [illegible] اسب [illegible] سواران [illegible]

[illegible] و مرا آواز داد و گفت [illegible] من خداوند [illegible] که تو داری و این [illegible] که من [illegible]

این اسب [illegible] در [illegible] که [illegible] قبیله [illegible] آن [illegible]

[illegible] هرگز [illegible] و قصه [illegible]

[illegible] آن کردم [illegible] من گفتم [illegible]

[illegible] و حکایت [illegible] از طعام خوردن با ایشان [illegible] آن زن [illegible]

[illegible] که تو [illegible] من [illegible]

[illegible] در حال [illegible] **فصل** درین حکایت معلوم میشود که [illegible]

[illegible] و در هیچ حال [illegible] ظاهر ایشان [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] که هر [illegible] در جهان حادث شود چون [illegible] آن [illegible]

[illegible] چون [illegible] آن [illegible] آن [illegible]

اسب اعتماد بر زن نباشی محافظت کلید و تکیه اشتی اسب ارفت او زر فی **نظم** فسانه [illegible]
آتش جنباد در زنی نبود ∴ چشمه مرغ فسانه زجه دید ∴ گر رگسند زنی از زنی نبود ∴ باد فسه گلها ببود [illegible]
از زن ارها دسری نبود ∴ دافع حیله که زنان کرد ∴ مردی بر تحقی نبود ∴ نیست جای که از برای [illegible]
در روی افتاده پیری نبود ∴ بزار حیلها و مکر زنان ∴ در جهان مرد افکنی نبود ∴ جز بر زلف البران [illegible]
فتنه را هیچ مسکنی نبود ∴ ایمنی از زنی و دو کان ∴ این دو در هیچ برزنی نبود ∴ و ایمنی از فتنه [illegible]
موضع تجب افتاد **نظم** زن اگر چه یکی شبیه زرد ∴ محرد نشین چو در کو بر ∴ همچون کس بریه بیست [illegible]
جو در نشین چو در چون زر ∴ از دی چون شان تیغ بران ∴ هنگام ظهور جنت خنجر ∴ در جنس نام بهتر آید
همواره باشان تیغ و خنجر ∴ مستور چو جیب دامنی از خلق ∴ هرچند بود هم ار ار ∴ در بر خواه آفتاب حوار
در زاویه همچو سایه بهتر ∴ چون مستوت خوش است بر باد ∴ زنی روی بی پرده در نکوتر **حکایت** حکا[illegible]

کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من سواره بودم در فرجی آهنی بود در آن جرخیمی جامه در زر بود چون فرسنگی از آبادانی بیرون رفتم و در دریا خر رسیده و بشب نزدیک آمد بدیری رسیدم از آن دیرها که در آن دیار بود دیری بزرگ بود و راهبی در صومعه از آن دیر بسالی که جوان [illegible] مرا از دور دید بر فرشتی [illegible] تمامتر مرا استقبال کرد و تملق و تلطف التماس کرد که بنزدیک او نزول کنم و آن شب مهمان باشم مرا در آن حال حسن او موافق طبع آمد از وی شاد گشتم و در خواست او را اجابت کردم و چون به دیر در رفتم بغیر از او هیچ کس ندیدم او چهارپای مرا بگرفت و بر آخور بست و آن قدر علف که چهارپا را کفاف بود آورد و در آخور نهاد و مرا در خانه فرود آورد و رعایت کرم در عوض [illegible] شکر در حاضر گردانید و طعام نیز آورد چون از طعام و شراب فارغ شدم راه بر زانو رسیدم و خواستم که پیش او خواب [illegible] کنم استاد [illegible] بر غرفه بودم چون برای صوب رفتم و بر در مستراح رسیدم بوریایی افکنده دیدم چون پای بر روی بوریا نهادم زیر بوریا کشاده بود بوریا از زیر قدم من بدر رفت و من از آن [illegible] بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرا دیدم و شبی بود عجایب کا[illegible]

چساریه

جسار به خویشتن گمان بردم که این حادثه از قصد و عمد آن راهب شده و بر خواستم از آنجا مجروح شده اما جانم بسلامت بود دیدم هلاک شوم و راهب را آواز دادم اجابت نیافتم و در برف عظیم بسیار [illegible] در زیر طاقی که بر سر دیوار بود بنشستم تا برف بر من نبارد هنوز تمام ننشسته بودم که از روزنی که در سقف طاق بود راهب سنگی بزرگ انداخت که اگر آن سنگ بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگ [illegible] بگریختم و از آن زیر طاق بصحرا بیرون دویدم [illegible] به تضرع و خشوع استغاثت آغاز نهادم و مرا دشنام داد و زجر کرد و با خویشتن مشورت [illegible] که آن شب من بیشک در آن صحرا هلاک شوم چون من در حال [illegible] خویش و وقت بر آن تامل نمودم از حیات نومید گشتم و هیچ چاره ندانستم جز آنکه در خاطرم افتاد که سنگی بزرگ طلب کردم و بر گردن نهادم و با آن بار گران در آن صحرا بجهد تمام دویدن آغاز نهادم تا گرم شدم و سرما از من دفع شد و هرگاه که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و چون سرما زور آوردی دیگر باره دویدن آغاز نهادمی همچنین تا آخر آن شب [illegible] بدر آوردم چون نزدیک بود که صبح طلوع کند ناگاه از دیر بیرون آمد چون آواز در شنیدم در پس [illegible] پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم چون مرا ندید با خود گفت می پندارم که آن سرگشته گرد دکانی بر ده که در حوالی دیر آبادانیست که آنجا تواند رسید و گرد دیوار بر می آمد و اثر پای من می جست که بکدام طرف رفته چون می دیدم که او از کدام طرف می آمد بطرفی دیگر می رفتم تا بر در دیر رسیدم در اندرون دیر رفتم و در پس در دیر بایستادم و کاردی [illegible] در میان داشتم [illegible] چون او از [illegible] نومید شد و قطع کرد که من برامیده آن که بجای رسم در بیابان رفته ام و از سرما هلاک شده از در بر آمد و خواست که در دیر فراز کند من از پس او بیرون جستم و او را بگرفتم و تا فروداشتم چند زخم کارد بر وی زدم چون بیفتاد در [illegible] بر بستم [illegible] و در غرفه رفتم آتش بر افروخته دیدم [illegible] آتش گرم شدم [illegible] و خوش [illegible] مشغول شدم و بعد از آن کلید خانها یافتم و قفل از در خانها بر گرفتم و انواع مالها دیدم از زر و سیم و ثیاب و اقمشه نفیسه و اسبابی که صاحب آن را در [illegible] و عادت آن نا جوانمردانه بوده که هر که تنها بدان موضع رسیدی و شب آنجا [illegible] بهمین غدر بوده من [illegible] سلامت نفس خویش و ظفری که بر آن غدار یافتم شکر گزاردم و چند روز در آن دیر

بودم و جامه رهبت پوشیده از دور حضور امیر دمان میشودم اما زویکیکس هم عکس نشدم و محرری بودم و شید بیک آن
اموال بشهر خویش نقل کردم و از جمله متمولان و بزرگان آن شهر شدم **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد عاقل
باید که بعلاف وجه در لاف زبانی هر متملق که او را بانواع تجربه امتحان نکرده فریفته نشود و بروی اعتماد نکند که غدر از سرشت
طباع محبوبست و مکر در قلوب ممکن **نظم** زنهار تو اعتماد منمای ؞ بر هر که نیازموده باشی ؞ مستانی نیازموده کس را
تا تر و خود سته و دنیا ؞ زنان کرد و جشم فشیده ار ؞ کاهد زغفلت غنوده باشی **حکایت دهم** عنصری شاعر گوید مرا
بنده بود مقبل و آن مقبل از محل صدمت هر کش و عشق اقبال نموده و چون دولت از مواقف هنرمندان و شادی از
صحبت مستمندان نگریزد مدتی مدید و عهدی بعید چون وفا از دو اثر مردم و چون مهر از دخر شنیدم و بودم از برای عمارتی
دنیا بر ار آموخته که و من از وطن اصلی هجرت افتادم و در طلب حفظ و تقصیب خویش ادرزی مقسوم شهر اصفهان اسپرم
و بسنود در علوی ایام جوانی و ریعان سادگی شباب بودم چنانکه عادت جوانان باشد خود را کامهای فاخره آراسته گردانیده
و کیسه پر دینار و درم داشتنی نهاده و بر بازار بر قیم ان مقبل که چون اقبال از جانبین ارنما گرفته بود چون بلای ناگهان
روی پیش آورد و چون بر امیده گاه چون آستین بوسه بر دستم میداد و گاه چون دامن در پایم می افتاد و چون اصح
شادمانی و بهجت فزای بود و سرور شادی می افزود از حال پدر و اهل و وطن و سبب سیری جدا موضع می پرسید
پس گفت من الحاتیم و توجهات کرام انعام و اکرام ارزانی داری و کلبه بنده خود را بنور حضور خویش منور گردانی
شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه فخر بر آسمان اندازم و ازین انواع تضرع بسیار نمود من بگفتار او فریفته شدم و از دست او
اوامر نیشه کردم و با او رخی تبرک او نهادم تا مرا بکنار شهر که بصوادا شد برای برده که در آراسته و رجت آمده شدم
ازان کوچه و محله گسسته بود در آن بردم در باز کرده در اندرا تعظیم در حجره خول را بر خود مقدم کرده و چون پای از
نهادم بر عقب من درآمد و در را قفل کرد و چون بصحن سرای رسیدم مردمی تمام سلاح را دیدم بر بوریا نشسته چون
ایشان را بدیدم شک نکردم که این جماعت دزدانند و یقین شد که در ورطه هلاکت و بلای عظیم گرفتار شدم در حال
یکی ازان جمع پیش من آمده لطمه محکم بر روی من زد و گفت تا جامه بیرون کنم من برفور آنچه پوشیده بودم آنچه داشتم پریشان

داوم

و بیکسانی ازار جامه هم و ایشان آن درهم را که با من بود مقبل دادند و فرمودند که برد و طعامی بیاور و من از جان خود
نومید شدم و آن سه جمعت مقبل را گفت که پای از منزل بیرون نهم تا سر او از تن جدا نکنم گفتم اینه آنسه خون من بیگناه
مریزید و بی جرمی بر قتل من اقدام منمایید و تضرع و زاری و عجز و بیچارگی عرضه داشتم و مقبل هر لحظه ایشان را بر قتل من اغرا
میکرد و بر هلاک من حرص مینمود تا گاه یکی از میان ایشان چون شیر گرسنه مانع ابه قصد من کرد و مرا گرفته کشان
بر جایی آورد که چون گوسفند سرم را از تن جدا کند نگاه کردم نزدیک من غلامی امرد ایستاده بود در غایت نیکو کی
برامید عاطفتی چون دامن در پای او افتادم و چون عطف دست در دامن او زدم و گفتم ای جوان خوبروی خالی
من بیچاره بعطاو فرمای چون یار در راه جوانی با تو موافقت است بحکم حالت شباب مرا دریاب آن جوان از بر جوانی و کودکی
من رقت آمده و بر گناه من بخشیده و تیغ از نیام برکشید و خود را سپر بلای من ساخت و گفت تا من زنده باشم
کشتن این جوان نخواهم و صاحب او نیز بر پای خواست و گفت غلام خود و زنهار غلام خود را بدست ازان
زمر جمعی با او یار شدند و سبب من میان ایشان اختلاف افتاد و بمنازعت و جدال انجامید و زخمه بر می گشتند
و طایفه خود را سپر من ساختند القصه شخصی که مهتر ایشان بود گفت مصلحت آنست که ترک مخالفت و منازعت کنیم
و حالی وقت خود را بر شانی برآریم و باکل و شرب مشغول گردیم و چون ازین موضع بیرون خواهیم رفت او را دست و پای
و دهان و چشم به بندیم تا بر عقب ما نتواند آمد و معلوم او نشود که ما بکدام جانب رفتیم و فریاد نتواند کرد تا جمعی را از ما
نیابند تا آنگاه که کسی بر سر او آید تا او بجهد و آن قید ها از خود برگیرد ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان برین
مصلحت متفق شدند و آن جوان که من در زینهار او بودم در استاد و صاحب او ازرا جوانمردی ترک اکل و شرب
کرده بکلی همت خویش بر محافظت من مصروف داشتند و چون شب تاریک شد و عزیمت ایشان بر رفتن تصمیم
یافت ایشان توقف کردند تا جماعت تمامت ازان سرا بیرون رفتند پس ایشان هر دو مرا گفتند چون تو بیا
با و جوار ما آورده و از راه مروت و کرم روا نمیداریم که دست و پای تو به بندیم نیکویی که ما با تو کرده ایم به سر یک مکافات
نکن و هم درین موضع باش تا بامداد بر اثر ما مبادا هیچکس را خبر یابد و خوف آن بر طلب ما اغراهمای و در سرا در بند و سلامت

باری قفا بدادم من عقوبت جنایات خویش را غنیمت شمرده و در سرا گلیم در بستم و با استراحت مشغول گشتم و تا حرارت
آفتاب بر من نتافت از خواب بیدار نشدم و بعد از آن جوانمرد که مخدوم آن غلام بود از آن ورطه هلاک خلاص یافتم

فصل این حکایت اعتبار را می‌شاید آنست که مرد عاقل باید که چون مکتوب خیانتی از غداری مشاهده
نماید و بر مکر و غدر او اطلاع یابد دیگر او را محل اعتماد خانه و موضع امانت نشناسد و از صحبت عبید و لئیم او
محترز و مجتنب باشد که هر چند از جرم گنه کاران و جنایت جرم داران در گذشتن عفو و کرم است فاما تعلق ایشان
در فتنه گردیدن و عطف ایشان از قبیح افعال این رمز بیش نبود از رخت غفلت چه دور است اگر عطر بعد دور(?)
خیانت آن بد سیرت متقبل نام را فرخ عبید و بد سرشت بود بی اعتبار او محیح گشتی و اسان قسم
ورطه نتافتی و در این معنی این ابیات انشا نموده **نظم** نا معتمدی چو کرد عذری ::: او را تو دگر امین مپندار
باور مکنش که آن قدر نیست ::: هر چند که عذر خواست بسیار ::: گر عفو کنی زیان ندارد ::: لیکن چو دگر ز راز نگهدار

حکایت یازدهم آورده‌اند که علی بن عیسی القمی که عامل خراج و ضیاع بود بشهر خویش در روزگار مأمون خلیفه چهل هزار
دینار بر وی باقی گشته از مال معاملات خلیفه فرمودند که در مطالبت باقی مبالغه نمایند و جنایت تمیمه تقصیر نمود و علی
بن عیسی را که حاجب او بود فرمود که او را سه روز بیش مهلت نیست چون نومید و خایف از درگاه بازگشت
کاتب علی بن عیسی گفت اگر حال خویش بر غسان عباد عرضه داری باشد که ترا از این ورطه خلاص دهد علی بن عیسی از
عجز و اضطرار التجا بغسان نمود هر چند دشمن او بود اختیار کرد و بنزدیک غسان در رفت غسان مقدم او را باعزاز و اکرام
تلقی نمود و کاتب علی بن عیسی صورت حادثه با غسان تقریر کرد غسان گفت امید میدارم که خدای تعالی این مهم کفایت کند
و برین سخن زیادت نکرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و بر قفو(?) در مقام حیرت انتظار عجز خویش همی کشید
و برگشت آن حال به تمکین پشیمان شد و نومید از سرای غسان مراجعت نمود و بقیام مهمات و مشاغل دیگر
در راه علی بن عیسی را اندک توقفی افتاد و چون بسرای خویش رسید استران پر زر دید که غسان فرستاده
مبلغ آن چهل هزار دینار و رسول غسان با آن بدره بر در سرای ایستاده سلام غسان رسانید و دل نگرانی بحال او فرا نمود و مال

تسلیم کرد

تسلیم کرد و گفت غسان فرموده است که فردا برای خلیفه تشریف آرد تا باقی کارها در حضور تو ساخته کرده
علی بن عیسی خوشحال شد روز دیگر برای مأمون حاضر شد غسان میان سماطین بر پای ایستاده و گفت یا خلیفه علی بن
عیسی بار دولت خلیفه حق عبودیت و خدمت خلیفه را ادا کرده و حق تربیت و نعمت در قضای قسم او را زمانی
بسیار و خراجی فاحش افتاده است و جمعی از عدول و ثقات از آن مال احصار میکنند و در مطالبه و تحصیل آن مال
بروی چندان شدت و مبالغه میرود که او متحیر و مدهوش مانده است و راه چاره و طریق توجه بروی بسته گشته
و دل از حیات بر داشته و امید از نجات منقطع گردانیده اگر خلیفه بروی ببخشاید و شفاعت بنده در حق او
بشنود و بحفظ بعضی از آنچه بروی جمعیت عنایت بنده نوازی باشد پس سؤال کلمات مارقی که مستغنی رحمت و
رأفت باشد و در مقام استعطاف و طلب اسعاف ابرام کرده میگفت و در سؤال الحاح میکرد تا آنکه چهل هزار دینار را
بیست هزار دینار مقرر گردانید پس غسان گفت کمال کرم خلیفه در حق وی آن باشد که بتربیت و تشریف
کرده و بر قرار قدیم بر سر عمل خود رود خلیفه درخواست غسان را اجابت فرمود و غسان خدمت کرد و گفت اگر خلیفه اجازت
فرماید تا دوات و قلم پیش خلیفه آرم تا به نجله توقیع مبارک ارزانی دارد و این شرف الطاف و اسلاف او را موروث
خلیفه اجازت فرمود و در حال بر نجله توقیع ارزانی داشت و علی بن عیسی با خلعت و تشریف از حضرت خلیفه بیرون آمد
و از آن چهل هزار دینار که غسان فرستاده بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و باقی بیست هزار دینار بنزدیک غسان فرستاد
موزون شکر و سپاس بحضرت فرستاد غسان آن زر قبول نکرد و بنزدیک او باز فرستاد و گفت زر بخشیده چون باز ستانم

فصل گفتم من این مال از خلیفه بخشیدن برای خویش که خواستم عوض آنکه … تو بوده نه نفع و توفیر خویش
این حکایت مکارم اخلاق غسان و اقدام بر لطف و احسان در حق بدخواه جاه و حسد دولت خویش چون التجا
آورد و استغاثت او را نموده … بس که کرام اور کار و اشراف و کبار در اغاثت محرومان و اعانت مظلومان همت
که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بجان سعی نمایند و در این باب قدوه و امام خویش سازند و این ابیات
اشارت بدین معنی میکند **نظم** دشمن چو پناه با تو آورد ::: گر لطف کنی شود ترا دوست ::: از لطف نشد کسی پشیمان

با دشمن و دوست لطف نیکوست ∴ چون غنچه میانش اندرون دار ∴ خندان بدر آی چون گل از پوست ∴ با خصم کم
همچو سگ زبون شد ∴ موره ماری بشیری آهوست ∴ و این قطعه نیز مناسب این حکایت **نظم** عاقلان کرم
پیوسته ∴ دشمنان را بلطف قهر کنند ∴ بهر نام نکو معاند را ∴ چو فرومانده لطف بهر کنند ∴ بسگ خفته
آن کنند عاقل ∴ که سپهبان بتیغ و زهر کنند **حکایت دوازدهم** آورده اند که فضل بن یحیی بن خالد برمکی با آنکه در
مروت و فتوت و حسب و نسب از اقران ربوده بود روزی او را گفتند افسوس که منهل کرم و سخای تو بر وادی حضرت
بجانبی نگردد که ریگ میگردانند ملاطفت بکافات تو بمودات صحارب ناگوارند بشنو گفت من درین عادت بخلق اخلاق
عماره بن حمزه کرده ام و تکلف طبع خویش را بران واداشته و اکنون طبیعی من شده است و هرچند میکوشم از خود را زایل
نمیتوانم کرد و سبب اقتدا من درین شیوه با وی آن بود که پدرم یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت است ایالت فارس را
از مهدی عباسی گرفته بود و هزار هزار درم بروی باقی گشته و آن مال را وجه نبود اما مشغول بود و اصحاب اغراض رای خلیفه را
در حق پدرم متغیر گردانیده بودند و از غضب یکی را از سرهنگان خویش که ابوعون میخواندند فرموده بود که تمامت آن
مال در یک روز از پدرم طلب دارد و اگر وقت غروب شمس یک درم باقی مانده باشد که موقوف شده باشد بر پدرم الحکم
مراجعتی کند بالکه او را بنزدیک وی برد و ابوعون مطالبه بحث کند و در خزینه پدرم و منازل ما بخبر آن مال نقد معد نبود پدرم
گفت اگر حصول این مال بوجه قرض که سبب حیات من خواهد بود بحکاره عماره بن حمزه شوانده بود و الا چیک نیز
جمله مستولان بیشتم مرا فرمود که بنزدیک عماره روم و حوالی قصر جان پدرم را از و عمارتی طلبیم چون بنزدیک او رفتم او را
جایگه خواب در زیر طاق حجره یافتم که روییش بدیوار بیشتر واستم دید چون در رفتم و سلام کردم بر خود بجنبید و زبان بجواب
نگشت و براشارتی کرد که بنشین من ازوی دور بنشستم و دیگر بسوی من نگریست و من بجایت دلشکسته و کوفته خاطر
نومید گشتم و گفتم چه جز امید خوانی داشت از کسی که عنوان امر و فتح الباب ملاقات او این نوع باشد که کسی را جواب
سلام بطرف نبساید عطای مال ساحت کی فرماید و تحمل که رعایت مضایقه میکند ازوی چگونه چون در چشم تواند داشت
با خود متفکر و متردد شدم تا در عرض حاجت اشباع کلام کنم و در غلوای آن تفکر و اثنای آن تحیر بودیم که فرمود که بگو حاجتتی

عرضه داد من صورت حال چنانکه بود تقریر کردم او در جواب همین قدر بیش نگفت که خدا بسازد و خود را ازمن
مشغول گردانید من شک نکردم که مرا از خویشتن نومید کرد و اجابت نفرمود برخاستم حیران و پای در زمین
کشان متردد و متحیر و متوقف میبودم در هر قدمی نه روی آن بود که پدر را از صورت آن حال که موجب یاس
او بود از حیات اعلامی کنم و نه مصلحت آن بودی که بروی کیفیت واقعه پوشیده دارم بعد از آن بی تردد یک
در راه بوقفی افتاد آخر روز روی بخانه آوردم تا آن ماجرا با پدر باز گویم تا پیش از آنکه از ورطه حیات بمهلکات پدرم
بپایان رسد خلاصی او را تدبیری دیگر اندیشیده شود چون بدر سرای رسیدم استران را دیدم بار کرده با جماعتی از استاد
از جمعی که با آن استران بودند پرسیدم که چه بار است گفتند ده هزار هزار درم که عماره بن حمزه بجهت پدرت فرستاده
من در رفتم و پدر را بشارت دادم و پیش از غروب دیگر آن تمامی مال بخزانه مهدی رسید و خلیفه را چون صورت حال
معلوم گشت دل تشنه خوش شد و کرم عماره و رنج دل پدرم از آن درگذشت و پدرم را بنواخت بعد از آن چند ماه آن
مال فارس منعقد شده بود نزدیک پدرم آوردند پدرم فرمود تا پیش عماره روم و عذر او بخواهم و فرمود تا استران را
بار کردند و با من بیاوردند چون بنزدیک عماره رفتم او را هم بران هیات یافتم که روز اول من او را دیدم
و شکر آن کرامت و لطف که کرده بود بگذاردم و از حضور حال اعلام کردم و ملتمس شدم تا بقبول اشارت فرماید
گفت من خزینه دار پدر تو ام تا هر گاه بایستی می برد و هر که بخواهد می آورد یا خود صرافی ام که شما را انشاء
ناشمار افزون و دیگر وام میدهم و باز میگیرم گفتم معاذالله بر پدر من حقی ثابت گردانیدی و او را از ورطه هلاک
و محل فوات برهانیدی اگر مکافات آن قیام نتواند کرد باری شکر آن احسان برساند گفت اگر بوعلی یعنی پدرت
و رثت و من بتو بخشیدم باز گرد و تمامت آن مال را که از آن من دویست هزار درم برگرفتم و باقی بتو تسلیم کردم
و آن اول حالی بود که یکبار بمن رسید و اصل نعمت و ثروت من آن است و من از عماره بگیرد و هر دو یکبار
درآموختم و چون مدتی بتکلیف این شیوه ورزیدم حال طبیعی من گشت و معتاد شده و از آن دشوار میتوان استاد
فصل درین حکایت فایده آنست که معلوم شد هر خلقی که کرم را آن یار نباشد تا تواضعی که حکایت وجود

اهل معنی آن خلق را چاپلوسی و غدر دانسته و آن تواضع را جهت دونادرت نامند و علو همت و قدر رفعت در آنست که
عزلت نفس مسعت نمایند و حیدل الملابس مصالحت نمایند چه تکبر با جوانمردی زیبنده تر از آن آید که تواضع با بخل و اگر
صفت کرم بجواهر تواضع مرصع گردد زیوری باشد که جز گردن کمال را نشاید و پیرایه که جز بر پایه جلال ترتیب دادن
ابیات از راه معنی باین دقیقه مناسبتی دارد **نظم** نفس چون در اعز بر دارد انکه :: مال را بیت برزد او بیوقار ::
وانکه باشد عزیز مال او را :: خویشتن را همیشه دارد خوار :: از خسیسی ز تواضع دان :: چاپلوسی و حست [illegible]
و ز مکارم نباشد تیاری :: با تواضع چو جود کردی یار **حکایت یازدهم** احمد بن ابی داود که قاضی القضات بود در روزگار
معتصم در علو قدر و رفعت منصب از جمله مقربان و خواص او بود و معتصم در کارهای بزرگ مشورت با او فرمودی و از رای
او تجاوز نمودی چنین حکایت کند که یکروز نزدیک معتصم در رفتم گفت یا ابا عبد الله امروز ابو الحسن [illegible] بدست
از جان و مال قاسم بن عیسی مطلق گردانیدم و خواموش شد تا با تیغ او امراو بقاسم پروانه ندادم و ابو الحسن
از خاندان ملوک عجم بود و امرای و عالمه قوت و شوکت و عدت و آلت تمام داشت و بر نزدیک معتصم در جه [illegible]
دور دولت او عدار علیه و مباق او و قاسم عداوت قدیمی بوده نه تنها ابو الحسن اشتهار فرمت نموده بود تا این
بیاید احمد بن ابی داود را با قاسم اتحادی بود بر بهتر دو در حق او عنایتی بر وجه کامل تر احمد گوید چون معتصم این سخن
جهان روشن در چشم او تاریک شد و بیم آن بود که از فرط اندوه و غایت جزع بر دواب ابودلف بلاک شوم از نزد
معتصم بیرون آمدم و روی برای ابو الحسن نهادم و بسرعتی تمام پیش از آنکه بکردی او رسانند و آن حادثه را در شوام ناشد
در بارگاه او رسیدم با خود گفتم اگر شرط احتیاط و ادب چنانکه رسم دخول بر ملوک است و امر اکابی آورم من شوان بود که
پیش از وصول برادر حصول غرض خویش از ابودلف مبادرت نماید و نه اورا کی آن تعالی با تی نماید من بید ستوری و
اسب برای او راندم و بواب و حجاب را جهان فرانمودم که رسالتی از خلیفه بتعجیل با و رسانم چون موضعی رسیدم
که بتول را معین بود فرود آمدم و حجاب پرده برگرفته ابودلف را دیدم بند گران بر نهاده و بر روی نطعی انگنده
و ابو الحسن در مجلس خویش با تکبر هر چه تمامتر نشسته و زبان بتوبیخ و تو بیخ بر وی گشاده و از غضب خطابهای درشت با او

میرانده و لحظه‌ای بحث زشت میکفت چون باو نزدیک رسیدم خواموش شد و من بر وی سلام کردم و بنشستم
و گفتم حرمت من در حضرت خلیفه و اختصاصی که مرا با آنحضرت هست و احسانی و مرحمت او در حق من بر امر بوده
باشد و محبتی نسبت با مردم عجب کردن لطف و مروت او خود ظاهر است و آمدن من بخدمت امیر جز بجاه بزرگ
در خواستی عظیم مناسب همت او و مرتبه این نباشد ابو الحسن گفت هر سخن که گفتنی حقست و مقبول مسلم مرادی
مسلم است و مبذول جز خواستن شخص و اشارت با بودلف کرد گفتم مقصود من از این سخن و این حرکت و تصدیع این
معنیست و اگر نه شدت عجب امیر بر عظمت گناه او بودی عفو جمیل و کرم عمیم امیر را وسیلت شفاعت و وسایلت
عذر از گناه او در کردن کشی او چون بزرگی کند او و اینستم و تفهیم عزیمت امیر بر انتقام او شناختم محتاج این شفاعت
شدم و عذر جرایم او بر ایه کردم چشم توقع داشت گفت یا ابا عبد الله این مردیست که قصد جان و مال و جاه من کرده است
و طالب ازالت ام و هستی من بوده و البته اتلاف این شخص ممکن نیست و بغوایت این اراده اختیار کسی از
جز الملال و ضیاع و اسباب خود از غایت ملک و املاک باشد مبذول است گفتم ای خداوند خدا بر اقبال و جهات
جهات تو برکت کناد و ترا از منافع و ثمرات برخورداری دهاد من نه بهر درخواست آمده ام التماس من محل مکرمت
درجتی جاودانه که ذکر خیر آن باقی مانده و من بابت عمر ربعی آن مشتد و شاکر آن بعد باشم گفت این سوال که هرگز
اجابت نخواهد یافت گفتم قاسم بن عیسی از اشراف و کرام اهل مجالست بر زبان او نهاد که در حق او حلم و عفو را کار
فرمای که ثمره آن در دین و دنیا باقی داکاور را ابلیت این اصطناع و مکرمت منت سبحانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک
اکرام فرموده اند و انچه کسری در حق نعمان بن منذر فرموده از تربیت و لطف ظاهرتر از آنست که بتقریر احتیاج افتد و تو
بغیر ملک عجم و یاد کار ایشانی قاسم بن عیسی از اشراف و بزرگان عرب است اکر فضل العفو و البر المعروف در حق او کار فرمای
از طریق حق بموضع کرامتی کاری باشد این نوع هرچه گفتم نائره غضبش زیادت گشت و امارت کراهیت در ناصیه او ظاهر
میدیدم با خود گفتم مردی و جوانمردی نباشد که از کار باز گردم و قاسم بن عیسی را در چنین ورطه ای بدست چنین دشمنی گذارم اگر جزم
و این منت بر خود قبول کنم و در پیش او بر پای ایستم تا برخیزد و ازار آنچه جرم در گذرد و بر پای نوانستم ببودن اشتک

مراجعت میکنم خواست که عذر بر پای خواستم بخواهد گفتم مراجعت میکنم اما در مقام مذلت و خضوع و عجز و ضراعت

قیام نمایم بتضرع و ابتهال و ذل سوال گناه آن گناه کار را از تو بخشیدن میخواهم از آن بر خواستن عماد غضب او زیاده شد

و آتش خشم او افروخته گشت با خود گفتم تو به بر پرسش دهم و در تجمیل و تعظیم الحاح افزون باشد بگویم شاید که آتش

نرم گردد و هنگام قبول التماس نزدیک او کرم کرد و عاقبت جانب سخت رنجان ... برخاستم و بوسه دادم و بسیار

تضرع و زاری نمودم البته اجابت نفرمود و جواب نداد من متحیر و شکسته دل بجای خود رفتم و بنشستم و گفتم یا ابوالحسن

تو آمده ام و در موقف مذلت خود را عرضه داشتم و در مقام ذلت و ضراعت و خواری بر پای ایستادم و بوسه بر سرت

دادم شفاعت من قبول کن و مرا از پیش خود خوشدل و شادمان بازگردان که حق کار تو درین بیشتر باشد و

مصلحت حال تو این تر دیگر بود گفت لا والله ازین انواع با من هیچ مگوی که این مقصود ترا از من حاصل نشود چون از اجابت

او نومید شدم گفتم من رسول خلیفه ام دیر و انه میدهم از زبان او که نخواهم که هیچ مکروهی از تو بقاسم بن عیسی رسد و اگر

قبا بجوش و جان او را آسیبی رسانی ترا بقصاص او مواخذه کردانم و بحکم شریعت در انتقام او بر تو برانم گفت این

سخن خلیفه فرمایه بعد از آنکه او را بمن بخشیده است و دست من بر جان و مال و تن و جان او مطلق گردانیده گفتم

گفتم که خلیفه فرموده است و من رسالت بگزاردم اگر فرمان بردار و مطیع خلیفه بشنو و طاعت دار و اگر نیستی بگو

که در اطاعت و فرمان نیستم و دست بر روی افشاندم و برخاستم و بر نشستم و بسرعت هر چه تمامتر براندم تا معتصم را

از صورت حال و در آنچه ضرورت باعث آن شد تا پروانه ... بیاوردم و شمع حیات ابی دلف را از تند باد غضب

آتش سیاست که دم اعلام کنم و دانستم که باستیفای ابی دلف او را ... است و مایل بکلمات اوست و آنچه مرا از

صورت حال اخبار کرد مقصود من آن بود تا باشد که تدارک توانم کرد چون بدر کوشک رسیدم دو ... شده بود

و خلیفه باستراحت رفته و حجاب و دربانان متفرق گردیده و آنچه حاضر بودند در خواب من در رفتم تا بدان پرده رسیدم

که خلیفه در آنجا آسایش نموده بود بنشستم و گفتم اگر چه اوقات آمدن اقتضای شرف خدمت خلیفه در یابم و صورت حال معروض

بر رای او عرضه دارم و الا چون الشمس ... بدو در روم درین اندیشه بودم که خادمی خود را ... بیرون آمد و با من

درش

در رفت و باز بیرون آمد و مرا اجازت دخول داد در رفتم و گفتم یا خلیفه آنچه مرا از نفس خویش هیچ حقی و حرمت

و عنایت و شفقت خلیفه در باب من ... هیچ اثری نه و ازین حکایت و آن ماجرا که داشتم عرضه کردم او در بود که بس ...

حال آسیب ... گفتم یا خلیفه امروز ... مبارک ... کلمه در باب قاسم بن عیسی که دلیل بود بر آنکه خلیفه را

میلست که خون او را ارادت مصون ... او ... محروس باشد ... ابوالحسن ... معتصم ...

میان من و آنکس ... بود منفصل ... عرضه داشتم با انکار ... که از اجابت او نومید شدم و خواستم که ...

برسالت آمده ام و پروانه ... ادا کردم که معتصم ... من ... غیظ و غضب ... آمد ...

التفات ... خلک من ... و ... خضوع و خشوع ... تضرع و زاری ... التماس ... و اجابت ...

خدای ... اگر من او را هلاک ... این سخن ... تمام رسانیده بودم که ... معتصم ...

با عزاز و اکرام تلقی نمود و ... خویش ... و ... کم خویش را رحمت ... خلیفه ...

قاسم بن عیسی ... این ... وهمتی که ... آن بوده ... آمده ...

... خلیفه ... قاسم ... معتصم ...

من فرموده ام دست تعرض از و کوتاه دار ... اعتراض بر تو ... از ... چون این سخن بشنید ...

و با خود ... وحشیانه ... من خواستم که ... معتصم مرا آواز داد و باز

گردانید گفتم یا خلیفه هنوز ... چیزی ... که ... خلیفه ... آن شد ...

گفت ... پیغام ... گفتم ... آن ... قاسم بن عیسی ... نزدیک تو آمد

و بر تو ... حکایت ... زمان قاسم را اطلاق کرد ... پیش ...

من آنکه ... معتصم ... حکایت ... گفتم فصل ... فواید ... حکایت ...

آنست که بر نوعی ... احتمال ... از ... ستان هر چند بیان

خطر جان و مال و فوت جاه و جلال باشد ... ضایع ...

بودن مناسب حسن عهد و وفا و ملازم صدق و صفا **نظم** چو صبح صادق اگر دم همی زنی ز صفا ⁂ شام محنت و غم

دوست را بجای وفا ⁂ چو پای یار بلغزید دستگیرش باش ⁂ بنه سر ز سر اخلاص فرو تر پای ⁂ نکوکار است

دست رای مشو ⁂ که سست گردد عقد مروت انجا ⁂ چو کوه بنده گرانی خلاص او ⁂ اگر چه کشتی آفتی بود دریا

دوم آنکه چون دشمن را در مقام عجز و ذلت مشاهده کردی بعد از آنکه خود مغرور نکردی و بر عجز و ذلت دشمن تجاسر

و کرامت عفو بر لذت اختیار کنی و شفاعت شفعا و معذرت خواهان را بقبول تلقی کنی و کریم التجاوز باشی که الظفر

داران محترز شوی که حادثه معکوس و مسئله مقلوب گردد و خلاص او در اسبابی از اسباب در راه آید که تحلی حکم سلامت شود

و او مستوجب غرامت و ملامت گردد و صورت حال آنست و قاسم بن عیسی در صدق این حکایت و این معنی گوید

نظم هر که در مردمی تمام بود ⁂ لطف در جام او مدام بود ⁂ قهر دشمن اگر چه مندولست ⁂ چو مغیر شود حرام بود

صبح دولت اگر چه خوش بدمد ⁂ در پی او زوال شام بود ⁂ بر عدو چون ظفر دست داد ⁂ عفو بهتر ز انتقام بود

حکایت چهاردهم در تواریخ ملوک عجم آورده‌اند که خوان سالاری عصاره شوربا بر تن ملکی از ملوک عجم بیفتاد و قطره

بر جامهٔ او چکید خشمناک شد در حال بقتل او فرمان داد خوانسالار بیبا کی تضرع و زاری نمود و گفت بنده را در کار

خاصه منوده و ارتکاب این ذنب سهو بخدمت نامی پادشاه معفو نباشد ملک گفت این سیاست بر تو از حق از جمله

واجبات تا دیگران را اعتبار باشد و هنگام خدمت از سهو و غفلت اجتناب نمایند خوان سالار چون از

عفو و تجاوز نومید شد و هلاک مستیقن گشت آن کاسه شوربا بر گرفت و تمامی بر سر ملک ریخت و گفت ای ملک نخواستم

که در جهان شایع گردد که پادشاه بظلم یکی را از مقربان خویش هلاک گردانید بر چنین خطائی اقدام نمودم تا مستحق

قتل گردم و چون این حکم رقم نافذ گردد پادشاه را بد نامی نباشد و ظلمش منسوب نگرداند اکنون وقت است که

میتوری با مضار سانی پادشاه را این سخن بغایت خوش آمد و گفت جان بتو بخشیدم و خط عفو در جریدهٔ جرایم کشیدم

و مناسب این حکایت از خسرو پرویز و باربد که مطرب مجلس او بود روایت میکنند که پرویز بغایت مستعد و مولع بودی

رغبتی باربد و بیری بسبب او را معتوق و معزز و محترم داشتی تا شاگردان باربد غلامی رسید خوش آواز و طبع تر

از باربد در علم موسیقی و نصیبی کامل و درین علم حاصل گردانید و باربد او را تحفه بر دیگر پرویز برد و پرویز را خنیای او

بغایت الغایه خوش آمد تا بدان نوع که در مجلس روز بروز قربش می افزود تا غرض علم بهم رسانید و باربد را اول

باربد که ساده‌دلی پذیرفت و حسد در نهاد او پدید آمد و آن حسد او را بر آن داشت تا آن غلام را هلاک گردانید

چون پرویز را معلوم شد خشم در وی اثر کرد و عزیمت بر هلاک باربد مصمم گردانید و فرمود تا نطع و تیغ حاضر

کردند و باربد را فرمان داد و حرفی که باربد در آن عجب گفت این بود که ای ملک چون توانستی که لذات مرا

که در سیب بود راحتی که از استماع اغانی می یافتم بر دو قسم یک نیم از تو و یک نیم از آن غلام او را هلاک گردانیدی

با ساغری از لذت من ناکم کرده باشی و آنکه حال نکهت عفو نمود تا پایش بگرفتند و کشتند باربد گفت ای پادشاه

روی زمین از من بنده یک سر از استماع کن و بعد از آن هر چه مرادت است با مضا رسان گفت بگوی گفت چون

پادشاه در سماع دو سطر است من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک سطر از آن باطل گردانیدم چون تو مطاوعت

غضب آن دیگر سطر را ابطال کنی حیات تو برنفس خویش بر انداز و حیات من باشد که یکسر از لذات تو

باقی گذاشته‌ام و تو تمام معدوم خواهی گردانید پرویز گفت چنین سخن از چنین مقامی بر زبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو

فسحت است و سعادت من در امداد اعتبار تو باقی پس دامن عفو بر عورات و جرم تو پوشانیده او را در

مرتبه پدر اول رسانید و نزدیک بهمین معنی این حکایت که حجاج بن یوسف جمعی را از اسرای جوانی در

عبدالرحمن بن اشعث گرفته بودند فرمود تا قتل میکردند چون بیشتری از ایشان را بقتل آوردند یکی از آن میان بر خواست

و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان بد کرداریم تو در عقوبت که فرموده چندان نیکوکار نیستی اگر مارا لوم بر جنایت

باعث آمد ترا ابر کرم بر تجاوز عفو نداشت حجاج گفت باز گوی تا چه میگوئی او اعادت کرد حجاج گفت شرم باد

ازین اجسام بی روح و جثه‌های بی معنی را که چنین ترا بر مردم گذاشتند و در میان ایشان یکی نبود که ما را الحی و مرتیق

که این مرد گفت بیشتر گفت پس فرمود که او را و بقیه اسیرانی که مانده بودند اطلاق کنند **فصل**

درین حکایت تفاوت عقد الانفس بلغا و علو درجه سخن مهذب از نقد قدر سخن معقول معلوم میشود و هر چند حکایات

بزرگ و جرم عظیم باشد چون معاذیر دلپذیر تقریر افتد آن سخن نامی مقبول گشته مستغنی الشان مسموع شود چنانکه
میگوید **نظم** سخن چون بلفظ با معنی ⁂ بر اهل هنر بود مقبول ⁂ برهد از عقال محنت و غم ⁂ مرد عاقل بگفتهٔ
معقول ⁂ گل دولت بسی آب سخن ⁂ تازه گردد اگر چه یافت ذبول **حکایت پانزدهم** حجاج بن یوسف
که بلشکر جاه معروف بوده و بهیبت و ولوع بر سفک دما مشهور روزی جمعی را از اصحاب عبدالرحمن بن اشعث
که بروی خروج کرده بودند سیاست میفرمود و نوبت بمردی رسید و خواست که حکم سیاست با او براند گفت
مرا بر امیر حقی است که رعایت آن حق در وقت کرم او لازم باشد گفت چه حق است گفت که روزی عبدالرحمن
بن اشعث زبان وقیعت و شتم بر تو گشاده بود من بر وی انکار کردم و سخن او را بر آوردم و نخوردم گفت گواه
داری گفتم بلی مردی میان جماعت کرد و گفت بخدای بر شما قسم که مرا آن روز حاضر بوده است و از من آن سخن
شنوده گواهی بدهد مردی از آن میان برخواست و گفت راست میگوید من حاضر بوده ام بلکه در وقت میگوید
حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق کردند پس آن گواه را گفت چه مانع آمد از آنکه گفت با سخن وی انکار کردی
گفت عداوت قدیم و بغضی که از تو در دل من بود و از آن مانع آمد حجاج گفت او را نیز آزاد کنید بسبب
صدقی که تقریر کرد و راستی که بر زبان آورد **فصل** از تقریر این حکایت معلوم میشود که حسن
عاقبت صدق و راستی هر چند موجب بیم و عنف و حقد باشد اما عاقبت در ازای ربط
خلاصی دید و درین معنی گفته اند **نظم** خو کر گرد با تو فلک راست باز ⁂ که ندید خلاصت بجز راستی
زهی از بلا کشتی راست گوی ⁂ جوان کنیست بر خواستی ⁂ ره و خواسته از تو خواسته
بتو باز گردد همه خواستی ⁂ کنه راستی مال و جاهت فزون ⁂ گر تیست جز اصل کم کاستی ⁂
بیا راستی کن که یابی نجات ⁂ چو ز نور ازش بیاراستی **باب نهم**
مشتمل بر دوازده حکایت در باب جماعتی که بملاقات حیوان مهلک امید از حیات بریده
و بسببی از اسباب نجات یافته و بمراد رسیدند **حکایت اول** ابراهیم خواص که از اجلهٔ

اهل

اهل التصوف در بادیه و شام بوده است و احوال بود حکایت کند که وقتی با جمعی از متصوفه در لشکر کشتی بودیم
و از تلاطم امواج دریا کشتی شکسته شد و زمرهٔ از ما بر لوحی از الواح آن کشتی بساحل افتادیم اما موضعی که
از اثر عمارت و سکون مردم در آن نواحی اثر ندیدیم و تمام آن موضع بگردیدیم و چند روز در آن موضع بودیم
و از ماکولات و اغذیه آن قدر قوت که قوت جان باقی ماند نیافتیم و از حیات نومید گشتیم و بهلاک
متیقن گردیدیم بایکدیگر گفتیم بیایید تا هر یک از راه اخلاص نذری که سبب خلاصی باشد بکنیم مخلصانه با نجات غنا دلی
بر خود اقدام نماییم با ترک معصیتی که میان ما و خدا باشد جازم گردیم تا باشد که برکات اخلاص خلاصی روی
نماید یکی گفت برای اجابت آن در همه عمر بعد ازین روزه دارم دیگری گفت هر روز از نماز چندین رکعت نماز
بگذارم دیگری گفت چندین سال پیاده را ماده شوم هر یک ترک لذتی با پایان عبادتی نذری میکردند تا آنکه نوبت
بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز سخنی بگوی خواستم که نذری بکنم بی قصد بر زبان من رفت که هرگز دم
گوشت فیل نخورم یاران گفتند چه وقت هزل و مطایبه است او حیرت است و حیثی در حالت که ما گرفتار شده ایم
گفتم والله که من این سخن را بهزل نگفتم و قصد لعب و مضحکه نداشتم اما تا شما این سخن میگویید من با نفس خود در
مباحثه و مناظره بودم جملهٔ عبادات و طاعات برو عرضه داشتم ترک هیچ لذت و اتیان هیچ عبادت مطاوعت
ننمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی در دل من آمد و بی خیتی بر زبان من رفت و قضای تقدیر ادا العالی
این اندیشه در دل و اجرای این کلمه بر زبان حکمتی تواند بود و چون لحظه بر آمد گفته مصلحت در آنست که در این جزیره
متفرق گردیم و قوت طلب نماییم شرط کردند که هر کدام از ماکولی که بیابند تنها نخورند و دیگران را نصیب دهند
شجره را که در زیر وی نشسته بودیم میعاد کردند چون در آن جزیره طواف نمودند بچه پیلی یافتند جوان بچه پیل
را آوردند و بر امید حیات و بقای خویش بر هلاک او اقدام نمودند و قتل او را موجب زندگی خود دانسته
و سلخ او را غرهٔ حیات خود ساختند و ذبح او را فدای روح خود کردند و چون از ذبح و سلخ فارغ شدند
باکل اشتغال نمودند و خواستند که با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلومست که همین لحظه این نذر بر زبان من الفاظ

و برای چندی بر کب این اندیشه کرده ام و ممکن نیست هرچند که هلاک خواهم شد از نذری که کرده ام رجوع
کنم و نتواند بود که حکمت حق تعالی در راندن آن کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من با سبحانی
روح و عوت من شخص عهدی که با خدا کرده ام روا ندارم پس از سبب این جماعت بر قصد عمل و توجه
اعتزال بودم ایشان از اکل فارغ شدند و هر کسی بر بورجی رفتند چون لحظه بر آمد فیلی عظیم از آن جانب می آمد
از آواز نعره او بیم بود که کوه بلرزد و درآید از خوف لرزه بر اعضای آن جماعت افتاد و اجل خود معاینه
دیدند و طمع از زندگانی بریدند و چون طاقت مشاهده آن صورت هایل نداشتند نفس را تسلیم کردند و
کلمه شهادت بر زبان راندند و با استغفار و توبه مشغول گشتند چون فیل بر سر ایشان رسید از خوف
همه در روی افتادند او یکیک را از سر تا پای بوی میکرد و چون رایحه خویش میشنید یک یک را بزیر پای مالیده
میکرد و دیگری میرفت تا آنکه که از همه فارغ شد روی بمن آورد و من در اثنای آن حال نشسته بودم
و آن احوال مشاهده میکردم و تسبیح میگفتم و کلمه شهادت بر زبان میراندم چون فیل قصد من کردی از
ترس خویشتن را بر روی افکندم و بیم بود که از خوف جان من از تن بیرون رود و فیل مرا نیز چون دیگران بوی
و چند نوبت مکرر گردانید که با دیگران تکرار نکرده بود بعد از آن خرطوم در من پیچید و مرا برداشت [illegible]
که فیل مرا نوعی دیگر ایذا میکند تا آنگاه که مرا بر پشت خویش نشاند و من بر پشت او راست بنشستم چنانکه خویشتن را
نگاه توانم داشت پس او روان شد بتعجیل تمام گام میدوید و گام بشتاب میرفت و من بر [illegible] یک ساعت
حمد باری تعالی بجای می آوردم و ساعت ساعت امید حیاتم تازه میشد تا آنگاه که آفتاب گرم گشت پس مرا
برآورد [illegible] راهی و دیدم آنجا فیل مرا از پشت خود فرود آورد و برفت چون در آن شاه راه مقدار دو
فرسنگ برفتم بشهری عظیم رسیدم و حال خود با اهل آن شهر شرح دادم تعجب نمودند و گفتند از آن موضع
اینجا چند روزه راه است و مدتی نزدیک ایشان بودم تا از شدت سفر بر آسودم پس بسلامت بوطن
خود مراجعت کردم **فصل** از یکی فواید این حکایت یکی آنست که بنذر وفا نمودن و از عهده عهد بیرون

آمدن

آمدن سرانجامی و عاقبت محمود دارد و هر که نهال وفا بر جوی اخلاص نشاند بهمه حال در دو جهان آن ثمره
بیابد و صورت حال ابراهیم خواص درین حکایت این معنی تصدیق میکند **نظم** بعهد و سوگند تست که
زبانی بر دو با زند خوش بر روی کرم وفا بهتر ۞ وفای نذر وفاق عمل بود با قول ۞ میان قول و عمل گر بود
نفاق بهتر ۞ خلاف نذر ابالیت ناگوار شد ۞ ازین ابالیت ترا [illegible] بهتر ۞ بوصف صادقی از بهترست [illegible]
نشئ چو صبح [illegible] از صدق بهتر **حکایت دوم** آورده اند که عجوزه را از مرور ایام و شهور و اعوام عارض شده و بضعف
و پیری او را از لذات و نشاط عالم آمده [illegible] نهاده و تیر قد کش را [illegible]
حوادث چون کمان منحنی گردانیده و پسری داشت که جهان در روی او میدید و شدت عجز و پیری بقوت [illegible]
و مدتی بود که تا آن پسر سفر اختیار کرده بود و انتظار او بحرمان دیدارش بغایت رسیده و او را امتداد مدت
غیبت از مراجعت مایوس گردانیده و طول ایام مفارقت امید او از وصل انقطاع داده روزی در
بیت الاحزان خود نشسته بود و بر امید رجوع فرزند چشم انتظار گشاده و از برای سد رمق و دفع جوع
لقمه ای [illegible] کرده تا در دهان نهد که سائلی بر در رسید واقف گشت و زبان بسوال بگشاد و غربت و فقر و عجز را
وسیلت اجابت خود گردانید پیرزن چون ذکر غربت شنید لقمه از دهان باز گرفت و بر رغیف نهاده بدان سائل داد
و سائل [illegible] خویش جان غریب و سائل داد و آنگاه او از شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج گشت
و در مدت نزدیک مراجعت پسر او از محنت بوی بر آمد و شاخ دولت و عروس مراد در بر آمد و در اثنای
حکایتی که پسر از [illegible] بود از ان سفر تقریر میکرد گفت صعبترین حادثه که درین سفر با آن مبتلا شدم
آن بود که در اثنای سفر روزی بر بیشه که مسکن شیران بود و موجب خوف و هراس گذر میکردم شیری
از بیشه بیرون آمد و مرا از پشت چهارپای که بر او نشسته بودم در ربود و فرا که مخالب شیر در مرقعی که بر بالای جامه پوشیده
بودم آویخت [illegible] جراحتی بر تن من نرسید اما من از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر مانده بودم در اثنای
آن حالت شخصی را دیدم با فر و مهابت و [illegible] سلاحی تمام پوشیده و قفای آن شیر بگرفت و از زمین برداشت

و مرا از دهان او بیرون کرد و پس او را بر زمین زد و گفت برو ای سگ لقمه بلقمه شیر چون از پنجه اش خلاص یافتم و از رعب
تمام دویدن گرفتم و عقل و هوشم بمن آمد و در اعضای خود تأمل کردم بسلامت بودم برخواستم و بر اثر قافله
تا بایشان رسیدم و از حالت من تعجب نمودند و معلوم شد که آن کس چه بود که لقمه بلقمه آن پیرزن در آن تأمل
کرده از آن روز و وقت آن حالت پرسیدم همان ساعت بوده که او لقمه از دهان باز گرفته بود و بسایل داده
خدای عز و جل در مکافات آن پیرزن را که لقمه از دهان شیر شده بود او از دهان شیر بیرون آورده بود **فصل**
ازین حکایت معلوم میشود که سپر تیر بلا و جوشن سهم قضا جز صدقه نیست و هیچ سینه کاسبات و زینه موجودات
که الصدقة ترد البلاء شنو که اینمعنی است **نظم** هست پیوند عمر و جان صدقه ، قوت قالب و روان صدقه
بسته گردد در گشاده رنج ، چون ز دست رود روان صدقه ، صدق آید گوی باش و مده ، زر صدق
هر زمان صدقه ، چون توانی هست با توان میده ، بهر نکو رسانوان صدقه ، صدقه را خود زمال کی
مال ، هست خاک جاودان صدقه ، بر بلیه از پس محنت ، ممتحن را بامتحان صدقه ، دولت آنکه
میخواهی ، بده ای دوست در نهان صدقه ، آتش بادیه بمیراند ، آب انکس که داد نان صدقه **حکایت سوم**
قاضی منوچهر گوید که دوستی با من حکایت کرد که در ایام عهد خود با جمعی از رفقا بجایی میرفتم بزیارت بیشه
رسیدیم که بضرورت به آنجا گذر می بایست کرد یکی از آن رفیقان بر اکنت در خاطر من می آید که شیری از این بیشه
بیرون خواهد آمد و از میان این جمع قصد من خواهد کرد و اگر چنین باشد در آن کوشم و آنچه با من است از مال و اسباب
بعیال و اطفال و اولاد من برسانید گفتیم به تحقیق است اینکه شکوی مردمان بر دل را چنین این خوف و وسواس
بخاطر گذرد و آنرا اصلی نباشد کلمه طیبه لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان بران و بفضل ایزد پناه گیر
تحقیق گفت که شیری از بیشه بیرون آمد چون نظر شیر بر او افتاد و در او روی آورد از گوش پر زرانده و کلمه نها
کوش کرد و شیر از میان جمیع آن خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه در رفت من در کوشش او فاتحه
بر اخوان و از آن حالت متعجب شدیم چون بمقصد بار کشیم و بیعه او آمدیم در کوشش رجعی که از ان مرد بود و صحبت

یوتاق او بردم تا بوریه اورسانم چون در سرای بردم آن مرد را دیدم که از سرا بیرون آمد و من از سلامتی و صحت او
تعجب کردم و مصافحه و معانقه بجای آوردم و کیفیت حادثه و سبب نجات از او پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود
و به بیشه میبرد عقل با من بود ناگاه آواز خنزیری شنیدم چون شیر آواز او بشنید مرا از دهان بیفکند و او را بگرفت
و بر زمین زد و بکشت و بخوردن آن مشغول شد و من می نگریستم و آن حالت مشاهده میکردم چون از خوردن آن طعمه
فارغ شد سکونی در من پدید آمد و اعضای خویش را تأمل کردم المی و جراحتی ندیدم شکر باری تعالی گذاردم و
برخواستم تا از بیشه بیرون روم استخوان پوسیده و پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان و حیوانات دیگر که او ایشان را
هلاک کرده بوده تا در بعضی از آن مردگان نگه کردم شخصی که هلاک کرده بود و بعضی از اعضای او
خورده همیان زر دیدم بر میان او بسته از میانش باز کردم و قوت من از آن زیاده شد و در شی
خود قوت تمام یافتم چون شب در راه رسیدم به راهی رفتم که در آن بیشه نزدیک بود از انجا چهار پای بکرایه
گرفتم و بصحت و سلامت بخانه باز آمدم **فصل** ازین حکایت استدلال میتوان کرد که چون کسی را عصمت
ایزدی و حصن فضل الهی دستگیر آید اگر در دم اژدها و دهان شیر گرفتار آید بسلامت و غنیمت باز گردد و آنکس
که بحفظ او مصون و محروس باشد اگر چه با کمال قوت و تمکن محصن بحصن حصین گردد عرضه هلاک و فساد و زوال
فنا گردد **نظم** ای چون وچرا همیشه کارت ، مسکن سکاکی بچون ، گردون ز پی پندار ، حاشیه سیکون و
فصل افیون ، قانون شفا و موهبت است ، بی فایده شفا و قانون ، آنرا که ز لطف ادست محروم ، از طالع
شوم و بخت واژون ، بالش قرآن کنه هیشه ، ور خود همه قارنست و قارون ، و آنرا که بود ز یمن لطفش
روز و شب و سال و ماه میمون ، با فایده و غنیمت و مال ، آید ز دهان شیر بیرون **حکایت چهارم** اصمعی گفت حکایت
کرد که وقتی که ابو الحسن علی بن طباطبا عامل فارس بود من با او بودم در شهر شیراز مستحثی از وزیر بطلب
معادل شیراز بیامده و این مستحث از جمله اکابر علما بود و وزیر فارس حاکم او بود و باکرام و احترام او در منزلی
که آورده بود وصیت فرموده بود روز اول او را بر مایده خواص خوانده و اکرام مستحث و رسمی که معهود باشد بجای آورد

ابوالحسن
اودار ممالک و ممالک امتناع نمود گفت عذری است که بیان سبب بر ادای شرف اقدام مستوام نمود
الحاح نمود چون چاره نبود با طراف اصابع طعام میخورد و دست برهنه نمیکرد چنانکه هم بود که آستینش از آن
طعام آلوده شود بعد از آن ابوالحسن [illegible] بکشید و اطراف خود را ظاهر نمود که ما هر یک بر روز از آن علامات ابنیاشت
کرده و او در وقت طعام خوردن هم برای بیان بوده که روز اول و ما را کمان می افتاد که کمر علی داد و برص
یا جذام و امثال آن تا نوبت ضیافت بمن رسید و من نیز برسم دیگران اسباب ضیافت مهیا گردانیدم و چون
باکل مشغول گشتیم او همان احتیاط میکرد من گفتم ترک این تکلف گیر دلی و چشت دیگر داشت جانب الیمنی
از آستین بیرون کن با بهر صفت که داری و ستی ما را ضمیم او دست از آستین بیرون کرد نزدیک بصیر ضربت
بیش دیدیم بر دست او بعضی اندمال در رفته و بعضی ناسور مجروح و بعضی داروهای خشک و تر بر آن نهاده در قبیحترین
منظری و ناخوشترین صورتی چنانکه طبع را از آن نفرت می آید چون سورت شراب در ما اثر کرد سبب آن
جراحتها از او پرسیدیم گفت این حادثه بغایت نادر و عجیب است می ترسم که اگر تقریر کنم بعضی مردم را از غایت
شگفتگی باور نیاید و دروغ تصور کنند گفتم البته مفصلا از لطف باید فرمود گفت در سال اول در
پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمود که برو پیش روم بشغل این مهمی که بدانجا آمده ام و مکتوبی مختوم جابل و پیش
و تعالی باید نوشت تا بر فه باشی بنوشته چنانکه من ابلاغ آن مامور و مقصد معلوم چون بیت رسیدم غافل
بیت جمعی بزرگ از مردم عرب با من یار کرد و با بیست غلام جلد سلاح در بودم و بیست غلام آزموده
با من بودند و مدتی بود که کاروانی در بیت گرد آمده بودند و از خوف اعراب بادیه و قطاع الطریق در بیت
مسقط فرصتی مانده مرا فرصتی میسر قبول کردند و آن اعراب که بدرقه بودند اجرتی معین گردانیدند تا در
طریق با ایشان مواقف کنند عددی بسیار جمع شدند و متوجه شده سه روزه راه در بیابان رفته روز چهارم
جمعی سواران را دیدیم که رسیدند از اعراب که بدرقه بودند پرسیدیم که اینها کیستند گوتی برای تجسس
صوب برانند چون نزدیک شدند بهزیمت بازگشتند و گفتند که قوم بنی کلاب اند قبیله ای از قبایل عرب نام برده

وگفته

عدت
وگفتند که میان ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه است و مقصود و مطلوب ایشان مائیم و ایشان قوت و شوکت
تمام دارند و ما را با ایشان قدرت و قوت و مقاومت نیست و نتوانیم و میخواهیم که شر ایشان از شما دفع گنیم
جماعت
در حال بازگشتند و ما را متحیر و سرگردان و مضطرب در آن بیابان گذاشتند و ما را یقین شد که آن
قطاع الطریق رفیق بودند از آن جماعت [illegible] عذر بانکه مقرر کرده بودند و میعاد نهاده پس من مردم
با مردم کاروان را جمع کردند و من و غلامان سلاح دار که با من بودند و از اهل قافله چند که سلاح داشتند
چون دایره گرد آن کاروان در آمدیم و من با اهل کاروان و غلامان خویش گفتم اگر این جمع مال و اقمشه و
ازین
متاعی که درین کاروان است بیرون و شتران و اسبان که با ماست بجا بار که گذاریم تا جان سلامت
بیابان بیاداوانی بردن سهل بودی اما ایشان قصد مراکب و دواب بیشتر دارند و ما درین بیابان از حرارت
آفتاب و عطش هلاک شویم پس با ایشان یک دل و یک تیغ شویم و با خویشتن مقرر کنیم که تا جان در تن باشد
تن و مال تسلیم نکنیم باشد که حق تعالی نصرت دهد و ایشان را منهزم گردانیم و سلامت بر رویم و اگر
کشته شویم هم کشته شدن آسانتر از آن باشد که با قتاب و تشنگی هلاک و از وقت اموال ما را ستانند
قتال بحث و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه جا جا گشته و بر ما دست نیافته و از ایشان جمعی
کثیر مقتول و مجروح گشته بازگشتند و بار دیگر از هر طرفی نزول کردند و اهل قافله بکلی در شب بعضی بکار
مشغول شدند و دزدان فرصت طلب بودند و در کمین نشسته ناگاه شبیخون آوردند و بر ما دست یافتند
مبالغه
و تیغ در آن جمع نهادند چون مرا بر مصاف آن قوم دیدم و در این زمان آنجا نومید گشته در کشتن می
بیشتر میکردند و اعضا و جوارح مرا جراحات بسیار و طعن بیشمار پاره پاره کردند بدان گمان که مرا کشتند
در
و در کشتن من جز بسطه زخم پیش از پیش متیقن بودند مرا آنجا بماندند و کاروان را بتاراج بردند چون بهوش آمدم
تن خویش قوتی یافتم تشنگی بر من غالب بود بجهد و تکلف برخاستم تا آبی طلب کنم چون تمامت کاروان
بگشتم آب نیافتم و جواب از کثرت جراحات ممکن نبود و از آنچه مجروحان و نالهٔ کشتگان که از خیلشان رمقی

حس نمانده بود دل من ضعیف شده و امید از زندگانی برداشتم و دل بر هلاک نهادم و گرد قافله میگشتم
بر امید آنکه ساربانی که ساعتی از قافله باز مانده آمده و بدان سبب لحظه در موت تأخیر باشد بهم رسانم در اثنای آن دو
باهم در سکی آمد و بر جثه افتادم که ... چنانکه طول و عرض آن شخص بطول و عرض من بود بیشه و شر چون
در حرکت آمد تا از زیر من بیرون جهید نگاه کردم شیری بود از خوف سر دو دست در گردن او کردم و بحث بگرفتم
شکم من از اسب بر پشت او بود و چون بدو دوخت از و پای در زیر تهیگاه او محکم داشتم چون خوف بر
من غالب شده کسی که چون از من بنجد گشت و بدان سبب از جراحتها خون روان باز ایستاد و موی پشت شیر
بعضی جراحتها را بگرفت و اعضای من بجوئی که از جراحتها می آمد به پشت شیر باز دوسیده چنانکه جدا نگاه داشتن
خود از پشت او دشوار بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مثل آن مشاهده نکرده بود در عقبی از وی مستولی گشت و بر قیقی
هر چه تمامتر ریگ بکف بودیدن گرفت چنانکه بیم بود که اعضای من از شدت رفتار او از یکدیگر جدا شود و
بالکل گمان بردم که تعجیل او در مشی بجهت آنست که مرا در بیشه که وطن اوست ببرد و مرا از پشت فرو پیچیده
هلاک گرداند اما حیات یک ساعت از پشت او غنیمت میدانستم و امید فرج مرا از آن ها عیش بود که بر پشت
او سوار می بودم و با آن همه ضعف و ناتوانی بر شیر سواری مینمودم و هر گاه که شیر قصد آن کردی که بجنبد من پای
فرا تهیگاه او زدمی باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری و مرکب خویش تعجب مینمودم و خدا را حمد و ثنا
میگفتم و ساعتی امیدوار میشدم و لحظه نا امید میگشتم و چون نسیم سحری وزیدن گرفت قوتی در نهاد من پدید آمد
چون صبح طلوع کرد آواز ضعیف بسمع من رسید و هر لحظه قویتر میشد چنانکه آواز چرخ و دولاب مانند بود
شیر از بالای تلی ... بالا نگاه کردم رود فرات را دیدم که دولابی بر کنار آن میگشت و شیر بجانب فرات
گرفت و عداران بر شط فرات دوان گشت تا آنکه بگذر دولابی رسید و از شیر ... جراحتهای من که موی باز دوسیده بود از
آب فرات بر پشت شیر گشاده شده با خود گفتم اگر وقتی خلاصی ممکن بود اکنون است خود را از پشت او بیفکنم و
فرا آب افتادم و شیر تیز پای خویش را رفت من غنیمت دانسته تعجیل از آب بیرون رفتم و من همراه ...

دیگر باره

دیگر باره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب برآمدم و از الم جراحت و آسیب و گرسنگی قوت از من رفته بود و از غم و فزع
عقل از من زایل گشته خود را در کنار جزیره بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنگاه که حرارت آفتاب در من اثر
کرد بتکلف خویشتن را فراز کشیدم و در سایه درختی نشستم نگاه کردم شیر را دیدم از آن طرف فرات
در مقابل من ایستاده و در من مینگریست از وی هیچ خوف در دل من نیامد و از دور نماز دیگر در سایه آن
درخت بودم نماز دیگر زورقی در میان آب فرات پیدا شد که از بالا نشیب میرفت فریاد کردم و زورقبانان را خواهش
و التماس کردم که در آن زورق مرا بنشانند ایشان اجابت نکردند و گمان بردند که من جاسوس دزدانم در راه
زنانم تا آنگاه که جراحات برهنه کردم و سوگند یاد خوردم که در این جزیره بیرون من کسی نیست و قصه خویش را
بگفتم و شیر را از دور بدیشان نمودم و خون خود در گردن ایشان کردم تا بر من رحم کردند و مرا در زورق
نشاندند و بهار زر بهمت و علامت کسی فرستادم و از حال خویش اعلام کردم و چون خبر یافت مرا بسرای
خویش برد و تعهدی که می بایست بجای آورد و چون احوال او شرح دادم گفت از آن موضع که کاروان را قطع افتاد
تا آنجا که ترا در زورق نهادند چهل فرسنگ و چند روز در آنجا بودم و بعد از آن آنچه لابد بود از توشه راه
در زورقی ترتیب کردند و مرا به بغداد فرستادند و مدت دو ماه در بغداد معالجه میکردم تا صحت یافتم و بجهت
اخراجات در بنا نهاده که بمن رسیده بود و زیر بجهت تدارک آن مشتهها در بنا نهاد ... طرف ...
نمود **فصل** فایده این حکایت آنست که معلوم و محقق میگردد که چون باری تعالی را ... که بنده از ورطه
هلاک خلاصی شود و از لجه بلا بساحل نجات رساند ابواب مرحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند
و اسباب و آلات از آن قبیل که امید ندارد فراهم آورد و هر چه آنرا سبب فنا دانند موجب بقا شود و ... را
مایه مرض ثمره و علت شفا گردد و طغیان بلا که از دست حوادث در وجود آید ... صحت از وی ... باشد
و سهام حق که از شست قضا گشاده باشد با امر الهی نافذ نگردد و قضیه هیچ موجود را اعلام او با تمام رسانده و در معنی
میگوید **نظم** هلاک کی شود از زخم تیغ و تیر و تبر :: کسی که از اجلش در قضا بود تأخیر :: اجل حصار حصین است ...

کی کرده بمنجنیق ستم جز یاری تقدیر ✽ مدبر است صلاح و فساد عالم را ✽ بعلم و قدرت خود عالم و علیم و قدیر
نوشته اند بد و نیک بس تو فارغ باش ✽ که در مجره کمتر اثر کند تدبیر ✽ کشیده دار عنان خیال چون نرود
جوانکه نوک قلم کرد در ازل تحریر ✽ وزیر درگه ... کنی شاهی وزیر طلب ✽ هوای شهوت شاهی سیاستش و وزیر
ز خود امارت خیر و صلاح کی بینی ✽ چو نفس بر تو اماره است بر تو امیر ✽ جوان مزاجی و در آز و کودک طبع
اگر چه دعوی عقل و خرد کنی چون پیر ✽ ز هیچکس شناسی مکرر در خاطر ✽ چو بر هوا اثر داری نظر ز بر تا شیر
بگرم و سرد جهان ده رضا ولی زنهار ✽ در مهر بر هوای گرم و گذر ز اسیر ✽ مسخر تو شود شیر در بیابانها اگر چه
سگ نفس را کنی تسخیر **حکایت پنجم** مؤلف کتاب گفت که حکایت کرد جوانی که در صدق سخن از عیب دروغ مبرا
بوده که وقتی از واسط عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه در موضعی که واسط مانده در تابستانی که باوی
نحث بجحت بیرفتم اژدهای در بیشه دیدم در غایت تاریکی و بهتانی که دیدی در کنار بیشه ایستاده چون مرا بدید بتعجیل
هر چه تمامتر بجانب من روان شد و از آن آمدن بمن نزدیک شد که جانم از تن بیرون آمد و مرگ خود معاینه
میدیدم نه دست آویختن کاری بود و نه پای گریختن اعضا و جوارح من از خوف و رعب سست گشته و هلاک
محقق و درست کرده بودم تسلیم و تفویض چاره نداشتم و من در علوای یأس و اشتای آن یأس بودم که بادی جستن گرفت
که از آن اژدها خواسته از زمین بر کنده و بر هم گردانیده و هم از آن جنس زمرماد بسیار بود بر یکدیگری آویخت و بر هم
می پیچید تا قدر ریشه بزرگ شد و از صورت آن جثه عظیم در نظر شیر آمد و از کمال رعب که باد آن بیشه را بر روی
شیر میدوانید رعبی از شیر غالب شد و باز روی در بیشه نهاد و قوتی در نهاد من بدید آمد و از آن بیشه غار
کلاز حیاتم نصارتی یافت و از آن دست خشیش را قوت دل خویش عنان زاری مشاهده کردم و شتر آن
شوک را شوکتی داشت و آن گیاه را سپاهی پنداشت و بهزیمت رفت و من حیات را غنیمت شمردم
فایده این حکایت باصحاب وقایع عجایب شود و وثوق ایشان در غرات شدت منقطع باری تعالی زاید
میگردد که هر چند معضلات امور نا شایسته باشد چون دستگیر فضل الهی بود بضعیفترین سببی آن را ادای واقع شود **نظم**

صدای

صدای عز و جل چون خلاص خواهد داد ✽ ز ورطه غم و اندوه مبتلایی را ✽ بفضل و مرحمت خویشتن شود واقع ✽
بکمترین سببی کشف بلایی را **حکایت ششم** ابن سمره العسکری گوید که بچشم خویش دیدم که مردی از خانه ابیرد ارباب
نعم در صفاهان مفلوج شده بود و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و علاجش ترک کرده شده و در
عسکر طبیبی بود حاذق که از اطراف و جوانب اصحاب امراض و ارباب علل را بتداوی ادمی آوردند و معالجه
میفرمود و آن مفلوج را علمان و حواشی او بکرم محترم بر امید مداوات بعسکر آوردند و در روزگاری بود که بعسکر
رسیدند و در حوالی شهر کاروانسرایی بود که از بسیاری عقارب که در آنجا بود آنرا خالی گذاشته بودند
و در آنجا کسی از بیم عقرب نزول نمیکرد و ایشان را از آن جهت که الغریب اعمی در آن مقام نزول کردند تا روزی دیگر
منزلی طلب کنند و تمامت غلامان و خدمتکاران که با آن مفلوج بودند بر بام رفتند و او را بر بام
کاروانسرا نگذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاید مفلوج را بر بام بریم و بر هوای
شبنم بخفتد چون روز شد از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند نشسته و پیش از آن کسی را پشتی کاری
پهلو بران پهلو او را گردانیدی و بزبانی فصیح سخن میگفت و در ایام افلاج جز بر موز و اشارت مراد خویش تفهیم
نتوانستی کرد و همان روز بپای خویش از آن کاروانسرا بیرون آمد و نزد اصحاب او بمجلس طبیب آن حکایت
بخواست طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال او شرح دادند و بیان موجب شفا التماس کردند طبیب تمام اعضای
او را تأمل کرد و گزیدن کژدمی دید بر انگشتان پای او و گفت بدان حال از آن کاروانسرا
نقل کنید که آن موضع حرارتست هر گژدم که در آنجاست که شخصی را زخم کند در حال هلاک گردد و بو بجری
شفا یافته که هزار کس بدست آن مرده اند حرارت زهر آن جواره برودت فالج او را دفع کرده است و برودت
فالج با حرارت زهر مقاومت کرده است و چون از زهر و یکی غالب نبود هر دو مضرت یکدیگر را دفع نموده اند و تو
سلامت یافته بعد از این صدمت حرارت در اندرون تو اثر کند و من ترتیبی آنرا اول کنم و تمامت شغل حاصل
کرده و چنان بود که او گفت حرارتی بر وی مستولی شد و بیک دو شربت تسکین یافت و آن مرد خوش حال گشت

بولایت خود رفت **فصل** در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد باید که در رجا و شدت و نعمت
و محنت نظر بر آفریدگار جلت قدرته دارد که اگر چه اسباب نعمت و دولت دست بهم دهد
باید ارشاد و موجب قابلیت و فزونی آن نداند و اگر انواع شدت و محن متوالی و متواتر شود از خدای امید خلاص
و نجات قطع نکند که بسیار بیفتد و کشف باشد که در تدبیر آدمی دقیقی بعجز و بحث مبدل گردد و بیشتر سبب
آن بود که او را قرب لاموال بدولت و اقبال منغص شود و بهتر آن باشد که طریق تسلیم و تفویض سپرد و چون
غوامض اسرار باری تعالی بتجربه و قیاس معلوم نمیگردد و بیشتر آنست که انچه مرفع نفع گمان بود عین مضرت شد
و انچه مضرت شمرد محض منفعت بود چنانکه ازین ابیات رایحهٔ این معنی بمشام طبیعت میرسد **نظم**
بس غم که دلیل شادمانی گردد :: بس رنج که گنج شایگانی گردد :: بس چیز که تو علت مرگش خوانی :: سرمایهٔ عمر
جاودانی گردد :: گر دامنت از لوث هوا پاک شود :: در چشم تو سیم و زر کم از خاک شود :: بگذر ز طبیعت که
چو خواهد ایزد :: تریاک چو زهر و زهر تریاک شود **حکایت هفتم** حکایت کرد بسم بن ابراهیم الکردی که در بعضی
از بلاد آذربایجان حاکمی بود و دشمنی او را از آن موضع که در تحت تصرف او بود اخراج کرد و او بحضرت خوارزمشاه
واستمداد و یاری طلبیدن بحضرت سیف الدوله آمد طلب کرد و دیار آذربایجان رودیست که آنرا گر
خوانند از سرعت روش آن آب کشتی در روی کار نتواند کرد و قعر عمیق دارد و کنارهای آن سنگ […] است
و آنرا شارعی ساخته و عمق احوال و جوانب اطراف آن بغایت هایل و آنرا پلی است که مردم اکثر بان
بران پل بوده فی الجمله لشکر جوش بران پل میگذشتیم چون بمیان پل رسیدیم عورتی را دیدیم که کودکی شیرخواره در
قماطی پیچیده و بر دوش گرفته میرفت استری با بار خود را بران عورت زد و بان پل آن عورت از
پای درآمد و کودک از دستش رها شد و در آب افتاد و پل بغایت بلند بود و از سقف پل تا سطح آب بعد بسیار بود
و در میان آب سنگهای بسیار بزرگ و هیچ در هلاک آن کودک شک نکردند و از خروج مادرش ولوله و غلغله
در میان لشکر افتاد و من چون کودک از دست رها شد مطالعه کردم چون بآب رسید غوطه بخورد و در حال از

آب آمد و در حوالی آن پل و آب بر پهنای رود عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقا درین ساعت که کودک
در آب افتاد عقابی بر سر آن پل پرواز میکرد و چون کودک را بر سر آب دید که میگردید سرخی قماط او را گمان برد که گوشت
در آمد و مخلب در قماط آن کودک استوار کرد و او را از سطح آب در ربود و بجانب صحرا و خشکی رفت مرا در خلاص طفل
طمع افتاد و سواران را اغرا نمودم تا بمکانی که عقاب بجانب آن موضع داشت بتاختند من خود نیز موافقت کردم چون
عقاب کودک را بر زمین نهاد اول بدریدن قماط ابتدا کرد و پیش از انکه مخلب و منقار او بطفل برسد سواران
بدو رسیدند و او را از جوانب بصیحه از سر آن طفل بر انگیزانیدند چنانچه از حیرت و دهشت مخلب از طفل برداشت
و طفل را همچنان در قماط انجا رها کرد چون طفل را بر گرفتند سلامت بود و هیچ زخمی و آسیبی و جراحتی بدو نرسیده بود
و او را بمادر که از کوهسار او گشته تا آنکه از رود در جوش رفته بود بیرون آمد و بسلامت از قعر آب و جو هوا
و چنگال عقاب بمادر رسید **فصل** درین حکایت کمال الطاف باری تعالی در حق بندگان شاید دید
که چون خواهد که بنده را از لجهٔ هلاک خلاص کند و از حضیض بوار باوج حدود و مناص برد تا هر یک قصدی
موجب خلاص او گرداند چنانکه درین صورت حادثهٔ افتادن آن کودک در آب و قصد هلاک او از عقاب
تحقیق این معنی است **نظم** آنرا که خدا باشد از حکمت خدا :: ماند همیشه محروس او و محفوظ بلا :: از قعر بحار اگر شود
از دست حادثه :: بر اوج چرخ اگر برود جور قضا :: آید بر کرانه لیکن عجب ارث :: گرد ز اوج نازل لیکن
چون بیفتاد :: باهم شوند یار و ز بهر خلاص او :: در آب بجو ماهی چون مرغ در هوا **حکایت هشتم**
جمعی ثقات از شایع دریابار که در دیار هند و بلاد سند تردد و اختلاف داشتند حکایت کردند
که دران دیار شایع و مشهور بود که مردی از جمله صیادان که معاش او از صید فیل میگذشت کوشش عادت
در شکار کردن فیلان آن بود که در بیشه که مسکن فیلان بودی بکنار شرعی از شارع آب خوردن ایشان در
ممری از ممرات بر درختی بزرگ در میان شاخهای درخت پنهان شدی و چون گلهٔ فیل بر زمین گذشتی بوقت
مراجعت از آب خوردن تیری که پیکان او بزهر آب داده بودی چون آتش سوزان بران گذرانیده بر تعجیل از

مقابل ما رسیدی و من از آن سیل بیشمار وی هلاک شدی و فیلان دیگر بگریختندی و من فرود آمدمی و از دو دندان
و پوست از وی جدا کردمی همچنین بران عادت فیلی را زخم کردم آن فیل بیفتاد و بانگ مهیب کرد فیلان دیگر
بگریختند و چون لحظه بود فیل بزرگ بازگشت و بر سر آن فیل مجروح بایستاد و در درختی نگریست و موضع او جست
میدید چون او بازگشت تمامت فیلان دیگر بازگشتند و بر سر فیل زخم خورده بایستادند و آن فیل مجروح اضطراب
میکرد تا آنگاه که هلاک شد و فیلان در بیشه مشغول شدند و گمگشته درخت را می‌بوییدند و تفحص حال من
میکردند و من هلاک خویش را متیقن شدم آن فیل بزرگ در آن درخت آمد که من بر آنجا بودم چون یکبار بالا کرد
مرا بدید و خرطومش را در آن درخت بمالید درختی بدان عظیمی و بزرگی از بیخ برآمد و بر زمین افتاد و سنگ گرفتم
همین لحظه فیل مرا لگد کوفته هلاک کند فیلان دیگر قصد من کردند آن فیل بزرگ فیلان دیگر را از من منع میکرد
و در من و تیر و کمان من تامل بسیار کرد بعد از آن خرطوم فراز کرد و برفق و نرمی مرا برگرفت و بر پشت خویش
نهاد و تیر و کمان برگرفت و بمن داد و بازگشت و روی بدان طریق نهاد که آمده بود و فیلان دیگر در پی
می‌آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگ مثل اژدهایی انجا خفته بود چون فیلان را بدید روی بدیشان نهاد
و از روی بیم پیش نمی‌رسیدند و فیلان ازو متوهم شده از دور بایستادند و ازو محترز می‌بودند و آن
فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد تیر و کمان بطریقی که کسی بدست کسی دهد در پیش من گذاشت و بخرطوم بسوی مار
اشاره کرد و تیر و کمان می‌نگریست مرا معلوم شد که میخواهد که آن مار را بتیر بزنم من تیر در کمان نهادم
و برابر اشاره راست کردم تا بر سر او بگذرانیدم و دیگری در عقب او همچنین زدم مار بیهوش و مجروح بیفتاد فیلان
دیدند که تیر کارگر آمد فیل فراز رفت بر سر مار و مار را در زیر دست و پا آورده خورد گردانید و مرا بار دیگر
آن فیل بزرگ بر پشت خود نشاند و بتعجیل دویدن گرفت و فیلان دیگر بر اثر او دوان آمدند تا آنگاه
مرا به بیشه بردند که من هرگز آن بیشه را ندیده بودم چندین فرسنگ در فرسنگ عرض و طول آن بیشه بود و
چندین هزار فیل مرده و بعضی پوسیده شده در آن بیشه افتاده بود و استخوانها مانده ان فیل بزرگ و فیلان

ان

ان فیلان مرده را جمع کرد و یک یک را اشاره میکرد آن قدر دندان که بر پشت ایشان بتوان گرفت بار کرد و نهاد
تا فیلان را تمام بار کرد و مرا بار دیگر بر پشت خود نشانده و بر راهی که بجانب ولایات و معموری میکشید روان شدند
گرفت و فیلان دیگر در زیر بار در عقب او تا آنگاه که بموضعی رسید که آبادانی و معموری از دور پیدا آمد
انجا توقف کرد و فیلان را اشاره کرد تا آن دندانها که بر پشت ایشان بار بود بر زمین ریختند و مرا نیز بر زمین
نهاد و بازگشت و من براهی که نزدیک بود در رفتم و حمالان بکرایه گرفتم و آن دندانها بآن ده نقل کردم و بمبلغی
کلی مال مرا از بهای آن حاصل گشت و از جمله متمولان شدم و خدای عز و جل را بر حصول سلامت و احراز آن غنیمت
شکرها کردم **فصل** درین حکایت اگر اعتبار را می‌شاید و از دو نوع میتوان گرفت یکی نخست
اول آنکه شخصی جثه‌ای بزرگ و جرمی عظیم از راه آید و مستوجب هلاک و عذاب و مستحق بوار و عقاب گردد
و باعث او بران جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود و بغرض مجازی و مقصود عارضی بدین جریمه اقدام نموده
باشد و در احیای او منفعتی عام و مصلحتی تام تصور توان کرد چنانکه آن فیل صیاد را بعد از آنکه دشمن
بزرگ کان برده و با شنعت جنایت او مستوجب ایذا و نکایت بود مشغول نگشت و حصول مقصود خویش از اعدام
وجود او بهتر دانست و حقایق این معانی از دقایق این منظومات معلوم میگردد **نظم** هر که در ابقای او نفعی بود
ذات ترا × گرچه مجرم گشت با او لطف نیکوتر بود × دوست باید داشت او را از برای خویشتن × به ز دفع
دشمنی چون سعی او در خور بود × هر که باشد چاکر حرص خویش از برای نفع × چون نکو بیند از تو مر ترا چاکر بود
از بلای آتش خویش هیچ نبود × چون ز تو آسایشی بیند ترا یاور بود × نفع در دست عدو شایسته نیست
و لیک × چون بدست تو فتد لایق به بند و زر بود × خار گلبن گر بود واجب نگه کش × چون امید آن
گز شاخ او گل بر بود **دوم** آنکه عاقل باید که پیوسته در دفع اعدا و قمع بدخواهان سعی فرموده و طالب فرصت
بود چون ایشان را بتحقیق قاصد جاه و مال و بدخواه جان و عیال خود داند و خیانت ایشان بارها در نفس و اسباب
و حواشی و احباب خود مشاهده کرده باشد از اندیشه اعدام و تدبیر انتقام آن زمره غافل نبود و چون

تو نیست و او از دشمنانی که فیل در حق اژدها کرده و این ابیات اشارت بهمین معنی کرده **نظم** چو دانی که دشمن را خاصه خویش
مباش ایمن از او در هیچ مأمن ⁘ عدو در زیر شب چه بترقی ⁘ چنانی آرامش از آب و دخن ⁘ برای سوختن از خود
جدا کن ⁘ ولی چون او به پیر راب ممکن ⁘ کی کوشد سیر دل بمجولاد ⁘ به سود دارد زبان آید چو سوسن ⁘
زنی بر گردن دشمن کی تیغ ⁘ ازان بهتر که سازی خود بجوشن ⁘ اگرچه دوست اندر دست نیکوست ⁘ ز کیف
دوست بهتر دفع دشمن ⁘ درخت … ز امیوه … ⁘ چو بادی … بیخ بر کن **سوم** کسی
که فایده بزرگ و مقصود … مساعدت … نیکوکاری و سعادت دینی حاصل آید در مکافات او بجز
و مجازات او به نیکویی … چنانکه فیل در حق صیاد کرد و … باید که در دفع …
و … لطف با اولیا و عنف با اعدا از حیوانات کمتر نباشد و در معنی میگوید **نظم**
هر که او نیکویی کند با تو ⁘ بمکافات آن نکویی کن ⁘ چون ز اخلاص او شدی آگه ⁘ … احسان … اگر
کن ⁘ وانکه او … بیچاره بتو ⁘ گر توانی … شکر کن ⁘ … ⁘ ارزش … دست
ظلم کوته کن ⁘ … برداشت ⁘ … **حکایت** مردان بی … العدوی
گوید که من در بدایت سن و عنفوان شباب در نهایت قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در
دهی که آن ده را … خوانند از قبیله عبد القیس با اقارب آن زن بعیش و عشرت و شادی مشغول بودیم در
اثنای آن با یکدیگر عربده کردیم و … جستیم دران عربده بدان رسید که کشتها از نیام برکشیدیم و …
قریب ما را ازیکدیگر جدا کردند و سورت شراب و حدت غضب مرا دران باعث آمد که طلاق آن زن گفتم
و سوگند خوردم که آن زن طلاق گویم و شب دران ده نباشم و ازان موضع تا وطن من هیچ جا آبادانی نبود و چهار
راه بود که ما بصره … بران بیشها که … گرد چون اندکی در میان بیشه برفتم آوازی عظیم شنیدم که
مردی را شیر گرفته بود و من بانگ بر شیر زدم و دست بشمشیر بردم چون مرا بدید آن شخص را رها کرد و روی بمن
آورد و من با او قتال آغاز نهادم و حملهای او را دفع میکردم تا … کار قوت کرد و … برآورده و … مرا شکسته

من

من مولش را جمعی فراهم گرفتم و خود را بر زمین چسبانیدم چنانکه در زیر سپر پنهان شدم شیر حمله آورد و بر
خویش بر روی سپر افتاد من برجستم و پیش دستی کردم و ضربه بر دهان او زدم … بران بود و من
بقوت هرچه تمامتر راندم و جراحتی عظیم بر شیر کردم شیر ازان زخم بیفتاد و چند زخم دیگر متعالی و متواتر بزدم
تا آنگه که هلاک شد بازگشتم و بنزدیک آن مرد رفتم که شیر او را مجروح گردانیده بود تأمل کردم هنوز زنده بود
نفسی میزد او را برگرفتم و از بیشه بیرون آوردم و مهتاب بود بر روی او نگاه کردم بازرگانی بود که من او را نمی‌شناختم
و میان ما حق مخالطت بود و دلم نداد که او را بدان حالت دران بیشه بگذارم او را بران جاده نهادم و بدان
موضع که شیر افتاده بود رفتم و سر شیر از تن جدا کردم و لباسی که داشتم که اعراب بادیه‌نشین بجای …
دارند پوشیده آمد مجروح و سر شیر را دران ازار نهادم و در پشت بستم و روی براه آوردم صبح با بادانی
رسیدم چون مردمان آن موضع آن حالت بدیدند و آن ازار که سر شیر و شخص مجروح دران بود در پیش
ایشان نهادم حالتی با هول دیدند از کیفیت آن حادثه چون معلوم کردند تعجب نمودند و اعضای آن مجروح را
تأمل کردند یکی و موضع اندکی خراشیده بود بعد ازان آن مشغول گشتند در اثنای معانقه که با شیر میکردم
اثر پنجه او بران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد ازان آن جراحت عود ریم کرد و آن مرد میگفت
من … هنوز در قید حیاتست در دور کاری و از زخم پای من التیام نپذیرفت **فصل**
این حکایت دلیلست بر آنکه مبادی امور و ابتدای کارها از خیر و شر و نفع و ضر و هدایت و ضلال و دولت
و نکبت و محنت اعتماد را نشاید و … و صلاح آن قطعا حکم نتوان کرد چه بسیار ظاهر حال
کارش کامل مینماید و عاقبت … نتیجه … بسیار کارها باشد که ضلال محض در خیال می‌آید و خاتمتش
رایت هدایت … و این ابیات … ازین معنی است **نظم** بس … که …
بس … که موجب … شد ⁘ بس زهر که گرد فعل تریاک ⁘ چون با صلاح همچنان شد ⁘ چون اصل …
… ⁘ تقدیر خدای آسمان شد ⁘ در اول … ⁘ در آخر کار … شد ⁘ …

چون شماری جانی دیگران شد **حکایت دهم** جمعی از ثقات اخبار چنین روایت کرده اند که از وفور اعراب که در
خلافت هشام بن عبد الملک بر دیک او در آمده و گفت یا خلیفه در راه عجایبی دیدم که چنین آن ندیده بودم و از
کسی نشنیده هشام پرسید که چگونه بود گفت چون متوجه کعبه رفت تو شدم میان هر دو کوه بنی سلیم
از دست راست نظر کردم شتری می آمد چون فیل از دست چپ بنگریستم ثعبانی قصد من داشت چند ساعتی
میان دو خصم قوی و دو دشمن مهلک متحیر ماندم و برای دیگر چاره کی خدا را یاد کردم و دست برداشتم و رو سوی
آسمان کردم و این دو بیت بطریق مناجات ادا کردم **نظم** ای دافع رنج و بلا چنین که شر دارد ما را
دارند قصد این که دو ایشان رهایی ده مرا : وز شر ایشان نیز هم مپسند کز جور دستم : ای برده
اصل رنج و غم خانه عضوم بشتاب چون من این مناجات کردم آن شر دارد ها هر یکی از استماع و قرائت
این حکایت از طرفی فراز آمدند و من چون مرده که در وی هیچ حیات نماند بر جای ماندم هر دو آمدند و مرا بیوسیدند
و برگشتند **فصل** از استماع و قرائت این حکایت امیدواری مستمندان و بهجت حاجتمندان زیاده
میشود و شوق بکرم آفریدگار رحمت قدرت افزون میگردد چون بنده مبتلای گرفتار گردد و بحادثه درماند
با خلاص بدرگاه او التجا کند و به آنحضرت پناه جوید بهمه حال او را در کنف عصمت خود گیرد و در رحمت
خویش راه دهد و از آن ورطه خلاص و از آن لجه مناص ارزانی دارد و در تنبیه این ابیات مسطور است
نظم هر که را اخلاص و اعتقاد نکو شد : در پناه حریم یزدان شد : همه اندیشه اش شادی گشت
ایمن از دست درد و حرمان شد : دستگیرش چو لطف آمد : پای مردش امید غفران شد : فارغ از
پای مال حادثه گشت : همه دشوار هاش آسان شد : از جحیم غرور چو می برست : در نعیم بنای
رضوان شد : از عنایت حمایت کرد : وز بلا عصمتش نگهبان شد **حکایت یازدهم**
ابو السائب قاضی القضاة حکایت کرد که در آن وقت که از همدان مفارقت نموده بودم و شدت
سفر بر رحمت حضر اختیار کرده بزیارت و مرقد مطهر حضرت امام حسن علیه السلام رفتم و چون از آن

محتشم

محتشم و محترم بازگشتم عزیمت قصر هیره داشتم مجاوران مشهد مقدس مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط
از راه راه بجای آر و چون روز با آخر رسیده باشد درین راه در حصن حصین مقام کن که درین راه شیران
غرنده و سباع درنده بسیارند و دهی نشان دادند که امشب جهد باید کرد تا فرود آن وران ده باشد و چون
از آن سفر از اسباب تکلف ساده شده و رنج تحصیل ثواب نهاده بعد از آنکه از شب ساعتی رفته بود
و ساعتی بیاسودم چون بدان ده رسیدم شب بود و در ده بسته بود هر چند تضرع از گشودن نمودم جواب
دادند که پیش ازین چند روز شخصی آمد و تضرع و زاری کرد تا بروی رحم کردیم و در حصن گشادیم و او را در گوشه ای
راه دادیم قضا را او جاسوس دزدان بود و طلیعه بوده از راه زنان و حرامیان چون پاسی از شب گذشت
ما را غافل کرده و در ده بگشاد و ما را بدست ظالمان داده ما از آن روز باز هیچکس بیگانه و ناشناخته را بکوشش
راه نمیدهیم اما اگر ترا موضعی می باید که امشب آنجا باشی اشارت بمسجدی کرد که بر در آن ده بود که امشب در آنجا
رو و ساکن باش من آن شب بضرورت بآن مسجد رفتم و پناه بحریم عصمت ایزدی بردم و در آن مسجد خانه بود در آنجا
رفتم و بنشستم و چون لحظه بودم مردی بیامد با او زاد و کوشی و در آن گوشه را حلقه در خانه نیست که من در آنجا بودم
و بآن خانه در آمد و خورجینی با او بود و در وی آب و نان و ما یحتاج مسافران چراغی از آن خورجین بیرون آورد و سنگ
آتش زنه با خود داشت چراغ را افروخت و سفره نان پیش آورد و کوزه آب و چون من از اهل آن ده نبودم
بودم و از تنهایی و تاریکی وحشت که آن حال مرا به بود از آن هر دو ضیافت او بیاسودم و مشغول به
نان دست دراز نکرده بودم که شیری مسجد در آمد و در ان گوشی در حلقه در خانه بسته بود در ان کوشی بیوت
هر چه تمامتر از بیم شیر بجست تا بگریزد در خانه را فراز کشید و در فرو شد و شیر با ما هر دو در خانه بماند
و ما از صعوبت آن حادثه و رعبی که از شیر در دل ما آمده بیم بود که جان بسپاریم الا آنکه شیر نیز از زوایای
آن خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد و با خود گمان بردیم که احتشام شیر از ما بسبب نور چراغ و اشتعال آن
است و هر که که منطفی شود عالم بعقصه او بر ما تاریک شود اگر چه از خوف شیر خود بر دیده ایم چون

خویش در سوراخی چراغ کانی می بردیم و در ظلمت آن عجب چون نور علت وجود خویش شعله او را می جستیم
و چون میان ما و شیر اشراق آب و روغن نا ممکن بود از فتاده روغن و ناب آسایه و با آن زیادت بیش از
فیضان آب بار و آتش حرف مشتعل میگشت تا انگاه که از انقطاع مدد روغن چراغ در هم میدا و جوالی رند کاند
با داد و ما در آن تاریکی اراں حیوان چون سکندر از آب حیات خویش نومید شدیم و شیر خود از آن محل
که بودیم نجنبید و سر و نفس زدن او همچنین از دور بر ما میرسید و آن در از گوش از خوف شیر متحیر را سر و دل
و حوش چون کردانیده چنانکه پیش آن بجامی رسید هر شب از ترس و رعب چون تخمی که بر اطلاع قصاص
حق چشم بسته نشیند و سیاف بر سر ایستاده هم آن بود که از خوف و فزع و اضطراب هلاک شویم تا که
از صحن آواز اذان بانگ ما رسید و روشنائی صبح در شکاف در بدیدیم چون لحظه شد موذن از صحن سرون
آمد و بمسجد در آمد چون در مسجد در از گوش را دید و در روشنائی صبح نگرد و زبان بشتم و جفا بگشاد
و لعنت و عتب هر چه تمامتر آهنگ خانه کرد که ما در انجا بودیم و در سیاهی افتاده از حلقه
در باز کرد و در از گوش چون از صورت حادثه با خبر بود و چون مرغ در هوا ابر زمین پران شد و
جا نزا بیک پا بیرون برد و موذن بر آن عزیمت که بر بام معروف بجای آرد و نهان مسکر که شده
میکرد بر جوامع با تمام رسانیده قصه در گشادن کرد و میگفت این چه زشت فعلی باشد که خود را
در مسجد بند ند و خود در جواب حر گوش رونه نمید است که خر بر بد بازی شیر عرین در کمین
و او را بگفتار عور و دست و پای بسته دما از آن تهمت چون گرگ و یوسف بری و بیگناهیم و از
غایت غیظه و انکار در یعقوب تمام بر روی شیر باز کرد و شیر از فتح الباب خلاص و بهروزی
خود دانسته روی بر شر بکرد و به تحقیق آن موذن در هم شکست و بدان صفت که گر به بچه خود را دهان
گیرد او را در ربود و روی بیابانی آورد و ما بر جواستیم و در از گوش اکر قیم و سلامت از انجا بار کشیتم ؛

فصل درین حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در وقت امن و فراغ و رفاهیت از هجوم نوایب

طریق

طریق مصایب جایف و اندیشه مند باشد و بر رونعمت و غرور دولت فراموش نشود که بکنار نکبت از جهت
تقدیر تا کار بجهد و سهام بلا از شست قضا بعبر پران شود و صاحب واقعه و کار افتاده نر شاید که هر چند در
ورطه عنا و لجه بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع نگرداند که هر چند نکبت بزرگ بکمال رسد زوال و گشایش
و چون باری تعالی را باید که کار افتاده را دست گیرد از انجا که در حساب نباشد اسباب و وسایل در هم اندر
برانگیزد چنانکه این بر و معنی درین حکایت از بلاک موذن و خلاص مهمان بجهه معلوم میشود و این معنی را تحلیه
گواهی میدهد **نظم** مشو غره بیاس شادمانی ؛ که این هر دو نباشد جاودانی ؛ ز دورد که صد بالا تو خری
به حاصل زانکه خواهد گشت فانی ؛ بسا خایف که او از ریخ ایمن ؛ بس ایمن کامدش غم ناگهانی ؛ ز بیماری
ما بند صحت ؛ بسی پیر نه هم از ناتوانی ؛ نه آیس باش هنگام طلب ؛ نه غافل باش وقت کامرانی ؛
بر و گر بی امان باشی تو در دهر ؛ چو و بنا بخت جای بی امانی ؛ امانی مت از درون کسی را ؛ تو بیهوده چه مجوبی
امان ؛ نباشد در جهان جاوید جانی ؛ بعقل است ای اگر تو ای گمانی ؛ چو حال این است ماند بود دانی ؛

بهر حالی بحکم آسمانی **حکایت دوازدهم** قاضی ابو القسم التنوخی گوید که روزی در مجلس ابو علی عمر بن یحیی نشسته بودم
در کوفه یکی از علامان او در آمد و گفت شیر و کیل ما را از فلان موضع در ربود و در فلان بیشه برد و عمر اندوهگین
شد گفت لا اله الا الله چند سالست تا پدر او را هم شیر برد هم در آن بیشه و هلاک کرد و آن محل بر دل او عظیم
اثر کرد و او را اهل خانه و فرزندان بسیار بود و بسلامت اندوه بر دل وی آسان میکردانیدم او ندیم با او در مجلس
نشسته بودیم که ناگاه علامان از امدند که بر یک بر بار در منو دند و میگفتند که فلان و کیل که او را شیر برده بود
باز آمده و در عقب ایشان آمد و در آمد و عمر مراجعت او بسیار شاد گشت و از حال او باز پرسید گفت چون
شیر مرا در ربود من از خوف بیهوش گشتم و از بعد احوال خبر ندارم تا انگاه که بهوش آمدم و چشم باز کردم خود را
در میان بیشه یافتم و شیر را ندیدم و اعضا و جوارح خویش را مجروح یافتم و در حوالی و اطراف خویش
کاسهای سر و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدم بیش از حد افتاده بود چون عقل من باز آمد بر خواستم تا فرار

بدوم بام در چیزی آمد بی بالا بر گرفتم چون نظر کردم همیانی بود پر زر برگرفتم و بر میان بستم و از آن موضع که آن
عظام ریخته بود فراتر رفتم مانند حجره ای تنگ که مردی بدان تواند نشست کوی یافتم در وی نشستم و قدری خاک
بر بالای خود نهادم با روز در انجا بودم چون هوا تاریک شد آواز پای استران و بانگ کشتی بانان شنیدم از انجا بر خواستم
و نزدیک ایشان رفتم و حال با ایشان شرح دادم مرا بر استری نشاندند چون بمامن رسیدم مرا ان همیان بگشادم
رقعه یافتم بخط پدرم که اصل مال و انچه خرج کرده بود و در انجا مفصل نوشته بود حساب کردم چنان بود که نوشته بود
کیسه بیرون آوردم ان خط پیش عمر نهاد ابو علی عمر بن یحیی آن خط را بشناخت و حاضران از شگفتی آن
حال تعجب نمودند **فصل** این حکایت دلیل است بر انکه مرد عاقل باید که در کل احوال اکرم افرینگار بلطف او
مستظهر و خوشدل باشد و آیه کریمه لا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتیکم را خوانش خواند و بیقین داند که
مقدور و میسور است مقدر بخواهد شد و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب اگر چه از دهان شیر باشد
و کام اژدها پلنگ باو رسد **نظم** مالی که روزی تو بود گر در افکنند ؛ رود به بازی فلک اندر دهان شیر
مار از دوش زمانه بر تو نه دیروز نه زود ؛ اندر میان اگر چه قسمت رود دیر و دیر ؛ ور شد زمانه زیر و زبر آن بود
بر تو آید اربرای تو از آسمان بزیر ؛ بگذار رنجهای شبانروزی جز انکه ؛ از روزی که رسته خرد بونی سیر
باب دهم و ان مشتملست بر هشت حکایه از حکایات جمعی که بعلت بیماری و غرض مبتلا شده
و بعد از انکه از حیات نومید گشته بلطیفه از لطایف صنع باری تعالی شفا یافتند **حکایه اول**
شبیب بن عابد گوید من غلام رومی بودم از آن مردم لشکری مرا پرورانیده و انچه آداب سپاهی گری باشد
از سواری و سلاح داری و سوسن کار لوازم آن کار باشد مرا بیاموخت سپاهی چابک و لشکری جلد
و بعد از ان مرا ازاد کرد و هم در خدمت ادمی بودم و بعد از وفات او زن او را نکاح کردم و خدای تعالی
میداند که غرض از اقدام بران نکاح مراعات جانب آن عورت بود و رعایت مهمات او و مدتی با ان عورت
بودم تا انگاه که چنان اتفاق افتاد که روزی ماری دیدم که بسوراخی میرفت و دنبال آن مار از سوراخ بیرون بود

گرفتم و باز خواستم که بکشم ناگاه آن مار سر بر آورد و دست مرا زخم زد دیگر ساعت من بر بستر بیمار شدم و از کار باز ماندم چون روزگاری برین بگذشت
الی سیسی دستان روز کار رو دست حوادث دست برد تازه پیش نمود دان دست و پای من نیز از کار
باز ایستاد الی سیسی معلوم من از دست اوقبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم چون مدتی بر آمد
یا بهای من نیز خشک شد از پای در آمدم و از دست در افتادم و جماعتی نیز از دیده برفت و گویای
از زبان نماند و بکسالی هم در این حالت مرا بر کنج افکنده بودند و از جمله حواس و اعضا و جوارح
هیچ بر کار نماند الا شنوایی آن نیز طبقی دیگر بود تا هر چه ناخوش تر و تلخ تر بودی شنیدم نه بر تحمل قدرت
بود و نه حرکت را قوت وقت بودی که تشنه بودمی و کسی آب بر لبم نرسیدی و ساعتی بودی که
سیراب بودمی آب بحلقوم فرو ریختندی و گاه بوقت امتلا لقمه در دهانم می نهادند و در حالت اشتها
محروم و ضایع میگذاشتند و چون سالی برین صفت بر من بگذشت در زنه کانی که مرگ از ان بهتر بود
و حیاتی که موت از ان بار اخرمی نمود چند روز هم برین نهج افتاده بودم زنی بر در تنگ میکوفت می در آمد
از وی پرسید که ابو علی چگونه است گفت نه مرده است که بصبر و سلوت فراموش شود و نه زنده که
با حیات و صحت هم آغوش گردد و بحثهای دیگر که مرا ملامت آن زن از وجود خویش معلوم گشت که
نجات خویش از ممات من میداند و طمع از بقای خویش و رضای من تصور میکند شنیدم این بحث در دل
من اثر قوی کرد و بحیات نومید دلشکسته گوشه خاطر کردیدم و با اخلاص تمام از سر بیچارگی خضوع و خشوع
از اندرون با خدای تعالی مناجات کردم و خلاص نجات خویش بموت و حیات از خدا در خواستم
و در ان مدت که من در ان ابتلا بودم هرگز هیچ الم و درد در اعضای خویش احساس نکرده بودم آن
لحظه مناجات کردم ضرباتی از تمام اعضای من پدید آمد بیم آن بود که از درد هلاک شوم هم بران حالت
تا انکه بگذشت از آن یک نیمی از شب بگذشت و آن درد و ضربات اندکی کمتر گشت و هم در لحظه بخواب شدم و از خود

خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه وقت سحر از خواب درآمدم دست خود بر سینه نهاده یافتم و در آن مدت یکسال
که بر زمین افتاده بودم هرگز کسی مرا نجنبانیده بود یا برنگردانیده بود با خویشتن تعجب کردم که چه شاید بود این دست
که بر سینه‌ام کس نهاده است و در دلم بود که دست بجنبانم چون بجنبانیدم بجنبید از سینه برگرفتم و بر زمین نهادم
دست دیگر را بجنبانیدم قابل حرکت بود چون دست متحرک یافتم پایها با خویشتن آوردم و پا دراز کردم و از این
پهلو بدیگر پهلو گردیدم شادمانی هر چه تمام‌تر در نهاد من پدید آمد و امید من بفضل باری تعالی و از رأی و اندیشه
عافیت ... و بحول و قوت او را بالین برگرفتم و نشستم لحظه‌ای پشت بدیوار باز نهادم و روی بدر خانه نهادم
و با آنکه دست و پای و تمامت بدن را بی علت یافتم و روشنایی چشم طمع بریده داشتم و چون الصبح برای روشن
رفتم و آسمان و ستارگان را دیدم تابنده و درخشان بیم آن بود که از شادی هلاک شوم زبان من
کلمه جاری گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زن را آواز دادم گفت ابوعلی گفتم اکنون ابوعلی شدم
و فرمودم تا چراغ برافروخت مقراضی خواستم و موی لب را که بر رسم کرمان پیوسته مالیده بود
و فرو گذاشته بود باز کردم و زن گفت که مکن که یاران و همسایگان عیب کنند گفتم بعد از این بخدمت
هیچ مخلوقی میان در بندم و زبان خود بشکر و ثنای خداوند کار جهانیان که در حق من این احسان فرمود گشایم
و زن را طلاق دادم و از خانه بیرون رفتم و این کلمه که یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت بعضی
مردمان گمان بردند که من حضرت سید کاینات را در خواب دیدم و در حق من این دعا فرمود و بدان
سبب صحت یافتم اما من خلاص خود را از آن شدت جز اینقدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر نمیدانم
فصل محل اعتبار درین حکایت دو موضع است **اول** آنکه هر چند مرض مزمن و علت صعب و
غالب و مستولی باشد و شفا ممکن نماید از زندگانی امید بر نباید گرفت که ناگاه بموجب الطاف
و عموم فضل خدای شفا میشود ولی و سبب ... و قانون ... معانی گردد **نظم** علت مزمن که
مانده و امراض عسیر ... هر که لطف خدا دارد و شافی باشد ... عافیت آید ناگاه و ورود جمله جا ... بی مداوای

ایزد

ایزد چو شافی باشد ... عافیت چو بی مداوای عافیتم ... گر ترا ... هر که از مروت
... تازه بود ... بر همه خلق جهان مشفق و شافی باشد **دوم** آنکه تا ما دام که نظر مرد بر اسباب و وسایل چون معاونت
اقارب و احباب باشد و علت و آفت در میان ... از حق جل و علا او را
باسباب و احباب باز گذارد اما چون نظر از جوانب منقطع گرداند و دل در اقارب نه بندد و با خداوند ... بحضرت
او آورد و التجا بدرگاه او سازد در همه حال دعای او را اجابت فرماید **نظم** هر که را تکیه بر اسباب و وسایل نبود
جز در درگاه خدا باقی و سایل نبود ... هر که مخلص شده محتاج وسایل نبود
هر چه جز حق همه بشکسته تر از حایل ... عاقل ... حایل نبود ... که هر چند ... چند
... بنود ... بنود
حکایة دوم یکی از ثقات اطبا روایت کند که جوانی ... عمر بود از
... که خون بسیار از گلوی او ... سبب
او را زحمت و الم رسید و ضعف تولد میکرد چون بری رسید محمد بن زکریای رازی را که طبیب
مشهور بود و در عهد او در اصحاب صناعت از وی حاذق تری نبود او را بخواند و علت را که ... گفت
محمد زکریا دست بر نبض او نهاد و در قاروره او نگاه کرد و از مبادی حدوث آن علت ... سوال
... احوال از ابتدا تا انتها باز گفت و از احکام هیچ فرو گذاشت نکرد و بر حالتی که نفث خون از وی
لازم آید و امارت سل و قرحه که موجب آن علت باشد از نبض و قاروره او ظاهر نبود محمد زکریا از آن
... مهلت خواست تا در باب آن بیماری تأملی نماید و تفکری بجای آورد و آن جوان بغایت ...
... برگرفت و بیماریش زیاده شده ... و در آن اندیشه بود که آن چه علت تواند بود
و از فکرت تولد کرد که علتی که علقه ... در آبها تنها باشد و در میان آب ... رسیده باشد ...
از ... آن علقه باشد باز گشت و از وی بپرسید که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبها که اندر ...

منع امتلای بارانی و غیر آن باشد طبیعت از حدوث خاطر و غایت ذهن و جودت ذکا در دل آمد که بموجب
این علقه است که در آب بوده و بمعده اش رسیده و این عفونت خون از فعل آن علقه است که بیماری زالو
خوانند موجود می باشد از طلب که بیماری سبزه آب در جای در بعضی ملک گویند و بعضی جا بهانزع کم
گویند و آن سبزه باشد مانند پشم که در ابتدا بر روی آب بسیار ماند بیاورند بیمار را گفت ترا
این جمله کلوخ فرو می باید برد و اگر ممکن باشد ابتلاع کردن و بعد از آن او را اکراه کرد تا مبالغی دیگر بگلو
فرو برد و بجد و جهد بسیار تا آنکه که او را قی افتاد و محمد بن زکریا در قی تامل کرد علقه بزرگ در میان آن
بود چون طلب بمعده آن جوان رسیده بود از راه جنسیت و خو کردگی علقه با طین آویخته بود و
بمعرفت مصنوعی بر آمده و آن جوان بعد از آن علت صحت یافت **فصل** درین حکایت اطبا
در دو موضع نازل است و فایده او از دو مقام حاصل **اول** آنکه علو مرتبت و رفعت مرتبت حال و
فرط عز و جلال کسی که باری تعالی او را بصفای ذهن و جودت و قوت فکر و حدت بصیرت و درجه ذکا
از خلایق ممتاز گردانیده باشد تا بی آنکه بیماری کس معتدی باشد یا بانوار عزیزی مهتدی از فنون اعلاج
ید بیضا نماید چه اگر محمد زکریا معول بر امارت نبض و قاروره و حکایات معاودات اطبا که در کتب
مسطور است کردی آن جوان هلاک شدی و درین ابیات ثمره از معنی استشاف می شد **نظم**
علم از چه بتکرار شود حاصل لیکن ؛ تصحیح به بسیاری تکرار نباشد ؛ چه اری شب ... که بتکرار ؛
گر طبع دقایق منش بیدار نباشد ؛ طبیعت کامایه بهروز سعادت ؛ وین هر دو بحر بخشش داد از ابیاشم
بس مشکل کان حل شود از قوت خاطر ؛ کاندر کتب علمی اخبار نباشد ؛ گر عقل تو بر نقل بجربه معانی
گر نقل روایت نکنی عار نباشد **دوم** آنکه مرد باید که در شهری حیث اقامت نکند و دیار نگاه
دارد و بحذاقت و مهارت طبیب حاذق جان را از ورطه هلاک و بو الحسن نیز او حیات کند
چنانکه آن جوان بحکم صاحب محمد زکریا از آن بلا خلاص شد **نظم** بدان شهری که اندر وی نباشد ؛ طبیب حاذق

معنی

معنی عالم ؛ کسی سازد حوالی روی اقامت ؛ بود بر دن و تن خویش ظالم **حکایت سوم** مولف کتاب
فرج بعد الشده گوید که نزد ما در سوق الاربعا جوانی بود از اولاد سکان آن خطه و معارف آن بقعه ناگاه در
معده او ورمی گشت پدید آمد چنانکه پیشتر اوقات از الم آن وجع مضطرب بودی بی آنکه سبب آن معرفت
علت و ظهور آن مرض معلوم گردد و هم آن بود که از مقامات آن شدت هلاک شود و از اثر مرض آن
آن وجع از خور و خواب باز ایستاده است و ضعیف لاغر و نحیف گشت و اطبا را بسبب اوت با بسوار برده به
معالجه که فرمودند کاری او در نه و اثر صحت پیدا نشد و او را بازیجا آورده و امید از حیات منقطع
گردانیده ناگاه که یکی از اطبا حاذق مختار ان بدان موضع رسید حال آن جوان با او شرح دادند نزدیک
او آمد و از احوال آن مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسید و در بحث و تفتیش استقصای تمام بجای آورد
تا این جوان گفت ابتدای این کار خبر آن بود که در بستانی از بستین مادر خانه که در بستان سرای عادر از
شاخ ... هندی انار بسیار جهت فروختن جمع کرده بودند من روزی در آن خانه رفتم و از آن انار ها بسیار
خوردم چون بیرون آمدم این درد در معده من پدید آمد طبیب پرسید که چگونه بخوردی گفت دانه آن را انار
می‌شکستم و باقی را می افکندم طبیب گفت فردا دوایی کنم که تو شفا یابی روز دیگر بیامد و دیگی پر از اسفناج
بگوشت سگ بچه فربه طباخی پخته بیاورد و بیمار را گفت ازین خوردنی چندانکه توانی بخور بیمار پرسید که این
بر طعام گفت چون بخوری بعد از آن با تو بگویم چون بیمار از آن طعام بسیار بخورد تا ممتلی شد فرمود تا
خربزه آوردند و خربزه بسیار بر سیری بکار برد و فقاعی که با آب سیب آمیخته کرده بودند بر بعد از
خوردن خربزه بیاورد تا بخورد و بعد از آن گفت هیچ معلوم داری که گوشت آش تو گوشت چه جانور بود گفت نه
طبیب گفت گوشت سگ بچه بود بیمار چون این سخن بشنید او را غثیان آمد و در حال قی افتاد و طبیب در قی
تامل میکرد تا در میان آن چیزی سیاه دید بعقد دانه خرما که حرکت میکرد برگرفت و بیمار بنمود که این را نی
گفت موجب مرض تو این بود و او را بشارت داد و گفت این جانوریست که آن را اگر جو ...

دو در پایگاه کادان بسیار باشد و در آن انبار جا کرده بوده است از آن انبار یا کومی بکشید کلی تو فرو رفته و از بعد
او بجای آن الم و وجع که یافتی از نیکی زن او بود خوب دانستم که کژدم انگشت سگ کژ دلو مقام بود خون بعد و سر
آن موضع را رگ کنده و در گوش سگ آویزد با خود گفتم که اگر این گمان که مرا افتاده از روی حقیقت بود مرض پر
این معلول خلاص شود از خوردن گوشت سگ و باز برانگیختن زبانی نمیدارد و خون صدای فتاح خوانست که تر اشتیاق
طبی مرا محقق گردانید و ترا خلاصی روزی کرد و بعد از آن ماده آهسته و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دهان منه **فصل**
این حکایت مرد داوطلب در حال اکل و شرب و تشدد و تفحص کردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد چه خوب
استخام و امراض درد و بلا و مواضعت و اعراض در آخرت قلت مبالات مراد است ز طبیب طعمه و نظر آن
از فادرات و شبهت است **نظم** هر که در خوردن احتیاط نکرد ؛ بلکه در خورد خوش غم خورد ؛
وقت خوردن چو کار سست گرفت ؛ بکسی سهم زخم محکم خورد ؛ بس بود پند چه در زندان ؛ دانه گز
گرفت آدم خورد **حکایت چهاردهم** شر صد لاتی حکایت کرد که مرا پسرکی بود در حال حداثت سن و جان
شباب و کرد او صحیح گشت استسقای شدید و آماس کرد اما سی عظیم و دردی سخت و حجبی بی آرام ادا را هم مستولی
شد زرش نحیف و هر معالجه و مداوا که ممکن بود بکردند هیچ نیافت و هر روز اثر آن زیاده بود تا انگاه
که طبیبی از اهواز بعزم برفت بدان موضع رسید و من از آن طبیب التماس کردم که نظری بر احوال آن
جوان افکند اگر ممکن بود رنج آن علت از تن او و خاطر من برگیرد آن طبیب نزدیک او بیمار رفت و عیش
از موجب آن مرض کرد و اعراض نیت ی او و احوال امزجه و نبض و قاروره او هیچ دلیل روشن نیافت
که موجب علت استدلال توان کرد و سکنات در مبادی آن رنج و پیش از آن سبب حدوث آن ورم
معلوم گشت طبیب حواز اکنت لا نجات الا فی الصدق از من دروغ تر آمد راستی بجهاند در حکایات که گفتی
هیچ غرض از آن نیست که موجب آن حادثه توانند بود راست من بگوی تا بمعالجه و مداوا مشغول شوم و الا اسید از
حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت برگیر آن جوان گفت چون چنین است راست بگویم اما شکلی که

را صحت بکرد این طبیب گفت قبول کردم آن جوان گفت من مردی بردبار و تمام قوت و صحیح البدن بودم و حداثت سن
و قوت شهوت که جوانان را بود خاصه در حال عزوبت مرا بر آن باعث آمد که روزی با دختر کوچی در خیمه
و از آن روز باز این مرض مرا حادث شد طبیب گفت راست میگویی بفرمود تا دست و پای آن جوان محکم ببستند
و او را آنگاه داشتند چنانچه هیچ حرکت نتواند کرد و ذکر او را به انگشتان بر پیچید تا آنگاه که انگشت بر موضعی
نهاد که آن پسر از آن متألم گشت و فریاد کرد طبیب بالای آن موضع از ذکر بریسمان محکم ببست و باقی ذکر را
بمالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا آنگاه که دانه جوی بزرگ شده و آماس کرده
از سوراخ ذکر او بیرون آمد و از پس آن زرداب و خون بسیار برفت و مرهمی بعد از آن بدان جوان داد تا استعمال
کرد و بعد از آن وی از محنت آزاد **فصل** در این فصل دو موضع عبرت و استفادت است اشارت **اول**
آنکه مرد باید که پیوسته عنان شهوت کشیده دارد و پای در رکاب نفس نهد و بر وفق طبیعت و اقتضای
آرزو براده و به اقدام بر حصول شهوت خاصه در محل آفت مباشرت بسیار و ملالت بیمار دارد **نظم**
عنان شهوت ای گشته دارند ؛ رکاب و ارشی زیر پای مالیده ؛ زه گریبان در گرفت علی کرده ؛
ز شهوت ار نبود دامن تو در چیده ؛ اگر خواهی دست مراد خود را قطع ؛ نظر مکن بسوی هر ماه روی ارزنده ؛
برای کرامت هر پری رخی دیو ست ؛ و گر چه هست لعبت چو مردم دیده ؛ و این ابیات از گفته صاحب
این مقالت **نظم** چند از هوای دوی مکن ؛ کار بر خویشتن تبه داری ؛ و زنی کو نهای رخ و سپید
نامه خویش را سیه داری ؛ بهوا و اسباب شهوت و حرص ؛ پرش عقل را چه داری ؛ نکته بشنو و گوش
وارش ؛ روی اخلاص گر به ره داری ؛ آب روی تو ریخته نشود ؛ آب پشت خود ار نگه داری **دوم** آنکه
چون بمرض مبتلا شدی و بعلتی از علل در مانده گشتی صورت حادثه هرچند مستقبح باشد از نظر طبیب پوشیده نباید داشت
و حکایت عارضه هرچند که موحش بود جمیع مداوی باید رسانید چه اگر علت از طبیب مخفی ماند مداوات مستحیل
شود و معالجه متعذر گردد **نظم** صورت حال اگر به زشت بود ؛ از اطبا نهفته نتوان داشت ؛ ار نشاید دوا محقق شود

محروم شد هرکه در او طبیب پنهان **حکایت پنجم** آورده‌اند که در شهر مصر طبیبی بود حاذق نام او قطیعی و گفته‌اند که هر ماه
او را هزار دینار کسب بود و از صلات و ادرارات سلطان و مرسوم و متعهدات معارف و وجوه لشکر و ارباب عالی
کار و عوام الناس حاصل شدی زیاده از حد و حساب بودی و او را سرای بزرگ بود از جمله آن سرای را بیمارستان ساخته
که ضعفا و معلولان و فقرای اصحاب امراض را در آن جا معالجت فرمودی و غذا و دوا و شربت و اقراص و معاجین
که بکار داشتی از مال خاصهٔ خویش ترتیب کردی و اکثر منافع خود بر جمله صرف نمودی گفته‌اند وقتی از فرزندان رؤسا
و مشاهیر شهر یکی را مرض سکته افتاد و جملهٔ اطبا را حاضر کردند و قطیعی را نیز با ایشان و جمهور آن زمره بر آن اجماع
کردند که آن شخص جان تسلیم کرده و از جملهٔ اموات است و اهل و اقارب او در تهیهٔ غسل و کفن و دفن او ایستادند
قطیعی گفت مرا اجازت کنید تا او را معالجه کنم اگر صحت یافت فهو المراد و الا از مرده از موت که شما برو
مسلم داشته‌اند چیزی دیگر نخواهد بود اهل آن جوان او را دستوری دادند تا آنچه او خواهد با او بکند او غلامی
چند از غلامان خود طلبید و تازیانه چند داد و فرمود تا آن مرد را برکشیدند و چند تازیانه محکم بر زدند چنانکه به تن ازو
نباشد و نبضش جنبید بار دیگر فرمود تا ده تازیانه هم بر آن منوال بر زدند و بار دیگر انگشت بر جبهه او نهاد و
طبیبان را گفت نبض حرکت می‌کند باشد اگرچه او را زنده گمان نکنید گفت دست بر نبض او نهید یکان یکان
نبض او از روی احتیاط نهادند با اجماع گفتند نبض او متحرک است پس قطیعی فرمود تا ده تازیانه دیگر زدند آوه
گفت ده دیگر بزنند فریاد کرد چون ده دیگر ضرب کردند نشست و قوت حس او باز آمد پرسیدند که تا چه حال است
گفت گرسنه‌ام فرمود تا طعام آوردند چنانکه بخورد و سلامت بر خواست و پرسیدن آن را اطبا از قطیعی
پرسیدند که این تجربه در هیچ کتابی دیده نشده از کجا معلوم شد گفت وقتی من مسافر بودم در قافله جمعی از
اعراب بودند با ما می‌بودند سواری را از جملهٔ ایشان ناگاه سکته گرفت و از اسب در افتاد و هر چند حرکت کردند
او مرده است پیری در میان ایشان بود حکم فرمود تا او را تازیانه بر زنند و او زنده فروز استاد با هوش آمد فصل
از این حکایت معلوم و محقق می‌گردد که از تجربهٔ بسیار نوادر علوم و عجایب حکم دست داد الا عقل حاصل نتوان کرد

گرد

که در کتب مثل عکس آن شنوا یافت و این حادثه که مسطور گشت از آن جمله است چون اکثر معقول شد از تجربه
حاصل بر تجربه حاذق را انکار نباشد **حکایت چهارم** مؤلف این کتاب گوید که یکی از اقارب من مستسقی گشت و از ششم
حیات او نومید گشته و او را به بغداد بردند تا در دفع علت او با اطبا مشورت کنند و بر وفق اشارت
ایشان آنچه او را باید بر دست گیرند و هرچه حکما و اهل این صنعت از او دور کنار دوا و هر ما قیمتی فرموده کلی او در هیچ
هیچ سودمند نیامد و بالضرورت به امید از آنکه دیر بزید و چون بیمار صورت آن حال بدانست از جمعی که با او بودند
التماس کرد و گفت چون حال چنین است ترک من گیرید و مرا با احتما فرمودن هلاک مکنید تا از خوشی از
دنیا برگیرم و روزی چند که عمر من باقیست بر حسب شهوت و آرزوی نفس خود زیم و آنچه مرا باید
بی تصور نفع و ضرر بخورم ایشان گفتند ترا هرچه می‌باید بخور پس آن بیمار بر در سرای خود بر دکانچه که در آن بود
نشست و هرچه بر وی بگذرانیدند دل او بخواست می‌خورد تا روزی بر وی بگذشت دیگ بریان کرده
چنانکه رسم آن ولایت بود او دو سر من ملخ بریان کرده بخرید و بخورد چون لحظه‌ای بود طبعش در کار
آمد و قیام و جلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانچه در مدت شبانروز زیاده از سیصد مجلس بر او حوالت
و نشست و طاقت منقطع گشت و نزدیک بود که هلاک شود بعد از آن بتواتر قیام دوران مهم انقطاع گرفت
و تمامت ورم و مادهٔ که در اندرون او بود زایل گشت و در ایام اندک کمال صحت یافت و قوت او
دور روز بسلامت و عافیت رسید و مدت مستوی که موجب ازالت علت او بود باز داد
حکایت کرد طبیب گفت که تو حکایت بکنی می‌باید که آن شخص را که مواز ملخ خورده بین نام علیل بعد از آنی
آن شخص را پیدا کرد و بطبیب رسید که بود در کدام موضع صید کنی او موضعی را نام برد طبیب جماعتی را
چیزی قبول کرد و بدان موضع بودند بعد از آن طبیب گفت که در آن گاه ملخان موضعی بود که نشر نبات الحوا
گیاهی بود که آن را مازریون خوانند و آن گیاه داروی استسقا باشد اگر مقدار درمی از آن گیاه خورده بوده در
مزاج ایشان اعتدالی یافته بیمار از آن ملخ بخورد و موافق علت و مزاج او آمد و بدان قدر علت مندفع گردد و صحت یافت

بس اسهال منقطع شد و لاجرم صحت حاصل آمد **فصل** درین حکایت فایده آنست که هرچند بیماری مستولی شود
و علت دوا پذیر نبود و از مداوات طبیبان و معالجت حکیمان امید منقطع گردد و تا ما دام که رمقی از روح
باقی بود و نفسی از جسم برقرار بود از لطف خدا امیدوار باید بود که ناگاه از دوا و غذا مرحمت ربانی
لطف برشفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره نهاده است موجب حصول رتبه اعراض او صحت
گردد **نظم** بسا که بود شدت رنج و درد افزون ⁂ که ناگهان اجل آرد شبیخونی ⁂ بسا که امید از حیات
بر دارد ⁂ خدا شفا دهد بس بی اشتیاق و مجهولی **حکایت هفتم** علوی کوفی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی
از رفقا از اخوان الصفا برای عزیمت که حج اسلام بگزاریم و شرایط زیارت کعبه معظمه بجای آریم با قافله حاج
احرام طواف بیت الله الحرام بستیم و زبان بتلبیه بگشادیم و از جمله اهل کوفه یکی از یاران ما را علت استسقا
اثر کرده در مدتی اندک ورمی عظیم بر اعضای او ظاهر شد و آماسی بزرگ در شکم او پدید آمد و همگنان بر آنکه
او هلاک خواهد شد جازم گشته و امید از حیات او منقطع گردانیده و چون از مکه مراجعت کردیم آن
مرض مستولی شده بود و آن علت زیادت گشته و او از پای در آمده او را بر پالان مرده بر شتری افکنده
بودند قضا را جمعی اعراب دست به قطار شتری از قافله چنانچه عادت ایشانست دراز کرده بودند و بردند و آن معلول قضا را
بر شتری از آن قطار بود ما بروی تاسف خوردیم اما به او دانا آن راجعون بر خواندیم و طمع از مراجعت او برکندیم
و اهل بلد و اقارب او را تعزیه داشته و الحاد و رسم مصیبت و شرایط ماتم بود بجای آوردیم بعد از یکسال او را
دیدیم صحت یافته و بیماری بکلی زائل شده از حال او تعجب نمودیم و کیفیت آن حادثه و سبب صحت او پرسیدیم
گفت چون اعراب قطار شتران ربوده بودند و بمنزل خویش بردند و از خانهای ایشان تا شارع فرسنگی چند مسافت
بود چون شتران را بخوابانیدند و مرا بدان حالت بدیدند در پس خانهای خویش بیفکندند و آنچه بر آن قطار بود
از ناطق و صامت مقاسمه نمودند چون مرا قوت رفتن و برخواستن نبود و شکم بیحد بزرگ شده و بر خیمهای ایشان
نگاه میکردم و هرچه ایشان میخوردند تعیش میکردم و مرگ را از خدا آرزو میطلبیدم و روزی ایشان را

دیدم که از خیمه باز آمده بودند و سبلی مار افعی آورده و سر و دنبال آن افاعی می افکندند و باقی را بر آتش بریان
میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم که خوردن این مار ایشان را از آن سبب که عادت کرده اند زیان
نمیدارد و اگر من بخورم بیشک هلاک شوم بدان طمع که از آن زندگانی که هزار بار مرگ بهتر از آنست خلاصی
یابم درخواست کردم تا مرا از آنچه میخورند بعضی دهند ماری بزرگ مقدار پنج شش رطل بریان کرده پیش من
افکندند و من جمله آن مار بخوردم بدان قصد که هلاک شوم و از آن مشقت و محنت برهم چون بخوردم
خوابی عظیم بر من افتاد چون از خواب بیدار شدم عرق بسیار کرده بودم و طبیعت مجیب گشته چنانکه در مدت
یکشبانروز زیادت از دویست مجلس نشستم و عاقبت قوت از من ساقط شد و طاقت بکلی نماند بیهوش
افتاده بودم و طبیعت اسهال سیلانی عظیم میکرد و شک نکردم که بدین سبب هلاک شوم کلمه شهادت در پیش
گرفتم و استغفار و آمرزش آغاز نهادم چون روز روشن شد در خویشتن تامل کردم آن آماسها که در شکم و
اعضا بود تمامت از من زایل شده بود و بهیات و شکل اول آمده با خود گفتم چون هلاک خواهم شد درین چه
فایده و چون بیکلحظه آن اسهال منقطع شد خواستم تا از آن موضع فراتر روم برعادت قصد چیزی کردم از اعضای
خویش خفت و قوت یافتم بر پای خواستم و رفتن آغاز نهادم و خدای را شکر گذاردم و از ایشان طعامی خواستم
چون بخوردم قوت در نهاد من پدید آمد و شب دیگر خویش را اثر درست و عافیت و سلامت یافتم و در اعضا و
جوارح حرکات و سکنات خویش فتوری و قصوری و نقصانی ندیدم چند روز صبر کردم تا بر قوت و صحت کلی
وثوقی تمام پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدای را شکر گذاردم برآنکه توفیق ارزانی داشت
فصل از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد چنانکه در اغلب اوقات هر جاده و تمالی شعف
صحت و سلامت مرد را در ورطه هلاک و دمار افکند و موجب فنا و بوار شود احیانا نیز هلاک آنرا کافی
و حیات علت بقا و وسیلت شادمانی گردد و گاه باشد که نوش دارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل کند
و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاک کند و این ابیات مناسب المعنی نماید **نظم** اجل چو آید نیز

صد هزار طبیب ٭ دمی ز عمر عزیز تو بیشتر نکنند ٭ و گر بحکم خدا است زندگی باقی ٭ خواص زهر در اعضای
تو اثر نکنند ٭ ترا اسیر شود از حادثات بر سینه ٭ گرت بپای اجل دهر را اسیر نکنند ٭ در آب حیوان
خوردی چو خاک خواهی شد ٭ بگیر باد بسیما که خود ضرر نکنند ٭ جوار قدرت شفا و هلاک صورت
همان هست که عاقل از او گذر نکنند **حکایت هشتم** جبریل بختیشوع که از جملهٔ اهل [illegible] بود حکایت کرد
که با هرون الرشید رفته بودم و مامون و محمد امین با او بودند و رشید بر اکل و شرب ولوعی داشت و انواع
ماکولات و مشروبات بسیار خوردی روزی در اکل و شرب اسراف نموده و اطعمه بسیار بر یکدیگر داد خلل
کرده چون بمبرز رفت بیهوش شد و غشیان آورد و او را از مبرز بیرون آوردند خواص و علامتش شک
نکردند که او زنده [illegible] امین و مامون را حاضر کردند چون انگشت بر نبض او نهادم چنانکه [illegible] احتیاط
بجای آوردم حرکات ضعیف و ضربات خفیف از نبض او احساس افتاد و عرقی از عروق با او [illegible]
نمودم همچنان بود چیش از آن که چند روز از امتلاء و کثرت خون با من شکایت کرده بود گفتم مرده است صواب
آنست که فی الحال حجامت کنند همین لحظه کوثر خادم از آن سبب خود معتذر کرده بود که ولیعهد محمد امین است
چون خلافت او را مسلم کرد و حل و عقد و قبض و بسط [illegible] کوثر باشد مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت
میخواهی که مردم مرده را حجامت کنند لا و الله [illegible] هرگز فرمان تو نبرم مامون گفت حادثه [illegible] داده
و واقعه واقع شده اگر مرده است از حجامت ضرری باو نرسد بفرمود تا حجام حاضر کردند و [illegible]
[illegible] چون حجام شیشه بر کاهل او نهاد و بمکید موضع حجامت بر آمد و رنگ بگردانید [illegible] شد و ذوق
من بدان که او زنده است زیاده گشت فرمودم تا نیشتر زد چون خون بیرون آمد خدا را شکر کردم
و هر یک شیشه که بر گرفتی حرکتی در اعضای او پدید آمدی و رنگ رویش روشن شدی تا وقتی که در
اثنای حجامت در سخن در آمد و گفت من کجایم مرا بشارت ده تا او را [illegible] خوش گردانم و حرکت و قوت
پیش او باز آمد بار عام دادند تا خواص و عوام بروی سلام کردند و فتنه که بسبب شیوع خبر وفات او [illegible] بود

و چون

۱۱

و چون صحت تمام و عافیت کامل یافت و صورت حادثه و کیفیت علاج چنانکه رفته بود با او تقریر کردند فرمود
تا صاحب حرس را و صاحب شرط را حاضر کردند و صاحب حرس را پرسید که مواجب تو چند است و دخل تو
درین خدمت و حاصل این منصب چند مقدار گفت پانصد هزار درم از صاحب شرط همین سوال کرد او گفت
هزار هزار درم از من پرسید با حریل رسوم و ادرار و صله و توجیهات و مواجب آنچه در تمامی سال از من
بتو رسد چند باشد گفتم پنجاه هزار درم گفت بر تو ظلم کرده اند انجماعت که از خدمت ایشان در جاه و مال
عارضی ظاهر میشود و مخالفت جواب ایشان بحجت حرم و خدم و حشم و مواشی است هر یک را پانصد هزار درم
اقطاع و توجیه باشد و ترا که بعد فضل الله تعالی سبب احیای من تو بوده و زندگی تازه بوجود تو یافته ام انقدر
که میگویی اندک است پس بفرمود تا اقطاع من بهزار هزار درم رسانیدند گفتم یا خلیفه مرا اقطاع نمی باید اما اگر خلیفه
حق بنده و جود لطفی خواهد فرمود صله فرماید چندانکه ضیاعی خرم که باحتیاج من از آن حاصل آید و کلاء معتمد را
بفرمود تا ضیاع طلب کردند و صاحب بحرین را بفرمود تا انچه ثمن باید داد بدیشان دهد و از آن [illegible] و معاش
که از آن داشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل آنست **فصل** درین حکایت فایده ایست که
چون حادثهٔ عادت گشت و واقعه نازل شد در دفع آن حادثه و تدارک آن هر چند که جهد ممکن باشد بجای آورد
و هر دوا و معالجه که دست دهد بجای آورد و اگر مفید باشد فبها و الا خود تسلیم و تفویض بجای خود است
[illegible] صلات و مواجب و اقطاعات خدم و خواص پادشاه باید که فراخور اهلیت و لایق هر یک بود
با قومی اولیای دولت که [illegible] میتوانند و امثال ایشان در اجرای مراتب عالیه [illegible] کرده
مناصب و مواهب در مصرف استحقاق و مصارف وجوب بود چنانکه [illegible] جبرئیل بختیشوع فرمود
نظم بهر صدقت شهان چو مردم [illegible] ٭ سوی درگاه چون نشان [illegible] ٭ هر کسی را بقدر استحقاق ٭ نعمت و
مال و جاه دهند ٭ دوستی را لطف جانفزا آن دهند ٭ خصم را تیغ عمر کاه دهند ٭ که ستور [illegible] کرده اند ٭ که
[illegible] اختیار داده اند ٭ جام الطاف [illegible] ٭ [illegible] ٭ آن [illegible] ٭ [illegible]

مشرکه کاه دهند ، پایه هر کسی چون بشناسند ، لایق آتش دستگاه دهند ، مال بخشند لایق همت ، ماکیان نیز
خور کنا دهند

باب یازدهم وان مشتملست بر یازده حکایت

در باب جمعی که بتسلط لصوص و سارق و قطاع الطریق مغلوب گشته و از اموال و اسباب معهوده مسلوب شده و بعد از آن بلطف و صنع باری تعالی و کمال حرمت و خلاص یافته

حکایت اول

دعبل بن علی الخزاعی الشاعر گوید که چون در زمره آل پیغمبر صلی الله علیه و آله این قصیده بگفتم که حسن مطلعش اینست بیت جا بجا خواندن می از تلاوت آیات مهبط قرآن و خلوت جهت آبادی شده است ، دران وقت حضرت امام رضا علیه السلام در خراسان بود مامون او را ولی عهد خویش گردانیده بود من این قصیده برگرفتم و بخراسان نزدیک حضرت امام شدم و قصیده بروی خواندم او را بغایت خوش آمد و تحسینها کرد و گفت باید که تا من نفرمایم بهیچکس نخوانی و خبر من و گفتن قصیده بمامون رسید مرا بخواند و فرمود که مدارس آیات برخوان گفتم نمیدانم گفت علی بن موسی الرضا را آواز دهید حضرت امام علیه التحیة والسلام حاضر شد مامون گفت یا ابا الحسن دعبل را از مدارس آیات پرسیدم گفت نمیدانم حضرت در من نگریست و گفت برخوان پس آغاز کردم و خواندن گرفتم و تمامت قصیده را برخواندم مامون برای ابا و انکار که کرده بودم هیچ اعتراضی نکرد چون بدین بیت رسیدم که گفته بودم بیت کران آل [illegible] شد زبار کی جو موسی ، فرزند [illegible] گشته کرد آل زیاد ، گفت گوارنده نبود ایشان را [illegible] و چون تمامت قصیده برخواندم مرا بجایزه هزار درم [illegible] فرمود و حضرت ابوالحسن نیز قریب به پنجاه هزار درم [illegible] داشت من حضرت را گفتم التماس من آنست که پیراهنی که بتن مبارک رسیده باشد بمن ارزانی فرمایی تا در حال حیات خود بدان تبرک سازم و روز وفات مرا در آن کفن کنند تا شاید که از برکات آن از عذاب خدای تعالی ایمن شوم او لطف فرمود و پیراهنی که آنرا بسیار پوشیده بود بمن داد و فرمود که در وقت وضو و غسل تن مبارک خود در آن پاک کردی از برکت صحبت [illegible] کرده و در [illegible] بر حضرت لطف بخشید و اسپی [illegible] بمن [illegible] کرد و [illegible] خویش رفتار [illegible] و در روز باز [illegible] بود [illegible] پوشیده بود بمن داد و خواست که دیگری [illegible] گفت [illegible] پوشیده ام که

نیکوتر

نیکوتر بود بستو دادم و داد الحضرت متقی الدام و مرضی الاثر بعد از اجازت بجانب عراق مراجعت کردم در نواحی عراق کردانی که ایشان از سارقیان خوانند در بعضی از ممرات کمین کرده بودند قافله را بزدند از ناطق و صامت و قماش و حواشی هر چه بود بردند و اگر با من بود با قافله بغارت کردند اشتر بردند و مرا هیچ چیز نماند مناسب و محزون بر گوشه بنشسته بودم و اندوه و حسرت من بر فوات آن ثروت و مال چندان نبود که بر آن جامه که حضرت امام بمن بخشیده کرده بود و در اثنای آن مجلس نا گرد ای از آن کردان بر من بگذشت بر آن اسپ که دو الریاستین بمن بخشیده بود نشسته و آن بارانی که او ترتیب داده بود پوشیده و آن قصیده که من گفته بودم یعنی مدارس آیات خواند و می گریست من از آن حال عجب نمودم که شخصی در شعار دزدان روایت اشعار کند و در زی راه زنان بر مطلوبان ترحم نماید و در بهجات ... زنده با خود گفتم مراد است در دامن او باید زد باشد که دست از آستین کرم بیرون آرد و آنکه دیگر اموالی که برده اند بمن باز دهد پیر راهن و شتر حضرت علی بن موسی الرضا بمن داده این طمع در طبیعت من مستحکم شد و این امید در دل من راسخ گشت و این باعث آمد که گفتم یا سیدی این شعر که میخوانی از کیست و کدام شاعر است و این کدام شاعر است گفت ترا با این چکار و سوال بر انواع این فضایل در حق متقی از تو ی چه لایق است گفتم مرا در این نظم حکایتی است و از این قصیده مقصود است چون تو گوینده او بی بس الکلام کن تر بسبب مشقت ... گفتم گفت این قصیده بمعنی خود مشهورتر از آنست که محتاج بمعرفی باشد گفتم اگرچه چنانست اما مشتق کرده بفرمایید که معنی این قصیده بر آنک تو گفت گفت شاعر آل محمد و مادح خاندان نبوت دعبل بن علی الخزاعی گفتم دعبل بن علی الخزاعی منم و این قصیده گفته منست گفت چه میگویی گفتم من بر نزدیک اهل قافله مشهور تر از آنم که در معرفت خویش تطویل کنم و این سخن اگر شمار اشتهر است از تمامت اهل این قافله بپرسید گفت لاجرم که ... شتر باب ازین قافله ضایع نشود و در حلال از تمامت اموال این قافله بهیچکس تعرض نکنند و منادی کرد که هر که چیزی ازو برده است از ناطق و صامت و نقد و جنس و سایر اموال از کم و بیش از اهل این قافله باید که تمامت در حال باز ایشان رسانند و چون قطاع الطریق این ندا بشنیدند تمامی اموال آن قافله بایشان دادند و بهره

ازمن برده بودند بالتمام بمن رسید تا بحدی که زانوبندِ استری که در آن قافله ضایع شده بود جمعی را بر آن
معین گردانید تا مرا و اهل قافله را با جمیع مالی بساختند **فصل** درین حکایت اسم شهادت با قاف سر کند
برای جمله که از مراتع کلام و دُرر زواهر نظم و نثر در سر او متراکم است و بلوا حصر و سیر مسجع را از حوادث
محروم شی را از وقایع و سکر باشد و جایی که عدد ذخایر اموال و عدد عشایر در حال روی در نقصان آرد
و هر و ایام نعمت منقضی شود و عدد اعوان و دولت منقطع گردد فضل و هنر اعتصام والتجا و حصن حصین باشد
نظم فضل اندوز و علم حاصل کن ؛ کین دو سرمایه نکونامیست ؛ کامرانی نتیجه فضل است ؛ جهل اصل خرابی و
ناکامیست ؛ نان مرد از هنر شود پخته ؛ بی هنر ماندنت ز خامیست ؛ سید اقبال آرد امر رشت
هرکه در شست داشتش رامیست **حکایت دوم** در بعضی از سفرها در میان قافله ای بودم بکوه پایه رسیدیم
ابن لسان الکردی بیرون آمد و قافله را از راه بیکسو برده تمامی اموال از قافله باز گرفت و در اثنای آن گیر
و دار و قبض و اطلاق چون زعیم القوم و رئیس الطایفه او را میدیدم و حل و عقد و قبض و بسط بموجب امر و نهی او
بود و حرکات و سکنات والفاظ و کلمات بر ادب نفس و درسی کرم و عرض و حسب دلالت میکرد و چون با او
بسخن در آمدم و بعنوان حال او فرو رفتم او را مردی فاضل و هنرمند یافتم از هر نوعی از اشعار بسیار روایت میکرد
بر غرایب لغت و اصل و فرع و استعارت و مجازات وقوف تمام داشت و از نحو و اعراب شعر و حظی
از حظ وافر حاصل کرده بود مرا طمع آن افتاد که او را در جنبیت و سجیت در فن ادب رقت من لطفی فرماید و در
حال چند بیت بطریق ارتجال انشا کردم در مدح وی و بر وی خواندم گفت ما المعلوم نیست که این اگر شعر
است قافیه و وزنی اختراع کرده گفت برین وزن و قافیه نظمی انشا کن اگر راست میگویی من زر نور
سر بیت بر آن وزن و قافیه انشا کردم چنانکه نزدیک وی پسندیده آمد و از من پرسید که از توجه گرد آنند
منها آنچه از من بود و از آن دو رفیق دیگر که در حق ایشان عنایت داشتم تقریر کردم در حال بفرمود تا نزدیک من
آوردند و از کیسه های تجار کیسه هزار درم در آن بود بر داشت و بمن داد و او را بآن مکرمت مدح و ثنا گفتم و شکر

گذاردم

گذاردم و کیسه پیش او نهادم و از قبول آن استعفا طلبیدم او الحاح کرد من چون بر رد اصرار نمودم او از موجب اصرار
بر راز سوال کرد من عذری گفتم او را او پسندیده نیامد و بر من الزام کرد که آنچه ترا بر اصرار باعث است براستی
تقریر باید کرد من چون جز راستی چاره ندیدم اول برخاستم و گفتم بدان شرط مقصود تقریر کنم که از مواخذت
و عتاب ایمن باشم گفت لا تثریب علیک ایمنی گفتم سبب آن قبول نمیکنم که زر اما لک این مال غنیمه است و
عطای تو در آن جایز نیست که همین لفظ بعینه و ظلم و عنف گرفته گفت آنچه جاحظ در کتاب نصوص از بعضی نقل
روایت میکند مگر نخوانده گفتم نه گفت میگوید که چون ولات و علمای استخراج زکوه و مدت عمال صدقات و اخبار
ایشان باز گذاشته نفوس مر ایشان را بادیان فرض مساعده نمود و بخل و حرص بر آن باعث شد که جنایت
کردند و نزاید امانات شرع انکار داشتند و چندین سال زکوه بر هر یک از ایشان جمع شد و اموال ایشان باختلاط
حقوق فقرا مستهلک شد و دزدان و راهزنان در روش آن بوده اند محتاج باستخلاص حق خویش چون تجار ایشان
منع کردند و کوشش بی فایده بر ایشان مباح گشت که تا چیزی از حقوق خود قبض کردند بشرط آنکه ایشان را تمام
حق باشد و ایشان همه غاصب و ظالم بوده اند گفتم راست است جاحظ گفت این گفته است اما از اینجا معلوم
نگردد که این جماعت از آنجمله اند که اموال ایشان بمنع زکوه مستهلک گشته همین لفظ ایشان را حاضر کنم و بدلیل روشن
و برهان قاطع صدق آن حدیث معین و دلیل این دعوی مبرهن گردانم پس بفرمود تا تجار را حاضر کردند یکی
از ایشان پرسید چند گاه است که درین حال تو تجارت میکنی گفت چندین سال و مدت مدید نام برد گفت
زکوه چگونه داده و بچه داده و شرط وجوب زکوه چیست و آنرا چگونه می باید داد و بر هر جنس مال واجب زکوه چند است
و چه مالی زکوه دارد و چه مالی ندارد آن مرد جواب سخن نامعلوم و پریشان آغاز کرد و بنوعی سخن گفت که او را
زکوه معلوم نشد و نبود با کیفیت وجوب و ادای آن رسید پس دیگری را حاضر کردند و گفت اگر ترا دویست درم
و ده دینار زر باشد زکوه آن مال چگونه جدا کنی و بر چه مثال ادا کنی آن شخص نیز از جواب فرو ماند و شوا آنست
که کم و بیش نطق نزند دیگری را پرسید که اگر با تو متاع تجارت و عروض بازرگانی باشد و بعضی زر و درم نقد

وبرده وتخفیف این بود که هیچ وسوسه دیگری قفر و معبر و حوالی حاصل آید زکوة ازین اموال چگونه بیرون کنی او نیز
چون دیگران در جواب متحیر فرو ماند وار اصل وفرع این مسایل خبر نداشت علی هذا هر که از این طایفه از زکوة
گفتن وجوب وادای آن پرسید هزار بار نادانتر از دیگری بود وپس روی بمن کرد و گفت ترا اصدق حکایت
جاحظ معلوم شده دانستی که این طایفه در مدت عمر خود هرگز زکوة نداده اند اکنون که پیش آن که ما مستحق
از مال خویش وحق خود میکنیم من کیسه فرا گرفتم و او قافله را با هرچه داشتند بر دهیچی رانده رفت من گردن نام ایشان رسانید
فصل درین حکایت دو فایده حاصل میشود **اول** دانستن شومی ترک ادای فرایض و واجبات دوم زکوة دانی
و خامت عاقبت کاهلی در محل مطاوعت و انقیاد و اوامر ربانی و اعتبار گرفتن از حال جماعت بکار که
در ترک ادای آن محقر که از نصاب بعضی معترض است حبارت تمودند بر آن خسارت مبتلا گشتند **نظم**
در ادای فرض باش امروز هر وقتی بجد ٭ زانکه باشد نا مبارک در فرایض کاهلی ٭ کاهلست ار کاهلی گردد گران بار
گناه ٭ کاهلی امروز عبادت چیست عذر جاهلی ٭ جاهلی باشد بکاهل کردن آرام حق ٭ بر بگرار خود عقال کنج
وین گر عاقلی ٭ عاقل آن باشد که طبعش بندلی را طاعت ٭ ای اقبال قبول از اس کمن را قابلی ٭
قابل حق شو یعنی وز بطالت دور باش ٭ در حقیقت چون بطالت است عیبی باطلی **دوم** دوم قوت یافتن بر
عظم منفعت علم و دانش بزرگی درجه فضل و هنر که مجرد علم اگر بعمل مقرون گردد علم در دین و دنیا ظهیر و نصیر
در اول و آخر پایه مزد و دستگیر بود چه آن طایفه بکار ما لکه کلی جهت باعث شد تا حق خدای از مال
افواج کردند اگر کیفیت ادا و وجوب آن عالم بودندی وار عهده جواب صواب بیرون آمدندی ممکن بودی که از آن
ورطه خلاصی یافتندی **نظم** علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر ٭ جهل جاهل را بود در هر دو گیتی پایمال
یادگار مصطفی و آدم و عیسی است ٭ علم مرده ریگ قیصر و فرعون قارونست مال **حکایت سیوم**
مولف کتاب گوید که پدر من ابو القاسم القاضی التنوخی حکایت کرد که قاضی فرج بغداد مرا حکایت تنها کرد معلوم بود
وار اهل آن موضع خدمتکاری بود مرا که نوبتی گردی و بیری داشت در صد و پنجاه سالگی و آن پیر تو یک ..... در ایام

داور اگستاخ داشتمی و با او مروت و نیکویی کردمی بعد از مدتی مرا از آن قضا معزول و از آن عمل منصرف گردانیدند
وار آن موضع بوطن خویش آمدم و مدتی مدید برین بگذشت و من دران مدت از ان نوایب پیر او هیچ خبر نشنیدم
تا انگاه که عبد الله مرا برسالت بنزدیک ابو جعفر محمد فرستاد و گفته بود بوعاد و باقیم و اران دیار بو واسطه
مراجعت کردم و پیش از آن باین گفته بودند که دران راه بسیار احتیاط بکای آر که دردی در راهست که او را
کرجی میگویند و تا بهر دو ره بزرگ نباشد با او معاودت نتوان کرد و من بطالع سعد و اختیار کردن آمده
بودم بنا بر کوه سال که با احتیاط تمام استخراج کرده بودم و نظر کواکب و اتصالات سعود آن اقتضا میکرد که دران
سال حصول مراد ان سفر و خیر و خوبی نباشد بر آن اعتماد کردم و بدان کمن التفات ننمودم و در تاریخی
از آن حادثه و مکاره نگاه داشت و چون باز گشتم در موضعی که منسفی بود از آبادانیها دور مقدار صد مرد
تمام سلاح در دو رگشتیها راه بر ما گرفتند من با غلامان تیر انداز جنگ آغاز کردم من چون بر عدد و شوکت
ایشان نگاه کردم دانستم که با ایشان بهیچ عدد و دعت که ما داریم معاودت ممکن نباشد من غلامان را از
جنگ منع کردم و سلاحها از ایشان بستدم و در آب افکندم و عقیبار قضا دادم و مقدمه بعد از طالع نظر میکردم
و میں بر آنکه موجب قطع برئشی باشد نمیدیدم و از ان حال تعجب مینمودم و من در کشتی بزرگ در میان ایشان
نشسته بودم بر اطراف و حوالی من مردمان را زخم میکردند و اموال و قماشات در میربودند بادر ایشان
آن حالت کشتی از کشتیهای دردان که مهتر دردان دران کشتی بود فرا کشتی آمد که من در آنجا بودم
و سید القوم شما از کشتی بکشتی من در آمد و ساعتی نیک در من تامل کرد ناگاه در دست و پای من افتاد
تا بوسه داد منع دست من بوسیدن گرفت و او بر عادت قطاع الطریق روی خود بسته بود و من او را نشناختم
و در آن میان تواضع و تملق که مینمود بر سید که مرا میشناسی و سیدانی گفتم نه گفت من بنده نوام فرزند
فلان الکرخی مرحمتی که در حق من میفرمود و اکرام و اعزازی که ارزانی میداشته فراموش شده من چون
در روی نگاه کردم همیات همان بود الا آنکه بزرگ شده بود و موی روی او بر آمده بگفتم ای پسر من حال

چگونه افتادی و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بکنه بلوغ رسیدم و ایزد تعالی قوت و جوانی ارزانی
داشته بود و پروردن آداب استعمال آن کاری نتوانستم کرد و به بغداد رفتم و خود را به دیوان عرض فرادادم
و مواجب التماس کردم قبول نکردند و حق کفایت و مردی و مردانگی من مهمل گذاشتند من از بی اقتضای
و نه مردم ما را این حال مشاهده به بستی گردن پس از من سوال کرد که از خانه توجه کرده‌اند من گفتم همشهور دست
تعادل اثر زمانی بال من رسیده گفت ازین جماعت رفقا که در حق او عنایت داری بگو تا در کمال
تو تبلات باشند گفتم همه با من در یک درجه‌اند و من یک نسبت دارند اگر این انعام عام و اهتمام با تمام
باشد بهتر بود گفت اگرچه تا این غایت برده‌اند و شکست کرده‌اند و سوار استرداد توان کرد اما آنچه باقی
متعرض نشوند جماعتی را با ما فرستاد تا ما را بملابس رسانید **فصل** این حکایت مجتبی ظاهر و دلیل روشن است
بر حسن عاقبت نیکوکاری و لطف و ثمره دلداری معلوم و محقق میشود که احسان با هر که کنی عاقبت فایده آن
بتو راجع گردد و تخم کرم در هر زمینی که کاری از ریع آن برخورداری را باشد **نظم** هر که با مردمان کند
عادت :. شیوه لطف و رسم دلداری :. نه ز پای بلا خورد آسیب :. نه ز دست ستم کشد خواری
هیچ صفت بنزد عاقل نیست :. به ز دلداری و کم آزاری :. نیست در عالم عمل نحکی :. به برو سرتر ز
نکوکاری **حکایه چهارم** درمی خادم مولی علی معتضد گوید که چون المتقی خلیفه برقه الله علی معتضد در بزرگیش باز وجود
بس نوشت تا بحضرت حاضر شوم من امتثال فرمان نمودم و در خدمت او از اسباب اران خلیفه باری روان
شدند چون بهیت رسیدیم با عامل هیت دو سه روز بدر رفته در بیابان برفتیم ... انجب استراحت
کرده بودیم ناگاه صد جماعه فراز رسیدند بر هر یک زره و سلاح مکمل و بر نزدیک ما فرود آمدند و شتران بجوا ...
و راکوبها را بستند و تیغها برهنه کرده روی بما آوردند و آن کس که مهتر ایشان بود آواز داد که ای اهل قافله
در خون خویش سعی مکنید و تیغ از نیام برمکشید و تیر در کمان منهید که هر که سلاح برهنه کند ناگزیر صید او
خون او ریخته شود و هر که تسلیم کند در ضمان عافیت و پناه سلامت باشد این منادی چون مردمان شنیدند

همرا

همه را دست و پای از کار برفت و بحکمی بر قتال اقدام نمود و اعراب فرا آمدند و ما را بگرفتند و در آفتاب
انداختند و ما را غارت کردند من چون در حال خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم در آفتاب افتاده نه جامه
که حرارت خورشید را دفع کند و نه مرکبی که از آن بیابان با سفطهار آن خلاص توانی شد قطع کردم
که هلاک شوم و امید از حیات منقطع کردم و در اثنای آن حال علوای آن حادثه بودم چشم من بر ستاره
خود افتاد که در میان قماشات من بود و انگشتری یکی از رک از عقیق بغایت چون آبدار از آن من در آنجا
بود و بوقت قسمت مال آن ستاره از ایشان بیفتاده بود آن ستاره را برگرفتم و بسبب آن امروز ماتم
که متضمن باشد کلاه من گشاده شده و آن عقیق در میان جیبه نهادم و روی بتر ... توم کردم و گفتم گر ... روز
و عظم حال من کار من رفته است کرده‌اند ظاهر است و از شرح مستغنی اما چه گویی درباره کسی که آن
این اموال باشد که احراز کرده و چگونه بالجمله که ثمره آن ده برابر آن مایه که بوده درست آورده و جمع بها
آن در شهت غصب و وقت نهب مرا بوده ... و چون بر طوع و رضا پیش خدمت قیام خواهم نمود
استماع این اموال ترا چون از راه طیب و اکتساب طاهر و موارث حلال مهیا و مطیب باشد جز آن شرط که
مرا امان دهی و چهار پایان که بدو نشینیم و مطهره آب و مقداری از زاد که کفایت باشد و هر که مراد ...
و امان بجامن رسانند ارزانی داری او آنچه قبول کرد و ما امان و مواثیق موکد گردانید من انگشتری بدو دادم
و نگینش در مقابل آفتاب بداشتم و در شعاع آفتاب بغایت آبدار و درخشنده نمود اعرابی چیزی دید که
هرگز ندیده بود از چشم و دل او وقعی تمام یافت مرا گفت که پوشیده دار و قدر و قیمت و از شعت
او بیاق کن گفتم این انگشتری خلافت و نگین او یاقوت احمر که از خلفا و اجداد و آبا میراث دارند و هر که
بر تخت خلافت نشیند این انگشتری در دست کند و این انگشتر را اصل خوانند که امر خلافت بی این نافذ نباشد
تا این غایت در بغداد در خزینه خلیفه پنهان بود مرا فرمود که نزدیک او برم بر رقه اکنون چون این دولت ترا
میسر شد برای آنست که انگشتر را پنهان داری و بنام خلیفه خویش ردی و چون من نزدیک خلیفه رسیم حال او

شرح ابهم ولشان تو وقبیله تو باد بگویم بهیچ حال ترا انجمها فرستند وحد مشتها کنند واگر از زر اشباع نمایی بصد هزار
دینار از تو بار خود اعرابی چون این سخن بشنید از من بسی بسیار داشت و فرمود که از جامه و مرکب و زاد و هر چه
ملایم است هر قدر باید اختیار کن من الحاجت اختیار کردم از زاد و راحله چندانی رفتار و فرمود تا مانعی
مرا قدر شده دوران تردد مکی دران بیابان حصنی بود که هشام بن عبد الملک ساخته بود و آنجا از تیونیه جوانمردی
مردی بود از بنی امیه نام او مروان مرا بدان حصن رسانیدند و چون قرآن بر کسوف حال وقوف یافت مرا هر روز
داده بر قه رسانیدند **فصل** درین حکایت محل اعتبار آنست که عاقل چون بواقعه مبتلا شود و کار او به گرداب
آید باید که صعوبت واقعه او را از تفکر در اسباب خلاص شاغل نگرداند و شدت بازدیاد فکر او را از نظر در
عواقب امور مانع نیاید و بهانه قضا و قدر را از اجتهاد و تدبیر در طلب نجات باز ندارد لیکن چه اگر امداد عنایت
و تدبیر مساعد آید با حصول مقصود بر تو یک مخدوم خود محمود و محمود باشد و اگر بخلاف آن بود عذری دلپذیر باشد

نظم کار چون سخت گشت عاقل را ∴ رای و تدبیر دستگیر بود ∴ جهد از دست ابتلا چون تیر ∴ رایش از
راست همچو تیر بود ∴ ظلمت حادثه شود زایل ∴ پرتو رای چون منیر بود ∴ فکر صایب چو شد مدیر تو ∴
از همه جور با مجیر بود ∴ دفع تقدیر اگر چه نتوان کرد ∴ سعی و تدبیر ناگزیر بود ∴ چون بکوشی بوسع و طاقت
خویش ∴ پس از آن قدر و لیکن عذر بود **حکایت پنجم** مردی از اهل بصره که در روزگار اشتی حکایت
کرد که مردی از غربا با من اختلاط و تردد میداشت تا انگاه که علیوان اجل بود بعد از آن شعار یقین اسمالی
من قبض میکرد و براه سبب میان ما معرفتی افتاد و با من انس گرفت و بر در دکان من بسیار نشستی و گره
زر که از اکار زر میگرفتم و چوبی میدادم و بضاعه دیگر صرف میکردم میدید و میدانست که در دکان کجا مینهم
بکرد و زگوشت قفل مدار در سفر یار او دست و در حضر ایمن او دست و بر حفظ مال و موجب نفی ظن و تهمت است
از اهل و عیال اگر حجابی است سو از وجگم نباشد بجمل عیاری و شرور مکاران گشاده شود و این قفل تو از آن
جمله است که اعتماد داشته اگر نشان دهی که کدام استاد ساخته است تا از وی بجهت خود مثل آن التماس کنم

مشکلی سیاسم من او را بدان قفال که قفل من ساخته بود نشان دادم چند روز بر این سخن گذشت یکی بامداد
در دکان آمدم صندوق خواستم که کیسه از صندوق بیرون آرم صندوق را تهی یافتم و کیسه را برده بودند از غلام
سوال کردم که در الواح در دکان و قفل هیچ تغیری مشاهده کردی گفت نه گفتم دیوارهای دکان را مطالعه کردی
نقبی و ثقبی معنی گفت دیدم بر قرار خویش است گفتم کیسه در صندوق نیست و قفل بر قرار خویش و در و دیوار
بیشولیدگی نمانده و چه شاید بود غلام نیز درین سخن متحیر شد و من تمامی آن روز در ان تفکر بودم و آن روز آن غریب
که با من موانستی داشت نیامد و از آن گفت و سوال که از قفل میکرد و نشان قفال می پرسید یادم آمد و آن گمان
بردم از غلام سوال کردم که عادت تو در وقت نشستن و بستن در دکان و گشادن چگونه بوده است گفت
بامداد چون در دکان بگشادمی جفت جفت از تخته که در دکانست بر داشتمی و در در مسجدی که در مقابل
دکانست مینهادم و باز معاودت میکردم تا انگاه که تمامت در دکان گشاده شدی و چون در دکان
بستمی هم برین نسق تخته تخته می آوردم و مرتب میکردم تا تمام بسته میشد من دانستم که بوقت بستن در دکان
پنهان شده و قفل صندوق بکلیدی که داشته گشاده و کیسه برگرفته و بامداد هم برین فرصت از دکان
بیرون آمده در حال نزدیک قفال رفتم که قفلی از وی خریده بودم و از او خود قفل خریدن او پرسیدم گفت بهم ان
شکل و اندازه از من قفلی بخرید چون این سخن بشنیدم انچه در خاطرم بگمان بود بیقین حاصل شد تحقیق حال او کردم
بغداد رفته بود استعداد سفر کردم که بر عقب او بروم و دکان بغلامی سپردم و آن قفل و کلید با خود بر گرفتم و در
نشستم بنوبت بغداد چون بنواحی واسط رسیدم گفتم ابتدا بواسط کنم باشد که بی واسطه بغداد بوساطت اقبال
هم در واسط آن شخص خبری یابم چون در رفتم موضعی طلبیدم از برای نزول مرا بکاروان سرای نشان دادند چون
در رفتم چشم بر در خانه افتاد که قفلی بسته قفل من بر در آن خانه نهاده بود نشان کاروان سرا را پرسیدم که این
حجره که نزول کرده گفت مردیست شخصی از بصره رسیده است بس بهیات و شکل آن مرد پرسیدم نشانش داد
که آن شخص است که من بجستم پس در جوار آن خانه سرای گرفتم چون کاروان سرا از مهمات مشغول گشت من

بافتم در حال بدان کلید خویش در خانه بگشودم کیسهٔ خویش را چنانچه دیدم نهاده برگرفتم و دیگر بار در خانه قفل کردم
و در حال در کشتی نشستم و بصره آمدم و در واسطه قریب بده ساعت پیش شدم و مال خویش را سلامت
باز یافتم و خوشدل بخانه آمدم **فصل** المجازی حکایات احسان و مکافات را باید دانست که عاقل
باید که در جمیع احوال الحزم و سوء الظن را کار فرماید و طلب منافع از هر کس بصحیح نکرد و تا باعتماد تمام
صحبت بر محک امتحان تجربه نقد خلوص کسی را عیار ندیده باشد بکمال اعتماد بران تعهد ننماید چنانچه گفته اند صراف
دیده از مخالطت آن غدار و این ابیات مناسب این معنی است **نظم** مردم روزگار را که و مه :. بی شکوه وفاو
غدارند :. در زبان زبان وفا میزنند :. که همه تخم غدر میکارند :. تو وفا میستانه با کسی یار :. لیک در غدر جمله
همکارند :. همراه حق فریب و پر مکرند :. همرابطه خای و طرارند :. گرچه با خرقه و ردا باشند :. در درون کیش با
زنارند :. گرچه با رنگ روی شکرخنده :. اهل صدق را جور نگارند :. همچو گل تازه روی و خندان لیک :.
پرده در تر زپشته خارند :. همنشینی چو کلیک نغم زنند :. ما نغنی چو پشه خونخوارند :. طالبان و بردی سلطونند
عاجزان و بدل ستمکارند :. منمای اعتماد بر هر کس :. گرچه نزدیک تو نکوکارند :. بر ثار بندلایق ای اثراد
گرچه نزدیک تو راخیارند **حکایت سیم** مؤلف این کتاب گوید که بزرگی از جملهٔ بزرگان ما که اورا
ساوج خواندندی حکایت کرد و گفت وقتی تنها از بصره بیرون رفتم و قصد موضعی داشتم از اعمال آن فرات
شنیده بودم که مردی تنها بر آن راه میراند و بسی تن را هلاک کرده من ازین حکایت شنیده و کشتم و در دوش بپرده ام
و خواستم که باز گردم مردی با من همراه شد که اثر شجاعت و مردانگی و امارات فتوت و جلادت از حرکات
و سکنات او پیدا بود می افتاد و چوب دستی قوی در دست داشت مرا بر رفتن دلیر گردانید و باستظهار و معاونت
او روی براه آوردم تا در میان بیابان بسقانه رسیدیم ناگاه در دارسقانه بیرون آمد و جنگ را مستعد شده بود
تیغی برهنه در دست چون شیر گرسنه روی بما آورد و بانگ هیبت هرچه تمامتر بر ما زد و آن رفیق که با ما
و پیشتی او در راه آورده بودیم بدل قوی روی بدان راه زن آورد و خواست که مبادرت کند پیش از آنکه

ازان عاصی طغیانی در راه آمد او عصایی بر دستش زد و چلاکش چنط افتاد و آن لص ضربه اش رکرد
و بر فور تیغی بزد و عصا از دست او بزد قلم کرد و بر عقب کلری دیگر براند و دستش بیفکند و همچنان ضربات
متواتر و متوالی گردانید تا او را پیش در افکند و سرش فی الفور از تن جدا کرد بعد ازان هم دران عدت
آهنگ من کرد من کردن با او تواضع و تضرع تملق نمودم و گفتم ای جوانمرد من با تو معاودت و حصومت
کرده ام و دیگری را معاونت نموده ام و از جامه و لباس و آنچه دارم و با من است عضایقه نمیکنم و از هرچه
استیاع نمیکنم کشتن من چه فایده که آخر بتو راجع گردد چرا جایز میشمری او را بر حالت ضعف و عجز من رحم
آمد گفت اگر راست میگویی دست به بند بنه و آنچه با تست تسلیم کن من حالی برهنه شدم و جامه ها و آنچه داشتم
و مطاوعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که از ایزارم بیرون کشیده بست و مرا همچنان بیفکند
و آنچه با ما بود برگرفت و برفت من متحیر و مدهوش بماندم و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و سدت عطش هلاک
شوم و بر امید نجات دست میکشیدم و بند را می جنبیدم تا آنکه بند بگسست و من برخاستم و روی براه آوردم
و همه روز میرفتم تا آنکه صحن عالم از هجوم لشکر شب چون روز من تاریک شد و سایهٔ زمین بسبب غیبت آفتاب
بر اقطار جهان چون ظلمت آمد و بر نواحی سینهٔ من مستولی گشت از دور شعله آتشی دیدم و ان روشنایی آتش
دران ظلمت چون آب بتو کی داشتم مشاهده کردم چون باد روی بدان آتش آوردم و یقین کردم که در جوار آتش
آبی یابم و بهم حال آن شعاع امارت عمارت و دلیل عذاب مرا موجب زوال تجارت بر عت ابرچه تمامتر برفتم
چون بنزدیک آتش رسیدم دران بیابان خیمهٔ دیدم که آن روشنایی دران خیمه بود و چون نیک تامل کردم آن
راهزن را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دل شکسته و گذاشته با زنی دران خیمه چون مرا بدید تیغ در دست
از جای بجست و بانگ بر من زد با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون بپای خود بگورستان آمده ام و در دست
خویش خون خود ریخته ام بزاری و تضرع آغاز نهادم و سوگندان خوردم که بنزدیک او عمدا و قصدا نیامده ام
و او نیز بشنید و زنی در دل ننهاده ام و گمان برده ام که این راه بمن میرد انواع معذرت آغاز نهادم و آن جس

التفات نکرد و بر کشتن من عازم و بر قتل من عازم گشت آن زن که با او در خیمه بود سوگند با وی داد و شفاعت
آغاز نهاد که او را پیش من مکش و اگر البته خواهی کشت از در این خیمه دورتر بر موضعی که من آواز او نشنوم او را
و هم در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا در آن مغاک افکند و بر سینه من نشست و کارد برهنه کرد تا سر از تن جدا
کند که ناگاه نزدیک به وی شیری مهناک نعره زد و از غریدن او لرزه بر اندام او افتاد و دست و پایش از کار برفت
و حرکت از وی نماند که مرا مجروح کند و قوتی در نهاد من پدید آمد و فریاد و نعره بنیاد کردم آن [illegible] که
فراز آمد و او را از سینه من دور بود و بصحرا انداخت تمام برد و بدید و او را [illegible] از چشم من غایب شد من برخواستم
و خدا را شکر کردم و تیغ او که افتاده بود برگرفتم و سوی خیمه او نهادم چون بخیمه در رفتم آن زن که در آن خیمه بود
بمن نگاه کرد و پنداشت که من او را زدم گفت او کشته شد من گفتم که خداوندش بکشت و قصه با او شرح دادم و از
احوال او سوال کردم گفت من زنی ام از فلان قوم و این ظالم مرا اسیر کرده و [illegible] آورده و بظلم و ستم مرا در [illegible]
خویش میداشت تا اکنون که حق تعالی از اسباب خلاص من کرده است شکر خدای کردم و من او را امید کردم تا
دفاین و ذخایر که از وی در آن صحرا بود داد و بسیار بود مال بسیار و نعمت بیشمار بی مضایقت [illegible]
دستی در دست من در آمد و آن عورت را به اهل او رسانیدم و با آن اموال بوطن خویش [illegible] کردم و از جمله
اغنیا شدم **فصل** این حکایت سلوت دل ستمدیدگان [illegible] و [illegible] دل [illegible] شود و همه [illegible]
کرده [illegible] و وثوق اصحاب [illegible] آن لحظه که محنت بغایت کشد و شدت بنهایت انجامد
مینماید و این ابیات [illegible] **نظم** دریای مروت فضل خدای [illegible] اگر چه باشی در دست دشمنان مقهور
ثبات شود بر یک نسق [illegible] از رنگ ۞ اثر تبدل حالت [illegible] شهور ۞ نه هیچ اسیر بود در کف [illegible] دایم
نه هیچ پادشهی را بود همیشه سرور ۞ بپای حادثه هم گوشه شود ناگه ۞ و گر چه دست شرف [illegible] جای بر دستور ۞
نگاه محنت باید شد از فرح نومید ۞ نگاه دولت باید [illegible] از فرح مغرور **حکایت هفتم** غلامی از غلامان [illegible] یکی از
حکایت کند و گوید که من [illegible] با [illegible] از [illegible] بسبب [illegible] گرامی الی از

بصره

بصره آمدم و قریب پانصد هزار دینار زر [illegible] از وجوه آن حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که با خود مراجعت کنم
و آن مال بخداوند رسانم و در آن وقت که کشتی طلب میکردم که در کشتی نشینم کشتی‌ها [illegible] کشتی
همین لحظه با خود ببریم در راه [illegible] استقصا کرده و مسافت [illegible] تمام بکنار آورده [illegible] که من [illegible]
من در کشتی نشستم و دستاری که زر در آن بود [illegible] خوشتری [illegible] و خوبترین [illegible] آوازی
که چون ملاح آواز او شنید تحسین کرد و [illegible] گفت چون [illegible] آواز ملاح شنیده [illegible] دراز [illegible] التماس کرد که او را در کشتی
نشانند و چون در کشتی نشست [illegible] قرآن خواندن گرفت چنانکه [illegible] بود که از لطف آواز و حسن نغمه او بیهوش شوم
و چون بنزدیک [illegible] رسیدیم و قطع قرائت کرد و [illegible] که از کشتی بیرون رود من از [illegible] استماع قرائت
فارغ شدم و با خویشتن آمدم نگاه کردم آن کیسه که زر در آن بود ندیدم اضطراب در نهاد من پدید آمد و فریاد و مشغله
آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود و از موجب آن بپرسید گفتم ای فلان دستاری که پانصد هزار درم طلا و نقره
در وی بود و در پیش من نهاده بود اکنون نیست ملاح چون این سخن بشنید [illegible] آغاز نهاد و [illegible] سوال [illegible]
بر سر و روی خویشتن زدن گرفت و گفت ای فلان در حق من سعی مکن و چنین تهمتی بمن حواله مکن که من درویشم و
اصحاب عیال و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع تهمتها ندارم و [illegible] من با تو درین کشتی بوده‌ام از [illegible] بیرون
نرفته ام و در حال برهنه شد و جامه بکند و گفت میدانی که در کشتی موضعی نیست که چیزی در آن پنهان توان کرد
اگر گمان آن داری بتفتیش واجبی بکن [illegible] سوال خضوع و خشوع آغاز نهاد و [illegible] برهنه شدند و من جامه‌های
ایشان و تمامت [illegible] کشتی و موضعی که اخفای چیزی در آن ممکن باشد بطلبیدم و چون اثر از کیسه زر نیافتم و
[illegible] آن جماعت [illegible] ایشان وجهی نداشت که برائت ساحت [illegible] ظاهر میشود گفتم بلیتی که در ازل
بر من تقدیر کرده اند و محنتی که تا ابد از آن خلاص ممکن نخواهد بود [illegible] عزیمت بر فرار مصمم کردم و از
خداوند [illegible] نمودم [illegible] بر حالتی که صفت نتوان کرد از اندوه و ملال [illegible]
[illegible] آوردم و [illegible] مراجعت کردم [illegible] که [illegible] و [illegible] از آن

بشهر دور رفت که کسی مرا آنجا نشناسد بردم و چون شرح از شارع بصره از کشتی بیرون آمدم بر فوات مال و جاه

و فراق اهل و ولد گریه کنان و نوحه زنان و اثر اندوه در سیمای من ظاهر شده و امارات مصیبت بر احوال من

پیدا آمد شخصی مرا بدان صفت دید و از موجب اندوه پرسید من حال چنانکه بود تقریر کردم گفت هیچ اندوه مخور و غمگین

مباش که من مال تو بتو رسانم من بدو گفتم که این سخن بطنز میگوید و افسوس کنان گفت که از سر صدق و اخلاص میگویم پس

گفت برو در بازار و صابونی نان و شیر چندانکه حاضر شود ترتیب کن و بر زندان ببر و بر زندانبان بگو

تا ترا بمردی رساند که نام او ابوبکر بن نقاش است چون او را ببینی بروی سلام کن با ادب و تواضع و هیچ سخن مگو

تا آنکه طعام پیش او بنهی چون او بخوردن مشغول شود بعد از فراغ از طعام دست بشوید او ترا خواهد پرسید

که چه حاجت داری تو صورت حال با او تقریر کن و بعد از آن آنچه او فرماید بران جمله رو تا مال تو بتو رسد من آنچه

آن مرد فرمود بجای آوردم چون بر زندان رسیدم مردی را دیدم بندهای گران بر پای وی نهاده آنچه با خود داشتم

در پیش او نهادم و او رفقا و یاران را بخواند و بخوردن مشغول شد چون فارغ گردید مرا پرسید که چه حاجت داری من

صورت حادثه و کیفیت واقعه چنانکه بود بروی عرضه داشتم گفت همین ساعت خواهم که چون ما بیعی از رخت

بلال روی و بی توقف تا آخر تمامی وجوه جلالان در بندر بصره در روی آنگاه که در پی چینی قرار گرده آن در آن

کنی و در روی بی آنکه کسی را آواز دهی بنشست ایستادن بر در سرای یکبارگی آی و چون در روی بلیز دراز بینی در آن

دو در بینی آنکه یکی بر جانب راست و دیگری بر جانب چپ هر آن در که بجانب راست باشد در روی گجی کرای

و در خانه گشاده و آن خانه را چون سمو شوی اوتاد آن بنشسته چینی بر آورده بیرون ای گشته در آن خانه رو

و جامه از تن بیرون کن و بران هیچ مکن و ابزار میان بند و رو ابرو بکش فراگیر رعیت نمی فوتی بیابند و همچنین کنند

که تو گردی تا آنگاه که تمام شود تو در آب شنی میبینکرد هر حرکت و فعل که از ایشان صادر شود تو نیز مثل ایشان میکن چون

طعام خورند با ایشان موافقت میکن و چون شراب آرند مخالفت ممای و ندهی چند سبک در کشی بعد از آن قدحی

کن و دیگر شادی بروی خاطر ابوبکر نقاش چون ایشان نام من شنوند بجنبند و شادی کنند و بپرسند که بر سر کسی

او خان است بگوار آن و شمار اسلام رسانیده است و گفته که این من و حق محبت من که آن دستاری که در بر

نهر آمد از کشتی بر گرفته بخواهر زاده من دهد چون این سخن شنوند دستار به همان زنان نمود داشته

من آنجا فرمود بود ترتیب کلی آوردم و چون بدان جماعت رسیدم موضعی که گفته بود و از زبان او پیغام

رسانیدم در حال آن دستار بهمان سند که من بسته بودم بمن بازدادند و چون بخانه خویش رسیدم و مقصودم

حاصل شد گفتم ای جوانمردان این شخص که فرمود تقاضای حق خالم بود مرا لکامه حاجتی دیگر است که در آن

باب نیز فتوت را مرعی دارید و مقصد مرا بانجاح مقرون میابید گروانیده گفتند بمعاونت هر التماس که

میدارند گفتم با من تقریر کنید که آن دستار چگونه از پیش من بر گرفتید که من هنوز ملتفت و لحظه تعقل کرده

اشتغال نمودند من با ابوبکر نقاش ایشان را سوگند دادم یکی از آن زمره گفت مرا شناسی در روزی یکسال کردم

آن مرد بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند هم روی دیگر اشاره کرد و نگاه کردم آن ملاح بود از ایشان کیفیت احوال

پرسیدم ملاح گفت ما در روز بعد از نماز دیگر کشتی گردشی میکردیم و آن شخص که خود را نابینا ساخته بود در آن

موضع که زیر جشانم و چون شخصی را بینیم که بنها باشد و مادی چیزی نفیس بود او در کشتی نشانم و او بر روی

سعی کردم تا رغبت مانده بکشتی در آید و چون بان مرد قرآن خوان رسم داد او خود التماس کند که در آن

کشتی آرم اجابت کنم و بر سخن او انکار ننمایم آن مرد که در کشتی باشد گان نزد که میان ما اتفاق است اگر آن کس

درخواست کند قبها و الا سخنهای چرب آن کس را بدان دارم که او در کشتی در آید و چون در کشتی نشست آواز خوش

و الحان دلکش قرآن خواندن گیرد چنانکه آن شخص مشغول قرآن خواندن او شود چنانکه تو شدی و چون بجای موضع رسیم

مردی سر تنه رسیده نا باشد در میان قوطه می نهی بر روی بکنار کشتی آید چنانکه هر که بیند بیندارد که قطره

نهی بر آب میکرد و کمال نزد که مردی در زیر آب تواند بود و آن مرد ناگاه آن مال را در ربوده و بدان مرد

رساند که در زیر قوطه باشد و کشتی در حال از و بگذرد و مرد دیگر رشته داده و چون خداوند مال از عجب آن حال

فریاد ما از روی تضرع و زاری از آن حال و برهنه شدن بهمان شود که دیدی پیش گرفتم چون صاحب واقعه از ما آن

حال مشاهده کنند ما را متهم گردانند و از یک بکر مشرق شویم و روز دیگر وجهی که برده‌ایم قسمت کنیم و امروز زر در قسمت
بود چون رسالت پاسبانی به تو نسبت کردیم چون این حکایت بشنیدم دعا کردم و شکر بگزاردم و مال خود گرفتم
و متقضی المرام بوطن خود رفتم **فصل** درین حکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در جمیع حال از غدر غداران
و مکر مکاران و تدویر حیله‌گران و تلبیس محتالان محترز و محتاط باشد و تا عیار اخلاص کسی را بر محک امتحان نزند
بر او محل اعتماد نسازد و از خداع و نفاق او ایمن نباشد **نظم** همنشینان روزگار همه ، مکر و زرق و فریب و دزدی
همه بند همچو حلقه زره ، زان زهر چو گوش سکر زنند ، رنگ تازینه همچو قلم ، دل لبان دوات خون فریفته ، همچو حلقه
میان تهی لیکن ، دست دهم ز ده چو برگ زنند ، ظاهر نزارگان ذات ازان ، باطن سینه همچو تقصیر زنند ، راست ...
چون مسطر ، پیشتر گذشتی ... ، معرفت ارزان ... ، که چو شوی قربی سکر زنند ، با تو خون ...
در عقد بهم ، ظاهرا گرچو شکر نمند **حکایت هشتم** در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی بغره ایام کامرانی
متهم کار دزدان و تجسس احوال طراران کردی هر کجا سرقه کردندی بیادی در میان نهادندی و با خر عمر از حرفت
توبه کرد و به بزازی مشغول شد شبی از شبها طراری قصد دکان او کرد و هم در اول شب خود را بر ...
ادبر آورد و شمعی خورد و مفاتیح که از برای گشادن در دکان معد گردانیده بود در آستین نهاده به بازار بزازان در آمد
و پاسبانی را که بحراست آن بازار منصوب بود آواز داد و در زیر شمع باد داد و گفت که از فرزند که مرا امروز در
دکان مهمی است و خود برفت و در دکان بگشاد و چون پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان ... بود
شمع از وی فرا گرفت چنانکه نظر پاسبان بر روی او نیفتاد و چون دید که پاسبان از دور مراقب ... نیست
دو فرجاب که در دکان مهیا شده پیش نهاد و بمطالعه آن مشغول شد تا پاسبان گمان چنان افتد که او حساب
میکند چون شب بآخر رسید پاسبان را آواز داد و گفت ... تا محبت من او زده تا بعضی ازین قماشها بر آرد
در فراغت هم داد و گفت امشب رخت من دیری فردا در اخراجات خویش صرف نمای چون حمال بیامد جامهای
از جامهای قیمتی برهم نهاد و حمال را فرمود تا برگرفت و دکان را قفل بر نهاد و با حمال برفت چون بامداد صاحب دکان

بیامد

بیامد پاسبان چون او را دید دعا و ثنا گفت و شکرها کرد و گفت امروز فرزندان من بران انعام که دوش فرموده بودی
دعا و ثنای بسیار گفتند ای برمال تو برکت کناد و چراغ تو فروزان باد ... بر ... حال
چون مرد عاقل بود پاسبان را هیچ نگفت و در دکان بگشاد اکثر متاع قیمتی و با معتبر از کالای خود ندید بغرابت حالی
پی برد که حال چیست امارت آن بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب ننمود و بحلم و وقار و سکون پاسبان را آواز
داد و پرسید که دوش این جامها را که بخانه برده‌ام با من که برگرفت پاسبان گفت تو مرا فرمودی که حمال
بیار تا قماش را بخانه برد من حمال بیاوردم گفت آری من فرمودم اما خواب آلود بودم و شب تاریک ...
که کدام حمال بود برده و او را پیش من آر که بعضی بحجت ... بوده‌ام و افسانه نزد اوست گفت تا ... صبح
پاسبان آن حمال را حاضر گردانید و بزاز در دکان قفل کرد و حمال را فرا پیش گرفت و چون از بازار
بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من این جامها بکجا بردی که من آن لحظه مست بودم و ندیده‌ام که بکجا
برده‌ام و فراموشم شده گفت بفلان مشرع از شط دجله ملاحی خواستی از من پس آن ملاح را حاضر کردم
و بتو گذاشتم و باز گشتم بزاز گفت مرا بدان مشرع بر و ملاح را بمن نمای حمال برفت و ملاح را بدو نمود بملاح
در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن بقچهای جامه از کشتی بر آمد بدام مشرع رفت
او بجای نشان داد فرمود که آن حمال را که بحجت من حاضر کن حمال را حاضر کرد حمال را اقرار که ... داد و گفت مرا
بدان موضع بر که برادر مرا با ... بامروز ... بردی او را بعوض برد ... در شط ... کنار صحرا و گفت ...
الحجه با خود داشت در ... غرفه با نهاد بزاز قفل را حیلت کرد تا بگشاد و حمال را فرمود تا توقف کرد
و او در خانه رفت بقچه را ... همه بر آن نشان که بسته بود آنجا نهاده و گلیمی که در آن خانه بر ریسمان
افکنده گلیم برگرفت و بقچه را در آن بپیچید و حمال را گفت تا برداشت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا آمده بود
و چون از غرفه بیرون آمد دزد را با وی در راه ملاقات افتاد و چون حال چنان دید بیکبار ... شد و هیچ سخن
نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسید و از حمال ... چون ... تا ... مال را

درکشتی که از دارد با او معاوضت کرد چون شنیده بار در آن کشتی نهادند کلیم بر گرفت و بر دوش افکند و گفت
ای برادر ترا بخدا سپردم و هر یک از ما بجای خویش رسیدیم در دو بر فت و کلیم خود ببرد و بر اما گ حج و
لکم و کاسبت هر کانی آورد **فصل** درین حکایت انچه اعتبار را می شاید آنست که عاقل چون بانی
نوع حادثه مبتلا شود و بمثل این واقعه گرفتار گردد باید که الصبر عند الصدمة الاولی کار بندد و چون
مصیبتی اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند و بوقار و سکون و حلم و تأنی دران تفکر نماید و برای عقده گشایی
و تدبیر معجزهای مبارک آن زبان و ولای آن نقصان کاری آورد چنانکه آن را زاد گردد و مقصود در رسید
نظم در حوادث صبور باید بود ⁂ اصطرلاب چرخ هزار دسود ⁂ زنگ را جز بدل بر غم ⁂ هیچ صیقل
بار خود نزدود ⁂ جز بآب خرد نگردد پاک ⁂ جامه کز نوش حادثه آلود ⁂ دفع ترکان تحت را ⁂ بهتر از زرکی
راست بنود خود ⁂ در پناه خرد بکشتی برای ⁂ از همه ورطها توان آسود **حکایت هم** شاعری که معروف
بود بغلام آل عرب از استاد خویش گفت من در پی می گشتم از دیهای نواحی شام و دران ده آسیا
نبود و بچند فرسنگ از آن ده آسیایی بود و اهل ده در آن آسیا غلهای خود را خورد میکردند و از نواحی
دیگر ترا بخانی می آوردند و بسبب ازدحام مردم چند روز در منتظر بایستی بود تا نوبت می رسید من مکتوب
چند جو از غله ملکی بر پشت بآسیا بردم و چند روزه قوت از نان و گوشت بجهت خود تربیت دادم که اگر چند
روزی آنجا بمانم تکلفات باشد که ایام زمستان بود و آن ده متعذر مشوش و لی اشتهار بسیار حصول نوبت با مکلی و
چون بآسیا رسیدم و بار از ستوری که بهمتان آن معد بود نهادم و در بیرون آسیا موضعی مشره بود
رجاده بنشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت بخورم از جمله راه گذریان ناگاه مردی بر من بگذشت تا قد
مستوی و جثه قوی من او را بنان خوردن چنانکه رسم باشد دعوت کردم و او بی تردد و توقف و بی
تکلف و تواضع بیامد و نشست و بخوردن مشغول شد و تمامت انچه دران سفره بود و بجهت توشه ده پانزده روز
مرتب کرده بودم بیک ساعت همه را بخورد چنانکه هیچ باقی نماند و من از آن تکلف پشیمان شدم و متحیر گشتم که

بی قوت درین مدت انجا چگونه بمانم بضرورت از کی سازم آمد و در روی من نگاه کرد و اثر آن بر روی خاطر بود
در بشره من هیچ از تغیر اثر معلوم کرد پرسید که سبب مقام تو درین موضع چیست من کیفیت حادثه با او تقریر
کردم او همچون شیر نجیبی از جای بجست و از ازدحام مردمان اندیشه نبود و گوالی طاحونه در رقص و مرد بار از راه
یکسو کرد و پای بر زیر سنگ آسیا نهاد چنانکه از قوت پای او از گردش باز ماند و گفت کیست که با من
معاونت کند و پای من از زیر سنگ بر گیرد و از آن میان مردی خیلت جسم و هیبت صورت او دلالت
بر تجربت و قوت میکرد پیش آمد و خواست که او را از انجا دور کند آن مرد او را بر زمین زد و بشکوه
افکند میان سان که چوکان گوی را و گفت غله من را در دو نوبت دیگر بیاورد و الا سنگ آسیا بشکنم و اعضای جمع که بیاید
درین باب منازعت کنند آرد کنم همگنان او را بتهدید و وعید منازعت گذاشته و او را انچه مراد او بود مسلم
داشته و غلهای مرا در دو نوبت بکشید و هم آرد در معمورتی که بعد از ده روز در حساب نبود حاصل شد چون
آرد در جوال کردم گفت بر خیز تا بر دیم گفتم کجا گفت بمنزل تو گفتم راه مخوف و نا ایمن نباشند رفیقی مصلحت بود
گفت بر خیز و اندیشه مکن چون من قوت و جلادت او مشاهده کرده بودم بار بر در از گوش نهادم و بکار رفتیم
و در راه هیچ کردهی بمن نرسید چون بمنزل رسیدیم برادران و خویشان تعجب نمودند از رجعت من چه من
که در حساب نداشتند و بعد از ده پانزده روز از آمدن من متوقع بودند و از من سبب آن سؤال کردند و من
چنانکه بود تقریر کردم و آن مرد را آن روز ضیافت کردیم و کاوی بکشتیم و چندان طعام که بیست مرد سیر توانستند
خورد تنها بخورد او پرسیدیم که با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجه معاش و ترتیب غذای تو
از کی باشد گفت من مردی ام از فلان ناحیه و مرا برادری بود از من بجاهتر و بقوت تر او صناعت کاروانها
و شهرها بزدی کار روانها از لصوص و قطاع الطریق اگر چه دو دیت قصه کردندی یا شهرها پیش از کاروان منع
میکردیم و از صوت و هیبت ما منهزم گشتندی مرا شاد باشت و برادرم را حماد نام بود و هیبت و دلیری
و مردانگی وی او از ما در جهان منتشر گشت که چون کشتندی که قافله شد و عادت بکلی منسوخ باشتی شدن

و مدتهای مدید چون اینی روزگار میگذرانیدیم و تجار و ابنای سبیل در حمایت ما امن میبودند و بسلامت
ما ایمن میرسیدند تا یکنوبت برسم خویش به بدرقهٔ قافله بیرون رفتیم چون میان بیابان رسیدیم از دور
سیاهی دیدیم تعجب نمودیم که کسی دستان کاروانی که ما در آن باشیم جرات تواند نمود چون نیک تأمل کردیم
بود بغایت مهیب سیاه بر اشتری نشسته چون بکاروان آمیخته شد گفت این کاروان شما دو خادم است که شده
اثری از اشتر پیاده شد و از ما مبارزت خواست ما هر دو بر وی حمله کردیم او حملهٔ ما را رد کرد و آن وقت
خبر داشتیم که ضربت از دستی بر پای برادرم زد چنانکه بر کون بیفتاد و هر دو دست مرا چنان بگرفت
که گویی در پنجه باز و قوت و حرکت من از نهایت اسا قط شد و مرا محکم ببست و برادرم را نیز همچنین و هر دو را
در یک ریسمان او بخت بر مثال اسیری بر اشتر انداخت و هرچه در قافله بود از زر و سیم و حلی بر آن اشتر
نهاد و قدری از توشه و خود بر آن نشست و براه و براه روی در بیابان نهاد و آن روز و آن شب و بعضی
از روز دیگر هم براند تا آنگاه که بکوهی رسید سهناک در روی چشمهای تنگ و غارهای مهیب و چون بعضی
از آن مغارات نزدیک شد ما را اول فرود آورد و ما را همچنان بسته بیکطرف افکند و بغاری رفت که سنگی از
کرمی کشاد بیستی تا در آنجا نهاده بر در غار نهاده سنگ را بآسانی از در غار برگرفت و دختری در غایت
صباحت و ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو بنشستند و از آن زاد که از قافله آورده بود خوردند و چون
از اکل فارغ شدند دختر را فرمود تا در غار رود و او برادرم را همچنان کوسفند را باز برید و پوست باز کرد و
آنرا بخورد چنانکه بجز از استخوان چیزی دیگر نماند من بر آن صفت افتاده و چشم باز کرده چنان حال
مشاهده میکردم چون از خوردن برادرم فارغ شد آن دختر را از غار بیرون آورد و در آن غار شراب نهاده بود
بیاورد و با دختر شراب خوردن مشغول شد در اثنای شراب برخواست مرا در آن غار افکند و دست
پایم بگشاد و سنگ بزرگ بر در آن غار نهاد و من از حیات نومید گشتم و دل بر مرگ نهادم و دانستم
که مرا برای قوت فردا ذخیره کرده است و رنه مانا خود آن روز علفش آنست چون بو نیمه رسید آواز

آن

آن زن شنیدم که مرا میخواند جواب باز دادم گفت این ملعون مست شده و خفته و فردا ترا چون گوسفند
سر خواهد برید اگر در ذات تو هیچ توانی باقی مانده است جهد کن تا این سنگ را از در این غار باز اندازی و او
چون از خواب خوش [illegible] بجرات برآ و از وی [illegible] دفع کنی و باشد که کار فیروزی از دست تو برآید مرا او خود ازین
در ظلمات هلاک و اسیری برهانی من گفتم تو چگونه بدست این ظالم چون افتادی گفت من زنی ام از فلان موضع
در کاروانی بودم این ناجوانمرد آن کاروان را بکشت و مرا از آن کاروان بیاورد و مدتهاست تا مرا اینجا پدید
از وی کشتن و خوردن آدمیان مشاهده میکنم و هرگاه که آدمی خورد [illegible] و آن مرد را
و بکشد و بخورد و گویی قوت او در قوت من در می آید چون این سخن شنیدم با حق تعالی باخلاص مناجات کردم
و به در غار آمدم و خواستم که این سنگ را بجنبانم نتوانستم بفرمان حق تعالی در زیر آن سنگ سنگریزهای خرد بود چنانکه
چنانکه آن سنگ بر آن [illegible] مانده و سنگ متمکن نشده و بر زمین مرکب نگشته من جهد کردم تا آن سنگ را [illegible]
بجنبانیدم فرجه چنانکه بدشواری از او بیرون توانستم آمد ظاهر شد از آن شکاف بیرون آمدم و تیغ آن
ملعون برگرفتم و بهر دو دست در بالای سر آوردم و بهر دو دست بر پای او زدم چنانکه یکپا [illegible] افتاد
و دیگر پایش بشکسته شد از الم آن زخم بیدار شد و خواست که برجهد نتوانست من زخمی دیگر بر تواتر
و تواتر براندم تا هلاک شد خدایرا شکر کردم و هر مال که در آن غارها بود از زر و نقره و جامهای قیمتی
برگرفتم و زن را بجایگاه او رسانیدم و آن مال را سرمایه ساختم و ضیاع و اسباب خریدم و عهد و نذر کردم که
دیگر حصر کاروان نباشم و وجه معاش من از ارتفاع آن اسبابست که مدد حال خودم **فصل**
درین حکایت محل اعتبار آنست که مرد باید که هرچند با قوت و شوکت و تحالف باشد تکیه بر حول و قوت
خویش نکند و به دلیری و مردانگی خود مغرور نگردد و یقین داند که هیچ مخلوق از صفات کمال و نعوت جلال جز
ذو الجلال را بدان درجه نشود که معاینه مجال نباشد و صورت حال شد او دو عاد و آن مرد آدمی خوار در بعضی
نموداری معتبر است **نظم** ای شده مغرور حول و قوت مردی خویش ‹› چند سازی تکیه بر سر پنجهٔ بازوی خویش

عجز باشد که رعنائی قوت خویش از آنها ضعف باشد که رنجی از فضای ایزدی خویش **حکایت دهم**
ابو علی کرد که از جملهٔ شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت کرد که در ایام نوروز من و هفتاد مرد
از یاران من قصد قافله‌ای کردیم که از خراسان می‌آمد و بجهت اخذ ایشان کمین ساختیم و جاسوسی از آن
ما ما را اعلام کرده بود که در میان قافله مردیست از ماوراء النهر شهری که آن را شماس خوانند با او ده دار و ده شتر
از جامه‌های قیمتی و کنیزکی لعبت صاحب جمال بار زرینه بسیار و جواهر پر روی در عماری دارد ما متربص و حریص
بودیم تا قطار اکبر با عماری و تمامت بار از قافله جدا کردیم و از راه یکسو بردیم و در میان دره‌ها و کوه‌ها
آوردیم و آن مرد با آن کنیزک در عماری خفته چون بادران کوه‌ها فرود آمدیم و او را از عماری بیرون آوردیم و قافله
از ما دور افتاده دیگر روز خواستیم که از آنجا رحلت کنیم در جمله مالهای او اسبی بود که به دست دام می‌آوردیم
اکنون تفریح و زاری بنیاد نهاد و گفت ای جوانمردان شما را تمامت این مالها حلال و گوارنده باد و از جانب
من از روی دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و منازعت نیست و نخواهد بود با شما اما من مردی‌ام
که بر عزت مشاعر عظام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت نمودم و از خانه رحلت کردم و سفری دور و دراز
پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی است و غایت غربت خود را مستوجب لحظ و مستحق عذاب [illegible] تعالی
نگردانیده و مراد این چیز که باعث خیر دانم مانع بسته تحفه‌ای [illegible] می‌گویم که نزدیک عقلا از آن اعتباری نبوده اما
میدانید که از این بیابان جو خواری برکی جان بکنار نخواهم و قیمت این اسب در جنب این غنایم که بشما رسیده
بس محقر است و در حق شما وزنی چندان ندارد و اگر این اسب بمن عنایت کنید و مسامحت فرمایید من زنده
بمقصد توانم رسید و شما را نام نیکو تا قیامت باقی ماند و اجر آن مال من داده بر شما حلال باد و درین باب که التماس
کرد با هم مشورت کردیم پیری کار دیده بتجربه یافته در میان ایشان بود گفت اینکه او درخواست میکند صواب باشد
او را باید بست و اینجا باید گذاشت اگر در علم خدا حیات او باقیست کسی را بر سر او رسانند و او را از بند برهانند
و اگر انفاس معدود او منقضی شده باشد و اجل محتوم رسیده در آن بند هلاک شود و من نیز از آن جمله بودم که همین مصلحت

میدیدم و بیشتر از یاران ما گفتند بهای این اسب چه باشد که مرد حاجی را بسبب این محقر از خود نومید گردانیم
و خون او بگردن خود بگیریم القصه بر دادن مرکب با او مسامحت کردیم و دست بگشادیم و بیرون از
پیراهنی بر تن او که بپوشیم و اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوانمردان لطف فرمودید و بر من منت
نهادید اما این سخت و کمال منت آنست که طریقی اندیشید که من بسلامت با منزل رسم الحال میترسم
از شما که اندکی دور شوم دیگری بمن رسد و اسب از من باز گیرد و همان پیاده مانم و هلاک شوم همان باشد
که شما احسان نکرده باشید کمان من و جعبه من بمن دهید تا اگر کسی قصد من کند او را از خویشتن و اسپ که
شما احسان کرده‌اید دور دارم من گفتم عادت نیست سلاح بکسی بگذاشتن و حیف گرفتم باز دادن
بعضی گفتند کمانی که قیمت آن دو درم باشد چه گنجایش دارد با خود میگوییم چه کمان توان برد و از وی چه
حساب بر توان گرفت آخر الامر کمان و جعبه تیر با او دادیم و او شکرگویان و دعاکنان از نزدیک ما بگذشت
و گفت ای جوانمردان با من نیکوئی کردید و بر من منت نهادید و مکافات احسان چو با جان جابر نباشد
اکنون در عوض آن لطف که با من فرمودید شما را نصیحتی کنم و آن نصیحت آنست که هرچه از آن من است
تمامت بمن باز دهید و بسلامت بر خویش گیرید تا جانهای شما بخشیده و جان بر من منت نهادید می‌بخشیدند
و جان بر تمامت نشیم این سخن سکوت و از غیض و غضب در چشمهاش اثر ظاهر شده همچون آتش حرکت
بر لب آورد ما را از این سخن خنده آمد و بر وی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن آغاز کرد و گفت ای
محالت هش گرفتم و میخواهم که قول خود را خلاف کنم و آلی از من بجان شما نرسد فنا که من و مال من سلامت
بمانیم و جان شما سلامت بماند ما از آن سخن در خشم شدیم و یکبار بروی حمله کردیم او مقدار یک تیر پرتاب
از پیش ما دور شد و یک تیر از جعبه بیرون آورد و بینداخت و بهر تیری یکی از ما را هلاک کرد و هیچ دیگری نزد
و گفت بودادی از دست [illegible] تمامت از پای درآید بر خویشتن که بر ما هم بران سه نفر [illegible] بودیم
تا آنکه که پیش طریق می‌برد از ما بیگانه و هنوز با او چند تیر دیگر بود با یکدیگر گفتیم ترا و حفظ سکینه و بهتر

که با دست بعضی از ما هلاک خواهد کرد اولا آنست که مال او را با او گذاریم و از میان لشکر آن و غاری بیرون بریم
او اسب در میان لشکر آن راند و یکی از آن سنگهای بسته بکشد و حیله ترا از کار بیرون آورده و بنا نمود چون آزاد بیم
علم از وی و مال وی بکلی منقطع گردانیدیم و روی براه آوردیم تا پی کار خویش رویم او بر عقب ما بیامد و گفت
چند نوبت سخنان بر شما عرضه داشتم با تبلات مراجعت کنید اجابت نکردید اکنون که کار بدین مقام رسید
فایده نکند هر که از شما پیاده شود و در پای یک غضبش نهند از دم وار نثر ما نیست هلاک این است و چون رنج
راست برده و هر که چون فرزین کج روی آغاز کند و از اسب پیاده نگردد درین مغضوبه که تیغ او شاه بجز این
مرا با او دست خون نباشد دیگر بار لعب آغاز نهادیم و تند بازی خود را در غزای هلاک افکندیم تا چند کس دیگر
از ما بیفکند پس باقی با اضطرار و عجز پیاده شدیم و او چهار پایان ما را جمع کرده و براند و بار دیگر مراجعت نموده گفت
هر که سلاح بیندازد از من بگمان ایمنست و هر که نگاه دارد هلاک خویش را اختیار کرده باشد همه یکبار سلاح که
او سلاح چهار گرفت والله غبار برانده و ما را اگوش در همان این و سلامت بر دید اسبهای خویش را از تیب
یامی نهاده بودیم بخواندیم هر اسب که آهنگ گرکش بجانب ما میکرد که تیر دیگ با او یک چوبه بر کش بر زمین
می افکند تا عاقبت هر رمانی زرگ اسب و سلاح کردیم او برفت و جمله اسب و سلاح و مال ببرد **فصل**
درین حکایت فایده آنست که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و در مردی که او را تجربه نکرده باشی و در مقامات
مردی و مواقف مردانگی بسیار نموده در چشم حقارت نباید نگریست که دیریست که گفته اند **نظم**

در مرد غلط مکن چو تنها بینی ∴ پشت سپه گران سواری دارد ∴ در کس مکن بچشم حقارت نگاه از آنکه ∴
اندر نقاب صورت و معنی مستر است ∴ در صفهای جو گن چوبین و آهنین ∴ بسیار عجوبهای لالی و گوهر است
در زیر خاک تیره بسی گنج مخفی است ∴ در هر بیابانی که اکنه بسی تیره و ورست ∴ سنگ سیاه معدن لعل نمی است ∴ جرم هلال آتش
اینکه ورد است ∴ گرویکی است ناشکی عیب از آنکه ∴ در پوستش گنه او مشک اذفر است ∴ فرابه گرچه است خشن
نیش خوف نیز کیش ∴ پنهان در او یکی گهر روح پرور است ∴ آثار ملک موجب سلطانیست ∴ حبشی اگر چه در رد و

صدرش

صدرش بود که گوهری گر تر یک شد ∴ گفتی قبه که گوهری از صد قرون ابر است ∴ مردی که پایدار بود وقت کار زار
در بیشه شیر وحدت آزاد ∴ هر جا که روی آرد بشها مظفر است ∴ وحدت کمال ذات کند مقتدا از آنک
این وصف بر جلالت ایزد مقرر است **باب دوازدهم و این باب مشتمل بر یازده حکایت**
در حال زمره که بخوف و استتار مبتلا شده اند از خوف و استتار بامن مبدل گشت **حکایت اول**
محمد بن زکریا الغلابی گوید روزی مغنیان پیش هرون الرشید این شعر را بر طریق غنا در صوتی خوبتر و
لحنی دلکش تر ادا میکردند **نظم** ایا جود هرگز که من بوی جزای بشنوم ∴ با پیش از خزان می جم رسیمی مرا
ای گزنبانی آن زیبی دل با شما دارم حسینی ∴ هر چند آن نخلی حزین کم دید عزی از شما ∴ ایام هجران در شد مرکب
زرد عش پیر شد ∴ در سایه آن گزنبان قیلوله راحت ∴ جا خواهم که سوی آن جنان با هم بسکنی عنان
لکن اوامی پس گران زانی بار میداد و ترا هرون الرشید را این شعر خوش آمد و تحسین کرد و پرسید که
این درر و نظام این غرر کیست گفتند یحیی بن الخطاب الیمانی فرمود که تفحص احوال او کردند آباد
له معمور و منصور گفتند زنده است اما زمین کالای که ترک را دادن خوشی است بیطرح کنند و عیان لکنند را
درشت و حضر فرود هی از فرهنگ ایام بی نام و ننگ او را خیدان سنگ طیب در راه افکنده گفت
بانضه و ننگ او از سه فلت و او گرامی دوام در چشم لشکران سبک سنگ نموده است و از تمامه که طی
اوست تا البحر ذری گرفته است و در ری متوطن شده در بدترین حالی و بحثی از معیشتی رشید خوش شنید
فرمود تا بعامل تمامه نوشتند تا وام او چند انکه هست از وجه مال بگذارد و بعامل ری مثال فرستاد
تا ده هزار دینار بوی دهد و او را بر عت هر به تمامتر تمام فرستد و بعد از چند گاه از هر دو موضع خبر باز رسید
که مثال را امتثال کرده بودند و او خوشدل و شاد کام با تجمل و نعمت تمام بوطن اصلی خود رسید **فصل**
در حکایت آنکه افتاد و خلق را ایشان نگر میتیک رسید در حق یحیی یمانی فرمود بی واسطه و استدعای او
و... نی کرم طبع و ارحب و اب ان اقتضا میکند که چون مکارم محل قابل و مراتب موضع نشستم

باشد و اقتدار و استظهار حاصل باشد احرار ان کرمت را فرصتی مغتنم دانند و برافدام ایران احسان مبادرت و مبادرت نماید **نظم** ای انکه ترا داده خدا نعمت و دولت ∴ با شکر خداوند با نعام گذاری ∴ صد سال اگر عمر بود هم نتوانی ∴ کز لطف خدا شکر یک انعام گذاری ∴ هر صاحب سخن از دست جهان کام اگر طلب آن آدم که دارد ناکام گذاری ∴ امروز اگر خود بستانی تو به آنها ∴ چیزی که بنا کام سرانجام گذاری ∴ پرسش اهل کرم آنکه ز بخشش ∴ عمری تو اگر لایقی کام گذاری ∴ آنقدر بدار در بر مستغنی مطلق ∴ کز مفلس آزرده یکی وام گذاری

حکایه دوم در بعضی از کتب تواریخ ال عباس آورده اند که چون ابراهیم بن محمد علی بن عبد الله بن عباس بیعت خویش و خلافت ال عباس در بلاد اسلام پراکنده گردانید و کار بر مروان بن محمد که آخر خلفا بنی امیه بود و شوریده باشد و ابو مسلم از مرو خروج کرد و ان قصه معروفست و تمامت بلاد خراسان و عراق و اکثر مسلمین و اقلیم از دست بنی امیه بیرون رفت و استیلا و علو دعاء ال عباس نزدیک بود که بکوفه و البصره رسید و ابراهیم بن محمد که معروف باشد بابراهیم امام در اثنای آن احوال بجوار رحمت حق پیوست و بنی امیه چون شنا این کار از ال عباس دانسته که از ایشان بر خواسته است قصد هلاک ایشان کردند و چون هنوز کار ولایتها مضبوط نبود و بعضی که بران اعتماد توان کرد رفته بود ایشان اسعار اختیار کرده در قست بودند که آخر کار چون نشینند و ابو سلمه خلال که از جمله موالی آل عباس بود در کوفه بود مکتوبی تا از ال عباس هر که در ان وقت زنده بود همه را از برای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سرداب پنهان داشت و ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور و عیسی بن موسی از انجمله بودند و دعاه موالی و اشیاع آل عباس ابا ابو سلمه خلال آن میدادند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلب دارند تا بدیشان نماید و با او بیعت کنند و چون میان قحطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ رفت و قحطبه که از جمله شیعیان و موالیان عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره منهزم بواسط رفت و قحطبه در دجله غرق گشت و پسران قحطبه با تمامی لشکر بکوفه درآمدند و ابو سلمه را گفتند که امام بیرون آر تا بیعت کنیم ابو سلمه تعلل میکرد و مدافعت مینمود و گفت هنوز وقت [illegible] ابو العباس

فر

خبر انهزام ابن هبیره و دخول ابنای قحطبه در کوفه و استیلای ایشان پنهان میداشت و عزم آن کرده بود که بیعت از آل عباس بگرداند و خلافت به آل حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوه والسلام برد و بجا عی از اکابر اهل بیت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و اسعهای فضول این کار کرده و ایشان امتناع نموده و بروی اعتماد نکردند تا آورا الطریق ازان سرداب بیرون فرستادند بغربود با شخص اعتبار و تجسس احوال والیشان را باز نمایند غلام بیرون آمد و تمامت حالها از دخول قحطبه و هزیمت ابن هبیره و دخول در کوفه با لشکر و ظهور غلبه ایشان بران شهر معلوم کرد و باز گشت و با ایشان حکایت کرد و چون ازین احوال خبر یافتند بهمت ایشان با ابو سلمه زیاده گشت غلام را فرمودند که بیرون رود و جهد کند تا پسران قحطبه را به پیش و ایشان از حال ما اعلام کنی و بگویی تا کار بیابند و پس بیش این کار افرو گیرند و دیوار بشکانند و ما را بیرون برند ان غلام بیرون آمد و حمید بن قحطبه را بشناخت و خویشتن را باو رسانید و چون حمید او را بدید او را بزرگ شمرد و در حال پرسید که از مهتران ما چه خبر داری و ایشان کجااند غلام احوال ایشان انجا که بود حکایت کرد و پیغام ایشان برسانید در حال حمید با گروهی از لشکر بر نشست و با کاه برای ابو سلمه رفت و ابو سلمه از ین حال بیخبر و غافل ان غلام سرداب بدیشان نمود حمید و زمرهٔ لشکریان بیران سرداب در رفتند و گفت السلام علیکم و رحمة الله و برکاته ایکم ابن الحارثیه از شما بر حارثیه کدام است و این سوال از جهت آن بود که ابراهیم الامام که پیش ازین در گذر او رفت نوبت پراگنده گردان و اعیان دولت خلافت عباسیان با جماعت گفته بود که اگر آن وقت دراگه این کار تمام شود من انده باشم اما بعد از من برادر من ابن الحارثیه باشد که خلافت خلاف بشمار ساند و آن علامت این آیه است و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم الوارثین و چون پسر قحطبه گفت که ابن الحارثیه کدام است ابو العباس و ابو جعفر هر دو بر یکدیگر مبادرت مینمودند و هر یک گفت که منم حمید بن قحطبه گفت علامت آن هر دو یکیست ابو جعفر گفت من چون این علامت شنیدم و ازان خبر پیداشتم دانستم که من امام کواهم بود و ابو العباس این آیه که ... حمید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین دست مبارک السعی بیرون کن تا با تو بیعت کنیم در حال

دست او بگرفت و بیعت کرد پس تیغ برهنه کرد و روی بدان طایفه آورد که ما او را سزاوارتر بوده‌ایم از برادران و
عمان او و گفت همه بیعت کنید همه بطوع و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آدینه بیرون برد و بر منبر رفت سه درجه و خواست
که خطبه کند سخن بر وی بسته شد عم او داود بن علی یکپایه فروتر از او بر منبر بایستاد و به نیابت وی سخن گفت
و خطبه کرد و بعد از آن ابوسلمه خبر یافت که در مسجد جمع شده بودند و او را بر منبر نشانده بیامد با جماعتی تمام حمید
چون او را به پیشی برسید گفت بگذار و گفت مخالفت تا پاس [illegible] ابا سلمه مگوی که هنوز امام در کوفه حاضر نشده است
ابوسلمه گفت غرض از این دفع و تعلل آن بود که مروان بن محمد هنوز در مسند ملک و امارت نشسته و از وی
ستوه بود که او بر او نوبت و استیلای باشد گفتم اگر چشم زخم باشد مادری این جماعت در دست ایشان ضنینه
و هلاک نکردند چون بیعت ابوالعباس تمام شد و خلافت بر او مقرر گشت بعد از آن هر روز آن دولت در تزاید
بود **فصل** درین حکایت دو طایفه را محل اعتبار و موضع فایده است **اول** ملوک کامکار و خسروان نامدار
که هر چند ایشان را بسطت ملک و فسحت جاه و کثرت انصار دولت و تباعد اوطار مملکت حاصل باشد و گردن
کشان عالم طوعا و کرها سر بر آستان ایشان نهاده باید که از اوج کمال جلال از نقصان و زوال اندیشند و در وقت
نظام حال از تبدل احوال یاد آرند و از چشم زخم ادبار ایام و دنیا بعصمت مستظهر باشند که ناگاه دولت بگردد
و ستاره بیم انگیخته شود و تاج پادشاهی از سر عزت ایشان در رباید و عنان حکم از دست قدرت ایشان بیرون کشند
چنانکه بنی امیه را بود و با چندان شوکت و حشمت جماعتی را که با کمال استحقاق حرمان که از لوازم آن است
مبتلا کردند و از جمله مرادات محروم و مهجور در دست عدو محبوس و مقهور باشند بکمال مرحمت و عنایت ملک باری
تعالی که ناگاه باشد که آفتاب سعادت از برج مراد ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر سر ایشان افکند
دار رتبه [illegible] بر مراد می رسند چنانکه آل عباس را بود درین حکایت **نظم** ای خانه بیچاره [illegible]
شاهی [illegible] ۞ [illegible] بدولت ۞ فارغ ز آلتی تو و شاغل [illegible] ۞ شاهی [illegible]
آنکه بود مملکت او ۞ ملکی که بود آن را آغاز و تباهی ۞ شاهی دو گیتی [illegible] ۞

از

از گرد دهر [illegible] در هوس مملکت و ملکی ۞ از حرص و هوا در طلب هیبت و جاهی ۞ بر آرزوی معتبر جو فردون شوائی ۞
اندر طلب [illegible] پس عزبه کاهی ۞ کاهت ز دو گاه [illegible] طبع و نیت ۞ حاصل نشود زان بجز چهره کاهی ۞ بس شاه
کو با ماه ز [illegible] ۞ ناگاه شد از حکم قضا [illegible] ماهی ۞ پس [illegible] محبوس [illegible] گشته ۞ بس [illegible] حکم
جاهی آن خواه که بر وفق مراد تو نباشد ۞ چون می نزده کار بدانسان که تو خواهی ۞ مامور قضا باش [illegible]
رشد است که خود را [illegible] ۞ [illegible] ۞ دعوی [illegible] ۞ با ما
قضا بر [illegible] عالم و جاهل ۞ با حکم قدر [illegible] ۞ ای آنکه نشد صورت حکمت معقول ۞ در امر فاقات از
فرط سیاهی [illegible] مردم [illegible] انکار تو بر دعوی من کرد گواهی **حکایت سوم**
عبدالله بن قیس حکایت کرد که چون عبدالملک بن مروان از شام قصد عراق کرد و در وقتی که مصعب بن الزبیر
امیر کوفه بود از جهت برادر خویش عبدالله بن الزبیر و مصعب بمصاف عبدالملک بیرون رفت من با مصعب
بودم و از جمله خواص و مقربان او بودم و چون امارت غدر و علامات بیوفایی لشکر خود مشاهده کرد و دانست
که عبدالملک غالب خواهد آمد مرا بخواند و مالی حاضر کرد و بسیار لکمهای قیمتی در آن میان چنانکه بر میان می بست
که استظهار تمام بود بر جوانب [illegible] مرا فرمود که دولت من بپایان رسید و اینجماعت که با من اند آن
کار نصرت و موافقت [illegible] ندارند همه حال دست دشمن را خواهند بود چون از آنکه دست بر ایشان ترا
از پای در افکند بر خویشتن گیر و هر جا که خواهی برو من او را دعا کردم و ثنا گفتم و دلداری کردم بسبیل آن وقت که
از دوستان بکمال مامول بود و متوقع بجای آوردم و در مدت [illegible] قدم ورزیدم تا آنکه [illegible] را او
رسید و شهید شد من بگریختم و بکوفه رفتم و [illegible] خانه که رسیدم از خانهای کوفه [illegible] در آن خانه
رفتم و در آن خانه زنی دیدم با دو دختر در غایت حسن و جمال از آن زن زنهار خواستم و [illegible] ودیعت
نهادم او قبول کرد [illegible] در آنجا رفتم بر آن غرفه رفتم غرفه خوش [illegible] دلکش دیدم که هم [illegible]
[illegible] نظر را بر زنی بنشستم و آن عورت آنچه مرا بدان احتیاج بود از طعام و شراب و فرش

خواب و آب و منسوجات ایشان همه را مرتب گردانیده و قریب سالی در آن موضع بودم هر روز آن عورت طعام من
طعام نمودی و با مداد و بیگاه مالابد من از اکل و شرب و غیر آن می آورد و داد آرزو یا و حاجتهای من می پرسید و
هرگز از من نپرسید که تو کیستی و استفسار نام و موضع سبب جهت و احتراز و پرهیز تو از کیست و من هرگز
از نام و نسب و قبیلهٔ او نپرسیدم و هر روز آواز منادیان در مجلس احوال خویش مشتمل بر تهدید و وعید جانبی که
پنهان دارند و وعدهٔ لطف کردی که نام و نشان آن نمی شنودم و چون مدت مقام من باخیه او کشید و از گرفت
رفت که آن عورت را ای سابقهٔ معرفتی دادم خجل و منفعل گشتم و آواز منادی در طلب من منقطع شد عزم کردم که
از آن موضع نقل کنم و چون آن عورت را به قرار معهود نزد خود دیدم و حاجت و مراد و آرزوی من پرسید گفتم
که با اهل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفت امشب استعداد راه و ما یحتاج سفر معد کردانم چون شب در آمد گفت
بعدا زین فرمان تراست اگر خواهی که رحلت کنی بکن من از غرفه زیر آمدم بر در سرای دو راحله دیدم با تمامی آنچه
مسافران در سفر احتیاج داشته باشند و غلامی سیاه برای خدمت و آن زن مبلغی زر و درم بمن تسلیم نمود راحوان غلام
داد و مرا گفت هر دو راحله و آنچه بر ایشان است ملک تو اند در حفظ خدا هر جا که خواهی برو من یکی را
برنشستم و غلام دیگر را برنشست و راندیم تا آنکه بمکه رسیدیم چون بر در سرای خویش رسیدیم و در زدم پرسیدند
که کیست گفتم عبدالله بن قیس چون آواز مرا شنیدند و لوله و خروش در خانه افتاد و گفتند و بکا آواز بر آوردند و گفتند
جاعتی که بطلب تو آمده بودند بهمین لحظه بازگشته من آن شب تا سحر در خانه خود بودم سحرگاه با آن غلام برنشستم
و روی بمدینه آوردم چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود نزدیک عبدالله بن ابی جعفر بن ابی طالب رفتم
و او مایده نهاده بود و جمعی از اصحاب بر مایده نشسته و با کل مشغول بودند با ایشان موافقت کردم و چنان فرا
نمودم که مردی از اهل حجم و کس بتکلف بر ایشان عیان طعام و حلوا برآوردم و طعام را تیمار بخوانیم تا آنکه
اصحاب از اکل فارغ شدند و متفرق گشتند من و او تنها ماندیم روی بمن آورد و جعفر را من کیستی گفتم ای فرزند
گفتم آمدی پناه بحضرت تو آورده ام و در سایهٔ شفقت تو گریخته در پناه تو بشد گفت [illegible] تعجبی گفتم

دیرطفو

دیرطفو نیافتی بر تو یک حریص امام البنین است عبدالعزیز بن مروان که برادر زادهٔ عبدالملک بن مروان است
و عبدالملک ابروی شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک میداند التماس او را رد نکند کتابی باو
نویسم تا با عبدالملک در باب تو سخن گوید و گناه تو ازوی در خواهد ام موجب که فرموده بود ام البنین حرفی
نوشت و من نزدیک وی رفتم و در خفیه مکتوب عبدالله بوی رسانیدم و چون عبدالملک نزدیک ام البنین آمد
بر عادت معهود ازوی سوال کرد که التماسی که داری بگوی تا مبذول دارم گفت التماسی هست عبدالملک گفت هر حاجت
که هست مقضی است الا عفو از ابن الرقیات ام البنین دست بروی زد و سر در پیش افکند و گفت و در تمامت
من استثنا مخواهی عبدالملک گفت هر حاجت که هست بگو تا نیک روا است اکنون امان ابن الرقیات ام البنین گفت
حاجت من آنست که ابن القیس را امان دهی و ازوی عفو فرمایی که عبدالله بن جعفر من بخشوی بر گشته و التماس
کرده که عفو از ابن القیس وامان او از حضرت شما در خواهم عبدالملک گفت او را امان دادم بفرمای تا ابن
نوبت عنه بر نزدیک من آید ابن القیس گوید بر وفق اشارت او آن شب بدرگاه او حاضر شدم چون مرا
تعجب نمود و از امرا و بزرگان لشکر و معارف شام بسیار حاضر شدند تا به بیند که عبدالملک در حق من چه حکم
خواهد کرد تا آنکه تمامت حاضران ایستاده بودند و نوبت دخول بمن رسید چون مرا اجازت دادند بر وی سلام
کردم عبدالملک گفت ای اهل شام می دانید که این شخص که بدست کشته گفتند نه گفت ابن القیس است که این شعر
گفته **نظم** مرا افواب چون آیه و شام راث ؛ سرا سر کرده بغارت چنانی ؛ که ماند بهر زنجیر از براث ؛ در بیت شود
برو و فرزان ؛ اهل شام چون این سخن شنیدند گفتند یا خلیفه دستوری ده که ما اهل شام چون این فاسق گفت
ما شاسیم او را بزاد و اوای خود برسانیم گفت اکنون امانش داده ام و در سرای من آمده و بر بساط من نشسته اول آمد خود
نزدیک خویش او موقف داشتم تا همگنان بر او بکشتند و او را بر در سرای در برد مرا نادیده همگنان از لوس حاشید
که این فرزانه را من امان داده ام و رجوع از آن جایز نیست و نقض امان ممکن نه اما عطای من و حصه از
بیت [illegible] و این حکایت را بنوعی دیگر روایت کنند که حسنی گوید که عبدالله بن قیس الرقیات نزدیک

عبد الله جعفر در آمد و صورت حال وا نمود و گفت الله الله خود با او شرح داد عبد الله بفرمود تا همیان زر بیاوردند
و یکی از سوای خویش را فرمود تا بشمارد و جملت افواجات عبد الله بن قیس آن سوای بشمرد و جمع الکل بهر یک
چون سیصد دینار بشمرد و خاموش شد عبد الله بن جعفر گفت چه بود ترا که خاموش شدی او وقف الشطاح از اوّل
خوبی میت او بار دیگر بگردانی گرد تا تمامت آنچه در همیان بود بشمرد و آن شش صد دینار بود که با ابن قیس داد
چون آن عطا از وی قبول کرد از او التماس کرد تا کسی از نزد عبد الملک گوید تا او را امان دهد عبد الله بن جعفر قبول
و گفت فردا چون من نزدیک عبد الملک شام تا بیا و چون طعام او بیارند در آن وقت کسی را با تو شود در او خود را
آشنا مکن و خود از ابیات فاحش آغاز کن روز دیگر بر نشست و نزدیک عبد الملک در رفت و ابن قیس را
خود ببرد و حیق خان بنهادند ابن قیس در آمد و خوردن همواره آغاز نهاد عبد الملک از ابن جعفر پرسید که این
که با من بی ادبی نان بخورد گفت این مردیست که اگر زنده ماند دروغ‌گوی‌ترین مردمان باشد و اگر کشته شود دروغ‌ترین
مردمان بود عبد الملک گفت چگونه گفت ازین الکما دکوه **نظم** چیست عیب بنی امیه جز آنک ؛ بر دبارند چون
غضب برخواست ؛ معدن شاهانند و اصل و شرف ؛ جز درشان عرب نگردد راست ؛ اگر از وی عفو
فرمایی حلم تو او را راست گوی گرداینده باشد و اگر خطاب کنی عیب تو او را تکذیب گرداینده باشد عبد الملک
گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نیابد عبد الله گفت چون جانش بمن بخشیدی اینقدرم
ماندش با دیگری و چون [illegible] بنهادی در خواست می‌کنم که بعطا مستمر مانی ابن القیس که من خوانم
و اجازت طلبیدم که قصیده در مدح او انشا کرده‌ام بخوانم اجازت داد که بخوانم قصیده که مطلعش این بیت
آغاز کردم **بیت** از گیر با دل من آمد و طرب ؛ اشک می‌بارد از آن غم دیده ام هر روز و شب ؛ آن زن
کوفیه که تا منزل او است دور شد ؛ نه در اهل خطه و کویست نه [illegible] ؛ زمن آن اصل گرد زمیان ما و او ؛
می‌شناسد بیکسی جز بی وسیلت بایست ؛ حرمت گر نگیرد و در وی من حاصل است ؛ اگر باشد دوستی در دل
عجب ؛ ای کار رسیدم که بمدح او مکلفی کرده بودم و در مدح بعین ابیات رسیدم **نظم** آن [illegible]

پدر ؛ معدن حلم و وقار و فضل علم منتجب ؛ فرق او را تاج زیبنده است انور زر تاج ؛ تا بشیش همچنان پیش بر [illegible]
لوح او زیب است ؛ عبد الملک مرا بتاج مدح گویی چنانکه ملوک عجم را مصعب حسنی گفته است **نظم**
مصعب از ایزد شهاب دیو سوز آمد فتالک ؛ روشنی یابد ز روی او شب تاریک راه ؛ الملک او ملکی الملک و
جهانبانی بر سر ؛ نه در وی کبر و نه غرور و نه ریا ؛ عبد الملک فرمود که ملتمس ترا اجابت کردم پس اگر گفت
این انعام تمام آنگه باشد که آنچه در مدت [illegible] ازو فوت شده باشد همانی از بیت المال بدو رسانند
گفت فرمان دادم ابن القیس از خدمت بجان امن شد و توانگر گردید و از مجلس بیرون آمد **فصل**
در ین حکایات آنچه اشارت باید عفو عبد الملک بن مروانست [illegible] از گناه ابن القیس با آنکه مذنب
[illegible] غالب بود و بر قتل و هلاک او حرص تمام داشت [illegible] که بر وظفر یابد و
برانتقام او قادر گردد مع هذا چون شفیع کریم و عذرخواه عظیم بود جرم گناه او را علت شفاعت [illegible]
و [illegible] او بخشود و جرم هر چند بزرگ بود بخشید **نظم** گناه و جرم گرچه بزرگ باشد و زشت ؛ ببخش چو بگو
شفیع آورد از بزرگان ترا ؛ نه خورد باشد [illegible] شفیع بزرگ ؛ اگر تو خورده شماری بزرگ ایشان را ؛
خدای کرده شدید العذاب شد لیکن ؛ [illegible] غفور از ؛ معاملت اگر بد کشته میشد ؛
تو نیک کن [illegible] ایشان را **حکایه چهارم** عبد الله بن المجاج الثعلبی از اشراف قبیله قیس بود چون عبد الله
بن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر برادر که قتل شد عبد الله بن المجاج از حجاز بگریخت و بشام رفت و بعد از آنکه
شام که عبد الملک [illegible] بنهاده بود [illegible] خود دیگر [illegible] نزدیک عبد الملک رفت و بنان
خوردن مشغول شد و چون خوان برگرفته برخواست و این شعر آغاز کرد **بیت** چون پیوسته [illegible] در تو کریم
از آن کشته [illegible] کار رزار ؛ این شعر چون عبد الملک شنید گفت تو چه کسی [illegible] ابیات دیگر
برخواند **بیت** بر [illegible] سبزه [illegible] که گشته اند ؛ [illegible] جمع گرسنه چون کنگ کوه [illegible] ؛ گفت خدای
گرسنه دارد [illegible] ایشان تو [illegible] گفت **بیت** [illegible] که [illegible]

کردیم هیچ کس بتاراج تار و مار ؛ عبد الملک گفت مال حرام و کسب حرام چنین است ابن الحجاج گفت چو بر
بنی سعید سروری بنای قدر ؛ ادب خود در افتاد ابن الزبیر خوار ؛ آنجا که دست شد علی ارث مصطفی ؛
تا بر سر ملک جا بشد پایدار ؛ افتاد در عزوف فنا کم آن کرده ؛ وان بر سر شه بکار خود هزار بار ؛
عبد الملک گفت شکر و سپاس مر خدایرا که این موهبت ارزانی داشت و این موهبت کرامت
فرمود ابن الحجاج گفت **نظم** ور از تو بگذرم کم باشم امیدوار ؛ عبد الملک گفت بدین ره ابن الحجاج
انفعال بنده را زیر لطف در پذیر ؛ تا در ظلال عدل تو باشند شادوار ؛ عبد الملک گفت جنایات
تو ایشان را به این حضرت مبتلا گردانیده است ابن الحجاج گفت **نظم** سنگ جامهای کریمان وان تو ؛
همچون دلت فراخ و جودایت بزرگوار ؛ تر ثبت جوانی خویشتم بوشان چو من رهی ؛ سر کرده ام ز انواع
اعتذار ؛ عبد الملک چون این بیت بشنید مطرف حریری پوشیده بود که بر اندوخته ابن الحجاج گرفت
و پوشید و گفت آمده که امان یافتم عبد الملک فرمود که هر چه خواهی بخواه ارنی ابنی الاعبد الله بن الحجاج گفت
بن الحجاج منم ز خوان تو نشستم و نان تو خوردم جامه تو پوشیدم کرم تو روا ندارد که کرده بی عذاب بی رسد
عبد الملک گفت سزاوار است بدین کرامت و انعام در خوری پس لطف و اکرام دولت ترا این داشت
کردی پس حضرت آوردی دلی و سیلت عزیزی این سعادت حاصل کردی **فصل** این حکایات باعث است
اهل دولت و شوکت را عفو کردن جرم از مجرمان و در گذاشتن گناه از گنه کاران خصوصا که در معاش
رگ عناد و کینه در باغیان و مطاوعت فرا پیش آید و شکر باری تعالی در حق خود آن وقت گذارد پس که
داند که صورت این حادثه منعکس میشاید و حقیقت این حال بر خلاف آن شنوانده بود و چون چنین واقع شد که
او قادر است و معذور و قاهر است و مقهور شکرانه آن موهبت را عفو اقدام نماید نه بر انتقام **نظم**
با عذر آر و شفیع جو باز گشت مسعود ؛ فرو گذار از و جرم و عذر او بپذیر ؛ چو قادری تو و دشمن شکسته گذار
که نیست سکنی این حادثه علی المقدر ؛ بقهر خود چو دشمن توان مسخر کرد ؛ تو از نوازشش ار به لطف کن تسخیر

اگر

اگر ولیست ز او داران کرامت ؛ ور عداوت فزون گردش ز لطف نیست گناه کار چو الطاف [illegible]
کرده ؛ ز جرم خویش بپیش خوردگان تشویر ؛ نسایع سگ چشم ار شوی ز تو آهوست ؛ چو شیر بچه ترا اسیت گشت چون
نخجیر ؛ گر از جرم را جبایت قبول انکار ؛ قبول معذرتی از عدو شمار گرت ؛ تو بحر لطف شو و معذرت فاکرغبد ؛ پس [illegible] خشم
عدو بزن آب بجو عذر **حکایت** فضل بن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کرد
که چون محمد امین را بکشتند من بترسیدم و خویشتن را از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و ممالیک
خویش پنهان داشتم چنانکه هیچکس ندانست که من کجا رفتم و هر روز و هر شب جای دیگر میبودم چون مامون
بیغداد نزدیک شد خوف و رعب من زیادت گشت و در استتار احتیاط زیاده کردم و سیانو بیشتر نمودم و بخانه
بزازی رفتم که او را با من معرفت قدیم بود و او را محل اعتبار میدانستم چون مامون ببغداد رسید فرمود تا مرا
بجد و جهد تمام طلب نمودند و بسیار تهاون مو نمست کرد [illegible] الکس که من نشیند نه باز در تاریخ ایشان
آمده و از امتداد مدت استتار من ملول شد [illegible] بر خشم شد و اسحق بن ابراهیم را بر تشهار کرد و تهدید
و وعید فرمود و اسحق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب شرط با انواع مکاره و فنون و عذاب تحریک کرد
تا آن کار را بجد فرا پیش گرفته و در هر دو جانب بغداد منادی کردند که هر که فضل ربیع را بیارد ده هزار [illegible]
نقد مستغاث با بود [illegible] و اقطاعی که هر سالی دخل آن سه هزار دینار بود بحکمت او مقرر دارند و هر که او را
بعد ازین منادی نزدیک او بیابند و اعلام نکرده باشد [illegible] خانه اش بزنند و خانه اش خراب نمایند
و مال و اهل و عیالش بتاراج و غارت دهند و باقی عمر اگر زنده بماند محبوس و مقید نگاه دارند هر آنچه
خانه چون این تهدید بشنید نزدیک من در آمد و گفت بعد از این مرا قوت و قدرت آن نیست که پیش [illegible]
صبر کنم و مخفی [illegible] از آنکه مرا بدین مال که وعده داده اند میل خاطر باشد و اعلام کنند و [illegible] تو بهره و مالک شوم
و از خشم تو بیقیم و نزدیک تو متهم گردم و آن بر من از همه بلیات زیادت بود رای است که اگر تو [illegible]
بیرون روی من باعث [illegible] و سرگردان شدم گفتم چون شب در آید بیرون روم گفت که طاقت آن باشد که [illegible]

دهند و حادثه باشد صبر کند و اگر العیاذ بالله چیزی از شب ترا نزدیک من بیابند حال من چگونه باشد
اکنون بغایت گرسنه و مردمان بچیزی مشغولند و راهها خالی بود و نیز مدتی که کسی ترا ندیده
شکل و هیات خود بگردان و ازین خانه بیرون رو گفتم شکل و هیات چگونه بگردانم گفت موی
متراشی کن و یک نیمه روی را بخشم بندی و بند چنانکه کسی را در چشمی جراحتی بر رو باشد و پیراهنی
در پوش استینها تنگ و بیرون رو گفتم چنان کنم رفت و موتراشی بیاورد و موی سر و ریش مرا بتراشید و پیراهنی
چنانکه او گفت بپوشیدم و از آن زی و هیات که شرح رفت چنانک روز روز بهوای گرم از خانه بیرون
آمدم و از خوف جرخ بیم آن بود که بهلاک شوم ندانستم که کجا روم تا آنکه بجسر رسیدم و جسر خالی
یافتم آب زده بودند چنانکه پای من بلغزید من حیارتی نمودم و خواستم که از جسر بگذرم چون میان جسر رسیدم
سواری از لشکریان که از توابع من بودی در وقت وزارت و همراه رحق او انعامات بسیار بود چون
رسید و مرا بشناخت و گفت اینک مطلوب و مقصود خلیفه را یافتم و عنان بگردانید و فرود آمد تا مرا
بگیرد من دست بر روی سینه اش زدم و اسب او برمید و بار زمین چست و پایش بر بعضی از الواح جسر بر او
و اسب بمرد و در یکی از آن کشتیها که بر جسر بسته بودند افتاد و مردمان از اطراف بجست گرفتن آن سوار
دویدند و از من مشغول شدند و من بتعجیل برفتم تا بروی آن جسر بگذشتم و بدر سلیمانیه رفتم زنی را دیدم بر در سرای
ایستاده و در سرای گشاده گفتم ای زن مردی ام که از کشتن میترسم و اگر طالبان مرا بیابند هلاک شوم برای
خدای تعالی مرا زینهار ده و در حفظ خود در آر گفت اندرون آی و اشاره بغرفه کرد که در آن خانه بود بران غرفه رفتم
و بنشستم و زن در سرای دربست و در را از پس بر بست و چون ساعتی بر آمد در سرا بزدند و در سرا باز کرد من
از منفذی که در آن غرفه بود نگاه میکردم آن مرد را دیدم که میان من و او بر سر جسر آن حادثه افتاده بود از در
درآمد نالان و مجروح و چند موضع بر گشته زن صورت حال ازو پرسید قصه با او شرح داد و گفت توانگری
همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت و بتریح گوشت بر او خشم و در اثنا یکی را دشنام داد و لعنت بر من

میکرد

میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من با او در سرایم و زن او را دلداری مینمود و تسلی میکرد تا آنکه
ارام یافت چون شب تاریک شد زن بغرفه در آمد و گفت گمان میبرم که تو آن مردی که حکایات با این مرد
میکردی گفتم آری گفت گفتش او شنیدی و دیدی و اعتقاد او دانستی از خدای بترس و در خون خود سعی
مکن و بهر سلامت ازین خانه بیرون رو من او را دعا گفتم و از آن سرا بیرون آمدم و چون با فرو کوی رسیدم
پاسبان در کوی بسته بود متحیر بماندم و ندانستم که چه کنم تا مردی را دیدم که در سرا بگلیه ای مسکن خود
گفتم ای مرد غریب مینماید شاید که مرا امشب پناه دهد چون او تنها باشد بهم حال بنزدیک او هستم بهم آن برد دیگر
او رفتم و گفتم زینهار ده تا خدای تعالی ترا از عذاب خویش زینهار دهد و مرا در ستر حمایت خود مستور دارد
انگه گفت درای در رفتم مردی درویش دیدم تنها آن شب نزدیک او بودم بامداد بکار او از خانه بیرون
رفت و نماز پیشین باز آمد و حمال با او حصیری و بالشی و چند کوزه و ابریق نو و یکی سبو و چند
کاسه و عصاره نو بر گرفته و آن دیگر گوشت و نان و میوه و برف و انجمله نزدیک من نهاد و خواست که
بروی رود و در سرا در بندد من او را طلب کردم و گفتم چرا چندین تکلف فرمودی و خود را چه ان عز زحمت
دادی گفت من مردی مزینم و اندیشه داری کنم موی لب مردمان چینم و گاه گاه فصد و حجامت نیز کنم و شاید که دست
من طعام خوردن را از کوزه من آب خوردن طبع کراهیت آید کاسه و اوانی نو تو خریدم و آن آوردم تا تو طعام
خانگی دست خواهد مدت خود طلب نمایی و خدمت من در کار است که من در خانه دارم قدری بدهی و باقی
خود صرف نمایی من او را محمدت گفتم و بر آن مروت شکر گزاردم و سه روز نزدیک او بودم هم بر این ترتیب که
او میکشت طعام میساختم و میخوردم و خدمت او میدادم و او سیم و دانک میشدم و نیز ترسیدم که آن جوانمرد را رحمت
باشد شب چهارم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه روز بیش نباشد امشب نزدیک تو بودم و از
لطف و دلداری هیچ چیز فوت نکردی و گذاشتی نکردی خدای ترا جزای خیر دهد و مرا حق شناس این مکرمت گرداند
اکنون بر عزیمت آنم که بعضی تصدیع ندهم و بموضعی دیگر انتقال نمایم گفت مکن و ازین خانه بیرون مرو که من تنها

و مجلسی که از من در نباید و ممکن نیست که تا تو درین خانه باشی کسی را بر حال تو وقوف افتد و سر تو آشکارا گردد مرا از وجود تو هیچ خوف نیست و اینقدر مدت که هر روز بر آن قیام مینمایم بر من آسان است من او را
شکر گفتم و بیرون آمدم تا انگاه که بر ساحل الصین رسیدیم بر در خانه مجوزی که از جمله موالی ما بود و در خانه او بود
مجوز بیرون آمد چون مرا بدید گریست و بر من زحم نمود و خدای را بر سلامت و صحت من شکر گفت و مرا در خانه آورد
و آن شب بر تو یک او بودم و بامداد بگاه که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت و یحیی بن ابراهیم را از حال
من آگاه کرد و من آن خبر داشتم که یحیی بنفس خویش با جمله سواران و پیادگان که در خیل او بودند پیاده در
و بام آن خانه را گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند و غایت وقار در مقام مذلتی هر چه تمامتر حشم مامون برپای
داشتند چون مامون را نظر بر من افتاد در حال بسجده بر زمین نهاد و سجده دراز با خضوع و خشوع تمام بجای
آورد و چون سر از سجده برگرفت گفت یا فضل میدانی که این سجده چرا آوردم گفتم میدانم شکران آن خدای را که ترا بر
دشمن ظفر داد و الحسن را که میان تو و برادر تو موجب منازعت بود اسیر تو گردانید گفت لا و اله غلط گفتی
من سجده شکر نعمت آن بجای آوردم که خدای عز و جل مرا الهام داد تا گناه تو هر چند بزرگ است از تو عفو کنم
و فضل من برای اقدام و مکرمت ظاهر شد و در امان عصمت مامون ماندی اکنون بیاسای و از ابتدای حالت
استتار تا امروز احوال خود با من شرح ده که درین مدت چگونه زیستی کجا بودی و در راحت و الم و شادی و غم
بتو چه رسید و چه افتاد فضل گفت مقاسات مجوزی من تمامت احوال از اول تا آخر شرح دادم او را فرمود تا آن زن را
که مولای ما بود و مرا بیحیی بن ابراهیم گفت و اشطار و وصول ده هزار دینار مواعید میکرد حاضر کردند از وی
پرسید که ترا چه بر آن داشت که انتهای خود را بدست باز دادی و رعایت حقوق سالفه که او را و اهل بیت
او را در ذمه تو ثابت بود نکردی و انعام و اکرام که از ایشان دیده بودی بیمری مکافات نمودی گفت حرص مال
و رغبت بتوانگری گفت هیچ فرزند یا برادر یا شوهر داری گفت نه بفرمود تا او را دویست تازیانه زدند و
فرمود حبس موبد مخلد بعد از آن الحسن را گفت بهیچ لحظه نیفزای او را از لشکری و زن او و مردی را حاضر کرده اند

در حال هر سه را حاضر کردند از زن پرسید که این خیانت از بهر چه کردی گفتم آری او را از لشکری پرسید که ترا
چه چیز بر آن باعث بود که قصد ابن عم کردی و ابادی او را بدین بدی مکافات کردی گفت حرص مال و رغبت جاه
و آنکه نام من بجای ترتیب او در دیوان عرض ثبت افتد و بسبب اطلاق مواجب و اجرای جرایات
که امروز بمن میرسد او بود مامون گفت تو حجامی و عزیزی او لشکری از آنکه از جمله محبه و انصار دولت
ما باشی و فرمود تا او را امر شان و حجامان که در سرای خلافت بودند بسپارند و تکلیف کنند تا صنعت
حجامت بیاموزد و ریش را فرمود تا در حرم بخدمتی مشغول قهرمانی نساء و خیران که خرب کاملی آن باشد
منسوب کنند و بفرمود تا سرای لشکری و انچه او را بود به مزینی دهند و نام لشکری از جریده لشکریان محو
کنند و نام مزین در عوض آن ثبت کنند و مواجب و اقطاع مالا منافذ بنام مزین ثبت نمایند و مرا فرمود
تا امن و خوشدل بخانه خود روم **فصل** ازین حکایت محقق میشود که عاقبت غدر و مکر و عمر بحاصل
رحیم و ندمومت و سرانجام بیوفائی نامبارک و شوم و آخر کار اندیشه بدکاران موجب هلاک بد کرداران
شود قوله تعالی و لا یحیق المکر السیئ الا باهله برین سخن گواهی [illegible] و معنی این مثل که من حفر حفرة لاخیه وقع فیه
هویت و دعوی رسم شهادت با قامت میرساند و ظاهر و پیدا میشود که نهال وفاداری و دوستی
که در دنیا و آخرت بختیاری ثمره آنست و تخم نیکوکاری اصلی است که حاصل آن جز شادمانی نباشد
چنانکه درین حکایت آن هر دو طایفه را بود **نظم** چون هست ترا فلک همیشه پیوسته نیک دیده
مکاری علاوت کن فعل نیک ایم با یار حقیقی و مکاری نیکی کن و نیک بین بپاشی کوتاه کن چنین
درازی **حکایت ششم** یکی از تساریه ترحکایت کند که در هندوستان در شهری از شهرهای هند
ملکی بود نیکو سیرت صافی سریرت عمر بر دادگری و عدل گستری مصروف گردانیده و آوازه عدل و رحمت او
با طراف و لایات رسیده چون او را وفات رسید از وی پسری شایسته پادشاهی و لایق شهریاری بماند
و یکی از متعلقان که نه از اهل آن خاندان بود بر آن مملکت مستولی شد و بر آن پسر غالب گشت و آن پادشاه زاده

چون قوت مقاومت او نداشت و بر جان من بود لعمری متواری شد و فرار اختیار کرد و درسم
پادشاهان جهانست که هر پادشاهی را نقد روست ملک و سلطنت ولایت خویش صرف دانشد انواع جواهر نفیسه
درودی و دو حشم و نقد کرده چندان مقدار که اگر از قصد او احتیاج افتد لشکری را آماده تواند نمود و ملک از دست
متغلبی که مستولی باشد بیرون تواند آورد و آن صندوقچه با او بود که سبب آنکه او در آن زمان چنین صندوقچه بنودی
او پادشاه نبودی پادشاه زاده آن صندوقچه را برگرفت و بگریخت و با او از زر و نقد هیچ نبود که بدان چیزی تواند
خرید و آنچه با او بود طعام نتوانست کرد و ننگ داشت که بر سر راه سوال کند در کنار راه بنشست بنشست و کسی را
دید که می آمد و پشتواره چیزی بر پشت بسته گفت این طعام باشد مرا موافق او اختیار باید کرد و وقت
طعام خوردن چون به منزل رسید لحظه در برابر ملکزاده بنشست ملکزاده پرسید که یکی مردی او بسیار تلطف
کرد ملکزاده گفت من با تو خبر دارم که تو مردی و رفیق تو ام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام خوردن
در آمد بنشست و پشتواره برگشاد و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و البته ملکزاده را التفاتی نکرد
ملکزاده به همت پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سوال کند چون از خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد و ملکزاده
با او بار در صحبت او بازروان شد بر آن طمع که شب افتد بسیار بود این نوبت طعام بر وی عرضه دارد و چون شبانگاه روزی
همین معامله کرد تا چهار روز بگذشت و او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شد و قوت از پایم برفت
رسیدیم از دور آبادانی جمعی را دیدیم که سرای بنا می نهادند کار فرما را گفتم مرا بر کاری فرمای گفت شاید
که ترا گل مزد استاد بنا باید داد گفتم مزد روز اجرت پیش بده تا بدان طعام بخرم که بغایت گرسنه‌ام و آن
اجرت فرا گرفتم و نان خریدم و بخوردم و سودی بکار آوردم و چون عادت ملوک باشد و فرزندان ایشان است
که هر وقتی که چیزی بکسی خواهند داد یا از کسی باز پس خواهند گرفت دست باز پس کنند و مواجهه نگیرند و
نخواهند و مرا آن عادت معتاد گشته بود گاه گاه که غافل می شدم برسم خویش دست باز پس می کردم
و گل به بنا می دادم چون بیاد می آمد ترک آن عادت می نمودم شتاب و محنت می بودم تا کسی آن حرکت از من

بخشید

بخشید و گمان برد که من از خاندان ملکم قضا را زنی خداوند آن بود یکی از پرستاران او حکایت کرده بود
که این شخص که از مزدوران است چنین حرکتی از وی سه بار افتاد و آن زن گفت بهم حال این پادشاه زاده
تواند بود این حکایت که تو میکنی و حرکتی که تو میگویی عادت ایشان باشد و فرمود که بوقت بازگشتن
مرا او نگاه دارند و پیش او برند او چون مرا بدید فرمود تا آن تنابت در وقتی که عطای هستند بدان غسل کنند
بیاورند و مرا فرمود تا بدان غسل کردم و بریج و ماهی حاضر کردند چون از خوردن فارغ شدیم آن زن از حرکات
و سکنات من بهمان که امارت پادشاهی مطالعه کرد و آن گمان از خاطر او منتقی مستحکم شد خود را به نکاح بر من عرضه کرد
اجابت کردم و او را نعمتی بسیار بود و مدت دو سه سال در رفاهیت بموافقت تمام نزدیک او بودم تا روزی
بر در سرای او نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش شناختم و نزدیک خود خواندم و از وی پرسیدم که از کجایی
گفت از فلان شهر و نام شهر من برد گفتم آنجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود عادل باذل نیکو سیرت او را واقعه
رسید و مردی از خاندان مملکت از خاندان پادشاهی بر ولایت او متغلب گشت و مستولی گردید و پسر آن پادشاه
از دست آن ظالم بگریخت و متواری گشت و چون آن ظالم بی خواسته و سعی و جابر بود و لشکر در عقب
کردند و آن متغلب را کشته و از نژاد غلامی یافته من در ولایتها بطلب آن پادشاهزاده ام و مدتی که [illegible]
تا باشد که از وی نشانی یابم و او را به پادشاهی رسانم گفت مرا بشناسی گفتم من آن پادشاه زاده ام که
تو می‌طلبی و علاماتی که داشتم بر او نمودم و التماس کردم که آن راز پوشیده دار تا آنگاه که بنواحی خویش برسم
نزدیک آن زن در رفتم و صورت حال با او شرح دادم و صندوقچه بدو تسلیم کردم و گفتم این صندوقچه را قیمت
چندین هزار دینار است و من میروم اگر آنچه این مرد حکایت میکند راست است رسول من نزدیک تو آید و ترا پیش
من آرد و اگر دیگر صورت کند بر خیز و با آنکس که فرستاده باشم بیا و اگر دروغ کسی باشد من خود در قیمت [illegible]
و چون پادشاه زاده بحوالی مملکت رسید اهل مملکت و ولایت تمام استقبال کردند و او را بر تخت پادشاهی متمکن
نشاندند چون ملک بر وی قرار گرفت فرمود تا آن زن را بولایت او آوردند بعد از آن فرمود تا سرای بزرگ

بنیاد نهاده برای مسافران و مجاوران و مهمان داد که هر مسافر که بولایت او رسد سه روز زاد او دادن
و احسان کنند و در وقت رفتن سه روزه زاد و توشه راه بدهند و هر که بملک او در آید و بیرون رود او را
بخدمت ملک آرند تا نزد ملک بردی اقامت و عرض او آن بود تا باشد که آن مرد که چهار روزه همراه بود و بلغو او
مضایقه کرده باشد در میان مجاوران و مسافران بنهند تا بعد از سالی مکرر زاد او را در میان طایفه را بگذریان دیه و در نفیسی
دست داشت و داده این نشان غایت اکرام و نهایت انعام بود که در آن وقت ملکی از اهالی رعیت گشته
از بر خواست و خدمت کرد و ملک فرمود که مرا بشناسی گفت کسی باشد که پادشاه با علو قدر و کمال رفعت سلطنت ملک
نشناسد پادشاه گفت بیرون حکم آن نمیخواهم اما آن مرد که شما در فلان سفر و فلان راه رفیق تو بودی من بودم تو چند
بار طعام سیر نخوردی و لقمه بس بنیاد آدمیت و مروت ترا باعث بر آن می آمد که بوقت خوردن طعام تعلل
کنی و اگر چنین نباشد بر زبان تملق نهایی آن مرد حیران و مدهوش شد و از کرده پشیمان و از خجالت سر در پیش افگنده
متوهم تا او را بسرای خاص بردند و در تعظیم و تکریم و ترفیه و انعام زیاده کردند و بر خوان خاص خود نشاند و انواع
اطعمه و اشربه از دست خود پیش او نهاد و چون وقت خواب آمد بخوابگاه رفت ملک خواتون بزرگ فرمود
که در بیت خویش خدمت او بجای آورد و زن بر وفق فرمان او خدمت کرد تا آنگاه که خواتون نزد ملک در آمد
و گفت مهمان در خواب شد ملک گفت چنان نه تا معلوم شود چون لحسانید مرده بود زن بپرسید که این
چه حالت ملک گفت این قصه با او شرح داد و گفت از وی چه غصه کشیده ام و چه بلیت دیده ام و بتنها
در طلب او بودم چون بر وی ظفر یافتم خواستم که مکافات وی به بدی و قهر و عنف انعام کنم اکرام و الطاف و
اعظام از حد اعتدال در گذرانیدم و بهمدوش از اکبر با بزرگ باشد و او را بار عظیم طاقت این احسان نداشت
حسرت و خجالت بر وی مستولی گشت و در درون او کارگر آمد و هلاک شد **فصل** از این حکایت جنان
صحیح که ما احوال جنت نماینده و ما رسیده که بطریق سابقه گشته معلوم میشود و عاقبت عادت برادر که
در دنیا و آخرت آن طایفه را از حسرت و ندامت و لزوم اعتذار و عواقب خواهد بود و محقق میگردد **نظم**

اگرچه

اگرچه هست فراوان مکارم اخلاق ؛ رساند از همه قسم صفت عوامت ؛ شود روا دارد دولت نکشی حرص
رای اگرچه شود ملک سلیمانت ؛ رای نانی بره ای آب روی خود بر باد ؛ چه بهره دیش احسان نانی در ابیات
مثور در سکم خویش پاره کرد مان ؛ برنگیری و به دین کال احسانت ؛ که از سکت کمارسک ارتیع دار و نان ؛
ولی دریغ که این وصف بر تو بهتانت ؛ کسی که نام نکو را به نیم نان نفروخت ؛ ز چشم نام نکویست آن نان است
اگرچه هیچ کس نیم نان نخورد ؛ نخرسانی نام نکو که ارزانست **حکایت هفتم** محمد بن یحیی بن شیرزاد حکایت کند
که مرا ابن حاکم سعایت کرد تا از کتابت خود معزول کرد و مسکوب گردانید و دویست هزار دینار بجنی
حکم کرد که بطریق مصادره بستانند و من اکثر از آن دویست هزار دینار بی املاک بود و بتم کواردم چون
نزدیک شد که تمام بگزارم احمد بن خلیقی کوفی که کاتب او و منصب او بر و منصوص بود مرا از دیگ خویش
خوانده و بسیار بخن معذرت که کلامی آمیخته با عشاوت که کسی خواهد که بخن بگوش کسی رسانند و آزرده گاره باشد
و محرز که نباید که حق را آن بخن از دوگان رسند و برائت ساحت خویش در ادای آن رسالت باید که
اظهار کند آغاز نهاد و بخن را آهسته میکرد و در ازمیگردانید من گفتم ای مخدوم من محتاج این مقدمات چه حاجت
نیست که من بحسن اعتقاد و فرط عنایات او در حق خویش دانم گفت این مرد یعنی حکم از آن مالی که از تو
میطلبید که بر دویست هزار مقرر کرده بود پشیمان شده و چون این مال بسی زود ادا کردی گمان میبرد که
مال بسیار داری و مرا فرموده است که دویست هزار دینار دیگر بر تو حواله کنم و سوگندان غلاظ و شداد یاد کرد
که من این رای نزده ام و در این باب مشوره با من نکرده و پیش آن حکم کرده است از آن می ترسم و مرا قدرت بگشت
نیست که دفع این حکم بکنم من چون این بخن شنیدم متحیر ماندم و سوگند بسیار بر زبان راندم که من عشر آن مال اکنون ندارم
و آنچه بود مرا دارین بکشت تمام بدادم و مرا پیرون سرای که در وی نشسته ام هیچ وجه نمانده و من سرا و آنچه دارم
هم تسلیم میکنم اسراء سی فرمای تا جان ورش بماند چنانکه گفتار من او را باور آمد و ساعتی نیک فکر کرد و بدبیر
نمود پس گفت این مرد مردی گمان است و در زعم او آنست که آنچه استعاف از تو طلب میکند ترا حاصل است دار

فضل و رزانت رای و متانت تدبیر و غزارت علم بر وفور عقل تو غایب است که در ازالت دولت و ملت
دولت او بفکر صائب و رای ثاقب آمیزش کنی و من بر جان تو از قصد او ترسانم و تو در معرض قضا و بلا کی و رضای
مپسند که نمیخواهم که در روزگار من چنین عالمی مستجمع بر مثل تو مردی بزرگ رود و عار آن تا ابد باقی ماند
در علاج خویش تدبیری کن و در سبب خلاص خود تاملی کن من از صعوبت این حال و تلقی این سخن حیران بودم [illegible]
چون عقل باز آمد گفتم ایمن [illegible] شاه کن که بر تو در انجه فرمودی [illegible] دلبستگی و در خلاص من موافق علانیه است و در حق
من قاعده بر خواهستی تا انجه مرا روی نماید و مصلحت شاه باشد با تو در میان نهم او با یافی که [illegible] طلب [illegible] آید
بر زبان راند چون خطاب رسید او در دانی گشتم من بترسم بر زبان راندم که او حکم که او فرماید بران جمله او
مصلحت که او چنه ازان غدد و التمایم دارد مرا فرماید که نیابت کتابت او کنم ازان اشکالات تمام پس گفت تو مردی
صاحب دولتی و متقی و من امروز محنت زده [illegible] تو فارغ دل و من پریشان خاطر و مردم صاحب واقعه
دکار افتاده و رای و تدبیر بجا باشد تو با مکان نظر درین کار تامل فرمای و بفکر دور اندیش در صورت حادثه
من تاملی نمای انجه ترا صواب نماید از جانب من القا در مطاوعت تو خواهد بود او چون این سخن شنید لحظه
متفکر بود پس گفت اگر امیر [illegible] را از مال تو نومید گردانم هم آن باشد که در خون تو سعی کند و اگر این مال که مطالبه
قبول کنیم نیز استطاعت ادای آن نباشد و مطالبه [illegible] که محصلان در تحصیل کنند موجب هلاک تو
گردد و صواب آنست که او را بصحت تو در طمع افکنم و از تو سیصد هزار دینار بخواهم و گویم ضیاع [illegible]
با جمله مشیتهای کتابت و [illegible] که هر جه از [illegible] دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود ابو جعفر
گوید که ضیاع او را مبلغ بیست و چهار هزار دینار [illegible] خراج و مونات حاصل است [illegible] از ضیاع و اسباب [illegible] هزار
خانی [illegible] مصلحت آنست که ضیاع او را سیصد هزار دینار از تو بخرم و چهار سال سیصد هزار دینار [illegible] و چهار بار
بکنم و سیصد هزار دینار بخزانه رسیده باشد و ضیاع سیصد هزار دینار ارزد و همان دولت هزار دینار بخشد ترا
اعقاب و اخلاف ترا [illegible] شمرده فرمانده برین نوع مطالبه [illegible] او شفقه [illegible] از تو دفع کنم و [illegible]

برعیت

و داران چند دولت هاست **اول** در هنگام مشورت بر نور امانت و آرامش دیانت متحلی بودن و رای عقده گشای
لکز مجرمانی را [illegible] و سکر هر [illegible] رای مرد مبحر کرده [illegible] حسود [illegible] درین
مقام [illegible] المستشار موتمن ضایع مکذار چنانکه ابن الکوفی یا رسی شیرزاد کرد **قطعه**
هر که در کاری ز حضرت با تو آرد مشورت ؛ کوش تا در مشورت راه نجات بنمایی ؛ [illegible]
بر تو خود واجب بود ؛ در حق او هم المستشار [illegible] ؛ رای نیکو زن که خصم [illegible] خود
برد ؛ تو [illegible] ؛ [illegible] ؛ لیک او را
[illegible] باشی [illegible] ؛ او [illegible] ؛ تو ز رای خود [illegible]
دوم هر چند غالب و مستولی باشد چنانکه ابن شیرزاد که اگر نه حزم [illegible] کار فرمودی در دست آن
مقهور و مغلوب گشته بودی [illegible] نامردی هلاک شده **نظم** هر کس که مست عادت [illegible]
حزم ؛ دایم ز نابسامانی [illegible] مسلم است ؛ و انکس که غافلست از انجام کارها ؛ هم جام غصه [illegible]
همه مست ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible]
کم [illegible] ؛ در حزم [illegible] ؛ [illegible] راستی و رای محکمست
[illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible]
[illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible]
[illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible]
[illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible]
[illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible]
اعتماد ؛ ضایع مکن [illegible] **حکایت هفتم** مروان بن ابی حفصه گوید [illegible]
حکایت کرد [illegible] در آن وقت که [illegible] بود که چون [illegible]

بسیار مبارزت تنها نموده بودم در شجاعت و مردانگی من حکایتها به منصور رسیده بود و بر من خشمناک شده
فرموده بود تا مرا بجد تمام مطالبه میکردند و در تجسس احوال من مبالغتها مینمودند و مالها وعده میدادند هر کس
که از من نشانی دهد و من در بغداد متواری بودم و چون مدت استتار امتداد یافت و طالبان بجد
فرا گرفته و من مضطر شدم خواستم که بموضعی دیگر نقل کنم در آفتاب بسیار نشستم تا رنگ روی من سیاه شد
و از موی روی ساختن فرا گرفتم و شکل دیگر گردانیدم و بر شکل جمالان جبه از پشم در پوشیدم و بر
اشتری نشستم و بیرون بیابان خواستم که بیابان فرو روم همینکه بر در یکی از دروازهای محلهای که در کرخ
بغداد است بگذشته بودم که شخصی سیاه تیغ حمایل کرده بیامد و زمام ناقه من بگرفت و فرو خوابانید و گفت والله
که مطلوب منصور خلیفه تویی و مرا بگرفت من گفتم که مرا چه شناسی و کدام کسی را میگویی گفت تو معن بن
زائده گفتم از خدا بترس و از این کس استغفار کن من از کجا و معن بن زائده از کجا گفت رها کن این حیلتها که
من در این معنی شک نیستم و خواهم انشاد و بتو عارفترازانم که تو بنفس خود و من چون دیدم که انکار سود
نخواهد بود گفتم الکارم که چنین است که تو میگویی تر از این به که من هلاک شوم اگر طمع تمامیت که ایشان
ترا دهند برین حرکت این عقد جواهر با من است که قیمت آن ده بار بیشتر باشد که زر او در حیال اگر بتو دهند
از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت بیاور من آن عقد جواهر که خراج مملکتی بود بدو دادم
عقد جواهر را نیکو نگاه کرد و گفت راست میگویی در اینجا این عقد جابی عظیم می ارزد و قیمتی تمام دارد لیکن
اما آن قبول نکنم تا سخنی از تو نپرسم اگر انجه پرسم راست گویی اطلاق کنم تا بروی گفتم بپرس گفت تو در میان خلق
بسخاوت معروفی و بکرم در دست موصوف و در جوانمردی تو مبالغتها مینمایند راست بگوی یاد در هیچ وقت
هرگز تمامت مال خویش بکسی دادی که ترا هیچ نمانده باشد گفتم نه گفت هرگز نیمی از مال خود بکسی دادی گفتم نه گفت
می پرسید تا بعشری رسید که من شرم داشتم گفت ممکن که اینقدر داده باشم گفت میدانم که داده من مردی
پیاده و جوانی جالاکی و طهارت من از منصور هر ماهی بیست درم است و این عقد جواهر که تو بمن دادی قیمت آن چند

هزار

هزار دینارست و بیرونی انکه عیال داری هیچ چیز دیگر ندارم این عقد جوهر را من بتو بخشیدم تا بدانی که در دنیا
از تو جوانمردتر و با همت تر از تو کسی هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی و هر سخاوت که در خود عیب
بعد از این در نیابی در چشم تو حقیر نماید و آن عقد در کنار من انداخت و زمام ناقه بگذاشت و برفت من او را آواز دادم
که ای فلان والله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی و اگر خون من بریختی مرا آسانتر از این بودی بستان خود تا من
تمام گردانم و این عقد از من قبول کن بخندید و زاری کردن گرفتم او بخندید و گفت میخواهی که مرا دروغ گوی
کردم هم درین جایگاه دروغ زن گردانی والله که این هرگز نخواهد بود برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت
بعد از آنکه امن شدم چندانکه او را طلب کردم نیافتم و سبب رضای منصور از معن بعد از آن بود که او
همچنان پنهان و متواری بود تا آنروز که جماعت آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند و معن
بن زائده روی بربسته چون شیر گرسنه بایشان در افتاد و ایشان را از منصور دور کرد و در نصرت او
مردانگی نمود که از هیچ دلیری و شجاعی در جاهلیت و اسلام آن نکرده بود تا آن جمع را از حوالی او دور کرد
و ابو جعفر نجیف در آن روز بر استری نشسته بود و معن در پهلوی او بر و بر ربیع حاجب لگام استری که منصور
برگشته بود در دست داشت معن فرا آمد و ربیع را گفت دور شو که من بر آن لگام اولیترم در چنین روزی بگرفتن
این لگام و از جانبازی من درین دولت بیش از فرازی است منصور گفت راست میگویی ربیع دور شد
دور شد و معن لگام استر بگرفت و آن لگام از دست بنهاد چند حمله دیگر کرد چنانکه دشمنان منهزم
شدند و چون آن فتح روی نمود ابو جعفر معن را پرسید که تو کیستی گفت بنده تو گناهکار معن بن زائده
منصور گفت اعدای بر نفس و مال خود امان گردانیدم و مسیحی که در حق توهم میگویند کالیه و بعد از آن
او را از جمله خواص خویشتن گردانید و صلات و عطای بسیار فرمود و مرتبت اختصاص و محل رفعت او
در غایت تشریف و بعد از آن امارت ولایت یمن بمن داد و مروان بن ابی حفصه بود که چون معن بن
زائده شرف من با او بودم او را مدحها گفتم و صلات و عطیات بیشمار از وی بمن رسید و بعد از آن چون کس معن منصور

رسید منصور داستان این سخن او را گفت از تو چیزی با من حکایت کرده‌اند که اگر نه حق خدمت السن و قربت ازین
مانع آمدی لحظه‌ای من تو را هنوز میکشتمی و بعتاب من معاتب شدی معن گفت بعفو و رأفت بی‌ملاحظه کرم شیخ
فعلی شنیده‌ام که از من صادر شده باشد که موجب این عتاب باشم گفت مروان بن جعفر را هزار دینار دادی
برای آنکه در حق تو این مدح گفته است **نظم** معن بن زایده آنکه فروشد بود :: کرم بجای در شرف بود بستار را
معروف باشد ربوکار ایام او :: گاه این مقدم دارد و گاه آن را :: تا جای سینه از حقیقت خواهد را :: یا مال محمد
از کرم خوار آن :: معن چون این سخن شنید گفت وا اسرا یا خلیفه که من آن عطا او را برای این تنها دادم تا کار برای
این ابیات داده‌ام **نظم** در روزهای حرب بگفت شیخ ابرار :: کردی قرینی بیعش خلیفه لصدق جانیا ::
مانع شدی زخوزه او شری بیسر :: او را ز تیغ هندی و از ظلقه سنان :: منصور چون این ابیات شنید
از آن حالش یاد آمد از معن شرم داشت گفت راست میگویی برای این دادی گفت وا اسرا که من راست میگویم
و اگر نه از ترس تو بودی و شنیعت مردمان کلیدهای بیت المال تمام بدو دادمی و در ان باب تقرب ادا
مبلغ گردانیدی **فصل** این حکایت خوانده را بر دو صفت از مکارم اخلاق باعث و محرض کرد آن
یکی آنکه هر چند کسی در سخاوت بحر برابری کند و در عطا بابر بهمری نماید باید که بکوشش معذور نباشد و همین داند
که هر که در مبالغه تحصیل هنری و ادای کرمی که جای آرد بعد حال در این نوع تعظیم و احترام این ابیات باین معنی
ملایم مینماید **نظم** ای آنکه بخشش دل تو همت جود بیا :: چون ابر کف خویش گهربار مپندار :: خواهی که
کم آید ز تو جمله کرمان :: بسیار عطا میده و بسیار مپندار :: **دوم** آنکه مخدوم و پادشاهی را فاما از یکی گناه
که از و صادر شود متغیر نگردد و آن خادم از خوف نک و سیاست مخدوم مستشعر و خایف باشد باید که کوشش
مرتبه رحمتی و مشهور فرصتی بود تا او را دای تقصیر بخدمتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بطاعتی اقدام
کند و عذر آن گناه بزبان عمل خواهد نه بقول باطل و درین باب ابتدا باین را ره کند **نظم**
از تو مخدوم چون بیازارد :: عذر بی خدمتی بحرمت خواه :: زبان اعتذار و دل بر عذر :: هست عذر عظیم

رکناه

رکناه :: لطف قول از تو کی بود مقبول :: بر روی از نیت حسن فعل گواه :: سخن کی سپید گردد بار :: هر که
گشت فعل سیاه :: کی رزودی شود زدی هرگز :: آنکه چون کرد فریب زنگ آه :: هر کجا دست صدق گشت دراز
شد زبان بهانت کوتاه :: کور باشد هر آنکه نشناسد :: خانه در روز چاه را از راه :: در لی دانه گرچه مدتها
عمر بر باد داده چون کاه :: گاه و بیگاه طاعتی میکن :: چون که می بایدت شدن ناگاه :: هم بیا گام با کمال شوی
دست از خدمت بر بر کاه :: کاه آزاد بود بلکه بیش :: که زخواب غرور شد آگاه :: **حکایت نهم**
قطن بن معاویه الکلابی گوید من از آن جمله بودم که با ابراهیم بن الحسنی را بو جعفر منصور خروج کردیم و در متابعت
و موافقت ابراهیم مبالغه نمودیم و در اعانت او اجتهاد تمام بجای آوردیم چون او مقتول گشت ابو جعفر
منصور امیر شد و من مدبر و مخذول ماندم ابو جعفر نمود تا مرا طلب کنند من چون و فاروی از خلایق
در کشیدم و چون عشاق از وطن مالوف مغترب گشتم و چون بنات نعش اعلاس مجهول شدم و
منصور فرمود تا اموال من به بیت المال بردند و اسباب در حوزه دیوان در آوردند و من از بیم عادیه
او جویه بادیه خویش سوی بادیه آوردم و چون غربت از دیار نومید گشتم مدتی در جوار بنی
معاویه در زاوی زاویه متواری بودم و چند گاه از خوف آن آشوب بیشه در بنی کلاب متواری بودم و در کاری
در بنی فزاره با محن بیکبار پیاکن گشتم و در ایامی با دل سلیم در بنی سلیم بروز بر حیتم بودم و چون در بن مدت بسیم
ملامی از هر جانب گرد و در اکه نجات از هیچ طرف بمشام من نرسید و جهان از تنگی دل بسطه
ما فحت عرصات و بعد امتداد و اقطار بر من از حلقه میم با دل تنگ تنگ میم بر ابر تنگ گشتم
و مراجعت با بو جعفر و اقدام بر تحویلی و تسلیم بر استار و فرار گزیدم و از بادیه بصره آمدم و در حوالی
بصره بموضعی که مرا کسی نشناخت نزول کردم و با عمرو زید از اطلاق و قید هیچ کس سخن گفتم و کسی نزد ابو عمرو
بن العلا درین باب فرستادم و در ان عزیمت که داشتم چون حصری نبی بود با وی مشورت کردم عمرو بن العلا
درین باب رای صواب بر نداشت فرمود که اگر آن مرد تعظیم نماید و بعضی بقبل فرمان باید در خون خود سعی کرده باشد

دیر بلاک خود اعتراف نموده بپای خود بگورستان رفته و بدست خود سر خویش در طشت خون افکنده
من میان کس التفات نکردم و چون مقاسات و شدایدی مرا از بندگان ندامت حاصل آمده بود از آن ملامت
مقالات نمودم و روی ببغداد نهادم و ابوجعفر دران وقت مدینة السلام که حرم او بود بنا نهاده بود
و در آنجا نزول کرده فرمان چنان بود که بیرون مهدی هیچکس دران شهر سواره نرود و من در بغداد در جای
نزول کردم و غلامانرا گفتم من نزدیک خلیفه میروم تا بگناه خود اعتراف کنم باشد که انکاری که او را از افعال
من است و تغیری که بدان سبب در خاطر او متمکن است از خاطر او بیرون تواند برد و اگر در حق من طریق عفو
و تجاوز مسلوک دارد نزدیک شما آیم و اگر اتفاق نیفتد سران با خلاف آن باشد سه روز انتظار
بعد از ان باز گردید و من بمدینة السلام در رفتم و قصد سرای ربیع کردم که حاجب منصور بود و در آن وقت
ربیع در مدینه بود چون بدر سرای او رسیدم او را دیدم از سرای بیرون می آمد بر خواستم و بروی سلام کردم سلام را جواب داد
پرسید که تو چه کسی گفتم قطن بن معاویه او نام من چون شنید یکی از خدمتکاران که با او بود نگریست و گفت نگاه دار
نگاه دار بر من انجا زن پیش دیدم چون شتا نفس بروزنی گرفتم و چون زنگ از حسبت در ساعت سرم از ان
حیف الهام پیدا آمده و در شب امیدم چون شجر در حیث ... اطاعت برهنه ماند و چون از سلامت ناامید
گشتم مرارت بر من غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت علا السمان شدم و ربیع مرا سپرد
و در سرای خلیفه رفت در حال خادمی بیرون آمد و دست من گرفت دران حالت عقل از من ذاهب بود
و آن مذهب که اختیار کرده بودم نزدیک من اقبح المذاهب بنمود ... مرا ببرد و در خانه محبوس کرد و در
در بست من دران حیرت که روزگار بعد از ان چه آید ... فرمود ... از دید ...
و پیش حکم مرا انداختم خاری پیش بود آن خادم بیامد و آبی بیاورد تا وضو ساختم و فرضی و نفلی ادا کردم
و طعامی آورد تا افطار کردم و شب بر کشید و مرا از خوف و رعب و استغفار آخر کار تا چون خواب
خواب نمی آمد تا آنگاه در وقتی که خادم بیامد و مرا نزدیک ابوجعفر منصور برد او تنها نشسته بود و ربیع پیش او

استاده

استاده منصور لحظه سر در پیش افکند بعد از ان سر بر آورد و گفت بیار تا چه داری و بچه کار آمده
گفتم یا خلیفه من قطن بن معاویه ام و در امرهای تو نافرمانی کرده ام و با دشمن تو دوستی نموده ام و از در رعب
و مخالفت تو حریص و دلیر گردانیده ام و در روی بندگان تو تیغ کشیده ام و هر گناه که از ان بالاتر نیست
از من در وجود آمده و امروز نفس خود بخدمت تو تسلیم کرده ام و بگناه اعتراف می آورم اگر عفو را کار فرمایی
و حلم را کار بندی و گناه من بخشی و بر عجز بیچارگی از شرف قدم و فضل عمیم و خلق کریم تو غریب و عجیب نبود و اگر
فرمایی تا هر عقوبت که اکثر باشد بامن بکنند کمترین گناهها باشد از گناهان من چون این کلمه بشنید ساعتی
خاموش شد باز گفت بیار تا چه میگویی من امان کس اعانت کردم فرمود که گناه تو بخشیدم و از سر جریمه
تو در گذشتم من خدمت کردم و او را مدح و ثنا گفتم و گفتم یا خلیفه اگر این فرصت فوت کنم و از خدمت
خلیفه بیرون روم دیگر بخدمت خلیفه نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستعد گشته است
در نتوانم یافت چون خلیفه عاطفت و مرحمت فرمود و از سر ذنوب و جرایم بنده در گذشت اگر اشارت
فرماید تا ضیاع و اسباب بنده که در حوزه دیوان عالی آمده باز دهند کمال پادشاهی و عنایت نامتناهی
باشد فرمود که دوات و قلم آوردند بر خادمی که در خدمت او ایستاده بود املا کرد تا بعبد الملک بن
... المسمعی که در آن وقت حاکم بصره بود بنوشت که خلیفه از قطن بن معاویه راضی شد و فرمود تا ضیاع
و اسباب و تمامت آنچه از مال او بهر جهت که گرفته اند از ناطق و صامت باز دهند باید که در حال مثال را
مطاوعت نمایند بی توقف و تعلل و مهر خویش بر آن نهاد و بمن داد من از خدمت او بیرون آمدم و بر اینم
که بگذاردم نزدیک پاسبان بنشستم ربیع بن حاجب در برابر من بیرون آمد و گفت این مرد کاین لحظه از حضرت
خلیفه بیرون آمد کجا رفت من پیش رفتم گفت بردا بمرد که امن و سلامت یافتی و مرا در سرای خویش برد
و آن شب در سرای او بودم بامداد او را وداع کردم و بکاروانسرای آمدم و غلامانرا پیش گرفتم و به بصره رفتم
و اسباب و ضیاع رفته خویش متصرف شدم **فصل** در بیان حکایت محقق میگردد اصحاب جرایم و ارباب جنایات که چون ...

قهر پادشاهی و صولت انتقام ملکی سزاوار و مبتلا شده باشد درین مقام هیچ چیز دستگیرتر از تسلیم و التجا
نیست و هیچ عذر پسندیده‌تر از انابت و اعتذار و معترف الذنوب را نیکوتر آن باشد که یکبارگی معترف شود
و بجرم اقرار آرد و با عذار و استغفار تلقی نماید تا از عاطفت و مرحمت محروم نماند نظم اعتراف گناه مجرم
دل پرکین نرم گرداند ❊ شعلهٔ آتش غضب چو نشست ❊ بهتر از آب عذر ننشاند ❊ میوهٔ عذر در کنار افشد
شاخ حلم ار کسی بجنباند ❊ رایت خوشدلی فراز آید ❊ اگر اعتذار بر خواند ❊ گریه عذر خواه در چشم [illegible]
لب اقبال را بجنباند ❊ چون زبانت براستی گردد ❊ از تو چشم بلا بگرداند ❊ آب اخلاص در زمین وفا ❊
دانه عذر او برویاند ❊ مرد چون گرد سر برهنه بعذر ❊ جرم او را کرم بپوشاند ❊ لذت عفو بیشتر یابد هر که جرم
گناه خود داند ❊ بهتر از عذر هیچ درمان نیست ❊ چون کسی با گناه درماند ❊ صدق استحکام عذر بر بایست ❊
کت ز دست عذاب برهاند حکایت دهم ابوالقسم بن احمد بن المعروف حکایت کرد که در ایام امارت
کافور در مصر بودم و در مصر مردی بود از متمنان شهر حلب که او را ناظر خواندندی و سیف الدوله فرموده تا او را
مصادره کرده بودند و ضیاع و اسباب او بتصرف دیوان گرفته بوده و او از حلب بمصر گریخته و از سعایت جمعی که چون
سگ غازی مینمودند و بیم بود که او را بر آتش ظلم چون عود خام سوخته گردانند از آنجا که کافور ساخته و کافور
در حق او احسان و لطف مبذول فرمود و کافور را عادت بودی که هرسال پانصد هزار دینار بر اصحاب
حوایج از ارباب نعم و عزا داد آن نهادت که پادشاه بود و محنت زده بودندی و با نواع صدور بایات از [illegible]
خود از جاه خود آواره گشته و پناه به درگاه او آورده صرف کردی و آن مال بجهت مهم مرنور در اول از ابتدای سال
منقود کرده بودندی در اتبرکی وظایف فرموده تا او را مجری داشتندی چنانچه در مصر عیشی برفاهیت تمام
در کار میگذرانید تا روزی دیگران تاظر سرقه بحضرت کافور جمعی که حاضر بودند او را بعلت منسوب کردند
و کافور از این معنی بیاشفت و در خشم شد و بفرمود تا اجرا و خوانات مقام او مجری بود و با رئیس گردشد
و راجع گردانید نزد او نوشت که موجب انقطاع آن کرم مطیت و فعل آن از کیست قصه بر کافور

رفع کرد و از نواب و عمال در گرفتن آن انعام تظلم داشت و توقیع کرد که اشارت بود تا بر قرار
مبذول دارند کافور فرمود تا بر پشت قصه نوشتند که تو مردی که هر نعمت که از ما بتو واصل میشود در
دولت ما ترا حاصل می آید در معصیتی صرف میکنی که خدای آنرا کاره است و خلقان آنرا کاره اند
و از جهت مردی دور است و طباع خلایق از مباشرت آن فعل شنیع قبیح نفور و نمیخواهیم که با تو در آن
گناه یار باشیم و بر آن بد فعل مددکار هرگاه که خواهی که ما بعد از این در حق تو هیچ نیکوئی بخواهیم فرمود
مبرت بخواهیم نمود آنمرد چون آن جواب برخواند متحیر و مدهوش بماند و محضری بر براءت ساحت
خویشتن از این تهمت فاحش بخطوط ثقات و معتبران که اهل محلت وی بودند حاصل کرد و دیگر
باره قصه در قلم آورد مشتمل بر ایمان غلاظ و شداد که او ازین تهمت بری است و در آن قصه یاد کرد که
انعام امیر در حق من بر آن سبب بود که حفظ فرج یا ناهنگ ستر را بدان تعلقی باشد علت مبذول داشتن
این کرامت غریب و بجرات این ضعیف بود و جلا از وطن با کوفت و انکه من از ارباب نعمت و ثروت
بوده ام و اکنون بزوال نعمت و ذهاب حشمت مضطر گشته ام و التجاء بین حضرت آورده و خدای تعالی
در روزی بر طایفه که دست فسق و فجور گشاده اند در نمی‌بندد و روزی از کافر و عاصی باز نمیدارد و با آنکه
من هرگز از گرد این معصیت نگرده ام اگر زعم حاجتی است که این گناه از من واقع شده بر تقدیر وقوع
توبه کرده ام و بخدای بازگشتم و قصه بر کافور عرضه کردند بر دیگر او محل قبول نیافت و بر آن ثبت و حرکت
رفت این قصه در مصر مشهور شد و هر کس زبان طعن دراز کرده و مر اتفاق افتاد که از مصر بحلب آمدم
بحضرت سیف الدوله و سیف الدوله از هر گونه از من حکایات اهل مصر پرسید و او را خوش آمدی که کسی مثال
اشعار [illegible] و معایب آن [illegible] شرح دادی من حکایت ناظر چنانچه رفته بود از اول تا آخر یاد کردم او
بخندید و گفت آن [illegible] ابوالطیب [illegible] و محمد [illegible] بود با [illegible] داشت این گفت اگر
[illegible] و این لطف [illegible] خوش طبع [illegible] اگر [illegible]

تبسم نماید در باب او سخن خیر بگوی و من در آن جهد کنم تا باشد که مقصود میسر شود و من آن سخن را اعادت کردم
سیف الدوله دیگر باره بخندید من گفتم امیر ار بشنود این حکایت گشاده شد و بشاشتی در دل او پدید آمد
که مرا با آن بیچاره که فضیحت شده است از بهر او باشد سیف الدوله فرمود که نزد آری اما او مستحق آن
نیست که در حق او نیکویی توان کرد من گفتم فواید صلات امیر پیوسته بمن واصلست و در حصول آن احتیاج و
[illegible] و طلب فرصتی نیستم اما اگر در حق آن غریب ادراری سوا گشته در باب مسطوره باشد این مکرمت
بموضعی بود و امیر را حسن احدوثه و صواب شمر حاصل آید گفت سه هزار درم برای [illegible]
نامه برسانید من و تمامت حاضران از ان شکرها گفتیم و در خواست کردیم تا [illegible] آید و در اثنای آن گفت
مجد [illegible] مرا الحشم اشاره کرد که در [illegible] کن من گفتم ایها الامیر این سه هزار درم عادت العرب مع
بطلب آغاز کرده بر جمیع جوانان که با او معامله کنند که بدان مثوبت فرح شود گفت اگر اهل علم [illegible] از
کار بینند چون کار کنا ز کار فرمای [illegible] مثوبت [illegible] علی ایشان بسیار باشند بعد از احرت پیش باید
داد این انواع سخن گفتی که رفتم و غرض آن نبود که او بخشد و اضافه را محال باشد تا آنگاه که فرمود تا هزار
دینار و درم بشید دیگر بار من [illegible] گفتم این مبلغ در استعداد او راه و مواد [illegible] فوح کند و دست تهی
بگناه آید و او دست داشتی که در تحسین او مکانی گشته گفت در از کرده در کار این نابکار هر کرا
روانه رامید تا تمامت ضیاع و عقار و اسباب باو دهند و سرای او خالی کنند توشها و انگه بیها بهتر
از انکه او را خوشندی و سلامت بولایت رفتان زمان خویش رساند **فصل** درین حکایات دو محل
موضع اعتبار است **اول** آنکه چون صاحب واقعه را عروس مراد در نقاب استتار کشد و گل آرزو
در غنچه انتظار بماند و نه بر ورق مشیت رحیب مراد او حادثه نازل گردد و واقعه حادثه شود باید که بحکم
صاحب در رای ثاقب در عواقب امور رکیب امکان نظری بجای آرد و نومید نباشد که آن بیت موجب
سعت و حشمت گردد **نظم** بسیار نقش کو عیش زیر آبست :. بسیار محنت است که خوابگاه و بال است :.

جاه و جلال بمحور نماند بیوفا :. زان بیم [illegible] شیفته این جمال نیست :. کار ست که گاه گیرد اگر چند ناقص است
ازین هلال بدر شود این کمال نیست :. مر بدر به کاست حو کامه همان نماند :. وصف کمال خوب یا قبال نیست
فوق [illegible] مستعیاء رجهان تک :. چیزی درین زمانه بجز چون هلال نیست **دوم** اگر چون کسی را قربت
پادشاهی و غره مساعدت بزرگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و عوامل محافظت اوقات انبساط
و انقباض او کند و اگر مهمی از خویش یا از غیری برای او عرضه خواهند داشت وقت آن بر موافقه همگام
آن شناسد و تا اول طبیعت او را با ایراد لطیفه و روایت حکایتی از مضاحک و غرائب منبسط نگرداند
و آن انبساط تمامیه و چون فرصتی روی نمود [illegible] شاغل [illegible] **نظم** حاجتی بر شهی چو عرضه کنی
وقت فرصت نگاه باید داشت :. ارزوی از لطف چشم بیداری :. گوش بارای شاه باید داشت
چون پریشان و مستعیض باشد :. رخ رخوفش نگاه باید داشت :. طاعتی کان بوقت خود نبود :.
بر از صد گناه باید داشت :. شاه را لب بدان [illegible] :. گه زبان عذر خواه باید داشت **حکایت یازدهم**
فضل بن العباس الهاشمی حکایت کرده گفت پدر من عباس گفت کنیزکی بود در غایت حسن و جمال [illegible]
نامها آن کنیزک کباب [illegible] من بدان کباب دل متعلق گشت و اندیشه او مرا از خواب و خورش خلل
آمد حال با پدر خود تقریر کرده و ازو بی خواستم تا [illegible] التماس کند پدر گفت ترا ادین توقع
[illegible] و مساوت حاجت نیست وسیله کرامت کفایت است ارزوی آنچه مراد تست در خواه [illegible]
رفتم چون از اقامت مراسم خدمت فارغ شدم گفتم فدای مرا فدای تو گردانا و باید او سبب حاجتی رحمت
کبخت تو آورده و از پدر التماس مساعدت بدان حاجت خواستم اجابت نکرد و گفت ای پسر حاجتی که بحضور
پدر در اسعاف آن با تو مسامحت بکند بزرگ حاجتی باشد بیار تا چیست گفتم حاجت من آنست که
بنده خویش کباب دل را بمن بخشی گفت تو کودک نادانی ای پسر [illegible] حدیث با تو بگویم که بگو تا از کباب دل
و کباب خوردن تست گفتم بفرمای گفت پدر روزی نزدیک [illegible] بودم خوم خلیفه مهدی مرده و نشسته بودم که ناگاه

از هریران در آمد و گفت زنی در سرای تست که هرگز نیکوتر از جمال او جمالی ندیده‌ام و بهتر از حال او حالی ندیده
نکرده‌ام جامهٔ کهنه پوشیده اگر طرفی از تن خود بدان جامه پوشیده میکرد از جانب دیگر برهنه میکرد و مستوری
میخواهد تا در آید هریران بس گزیت گفت چه میگویی درین باب گفتم بار فرمود تا نام و نسب خویش بگوید
که کیست با اجازت دهی آنچه در باب او فرمایید از علم بود حاجب گفت بسیار جهد کردم نام و نسب
خود نمیگوید و ابا میکرد و اگر اجازت میفرمایی من هریر از گفتم که هر که خواهد گو باش پس بهیات و
صورت که اوست هر مکرمت که در حق او فرمایی موجب ثواب باشد اجازت باید داد تا در آید
باز گرد و حاجب را فرمود تا وی را اجازت داد او چون در آمد در غایت زیبایی و نهایت دلربایی چون ماه
ولیکن شیرین در آن جامهٔ دریده شوریده و گفت جرات در شب دیجور با شهد است در خانه منور در صحرا
نرم نرم بر عروشی با ادب آمیخته خواهید چنانکه بدولت درویشی و ابتلا در لباس او ظاهر بود و غربت و
وحشت از چهرهٔ این بار رو میشود تا بدان خانه رسید که من و هریران در آن خانه نشسته بودیم و هر یک بر
بالشی تکیه کرده بر ما سلام کرد ما هر یکی جواب دادیم پس هریر از او گفت من هریره‌ام زن مروان بن محمد
آخر ملوک بنی امیه که ابو مسلم در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی العباس منتقل شد و ابراهیم
مروان بن محمد از اقصای روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان را عرضی شناسات آن او بجهت و امارت
و قبضهٔ ایالت او بود الغیره ... گویم چون نام او بشنودم و ذکر هریره مروان بر گوش من گذشت
مرا از ظلمی که مروان بر ابراهیم امام کرده بود دردی که هریره بران شفاعت کرد از آل عباس که از وی بر
ابراهیم شفاعتی توقع میکردند بیاد آمد و الحنان بود که در آن وقت که در حبسه جمعی از شیعهٔ آل عباس
ابراهیم را بیعت کرده بودند و اعیان در هر بلاد خراسان و عراق فرستاده و ابو مسلم در مرو خروج کرده
اضطراب در ملک بنی مروان بن محمد راه داد فرمود تا او را بر دار کشند و بجهت اعتبار او را همچنان
بر دار بگذاشته و جمعی از محذرات و اهل بیت عباس نزدیک آن هریره رفتند و از وی التماس کردند که شوهر خود مروان را

شفاعت کند

مهدی در آمد این حکایت با او آغاز کردم چون بدانجا رسیدم که آن کلمات موحش در روی او گفتم و او بخشم بازگشت
مهدی در خشم شد و رنگ بر رویش بگردید گفت ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطفی که در حق تو و اهل بیت
ارزانی داشته و بر دشمنان ظفر یافته و حصار زمستکوب و مقهور گردانیده است که تو کم ازین است که اگر این
کار پر تو کسی دیگر کرده بودی من دیگر با او حرف نزدمی پس پرسید که آن زن کجا رفت من بقیهٔ حکایت تقریر
کردم و او هریره را از ابواب اعزاز و اکرام و انعام که در حق او فرموده بود همه تمام گفت و سینهٔ مهدی
خادمی را که پیش او ایستاده بود فرمود که ده هزار و دویست هزار درم ببر و بگیر او ببر و سلام من برسان بگو
اگر نه آن بودی که بر تو زحمت بودی بنفس خود بسلام تو آمدمی و فرمود که او را بگو که من برادر تو ام و برادر
حکم من در دست و امر من نافذ از تو نیز همی تست و هر چه فرمایی و گویی هیچکس را مجال خلاف و اعتراض نه چون
خادم این پیغام برسانید او را دیدم که با خادم می آمد و خادم ... بار تمام بر سر افکنده مهدی چون او را بدید به لطفها تمام
او را دلداری‌ها کرد و دل نوازش و جونشان در گرفت چون بحضور تمام شد زینب گفت این حکایت ترا بسیار گریانید تا بود
و کباب برتو رسید چون شب در آمد او را بانواع اقمشه و ثیاب و حلی که اصناف جمع او بود و بیش بر سر

فصل اهل اعتبار و اصحاب استبصار را درین حکایت فواید بسیار است و حصلت از مکارم اخلاق
کو اقعه در راستی ... مختار یکی لطف و فضلی که زینب در حق ... فرمود و دوم آنکه کباب بر دیگ او هریره که ...
چون عنوان محبت او از چهره بفضل بر خواند قصیلت اسعاف در آینهٔ کرم بچشم بصیرت مشاهده کرد و ذل سوال او را
بعز نوال مبدل گردانید و نظم این قوافی بتقریر این معانی مبنی و اقعست **نظم** ای آنکه خداوند تبارک و تعالی
داده‌ست ترا مرتبهٔ حشمت و مالی :. مخصوص کن از خویش بشکرانهٔ آن مال :. هر طمعی را بطلب دو نوالی :. چون
تیر شو از بهر خلاص دگران راست :. گر هست امیدت ز زمانه رو بالی :. در اوج معالی شرف مرد بود جود :.
جود است حقیقی و در دو نجح و بالی :. هنگام مکال انگشت ابر عطا بخش :. نام کرم و مجد بر دست بالی :.

باب پانزدهم و آن مشتمل بر ده حکایت در حالت حاجتی که ... محنت و ...

وشدت عشق کشیده اند عاقبت در کامرانی بمراد دل رسیده اند **حکایت اول** عمر بن زراره النخعی را برادری بود
که بر دختر عم خویش عاشق شده بود بهوای او دل و جان از دست داده همه روز گرد خانه او میگشت و همه شب بر
آستان او میبود و بدیده هر خیال او میدید و دل غیر از وصال او نمی اندیشید و پدر آن دختر بآن راضی نمیشد
که میان ایشان مواصلت بهم رسد و از آن سبب که دختر بر زبان میراند و اظهار عشق و مودت او میکرد
پدرش برنجید و اسکات مینمود عاقبت غضب و حمیت او را بدان باعث آمد که با خالد بن عبدالله القسری که
امیر عراق بود شکایت کرد که برادرزاده من با من خشونت حجاز که میدارد و بهتک و تهور رافع حجاب
حرمت و هتک ستر من میکند و پیوسته بکلمات موحش و الفاظ موذی مرا میرنجاند و خالد بن عبدالله بفرمود
تا او را جواز امر بضمانت محبوس گردانیدند و بعد از آن زن و یار مقربان خالد در باب او شفاعت کردند
و خالد او را اطلاق کرد و بعد از آنکه متقبل شد که بر سر آن جرم نرود و چند گاه حلم ورزید و قرار را کار فرمود و در گوشه
چند پای از سر کوی دوست باز گرفت و زبان از ذکر او بخیام کام در کشید و با خود میگفت **نظم** ز دست اشکم اگر
برابر رفتمی ∴ نزدیک آن ستمگر عیار رفتمی ∴ چون ماهتاب در ره او در سر خزیدمی ∴ چون آفتاب
بر سر دیوار رفتمی ∴ چون تجلد و خویشتن داری بمقداری که زبان ملامت سنگدلان کوتاه باشد حلم ورزید
باری فرموده بار دیگر نایره عشق اشتعال یافت و پرده در قاعده صبر به آمد عشق فریاد میکرد که عاقبت
آب من در یک سلک منظم نشود و سلاسل نظم میداشت که با من هوا در یک آب نشود و تا نایم محب ربانی
شوق این محبت غلبه میکرد **نظم** بابست راست نایم کار عشق ∴ ای ملامت گر بود بیمار عشق
عاقبت گر چه متاع قیمتیست ∴ بی خریدار است در بازار عشق ∴ هر که اندر عشق اندیشد ز سر ∴
نیست او محرم اسرار عشق ∴ بس سر گردنکشان کز تیغ ناز ∴ در طنابی آید در دار عشق ∴ عشق اگر عاشق نباشد
کی ∴ عاشقان را فخر باشد عار عشق ∴ کم طلب از عشق کام دل که هست ∴ این نفحات بقیه ارباب عشق
شادمانی راه کی یابد و زد ∴ بر دل چون نیست بیمار عشق ∴ القصه چون سورت عشق غالب شد استماع صورت ملامت

محال

شفاعت کند و اجازت حاصل گرداند تا ابراهیم را از دار فرود کردند او بدیشان التفات نکرد و التماس اشارا
اجابت ننمود و گفت زنان را این کار چه کار که در میان مردان سخنی گویند رجب گوید من چون نام
او بشنودم آن کینه در دل من تازه گشت راست نشستم و گفتم مرنه تو بی گفت آری گفتم خدای ترا سلامت داد
در حضرت خود نزدیک گرداناد شکر و سپاس مر خدای را که جاه و جمال و دولت و اقبال تو بزوال آورد
و ترا بدین سان فضیحت و نکال گرداند و ثروت بعلت و عزت بذلت مبدل شد سیادت می آید
که فرو آوردن ابراهیم از چوبه دار اشارا چگونه بو نیند و خوار از پیش خود براندی اکنون آمد که ترا بکام خویش
ببینم رجب میگوید چون من این بگفتم وی بخندید چنانکه بقهقهه رسید و دندان چون در شاهوار که من هرگز
در عمر خوب و دندان بآن شیرینی ندیده بودم از لب و دهان او رخنه او ظاهر شد و من از آن لب و دهان
و دندان شیرین او متحیر ماندم پس گفت ای دختر عم از نگاهها که من دیدم از بدکرداری خویش و زبونی
نزدیک تو کدام خوش آمده است که اقصد من کنی تا ترا نیز مرتبه من حاصل گردد و شمار ا سلامت باد و مرا فهم
نکرد اینده و تعجیل رفتن گرفت تا بیرون رود من مهر را از او گفتم این ستیزه ای خدای تعالی باید که من او گرم
این کار کنم و تلافی آن را بجای آورم و گمان آرم که او هم درین بحث است نزدیک تا بیرون رود در عقب او برفتم تا او را
باز گردانم چون حس حرکت من بشنود در رفتن مسارعت نمود تا او را دریابم من نیز بشتافتم و نزدیک گردید
و او را یافتم و مهر را از عقب من بیامد و من دست او بگرفتم و گفتم عذر میخواهم اولا از خدای تعالی و دیدم
از تو ای خواهر از آنچه بر زبان من گذشت و خاطر تو رنجیده مرا معذور دار که از آن معصیت بسوزد و دلها
تازه بود و کاشکی مرا از بعده آن حال و اقدام بر این مقال مانع آمدی اکنون تا زکرم و در زندگی و فنای و از آن
بجزوی که رسد بکرم جرم در گذر خواستم که دست در گردن او کنم و معانقه کار آرم و ملاطفه کنم دست بر
سینه من نهاد و گفت مکن ای خواهر که درین حالت و درین لباس که من مستم روا ندارم که تو نزدیک من آیی تا
این جامه سوگواری باشسته خود رنجانم القصه او را باز گردانیدم و مهر را از او گذر کار را عفو نمودم تا بکسی

دستار ملکانه فرستاد و تاخته‌های که بر ایشان متعلق بود از زین و عراقی بجای آوردند و چند رسن جامه‌های فاخر که کسوت خوانین ملوک باشد از هر نوعی بجهت او فرستاد و از مشک و عود و عنبر و انواع طیب فرستاد و شرط نشستیم تا از حمام فارغ شد چون او درآمدیم بر پای خواستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون وقت او را بتعظیم و احترام تمام بیاوردیم بمقامی که مخصوص مهدی المجلس مقام و خوان بیاوردند چون از غذا فارغ شدیم مهران گفت از متعلقان و خویشان و خدمتکاران کسی که تو را دل با حوال او متعلق باشد که داری گفت بروی زمین مرا هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را با من یا مرا با او نسبتی و اختصاصی باشد مهران گفت مصلحت باشد که عزیمت مراجعت کنی که بنزدیک ما سالی شوی باشی مرا با تو رای برای تو خالی کنم و اگر باحتیاج باشد در آن تو را امر ترتیب گردانیم و از صحبت تو بهره مند شویم و بقیه عمر با تو بگذرانیم گفت ای نوف که نزدیک شما آمدم بکرامتی تو راضی بودم و چون خدای عز و جل شوق که شما را توفیقی داد و بر من منت نهاد و چنان مجلسی بجنس نعمتی مبدل گردانید اول شکر خدای بجای می‌آورم و بعد از آن شکر الطاف شما در خاطر می‌آرم شما را میسر باید باز خواستیم و از و درخواستیم تا با ما بوده باشد و چندین بجهت او سرای بنودیم تا کسی که بهترین همه بود اختیار کرد و ما آن سرای را فرمودیم تا خالی کردند و چند کرک با فرشهاء ابجو زینت مجلس ملوک باشد و ما لابد را اسباب ایشان از اثاث البیت و قماش مطبخ و فراش خانه که از آن سرای بود و او را گفتیم این سرای و هر چه در آنجاست از آن تست و ما را دیگر هم چنانکه دل تو میخواهد بنوعی بسیار آراستند و فرشها بیفکندند و ما بازگشتیم و او در آن سرای بگذاشتیم و چون بجایگاه خود آمدیم مهران گفت این زن مهترزاده است از خاندان بزرگ و دودمان شریف و مدتی در پادشاهی به کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از آن در محنت و غربت بوده او را چشم و دست فراخ باید داشت و نیکو بود با هر چه هزار دینار و دولت هزار درم بنزدیک او بردند و گفتند این از برای مرمت نعمی انعام و خیر و صدقه است بنزدیک او فرستاد که باشد و نیکو داشت و دو فرج و وظیفه و راتبه روز بروز و کیلان معتمدان او طلب یکی می‌رسانند و چون از این مهمات فارغ شدیم

مجال نماند و چون غوغای بهوا بیاز از دل آمد بضاعت طاقت و سلامت تاراج کرد تا کار شیء از سر رخواست و دست استیلای جواب بیرون کرد و سر از گریبان جسارت بیرون آورد و به نمایش شوق و قلاوزی اشتیاق ال سلطانی آن دل که شد ... و چون قضا در رشته او را مانع نشد و قدر را به او الحکم را از مراد عاقل تبایه و با خود اندیشید که اگر پنهان بوی گران لب توانم زد و آشکارا جان از من بدان جناب بستانند چنانچه گفت **نظم** پنهان کرد و فرد برانم نخواهد بیت ؛ خواهم داد ملک سلیمان لبت ؛ جانم به لب آمد ز لبت بوسی ده ؛ ورنه به هم در سوت عالی جانب و هنوز معشوقه را از عاشق و محب را از محبوب خبر نبود که چه رسد معشوق که غم عاشق بود خبر یافت و او را اگر وجمعی همسایگان را خبر کرد تا بران حال وقوف یافتند و نزدیک خالد بن عبدالله رفت و بر وی دعوی کرد که به نزدی آمده بود و در سرای من و جمعی بران جمله گواهی دادند خالد از آن جوان پرسید که شب سرای او بی اجازت بجه بهم رفته بودی او ننگ عار معشوق و الحاق فضیحت محبوب روا نداشت و بر خود دزدی گواهی داد و خالد عزیمت آن کرد تا بفرماید که دستش ببرند برادران او عمر و در خبر یافته رقعه بخالد بن عبدالله نوشتند

نظم جوان عاشق مظلوم را نکو دریاب ؛ که هست مبتلا بحزن و بلا ؛ متهم شده است بجرم نکرده ای نکو ؛ روا نداشت که معشوق او شود رسوا ؛ اگرنه ترس من از قطع دست او بودی ؛ نکردی نیم از عاشقان بید ... ؛ مسابقت کن و در عنوان کنه که بعفو ؛ برای اهل مکرمت و جود و فضل هست ترا ؛ خالد چون این رقعه را بخواند یکی را از موالی خویش بفرمود تا پنهان و آشکارا متفحص آن حال بفرماید و از حقیقت آن حال او را اعلام دهد آن کس بجهت تفتیش احتیاطی که لازم بود بجای آورد و صورت حادثه چنانکه راستی بود معلوم گردانید و اعلام کرد و چون خالد به دانست که حق به دست عمر و دختر است و برادر او را تهمت دزدی مبرا است بجهت محبت کرفتار تیغ بود و بفرمود دختر را حاضر گردانیدند و فرمود که دختر خود را به برادرزاده است به عقد شرعی بر او دختر امتناع نمود و گفت او گفتو دختر من حقت خالد گفت کفو دختر تست و برادرزاده تو و اگر قطع دست خویش روا داشت و دست ستر تو جایز نبینه اگر تو اجازت نکنی من بی رضای تو او را با او نکاح کنم پدر دختر

امتثال وانقیاد جاری نمود اکثر کار اجابت کرد و خاله مهر و قهر در بابت عودی از خانهٔ خود براه داد آن جوان سالم
عاشقی معروف شد و تا آخر عمر بدان نام بخوانده **فصل** این حکایت به حقیقت از خصال حمیده ارشاد میکند
که هر که خود را پردهٔ اسرار معشوق گردانید و نقاب از بر نداشت و ریا در راه رفت نگاه داشت عنایت ان عاشق
تبلیغ بر خود راضی شد و هتک ستر معشوق روا نداشت تا لاجرم از ان وفاداری برخورداری یافت و چون در
دوستی او از دست برخواست به مقصود و مرام خود دست یافت **نظم** ای کرده چو خورشید رخت جلوه گری
شاید که بچشم گرم در ما نگری ∴ چون شام شود سیه گلیم من اگر ∴ چون صبح کنم راز ترا پرده دری ∴ خصمان
هر گر تیغ و سپر برگیرند ∴ تا پردهٔ راز ما کمر برگیرند ∴ راز تو برون نیاید از پردهٔ دل ∴ در سر ز تنم چو حقه برگیرند
دو دیگر در حق دو دل داده عنایت فرمودن و سعی جمیل مبذول داشتن **نظم** مسرت عدل است کرت ∴
رد و دلداده رحم فرمودن ∴ جوشش را بر دستگیری خلق ∴ بر زبان فعال بستودن ∴ زنگ اندوه بصیقل
شادی ∴ از دل زنگ خورده بزدودن ∴ دل ده بر جمعیت دل لوتی ∴ کنه بیدلان بخشودن ∴
محنت عمر کاه کم کردن ∴ طرب جانفزای بفزودن ∴ عادت خود کن این خصال کرامت ∴ خرانی جمله باد بجوان
نیست اگر بهار بار از دل خلق سوای رز دولت آسودن **حکایه دوم** مولف کتاب فرج بعد الشدت
چنین گوید که ابوالحسن بن میمون که در دمشق بود با من حکایت کرد که در وقتی که در بصره بودم در ابتدای
حالت المعتمد بالله مرا کاتبات فرزند خود دمشقی و والدهٔ او فرمود من بر کنیزک مغنیه عشق آوردم بیکلی دل
من به هوای او فرو گرفت و سوسلطان و دلالان را در میان کردم با او را بحیث من از خواجهٔ او خریداری
نمایند دوران وقت که در تعلیم گاه بعضی سماع او می شنیدم و نظارهٔ دیدار او می آسودم و او را از حالی
که مرا با او افتاده بود خبر شده بود و بر مضمون ال من وقوف یافته و از جانب او میلی پدید آمد القصه چون سیکبان
مالکی گشته مالک او بکمتر از سه هزار دینار راضی نشد و مرا آنقدر استطاعت نبود و نتوانستم که وجهی ترتیب
کنم و دوران مصروف گردانم باز با خود اندیشیدم که اگر از دیم من ملکه تمامت مال من این قدر است و نشاید که بعوار

بستم

پیش و زر دادن طاقتی حاصل شود و ندامتی سودی ننماید و اگر خواهم که او را باز بیچ مال نفروشم بحسب فی الحلبه الا از
عشوهٔ طبیعت بگریزم و در خریداری تأنی نمودم و بران اختصار کردم که هر روز میآمدمی و نظارهٔ او از دور
قناعت نمودمی و چون کسی دیگر از سر زر بر نمیخواست و پای خریداری فرا پیش نمی نهاد طمع خام بر من سر خوش
خرمن مستولی شد تا این سودا اکثیر کرفتم که چون مشتری دیگر در برابر نیست ممکن که او از این بر بخرم وا دور
جیدار او قناعت مینمودم مدتی بر این منوال بگذشت و من یکروز از نزدیک او باز گشتم و آن شب عزیمت آن مصمم
کردم که فردا البته یکبار که خواجه بگویم بخرم و ترک صرفه بکنم روز دیگر نجامی را آواز دادم و گفتم این بیع را
با تمام رسان که بهر بها که گوید خریدارم گفت دیروز همان لحظه که تو بازگشتی کسی از رای المعتمد رابد و هر چه جواری مغنیه
بود در شهر تمامی بخدمت او بردند از میان مغنیان او را جهت کنیزک دیگر اختیار کردند و بخریدند این سخن چون
شنیدم عالم روشن در چشم من تاریک شد و بیهوش و متحیر بماندم و سودای جنون بر قالبم مستولی شد نوحه
و زاری آغاز نهادم و از تغافلی که در کار او کرده بودم و تساهلی که در خریداری نمودم پشیمان شدم مترجم این کتاب
گوید که این غزل و رباعی مناسب است که در آن وقت ورد زبان او بوده است **نظم** با زاین به گناه بدکه من کردم ∴
قصد دل و جان خویش کردم ∴ خود را چو سه تو از غم آن مه ∴ انگشت نمای مرد و زن کردم ∴ از دست بدادم
آستینش را ∴ تا بر خود پیرهن کفن کردم **رباعی** ماهی که سزد که جان برا دافشانی ∴ از دست بدادش
بی هیچ آسانی ∴ سیمین بر او بر زر میداده ∴ در راه افتادم از ان بی ارزانی ∴ چون آمدم از هجر جهان سوز بجان
بی جویم وصل آن دلفروز بجان ∴ چیزی که بجهد وی بجوهم ∴ گریابد شود بهم امروز بجان ∴ کار بدان رسید
که از گریه و زاری و نوحه و فریاد هیچ کار دیگر نمی پرداختم و هیچ مصلحتی از مصالح اسباب برای خویش و از
شغلی که بمن مفوض بود از کتابت او و والدهٔ او مشغول شوانستم بود و کارهای من بهمه مهمل و معطل بماند من
روز و شب در صحرا طوف میکردم نمیخفتم و نمی آرامیدم نمیخوردم و نمی آشامیدم نه برای خویش نه برای متعلقی
میرفتم چون چند روز بر آمد منشی کسی بطلب من فرستاده و مرا بخدمت خود حاضر گردانید و از خطای خویش

و مصایب انقطاع و رضاع با من گفت که من چون مستغرق بحر عشق کنیزک بودم سخن او را فهم نمیتوانستم کرد
و بنوعی دیگر جواب میگفتم و چون حال من مشاهده کرد موجب آن حیرت و پریشانی از من پرسید من صورت
حادثه چنانکه بود تقریر کردم و گریستم و از وی التماس کردم تا از پدر در خواهد تا آن کنیزک را بمن فروشد گفت
گفت مثل این دلبری نیافته ام گر چه سخن در خدمت خلیفه عرض نتوانم داشت امروز من سبب نومیدی که
ازو یافتم زیاده شد و این خبر بوالده من رسید فرمود تا مرا نصیحت کردند من از وی التماس کردم که با خلیفه
در تحصیل مراد من سخنی گوید و طریقی سازد که من بمقصود رسم مادر مشفق از آن وی که دل زنان ضعیف باشد بر من
رحم آورد و وعده فرمود که با مادر معتضد که رسیده بود درین باب کلمه بگوید و بعد از آنکه این غرض راست شود
پیغام بمن فرستد بعد از چند روز پیغام کرد که این سخن باسته گفتم و از وی درین باب مدد و توقع نمودم
فرمود که از آن فرزند که عشق بر دل او مستولی است عجب است که این چنین محالات در خاطر گذراند اول
اوست از عشق دیده بصیرت او را نابینا گردانیده است اما عجبم از تو می آید که اندیشه آن میکنی که خلیفه را
کسی بگوید که طاقی بر کنیزک تو عاشق است و ترا برای دل او از ایشان کنیزک بر می باید خواست و چون
این رسالت بمن رسانیدند قلق و اضطراب من زیاده گشت و ارکان دولت معتضد و مقربان حضرت او
چون وزیر و غیره و امرا و مقربان بمجلس ما آمدند که من حقیقت حال خود بروی عرض نداشتم و بشفیع و زاری
نمودم و در اسعاف مراد و حصول مقصود ازو یاری خواستم بعضی بر حالت و سخن و درخواست من انکار نمودند
و توبیخ و سرزنش میفرمودند و بعضی بتهدید و وعید و زجر و تخویف زیاده میکردند و میگفتند که اگر خلیفه
بر این حالت اطلاع یابد که تو نام یکی از اهل حرم او بر زبان میرانی بگویی تو همان زمان فرمان دهد و بعضی
بر من رحمت می آمد و بلطف ملامت میکردند و صبر میفرمودند و من در آن میان از قدرت محروم بودم
باز مانده ام و از محمل رعیت خود باز مانده ام و کار از خلل پذیرفت و شتی و نادر از حوق کارهای خود با مقصود
کاتبی دیگر طلب کردند تا منصب من مرا و مفوض گردانند و خبر بمن رسید من از کنیزک و طلب او نومید شدم و

ملامت

ملامت کردم و گفتم حصول آنچه مطلوب من است ناممکن و مستحیل است اگر منصب عمل را بکار گردم بعد از آن
چون بخت و مصادره و ضیاع و مال و جاه چیزی دیگر نبود و اگر بعد از چندین که کنیزک آرزو میسر شده بودی تا امروز در محبت
او معلول شده بودمی اکنون چون میسر نشد ای انکه امیدی با فایده همتا حاصل شود خویشتن را دشمن کام کرده این
و جاه و مال از دست دادن وجهی ندارد و بدین طریق خود را پند دادن گرفتم و دل را بصبر تسلی دادم و بامداد بکار
برای مشتی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و تلافی و تدارک که در گذشته رفته بود آغاز نمودم و چون مرا
علاوه قاره و تغافل عشق و جنون تا بالغی و فکر در کارها تامل میکردم خوش دل گشته و گفته این دو سه روز دارم
د تو بسیل خویش مشغول باشی و ما را به بیگانه کار نباید فرمود و از گذشته عذر طلبیدم و مدتی بهم برین نسق بود
و بفعل و تدبیر در کار ایشان نظر میکردم تا یکروز مرا شراب خوردن میل شد و مدتها بود که ترک آن شیوه کرده
بودم و از آن معاد اجتناب نموده بصحیح کاس غم و غصه و جام حسرت قانع شده و سکر شراب بر مستی عشق و جنون
… اختیار کرده چون آن خاطر بر خاطر مستولی شد مجلسی مرتب گردانیدم و اخوان صفا و دوستان وفا
و ندیمان دیرینه و حریفان قدیم را آواز دادم و آن روز بعشرت و طرب مشغول گشتیم اما از خوف آن بنابه که
عشق گرانک بایران اطفای تیز رفته بود مشتعل شود و هیجان شوق را که بتکلف اندک تسکین داده بودم
… از سماع غنا و حضور مغنیان احتراز نمودم و آن روز … و نرد و شطرنج و مطالعه کتب بسر بردیم تا
… از مجالست اصحاب موانست احباب ممتع بودیم و بعد از عشا ایشان مشغول شدند و من تنها
ماندم و بهوس دلارام یکباره غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت
که خواب را جای نماند رباعی در دل بجز از عشق دلارای نماند ؛ در سینه بجز مهر غم افزای نماند ؛ در دیده چنان دوست مستولی شد
که خواب را در جای نماند ؛ من از آن تنهایی حجاب … که اشتر بودم و بیداری … عادت گرفته
… پاره … گذشت ناگاه جمعی فراز آمدند و درهای سرای را بسختی و هیبت بزدند در بان پرسید که شما کیستید گفتند
… ماییم از سرای خلیفه … من چون ذکر خلیفه و خدم او شنیدم بترسیدم و خوف بر من غالب شد سلام کردم و با خود گفتم

که این سخن بگوش خلیفه رسیده است و از من آزرده گشته و گفته که چنین کس کتابت اهل حرم و کودکان نابالغ
شاید و بروی اعتماد نتوان کرد و فرستاده است تا مرا بگیرند و [illegible] فرمانبر رو نشستم مرا [illegible] که از
دور دیگر بیرون برد چون [illegible] رسیدیم خادم را دیدیم که از در درآمدند و استری و عماری با ایشان و شمعهای
می آرند و کنیزک را که معشوق من بود دیدم بدان سان که ماه منیر در شب تاریک طلوع کند آفتاب تابان
از حجاب سحاب بیرون آمد از آن عماری بیرون آمد و کنیزک دیگر در صحبت او یکی از خادمان گفت خداوند ما خلیفه
ترا سلام میرساند و میگوید که سخن تو و حیلی که ترا بدین کنیزک افتاده بگوش من رسید بر تو رحمت کردم
و شفقت فرمودم و این کنیزک را با اسباب ضروری که بود بتو بخشیدم و او را با کنیزک بیرون رفت و جمله آنچه
با او [illegible] آوردند از ثیاب و فرش و اوانی و طیبات که بجهت کنیزک ترتیب داده بودند و در سرای خلیفه بود
و من دست او بگرفتم و بدان مجلس که آن روز مرتب کرده بودم در بردم چون او مجلس آراسته دید گفت ترا این
سر شراب خوردن و تماشا و صحبت و عشرت بوده است و از من [illegible] خورسند شده ام من سوگند یاد کردم
که تا بفراق تو مبتلا شده ام بغیر امروز شراب میل نکرده ام و حال آنکه چنانی بود که یاد شرح دادم و از وی
حال [illegible] بود و بدان سعادت درخواست کردم گفت آنکه خلیفه مرا از آن وقت که خریده بود
و مجلس خویش نخوانده الا امشب و چون [illegible] مادر معتمد را از حال تو خبردار شده بود [illegible]
بخدمت خود خوانده و از التماس مادر معتمد در باب من و تو که از وی کرده بود و جوابی که او داده بود مرا
اعلام کرد و از پس آنچه میان من و تو بود از محبت و ولا و صدق و صفا بپرسید من صورت حال از وی
پنهان نداشتم و بگریستم و کنیزکان که حاضر بودند بر من خندیدند و بعد از آن پیوسته در باب من [illegible]
کردند و سیده [illegible] بازی کردی و سخن من و تو در سرای حرم میان زنان و کنیزکان معروف شده تا بیش
که خلیفه مرا بمجلس طلبید بشنید و تمامت کنیزکان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و سماع کنم چون
سماع بکردم گفت اگر فلان صوت میدانی بگو و آنکه تو پیوسته از من اقتراح کردی درخواست کرد مرا [illegible]

و آب از دیده ام روان گردید و نشان [illegible] از دست من بیرون رفت معتمد رجوع کرد و اضطراب من بدید پرسید که
سبب این گریه چیست من بترسیدم و متحیر بماندم و ندانستم که چه جواب گویم در سیده نگریستم تبسم بکرد و چون
حیرت من دید خنده [illegible] روی از من بگردانید و از سیده سوال کرد که موجب خنده تو در گریستن [illegible]
سیده اول ساعتی موافقت کرد و بعد از آن او را بجان و سر خود سوگند داد که چون بر صورت حال وقوف یابد مرا
و هیچ آفریده نیز بسبب من رنجانید معتمد سوگند خورد و قبول کرد و او حدیث من و تو از اول تا آخر با او حکایت
کرد چون سخن با تمام رسید معتمد گفت ای کنیزک [illegible] است که میگویند و گریستن تو برای این مجنون بود من خود خوش
شدم و هیچ جواب ندادم معتمد فرمود اگر راست میگوی ترا با او می بخشم و هر دو را [illegible] برسانم من دیگر بار بگریستم
گفتم راست میگویند و حقیقت حال آنست که [illegible] خلیفه رسیده چون من این بگفتم معتمد روی با مادر خویش آورد
و گفت چنین کار بسیار نباشد و کار بزرگ نبود که ما کنیزکی بخدمتکار خویش بخشیم سیده گفت بلی ما میخواستیم که از تو
این درخواست بکنیم و تو از این مکرمت محروم باشی اما [illegible] لطف [illegible] سبقت [illegible]
درخواست [illegible] کرم [illegible] لایق باشد پس معتمد [illegible] که این کنیزک را با تمامت
اسباب کار [illegible] ترتیب داده اند تا در سرای ما آمده از فرش و قماش و ثیاب و حلی و جواری جمله همراه برای این
مجنون [illegible] سلام من برسانی [illegible] و تسلیم کن و با او بگو که بتو بخشیده ام و ملک او است چون این سخن گفت
من بر پای خواستم و خدمت کردم کنیزکان فریاد برآوردند که بمراد خویش رسیدی و فرح یافتی و من آنچه داشتم
جمع کردم و با خویشتن برای تو آوردم مجنون گوید آن شب در خوشترین عیشی [illegible]
بروز آوردم و بعد از آن [illegible] رسیده شد [illegible] آزادی او [illegible] و صحبت عالم آبادانی مشغول شده
تا آنگاه که هادم اللذات موت او [illegible] بعد از مدتی [illegible] عیش [illegible] گردانید **فصل** درین حکایت
دو فایده وارد **اول** آنکه چون صورت آرزویی [illegible] التصور [illegible] نهال [illegible] در چمن خاطر سرسبز گردد [illegible]
[illegible] موجب [illegible] گردد و غایت [illegible] و مضایقه [illegible] در عوض چیزی که [illegible]

باب عواب و طغیان چه اگر همچون سیران حطام منشور ملک بکردی و در مع آن سیر سیم مبدل فرمودی در تحصیل آن زر
نیم درهم بنا بکردی بر کار دوار حسرات در سر آن هوس سرگردان شودی و در مقام استلا متقاسات شدی به
مسلوش و حراق تمامتر **نظم** عاشق از سیم و زر جنیه نشد ⁂ هر کرا یار سیمبر باید ⁂ از زر و بحر و بر جنیه نشد
کیسه از زر تهی کنم چون سیم ⁂ جز از آن سیمبر جنیه نشد ⁂ در حور عشق دل چو ماهی یافت ⁂ دگر از ماه و خور جنیه نشد
هر کرا یار سیمبر باید ⁂ چون سفینه دلم از چه لرزنده ⁂ شب غم از بحر جنیه نشد ⁂ چون بصدق و نیاز دم عشق احوف کوه کمر
جنیه نشد ⁂ کعبه عشق چون شدش قبله ⁂ از دل چون حجر جنیه نشد ⁂ از هوس چون قضا دو در گرداب ⁂ از کنار و کمر جنیه نشد
دوم آنکه چون پادشاهی و بزرگی از صورت حال مشعر شود و از حقیقت حال مخبر گردد هرچند از اظهار مکنون
ضمیر جانب باشد و از آفت مکتوم به بستر راستی راه سبب فوز و نجات و صدق را موجب رفع درجات
خویش باید دانست و از وحامت عاقبت خلاف محترز باید بود و از شرمساری حالت تکذیب که مبنی بر
تعذیب بود اجتناب باید بود چه اعتراف مجرم بجرم موجب عفو و مغفرت گردد خاصه که صورت حال آن جاری و
ماجرای او مانند مکنون و کشف آن بر خلیفه هرچند موهم آن بود که علت سیاست و تعذیب گردد بر کات
صدق موجب نجاح و شفا گشت **حکایت سوم** این حکایت مشهور است که در بغداد جوانی بود از خاندان
کرم و دودمان شرف با لیسی ظریف چنانکه از پدر میراث یافته بود و بکثرت ثروت و سعت جاه و حشمت از
ابنای جنس ممتاز گشته با آن خواجگی از کمال عشق غلام ترک مغنیه شده بود که در جمال قدم بر فرق کمال
و در صباحت و ملاحت ساحت ربع مسکون از مثل او خالی میبود و قدی که سرو روان بر چمن از باد بران
مایل شود تا با او پای در راه مماثلت نهد و آن سعادت دست دهد و صری که گل صد برگ با کمال حسن
بهر رخ باشد هر برگ که داشت بر باد میداد با بود که بادی در حد شباهت آید و عاقبت از خجالت
پیش او در خاک می‌افتاد و آفتاب چون در اوج خود بخط استوا رسیدی اگر با او اندیشه ما اساس در خم مراد
در عال زوال مبتلا شدی زهره اگر زهره آن داشتی که با وی در محاکات زند در وقت بوبال مبتلی گشتی

عزت بوسش از گل آب طراوت خواستی و عاقبت از عرق رشک شدی **رباعی** بازم کیسویش سر دیگر داشت
در هر شکنی شور و شر دیگر داشت ⁂ از بهر پریشانی دلها در حور ⁂ هر حلقه از آن زلف در دیگر داشت ⁂
موبش با آنکه از درازی بر سر آمده بود هر لحظه چون عشاق سرکشته و سرگردان در پایش افتادی و مویی در آرزوی
فرقش با آنکه میان مشک و عنبر فرقی از و راست با دید می‌آمد از رشک اگر بادی بروی وزیدی کام بر آمدی
رباعی زلف تو که شور دیده‌تر از حال است ⁂ سرگردان هم رعایت بکرفت است ⁂ این پیچ که زیر پا فروفت
میشود وش ⁂ هرچند که دست میکشی پرشکن است ⁂ قوس و قزح از نقوس ابرویش در مقام محاذات چون
چون آب نه آتشی هر لحظه رنگی دیگر ربی آوردی و کمان ابروی زه تا گوش کشیده بود و تیر غمزه‌ای پرتاب
بر دلها میکنزانید و هر که آن معجز سیه آن رباعی مکیف **رباعی** ابروی تو کرشمه‌ی چو چشمت جادو ⁂
دل صید چگونه میکند از هر سو ⁂ احسنت زهی که کمان ابرو ⁂ تا گوش کشیده‌ای از غمزه بهتر بود
لب شکرش هرچند تنگ شکر میخوانند بخوار با نمک داشت که بدان شوری در جهان افکنده بود و لب شیرین حلاوت
حلوای نبات سبد بسته اما از نمک بود از آن بهتر نوشش هر لحظه زیاده شد **رباعی** شیرینی این اگر
میچینی ⁂ از یر یکی آن دهن و آن چینی ⁂ خود در لب تلخ یار شور انگیزم ⁂ دیدی که فراید از نمک شیرینی ⁂
القصه عشق آن ماهروی آن جوان مغرور را که بعضی از اوصاف دشنیدی عشوه داده دل و جان در باره او سود
زیان گشت لطافت آن جمال از کسب مال باز مانده و بواسطه آن احوال دامن از مال در کشید و بعد از آنکه
خزینه روی بهر زینه کرده بود مهیای تمام او را بجزینه و گفت **رباعی** لعل لب تو ملک جانی از رست ⁂
از زان دیدم بوسه کجای از رست ⁂ ای جان و جهان وصل تو یکساعت ⁂ حقا که بصد جان و جهان از رست
و آن زهره مشتری آفتاب رخ ماه جمال تیز کمان و دل خونبار خویش را که عطارد روزگار بود مشتری شد و بی واسطه
از محنت رنج فراق و مریخ حسد و بعد عشرت خلوت و طرب مشغول شدند و آن جوان بهر کار ادرسعت غنا و سعادت
مهارت بود می آورد تا در آن شیوه آن کبر که حاذق و ماهر گشت و بعد دم از درایل آن حرف ظاهر و در صدد بودی

نزدیک از آن دو نور مال و گردش مثال هیچ نماند با آن تیر کیسه از زر چون سیم بر رو جست و آن بیچاره لب به دندان
جواهر و لآلی چون صدف خالی کرد تا کار بجایی رسید که بقوتی درماند و کیسه زر تهیش مرقع خرقه لباس
شایست با اهل حرفت خود مشورت کرد تا به سعیت از کدام حرفت سازد و وظیفه خرج از آنجه وجود
دیده اشاره بدان کردند که هیچ کاری با اعمال و طبع تو موافقتر از آن نیست که در علم غنا و موسیقی چون مهارت
داری با مردمان اختلاط کنی و دف اسباب زر اعیان خوش سرور گردانی تا از عطای ایشان بهره‌مند شوی
آن جوان از علو همت و طهارت نسب از آن کار که معنی بود و عار ننگ بود دراز شد و کسبی دیگر جست
سکاف کرد و گفت مرگ بر نزدیک من آسانتر از آنکه بکسبی کاری کنم که در حرفت فاضح باشد و فقر بر دل کن
محبوب تر از آن که برزدی استظهار سازم که لحنت و دون همتی حاصل باید کرد **نظم** چون مار رقمی تا
اگر خاک خورم ؛ بر گنج و زر کسان ننشیند نظرم ؛ وجهی بود از دست سوی شب و روز ؛ نه زانکه زدار
و جه بود کسب نام ؛ چون برگ آتشی بود که برگ خویش از نو بسازد به فی برگ نوازندگانی میکرد
و از شاخ امیدش برگی ظاهر نمیشد و از غصون اروش نوایی حاصل نمی‌آمد گر ابای برگی او توت
ماند عاقبت چون انجامید که گر کسب مصلحت آنست که مرا هر چند کسان چون او از توام بر زمین باشد که
من از سعادت مشتری بهره‌مند شوم و قوار کوکب زحل باز رهی و از نهایای مرغ آن جست و بیابانی جوت
او نبرد برادر نیز تجارت کرد و وثیقی من تر آدم سرمایه تجارت شود آخر الامر با مسطار اتفاق که دیگر اعتبار
و برانچه بضرورت از هم جدا شوند قرار دادند روز دیگر گر ایار از نخاس برد و ادلی کی کو نظرش بر
جمال کنیزک افتاد و جوانمردی بود از بنی هاشم و از بصره شستی از جمله متمولان و اصحاب ثروت و اهل مروت
آن وقت بود از بصره به بغداد بطریق نزهت و تفرج آمده بود و اوقات او بطلب و عیش و عشرت
مصروف بودی چون آن کنیزک را بدید عزم کرد تا بهای که نخاس گفته بی کم و زیاد و مسلح از زر باطه
بخزید و همین که صیغه منعقد شد و ایجاب و قبول تمام گشت و ثمن را و زن کرد و تسلیم نمود و انصراف ب

جوان

جوان مستولی گشت و پشیمانی خاطرش و پریشانی افکند چنانکه از غایت گریستن حلاوت زندگانی بر او تلخ گشت
و کنیزک نیز از آن سودا بازاری شد و آن جوان چنانکه در آفات بیع گوشه در اراذت اسب دو
عشق جور را اصناف بیافت و در خواست خویش را اجابت بیند دامن از دست او و گریه زرد و اهل پیش
و علامت غرامت چون خود کرده بود دست در گریبان خویش زد و دانست که به پیکنند که میرود و در دل
بسوختگی آمد و بردی بکار آرد و دل آن نه که چون دل از گردان در قفای او بدود میگریست و میگفت **نظم**
دل در طلب رضای تو می آید ؛ چون سوی تو در قفای تو می آید ؛ تو میروی و جوز نشان شوریده ؛ سر گردان
زیر پای تو می آید ؛ و چون میه است که خانه‌ای آن جانان و جستانی بود در رای آن پرده سرای مجلسیانی
در گنجی رفت و نشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری نماید و ساعتی مصلحت خویش را تدبیری کند از
غایت محنت خواب در چشمش غلبه کرد و از کمال حیرت بیهوشی او را به بیهوشی گردانید چون بیدار گشت
خود را نهاده بود کیسه زر را با این ساخت و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کیسه زر از زیر سرش بکشید و پای
در راه نهاد و خواست که برابر او سر بود و چون بر پای خواست برابر آمد انگه پایش را بانخی بسته دید و بر آن
آن جستجو بشکست و تا او پای از ریسمان باز کرد آن شخص او را ریسمان بر دست بسته بود و سر خویش گرفته و
بعد از آنکه چند اصناف پستی و بیش بسیار دوید نه از کیسه اثر دید و نه از دزد خبر شنید لطمه بر روی زد و گفت
و با خود گفت از زر محبوب برخاستم با دست تهی تا ابلهی چنین بگو خودی نباید داشت و وصال معشوق ترک کردم
با پیش خلق حجت سوال بر پای نتوانستاد و از کمال غنای دوست خود را به امید جفا محروم گردانیدم و از مطالعه
جمال یار در سوس بال محجور گشتم و امروز پس صحت **نظم** نه سیم و سیم نه دلدار و نه مال ؛ نه طاقت هجران
نه امید وصال ؛ چگونه زندگانی توانم کرد که مرگ به چشم زندگانی محمارات موت بر این نوع حیات ترجیح
و مستحبی بر این نوع زندگانی جان کندن محض خواهد بود **رباعی** ای آنکه چو من غم نهانی باشد ؛ محروم ز وصل شادمانی
باشد ؛ جان کندن محض باشد آن زندگیش ؛ پس مرگش به ز زندگانی باشد ؛ با خود اندیشه کرد این جوره

مشتعل شده جز به آب دجله منطفی نشود و این شعله را که سر برآورده کشته جز موج دریا اطفا نتواند کرد
خود را به آب اندازم تا ازین آتش خلاص شوم و زود چون فاخته بر سر بچه دل برکند راضی شد و خود را
که از خاکساری بر آتش محبت میسوخت چون باد در آب انداخت جمعی که در حوالی دجله بودند گمان بردند
که آن بزرگوار موجب زلت قدم با خطای خطوه است خود را عجل در میان آب انداخته و او را از میان کنار
آوردند و از حقیقت آن حال استفسار کردند او صورت حادثه تقریر کرد و قطعه تقریر کرد پیری در میان آن جمع بود
او را بصبر و سلوت امر نمود و بموعظت دلداری کرد و گفت دنیا خود از دست رفته است و بر هلاک
خویش اقدام نمودن و خود را بدست خویش از ورطه هوا راندن عاقبت آن وخیم باشد و در آخرت
سبب عذاب الیم گردد و نه تو اول کار افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و نه نخست غریب بوده
که بغربت و احتیاج مبتلا گشته سلوت و صبر را مایه خویش ساز و علم و وقار را پیرایه خود کن و این ابیات
استماع نما **نظم** ای بسا دیده‌ها که دور فلک ❊ بستمگاری اشکبار کند ❊ بس توانگر که نشود درویش
بس عزیزا که اوش خوار کند ❊ نه که اول ستم رسیده توئی ❊ روزگار اینچنین هزار کند ❊ چون آن کس این سخن
شنود و ازین نوع سخنان گفته اندک آرامی در وی پدید آمد از لب دجله بازگشت و نزدیک یکی از جوانان
صفا و ابنای صدق و وفا که روز عشرت سهیم و شب خلوت ندیم او بود رفت و حال با او شرح داد آن جوانمرد
سجاده درم پیش او نهاد و گفت مصلحت تو آنست که همین ساعت از بغداد بیرون روی و بهر طرف که دل تو
قرار دهد سوی آن روی و این مختصر را در اخراجات راه صرف کنی و چون تو از خاندان کتاب و اصحاب ادب
و افراد این صنعت یکی از وزرا و عمال روی اقبال بتو آرد باشد که الباب آن باشد که ترا تحریر فرماید و بسلطان
التجربه را از فوت فاته ملازمی ای ❊ و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا ❊ نصیحت این دوست او را دلپذیر آمد و
بران مصمم گردانید که بواسطه او بنزدیک بعضی از اکابر بصره آید که در آن زمان در آن جهت توقف
جانب دو سه روز اوقات بکام و ناکام بگذرانید آن سجاده درم گرفت و روی بکنار شط نهاد تا با ... که

رسد کشتی زورقی دید در کنار دجله بسته جماعت ملاحان آن کشتی رخت بر روی نهاده بودند ایشان گفت برای باید که
بواسطه سوم چند که اجرت کشتی داده او رسیده هم اگر تو باشد تا این مقصود حاصل آید و مقصد رسم ای
موجب حصول مقاصد عاجل و آجل شما گردد ملاحان گفتند این کشتی از آن مردی بزرگ است از اهل البصره
منع کرده که هیچ بیگانه بیرون ملاحان درین کشتی آید و ما را ممکن نشود ترا بدین صورت و هیات در کشتی نشانیم
اما اگر جامه ملاحانه در پوشی و در زمره ایشان آیی از اجرت در گذریم و در شجاعت نام و ترا آسوده بمقصد رسانیم
آن جوان گوید من از رغبتی که داده بودم بر حصول مقصود بغرور گشتم و چون پیش از آن همی تفرقه شدن را احمق بودم
این لحظه ملاحی مرا مرتبه عالی نمود **نظم** چون باز فراق غم دار دل تنگ ❊ راضی بدم ار شوم در امحای
نهنگ ❊ ملاحی را وقت خود دانستم ❊ از غلامی غرق کجا داری ننگ ❊ تا آن راز برهنه کردم خود را در لباس
ایشان در آوردم بطمع آنکه از دریای محنت بساحل رسم در آن کشتی در آمدم و هم در آن ساعت آن کسی که او را
بهار غنچه و دلال حسن و جمال اثر انداز برنامه اش پیدا و امارت خوف بر چهره آتشی پیدا بجز امید دیگری در
مواقعت او بود چند از ادا نمود من گرم شده و بوصول او امید و حال بسیاری زیادت گشته و سرانجام کشتی را
ما یکی است که خداوند بزرگ است چون او پای در کشتی نهاد طبع در سرم بادبان برکشیده و من سوخته در آن موسی
کرمی بحکم لنگر را فرو کرده ام و با خود مقرر کردم که تا بصره با ایشان موافقت کنم و باستماع سماع طرب افزای عیش آلوده
جان نوازم و بعد از آن جهد کنم تا در مدت مواصلت او از بیت خوابه آتشی در دل و جان و ایام وارد شد خواهی
ذات بسیار دست او بار در هم و طمع آتشم افتاد که چون آن جوان در صورت ملاحان واقف شود بر من بخشاید و در حق من
راه شفقت فرماید و بر عقب کرک آن خواجه با چند سوار دیگر بیاده شد و از مرکبان نشسته و با خادمان در کشتی آمدند
و کشتی روان شد تا بموضعی رسیدند که آنرا کلوا خوانند کشتی بساحل کشیدند و طعام خواستند چون از غذا فارغ شدند
جوان با شمی آن بزرگ را گفت چنانچه بکنی با شمی و خوش نشینی را فرسنگی در راه از طعام و شراب سماع و سرود انشاع
نای کمان جاودانه اول بر آن اثناء ماندن و انده مخصوص بر تو نازل شده مثل از تو گر کار بیار فرود شاید که الحکم مشغول خواهی

چندین نیز ورخواست و بر جگر شوق من نیستی سوخته و بر آتش فراق گیتی ترا بال فانی بود چه باید سوخت و این رباعی بر خواند **رباعی** بگذار که تا لب شکر نوش شد ❁ یک عشوه بجان عشوه خر بود شد ❁ ز ثروت نامه بدل خواه شوی ❁ آنرا که ترا بسیم و زر بفروشد ❁ چون من این سخن شنیدم دانستم که آن گرگ از دام مکابی نجست استغفار و طلب داری او بیهوده دانستم بیاری او زیاده شد **رباعی** او دیدن او خرد بس باز آمد ❁ جان نکنم نخفتم باز آمد ❁ چون بار دل یار جای دیدم چو درا ❁ از جای شدم تا بخود باز آمد ❁ پس این جوان که سبب بر ده در پی من او بود و مونس و یار در بجانب کشتی برده بسته و بستری فرو کشاده و جوانانی که با او بودند از سطح کشتی آواز داده و خود با او در پرده بیرون شده من پرسیدم که این جوانان گسسته کشته برادران او بند چون جمع شدند برشی و لطف و مراعات کرد گرد ابریق آوردند که بربط بر کنار گرفت و بنواخت و سرود و کیمی گرفت و این صوت در لحن دلکشای با این شعر اداکرد **نظم** آنرا که همی شنای بر دند ناگهان ❁ سنبکر عاشقش را کرده فقید جهان بکشی ز شوق یار دلش پر ز آتش ❁ کاز فروغ شعله فروخت هر زمان ❁ و چون این سرود با خر رسانید دو برود اسک از دیده کاشی روان شد و جون این ترانه در پرده ادا کرد در اندلش از پرده بیرون افتاد و عیش برانی زیر و عشرت برانی طالع نوبان آمد و من بهوش چون مرده بیفتادم و ملاحان بدانستند که موجب آن ضعف آتش عشقست با ما در مرج حمل کردند و آب بر روی من زدند و بعد از ساعتی چون افاقت یافتم دانی دیگر بار بعضی وعده را از دور خواسته که پرده عشاق پرده برابه دار الطاف ولوب آهنگی بر قرارت موزون و حرکات مناسب این غزل آغاز کرد **نظم** بر دستگاه جوانش چو کشتم غزل سرای ❁ گفتی که تازه شد دلم از تیغ جان ربای بر بوی وصل سوختم از برای دوست ❁ حالی بران نگارم هم بجز هم سرای ❁ با دوست چون بعیش شوند هوی های و هوی ❁ بگریستم رخت جز رخش بهای های ❁ این بگفت و شهوتی ارادت بزد و آهی نه باختیار برآورد و چنانکه نزدیک بود که هلاک شود و من هر چند تجلد نمودم تا راز مکشوف گردد با کتون معروف نشوم طاقت ضعف بر من مستولی شد و چون مصروعی بیفتادم ملاحان یکدیگر را علامت میکردند که این دیوانه را در کشتی نشانیدیم و این معتوه را اکنون

در میان خویش راه دادیم و قصد کردند که مرا از کشتی بیرون کنند و من اندیشیدم که آن کرکرا از مکان خویش واقف کنم تا اسباب مرا از اخراج من مانع آید باز توقف کردم و تجلد و تضرع از آن قوم مهلت خواستم و چون بدان رسیده بودند که کشتی فرمود تا کشتی را بکنار آوردند و او با تنوع از کشتی بیرون آمد و خود و جمله بغوامض مشغول شدند و ملاحان نیز بتقاضا حاجتی برفتند و سفینه خالی ماند و شب تاریک بود و من در پس پرده رفتم و بربط را از جا که ساخته بود گردانیدم و رای دیگر که من بیشتر از او در آن داده بود ساختم و بمقام خویش آمدم و اهل کشتی بکشتی معاودت کردند و شعاع ماهتاب از بدی و جلوه کشته بود و ضیای قمر امتای آب اثر کرده و وقت را خوشی تمام و ساعت را نزهت کامل حاصل شده بود آن زن کرکرا گفتند خوشی وقت و دلکشی ساعت مشاهده میکنی عیش ما را منغص مگردان و خویشتن را معطلی دان وار که نوایی برکار ما بیه آید و رباب دار چون مدتی با شتاب کوشمالان داده خط بر کنار اوصاف اوتار بطلیعت آن میل و ستان دست بر بربط در ارکرد و سقفه بزد چون بهبود رفتن بگل باز ساعتی بهوش هیچ داد پیش بت آشنای بحیرت رسیده و سوگند بخورم که خوانده من درین سفر است که این بربط را براه اهوش خود ساخته و پیوسته از من در هوهمات این آهنگ میکرد خواننده گرک شنیده گفت و ایده که اگر در این کشتی باشد بر تجم و از معاشرت و مصاحبت او امتناع نمینمایم کاش کی در اینجا بودی تا بد یدار او دیده نور گرفتی و اشتغال بالسماع نوره ناست گشتی اما یعنی محال است و این حالت مرا نادر و مستبعد می آید که زن کرکرا گشت من الحمد تا میگوید بشنیدن انم و سوگند بخورم که او با ما درین کشتی است خواننده باشی ملاحان را بخوانده و پرسید که بیگانه با شما درین کشتی هست همه انکار کردند و استبعاد نمودند من بترسیدم که تحقیق شود و دیگر فرصت با او نیافته خویشتن بنام گفتم من اینک الخادم کرکرک گفت آواز خواننده منست مرا فراموش خوانند و آن جوان چون مرا بدید بشناخت و گفت این بد زنی و همانست چه چیز ترا بدین شکل و حالت گردانید من صورت حال براستی تقریر کردم **نظم** من غرقه دریای غم بیت عجب ❁ گردد کشتی بشکل ملاحانم ❁ و اکرم

فقیر دل الحسام
[illegible]

کمتا و جفا که را انجمن برمن بسته شده و دلدار کو که کمتر دختر گشت هم آن بود که در کشتی از آب چشم من دریا گ
حاصل شود از بسکه او در کار برمن خنده میبود هر گریستی کاری که شنیدم از گریستن ای که مشاهده کرده بودم
خواب دیده هیچ در چشم نمی آمد گرگ تیز برپای من بجنبید و گریه و زاری من یاری نمود از صعوبت آن کار
ناشی برادرانش از عقب آمده و مادر گریه با مساعدت نمودند پس گفت ای فلان دست من بعضوی از اعضای
این جاریه نرسیده و از جماع او جز امروز که با ما بود نشنود آن شریک بود دیگر نشنود ام شکر و سپاس
خدای عز و جل را که مرا ثروتی داده است که بسیار من با این بحر همری مسکینه و ملک پس من با بسیار همری
مینماید و اقدام من به بیع و شری این کنیزک از راه ضرورت و احتیاج بود که در شبستان یا در بعضی ایشان آواز
و قیمت این جاریه صد هزار درم و در و نور بال و صفت حال که مرا هست سر برنیاید و چون پریشانی ظاهر و بگرانی
باطن شما بین درجه کرامت مرا محقق شد اقبال پس کرمت فرصتی مغتنم دانم و اقرار این ثبوت سعادتی
محسوب شناسم و خدای جل جلاله را بر خود گواه میکنم که چون بعد رسم ربقه او را در ربقه عبودیت آزاد کنم
و دل ترا از پیوند او بعقد شرعی شاد گردانم و آنچه بالا بود کفایت شما باشد از اسباب و ملبوس محرمی دارم
بیک شرط اگر اجازت فرمایی و از آن استکاف ننمایی و آن آنست که اگر وقتی آهسته حاکم شوم در مجلس
مجلس ما را بنور حضور خود مزین گردانی و مادر سرودن پرده ازدی کما هی استماع کنیم بی آنکه نظر ما بر جمال او افتد
ما را ست ... او رسد در خدمت تو مراجعت نایم گفتم چگونه مضایقه کنم با محمد من که جان در سر
او خواهد بود و تمتع حیات بر حیات او خواهم یافت در حال بوسه بر دستش دادم و سر بر پایش نهادم و
بعد از آن با شکر او چون سوسن همه زبان شدم و او مرا از آن تواضع و تضرع مانع می آمد و عهد محبوب نمود
تا دستی جامه گران بها آوردند و از مطعوم و مشروب آنچه مشتهی و مرغوب بود حاضر کردند و من خلعت پوشیده با کل آن
مشغول شدم و کنیزک بنشست تمام سماعی خوش و دلکش آغاز نهاد و من هر لحن که طرب افزای تر و به سوی
بهتر بود اقتراح میکردم و گاه او اقتراح میشنود و در عرصه آن قوم افزون میگشت و من با بلبل نسیمه و دل او بوی وصل کامل

و نشاط تمام بمعاشرت مشغول گشتیم «نظم» آن اهنده و رنج بر ما شادی گشت ∴ و زدهر شکایت اهل اوداع گشت
آخر فلکم بحرمی دیدار داد ∴ هر چند که سالی به سعادت گشت ∴ و حق تعالی را شکر با کردم و این اسباب را از
خود شناختم «نظم» منت خدای را که جهان زینت و فر گرفت ∴ عالم ز این شادی و دوری زیر گرفت ∴
آن نوبهار خرمی آفت و سکون شد ∴ و آن گلبن سعادت و اقبال بر گرفت ∴ شب امید گشت صبح سعادت و کرد سر
عالم پرشده چو بتم پرده بر گرفت ∴ آن فرحهای غم که در جام دهر بود ∴ در کام روزگار نه اقبال اش گرفت
گردون ظلم پیشه در عدل برگشاد ∴ ایام عیش پاک طریق هنر گرفت ∴ و بعد از آن تمامت اوقات را به عشرت و عیش
و نشاط مشغول بودیم ∴ گنجینه کارم از رنج خویش بکام بود ∴ در جام مطلع بود و بهم غلام بود ∴ در گوش
لحن قولش و در چشم نور روی ∴ در سر هوای وصلش و بر دست جام بود ∴ رفتار راه عشرت در جلیه مراد ∴
بی عرب تازیانه منع لگام بود ∴ فارغ ز بهر دیانت ایمن ز ریاحی لهو ∴ و در بین انس نوشش ایام رام بود
مخصوص بود اسباب خرمی ∴ من شرح چون دهم که کدام و کدام بود ∴ نقصی که داشت عیش حرف زوال اش
اسباب شادمانی اگر نه تمام بود ∴ تا آنکه که بهر معتقل رسیدم در غایت سکر و نهایت مستی بودم عقل را ربعت و رای را
مدت آن زمان با مال گردانیده بودیم کشتی را بکنار شط بار بسته و خط با سراحت مشغول شده و من کسی
عهد تی و آنکه کشتی بر خشک بر آیم از قضای چه بیقضا از کشتی بکنار حسکی آمدم و همچون چشم فتنه در ایام عادلان
در خواب شدم و چون بخت خویش خفته ماندم و ملاحان چون از صعود من بیخبر بودند ستاره طالع را در هبوط افکنده
و کشتی را راندند و کار من از اوج اقبال و دولت در حضیض ادبار و محنت افتاد «نظم» باز هم زمانه گرد من از دوی یار
گرد ∴ در کشته بمچون زلف دلم پیش تو از کرد ∴ با دیده پر سر روی ... افکنده ∴ و هر که کار روزگار در
هنگام کرد ∴ بوی ... باغ وصال او ∴ در خون و بارها پاره دلم چون انار کرد ∴ در من تازه چو گلی
رخی خنده زد و لیک ∴ هنگام طعن دیده او در فعل خار کرد ∴ تا حرارت آفتاب در من اثر کرد بیدار شدم
و چون بیدار شدم چشم بخت خویش در خواب یافتم و تا هشیار گشتم جان و دل را خراب یافتم و ده و جلاد دیده گشاده

یکبار شط آمده تا باشد که از اوراق آن سفینه غزلی شاهد بر خوانم و ابیات رفته بوده و مرا مکان این نبود
که در مستی در آب غرقه شده ام و من از غایت اهتمام در بزرگی نام و نشان آن هاشمی نرسیده بودم و فسکه
دیوانه ای بر کنار نهر معقل عقل از من زایل شده و صد ره سهل تر از روز اول شدم و بر آن خشکی چون
ماهی خشک هلاک محض را معاینه دیدم و اضطراب بی اندازه میکردم و این ابیات حسب حال گفتم **نظم**
تا کی ز بار وصل شاخ تر خشک :: چشمم نشد از گریستن دیگر خشک :: بر آب برفت آنچه نمودم ز شعر
گشته است مرا سان ماهی تر خشک :: چون محاسن طپانچه بر روی خود میزدم و پشت دست میدان میخوانیدم و میگفتم
نظم مشتاق ز ناله دل و دین باید رست :: خوش باید مردن و جوانی باید زیست :: تا در جوی عشق هر که در
خواب شود :: در بیداریش همچنین باید زیست :: القصه آنچه عیش و عشرت گیتی که مرا حاصل ایام بود و آنچه
طرب نشاط و طلب زایل **چیست** بیدار شدم هیچ نرسیم گفتم :: افسوس که آنچه طرب خوابی بود :: روز یک بود که
از تلاطم امواج اندوه بر آن خشکی غرقه شوم ناگاه از دور شخصی پدید آمد و بادبان بارگشاد و نه من چون لنگر
در لجه اوبار افتاده بودم از ظهور حال و گشت حقیقت من بر من رحم نمود و نه مرا در کشتی نشاند و چون بصره
رسیدم متحیر و غمناک در کاروان سرایی نزول کردم و ندانستم که وجه معاش از چه سازم و رو جهت باکه
بازم تا از اهل بغداد مردی دیدم که مرا با او سابقه معرفتی بود خواستم که پرده از روی مخدره ضمیر برگیرم و صورت
حادثه بواسطه مغز بگوش او رسانم و در کفایت مهمات خویش از وی معونت طلبم همت که اشک گشت **رباعی**
هر چند که محتاج سؤال گردم :: خاک که بکشت ناز پامال گردم :: در حال ز چشم خود ببیتم چون اشک :: گر من بکسی حدیث
اشک سال گردم :: خواستم که سبب آن مستی که لباس عافیتم رقعه باشد و دو اسطه تحریر رقعه عیشم از بقیه
غیر کتابت کرده با خود و از مقام ذل سؤال بنابه دو ستمی رد و تعلل که حکمت اگر عادت شود بگوش خود
نباید شنید از زبر بنشاندیم بر خاستم و بر در دکان بقالی بنشستم و دوات قلم پیش نهادم و آغاز کتابت کردم
بقال در حسن خط و قبح حال من تأمل کرد و پرسید که از کجایی و درین شهر کی رسیدی من حقیقت حادثه چنانکه

براستی

براستی تقریر کردم بقال گفت اگر بدان قناعت کنی که خرج و دخل دکان من در قلم گیری بیرون نان و چاشت
ضرورت معاش روزی نیم درم هر سوم سیه هم و چون این سخن شنیدم گفتم خوانی در رزق بر من گشاده
و مرا از ذل سؤال باز رهانید رقعه پاره کردم و با بقال بدانچه گفت قرار دادم و دخل و خرج دکان او در
اماث و دیات مضبوط و مرتب گردانیدم چنانکه در مدت نزدیک اثر کفایت من ظاهر شد و توفر
در مال و ترسل در احوال او پدید آمد بعد از آن وظیفه من بیکدرم کرد و اعتقاد او هر روز در باره من زیاده
تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرض کرد و بعقد شرعی بمن داد و مهر روز حسن اشفاق من از جوانی
محقق تر بود و کار من از معاونت او بوفق تر الا انکه پیوسته محزون و غمناک بودمی و از شراب و سماع و
لهو و معاشرت چون ماتم زدگان و مصیبت رسیدگان اجتناب نمودمی **نظم** نه در دلم نشاط و نه در چشم
خواب بود :: نه لذت سماع و نه ذوق شراب بود :: ای آنکه چشمه بهشت عاقل چه رخوش :: ای آنکه تشنه کام
جانم خراب بود :: گردن نهاده بودم از بهر گوشمال :: کنند در نوا چو قد نیم چنگ و رباب بود :: چون طفل ناز
زنان در بدم چو من :: از جوی پیر گر که عهد شباب بود :: ای روی یار جمله کارم چو زلف او :: شوریده و پریشان و
با پیچ و تاب بود :: مدت دو سال برین نسق روزگار میگذرانیدم و بتکلف با آن زن ظاهر میزیستم و گونه
ضمیر از وی مستور میداشتم تا یک روز بعد از دو سال فوج فوج در زمره اصناف مردمان را دیدم که با سواد
والات چنانکه رسم باشد بر یک صوب و بی یکدیگر میرفته چون آن حال خلاف آنچه در آن اوقات دیگر
افتاده بود دیدم پرسیدم که امروز مردمان در پی یکدیگر بهر یکجانب موجب چیست گفته امروز عید نصاری است
و ایشان بدین روز بتمام جمع شوند و عشرت نمایند و رسم باشد که اهل بصره درین روز جوانان و ظرفا بتماشای
عید نصاری و نظاره احوال ایشان بیرون روند و در عیش و معاشرت مسامحت کنند از شنودن این سخن آتش
اندوه از دل من زایل شد و تفرج مایل گشتم و با خود گفتم جوانان و لطیف طبعان از دیدن این از جنبی
موانع طلب باید داشت لیکن که از آن جوان هاشمی و اصحاب او مرد را اثری بیابم یا خبری بشنوم کشتی را

با جاره بگرفتم و با غلامی از خود در آن کشتی نشستم و با بلد رفتم اگر چه از انجا بودم و چون مردمان آن موضع (الدوف)
نمودند و مراجعت کردند من نیز بازگشتم و وقت بازگشتن نگاه کردم آن کشتی را دیدم که آن زنان جوان هاشمی
گرگ را دوی نشسته بودیم و چون نیک تأمل کردم هاشمی و یاران او و جنه گرگ مطربه را دیدم بر سر آن کشتی نشسته
چون چشم من بر ایشان افتاد عنان تمالک از دست من بیرون شد که از غایت فرح و نشاط (اختیار)
فریاد بر آوردم و ایشان را از دور آواز دادم و گفتم که کشتی که من در انجا بودم بجانب ایشان روانه و چون (ایشان)
آواز من شنیدند و مرا دیدند خوشحالی نمودند و چون کشتیها بیکدیگر رسیدند مرا در آن کشتی بکشتی خود بردند
و چون از معانقه و مصافحه و تکلفها که یاران بیکدیگر کنند فارغ شدیم از حکایات و قضیه پرغصه سر
من پرسیدند و سبب جدا گشته بود تقریر کردم ایشان گفتند از روز که بر کنار نهر معقل تو از ما جدا شدی
بعد از طلب و تجسس بسیار ما یافتیم گمان بردیم که از غایت ذوق و سکر در آب افتاده و غرق گشته عیش ما
منغص شد و گرگ نوحه و زاری کنان جامه دریده و روی بخراشیده و موی بریده چون تکرار غرق شدن تو
کشتی طارش بر خشک مانده و چون از افتادن آب نسبت به تو دیگر کردند آتش اندوه من مشتعل گشت و گرگ
و نوحه این ابیات مناسب حال او شده نظم از رفعت جو دل روان خواهم شد ؛ و ز خلق جهان چو تو
نهان خواهم شد ؛ زان سان که تو غرق گشتی از دجله ؛ من نیز در آب دیدگان خواهم شد ؛ و ما او را
انواع دلجوئی کرده و بر دلداری گذرانیدیم چون ببصره رسیدیم گفتیم مراد تو چگونه است و دلخواه تو کدام در خواست تو
بر چه جهت تا با تو بر حسب التماس تو معامله کنیم و بر وفق طبیعت تو بریدیم که با خواجه تو را وعده داده بودیم
و میعاد نهاده و در مذهب مروت و طریق فتوت جایز نباشد که بعد از این تو را صدمت فرمایم بلی او ملک سماع
و غنای تو متمتع باشیم گرگ گفت که کار از آن بگذشت که بعد از این از من سماع و غنا و طرب شنوید که مگر
که یافتم دیگر رباب نتوانم و چون بر گره عافیت بر من دریده شده و ماتم سوگی از پرده بیرون آمدم
آهنگ هر پرده کسی از من بعد از این نشنود نظم در هجر تو آه از دل تنگ نیم ؛ ای بس که سر خود بر سنگ

مانند رباب گوشمال باید ؛ در روای عیش از پس از این چنگ نیم ؛ بعد از این مراغم ساده می باید کوشید
نه جام باده محبوب و مطلوب من در آب غرقه و من کار آب کنم عاقبت بی وفایی بود و دوست در گرداب (افتاده)
و من زنده کامی در نشاط بر برم نهایت بی مروتی و بی حقیقتی بود در هجر او بجز ماتم و بنهادم و دل از عیش و
شادمانی بر داشتم رباعی چون نیست روای برخ آن رشادی ؛ کی باید امروز دل من ز شادی ؛ شادی برخ عمر که
دلجوی منست ؛ او مرده و من زنده و انگه شادی ؛ بحیث من چاکر چون به زن سیاه و خانه چون دل
من تنگ و تاریک زیب فرمایند و التقدیر قوت که سد رمق حاصل آید و قوت یکبارگی ساقط نشود مرا
موفق گردانند تا باقی عمر الحمی ماتم زده و مصیبت رسیده در عبادت الی مطلوب برآرم مالا جرم رضای او
بود حاصل کردیم و اینک تا اکنون در وفای تو شده و از سر طرب و عیش و عشرت بر خواسته مرا نزدیک او بردند چون
مرا دید نعره زد و شهقه بر زد و ساعتی بیهوش بود در پای من افتاده دست من بوسه داد گفتم چنین که مرا از
نعمت و الطاف تو سکر داری است و در این از قید رقی و عبودیت آزادی می باید کرد و بموا صلت خویش
دلشاد کردن و بعقد شرعی با من نکاح بستن چنانکه میعاد رفته است آن جوان هاشمی بعد خود تا جمعی را (حاضر)
ساخته و در پیش ایشان گنیزک را آزاد کرد و مرا از قید محبت آزاد گردانید و بعقد شرعی با من او را نکاح بست
و تحت مرای تمامت ضروریات از اثاث البیت و اقمشه و فروش و ظروف و اوانی که در تجهیز عروسان
رسم باشد فرمود تا ساخته و مهیا گردانیدند و پانصد دینار نقد فرمود تا بیاورند و بمن داد و من ز زیب
بحال رفتم و صورت حال با او تقریر کردم و ایشان را از خلع و نفقت راضی گردانیدم و سالها بعد از آن در عیش
و نشاط و کامرانی بر آوردم نظم با دیگر وصل او بی رنج هجران یافتم ؛ درد اگر چه بخت دادو درمانی
یافتم ؛ بکثرت استطهار و وسعت بسیار از انبای جنس ممتاز بود و بنوبت و آلت از اقران

حکایت جهانگیر

و امثال بی نیاز گنیزکی داشت که در سن هژده سالگی رسیده بود حزینه و بود در ناحیه حقیقت ای رباعی معاینه
رباعی زان طفل که حسن پیش بغایت برسید ؛ تا که بهمه جهان حکایت برسید ؛ در حالت بار سیدگی یکجهت

جواو ؛ گر حسن به جان بنهایت برسید ؛ و طفلی که نابالغ در زنجیره و لال بحد نهایت بالغ و از بلغا
روزگار و بالعبان مسلح کمال عشاق او مبالغ در سبع آورده کودکی که پیر عشق غلام او بود و نارسیده که بهم
رسیده کان پای در دام او بود **نظم** چون گویم وصف آن بت مه گوش ؛ بر ضیر د نظاره کس دمی در گوش
طلعت کمان شود مریدش بیک ؛ از صومعه هر پیر که چند روبش ؛ هر که بدو در رسیده میوه عشق بر شاخ
بهوش رسیده نیشد ؛ و مرغ دلش هر که خواد رسیده رسیده بیک ؛ زان پیر بیار رسیده و اندر بهوی
عشاق جب رسیده جان بود بی ؛ در باغ رخش رسیده بد میوه حسن ؛ لیکن ارسیده بد جود رسگی ؛
و خواجه اسب نشاط در میدان عشرت میتازید و نرد هوس بر بساط طرب او می بازید و بر روی چو ماه دو
زلف سیاه او میبازید و از خوف آنکه چون رسیده بود نعوذ بالله چشم زخمی برسد و میوه مراد از شاخ بار رسیده
جان نثر دست مخاسد و این رباعی مراسیه **رباعی** مزد دل سنگ بر صد ره برسد ؛ با مکنظم زخم آنکه برسد
در حالت بارسیدگی است چنین ؛ تا خود به رسید یا خود ناکه برسد ؛ بعد از آن گزرک را علم و ادب آموخت و هنرور
لطف و شمایل او خواجه را دلپسند تر بود و عشق و محبتش در دل جای گیرتر می آمد تا بحدی که خود بدان مشغول شد
و از مال و منال و تدبیر معاشش غافل ماند و در مدت نزدیک از حال او تفاوت فاحش پدید آمد و در مال نقصان
کامل ظاهر گشت و فقر و فاقه روی استیلا یافت و احتیاج و نیاز غالب شد و کار بجای رسید که برای رحمت
لقوت و لباس قدرت نماند و بیشتر اوقات بر گرسنگی صبر میکردند و اکثر اوقات با برهنگی می ساختند
نظم عشق چون در دل قرار کند ؛ دیده از خون اشکبار کند ؛ چون بیارش کند پراکنده ؛ تا بر وسیم چون نثار
کند ؛ پس توانگر گر تو شود درویش ؛ پس عزیزا که عشق او خوار کند ؛ ز گرز غمزه بتان بجهد که با این ریش
گذار کند ؛ یا برش ریخ و انتظار کشید ؛ عاشق ار کار اختیار کند ؛ کار گر از بی برگی و بینوایی کار با اضطرار
رسید گزک را که زهره مجلس و دیده انی هر چند بکار مشتری تو ام لطف است که تا با تو شوی با رزحل ادبار از خود
زایل گردانی و من که چون ماه بعمارگان در نقصان افتاده ام و بر آتش عشق بینوایی چون عطارد و گمت النعاس سعدی

گشته

گشته از نظر مشتری سعادتی یابم و پرتو شعاع آفتاب غنا باز یکی فقر بیس ار بسیار نور بر روشنایی مبدل شود خواجه را
هر چند سرمایه تمامت بود بشورش سودا اندر دماغ بود و نظر بر سود در زیان نه ارفروخت چون هیچ گرک
از خریداری از شوری در پیش آمد و گفت **رباعی** ای دل غم تو گرچه جهان فزود شد ؛ حاشا که غمت بلکت جان بود شد
جانی تو و دل ترا خریدار کجا ؛ هرگز دیدی کسی که جان فروشد ؛ اما چون ضرورت از حد گذشت عاقبت از روی
تجربه و فروخت او را از دل رخصت گونه حاصل کرد و با آنکه از سودای او بازاری بود و دل از وی برازی
بیار ارش آورد و برخریدار عرضه کرد و عمر بن عبدالله بن معمر التیمی در آن وقت امیر بصره بود گزرک صاحب جمال
مسطلبه آن جاریه را بروی عرض کردند او شیفته جمال او گشت و صد هزار درم بی مکاسی و توقفی بخرید چون
چون بایع ثمن در قبض آورد و آن زهره مجمع انس و ماه فلک حسن و آفتاب اوج زیبایی را بمشتری تسلیم
نمود آتش پشیمانی در دل هر یک مشتعل گشت و خاک ندامت و غبار ملال بر سر یکدیگر اثره کردانید از غایت
حسرت باد سرد کشیدن گرفت و از نهایت حسرت آب گرم از دیده روان کردند و جاریه چون دید که باد
مخالفت فراق او را چون غباری از کنار خواجه در بلای هلاک خواهد افکند این ابیات از نفثات خود با آواز
حزین و دلکشای برخواند **نظم** ترا هستی دلکواره باد نعمت و مال ؛ که محنت و غم و اندیشه جان من فرسود
اگر بنابهم بسیار اگر نه فایده نیست ؛ جو یار جور فرو دو حوادث بسر نبود ؛ جو هیچ چاره نماند بخوش باید بود ؛
مرد چون نظمی که گزرک انشا کرده بود بسمع گشت نظام صبرش گسسته شد و جواهر دلالی از درج صدقه اش منتشر
گشت و این ابیات برخواند **نظم** زمانه میکند این بد که نی ورزه ؛ میان ما بندی تا بروز مرگ آزار ؛ مرا زمحنت هجر
نوبت غم بران ؛ مرا زخوف فراق تو گشت شب تار ؛ گرای صنم خوام بهم رسیم ازنه ؛ از این سپس تو عقاب
بود بکردیدار ؛ این صنم ای بشنید گفت خواهم که میان دو عاشق علت افتراق کردم و بهجران دو دلشده را
سبب جدایی شوم دست گزرک گرفت و بوی تسلیم کرد و گفت ای جوانمرد بهاتر بتو بخشیدم خواجه بکمال گزرک
شادمان شد و بمال این صنم مستظهر و بعد از آن بر فرحت تمام عیش و عشرت اشتغال نمود **فصل** در حکایت

الحق از خصائل حمیده و شیم مرضیه اعتداد رایت پادشاه لطیف که این معنی مسطور در حق او دولت او چنانچه واقع
فرموده کرامتیست که ارباب آن دو کار را شاده در زمانه او ارزانی داشت و هر که بر حقیقت حال ممحص اطلاع
باید و بر سر حاده ثمرات مستفیدان مطلع گردد وسعت مال و کثرت جاه و قوت بازو و استظهار اتباع و اشیاع
مستعد دستگیری او باشد و آن فرصت از دست ندهد و آن حالت را مغتنم شمرد و عقلاء طبیعت
بر لوم عرض و دنائت همت او حکم کنند و عجب نباشد اگر آن تقصیر سبب زوال نعمت و نقصان حشمت گردد
و اقدام بر احراز آن مکرمت و اقبال بر اقتنای این مثوبت سبب مزید اقبال و دوام عز و جلال شود چنانکه
این ابیات مشعر ازین معانیست **نظم** دوام دولت عز و نظام حشمت و مال ** سبب ثروت نعمت
مزید جاه و جلال ** به دستگیری درمانده گان شود حاصل ** بده ز دست جوان همت ز نور وای اقبال
شرف ز اوج کرم آن بود که گیری دست ** چو دور فشاد کسی را ستاره بر زوال ** و بال باشد گران جو مرتع بر کنند
بنا مدار شرف اهتمام تو بر دبال ** بیل مثال کردی شکل عالم دو ** جوار در تو اعیان رود مقادمثال **
ثواب عاجل و آجل از آن شود حاصل ** که در فضای هوا نمایی استعجال ** تو در میانه بری نام نیک و نه خود
مقرر است هم ارزانی رود بهم آجال ** مشو محث راه کرم که فرق لیس است ** ز رنگ و بوی نشان نارم
حوی رجال ** ز رفق شهوت الوث مجوی بار انديش ** از آن فتور که حاصل شود که اترال ** علی العموم باشنای
دهر نیکی خواه ** بگو که این همه ما درست همه وخال ** تو طبع را برایس جود ملزم کن ** و گر ز جود نمانم
بسی زاد صال ** منه تو جو بهر دل برسید عالم ازانکه ** ز بهر جهت مرکب دوام همت محال **حکایت هام**
الحق بن ابراهیم موصلی که از ندمای خاص هرون الرشید بود حکایت کند که چون هرون الرشید در
سفر حج بشهر بصره فرود آمد و جعفر بن یحیی البرمکی که بفضل و کرم و فتوت و مروت در جهان معروف
بود و بعد از ششصد وانه سال نام او در میان خلایق بی مثلی مذکور روزی گفت مرا که یا الحق امروز
با من صحبت کن که منیه که در صحبت غنا با زهره بهری میکند و در حسن و بها با خورشید برابری مینماید

گویند

رباعی
گفته اند و مرا این را سعد دیدار بگفتاری عاشق قبول و گفتار دو امتی زلف و رخسار را ذکر رانیده باند
گوشم چو شنید از جمالش خبری ** اندر دلم افتاد عشقش شرری ** نشنیده ترانه ای خوش ادا ** بر من سر زدید راه قبول
دگری ** دخواجه بعرض ان کنزک بر جوار ان فرد بر ای خویش راضی میشود و بیرون آمدن او را جهت سعید
و آنکه بیازار با موضعی دیگر آرند اشتیاع مینماید و من تا صحبت او شنیده ام سودای او در دماغم افتاده
و لغافتهای در دلم پدید آمده **رباعی** از دست خشم ام بگوش افتاده است ** جانی در غم آن عشوه فروش افتاده است
از مهر و آب چشم من مرد بری ** این واقعه را اول چون گوش افتاده است ** وما گوش ای کس شنود دیده رهانی
نغنود فی الجمله عزت بران مصمم یافته که در دی اهل بازار و دوش تجار چنانکه کسی نشناسد در ایام مطالبه دیدار
آن کنزک بخوابه و قانه آنش ادوم و شاید که این مسوز را فروشانم و این سودا را با تمام رسانم می باید که تو نیز
درین طریق با من موافقت نمایی و درین حرکت همراه من مساعدت فرمایی گفتم کمعا و طاعتا مطیع فرمان گردار
و بنده ام هر چه فرمان دهی حوی و قت زوال نزدیک شد و شغل قیل و قال در بازار با کمتر گشت نخاسی بیامد و جعفر جامه
در بر ست و در اعه در پوشید و طیلسان در بر افکند و نعلین عربی در پای کرد و در زی تجار عرب و اهل بازار
از خانه بیرون آمد و مرا نیز فرمود که همچنان کردم و هر یک بر دراز گوشی نشستیم و نخاس در پیش افکند و ما نیز
عقب او ان شدیم تا رسیدیم بسرای عالی که ایوان و طاق مرتفع داشت و دلالت میکرد که
بانی این سرا از ارباب ثروت و نعمت و اصحاب کثرت و حشمت بوده و حالیا الحق که وارث آن از اعیان
قدیم و دودمان کریمست نخاس حلقه در بجنبانید خداوند خانه زاد آزاد جوانی نیکو روی خوب منظر
زیبا هیات جامه غلیظ پوشیده و از فقر و فاقه و اضطراب در ناصیه او پیدا در کشاد و دیدیم در بزرگی
و دیدیم چنانکه سرای های ملوک و وزرا باشد اما بر خرابی آورده بود و فیحو برای بزرگ بر شکل دهنانه
خوب حجرها و تالارهای عالی اما منقوش و خراب و بایر و سقفها برگرفته و رخنها در دیوار با ظاهر گشته آن
جوان در خانه رفت و حصیری خلق از آن خانه بیرون آورد و در دهلیز بگسترانید و برای آنجا بنشستیم و نخاس در جواب گرد

تا کنیزک را حاضر گرداند چون دران خانه رفت و لحظه بود کنیزک بیرون آمد در غایت ملاحت و نهایت
صباحت رویی که اگر قرص مشکینش نبودی میان او و ماه فرقی متعذر بودی و غیر دشوار دست دادی واز
سر تا قدمش این ترانه می سراید رباعی از عنبر بازمیری تو موی فرقت :. در زلب تا شهد گشوده کوثر فرقت
فرقیت تر از مشک کافر زاده بست :. زان تا به ازدی تو مویی فرقت :. لب تا شه ای که چون
خندان شدی در و دو مرجان ازکساری برخور بگریسته ی و چاه زنخدانی که هرکرا نظر بروی افتادی ازان
چاهش آب در دهن آمدی تازگی و طراوت کنار رویش آرزوی بوس در جان عاشقان پدید می آورد
و لطافت و وقت اطراف سیاستش هوس آغوش در دل بیدلان می انگیخت از لطافت و نجابت لطف
رفتارش کبک در کوهسار لنگی از رهواری پیش می برد و از غایت شرمساری خوانید نرش سرو هنگام
شمایل از جای سرفت چون در صدف جامه علیفه درش و چون گل در غنچه پیرهن سطر و دیگر کردم بهمان
پیراهن درشت بود که آن جوان پوشیده بود و از غایت غنج و دلال و حسن و جمال در میان آن جامه جان
میشود که دیگران در میان حلی و حلل هزار یک آن تماشا نه پری نیش که از اوصاف او شنیدی بیامد و نزد
جعفر بایستاد جعفر فرمود تا بنشست والتماس کرد تا صنعت خود بنماید غزلی بخواند و ترانه بر آهنگ رباط
بساخت … و قولی آغاز کرد که هزار بار از آواز حسنش در گوش دل خوشتر آمدی بر آهنگ
گر برمی آورد راه دلها میزد و هر پرده که میزد پرده بر عشاق میدرید و این غزل بالحان دلپذیر آغاز کرد
نظم اگر زنده بری ز بعد وصل دراز :. و گر ز فاقه خونم همی کنی محور :. بوصل تو بپای آورده ام … روز
بخدمت تو بسر برده ام بسی و شهور :. بجز ره تو نرفته بنده‌ات شادان :. بجز بخدمت تو … گردد
بعد از آن مزده برو غلبه کرد و عرق مستوی گشت … شد و سماع بنود و جعفر …
دار امروز در خانه او او فرشته و نعره آن جوان بار رسیده کنیزک برخاست و در خانه رفت و در …
یکدیگر هم افتاد گشته و آهنگ … از پرده بیرون افتاد و بعد از آن جوان بیرون آمد و گوش بگفتاری و کرداری که از

که ازمن حادث شده ابدیست که همه وقت بزرگان بکرم عمیم معذور دارند و سهو و غلطات بار حوات
و زلات مواخذه و معاتب نگردانند گفتم الحمد لله مراد است بکوی الحمد آرزوست بغزهای کشف صدای عز و جل اکانت
و گواه و شمار اینز اشهاد میکنم که این شاید ما در … که از بندگی و آزادی داد عکس رئی او شادی از رنج گرد
عز و جل واسعار … از مال من آزاد است و بعد از این دعوی عبودیت بر وی بپدید او رباعی بر من مکال امد
… بسی دی :. غم بخت از روز رنج یارم شادی :. چون حاصل من زبند کیش آزادیست :. از داد ادم
زبندگی آزادی :. و از شما التماس میکنم که وصل ما حاصل بنکاح شرعی محکم گردانید و فاتحه بر خواند بالعقد شرعی مستحکم
جعفر اگر چه از حسرت فوات وصال آن ماه روی متحیر مانده در حرمان بفت جمال آن خورشید چهره متاسف گشته
… چون بر ناشنیدن از … آمده و امارت تحیرت بر جبین او ظاهر شده بعد از آنکه از کنیزک پرسیده که هیچ بسوی … رافی
هستی و هیچ وصلت … کنیزک اجابت فرمود اجازت داد جعفر بن یحیی البرمکی در آن …
خطبه بر خواند و میان ایشان چنانکه فرمان خدا و سنت محمد مصطفی عقد ببست پس روی بدان جوان آورد
و گفت بزاری بر باعث که با فقر و سریع و غربت ظاهر که … چنین سرمایه از دست بدادی و با مخالفه
احتیاج از رحمتی … زبان برخواستی آن جوان گفت روایت این حکایت را طول و عرضی بسیار است
همانا هم اکنون جاریه در خیال شما را علت ملالت تو این فسانه در طبعت شما … گرد
جعفر گفت حاشا که ملالت بگردم ما نیز هم … افسانه معلوم شود آن جوان آغاز کرد و گفت من فلان
بن فلانم و پدر من از اکابر و … این شهر بود و از جمله متمولان این ولایت حساب … امیر …
بجای کرد و گفت … شناسد و سعت اعتبار و عظم بسیار … شهر … و معاینه
مرا در حالت طفولیت با دادن … بمکتب فرستاد و این کنیزک من در آن وقت کودک بالغ طفلی
نارسیده بود مادرم او را با مکتب خانه فرستاد و ما چون در مکتب خانه یکدیگر را ملاقات میشدیم هم در
ایام انس افتاد و بیکدیگر را عشق و مایل گشتیم و چون چند گاه در مکتب تعلیم بود او را باز گرفته در تعلیم …

وغنا و بربط مشغول گردانید و من از صدق رغبتی که در محبت او داشتم بیشتر اوقات با او مونس می‌بودم
و هر چه از علم موسیقی و صنعت غنا او را تعلیم میدادند من نیز می‌آموختم و نهال محبت او هر لحظه در زمین دل
سحر میشد و دود آتش عشقش در چمن سینه‌ام هر روز بر دمنده‌تر میگشت تا آنکه که بحد بلوغ رسیدیم و نصاب تمام
از خط و بلاغت حاصل کردیم و هر چه از بنات صدور و اکابر و معارف چند کس را بر من عرضه داشت و
خواست که با من خطبه فرماید و بعقد شرعی در حبالهٔ من در آرد چون شیفتهٔ جمال و عاشق زلف و خال آن
جاریه بودم بر هیچ کس دیگر دلم قرار نگرفت و اصلا از تزوج ابا کردم و از مناکحت امتناع نمودم دیگر گذشت در
صنعت علم موسیقی حذاقت تمام و مهارت کامل یافت و صیت او در شیوه در شهر منتشر گشت و پادرم
خریداران بکثرت پیش بنوعی شد و عزیمت بر فروختن او مصمم گردانید و از تعلق دل من بدو بیخبر بود پس از
مسموع آن حال مرگ خود معاینه دیدم و قضا برای العین مشاهده کردم و اضطراب در من پدید آمد و از
خورد و خواب و قرار و آرام مهجور گشتم بر من بخشودند و او را بمن بخشیدند و هر چه دختران اکابر را از جشنه (?)
از تجهیز و استعداد مرتب گردانید و او را چون عروسان جلوه گر گردانیدند و ضیافت و آنچه در عروسیها
معتاد باشد بجای آوردند و مدتی مدید در خوشترین عیشی با یکدیگر روزگار گذرانیدیم **نظم** مدتی بود
کار او شادی ∴ وز غم هر دو عالم آزادی ∴ داد عشرت ز وصل میستدیم ∴ فارغ از جور چرخ و بیدادی
نه ورا هیچ شغل جز عشرت ∴ نه مرا هیچ کار جز شادی ∴ کرده با ما ملاقات عالم حسن ∴ عالم عشق با لها ارادی (?)
خانهٔ عیش اگر چه محکم بود ∴ عاقبت گشت زان بنیادی ∴ پدرم بجوار رحمت حق پیوست و داعی قضا را اجابت
کرد و من در کسب و تجارت تکاهل و تساهل و تقصیر آغاز نهادم و در خرج و اتفاق اسراف و تبذیر پیشه
کردم تا فقر بدین حد رسید که معاینه می‌بینند و احتیاج بدین درجه انجامید که مشاهده میکنند مدت دو سال
بدین بینوایی صبور بودیم و بدین شکیبایی بسر بردیم امروز چنانم که در بر هیچ آنقدر قوت که سد رمق
بدان حاصل آید عاجزم و ما هر دو یک پیرهن داریم هر گاه که من بیرون آیم من بپوشم و او در زاویه پوشیده (?) …

کرمن (?)

که من بخانه روم در پوشد و من ازار در خود گیرم چون شنیدم که خلیفه و وزرا و ارکان دولت و اکابر
مملکت درین شهر در آمده‌اند من و کنیزک از کارها و کار دانان شنیدیم (?) … رسیده و فقر و فاقه بنهایت انجامید
من گفتم ترا درین حالت نتوانم دید و خلاصی خود را چاره نمیدانم بجز آنکه ترا بفروشم و خود را ازین مشقت
بازرهانم و تو از ثروت خریدار خویش در راحت و فراغت افتی و من ثمن ترا سرمایه سازم و بدان استمتاع
گیرم هر چند میگفتم که در زیستن بی جمال تو محال باشد و بقای من بی دیدار تو ناممکن کنیزک گفت فرمان تراست
آنچه مصلحت دانی چنان کن من کسی را که بر احوال من وقوف داشت از آن سر اعلام کردم و این راز با او
در میان نهادم و مقرر گردانیدم که عوض او چندین برای تو باشد که از آن وقت باز که درین سرای
قدم او بر آستانه این حقیر رسیده است و خواستم که این زهره صفت ماه رخسار را بر مشتری بنهایه (?)
و این خواری بدو رسد که چون آفتاب به خواری افتد و ماه مثال بر هر نظری افکند چون این کلبه تاریک
بحضور شما نور گرفت و این بقعه خراب بقدوم شما معمور گشت بیرون آمد و صفت شما را دریافت و آنچه
رفت دید و آنچه گفت شنید باز نزدیک من در آمد با من عتاب آغاز کرد و سرزنش بار خواست و بنهاد (?)
و گفت **رباعی** با ما عمری چو آشنایی کردی ∴ بهر چه غرضت جدایی کردی ∴ آزار که جان و دل خریدار تو شد
ثروت بزر بهایی کردی ∴ غم درین است که تو مرا فروش کار کشته و من همچنان عشوه تو بخرم و مرا
بیازار سوداگری و من بسوز از سودای تو بار از نمی باشم **رباعی** ای کاسبی حسرت بر آری ∴
من از خواری فتاده در غمخواری ∴ سودای من از بد نیست من هستم ∴ از جور فروش کار رب بازاری ∴
و از آن غصه بر خویشتن می‌پیچم که بحرف تو مغرور شدم و در وقع ترا راست پنداشتم و دعوی مجازی محبت
تو حقیقی داشتم و آن عشوه که هر گز نفروشم بخریدم تا لاجرم غصه عالم بر من بکوفت و خانه
آتش ملامتم سوخته گردانید مدتی ز هر صفت چنانکه مجلس انس بودیم ثمره اش این بود که چون عطارد مامن
در دستی بودی و ماه مثال در محاق فراق تو گاه جا نکرد از ناله افتی و در مقام عرفتم از پرده پرده بیرون ادی (?)

محرمان در وصل بحران یابیم و بواسطه نظر مشتری از دیده چو نرگس خود زیر سم بر رخ معاینه می بینم **نظم**
رشته‌ام عرضه مکن ای دلبر ؛ تا بعد رخشم این تن چون سیم بزر ؛ کز طالع خود نخست کیوان دیدم ؛ در
این لحظه که مشتری گردید نظر ؛ و مادر به تحت تحمل می باید و در این دیا مستمره و در بیشتر احوال چون با
عطارد و محرمی می باید بود و این تکوف و بهای ما بی کرنیست و باز جواب داد و در یک محاوره داری
و از این نوع درمانده را در زمان نثرهای از کرمت چگونه عذر خواهی در رحمت را بکدام حجت جواب گویم **رباعی**
ای از تو مدیده مستحق درمانی ؛ وی عادت تو همه لطف و احسان ؛ عذر کرمت چگونه خواهی گفتن
درمانده اگر از تو نیابد درمان ؛ جعفر گفت عجب است که تو میگویی دو در اکه ایشان ازانجلس را استحقاق
دارند و من بخشش را استعداد و شکی نیست اما عصیان فوات آن دلبر که امید دار وصال او شده بودم و غبطه
از هوای آن ماه‌روی که خود را مستحق سوزند او میدانستم از کرم و شفقت و مرحمت و عاطفت مرا مانع آمده
گفتم این سعادت خود فوت نشود اما این سه عادت که طبیعی بوده‌اند که آن دستگیری درمانده گان و کرم و
بکار کان و انعام باهل استحقاق ترک نتوان کرد و چنین فرصتی که حاصل شده در رهگذر عمر محل قابل تر ازین نتوان یافت
امروز نتوان داد و نیک نامی که بعمرها حاصل شده بیدنامی بدل کردن لایق مکارم اخلاق و محاسن اشفاق
که در طبیعت تو سرشته است نباشد **نظم** بهتر ز کرم بگو که در عالم چیست ؛ محروم ز انعام تو بیچاره کیست
کو آن همه رحمت این بیچاره کیست ؛ کوانهمه بخشش این چه بی توفیقیست ؛ چون این سخن بگفتم مرا دوی عکس
کرد و گفت خزینه دار ما بحجت کنیز زر آورده است بوی پیش تبه مسلغ گفت سه هزار دینار بخاص فرموده که
هر دو باز کرده و این سه هزار دینار بدان جوان دهید و بگوییم که مدت آلات و غلام و مرکب ترتیب کند
و در زمین ارباب ثروت و نعمت فردا نزد من آید تا او را الجمله موسوم گردانم و شغلی بوی مفوض گردانم که از
نزدیک نعمت بجلیل و مال فاخر درین امل آید با آن زر جعفری که جعفر انعام فرموده بود بدان جوان تسلیم
کردم از غایت شادی گریه آمد و گفتم خدای عز و جل را شکر که از این محنت فرج ارزانی آورد و از این مفلسی مخرج

و جزای حسن عمل و صدق نیت تو در عیش میدان و بعقدم احسان نکوتر وجهی در ترتیب وقتی بستند دل فرمود
این مرد که از تو نیک تو بیرون رفت وزیر الامیر جعفر بن یحیی البرمکی بود و حالیا این سه هزار دینار را انعام
فرمود و مواعید دیگر بر زبان راند و آنچه گفته بود تقریر کردم آن جوان شکر جعفر بر زبان آورد و بامداد نزدیک جعفر
رفتیم و او را بدان مکرمت مجدت گفتم و او خدای را شکر گذارد که توفیق داد که با آنچنان احسانی بر وی داد
رفت و جعفر بخدمت خلیفه رفت و چون از عرض مهمات فارغ شد حکایت جوان و کنیزک در مجلس او
و آنکه جوان کرد از اعتاق و مناکحت و آنکه جعفر فرموده از صله و انعام جمله تقریر کرد و هرون گفت نیک
خوب کرده و احسان بکار بجای نموده بگو تا از دیوان ما هم چنانکه معهود افاضل و ندمات ادرار رسومی
تعیین کنند که هر سال بدو رسانند و شغلی بر شغفت باو تفویض نمایند و دیگر آن جوان سوار بر مرکب راهوار
نشسته و جامه قیمتی پوشیده او را با خود نزدیک جعفر بردم با دلطف فرمود و بمکان و مواجب او را
کرد که راه و وصول او بمجلس جعفر گشاده شد و او را از جمله خواص و مقربان داشته داد و دیوان خلیفه آنچه فرموده بود
از رسوم و انعام جمله معول و معین نمود و مثال عزمین توقیع در باب عمل بر منافع با آن مضاف گردانید و هم
او میان اهل ایمان و حشم خلیفه مشتهر و مشهور گشت تا از بصره بیرون میرفتیم از صداع دوران نعمت و ثروت
کرده بود **فصل** هرچند درین حکایات محل اعتبار تحقیقی دارد اما ثمره تحریر و تقریر و اتوقف عبودیت
بواسطه تقریر و تحریر ظاهر است و برکات خیر بزرگ اگر مراعات حقوق مودت بااسعاف مرضات او
باشد در هر دو صورت بیدا و حسن عاقبت و نیکوی خاتمت آن عمل شایسته مقرر و ازین حکایت آن جوان
و مکافات خیر و مجازات نیک که بر هر حسنه یافت مؤکد المعنی است که چون آن بنده را از ربقه عبودیت
آزاد کرد و از قید در حال از بند محنت آزاد شد و این ابیات اشارت بدین معنی میکند **نظم** هر که او کرد بنده آزاد
یابد از بند محنت آزادی ؛ خواهی آزادی از غم و محنت ؛ بدل بنده گان رسان شادی ؛ بدل خویش اگر زدای
غم لستی ؛ در شادی بروی بگشادی ؛ بجهتی از سبوان رسیش ؛ از جفای سپهر بیدادی **حکایه** ابو محمد جرجانی

آن جوان چون در جنبانید چون در باز کردم آن جوان را دیدم که بی صبری و ناشکیبایی آغاز نهاده بود و چون دامان
پرده داری و رسوایی ظاهر گردانیده، نوحه و زاری بسیار کرده و بعده خونریزی و اشکباری نمود گفتم این چه حالتست
گفت **رباعی** خونی که ز دیده ام برون میریزد ⁂ من شرح دهم با تو که چون میریزد ⁂ تو دوش برفت یار از نظر
پیوسته ⁂ چون کشت بریده دیده خون میریزد ⁂ چندان آب در چشم آمده است که خواب را مجال نمانده و
چندان اضطراب در دل افتاده که بی او آرام ناممکن و در سینه مجال نمانده گفتم اکنون این حادثه را چه اندیشه
و این درد را چه درمان در حال آورده گفت متحیر و مدهوش شده ام و متحیر و بیهوش مانده و در جانب
بر من بسته شده نمیدانم چکنم الا آنکه بیع را اقاله کنم و اگر نه ترک خوشست نقل پای درین کار زنده ام بهر
خورشید چهره را از دست مشتری باز خرم و چون موجب فروختن آن کنیزک خوف حبس حاکم و بیم توان قاضی
بود چون در میشکنم جهانی بی او زندان بر من خواهد بود با خود مخمر و مقرر گردانیدم که بعد از آنکه اقاله بیع میشود
و معامله منقطع گردد نفس خود را بعد از تسلیم کنم و برنه از قاضی و بنده حاکم راضی شوم مالکه که خدای ازلی از
فرج بر روی من گشاده گرداند و از هواس وجهی فرستد **رباعی** چون سود کشی از رشم نبود ⁂
بی او سرهم نکو رشم نبود ⁂ بر من جو بهشت بی رخش زندانست ⁂ زندان بر او کم از بهشتم نبود ⁂
و الدین صورت هم غرامت برخست و ملامت خود را میکنم که دامنش از دست داده ام تا در فراقش زه
گریبان در گردن جوش زه گان موجب هلاکم شد گفتم چون طارت زندان در نزم غوغا بر دل خویش هوش
گردانیده و هیچ بیع و اقاله را من متقبلم فردا بهر طریق که توانم این مهم را کفایت کنم و ترا با وصالم گوش انچه
میسو مایی اگر میسر شود حساقی ما بشد بعد از فوتی و قیامتی بی سوال منکر و نکیر و عذاب گور **رباعی**
آنرا که چنان چهره قیامت باشد ⁂ بی او بزم جای ملامت باشد ⁂ آن جان برفته از بزم یار دگر ⁂
گر باز آید پس قیامت باشد ⁂ روز دیگر که بکه جز بی بایع بار شدم و در بکو ر با اعواب همکار بسیار
رفتم و پرسیدم که آن زهره را با کدام مشتری اتصال افتاده و آن ماه بکدام برج انتقال نموده گفتند مشغول گشته عوری از برای

حکایت کرد که وقتی در آن وقت که بتحصیل علم در بغداد و درس علم فقه اشتغال مینمودم پیش ابو الحسن المروزی
با ما جوانی بود از اهل خراسان که بجهت تحصیل علم ببغداد آمده بود و هر ماه پیش هر سال نقود یکساله از ولایت
ما جیحان بدو فرستادندی و این جوان کنیزکی خریده بود که بخدمت او قیام نماید و در ایام وحدت و غربت مونس
و ملک را او باشد و میان ایشان انسی عظیم افتاده بود و الفتی تمام پدید آمده بود و مهر هر یک در دل آن دیگر
جای گیر شده و عشق هر یکی آن دیگر را لیبه برآمده و سالها با هم بوده و هر روز میان ایشان حبل مودت محکم
بود و قاعده مهر محکم تر میشد چون نقود یکساله در بهای جاریه نهاده بود هر سال آنچه بالاید بود قرض کرده
بوقت وصول قافله و فرستاده پدر در وجه ادای آن نهادی و او را معلوم گردانیده که در ایام قحول قافله
علمی بر پدرش مستوفی بود که از مقاسات احمال آن فراغت ترتیب و تنسیق داده اشی و چون میعاد او
دیر و معهود منقضی شد و سوم قدوم قافله بود اصحاب دیون و ارباب عروض در مطالبه مبالغه کردند و او را
در مقاضا ملازمت نمودند در مانده و مضطرب شد و قلق اضطراب بر دل مستولی گشت و جرعهای ترک ادای
دین را و جهی دیگر نبود از ماند گشت و بی وجه و از قضای قرض چاره فرشد **رباعی** در کیسه او نبود از زر وجهی
جز دوری چو در نه اشک کرد وجهی ⁂ هر چند زر روشن وجهی بوده ⁂ انه زر عوض وجه نشد در وجهی ⁂ عاقبت کنیزک
بر نخاسیان عرض کرد چون اصحاب دیون بر دل تشنیع و تقاضا عالم تنگ شد پس با اضطرار و هجران صنم
بعوض دکان برد که هر در فراق او صبوری دست دهد و در هجران شکیبایی میسر شود و از بهای کنیزک
هزار درم و کسری قرض کرد بدان عزیمت که آنچه قرض است ادا کند و باقی را نفقه سالی متعلل نماید و در وقت
مراجعت از بازار سر از پشیمانی در پیش انداخته بود و امارت خجالت از وجنات او مشاهده میکردم
و علامات آرام و در وضع و متوجع و متمنه بود با درد و مهم ... داب کرم ساعت بساعت گریستی
فرو میگردانید با خود گفتم سبب این قلق و اضطراب قرب گهر جدایی و تزدیکی وقت مفارقت میکند
که بعد از این صبر و سلوتی حاصل شود و سکون و آرامی پدید آید و هر کس بوثاق خویش رفتیم چون نیمه از شب بگذشت

ابوبکر بن ابی حامد که صاحب بیت المال است باید داد را بجزیه چون حال معلوم شد نزدیک ابوالحسن المروزی آمدم و قصه
شرح دادم و حادثه تقریر کردم و از وی توقع نمودم که به ابوبکر بن ابی حامد رقعه در قلم آرد و شفیع باشد تا آن زر از
دست مشتری استرداد کند و ملتمس شود تا ابوبکر بران صاحب واقعه بخشاید ابوالحسن رقعه مشتمل بر این حکایت
مبنی از غنایت بقلم آورد و من و آن جوان برای ابوبکر حامد رفتیم و خلقی بسیار و جمعی بی‌شمار در مجلس او حاضر
بودند نوبت نگاه داشتم چندانکه خالی شد پس فرا رفتم و شرایط تحیت و خدمت بجای آوردم و چون بار ما را
در صحبت ابوالحسن دید [illegible] بشناخت [illegible] و از حال ابوالحسن پرسید من گفتم رقعه [illegible]
در حاجتی که بخدمت شما دارد و رقعه بوی دادم تأملی فرمود و گفت خداوند توئی گفتم این [illegible] اشاره
بجوان خراسانی کردم و سبب فروختن جاریه و فروختنی که بر وی متوجه است و قلق و اضطراب او بعد از بیع
از روی صدق با او شرح دادم گفت والله که سالهاست که نمی‌دانم که کنیزک خریده‌ام یا کسی از جهت من خریده است
گفتم از برای شما عورتی آمده و خریده گفت ممکن باشد و خادمی را بخواند و گفت تا از سرای حرم و حجرات متعلق
کنیزک خریده‌اند و اگر خریده باشند بمجلس ابوبکر حاضر کرده‌اند خادم برفت و در حال جاریه را آورد و ابوبکر از کنیزک
پرسید که ترا که خریده‌اند اشاره بدان جوان کرد گفت میخواهی که ترا بوی رد کنم کنیزک صدق حرمت کرد و گفت
تو از ان جمله نیستی که کسی دیگر را بر تو اختیار توان کرد اما این جوان را حق تربیت و صحبت دیرینه بر من است
باقی فرمان خداوند راست ابوبکر گفت کنیزک زیرک عاقلست پس جوان خراسانی را گفت [illegible] دادم
دست او بگیر دیگر جوان کیسه که بهای کنیزک در آن بود از آستین بدر آورد و بوسه بر آن نهاد و پیش ابوبکر
نهاد [illegible] که کنیزک را حاضر کرده بود ابوبکر خادم را گفت برو و از اهل حرم را بگوی که [illegible] کنیزک را
وعده کرده از زر و جامه و غیر آن بیارید مبلغی اجناس که قدر و قیمت کلی داشت بیاورد و فرمود تا کنیزک
تسلیم کردند و آن کیسه که قیمت کنیزک داشت بآن جوان بخشید و گفت [illegible] ازین ده [illegible] دیگر باقی را
[illegible] کنیزک [illegible] و بتحصیل علم از روی حرافت مشغول باش و هر ماه ترا ده دینار زر و یک [illegible] آرد و برات [illegible]

دو وظیفه

دو وظیفه مقرری گردانیدم و در آن موجب بخط خویش او را در قلم آورد و بداد او که تا ابوبکر در قید حیات باشد
این دو وظیفه از آن جوان منقطع نشود **فصل** در این حکایت [illegible] کرم و اعلای رایات فضل ظاهر [illegible]
آنست که مرد منعم باید که پیوسته مائده کرم نهاده باشد و وظیفه [illegible] آماده کرده که تا چون احسان او محلی حاجتی
یابد و برات را [illegible] مستحقان ظاهر چند و دستگیری از پای افتادگان مبادرت و پای مردی از دست تنگان
سازد عنایه چنانکه ابوبکر بن ابی حامد با آن جوان کرد **نظم** ای برادر مصر دین آباد کن :: وز کرم آن
قصر را بنیاد کن :: مستمندان زار خرمان باز خر :: دردمندان را ز احسان شاد کن :: گر [illegible] چون سرو راد
ور دلی یابی خراب آباد کن :: تا فراموشت نگردد خلق خوب :: هر زمانی از خالق خود یاد کن :: دل برقت نرم
همچون موم دار :: تن بخدمت سخت چون فولاد کن :: عاجز و محروم را [illegible] بخش :: بی کسی و مظلوم را امداد کن ::
حکایت نهم اسحق بن ابراهیم الموصلی که از ندما و خواص خلیفه بود و در صنعت موسیقی استاد روزگار و مشهور
[illegible] بود گوید که یکروز [illegible] بر خواستم و از ملازمت دار الخلافه و مواظبت خدمت خلیفه و مشاورت ملول
گشته خواستم که لحظه بتماشا و تفرج مشغول باشم و در مقامی و موضعی طرب کنم که مرا کسی نشناسد و مانند آن
تکلیف و قید تکلف در میان نبود و ساعتی بآسایش [illegible] و راحت دل را آسایشی دهم که نزدیک عقلا
محقق است که لذت حیات [illegible] در آنست که کسی او را نشناسد [illegible] غلامان و خدمتکاران را
گفتم که اگر از برای خلیفه مرا طلب کنند یا کسی دیگر از حال من پرسد بگویید که بامداد بگاه از خانه بدر رفته و نمیدانم
که بکجا رفته و من عنان [illegible] فرو گذاشتم و چند کوچه [illegible] و در شوارع طواف کردم چون روز بوقت زوال
رسید و آفتاب بغایت گرم شد در شارعی که میراندم بدر سرایی رسیدم بلند و عالی و دو دکانهای
که [illegible] بر در آن بسته و حوالی آن آب زده و درختهای بید در آن دکانها سایه گسترانیده [illegible]
و قیلوله در آن سایه فرود آمدم و بر دکانی از آن دکانها نشستم لحظه بود خادمی را دیدم عنان درازگوشی
گرفته و آن درازگوش بکامهای قیمتی آراسته و کنیزکی در غایت حسن و نهایت نیکویی و شمایل شیرین و دو کاس

و جامهای معاشیق قیمتی که بهتر از آن ممکن نباشد پوشیده و بر آن خر نشسته محالی دلبری و شمایل او بیداد ارات
دلداری و در حرکات و سکنات او ظاهر و با هو بر اطراف سر مجالس چون جلوه آغاز کرد دل چون تیهو صید باز عشقش
گشت و آفتاب حسنش چون پرتوی بر من افگند جانم چون ذره در هوای او معلق زدن گرفت رباعی از آن ما
گرشد پی پیاده دیده و دل ما لشی خورد و بد کنار بدید چون دیده براو نظر افگند ز تماشا دل برا اثر
نظر براه دیده او چون عیسی با آنکه روح محض بود بر خر سواری میکرد و دل تشنه خورا در علاف محوی کاه بود
و چون خر در دو منزل پای بگل فرو شد و مرا ارجگر دل بار بر خر نهاد و سکینت رباعی گر زانکه شکر خوران
رشک قمر رفتار تو آن از تواضع شمر می نماید ز لکر ز حکایت حسن بر جمله نکوان همه تا زد خر
و چون بر در آن سرای رسید از خر فرود آمد و در سرا رفت و من مسکین هر چند که از خر افتاده بودم دست از
پالان باز نمیداشتم و دو لنگ با آنکه بخوار با غم و داشتم چون یک سگ پیش نبود بر سر بر راه می بستم وا دو کر
خرمی تاخت و خر سنگ در راه می انداخت و من چون خر بنده گان از پی خورش می دویدم رباعی خر رانده
فراز آن ماه چگل افتاده دل برا زغم خورد در گل خر رفت و رسن برده و لی من بستم جو در رسن برد خر خوش
بر دل القصه یک نظر شیوه جمال و زلفت او شده ام دیگر بار عاشق غنچه و دلال او گشتم و چون از کار
دل در بستم و چون نقاب فرو که اشت امید از حیات بر داشتم رباعی بر من بگذشت نا گهان بی حاصل
و افتاده مرا ز عشق کاری مشکل تا خود بگذشت بر از دیدم من باری حالی که گشاد رخ در بستم دل و بهمان لحظه که
او در سرا رفت دو جوان خوب روی در زی و هیاتی که مینی بوده از غایت نعمت و کمال ثروت سوار چرا رسیدند
و بر من سلام کردند و خادمی از سرا بیرون آمد و اسب ایشان را خدمت کرد و گفت بسم الله که راه گشاده است
و اسباب عشرت آماده و ایشان از مرکب پیاده شدند و قصه کردند که برادر روند من از شعی که بهر دو دار
کنیزک داشتم مراق طمع که بنظاره جمال او بهره مند شوم و لیعادت وصال او دسته کردم عنان از مرکب بر گاشت آن
ایشان دادم و با ایشان بسرای در رفتم و نعشوه طبع خام که باشد دل سوخته را تا فی در شور وصل پخته شود و الی

در جوی

و نقد براحل در رسیدی کل اموال و اسباب و ضیاع و عقار و دواب من مهمل و معطل ماندی و بجز اصحاب فرایض
بدان کسی نرسیدی چون زن تو عقیم است و این پیوند تو بر آورنده مصلحت خاندان که از دختران عم خود یکی را عقد
کنی که خدای تعالی بدان واسطه فرزندی ترا روزی کند و بدو وجود او دو چشم تو و چشم اهل قبیله روشن باشد
قیس گفت معاذ الله که مرا جز وی زنی در عقد و نکاح در آید گفت کنیزکی بخریم که از آن مقصود ما و تو حاصل آید گفت
البته این از من صادر نشود و چیزی که خاطر لبنی بدان آزرده گردد پدرش سوگندها خورده و عهدها داده و بر مقتضا قبل
گفت که زن را طلاق دهد قیس منع کرد و گفت مرگ من بر من آسانتر است از آنکه تو بر من رنج کنی قیس پدر را گفت
که ترا وجهی دیگر عرض کنم گفت بگو گفت آنکه تو زن دیگر در عقد و نکاح خود آری باشد که خدای تعالی ترا فرزندی
دیگر بدهد که وارث تو باشد و بحکم برادری استظهار من گردد پدرش گفت ضعف و پیری بر من غالب شده و مرا
قوت آن نیست که خدای در بنوقت اختیار کنم قیس گفت مرا بگذار تا از قبیله تو نقل کنم و اهل خود را با خود ببرم و
اگر در این علت بمیرم ترا هر چه باید بکنی راضی باین مقدمه نشد پدرش گفت لبنی را طلاق ده پیش من رها کن باشد که
توانم او را راضی کنم ابجنین کرد و هر چند خواست که رضا حاصل کند راضی نشد و قیس هم بدان رضا نکشت پدرش
گفت طلاق لبنی هیچ صورتی دیگر ندارد و سوگندها خورد و پدر قیس که با پسر خود در زیر یک سقف ساکن نشود تا لبنی را
طلاق ندهد پدرش از خانه بیرون آمدی و در روی آفتاب گرم نشستی و السبب سوگند و پسرش قیس رداء خود
برداشتی تا سایه بر سر پدرش افتادی و خود در آفتاب گرم نماز کردی تا وقتی که آفتاب در گشتی و سایه در سر پدرش
رسیدی از او برگشتی و بخانه آمدی و دست در گردن لبنی کردی و بزاری زار بگریستی و لبنی هم بدان صفت بگریستی
و گفتی ای قیس زنهار که در طلاق من فرمان پدرت نبری که خود را و مرا هلاک کنی و قیس گفتی معاذ الله و الله که لحظ
ذوق وصال جمال ترا بگه خدمت برابر جمله نعمتهای دو جهانی ترجیح نهم و فاضلتر دانم و بدین سخن مدتی سال
بگذشت و بقول راویان دیگر آنست که پدر و مادر او ده سال از وی بریدند تا لبنی را طلاق نداد با او صلح نکردند
و امیر المومنین حسین علیه السلام گفت ای دریغ قیس را فرمودی که تا لبنی را طلاق داد فاما از پدرم شنیده ام که گفت

فرقت بنهم درانکه میان زن و شوهر جدایی افکند و میان انکه شمشیر برنده برایشان برانم چون میان آن یار موافق جدایی

افتاد دل ضعیف قیس در قلق و اضطراب آمد و آثار جنون بروی ظاهر شد و بهر طرفی گریان و از آتش عشق جوشان

طواف میکرد تا مدت عده لبنی تمام شد انتقال و جهاز لبنی از خانه قیس بیرون بردند و شبی قیس بخانه لبنی رفت نگذاشتند

که در رود و زنی بیرون آمد و گفت یا قیس تو جاهلی لبنی جهاز خود را از خانه تو بوطن برد و امشب خود هم بوطن نقل میکند

قیس چون این سخن بشنید در حال بیهوش شد چنانکه قطع امید حیوتش شد چون لبنی را بمقام خویش میبردند قیس

اثر روان شد تا بمقامی رسید که او را معلوم شد که پدر لبنی مانع او خواهد شد بایستاد و در سواد ایشان میگریست

و زار زار میگریست تا از نظر او غایب گشتند بازگشت از پی ایشان و نقش پای شتران ایشان را بوسه میداد و

خاک اقدام ایشان را تاج سر و فرق خود مینهاد و گاه از دست فراق خاک بر سر میکرد تا جزع و اضطراب قیس از

حد گذشت و در همه زبانها حکایت او افسانه گشت و خود را و اقارب پدر در این باب عتابها میکرد و تاسف میخورد

و میگفت کاش در آن مرض مرده بودمی که تا بحرکاه و بیگاه این ضربهای جانکاه نبایستی خورد و جمعی چنان مصلحت دیدند

که لبنی را بشوهر دیگر دهند تا قیس بکلی از وصل لبنی منقطع گردد و کردن برضای تمام بقضای هجران و فراق لبنی را

بشوهر دیگر دادند قیس را قلق و اضطراب زیادت گشت و هر طرفی میگذشت و دوا میکرد و مهجور می‌بود و بر اطراف

خانه لبنی تردد میکرد تا پدر لبنی شکایت بمعاویه بن ابی سفیان که دران وقت فرمانفرما بود برد و عرضه داشت که

قیس لبنی را طلاق داده است و عده او گذشته و شوهر دیگر کرده است و بهر وقت بی ادبی میکند و بحوالی وطن او می آید

و زحمت می آرد و فضیحت میکند معاویه بمروان بن الحکم حکمی نوشت که دران وقت در مدینه از قبل او حاکم بود و حکمی

نوشت که اگر قیس دیگر تعرض بان مطلقه رساند سیاست تمام او را جای آورد این خبر بقیس رسید اضطراب او زیاده

گشت بتضرع و سوز دل میگریست بعد از ان ابی عتیق که ذکر او رفت پیش حضرت امام حسن و امام حسین و عبدالله

بن جعفر الطیار و جماعت اعیان قریش رفت و گفت بشما حاجتی دارم میترسم که منع در روی ظاهر شود باتفاق گفتند که

حاجتی که داری مبذول است ابن العتیق گفت پس برخیزید و مرافقت و موافقت من کنید همه برخواستند و همراه او

قدم در راه نهادند ابن العتیق ایشان را نزدیک شوهر لبنی برد چون در رسید بعد از تمهید مراسم تحیت و سلام شوهر لبنی بر خواسته خدمت

قیام نمود پس جماعت باتفاق گفتند جهت مصلحت ابن العتیق آمده ایم شوهر لبنی گفت هر مهمی و مصلحتی که از جزوی و کلی است ساخته و مهیاست

ابن العتیق گفت هر چه و هر چیز و هر کدام که باشد از اهل و مال گفت آری گفت درخواست ما آنست که لبنی را بمن و اینجماعت بخشی

و او را طلاق دهی گفت شما را گواه گرفتم که لبنی را سه طلاق دادم جماعت اشراف و اعیان که آمده بودند شرمسار گشتند و

عذرها خواستند و سوگندها خوردند که ما را قصد و حاجت ابن العتیق نبود که اگر معلوم بودی بدین التماس اقدام ننمودیمی و

هیچکدام بدین مصلحت قیام ننمودی امیرالمؤمنین حسن علیه السلام شوهر لبنی را از مال خود صد هزار درم بداد و در عوض آن

او بشوهر لبنی ابن العتیق لبنی را با محل و اثقال نزدیک خود نقل کرد تا مدت عدت او بگذشت و قوم و اقربای قیس بالتماس جا

برفتند تا مروج عرفی و شرعی تازه شد و تا آخر ایام حیوة او و انقضای اجل هر دو باهم بودند و در موافقت یکدیگر روزگار

گذاشتند قیس بمدح ابن العتیق اشعار چند گفت ابن العتیق قیس را گفت که ای دوست عزیز دیگر این حدیث را بگذار و

از شکر و ذکر احباب باز نمان که هر که این قول بشنود مرا فرو آورد نام نهد **فصل** درین حکایت فواید و مواضع اعتبار

بسیارست که در شرح هر مقدمه بانواع اشارت و اساس قواعد بتطویل می انجامد اما آنچه ظاهرترست اول آنکه مرد عاقل

نظر کند در کمال اخلاص مرضیه و نهایت شمایل پسندیده فرزندان خاندان نبوت که چون ضعیفی را دل مجروح و مبتلای حادثه

گشت از روی عنایت مجنون مفرحی را اساس نهادند و از هر طرفی اسباب او را از نو ترتیب دادند و برای طلب قدم مبارک

در راه نهادند گاه بعذر مکاو پدر مساعدت نمودند و ابتاع و اشباع دران ثابت یا خود بار کرد دانستند تا فرح دل

آن ضعیف که بخدمت ایشان تقرب نموده بودند حاصل گشت و بمقتضی حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم که

إِنَّ مَثَلَ أَهْلِ بَيْتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَهَا نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ چون قیس

در کشتی حمایت خاندان ایشان گریخت از غرقاب هلاک و بیم دریای فراق خلاصی یافت و او را با لبنی جمعیت کلی حاصل شد

پس مرد عاقل باید که در همه امور اقتدا بحضرات عالیه اهل بیت نبوت کند و در اخلاق مرضیه اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله

نظر کند تا چنان شرفی و رتبتی و درجه یابد و دیگر آنکه باید که مرد عاقل در شدت و رخا و فقر و غنا بر مقتضای کلام حق تعالی که

بالوالدین احسانا ولا تقل لهما اف ولا تنهرهما وقل لهما قولا کریما

ولفظ مبارک حضرت مصطفوی که اطع والدیک وان امراک ان تخلع فافعل حقوق مادر از وجه دارا

مراعات نماید و در حوادث و بلیات نهاد خود را بهدف تیر بلای ایشان سازد و چون ظاهر ان دولت دینوی و رفاهیت عارض

مستظهر شود حق قدیمی ایشان فراموش نکند که اگرچه فرزند جد و جهد بسیار در حق والدین خود نموده باشد هنوز یکی از

از حقوق ایشان بجای نیاورده باشد **روایت** آورده اند که وقتی شخصی پیش عمر آمد و گفت با عمر مادر خود را بردوش

گرفته حج اسلام گذارده ام و قضای حوایج کلی و جزوی او قیام نموده ام حق او گذارده باشم یا نه گفت نه و این حق

یک طرفة العین اوست گفت چرا گفت بسبب آنکه او ترا همچنین برداشته این افعال کرده است و حیات ترا جان و دل خواسته

و تو این افعال کرده مرگ او بسبب خلاص خود از مشقت او بدعا خواسته **روایت** از مکحول روایت کرده اند که او گفت

که اگر ترا مادر تو بخواند و تو در نماز باشی جواب او بگو و اگر پدرت بخواند جواب مگو پس معلوم شد که حقوق مادران

بعد از فرایض الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر قیس دران حالت که بصحبت و خلوت ذوق لیلی مشغول بودی

بی التفاتی مادر خود نکردی و لشرایط خدمت و مراسم محبت او قیام نمودی اثر تغیر در نهاد و طبیعت مادر ش ظاهر نگشتی

و او را او سواس شیطانیه در حرکت نیاوردی و پدر قیس را بران نداشتی که میان وی و خانه یگانه او تا این مقدار که

تاسف و حسرت و ندامت را تحمل نبایستی کردن و لسبب دیگر زنی که گردنام او بر زبانها افسانه نگشتی و در حجاب خذلان

بزرگان نبایستی داد و بارمنت و خجالت هر کس قبول و تحمل نبایستی کرد مرد عاقل باید که در همه احوال این ذکر را ورد

دستور خود کند و در رعایت والدین و اقربای خود بقدر الوسع و الامکان بکوشد و یکر دلیل است بر تحریص حسن عهد

و محافظت حقوق مودت قدیم و لطف ابن العم با قیس که بی مقدمه باقی بدان مهم قیام نمود تا جماعت صدور و اشراف

با او موافقت نمودند بر تاکید مودت لیلی و محبت او با قیس و وفای ایشان با یکدیگر بر کرم شوهر لیلی که چون

اشراف و اعیان روی بدو آوردند وی بحصول مقاصد ایشان قیام نمود چون بدان مهم پای در راه نهاده بود

دست رد بر روی ایشان باز ننهاد و زبان درازی نکرد و لب جز بعذر نجنبانید تا قیس بر کاشانه اقدام